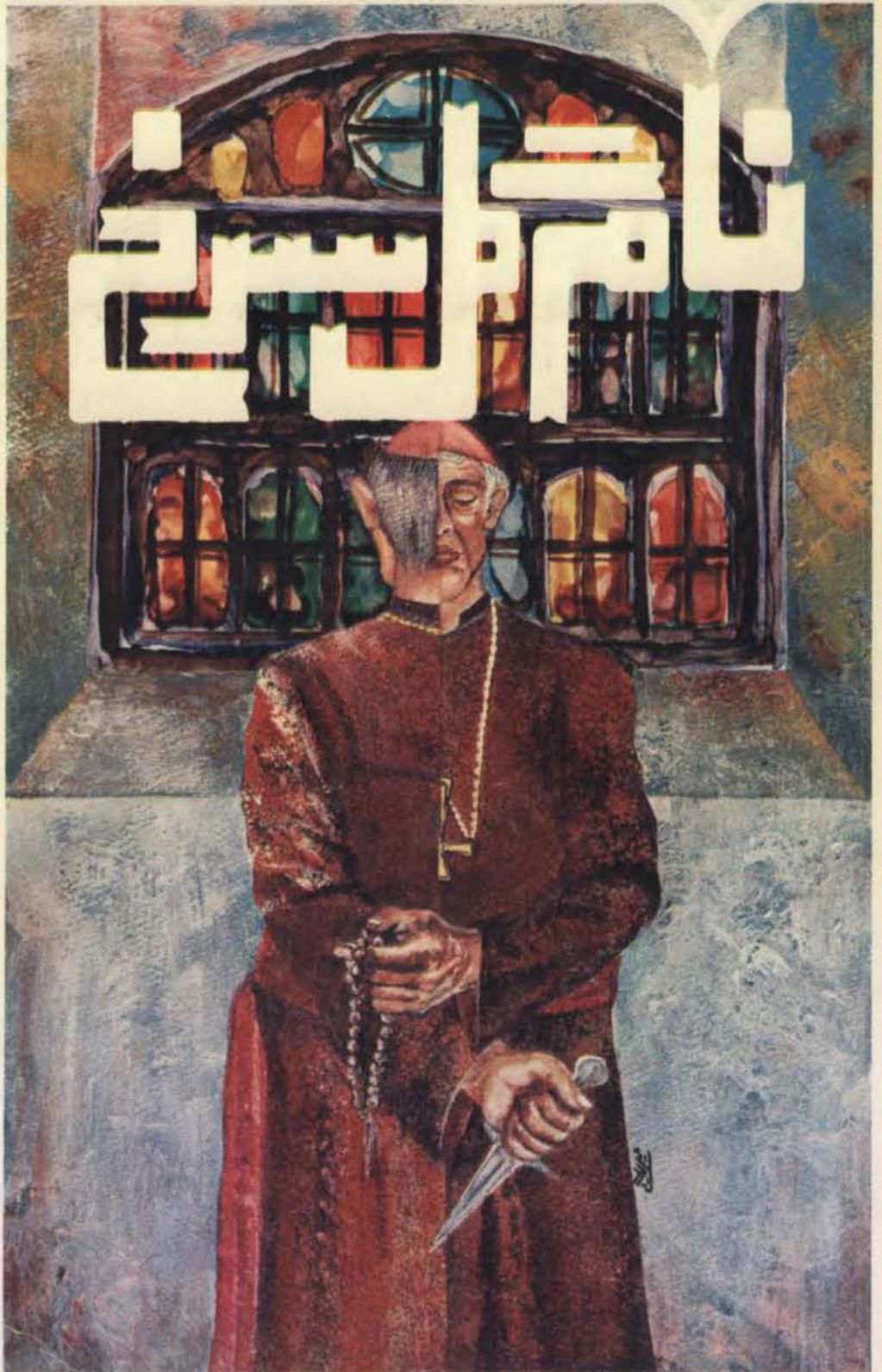




اومبرتو اكو

نامہ سیرے



نام گل سرخ

نام طرسے

نوشتہی

اومبرتو اکو

ترجمہی

شہرام طاہری



THE NAME OF THE ROSE

By Umberto Eco

PICADOR
1984



نام گل سرخ

امرداد ماه ۱۳۶۵ - چاپ اول

تیرماه ۱۳۶۶ - چاپ دوم

خرداد ماه ۱۳۶۷ - چاپ سوم

دی ماه ۱۳۶۷ - چاپ چهارم

بهمن ماه ۱۳۶۸ - چاپ پنجم

نویسنده : اومبرتو اکو لیتوگرافی : امین گرافیک

مترجم : شهرام طاهری چاپ : صنوبر

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه صحافی : احمدی

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست

	درباره‌ی کتاب
	درباره‌ی نویسنده
۳	پیشگفتار
۱۱	یادداشت
۱۳	آغاز سخن
۲۵	روز یکم
۲۷	پریم
۳۷	ترس
۵۷	سکست
۹۷	پیش از نونز
۱۰۷	بعد از نونز
۱۲۷	وسپرز
۱۴۱	کامپلین
۱۴۹	روز دوم
۱۵۱	متن
۱۶۵	پریم
۱۸۳	ترس
۲۰۷	سکست
۲۱۵	نونز
۲۳۷	بعد از وسپرز

۲۴۳	کامپلین
۲۵۵	نایت
۲۷۱	روز سوم
۲۷۳	ازلدز تا پریم
۲۷۵	ترس
۲۸۱	سکست
۲۹۵	نونز
۳۱۷	وسپرز
۳۳۳	بعد از کامپلین
۳۷۷	نایت
۳۸۵	روز چهارم
۳۸۷	لدز
۳۹۹	پریم
۴۱۷	ترس
۴۳۳	سکست
۴۵۳	نونز
۴۵۷	وسپرز
۴۶۳	کامپلین
۴۶۷	بعد از کامپلین
۴۹۱	نایت
۵۰۱	روز پنجم
۵۰۳	پریم
۵۲۳	ترس
۵۳۵	سکست
۵۵۱	نونز
۵۸۵	وسپرز
۵۹۵	کامپلین
۶۱۱	روز ششم
۶۱۳	متن
۶۱۹	لدز
۶۲۳	پریم
۶۳۳	ترس

۶۴۵

بعد از ترس

۶۴۹

سکست

۶۵۷

نونز

۶۷۱

بین وسپرز و کامپلین

۶۷۵

بعد از کامپلین

۶۸۱

روز هفتم

۶۸۳

نایت

۷۱۱

نایت

۷۳۳

آخرین برگ

نام‌نویسی

درباره‌ی سالهای سیاهی که با نام قرون وسطی یا دوره‌ی تیرگی خوانده می‌شود، بسیار، نوشته‌اند. ولی باز هم ناگفته بسیار است و از هر زبان که شنیده می‌شود، نامکرر است.

دوره‌ی تیرگی، سالهای برتری جهل بردانش، نادرستی بردرستی، دورویی بر راستی، ناپاکی بر پاکی، سنگدلی بر مهربانی و خرافه‌پرستی بر ایمان راستین بود.

در این سالهای دهشتزا، دین به گونه‌ی آلت قتاله‌ای در دست مشتی بی‌دین متظاهر درآمد بود و هر یک می‌کوشید از این راه در کسب مال و منال و دست یافتن بر جاه و مقام بردیگران پیشی گیرد.

چه خونهایی که بی‌دریغ ریخته شد، چه بسیاری که به عزای عزیزان نشستند، چه گنجینه‌ها که به باد تاراج رفت، چه آبادیها که ویران گردید و چه پیرایه‌ها که بر دین خدا بسته شد.

پیشوایان دینی سهم روزافزونی در کارهای حکومتی پیدا کردند و فرمانروایان هرچه بیشتر به دخالت در امور کلیسا پرداختند. نتیجه آن شد که به نفوذ و آبروی کلیسا لطمات جبران‌ناشدنی وارد آمد و امور کلیسا و تعلیمات کلیسایی مورد خرد‌گیری

قرار گرفت. وحدت دینی اروپای غربی به سستی گرایید و آیین مسیح پاره پاره شد. شعوب، مذاهب و فرقه‌های گوناگون، که یکی پس از دیگری از دل این آشوب سر برآوردند، شعایر و آیینهای پیچیده و عجیب داشتند و با توسل به حربه‌ی تکفیر مردمان ساده‌اندیش را رودر روی يك ديگر قرار دادند.

بدین‌سان، هزاران پیشوای مردم‌آزار، آدمکش، آزمند، شهوت‌پرست و شاهد باز با قبضه کردن قدرت، تسمه از گرده‌ی زودباوران کشیدند و برای ارضای خواسته‌های نابه‌جای خود، جنگهای مذهبی و فرقه‌ای به راه انداختند، سرزمینها را با خون بی‌گناهان رنگین ساختند و دین را رسوا و خود را روسیاه کردند.

نام گل سرخ، سرگذشت شماری از این دسته پدران مقدس را بیان می‌کند که خود را واسطه‌ی حق و خلق قلمداد می‌کردند. کسانی که خود را به دروغ پدر و برادر دیگران می‌خواندند، ولی به سادگی برادرها را می‌کشتند و داغ فرزندان را بر دل پدرها می‌گذاشتند؛ تیره‌روانهای که خود را مردان خدا می‌شمردند، ولی فرمانبرداران مجسم ابلیس بودند؛ بازصفتهایی که در جامه‌ی کبوتر به شکار ساده‌دلان می‌پرداختند؛ از گذشت و مهربانی سخن می‌گفتند، ولی تشنه‌ی خون کسان بودند و به اندک بهانه پیر و جوان و گناهکار و بی‌گناه را در آتش بیداد می‌سوختند؛ سرود برادری و اتحاد سر می‌دادند، ولی کین‌ابنای نوع بر دل داشتند و به سودای مال و جاه تیشه بر ریشه‌ی يك ديگر می‌زدند؛ از ترك دنیا و بی‌اعتنایی به زر و زیور یاد می‌کردند، ولی با امپراتوران درمی‌آویختند، کوس قیادت جهان می‌زدند و گنجینه‌های زر و سیم و عتیقه‌ها و نفایس می‌اندوختند؛ با ظاهری معصوم و کودکانه گل سرخ تسبیح در دست، به توطئه و

کشمکش و به آزار و تعقیب مردم و تفتیش عقاید، آن هم به نام مسیح و به نام خداوند مشغول بودند.

نام گل سرخ، سخن از ترکتازی جماعتی به میان می‌آورد که در پی کسب لذت و قدرت و به پیروی از هوا و هوسهای نفسانی خون و آتش به پا کردند، خرافه و تعصب را مشوق شدند، همه‌کس و همه چیز را به تباهی کشاندند و چنان در طریق ضلالت و گمراهی پیش رفتند که اندیشه‌مندان را به قیام واداشتند، تا با الهام از یاد مانهای دیرینه سالها و تحت تاثیر فرهنگ و تمدن زائیده‌ی ادیانی چون اسلام، عهد و زمان خود را به دوره‌ی نوزایی بدل کنند و قدرت از کف پیشوایان ریاکار، بازستانند.

پس، با گذشت زمان از دین مسیح نیز آن به جا ماند که امروز گونه‌ی تغییر شکل یافته‌اش را با چشم بصیرت آشکار و پنهان می‌بینیم و درباره‌اش می‌شنویم. پاپ ساکن آوینیون (فرانسسه) و امپراتور مقدس روم، دو ابرقدرت سلطه جوی دیروز، جای خود را به دو ابرقدرت استثمارگر امروز داده‌اند، جنگهای تحمیلی، جانشین جنگهای صلیبی شده‌اند و آن‌چه دیروز در محاکمات کلیسایی شنیده می‌شد امروز در بیدادگاههای حکومتهای خودگامه و خودفروخته به گوش می‌خورد. وحشتی که دیروز قرون وسطاییان را در کام خود می‌کشید، امروز نیز رخ می‌نماید و ترس از فردای نیامده را در دلها می‌پروراند، دلهایی که با از میان برخاستن پرتو ایمان، در ظلمت فرو رفته‌اند.

نام گل سرخ پرده از مفاهیم پیچیده‌ی فلسفی چون جبر و اختیار، داشتن و نداشتن، اعتقاد و سالوس برمی‌دارد و می‌کوشد تا با نشان دادن ددمنشیهای حاکم بر جان انسانهای ره گم کرده در وادی حیرت، خواننده را به طلب خصلتهای نیکو

و پسندیده تشویق کند.
نام گل سرخ را بخوانید و خود به قضاوت
بنشینید.

شپاویز

درباره‌ی نویسنده

اومبرتو اکو، محقق پنجاه و یک ساله‌ی ایتالیایی با نوشتن اولین داستان بلندش - نام گل سرخ - به جرگه‌ی نویسندگان صاحب نام پیوسته است.

اکو، یک متخصص مکاتب علوم رمزی، یا به عبارت دیگر دانش رمز و راز، با شهرتی جهانی است. او تاریخ‌شناس برجسته‌ای به شمار می‌رود و در فلسفه و زیبایی‌شناسی نیز از صاحب نظران است.

اکو، از تحلیلگران بنام آثار جیمز جویس است و تحقیقاتش در زمینه‌ی شناخت زبان جیمز جویس مورد استفاده خاص و عام قرار دارد.

اکو، که در دانشگاه بولونا تدریس می‌کند و در میلان اقامت دارد، تا این زمان وقت خود را صرف کارهای تحقیقاتی و علمی نموده است و مطالبی که تاکنون منتشر کرده، گستردگی اطلاعات و عمق دانش او را می‌نمایاند.

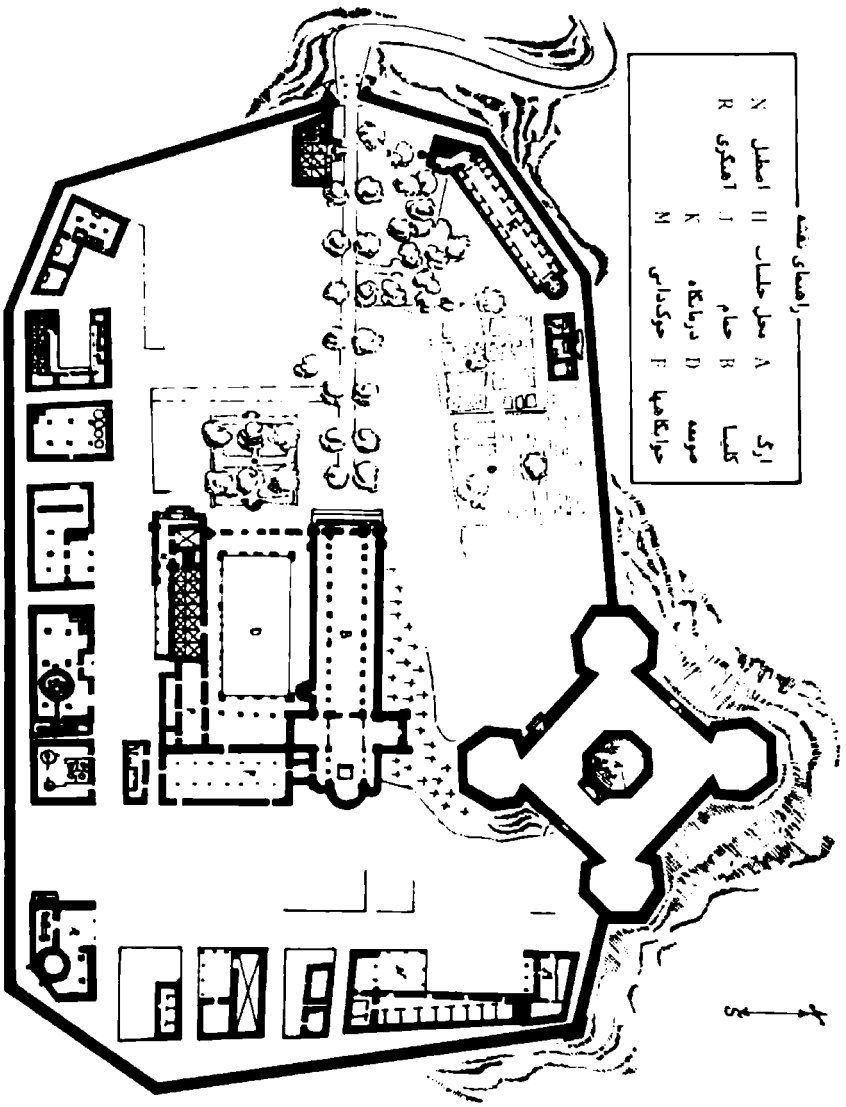
نام گل سرخ را منتقدان در ردیف داستانهای فلسفی و لتر قرار داده‌اند و اهل ادب چنان آن را ارج نهاده‌اند که در کوتاه زمانی پس از انتشار بیش از پانصد هزار نسخه‌ی آن به فروش رفت و دو جایزه‌ی ادبی پرمیو استرگا (Premio Strega) و پرمیو ویارگیو (Premio Viareggio) را در ایتالیا نصیب او مبرتاو اکو گردانید. دریافت جایزه‌ی ادبی مدیسی (Medici Awards) مجموعه‌ی اکو را کامل ساخت.

برگردان کتاب به زبان انگلیسی از ویلیام ویورر (William Weaver) بوده است.

در سال ۱۹۸۵، کارگردان چهل و دو ساله‌ی فرانسوی،
ژان ژاک آنو با کسب اجازه از اگو، دست به تهیه‌ی فیلمی از
روی کتاب نام گل سرخ زد که یکی از پرفروش‌ترین فیلمهای سالهای
اخیر گردیده است.

آنو، کارگردان فیلم، کارش را با ساختن فیلم مستندی
درباره‌ی نقاشی و گچ‌بری در کلیساهای سبک رومی در یازده
سالگی آغاز کرد و سپس دوره‌ی هنرهای قرون وسطی و زبان
یونانی را در دانشگاه سوربن به پایان رسانید.

به این ترتیب، شاید تنها کارگردانی باشد که می‌توانسته
از عهده‌ی تهیه‌ی این فیلم برآید.



پیشگفتار

در ۱۶ اوت ۱۹۶۸ کتابی به من داده شد که به قلم شخصی به نام آبه والت^۱ بود. نام کتاب و مشخصات آن به این صورت بود: دست نوشته‌ی آقای ادسواهل ملک^۲ - برگردان به زبان فرانسه - چاپ شده به وسیله‌ی آقای ج. موبیلون در پاریس به سال ۱۸۴۲. در این کتاب پاره‌ای اطلاعات تاریخی دیده می‌شد و ادعا شده بود مطالبی با کمال امانت از یک نسخه‌ی خطی قرن چهاردهم ترجمه شده است. اصل نسخه‌ی خطی در دیر ملک به وسیله‌ی یک دانشمند بزرگ قرن هیژدهم پیدا شده بود. ما اطلاعات خود را درباره‌ی فرقه‌ی روحانیون بندیکتین^۳ مرهون نوشته‌های این دانشمند می‌دانیم. کشف این کتاب تحقیقی (مقصودم کشفی است که خودم کرده‌ام - من با در نظر گرفتن زمان، محقق سوم به شمار می‌روم) در هنگام اقامتم در پراگ مرا سرگرم کرده بود. من در پراگ در انتظار دیدار دوست عزیزم بودم، اما شش روز بعد سپاهیان شوروی این شهر غمزه را تصرف کردند و من با زحمت زیاد و تحمل دشواریها توانستم خود را به شهر

۱ - Abbé Vallet.

۲ - Adso of Melk.

۳ - (Benedictine) نام یک سلسله‌ی روحانی کاتولیک است که به وسیله‌ی راهبی ایتالیایی به نام سینت بندیکت (St. Benedict) تاسیس شد. کتاب او به نام رگیولا موناکروم (Regula Monachorum) اساس رهبانیت را در جهان غرب تشکیل می‌دهد. این سلسله روز ۲۱ مارس (عید نوروز) را جشن می‌گیرند. - م.

لینز^۴ در مرز اتریش برسانم . از آن جا به وین رفتم و در وین با محبوب خود دیدار کردم و همراه او بر رودخانه‌ی دانوب به قایقرانی پرداختم .

با شور و هیجان عقلانی - داستان جذاب و هولناک ادسو ملکی را خواندم . چنان مجذوب این داستان شدم که با توانی فوق العاده ترجمه‌ی آن را به پایان رساندم . ترجمه‌ی خود را بر کتابچه‌های یادداشت ژوزف گبیرت که خیلی طولانی می‌باشند، نوشتم . نوشتن در این کتابچه‌ها با قلم نرم لذت بخش است . در آن زمان که به نوشتن مشغول بودم ، ما به نزدیکی ملک رسیدیم . در آن جا در کنار پیچی از رودخانه مشاهده کردم که آن بنای مستحکم تا به امروز پا برجا مانده ، ولی البته در طی قرن‌ها بارها تعمیر و بازسازی شده است . لابد خواننده حدس زده است که من در کتابخانه‌ی این دیر هیچ اثری از دست نوشته‌ی ادسو نیافتم .

پیش از رسیدن به سالزبورگ شبی حزن‌آورد رهتلی کوچک که بر سواحل موندسی^۵ قرار داشت، یار همسفر من بی خبر مرا رها کرد و از من دور شد و ندانستم به کجا رفت . همسفر من کتاب آبه والت را همراه خود برده بود . بردن این کتاب از روی کین و غرض‌ورزی نبود ، بل از این رو بود که روابط ما ناگهان و به صورت ناخوشایندی پایان پذیرفته بود . پس من ماندم و مقداری یادداشت که از آن دست نوشته برداشته بودم . از دست دادن دست نوشته موجب برهم خوردن فراغت خاطرم گردید و افسردگی بر من مستولی شد .

چند ماه بعد ، در پاریس، تصمیم گرفتم که خود رابه عمق تحقیقاتم برسانم . از اطلاعات مختصری که از کتاب فرانسه به دست آورده بودم هنوز می‌توانستم دسترسی به منبع آن کتاب حاصل کنم . اطلاعات من در این باره کاملاً دقیق بود . یکی از مراجع آن و ترا آنالکتا^۶ بود که من توانستم به سهولت آن را در کتابخانه‌ی سینت ژنویو^۷ پیدا کنم . اما این نسخه از دو جهت

۴ - Linz.

۵ - Mondsee.

۶ - Vetera analecta.

۷ - Sainte Geneviève.

با توصیفی که شده بود فرق داشت: ناشر آن در این جا مونتالانت اد ریپام^۸ و تاریخ آن نیز دو سال دیرتر بود. لازم نیست بگویم که این آنالکتا (منتخابات ادبی) هیچ زکری از دست نوشته‌ی اد سو یا اد سن اهل ملک نکرده بود. برعکس این قطعه‌های گزیده‌ی ادبی همه به صورت مجمل و کوتاه بود، در صورتی که داستان ترجمه شده‌ی والت چندین صد صفحه را در بر گرفته بود. پس، با گروهی از کارشناسان مشهور تاریخ قرون وسطی در این باره مشورت کردم تا حقیقت را کشف کنم. در این باره با دوست عزیز و فراموش نشدنی اتین گیلسون^۹ گفت و گو کردم. اما معلوم شد که تنها گزیده‌ی ادبی همان است که من در کتابخانه‌ی سینت ژنویو دیده‌ام. پس مسافرت کوتاهی به دیر دولا سورس^{۱۰} در حوالی پاسی^{۱۱} کردم و پس از مذاکره با دو مستم دم‌آرن لاهنستد^{۱۲} یقین حاصل کردم هیچ شخصی به نام آبه والت در چاپخانه‌های دیرکتایی چاپ نکرده است (پس موضوع منتفی است). محققین فرانسوی، چنان که مشهور است، در ذکر مآخذ و اطلاعات کسب شده از کتب دقت نمی‌کنند و در این مورد البته بی‌دقتی از حد معمول تجاوز می‌کرد. فکر کردم که با یک کتاب مجعول روبه‌رو شده‌ام. حالا نیز پس گرفتن نسخه‌ی والت برای من مقدور نبود (یا جرات نمی‌کردم که پیش‌آن شخصی که آن را برده است بروم و آن را مطالبه کنم) فقط یادداشت‌هایی برای من مانده بود و من در باره‌ی آنها شك داشتم.

لحظاتی سحرآمیز در زندگی بشری پیش‌می‌آید که در نتیجه‌ی خستگی جسمی و هیجان شدید رویت ایجاد می‌شود. رویت اشخاصی که در گذشته آنها را می‌شناخته‌ایم. همچنان که بعداً در نتیجه‌ی خواندن یک کتاب کوچک لذت بخش آبه دوبوکوی^{۱۳} دانستم: در باره‌ی کتبی که نوشته نشده است، نیز برای انسان رویت حاصل می‌شود.

اگر اتفاق تازه‌ای رخ نداده بود، هنوز نمی‌دانستم که

۸ - Montalant, ad Ripam. ۹ - Étienne Gilson.

۱۰ - De La Source. ۱۱ - Passy.

۱۲ - Dom Arne Lahnstedt. ۱۳ - Abbé de Bucquoy.

داستان اد سو از کجا سرچشمه گرفته است، اما پس از آن در سال ۱۹۷۵ در بوینوس آیرس در کورینت ۱۴ به قفسه‌های ییک کتابفروشی قدیمی نگاه می‌کردم. این کتابفروشی در نزدیکی دل تانگو ۱۵ در خیابان مهم شهر قرار دارد. در ضمن نگاه کردن به کتابها به کتابی تحت عنوان "استفاده از آینه‌ها در بازی شطرنج" برخورد کردم. این کتاب از زبان اصلی که معلوم نشد چیست به زبان ایتالیایی ترجمه شده بود؛ و در این جا با کمال شگفتی مقدار زیادی از نوشته‌های اد سو را نقل کرده بود. نویسنده منبع‌گزینش خود را از کتاب پدرا انانیوس کیرچر^{۱۶} نوشته بود. بنابراین، این نویسنده ذکری از والت یا مابیلن به میان نیاورده بود (پس نویسنده از کجا اطلاعات را به دست آورده بود). نویسنده‌ی کتاب آینه‌ها شخصی به نام میلوتمس وار^{۱۷} بود. محققى - که نمی‌خواهم نامش را ذکر کنم - بعداً به من اطمینان داد (مطالبی از حافظه برای من نقل کرد) که ژزویت^{۱۸} بزرگ هیچ نامی از اد سو ملکى نبرده است اما نوشته‌های تمس وار در جلوی چشمانم بود و دوره‌های زمانی را که او ذکر کرده است کاملاً با دوره‌های زمانی نسخه‌ی خطی والت برابر یافتم (توصیف لا بیرنت هیچ جای شکی برای من باقی نگذاشت).

من به این نتیجه رسیدم که خاطرات اد سو حوادث آن زمان را به‌طور شایسته نقل می‌کند، گرچه اسرار بسیاری در آن نهفته است که در آغاز آنها هویت واقعی قرارداد دارد و در پایان آنها محل دیر می‌باشد که به درستی معلوم نیست کجا بوده است. در این مورد اد سو با کمال دقت سعی در استتار آن کرده است. می‌توانیم در عالم خیال محل آن را در نقطه‌ای بین پومپوزا^{۱۹} و کنکوس^{۲۰} تصور

۱۴ - Corrientes.

۱۵ - Del Tango.

۱۶ - Athanasius Kircher. ۱۷ - Milo Temesvar.

۱۸ - ژزویتها (Jesuit) - یسوعیون - سلسله‌ای از روحانیون کاتولیک اند که در سال ۱۵۳۴ به وسیله‌ی ایگناتیوس لویولا (Ignatius Loyola) تاسیس یافت. هدف آنها دفاع از مقام پاپ در برابر اصلاحات مذهبی بود. به علاوه فرستاده‌هایی برای تبلیغ به کشورهای غیر مسیحی می‌فرستادند. - م.

۱۹ - Pomposa.

۲۰ - Conques.

کنیم و احتمال بدهیم که این جامعه درجایی در امتداد جبال آپنین^{۲۱} مرکزی زندگی می کرده اند. این ناحیه بین پیدمنت^{۲۲} و لیگوریا^{۲۳} در فرانسه قرار دارد. اما در باره‌ی تاریخ حوادث می توان گفت که شروع آن در پایان نوامبر ۱۳۲۷ بوده است. در این تاریخ نویسندگانه به نوشتن مشغول بوده است. از سوی دیگر او در هنگام نوشتن مرگ خود را نزدیک می بیند. پس در نتیجه‌ی محاسبه می توانیم حدس بزنیم که این دست نوشته در آخرین دهه‌ی قرن چهاردهم نوشته شده است.

پس از تامل و اندیشه‌ی بسیار دلایلی نیافتیم که چرا من باید به نشر ترجمه‌ی ایتالیایی خودم از یک متن مبهم نه‌او-گوتیک فرانسه که تازه از یک نسخه‌ی لاتینی قرن هفدهم ترجمه شده است و نویسندگانه‌ی آن یک راهب آلمانی در اواخر قرن چهاردهم بوده است، بپردازم.

پیش از هر چیز، چه سبکی در نوشتن آن به کار ببرم. تسلیم به نوشتن به سبک ایتالیایی این زمان را می کنم، زیرا این سبک به طور کلی در این مورد نادرست می باشد و مناسب این کار نیست. نوشته‌ی ادسو به زبان لاتین است، اما از خواندن تمام متن معلوم می شود که فرهنگ او (یا فرهنگ دیر، که او را آشکارا تحت تاثیر قرار داده بود) به زمانی دورتر باز می گردد. کاملاً معلوم است که این نوشته مجموعه‌ای از فرهنگ چند قرن پیش از آن می باشد. این فرهنگ و روش را می توان به سنن لاتینی اواخر قرون وسطی پیوند داد.

در فکر کردن و نوشتن، ادسو راهبی است که انقلاب زبان محلی نتوانسته است در او نفوذ کند و بدون توجه به خارج، دل را به کتابخانه‌ای بسته است که در باره‌ی آن با ما سخن می گوید. تحصیلات او مبتنی بر متون روحانیت می باشد و داستان او (صرف نظر از اشاراتی که به قرن چهاردهم و حوادث آن زمان می کند در دادن گزارش دچار گیجی و ناراحتی و شایعات شده است) ممکن بود با در نظر گرفتن نقل قولهای عالمانه و زبان در قرن دوازدهم یا سیزدهم نوشته شده باشد، یعنی اثر او مانند

۲۱ - Apennines.

۲۲ - Piedmont.

۲۳ - Liguria.

آثاری است که در دو قرن ذکر شده‌ی پیش باید به رشته‌ی نوشتار درآمده باشد .

از طرف دیگرشکی نیست که والت در ترجمه‌ی نوشته‌ی ادسو از زبان لاتین به زبان فرانسه‌ی نه‌او- گوتیک آزادانه عمل کرده است و آزادی عمل او منحصربه‌انتخاب سبک و روش نبوده‌است .
مثلا نقشهای کتاب گاهی درباره‌ی خواص داروهای گیاهی سخن رانده‌اند . در ذکر این خواص معلوم است که از کتاب " اسرار " که به آلبرتوس ماگنوس^{۲۴} نسبت داده شده ، استفاده گردیده است . تازه این کتاب دستخوش تجدید نظرهای بی‌شماری در طی قرن‌ها شده است . واضح است که ادسو از این کتاب آگاه بود . اما قطعاتی که او از آن‌جا نقل می‌کند ، از لحاظ عبارت و فرمول از نسخه‌ی پاراسلسوس^{۲۵} گرفته شده که نسخه‌ی پاراسلسوس در دوره‌ی تیودرها منتشر شده است .

با وجود این کشف کردم - در آن زمانی که والت به ترجمه‌ی دست‌نوشته‌ی ادسو مشغول بود - در پاریس يك نسخه‌ی قرن هیژدهم گراند آلبرت^{۲۶} و پتی آلبرت^{۲۷} منتشر شده بود .^{۲۸}
در هر حال از کجا و چه‌گونه ممکن است من اطمینان حاصل کنم متنی که در دسترس ادسو یا سایر راهبان که اواز آنها نام برده است قرار داشت ، دارای ضمیمه‌ها و یادداشتهای دیگری نبوده است تا با استفاده از آنها بتواند اثر خود را پربارتر نماید ؟

در پایان ، آیا آن قسمت‌هایی را که والت صلاح ندانسته است از زبان لاتین به فرانسه برگرداند ، به حال خود باقی بگذارم ؟ او شاید از این‌رو این کار را کرده است که نفوذ زبان لاتین را در آن زمان نشان بدهد . برای من هیچ دلیلی وجود ندارد که از این کار او پیروی کنم . در عدم پیروی از این کار فقط ممکن است نسبت به ماخذ خود امانت را رعایت نکرده باشم ... مطالب زیادی را حذف کرده‌ام ، اما مقدار معینی را دست‌نخورده گذاشته‌ام .

۲۴ - Albertus Magnus. ۲۵ - Paracelsus.

۲۶ - Grand Albert. ۲۷ - Petit Albert.

۲۸ - این دو کتاب درباره‌ی اسرار خارق‌العاده و سحر می‌باشد . - م .

ولی بیم دارم که از بعضی داستان نویسه‌های بد تقلید کرده باشم. این اشخاص يك نقش فرانسوی را معرفی می‌کنند و از زبان او نقل کرده، می‌گویند: "لعنتی" و "لافم زن آه!" "لافم زن".

خلاصه من از هر جهت در تردیدم. نمی‌دانم چه طور شد که تصمیم گرفتم به خود جرات دهم، به این کار دست بزنم و دست نوشته‌ی ادسواهل ملک را به عنوان يك اثر به رشته‌ی تحریر در آورم. بگذارید بگویم این کار عشق است، یا ممکن است تصور کنید که اقدام من در این کار برای رهایی خودم از وسوسه‌های پرشمار و پابرجا می‌باشد.

در نوشته‌ی خود هیچ توجهی به زمان‌نشان نمی‌دهم. در آن سالهایی که من نوشته‌ی آبه والت را کشف کردم، اعتقاد نویسندگان بر این بود که شخص باید در کارنوشتن برانگیزه‌ی تعهد در برابر زمان حاضرمتکی باشد، تا بتواند جهان را تغییر دهد. حالا که از آن تاریخ ده سال می‌گذرد، ادیب و نویسندگانی (که حالا به عالیترین مقام خود ارتقا یافته است) با کمال خوشی می‌توانند فقط به سایقه‌ی عشق خالص به نوشتن، قلم بر کاغذ بکشند.

پس من حالا با کمال آزادی می‌گویم که داستان ادسواملکی را فقط برای لذت خاطر می‌نویسم و خوشدل و دلگرم می‌باشم که این داستان به گذشته‌ی بسیار دور مربوط است (در این زمان که دیدگان منطق و استدلال باز شده است و تمام عفریتهای دوره‌ی رویا از بین رفته‌اند، انتشار این نوشته مناسب است) و خوشبختانه هیچ پیوندی با امروز ندارد و با آرمانها و اعتقادات امروزی ما بیگانه است.

۵ ژانویه ۱۹۸۰

یادداشت

ادسو دست نوشته‌ی خود را به هفت روز و هرروز را برابر با ساعات عبادت و کاردردیر تقسیم کرده است. عنوان بخشها که به صورت سوم شخص نشان داده شده است، شاید کار والت باشد. اما چون در هدایت خواننده ممکن است مفید واقع شود و چون این روش برای خوانندگان کتب ادبی معاصر نیز آشنا است، من لازم ندانستم که آنها را عوض کنم.

اشارات ادسوه ساعات قانونی مذهبی تا اندازه‌ای موجب حیرت من شد زیرا معنی آنها بر حسب مکان و فصل در تغییر بود؛ به علاوه کاملاً می‌توان احتمال داد که دستورهای سینت بندیکت در قواعد، در قرن چهاردهم با دقت رعایت نمی‌شد.

با وجود این برای راهنمایی خواننده، جدول زیر به نظر من معتبر می‌باشد. این جدول تا اندازه‌ای از اصل متن و با مقایسه از قاعده‌ی اصلی تنظیم شده است. توصیف زندگی راهبان از کتاب ادوارد شنیدر تحت عنوان "ساعات پیروان بندیکت" (چاپ پاریس ۱۹۲۵) گرفته شده است.

متن (Matins) - به جای این کلمه گاهی ادسو از کلمه‌ی قدیمی ویژیلی (Vigiliae = بیداری) استفاده می‌کند: بین ساعات ۲ تا ۳ بامداد.

لدز (Lauds) در زمان قدیم از کلمات موتوتینی (Matutini) و متن (Matins) استفاده می‌شد. از ساعت ۵ تا ۶ بامداد، به منظور آن که به سپیده ختم شود.

پریم (Prime) - کمی پیش از سپیده دم ساعت ۳-۷ بامداد.
ترس (Terce) حدود ساعت ۹ بامداد.

سکست (Sext) ظهر (درد پیری که راهبان در مزارع کار نمی‌کردند، همچنین موقع صرف ناهار در زمستان بود) .
نونز (Nones) بین ساعت ۲ تا ۳ بعد از ظهر .
وسپرز (Vespers) حدود ساعت ۴، هنگام غروب (برابر قواعد در این ساعت شام صرف می‌شود زیرا صرف شام باید قبل از تاریکی باشد) .
کامپلین (Compline) حدود ساعت ۶ به بعد - راهبان قبل از ساعت ۷ می‌خوابند .

این محاسبات بر این مبنا است که در شمال ایتالیا در پایان ماه نوامبر آفتاب در حدود ۳۰-۷ یا مداد طلوع و در حدود ۴۰-۴ غروب می‌کند .

آغاز سخن

در آغاز کلام بود و کلام با خدا بود و کلام خدا بود . این آغاز با خدا بود و وظیفه‌ی هر راهب مومن این است که هر روز با فروتنی حادثه‌های مجرد و تفسیر ناپذیر را با نغمه‌سرای تکرار کند . حادثه‌های را که حقیقت انکارناپذیرش را می‌توان تایید کرد . اما ما حالا حقیقت را از پشت شیشه‌ای تیره می‌بینیم . پیش از آن که حقیقت به قلب همه الهام شود و رویاروی آن را بی‌پرده و آشکارا ببینیم ، آن را بصورت قطعاتی مجزا مشاهده می‌کنیم (افسوس که تا چه اندازه این اجزا مبهم هستند) . ما آنها را در خطیبه‌ی جهان می‌بینیم . پس باید علایم وفاداری به آنها را آشکار سازیم اگر چه به نظر مبهم جلوه می‌کنند و ظاهرا با اراده‌ای که تماما میل به سردارد سرشته شده‌اند .

حال که به پایان عمر پر از گناه خود نزدیک می‌شوم ، مویم سفید است و من هم مانند جهان پیر می‌شوم و در انتظار گم شدن در گودال بی‌انتهای سکوت و الوهیت رها شده می‌باشم تا در نور هشیاری فرشتگان شریک شوم . حال که با بدن سنگین و بیمار در حجره‌ای در دیر عزیز ملک می‌باشم ، حاضرم تا بر این طومار گواهی خود را در باره‌ی حوادث عجیب و مخوفی که از نظرم گذشته است ، به رشته‌ی تحریر در آورم . من این حوادث را در جوانی دیده‌ام ، حالا کلمه به کلمه آن چه

۱- کلام یا کلمه در این جا مقصود قسمت دوم از تثلیث یعنی حضرت مسیح است . - م .

را که دیده‌ام تکرار می‌کنم بدون این که به خود جرات دهم که در این باره نظری بدهم . این کار را به عهده‌ی کسانی می‌گذارم که پس از من می‌آیند (اگر دجال قبل از آن ظهور نکند) ، و علایمی از علایم را خواهند دید تا دعای کشف اسرار را آنها فرو خوانند .

خدا به من عنایت فرماید تا شاهی روشنی برای حوادثی که رخ داد گردم . مقصودم حوادثی است که در دیری رخ داد که شایسته است آن را نام نبرم . این حوادث در سال ۱۳۲۷ شروع شد ، یعنی آن سال که امپراتور لویی به ایتالیا آمد تا شکوه و جلال امپراتوری رم را طبق مشیت الهی و برای پریشانی غاصبان زشتکار سیمونیاک^۲ و سرسلسله‌ی کافران که در آوینیون^۳ موجب بدنامی و شرمساری فرستاده‌ی خدا شده‌اند ، تجدید کند (مقصود روح پرگناه ژاک کاهرز^۴ می‌باشد که از خدا بی‌خبران به عنوان جان بیست و دوم^۵ به مقام پاپی برگزیدند) . برای این که حوادث را روشنتر عرضه کنم باید آن چه را که در سالهای آخر قرن اتفاق افتاده است ذکر کنم . من باید حوادثی را که در آن روزها روی داد به خاطر بیاورم و بسا مشاهدات خود و داستانهایی که شنیده‌ام به هم پیوند دهم . امید است بتوانم رشته‌های این حوادث را که شمار آنها بسیار است و به علاوه درهم و برهمند ، به هم پیوند دهم .

در سالهای اولیه‌ی قرن ، پاپ کلیمان پنجم مرکز روحانیت را به آوینیون منتقل کرد و شهر رم را همچون طعمه‌ای در اختیار سران قوم گذاشت . به تدریج شهر مقدس مسیحیت تبدیل به یک سیرک یا فاحشه‌خانه گردید . این شهر در نتیجه‌ی مبارزات سران آن پاره پاره شد . شهر جمهوری شده بود ، اما جمهوری نبود ، زیرا دسته‌های مسلح به شهر هجوم آورده ، مردم را غارت

۲- (Simoniac) کشیشانی که در برابر گرفتن پول گناهان را می‌بخشیدند و بهشت می‌فروختند . - م .

۳- (Avignon) اسم محلی است . - م .

۴- Jacques Of Cahors .

۵- (John XXII) پاپ در آن سالها . - م .

می‌کردند و پریشانی به وجود می‌آوردند.

روحانیون از قبول حکمفرمایی و اداری حکام جهانی خود داری می‌کردند؛ حکام گروهی زشت کار را تحت فرمان خود داشتند تا با زور به مردم تجاوز کنند و به کارهای زشت و قبیح بپردازند. چه‌گونه می‌شد از به وجود آمدن سالاری برای جهان جلوگیری کرد و مانع تشکیل يك مرکز جهانی شد، در صورتی که هدف آن شخص این بود که تاج امپراتوری مقدس رم را به دست آورد و عظمت و شکوه سلطه‌ای را که مخصوص قیصرها بود بازگرداند؟

در سال ۱۳۱۴ پنج شه‌ریار آلمانی، لویی شه‌ریار باواریا را به عنوان فرمانروای کل امپراتوری برگزیدند. اما در همان روز در ساحل مقابل رودخانه‌ی مین^۶، کنت پلاتین^۷ در ناحیه‌ی راین^۸ و اسقف اعظم کلن فردریک اتریشی را به همان مقام برگزیدند. پس دو امپراتور برای يك تاج و تخت و يك پاپ برای دو امپراتور به وجود آمد. که البته این وضع نتیجه‌ای جز پریشانی و اختلال نداشت.

دو سال بعد در آوینیون پاپ جدیدی انتخاب شد. این شخص همچنان که قبلاً گفتم ژاک کاهرز نام داشت. او پیرمردی هفتاد و دو ساله بود که با احراز مقام پاپ به جان بیست و دو مومسوم گردید. خدا کند پس از این هیچ پاپی این نام را که در نزد مومنین کراهت یافته است، اختیار نکند.

يك مرد فرانسوی که نسبت به پادشاه فرانسه وفادار بود (مردم این سرزمین فاسد همیشه میل دارند که منافع ملت خود را مورد توجه قرار دهند و نمی‌توانند تمام جهان را وطن روحانی خویش بدانند)، از فیلیپ درستکار^۹ در مقابل مجاهدین دینی پشتیبانی می‌کرد. شاه مجاهدین را به ارتکاب جنایات شرم‌آور متهم می‌کرد (به نظر من به ناروا و غیر عادلانه). او این اتهامات را وارد آورده بود تا بتواند اموال آنها را ضبط کند و در این کار روحانیون جنایتکار با او همدست بودند.

در سال ۱۳۲۲ لویی شه‌ریار باواریا رقیب خود فردریک را مغلوب کرد. جان (پاپ)، که حالا از يك امپراتور بیش از

۶ - Main.

۷ - Palatine.

۸ - Rhine.

۹ - Philip the Fair.

دو تایمناك بود، لویی را تكفیر نمود. لویی نیز در مقابل، پاپ را مرتد نامید. لازم است بگویم که در همان سال شورای فرانسیسکنها در پروژیا تشکیل شد و کشیش بزرگ میشل اهل سزنا^{۱۰} تقاضاهای طرفداران روح^{۱۱} را (که در باره‌ی آنها بعد اصحبت خواهم کرد) پذیرفت و اعلام کرد که فقر مسیح جزو اصول دینی می‌باشد و اظهار داشت اگر مسیح چیزی می‌داشت و اگر حواریونش چیزی می‌داشتند، فقط برای استفاده از آن بوده است. این تصمیم بسیار ارزنده بود، زیرا موجب حمایت فضیلت و تقوا و پاکی فرقه می‌گردید. این اقدام پاپ را فوق‌العاده ناخرسند کرد، زیرا شاید با قبول این اصل حس می‌کرد که ادعای او به عنوان رییس کلیسا باطل می‌گردد. او به عنوان رییس کلیسا، به امپراتور حق انتخاب کشیش را نمی‌داد و حتی مدعی بود که پاپ باید امپراتور را تعیین کند. به این علت یا علل دیگر جان (پاپ) نظریه‌ی فرانسیسکنها را محکوم نمود و در سال ۱۳۲۳ فرمانی صادر کرد و نظریه‌ی آن شورا را کان لم یکن اعلام داشت. به گمان من به این ترتیب لویی، فرانسیسکنها را که حالا دشمن پاپ شده بودند، در شمار دوستان آینده‌ی خود قرار داد.

فرانسیسکنها با تایید فقر مسیح تا اندازه‌ای موجب تقویت اندیشه‌های روحانیون درباری گردیدند. در آن تاریخ روحانیون مهم درباری عبارت بودند از مارسیلیوس اهل پادوا^{۱۲} و جان اهل جاندن^{۱۳}. سرانجام چند ماه قبل از این که داستان من شروع شود، لویی با فردریک که مغلوب شده بود به توافق رسید و پس از ورود به ایتالیا در میلان تاج‌گذاری کرد.

وضع بدین منوال بود که من، یک نوجوان نوحاسته‌ی پیرو فرقه‌ی بندیکت در دیر ملك، به وسیله‌ی پدرم از محل آرام دیر بیرون کشیده شدم. پدرم به طرفداری از لویی مبارزه می‌کرد و یکی از سران درباری او بود. او مصلحت دانست که مرا با خود ببرد تا از عجایب ایتالیا اطلاع حاصل کنم و در

۱۰ - Michael of Cesena.

۱۱ - (Spirituals) فرقه‌ای از کاتولیکها . - م .

۱۲ - Marsilius of Padua. ۱۳ - John of Jandon.

هنگام تاج‌گذاری امپراتور در رم حضور داشته باشم. اما در آن زمان محاصره‌ی شهر پیزا او را به امور نظامی مشغول داشت و در نتیجه به حال خود باقی ماندم. من در شهرهای توسکانی به سیروس‌سیاحت پرداختم. سیروس‌سیاحت من از يك سو به علت بی‌کاری و از سوی دیگر به علت اشتیاق به شناختن چیزهای تازه بود. اما این آزادی و بی‌بندوباری به نظر پدرم شایسته‌ی فردی بالغ که عمر خود را وقف تفکر و ریاضت کرده است، نبود. بنا به توصیه‌ی مارسیلیوس که به من علاقه‌مند شده بود، پدرم تصمیم گرفت مرا تحت رهبری مردی دانشمند از فرانسیسکنها به نام برادر ویلیام اهل باسکرویل^{۱۴} قرار دهد. برادر ویلیام ماموریت یافته بود که به شهرهای معروف و دیرهای کهن سرکشی کند. بنابراین، من به منشیگری و شاگردی او برگزیده شدم.

من از این کار پشیمان نیستم، زیرا به همراهی او شاهد حوادثی بودم که ارزش آن را دارد که به آیندگان تحویل داده شود و من حالا به انجام دادن این وظیفه مشغول هستم.

در آن زمان نمی‌دانستم برادر ویلیام در جست‌وجوی چیست و راستش را بگویم تا به امروز هم نمی‌دانم و حدس می‌زنم خود او هم نمی‌دانست. او فقط در جست‌وجوی حقیقت بود و به واسطه‌ی سوءظن خود (که من همیشه در او می‌دیدم) باور نمی‌کرد آن چیزی که به نظر او حقیقت جلوه می‌کند، حقیقت دارد. شاید این ناباوری در او در نتیجه‌ی قطع تحصیلات مورد علاقه‌اش و پرداختن به امور دنیوی به وجود آمده بود. در طول مدت مسافرت، ماموریت ویلیام برای من مجهول مانده بود، زیرا او هیچ‌گاه در باره‌ی علت مسافرت و ماموریتش با من سخن نمی‌گفت. فقط در نتیجه‌ی شنیدن مذاکرات او با پیران دیر در مسیر مسافرت از بعضی چیزها آگاه می‌شدم. اما کاملاً اطلاع حاصل نکردم تا این که به مقصد رسیدیم. مقصد ما به سمت شمال بود، اما مسافرت ما در خط مستقیم انجام نمی‌گرفت و ما در دیرهای مختلف اقامت می‌گزیدیم. مثلاً

۱۴ - William of Baskerville.

وقتی که مقصدمان به سمت مغرب بود، به سوی مشرق رومی آوردیم. تقریباً دنبال خط کوهها که از پیزا به سمت راه زیارتی به سانتیاگو می‌رود، می‌رفتیم. در جایی مکث کردیم که حوادث مخوف آن مرا از ذکر و تشخیص آنها باز می‌دارد، سران آن محل از پیروان امپراتور بودند و روسای دیر در مسیر ما هم از فرقه‌ی ما بودند که، همگی متفقا مخالف پاپ مرتد و فاسد بودند.

مسافرت ما دو هفته طول کشید. در این مدت فرصت دیدار جاهای مختلف را پیدا کردم و به علاوه توانستم استاد م را بشناسم (اما یقین دارم که تا به حال او را به خوبی نشناختم). در صفحات آینده من به توصیف اشخاص نخواهم پرداخت، مگر این که شرح صورت یا حرکات و سکنات آنان بتواند در فهمیدن داستان به ما کمک کند، یعنی از توصیف این آثار بتوانیم به روایات اشخاص پی ببریم، زیرا همچنان که بوانیوس^{۱۵} می‌گوید، هیچ چیز گریزپاتر از شکل ظاهری نیست، چه که شکل ظاهری مانند گل در مزارع است. با فرارسیدن پاییز پژمرده می‌شود و تغییر شکل می‌دهد. به علاوه، اگر امروز بگویم رییس دیر یعنی ابو^{۱۶} دارای چشمانی جدی و گونه‌هایی رنگ پریده بود، چه فایده دارد، در صورتی که حالا او و اطرافیان او به خاک مبدل شده‌اند و بدنهای آنها نیز رنگ خاکستری فانی به خود گرفته است. (خدا کند ارواح آنها با نوری خاموش نشدنی بدرخشند). اما مایلم ویلیام را توصیف کنم، زیرا قیافه‌ی بی‌مانند او مرا مجذوب خود کرده بود، یکی از مشخصات افراد جوان این است که به مردان مسن‌تر و داناتر دلبستگی پیدا می‌کنند. این دلبستگی به علت سحر کلام و تیزی فکر آن اشخاص نیست، بلکه علت دیگر آن بزرگتر بودن می‌باشد و شخص جوان آنها را همچون پدری نگاه می‌کند و حرکات و سکنات و وجنات آنها را مورد توجه قرار می‌دهد و برای اخمها و لبخندهای آنها ارزش مخصوص قایل می‌شود. در این جذب، حتی کوچکترین سایه‌ی نامطلوب و اثری از شهوت که موجب آلودگی باشد، وجود ندارد (شاید این علاقه خالص‌ترین و حقیقی‌ترین علائق باشد).

۱۵ - Boethius.

۱۶ - Abo.

در گذشته مردان زیبا و بزرگ بودند (حالا مردان کوچک و خرد می‌باشند) ، اما این امر یکی از حقایق بسیاری است که رنجها و آزار جهان پیر را برای ما جلوه‌گر می‌سازد. جوانان دیگر مایل به تحصیل دانش نیستند - کسب دانش روبه انحطاط است . تمام جهان رو به نگونبختی می‌رود - کوران عصاکش کوران دیگرند و آنها را به پرتگاه سرنگون می‌کنند - پرندگان قبل از این که پرواز یاد بگیرند، آشیانه را ترک می‌گویند . خر نر بربط می‌نوازد ، گاو نر می‌رقصند؛ مریم دیگر از زندگی با تفکر خوشش نمی‌آید و مارتا از فعالیت در زندگی بیزار است . لیه عقیم است . وائل به دنبال شهوت است ، گاتو به فاحشه خانه‌ها می‌رود ، لوکرتیوس زن می‌شود . همه چیز به راه غلط افتاده است . شکر خدا را که من در آن روزها از استاد اشتیاق به کسب دانش حاصل نمودم و راه راست را حس کردم یعنی آن راهی که هموار باقی می‌ماند ، هرچند که ممکن است پیمودن این راه توام با زجر و زحمت باشد .

ظاهر جسمانی برادر ویلیام در آن زمان چنان بود که توجه هر کس را به خود جلب می‌کرد، حتی اگر آن شخص بی‌اعتنا و بی‌دقت بود . قامتی از حد معمول بلندتر داشت و چون زیاد لاغر بود ، بلندتر جلوه می‌کرد . چشمانش تیز و نافذ بود . بینی باریک او که تا اندازه‌ای به منقار شباهت داشت ، قیافه‌ی او را طوری جلوه‌گر می‌کرد که گویی مترصد و گوش به زنگ چیزی می‌باشد . فقط در بعضی موارد که خستگی بر او چیره می‌شد، قیافه‌اش چنین جلوه‌ای نداشت . در این باره صحبت خواهم کرد . چانه‌ی او مظهر اراده‌ای قوی بود ، صورت درازش پر از خال بود . افرادی که بین هیبرنیا ۱۷ و نورتمبریا ۱۸ متولد می‌شوند، بیشتر دارای خال بر صورت می‌باشند . این نوع قیافه غالباً نشانه‌ی تردید و تحیر است . اما با گذشت زمان دانستم آنچه ظاهراً نشانه‌ی عدم اعتماد می‌نمود، چیزی جز حس کنجکاو نبود، به هر حال ، در ابتدا از این خصلت او اطلاع بسیار کمی داشتم . ابتدا تصور می‌کردم روح او آمیخته

۱۷ - Hibernia.

۱۸ - Northumbria.

به حسد است . بعدا معتقد شدم کسی که دارای روحی استدلالی است . قطعا دچار چنین خصلت ناپسندی نخواهد شد ، بل همیشه جانب حقیقت را می‌گیرد، آن هم کسی که از ابتدا به آن پی برده است .

چون پسر بچه‌ای بیش نبودم ، از همان ابتدا متوجه انبوهی از مویی زرد که از اطراف گوشه‌هایش بیرون زده بود شدم و همچنین ابروهای انبوه قهوه‌ای کم رنگ او نیز مرا به خود جلب می‌کرد . شاید پنجاه بهار از عمر او گذشته بود ، بنا براین ، خیلی پیر بود ولی بدن خستگی‌ناپذیرش با کمال چابکی حرکت می‌کرد و من خودم آن اندازه چابک نبودم . وقتی که فعالیت شدیدی برای او پیش می‌آمد به‌طور خستگی‌ناپذیری با آن روبه‌رو می‌شد . اما گاه‌گاه روحیه و فعالیت او نهان می‌گردید و بی‌اختیار به عقب می‌رفت و من در حالی که بر تشک خود در حجره دراز می‌کشیدم ، او را می‌دیدم که کلماتی منفرد بر زبان می‌راند و حتی عضله‌ای بر صورت او منقبض نمی‌شود . در این مواقع گویی چشمانش به جای دیگر نگران است به طوری که گمان می‌کردم تحت تاثیر حشیش قرار گرفته است و تخیلاتی برایش حاصل شده است ، و من در چنین حالتی نمی‌توانستم او را از این افکار دور کنم . اما اعتدال او در زندگانی موجب شد که این اندیشه را از خود دور سازم . او مقداری گیاه همراه داشت و در لحظاتی که دچار تشنج می‌شد ، از آن می‌خورد (از این لحظات تشنج در دیر بسیار بود) . در ضمن مسافرت گاهی در کنار مرتعی متوقف می‌شد و مقداری علف جمع می‌کرد . يك وقت از او پرسیدم که این گیاه چیست ، در پاسخ من خندید و گفت که يك مسیحی خوب بعضی اوقات می‌تواند از کفار بعضی چیزها یاد بگیرد . وقتی که از او تقاضا کردم اجازه بدهد من هم از آن بخورم ، او در جواب گفت گیاهانی که برای يك پیرمرد فرانسیسکن خوب است ، برای يك بند یکتین جوان خوب نیست .

در آن زمان که با هم بودیم نتوانستیم زندگی منظمی داشته باشیم ، حتی در دیر شبها بیدار می‌ماندیم و روزها از فرط خستگی از پادرمی‌آمدیم . ما به‌طور منظم در امور مذهبی شرکت نمی‌کردیم . در ضمن مسافرت او به ندرت پس از ساعت

شش بیدار می ماند و تمام عاداتش توام با اعتدال و صرفه جویی بود. بعضی اوقات در مدت اقامت در دیر تمام روز را به گردش در باغ سبزی صرف می کرد. او گیاهان را چنان مورد مطالعه و بررسی قرار می داد که گویی زمرد یا زبرجد را مورد بازرسی قرار می دهد. همچنین او را می دیدم که اطراف شبستان گنجینه ی دیر پرسه می زند و به جعبه های که با زمرد و زبرجد نگیل نشان شده است، می نگرد. در مواقع دیگر تمام روز را در سالن بزرگ کتابخانه می گذراند و دست نوشته های قدیمی را ورق می زد. گویی در جست و جوی چیزی نیست و فقط می خواهد خود را سرگرم کند (در حالی که در اطراف ما، جنازه های راهبانی که به صورتی وحشتناک کشته می شدند، روبه افزایش بود). يك وقت او را دیدم که در باغ گل قدم می زند و معلوم بود که هیچ قصد و غرضی ندارد، گویی برای اعمال خود نباید به خدا حساب پس بدهد. در فرقه ی ما روش دیگری برای گذراندن وقت به من یاد داده بودند و من این مطلب را به او تذکر دادم. او در پاسخ تذکر من گفت که زیبایی جهان نه تنها از وحدت در کثرت گرفته می شود، بلکه از کثرت در وحدت هم به دست می آید. به نظر من این پاسخ خام و بی ارزش آمد. اما بعدها دانستم که مردم سرزمین او اشیا را طوری تعریف می کنند که گویی نیروی روشنی بخش استدلال فقط تاثیری اندک در آن تعریف داشته است.

در تمام مدت اقامت ما در دیر همیشه دستهایش به گرد کتابها، به آثار تذهیب کتابهایی که تازه طلا کوب شده بود، آلوده بود. گاهی اوقات دستش به ماده ی زرد رنگی که در درمانگاه سورینوس وجود داشت، آلوده می شد؛ مثل این که بدون کمک دستهایش نمی توانست فکر بکند و من در آن وقت می پنداشتم که دستهایش برای او از دستهای يك مکانیک ارزنده تر است. اما وقتی که دستهایش شکننده ترین چیزها را مانند يك کتاب مقدس که تازه تذهیب شده بود، لمس می کرد، یا صفحات کتابی را که در اثر مرور زمان به صورت خمیر درآمده بود، برمی داشت، در کمال ظرافت با آنها رفتار می کرد. ابزار خود را نیز با همان ظرافت مورد استفاده قرار می داد. لازم است به شما بگویم که این مرد عجیب در کیف خود

ابزارهایی حمل می‌کرد که من مثل آنها را قبلا ندیده بودم. این ابزارها مولود هنر بودند. هنر همچون میمون از طبیعت تقلید می‌کند. این ابزارها برای انجام دادن عملیاتی به کار می‌روند. در این میان مرا از عجایب ساعت آگاه ساخت. در باره‌ی اسطرلاب و مغناطیس مطالبی برای من بیان داشت. اما در ابتدا بیم داشتم که این امور مربوط به سحر و جادو باشد. شبهایی که آسمان صاف بود، من خود را به خواب می‌زدم، ولی متوجه می‌شدم که او (مثلث عجیبی را در دست گرفته) ایستاده است و به ستارگان نگاه می‌کند. فرانسیسکنها در ایتالیا و در کشور من مردمی ساده بودند که غالبا سواد نداشتند. از این رو، من شگفتی خود را از دانش او ابراز کردم. اما او لبخند زنان به من گفت که فرانسیسکنهای سرزمین او در قالب دیگری ریخته شده‌اند. او گفت:

- راجر بیکن^{۱۹} که مورد احترام من است و او را استاد مسلم می‌دانم به ما یاد داده است که مشیت الهی يك روزی علم ابزار را در بر خواهد گرفت. در آن زمان ابزار را طبیعی و آنها را جادوگری سالم قلمداد خواهند کرد. روزی خواهد رسید که بتوانیم نیروهای طبیعت را مورد بهره‌برداری قرار دهیم، خواهیم توانست وسایل کشتیرانی درست کنیم تا کشتیها بتوانند به تمام نواحی مسافرت کنند، گاریهایی به وجود خواهند آمد که خود به خود حرکت کنند، وسایلی به وجود خواهد آمد که بشر در آنها بنشیند و پرواز کند. بشر در آنها می‌نشیند و بالهای مصنوعی را به حرکت درمی‌آورد و در هوا مسافرت می‌کند. ابزارهای کوچک بارهای سنگین را بلند خواهند کرد. وسایلی به وجود خواهد آمد که بتوانیم در قعر دریا سفر کنیم.

وقتی از او پرسیدم که این ابزار در کجاست، در جوابم گفت این ابزار از قبل در زمانهای دیرین ساخته شده‌اند و بعضی از آنها حتی در زمان خود ما ساخته شده‌اند. او به

۱۹- Roger Bacon) کشیش انگلیسی فرانسیسکن متولد ۱۲۱۴ که در عین حال دانشمند بود. او به تجربه در علوم اعتقاد داشت. - م.

سخن خود ادامه داد و گفت:

- فقط ابزار پرنده درست نشده است که من نه خودم دیده‌ام و نه از کسی در این باره شنیده‌ام، اما مرد دانشمندی را می‌شناسم که طرح آن را ریخته‌است. پلهایی بدون پایه می‌توان بر رودخانه‌ها ساخت. باز هم ممکن است ابزاری به وجود آید که درباره‌ی آنها چیزی نشنیده‌ایم. اما اگر این ابزار هنوز به وجود نیامده‌اند، نباید نگران باشیم، زیرا عدم وجود آنها دلیل نمی‌شود که در آینده به وجود نیایند. به تو بگویم که خدا اراده کرده است که اینها به وجود آیند (یعنی خدا، کن را گفته است) و به یقین الان وجود دارند. آنها مسلماً در علم الهی وجود دارند، حتی مشیت الهی، اگر دوست ما که اهل اکام^{۲۰} است، منکر آن شود که اندیشه‌ها به این صورت وجود دارند؛ و من این را از آن رو نمی‌گویم که قادر به تعیین مشیت الهی هستم، بلکه دقیقاً به این علت است که برای اراده‌ی الهی نمی‌توان حدودی قایل شد.

و این مطلب تنها نظر مخالفی نبود که من از او شنیدم، بلکه حتی حالا که پیرم و از آن زمان دانایترم، هنوز کاملاً نفهمیده‌ام چه‌گونه ممکن است چنین اعتقادی به دوست اکامی خود داشته باشد و در عین حال به گفتار بیکن قسم یاد کند (او عادت داشت که به نام بیکن قسم یاد کند). همچنین درست است که در آن ایام تیره یک مرد دانا مجبور بود به چیزهایی معتقد باشد که در بین خود دانشمندان مورد اختلاف بود!

خوب، آن چه درباره‌ی برادر ویلیام بود گفتم. شاید یک مشت مطالب بی‌معنی گفته‌ام، مثل این که می‌خواسته‌ام از ابتدا خاطرات ناپیوسته و مجزای او را که آن وقت برای من حاصل شده بود به هم پیوند دهم. خواننده‌ی من اگر می‌خواهید

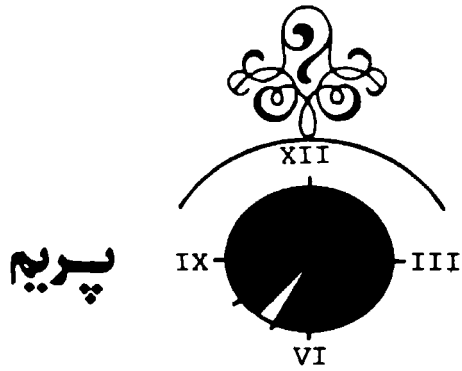
۲۰- (William Occam) فیلسوف نومیالیست انگلیسی متولد ۱۲۴۹ که معتقد بود در بیان چیزی نباید در تفکرات زیاده‌روی کرد. - م.

بدانید او که بود و چه بود و چه می‌کرد و چه‌گونه وقت خود را در دیر می‌گذراند، شما پاسخ این پرسشها را از اعمالی که او در دیر انجام داده است دریافت خواهید کرد. من به شما وعده‌ی يك اثر برجسته و فاضلانه نمی‌دهم، بلکه به طور ساده داستان حوادثی عجیب و مهیب را برای شما نقل می‌کنم.

و به این ترتیب روزبه‌روز با استادم آشناتر می‌شدم و ساعتها در طول مسافرت با او بحثهای طولانی انجام دادم، که هرگاه مقتضی باشد، من داستان را کم‌کم از آن زمان که به پای تپه‌ای رسیدیم که دیربر آن ساخته شده بود برای شما نقل می‌کنم. حالا وقت آن است که به شروع داستان نزدیک شویم همان‌گونه که آن وقت شدیم؛ خداکند دستم قوت داشته باشد و آمادگی داشته باشم تا آنچه را که اتفاق افتاده است بیان کنم.



روز چهارم



روزی گسه به پای دیر می‌رسیم و ویلیام تیزبینی
فوق‌العاده‌ی خود را به منصفی ظهور می‌رساند .

بامدادی زیباد را آخر ماه نوامبر بود . شب برف بارید ه بود اما
به مقدار کم . زمین به ضخامت سه انگشت از برف سرد و سفید پوشیده
شده بود . در میان تاریکی پس از ساعت پنج بامداد ماد را آیین عشای
ربانی درد داخل در حرکت کردیم . پس از آن به سوی کوه به راه افتادیم .
در هنگام حرکت ماتازه آفتاب برای اولین بار خود را نشان می‌داد .
در حالی که با زحمت از راه باریکی که در اطراف کوه
پیچ می‌خورد بالا می‌رفتیم ، من چشمم به دیر افتاد . از دیدن
آن در شگفتی فرو رفتم . شگفتی من از دیوارهای آن نبود که
از هر سو آن را در پناه گرفته بود ، زیرا این دیوارها
شبه دیوارهای سایر دیرها بود که قبلا دیده بودم و در تمام
عالم مسیحیت به این سبک ساخته می‌شود . شگفتی من از حجم
آن بنای مجلل بود که بعدها دانستم آن را دیفیسیوم یا ارگ

۱- (Aedificium) یک عمارت بزرگ که شامل چندین قسمت
باشد = ارگ . م .

نامگذارد ه بودند. این يك بناى هشت ضلعى بود كه از دور چهار ضلعى جلوه مى‌كرد (چهار ضلعى به صورت كامل كه نمايانگر استحكام و نفوذ ناپذيرى در شهر خدا است) كه اضلاع جنوبى آن بر فلات دير قرار داشت. اضلاع شمالى مثل اين بود كه از قسمت سر اشيب كوه سر بر آورد ه اند. مى‌توانستم بگويم كه از يابيين در بعضى نقاط چنين به نظر مى‌آمد كه صخره‌هاى عظيم بالا رفته ، سربه فلک كشيده است. تخته‌سنگها از يك ماده ويك رنگ بودند و در بعضى نقاط برجها و تپه‌ها يك پارچه به نظر مى‌آمدند. (شايد كار ديوان بوده است كه با زمين و آسمان انس بسيار داشته‌اند). سه رديف پنجره وجود داشت كه مظهر عظمت تثليث بود. بنا براين آن چه بر روى زمين چهار گوش بود، در آسمان به صورت مثلث بود تا تثليث را جلوه‌گر سازد. همين كه نزديكتر شديم فهميديم كه شكل چهار گوش در هر گوشه يك برج هفت ضلعى داشت كه پنج ضلع آن از بيرون ديده مى‌شد. چهار ضلع از هشت ضلع هشت ضلعى بزرگتر به صورت چهار هفت ضلعى كوچكتر در آمده بودند. اينها از خارج پنج ضلعى به نظر مى‌رسيدند. پس هر كس مى‌فهمد كه تا اندازه‌اى با مهارت اين همه اعداد مقدس را كه هر يك از آنها آشكار كننده‌اى يك مفهوم عالى روحانى هستند ، با هم وفق داده‌اند.

عدد هشت عدد كمال براى هر چهار ضلعى است.

چهار، تعداد انجيلها را نشان مى‌دهد.

پنج ، تعداد مناطق پنجگانه‌اى جهان است .

هفت تعداد هديه‌هاى روح القدس است .

از لحاظ حجم و شكل بنا اديفيسيوم شباهت به قلعه‌اى اورسينو^۲ يا قلعه‌اى دل مونت^۳ داشت. من اين دو بنا را بعدا در جنوب شبه جزيره‌اى ايتاليا مشاهده كردم. اما عدم دسترسى، آن را نسبت به آن دو محل مهيب تر جلوه‌گر ساخته بود. مسافرى كه به تدريج نزديك مى‌شد بيش از همه از ديدن آن دچار ترس مى‌شد. چون اين با مداد زمستانى روشن بود خوشبختانه ما به بلاى ديدن آن در روزهاى طوفانى گرفتار نشديم ، زيرا ديدن آن براى اولين بار در هواى طوفانى آن

۲ - Ursino.

۳ - del Monte.

را هولناك جلوه‌گر می‌سازد.

در هر صورت من نمی‌توانم بگویم که از دیدن آن در من نشاط به وجود آمد، بلکه باید اعتراف کنم که ترس و ناراحتی بر من مستولی شد. خدا می‌داند که ترس از شیخ آن به علت روح نابالغ من نبود. من به درستی نشانه‌ی فال تردیدناپذیری را تعبیر می‌کردم که بر سنگهای آن در آن روزی که دیوان آن را می‌ساختند نقش بسته بود. مقصودم پیش از زمانی است که راهبان جرات یافتند که این بنا را تقدیس کنند و آن را برای "کلام الهی" ^۴ نگاه دارند.

در حالی که استران کوچک ما آخرین انحنای کوهسار را می‌پیمودند، استاد دمی توقف کرد تا به اطراف و از هر سو به جاده بنگرد. در این جا يك رشته درختان کاج سقسی طبیعی درست کرده بودند که اکنون از برف پوشیده و کاملاً سفید شده بود.

استاد گفت این دیر ثروتمند است. سالار این دیر در جشنهای عمومی از نمایش و جلوه‌گری خوشش می‌آید. چون من به شنیدن اظهارات نامعمول استاد آشنایی داشتم از او پرسش نکردم. به علاوه، در این هنگام در پیشاپیش ما سروصدای زیادی به گوش رسید و پس از عبور از يك پیچ دسته‌ای از راهبان و خدمتگاران رادرحال اضطراب و پریشانی بسیار مشاهده کردیم. یکی از آنها به محض دیدن ما با احترام فراوان به سوی ما آمد و گفت:

- آقا خوش آمدید و اگر حدس بزنم که شما کیستید متعجب نشوید زیرا خبر ورود شما را قبلاً به ما داده‌اند. من رمیژیو اهل واراژین می‌باشم و در این دیر خوانسالار هستم. به‌گمان من شما باید برادر ویلیام باسکرویل باشید. باید خبر فوری به رییس دیر برسد.

پس، یکی از همراهان را مخاطب قرار داد و گفت:

۴- در این جا مقصود از "کلام الهی" مسیح است. در تثلیث خدا خالق عالم، مشیت اول و پدر است. دوم مسیح کلمه و فرزند او است. سوم جبرائیل یا روح القدس است. - م.

- برو و خبر بده که میهمان ما به زودی وارد دیر خواهد شد.

استاد من مودبانه گفت:

- ای برادر خوانسالا راز تو متشکرم و از لطف شما سپاسگزارم، زیرا برای شاد باش گفتن به من کار جست و جوی خود را قطع کرده‌ای. اما نگران مباش. اسب از این راه آمد و وارد راه سمت راست شد. جای دوری نخواهد رفت، زیرا وقتی که به کومه‌ی پهن برسد متوقف خواهد شد. او باهوشتر از آن است که از پرتگاه به پایین سقوط کند...

خوانسالا پرسید:

- چه وقت او را دیدید؟

ویلیام گفت:

- ما اصلا او را ندیده‌ایم. ادسوآیا ما او را دیده‌ایم؟ در هنگام دادن این پاسخ سررا متوجه من ساخت. سپس به سخن خود ادامه داد و گفت:

- اگر در جست و جوی برونل می‌باشید، اسب می‌تواند فقط در همان جایی باشد که گفتم.

خوانسالا رد دل بود. نگاهی به ویلیام کرد، بعد سر را به سوی راه گرداند و پرسید:

- برونل؟ از کجا خبردار شدید؟

ویلیام گفت:

- دست بردار، پیدا است که شما دنبال برونل می‌گردید. برونل اسب مورد علاقه‌ی رییس دیر است و از تمام یازده اسب طویله‌ی شما تندتر می‌دود، پوستش تیره، دمش دراز، سمهایش کوچک و گرد است. روش راه رفتنش زیبا است، سرش کوچک، گوشهایش تیز و چشمانش درشت می‌باشد. چنان که گفتم به سمت راست رفت. در هر حال باید عجله کنید.

خوانسالا لحظه‌ای دیگر درنگ کرد. بعد اشاره‌ای به

همراهان خود نمود و به سمت راست روانه شدند. ما استرهای خویش را به جلوراندیم. حس کنجکاوی من تحریک شده بود و می‌خواستم از او بپرسم، اما با اشاره به من دستور داد که صبر کنم. چند دقیقه بعد فریاد شادی بلند شد و در سرپیچ راهبان و

خدمتگاران پیدا شدند در حالی که اسب را با افسار به دنبال خود می کشیدند. همه از کنار ما گذشتند و با تحیر به ما نگاه می کردند و با عجله زودتر از ما وارد دیر شدند. گمان کنم ویلیام از این رو سرعت خود را کاست تا آنها بتوانند آن چه را اتفاق افتاده است بگویند. من استادم را دارای عالیتترین فضیلت یافتم، ولی وقتی که می خواست زیرکی خود را به معرض نمایش بگذارد، دچار غرور می شد و یاد گرفته بود که نعمت زیرکی خود را به صورت يك امر ظریف دیپلماسی جلوه گر سازد. من دانستم قصد او از کند کردن پیشروی این بود که شهرت وی به عنوان مردی دانشمند پیش از خود وی به مقصد برسد. سرانجام تاب نیاوردم و پرسیدم:

- حالا بگویید از کجا این امور را دانستید؟
استادم گفت:

- ادسوی خوب من، در تمام طول مسافرت به تو یاد داده ام از سخنی که جهان به ما می گوید، دلیل و گواهی لازم را به دست می آوریم، زیرا جهان همچون کتاب بزرگی است که در جلو چشمان ما باز شده است. الانوس دواپنسولیس^۵ می گوید که خدا علایم بی پایانی در برابر چشمان ما قرار داده است و به وسیله مخلوقاتش با ما سخن می گوید. سخن او در باره ی حیات ابدی است اما جهان بیش از آن چه الانوس فکر می کرد - نه تنها در باره ی امور غایی سخن می گوید، (باروشی مبهم) بل در باره ی اشیایی نزدیکترین با ما سخن می گوید، و در این مورد آشکارا مطالب خود را بیان می کند. من از تکرار آن چه تو می بایستی بدانی دلتنگم. در سرچهارراه آن جایی که هنوز برف تازه بود، آثار سم اسبی با کمال وضوح دیده می شد که معلوم بود به سوی راهی در سمت چپ ما می رفت. فواصل اثر سمها مرتب بود. این علایم نشان می داد که سمها گرد و کوچک و روش راه رفتن کاملاً منظم است. از این علایم طبیعت اسب را دانستم و معلوم شد مانند حیوان دیوانه ای وحشیانه نمی دود. در نقطه ای

۵ - Alanus de Insulis.

که کاجها يك سقف طبیعی درست کرده بودند ، بعضی شاخه‌ها به تازگی شکسته و کنده شده بود. ارتفاع این شاخه‌ها پنج پا بود. یکی از بوته‌های توت سیاه در آن جا که حیوان برگشته بود که وارد راه سمت راست بشود و از روی غرور دم زیبای خود را به حرکت در آورده بود، دارای موهایی از دم اسب بود. معلوم شد اسب با غرور دم خود را به آن زده است... تو نباید بگویی که از منتهی شدن راه به خرمن کود اطلاع نداری زیرا می‌دانی وقتی که از انحنای پایینی می‌گذشتیم ما آثار این کثافات را در پایین تپه دیدیم. تپه‌ای که در زیر برج بزرگ جنوبی قرار دارد. به طوری که دیدی در این نقطه برف لکه دار شده بود. از وضع چهار راهها معلوم بود که راه به خرمن کود منتهی می‌شود... من گفتم :

- آری درست است، اما از کجا فهمیدید سرش کوچک ، گوشهایش تیز و چشمانش درشت است...؟
 - من از داشتن این کیفیات در او یقین ندارم ، اما بدون شك راهبان اعتقاد راسخ دارند که این اسب دارای چنین مشخصاتی می‌باشد . همچنان که ایزیدور اهل سویل گفته است: " اسب زیبا باید دارای سر کوچک ، گوشهای کوتاه و نیز چشمان بزرگ ، سوراخهای بینی گشاد ، گردن راست ، یال انبوه ، دم دراز و انبوه ، سمهای گرد و سخت باشد ". اگر آن اسبی که من از عبورش آگاه شدم بهترین اسب در طویله نمی‌بود ، شاگرد مهتران برای یافتن او می‌رفتند ، در صورتی که دیدیم خوانسالار شخصا برای یافتن آن آمده بود. و راهبی که اسبی را عالی بداند تمام خصالی را که اسب شناسان ذکر کرده‌اند ، در آن می‌بیند.

در این جا مکارانه به سوی من لبخندی زد و گفت :
 - به خصوص اگر توصیف کننده يك دانشمند از سلسله‌ی بند یکتین باشد.
 من گفتم :

- بسیار خوب، اما از کجا دانستید نامش برونل است؟
استادم با شگفتی گفت:

- فرزند، روح القدس ذهن ترا تیز و روشن کناد! غیر از این ممکن بود چه اسم دیگری داشته باشد. حتی بوریدان کبیر که قرار است کشیش بزرگ پاریس بشود، هر وقت در ضمن گفت و گوهای منطقی خود بخواهد کلمه‌ی اسب را به میان آورد، از نام برونل استفاده می‌کند.

این روش استاد من بود. او نه تنها می‌توانست کتاب بزرگ طبیعت را بخواند، بل می‌دانست که چه‌گونه راهبان کتب مقدس را می‌خوانند و از خواندن آنها چه استنباط می‌کنند. او از این نعمت برخوردار بود و همچنان که خواهیم دید این نعمت در روزهای آینده برای او فواید بسیاری در برداشت. به علاوه توضیح او به قدری به نظر من آشکار آمد که من از عدم درک آن به طور مستقیم شرمند شدم و خود را بی‌نهایت حقیر یافتم. اما حالا از این که آگاه شده، در این دانش او شریک گردیده‌ام به خود می‌بالم و از دارا شدن بصیرت به خویشتن تبریک می‌گویم. این است نیروی حقیقت، زیرا حقیقت همچون نیکی خود مبلغ خود می‌باشد. درود باد بر نام خداوندگار ما عیسی مسیح که به من نعمت عالی کشف اسرار عطا کرده است.

اما ای داستان من راه خود را در پیش گیر، زیرا این راهب پیر خیلی در حواشی معطل می‌شود. بازگو که چه‌گونه ما به در دیر بزرگ رسیدیم، و ما رییس دیر را در آستانه‌ی در یافتیم. در کنار او دو شاگرد لگنی طلائی پر از آب در دست داشتند. وقتی که پیاده شدیم، رییس دیر دست ویلیام را شست و بعد او را بغل کرد. لبان او را بوسید و به او قدیس‌وار خوش آمد گفت.

ویلیام گفت:

- از توسپاسگزارم ای ابو. مایه‌ی شادمانی بی‌پایان برای من است که پا در دیر عالی تو می‌گذارم. صیت شهرت دیر تو از ماورای کوهها در گذشته است. من به نام خدای همه‌ی ما به عنوان زایری در این دیر آمده‌ام و تو

مرا مورد مرحمت قرار داده‌ای و نیز به نام سرور ما روی زمین، چنان که نامه‌ای که به شما تقدیم خواهم کرد به شما خواهد گفت، و به نام او نیز از خوشامدگویی تو تشکر می‌کنم.

رییس دیر نامه‌ای را که به مهر امپراتور مهور بود، قبول کرد و در پاسخ گفت که خبر ورود ویلیام قبلا به وسیله‌ی برادران به آنها رسیده است. (من پیش خود گفتم نمی‌توان رییس دیر بند یکتین را غافلگیر کرد.) پس رییس دیر به خوانسالار دستور داد که ما را به محل اقامتی که برای ما تعیین شده است ببرد. مهتران استران ما را به طویله بردند. رییس دیر در صدد بود که بعدا به دیدار ما بیاید و قرار شد دیدار با او پس از صرف نوشابه و رفع خستگی انجام گیرد. پس ما وارد حیاط بزرگ شدیم. بناهای دیر در اطراف این حیاط روی زمین هموار ساخته شده بود. این زمین هموار به صورت کاسه‌ای بر قلعه‌ی کوه جلوه می‌کرد.

پس از این بارها فرصت خواهم یافت که آرایش دیر را با تفصیل بیشتر توصیف کنم. پس از دروازه (که تنها مخرج دیوارهای بیرونی بود) خیابانی پر از درخت به کلیسای دیر منتهی می‌شد. در سمت چپ خیابان محوطه‌ی وسیعی به باغ سبزی اختصاص داده شده بود. بعدا دانستم که در این قسمت مزرعه‌ی نمونه نیز وجود دارد، به علاوه باغ سبزی عمارات حمام و درمانگاه را در بر گرفته بود و تا انحنای دیوارها ادامه پیدا می‌کرد. در پشت آن در سمت چپ کلیسا بنای بزرگ ادیفیسیوم قرار داشت. این قسمت به وسیله‌ی حیاطی از کلیسا جدا شده بود. این محوطه گورستان دیر بود. در شمالی کلیسا روبه‌روی برج جنوبی ادیفیسیوم قرار داشت. انسان به هنگام ورود از جلو با برج غربی روبه‌رو می‌گردید. در سمت چپ عمارت به دیوارها متصل بود و چنان می‌نمود که برجهای پا در گودالی بسیار عمیق فرو برده‌اند. بر بالای این گودال برج شمالی به صورت مایل پیش آمده بود.

در سمت راست کلیسا چند بنا در پناه آن قرار داشت. در

اطراف، محوطه‌ای سرپوشیده، خوابگاه‌ها، خانه‌ی رییس دیر و میهمانسرای زیران قرار داشت که ما به طرف آن می‌رفتیم. پس از عبور از یک باغ زیبای پر از گل ما به میهمانسرا رسیدیم. در سمت راست، در آن سو، یک چمن پهناور در امتداد دیوارهای جنوبی و از آن جا به سمت مشرق تا به پشت کلیسا یک رشته ساختمان برای کشاورزان به اضافه‌ی آسیاب، دستگاه‌های روغن‌کشی، انبارهای غله و سرداب‌های مشروبات و نیز خانه‌ی شاگردان ساخته شده بود. زمین مرتب بود اما کمی شیب داشت و معماران قدیمی این بنای مقدس در این جا از قواعد انطباق بهتر ساختمان با زمین از آگوستو دونین سیس^۷ یا گیوم دوران^۸ استفاده کرده بودند. از وضع خورشید در آن ساعت روز متوجه شدم که در اصلی کلیسا درست به سمت مغرب باز می‌شود. از این رو محل خواندن سرودهای مذهبی و محراب کلیسا روبه مشرق دارد، یعنی به آن سویی که آفتاب طلوع می‌کند و آفتاب به هنگام طلوع می‌تواند مستقیماً راهبان را در خوابگاه و حیوانات را در طویله بیدار کند. من هرگز دیری زیباتر با جهت‌گیری بهتر از آن نیافتم، با وجود آن که بعداً سینت گال^۹، کلونی^{۱۰}، فونتنی^{۱۱} و سایر دیرها را دیدم. شاید بعضی از آنها بزرگتر بود، اما آنها تناسب موجود در این دیر را نداشتند. بر خلاف دیگر دیرها، این دیر از لحاظ اندازه‌ی ادیفیسیوم بی‌همتا بود. من از تجربه‌ی معماری بهره‌ای نداشتم، اما در نظر اول دریافتم که این قسمت از بنا از سایر بناهایی که در اطرافش قرار دارند، کهنه‌تر است. شاید در ابتدا آن را برای مقاصد دیگر بنا کرده بودند و بناهای دیر مدتی بعد در اطراف آن ساخته شده است. اما ساختمانها طوری تنظیم شده است که با عمارت عظیم اول تناسب داشته باشد، یعنی کلیسا را با آن و آن را با کلیسا مطابقت داده‌اند. زیرا از میان تمام فنون، معماری تنها فنی است که با کمال

۷- Honorius Augustoduniensis.

۸- Guillaume Durant.

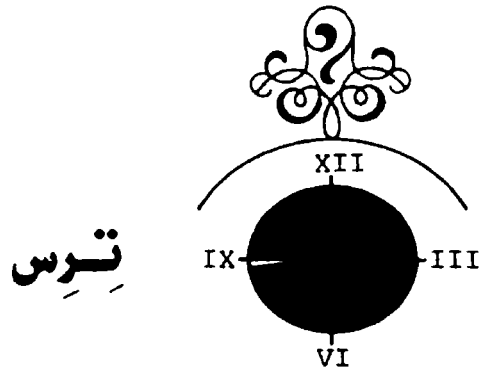
۹- Saint Gall.

۱۰- Cluny.

۱۱- Fontenay.

تهور می‌کوشد که آهنگ خود را طوری ترتیب بدهد که نظم جهانی در آن ملحوظ گردد، یعنی بدان گونه که در آفرینش جهان هماهنگی وجود دارد، معمار سعی می‌کند همان هماهنگی را در ساختمان به وجود آورد. قدما جهان را "کسمس"^{۱۲} می‌نامیدند و آن را همچون حیوانی بزرگ می‌دانستند که دارای کمال مطلق است و تمام اعضای بدن آن حیوان با هم متناسب هستند. ستایش باد آفریننده‌ی ما را که همه چیزها را از لحاظ تعداد، وزن و مقدار به صورتی متناسب و متوافق خلق و مقرر فرموده است.

۱۲- (Cosmos) یونانیان آن را به صورت (Kosmos) می‌نوشتند، زیرا جهان را همچون جانوری عظیم می‌پنداشتند. - م.



در این قسمت ویلیام مذاکراتی آموزنده با رییس دیر
انجام می‌دهد .

خوانسالار مردی قوی هیکل و قیافه‌اش مانند افراد عامی بود . اما آثار خوشی در او دیده می‌شد . موی سرش سفید اما قوه‌ی بدنی او خوب بود . هیکلش کوچک ولی چابک به نظر می‌آمد . او ما را به حجره‌ها در قسمت میهمانسرا هدایت کرد . اما بهتر است بگویم که ما را به حجره‌ای که به استادم اختصاص داده شده بود ، برد و قول داد که تا فردا حجره‌ای جداگانه برای من خالی کند . گرچه من شاگردی نخواستیم ، اما چون میهمان بودم ، تصمیم داشتند با کمال احترام از من پذیرایی کنند . آن شب می‌بایستی در طاقچه‌ای پهن که روی دیوار حجره درست شده بود بخوابم . در آن طاقچه مقداری علف تازه برای بستر من ریخته بودند .

پس از آن راهبان برای ما شراب ، پنیر ، زیتون ، نان و کشمش عالی آوردند و ما را تنها گذاشتند تا از این مواد استفاده کنیم . ما با کمال میل خوردیم و نوشیدیم . استاد از عادات رسمی بند یکینها پیروی نمی‌کرد ، از این رو خوش نداشت

که مانند آنها غذا را با سکوت صرف کند. او در ضمن صرف غذا سخن از چیزهای خوب به میان می‌آورد. سخن از از مطالب حکیمانه می‌گفت، گویی راهی است که شرح زندگانی قدیسان را فرو می‌خواند.

آن روز باز پرسشهای بیشتری درباره‌ی اسب از او نمودم. پرسیدم:

- با وجودی که آثار سم اسب را در برف دیدید و شاخه‌های گل نیز بر وجود اسب گواهی می‌داد، به یقین نمی‌دانستید که اسم اسب برونل است. به علاوه علایم روی برف ممکن بود به هر اسبی یا اقلاً به هر اسبی از آن نژاد متعلق باشد. پس آیا ما نمی‌توانیم بگوییم که کتاب طبیعت فقط درباره‌ی جوهر و اصول با ما سخن می‌گوید؟ این مطلبی است که علمای روحانی بر آن صحنه گذاشته‌اند. استاد در پاسخ گفت:

- ادسوی عزیز، نه، کاملاً این طور نیست. درست است که علامت روی برف مرا به یاد "اسب" انداخت و همین اثر را اثر پای هر اسب دیگر در من به وجود می‌آورد، اما جای پای در این محل آن هم در این ساعت روز به من فهماند که در هر حال اسبی از این دیر از آن جا گذشته است. پس با مشاهده‌ی آن من به نیمه راه درک کلمه‌ی "اسب" و اطلاع از وجود یک اسب رسیدم. سپس دانستم که اثر روی برف متعلق به اسب آن هم یک اسب بوده است. پس در این جا من مواجه با تصویر مبهمی از اسب شده بودم. اگر شما چیزی را از دور ببینید و ندانید که چیست فقط می‌فهمید که جسمی است که دارای ابعادی می‌باشد. وقتی که نزدیکتر شوید می‌بینید که حیوانی است. باز اگر نزدیکتر شوید، می‌فهمید که اسب است یا خر است. باز نزدیکتر که شوید می‌بینید که اسب است اما نمی‌دانید که برونل است یا نیجر. وقتی که به فاصله‌ی معین رسیدید می‌توانید به نوع آن پی ببرید. آن وقت است که دانش شما در این باره کامل می‌شود. پس یک ساعت پیش من انتظار هر اسبی را

داشتم . علت آن وسعت میدان عقلانی من نبود، بلکه علت قلت اطلاعاتم بود . اشتها و نیاز عقلانی من وقتی اکتفا شد که دیدم راهبان يك اسب را کشان کشان می آورند . آن وقت من به درستی دانستم که استدلال قبلی مرا به حقیقت نزدیک آورده است . پس اندیشه‌هایی را که من از اول درباره‌ی اسب درس داشتم (آن هم اسبی که ندیده بودم) نشانه‌های صحیح و خالص وجود اسب بودند، همچنان که مشاهده‌ی جای سم در برف دلیل قطعی بر وجود اسب بود . پس وقتی که دسترسی به خود چیزی نباشد، باید از نشانه‌ها و نشانه‌ی نشانه‌ها به وجود آن پی ببریم .

در موارد دیگر، استاد درباره‌ی اندیشه‌های جهانی با شك سخن می‌گفت و در مورد اشیای انفرادی با توجه کامل صحبت می‌کرد . بعدها دانستم این نوع اخلاق و برداشت به این علت است که وی هم انگلیسی است و هم فرانسوی . اما آن روز حوصله‌ی بحث درباره‌ی امور روحانی نداشت، پس در جایی که به من داده شده بود غلتی خوردم و خود را در پتو پیچیدم و به خواب رفتم .

هرکس به داخل می‌آمد مرا اشتباها بسته‌ی باری تصور می‌کرد . در حدود ساعت سوم که رییس دیر به دیدار ویلیام آمد، مرا چنان پنداشته بود . از این رو من توانستم بدون این که مرا ببینند، به اولین مذاکرات آنها گوش بدهم .

ابو وارد شد، از مزاحم شدن عذرخواست و دوباره خیر مقدم گفت و خواستار مذاکره‌ی محرمانه با ویلیام شد، زیرا يك موضوع بسیار مهم در پیش بود .

او به میهمان خود در مهارتی که در کار شناسایی اسب نشان داده بود، تبریک گفت و پرسید چه‌گونه توانسته است این اطلاع را درباره‌ی حیوانی که ندیده بود، بدهد . ویلیام به اختصار و با بی‌علاقگی مسیری را که پیموده بود، برای او بیان کرد و رییس دیر بر زیرکی او احسنت فراوان گفت . او گفت از مردی که قبل از آن دانش و زیرکی بیشتری نشان داده بود، غیر از این انتظاری نبود . و گفت که نامه‌ای از رییس دیر فارفا

دریافت کرده است . در این نامه نه تنها از ماموریت ویلیام از طرف امپراتور خبر داده شده ، بلکه در آن چنین آمده است که ویلیام مدتی به عنوان بازپرس مذهبی (محتسب) در انگلستان و ایتالیا خدمت کرده است . گفت وگو درباره‌ی موضوع ماموریت او از سوی امپراتور به روزهای آینده موکول شد . اما در اجرای بازپرسی در محاکم دینی استاد من همیشه با حوصله و دقت توانسته بود مو را از ماست بکشد ، رییس دیر به سخن خود ادامه داد و گفت :

- از دریافت این خبر که شما در بسیاری از موارد بی‌گناهی متهمان را به اثبات رسانده‌اید ، خوشحالم . من معتقدم ، و اعتقادم امروز از هر روز دیگر بیشتر است ، که شیطان در همه جا حضور دارد و در کارهای انسان مداخله می‌کند .

در این وقت نگاهی به اطراف کرد . گویی می‌پنداشت شیطان حالا در نقطه‌ای از این جا نهفته است . سپس به سخن خود ادامه داد و گفت :

- اما در عین حال معتقدم که گاهی شیطان به وسیله‌ی علل ثانوی عمل می‌کند . و من می‌دانم محکومین خود را وادار می‌کند طوری عمل کنند که شخص بی‌گناهی به عمل زشت متهم گردد . و در چنین موردی شیطان لذت می‌برد زیرا می‌بیند که فردی بی‌گناه و درستکار به جای فردی گناهکار سوزانده شده است . بازپرسان غالباً برای نشان دادن حمیت خود به هر قیمت که باشد از متهم اقرار می‌گیرند و فکر می‌کنند که با محکوم کردن مردم بازپرسان خوبی خواهند بود ، بنابراین سعی می‌کنند بالاخره يك مقصر پیدا کنند ...

ویلیام گفت :

- بازپرس مذهبی نیز ممکن است به وسیله‌ی شیطان اغوا شود .

رییس دیر گفت :

- این امر نیز ممکن است زیرا نقشه‌ی خداوند متعال اسرارآمیز است . اما هرگز به خود حق نمی‌دهم که سایه‌ای از شك بر سر این افراد محترم بیندازم . راستش

را بخواهید من امروز به شخصی مثل شما برای این کار نیاز دارم . در این دیر حادثه‌ای اتفاق افتاده است که نیاز به توجه و شور با شخصی زیرک و محتاط همچون شما احساس می‌شود . شخصی که در کشف راز زیرک و در عین حال محتاط باشد و پرده پوشی کند . اگر چوپانی خطا کند باید او را از سایر چوپانان جدا کرد، اما وای بر حال ما اگر گوسفندان از چوپانان سلب اعتماد کنند .
ویلیام گفت :

- متوجه منظور شما شدم .

من می‌دانستم که هر زمان ویلیام به سرعت و مودبانه پاسخ بدهد، نارضایتی یا تحیر خود را پنهان کرده است .
رییس دیر به سخن خود ادامه داد و گفت :

- به نظر من در هر مورد که خطای چوپان مطرح باشد، باید مساله به شخصی چون شما سپرده شود، تا بتواند نه تنها خوب را از بد تشخیص دهد، بل بداند چه چیز به صلاح است و چه چیز به صلاح نیست . من دلم می‌خواهد حکم محکومیت مقصر را وقتی صادر کنم که ...
متهم به يك عمل جنایی از قبیل مسموم کردن یا فاسد کردن جوانان معصوم یا سایر اعمال قبیح که زبانم حاضر به ادای آنها نیست، مرتکب شده باشد .

باز رییس دیر به سخن خود ادامه داد و گفت :

- اگر حضور شیطان به قدری در جلو چشمان همه آشکار باشد که چاره‌ای جز محکوم کردن نباشد، در این صورت رسوایی بخشیدن از خود جنایت کمتر نخواهد بود .

ویلیام توضیح داد :

- وقتی کسی را مقصر یافتم و دانستم مرتکب عملی نهچندان زشت شده است که وجدانم اجازه نمی‌دهد او را به اولیای امور کشور بسپارم، آن وقت تنبیه او را به کلیسا محاله می‌کنم .

رییس دیر مدت کوتاهی ناراحت شد و پرسید :

- چرا وقتی که درباره‌ی جنایت صحبت می‌کنید، اشاره‌ای به علل شیطانی آن نمی‌کنید ؟
ویلیام گفت :

- زیرا استدلال درباره‌ی علت و معلول چیز دیگری است و من معتقدم که تنها قاضی آن خدا است. ما اکنون به دشواری می‌کوشیم که رابطه‌ای بین آثار آشکار (مثلاً یک درخت زغال شده در اثر صاعقه که سوخته است، پیدا کنیم. ما بین این علت و معلول آشکار نمی‌توانیم رابطه‌ای جست و جو کنیم، پس کی می‌توانیم بین علل و معلولهای بی‌پایان رابطه برقرار سازیم. اقدام به این کار به اندازه‌ی کار شخصی که بخواهد برجی بسازد که به آسمان برسد، احمقانه است.

فرض کنیم شخصی به وسیله‌ی زهر کشته شده است. این واقعیتی است که از اول آن را قبول کرده‌ایم. ممکن است در صورت بودن بعضی زنجیرهای علل و معلولها و وجود علایم انکارناپذیر، تصور کرد که زهر دهنده شخص دیگری است. با موجود بودن چنین زنجیرهای ساده‌ی علل و معلولها، فکر من می‌تواند با اطمینان عمل کند. اما چه‌گونه می‌توانم زنجیر را مختل کنم و پای شخص ثالثی را در این کار به میان بکشم، آن‌هم وقتی که شخص ثالث انسان نباشد و شیطان باشد؛ من نمی‌گویم این کار غیرممکن است، یعنی شیطان در کاری مداخله ندارد. مساله مانند اسب برونل شما است که مسیرش با علایم مشخص شد. پس چرا من به دنبال این‌گونه دلایل بروم؟ آیا برای من کافی نیست که بدانم شخص مقصر فلان مرد است و من او را به اولیای کشور تحویل بدهم؟ در هر حال تنبیه او مرک خواهد بود. خدا او را بیامرزد.

- اما شنیده‌ام در محاکمه‌ای که سه سال پیش در کیلکنی انجام گرفت و بعضی اشخاص متهم به ارتکاب جنایات قبیحی شده بودند، شما مداخله‌ی شیطان را سپس از تشخیص مقصرین رد نکرده‌اید.

- مداخله‌ی شیطان را نیز آشکارا تایید نکردم. درست است، من منکر آن نشدم. در توطئه‌های شیطان در باره‌ی چه کسی باید قضاوت کنم؟

در این جا مکتی کرد تا بر این موضوع تاکید کند. پس

گفت:

- در این موارد، به خصوص می بینیم اشخاصی که بازپرسی را به میان آورده اند، از قبیل کشیشها، دادستانها و تمام سکنه‌ی شهر و شاید خود متهمین به راستی دلشان می‌خواهد شیطان را در عملی که صورت گرفته است مداخله بدهند. شاید تنها دلیل واقعی حضور شیطان شدت تعاملی بود که هر کس در آن لحظه داشت که شیطان را در این کار دخیل بداند.

رییس دیر با نگرانی گفت:

- پس می‌گویید که در بسیاری از محاکمات شیطان نه تنها در درون شخص گناهکار عمل نمی‌کند، بلکه شاید مداخله‌ی او در قضاوت شدیدتر باشد؟

- مگر می‌شود من چنین مطلبی را اظهار کنم؟

از این پرسش ویلیام متوجه شدم که کلماتش طوری تنظیم شده است که رییس دیر نتواند به آن جواب مثبت بدهد، پس ویلیام از سکوت او استفاده کرد و جهت مباحثه را تغییر داد و گفت:

- با این همه می‌دانیم که این امور چیزهایی هستند که در گذشته‌ی دور اتفاق افتاده‌اند. من حالا آن فعالیت شرافتمندانه را ترک کرده‌ام، زیرا خدا چنین خواسته بود ...

رییس دیر تایید کرد و گفت:

- بدون شك چنین است.

ویلیام به سخن خود ادامه داد و گفت:

- حالا من به امور ظریف دیگر مشغولم. ولی به موضوعی که موجبات ناراحتی شما را فراهم آورده است، رسیدگی خواهم کرد؛ البته در صورتی که شما بخواهید و درباری آن با من صحبت کنید.

من حس کردم که رییس دیر از کشیده شدن بحث به این جا خوشحال شد. و به مساله‌ی خود بازگشت. او با انتخاب کلمات مناسب و عبارات طولانی حادثه‌ی نامعمولی را که در دیر اتفاق افتاده بود، شرح داد. این اتفاق چند روز پیش واقع شده بود و در اثر آن نگرانی زیادی در راهبان به وجود آمده بود. او گفت:

- چون شما دانش زیادی درباره‌ی روح انسان و
وسوسه‌های شیطان دارید، از شما می‌خواهم این مشکل
را حل کنید.

ابو امیدوار بود که میهمانش بتواند قسمتی از وقت
ارزنده‌ی خود را صرف حل يك معمای دردآور بنماید. اما چه
اتفاقی افتاده بود؟ حادثه از این قرار بود: جسد کشته‌شده‌ی
ادلمواهل اترانتو^۱ که يك راهب جوان و استاد در کار تذهیب و
نقاشی بود و به این هنر شهرت داشت و کتب مقدس را در
کتابخانه با زیباترین تصاویر زینت می‌داد، روزی در پایین‌پرتگاه
بنای بزرگ پیدا شده بود. خبر کشته شدن او را برای اولین
بار بزچرانی به رییس دیر داد. چون سایر راهبان او راساعت
شش بعد از ظهر دیده بودند و پس از آن در هنگام عبادت
بامدادان از او اثری دیده نشده بود، احتمال می‌رفت در دل
شب از بلندی سقوط کرده، در پرتگاه مرده باشد. آن شب برف
شدیدی می‌بارید و دانه‌های برف مانند سوزن در بدن
فرو می‌رفت و باد جنوبی نیز به شدت می‌وزید. در این باد و
بوران و برف او نتوانسته بود کنترل خود را حفظ کند و به قعر
دره فرو رفته بود. برف بدن بی‌جان او را خیس کرده، بعد
جسد او در اثر یخبندان منجمد شده بود. در ضمن سقوط
بدنش با تخته سنگها اصابت کرده، پاره شده بود. خدا آن
موجود بینوا را که مانند همه‌ی ما فانی بود بیا مرزد. در نتیجه‌ی
کوبیده شدن بدن در حال سقوط نمی‌توانستیم بفهمیم که از
کدام نقطه سقوط کرده است. شاید از یکی از پنجره‌های طبقه‌ی
سوم که در چهار طرف برجها باز می‌شوند افتاده باشد. البته
از پنجره‌ای افتاده بود که برگودال عمیق مشرف است.

ویلیام پرسید:

- بدن آن بینوا را کجا دفن کرده‌اید؟

رییس دیر در پاسخ گفت:

- در گورستان، شاید به گور او توجه کرده‌اید. گوراو در بین
ضلع شمالی کلیسا و باغ سبزی قرار دارد.

ویلیام گفت:

۱ - Adelmo of Otranto.

- متوجه شدم . معلوم می شود مساله به این صورت است :
اگر آن جوان بینوا خدای نکرده مرتکب خودکشی شده
بود، روز بعد یکی از پنجره‌ها را گشوده می‌یافتید، در
صورتی که روز بعد تمام پنجره‌ها بسته بوده است و هیچ
نشانه‌ای از آب در پای پنجره‌ها دیده نشده است .
رییس دیر چنان که گفتم ، مردی آرام و سیاستمدار بود ،
ولی در این جا با شگفتی تکانی خورد و تمام آثار و قارو
بزرگ منشی که شایسته‌ی شخصی چون او می‌باشد، از او دور
شد و با دستپاچگی پرسید:

- چه کسی به شما گفت ؟
ویلیام گفت :

- شما به من گفتید . اگر پنجره باز می‌بود، شما فوراً به این
فکر می‌افتادید که او خود را از پنجره بیرون انداخته
است . از آن چه من از بیرون دیده‌ام ، می‌دانم این
پنجره‌ها بزرگ هستند و با شیشه‌ی تار پوشیده شده‌اند .
این نوع پنجره‌ها را معمولاً در این بناها خیلی بالاتر
از قد انسان قرار می‌دهند . بنابراین ، اگر پنجره هم
باز بوده است برای آن بیچاره امکان پذیر نبود که از
آن به خارج پرت شود تا بدین ترتیب بتوانیم مردن او
را در نتیجه‌ی انتحار بدانیم . به علاوه اگر شما می‌دانستید
که انتحار کرده است ، هرگز اجازه نمی‌دادید که در زمین
مقدس دفن شود . اما چون شما او را برابر آیین مسیح
دفن کرده‌اید ، پس قطعاً پنجره بسته بوده است .

من هیچ‌گاه حتی در محاکماتی که پای سحر و جادو در
میان بوده است ، مواجه با چنین چیزی نشده‌ام ، یعنی
نشیده‌ام که خدا یا شیطان به مرد مرده‌ای اجازه دهد
که از قعر پرتگاه برای از بین بردن اثر جرم خود (که
در این مورد انتحار می‌باشد) بالا برود و پنجره را
ببندد . برعکس می‌توان حدس زد که شخص دیگری یا
نیروی شیطانی او را از پنجره به پایین انداخته است .
حالا شما نمی‌دانید چه کسی این کار را کرده است . من
نمی‌گویم کسی او را هل داده ، به پرتگاه افکنده است ،
اما ممکن است کسی او را از پنجره به بیرون آویزان کرده

باشد. با وجود این شما به هوای مداخله‌ی نیرویی
شیطانی اعم از طبیعی یا مافوق طبیعی در این پرتگاه،
دچار بی‌قراری و اضطراب هستید.
رییس دیر، بدون این که معلوم شود که گفتار معقول و
قابل تحسین ویلیام را تایید کرده، یا دلایل او را پذیرفته
است، گفت:

- آری وضع چنین است که می‌فرمایید.

پس از آن رییس دیر پرسید:

- راستی از کجا فهمیدید که در پای پنجره آب وجود
نداشته است؟

ویلیام در پاسخ گفت:

- چون شما گفتید باد از سمت جنوب می‌وزید، بنا بر این
ممکن نبود که آب برخلاف پنجره‌ها، که به سمت مشرق
باز می‌شوند، رانده شده باشد.

رییس دیر گفت:

- آنها چنان که باید از استعداد و قریحه‌ی شما برای من
سخن نگفته‌اند. آری حق با شما است. آب در پای
پنجره‌ها دیده نشده است، و حالا من علت را می‌فهمم،
و می‌دانم که شما به نگرانی من پی برده‌اید. اگر یکی از
راهبان دیر من روح خود را با گناه منفور خودکشی
آلوده کرده باشد، تحمل آن برای من ناگوار خواهد بود.
اما نمی‌توانم تصور کنم که ممکن است فرد دیگری از ایشان
خود را به گناهی به این وحشتناکی آلوده کرده باشد.
اگر چنین شده باشد ...

ویلیام گفت:

- اولاً چرا می‌گویید از راهبان، در دیر اشخاص بسیار
دیگر وجود دارند، مهتران، بزچرانان، و مستخدمان ...
رییس دیر با گفتار او موافقت کرد و گفت:

- راست است، دیر ما كوچك اما ثروتمند است. در این
دیر شصت راهب و يك صد و پنجاه خدمتگار زندگی
می‌کنند. اما همه چیز در ارگ انجام گرفته است. در این
عمارت بزرگ چنان که می‌دانید، در طبقه‌ی اول آشپزخانه
و ناهارخوری جای دارد؛ دو طبقه‌ی بالا به محل

استنساخ کتب مقدس و کتابخانه اختصاص داده شده است . پس از صرف شام در ارگ قفل می‌شود و به هیچ‌کس اجازه‌ی دخول به آن داده نمی‌شود .
و چون پرسش بعدی ویلیام را حدس زد، با کمال بی‌اعتنایی به سخن خود ادامه داد و گفت:

- البته منع ورود به ارگ شامل راهبان نیز می‌باشد، اما ...
ویلیام پرسید :
- اما ؟

- اما به طور کلی من این امکان را که خدمتگاران جرات ورود به این محل را در شب به خود راه دهند رد می‌کنم .
در این جا رییس دیر لبخند مختصری زد و گفت :
- فرض کنیم آنها از این کار می‌ترسیدند ... شما می‌دانید ... بعضی اوقات دستورهایی که به اشخاصی ساده لوح داده می‌شود، بایستی با تهدید تقویت گردد، یعنی به شخص سرکش و نافرمان گفته شود که در اثر نافرمانی بلایی غیرطبیعی یعنی مافوق طبیعی بر او وارد خواهد شد . اما این امر درباره‌ی راهبان ، برعکس است ...
ویلیام :

- مقصود شما را می‌فهمم .
رییس دیر گفت :

- به علاوه راهب ممکن است دلایل دیگری داشته باشد تا به خود جرات دهد که وارد جای ممنوعی بشود . مقصودم دلایلی است که ... منطقی باشند حتی اگر مخالف قانون محسوب شوند ...

ویلیام متوجه ناراحتی رییس دیر شد و از او پرسشی کرد تا بتواند با طرح آن موضوع را عوض کند . اما متاسفانه این پرسش موجب ناراحتی بیشتری شد .

ویلیام پرسید :
- حالا که صحبت از امکان قتل در میان است ، اگر این امر واقع شده باشد ، مقصود شما چیست ؟
رییس دیر :

- من کی چنین چیزی گفتم ؟ نه ، هیچ‌کس بدون دلیل

مرتکب قتل نمی‌شود، مگر این که با شخص مقتول دشمنی داشته باشد. حتی فکر این که راهبی علتی برای دشمنی و کشتن يك راهب برادر خود داشته باشد لرزه بر اندام من می‌اندازد. همین و بس.

ویلیام:

- خوب مطلب دیگری نیست؟

رییس دیر:

- چیز دیگری که بتوانم به شما بگویم نیست.

ویلیام:

- مقصود شما این است که چیز دیگری که قدرت بیان آن را داشته باشید، نیست.

رییس دیر در پاسخ چنین گفت:

- لطفا برادر ویلیام، برادر ویلیام!

کلمه‌ی برادر را در هر دو بار با تاکید بیان کرد.

ویلیام از خجالت سرخ شد و گفت:

- خدای ما بزرگ است. مقام قدوسی او مافوق همه‌ی مقامها است.

رییس دیر گفت:

- متشکرم.

من با خود گفتم: "ای خدای بزرگ، روسای من بی‌احتیاط

به طرح ریزی چه کار اسرارآمیز و مخوفی مشغولند. یکی از آنها

دستخوش اضطراب و دیگری اسیر کنجکاو است! در اثر

گفت و گوی آنها يك شاگرد نوحاسته‌ی ناوارد به اسرار روحانیت

مقدس الهی دست پیدا می‌کند. مقصود از این مطلب کسی جز

خودم نیست که جوانی بینوا می‌باشم." من دانستم که رییس دیر

مطالبی می‌داند، اما آنها را پنهان می‌کند و مهر خموشی را بر

آن چه می‌داند، زده است. اوبه یقین جزئیات این گناه را از لبان

کسی شنیده است و اطلاع او ممکن است گره‌ی بسیاری از اسرار

مرگ‌آدمی بینوا را فاش نماید. اما به این اطلاعات اطمینان

ندارد، از این رو از برادر ویلیام تقاضا می‌کند که پرده‌ی این سر

را کنار نزند. خودش دچار سوءظن شده است، اما نمی‌تواند

سوءظن خود را آشکار کند. او امیدوار بود که استادم با روش

عقلانی خود بتواند نوری بر این تاریکیها بتاباند. اومی خواست

ویلیام سری را که خود او به واسطه‌ی قانون متعالی نیکوکاری در پس پرده نهان داشته است، افشا کند و این مشکل را حل نماید.

ویلیام گفت:

- بسیار خوب، اجازه می‌فرمایید از راهبان بازجویی کنم؟
- آری. می‌توانید این کار را انجام دهید.

- آیا می‌توانم آزادانه به همه جای دیر سر بزنم؟

- من به شما این اجازه را می‌دهم.

- از چه وقت این ماموریت را به من محول می‌کنید؟

- از همین امروز بعد از ظهر.

- من از امروز شروع به کار خواهم کرد. شروع کار من باید پیش از اطلاع راهبان از احاله‌ی این ماموریت باشد.
به علاوه، حالا که به این جا آمده‌ام مایلم به کتابخانه‌ی شما سری بزنم، زیرا آوازه‌ی کتابخانه‌ی شما در تمام عالم مسیحیت پیچیده است.

رییس دیر با صورتی درهم کشیده به پا خاست و گفت:

- می‌توانید در هرجا و هر قسمت دیر آزادانه حرکت کنید

به جز در طبقه‌ی بالایی بنا که مربوط به کتابخانه است.

- چرا به کتابخانه سرکشی نکنم؟

- من می‌بایستی قبلا این مطلب را توضیح داده باشم،

اما تصور می‌کردم خود شما می‌دانید. قطعاً آگاهی

دارید که کتابخانه‌ی ما مانند کتابخانه‌ی دیگران نیست.

- می‌دانم که در بین تمام کتابخانه‌های عالم مسیحیت

بیش از همه کتاب در کتابخانه‌ی شما موجود است. می‌دانم

که با مقایسه‌ی قفسه‌های کتابخانه‌ی شما، کتابخانه‌های

بویویو یا پومپوش در کلونی یا فلوری همچون اتاق

کودکان می‌باشد. من می‌دانم که شش هزار جلد کتاب

که مایه‌ی افتخار نوالسا در صدواندی سال پیش بود،

در برابر کتابخانه‌ی با عظمت شما باید سرتعظیم

فرود آورد. ممکن است بسیاری از کتب ارزنده‌ی آن

کتابخانه حالا در کتابخانه‌ی شما باشند. من می‌دانم

که دیر شما تنها چرانی است که از عالم مسیحیت می‌تواند

رودرروی سی‌وشش کتابخانه‌ی بغداد خودنمایی کند.

کتابخانه‌ی شما می‌تواند در برابر کتابخانه‌ی وزیر ابن‌القمی که دارای ده‌هزار جلد کتاب است، قد علم کند. می‌دانم که تعداد انجیل‌های کتابخانه‌ی شما برابر دو هزار و چهارصد قرآنی است که در کتابخانه‌ی قاهره موجود است. حقیقت وجود قفسه‌های پر از کتاب شما شاهد بارزی در برابر افسانه‌ی آمیخته با غرور کفار است که سالها پیش مدعی بودند (آنها یاران صمیمی شاهزاده‌ی دروغ و شیطان می‌باشند) که کتابخانه‌ی طرابلس دارای شش میلیون جلد کتاب است و در آن کتابخانه شش هزار مفسر و دوست منشی به سر می‌برند. - حق با شما است. خدا را شکر می‌گویم.

- می‌دانم بسیاری از راهبانی که در بین شما زندگی می‌کنند از سایر دیرهای پراکنده‌ی جهان به این جا آمده‌اند. بعضی از آنها مدت کوتاهی است که در این جا به سر می‌برند تا بتوانند از دست نوشته‌هایی که در جاهای دیگر پیدا نمی‌شود نسخه برداری کنند تا پس از آن به موطن خود بازگردند و در برابر این کار دست نوشته‌هایی که در کتابخانه‌ی شما نیست برای شما می‌آورند تا شما استنساخ کنید و برگنجینه‌ی خود بیفزایید. دیگران ممکن است تا پایان عمر این جا بمانند. زیرا فقط در این جا می‌توانند آثاری را که به کار تحقیقی آنها کمک کند، بیابند. در میان راهبان شما آلمانی، داسیانی، اسپانیایی، فرانسوی و یونانی دیده می‌شوند. به‌خوبی آگاهم که سالها پیش امپراتور فردریک از شما تقاضا کرده بود کتابی درباره‌ی پیشگویی‌های مولین تالیف کنید و پس از تالیف، آن را به زبان عربی ترجمه کنید تا بتواند آن را به عنوان هدیه برای پادشاه مصر بفرستد. با این همه می‌خواهم در پایان بگویم دیری چون موریاک^۲ که دارای شکوه و عظمت فراوان است حتی یک منشی نسخه بردار ندارد. فقدان چنین کسی در این دوران پرازغم بیشتر برغمهای ما می‌افزاید. در دیر

۲ - Murbach.

سینت گال عده‌ی کمی از راهبان می‌توانند چیز بنویسند. درینجا که امروز در شهرها از میان موسسات و اصناف افرادی از مردم عادی (غیرروحانی) به‌ما خاسته‌اند و در دانشگاهها به‌کار شروع کرده‌اند. آنها علم و دانش را از کف مردم روحانی می‌ربایند؛ فقط دیر شما است که روزبه‌روز تجدید می‌کند (نمی‌دانم چه می‌گویم!) دیر شما است که عظمت سلسله‌ی شما را روزبه‌روز بیشتر جلوه‌گر می‌سازد ...

رییس دیر پس از ادای چند کلمه دعا به زبان لاتین

گفت:

- شکر خدای را که سلسله‌ی ما در اثر کار و دعا روبه پیشرفت است و خوشحالم که دیر ما نوری برای جهان شناخته شده می‌باشد، گنجینه‌ای از دانش است، مایه‌ی دانش باستان است که در معرض فنا شدن در اثر آتش‌سوزی، غارت، زلزله و جعل نوشته‌های جدید به نام نوشته‌های باستان قرار گرفته بود ... آری چنان که به‌خوبی می‌دانید، ما اکنون در عصری بسیار تاریک زندگی می‌کنیم. شرم دارم که بگویم سالها پیش شورای ویمن تصویب کرد که هر راهب مجبور است از دستور اطاعت کند و وارد سلسله‌ای گردد ... چندین دیر ما که دو بیست سال پیش با شکوه و جلال می‌درخشید، امروز پناهگاه فاحشه‌ها شده است! سلسله‌ی ما هنوز نیرومند است، اما بوی گند شهرها به محیط ما تجاوز کرده است. مردم خدا امروز به دادوستد و جنگ آلوده شده‌اند. این مردم در شهرهایی بزرگ که روح قدسی نمی‌تواند در آنها نفوذ کند ساکن شده‌اند. نه تنها دهان را به کلمات قبیح آلوده می‌کنند (از مردم غیر روحانی غیر از این چه انتظاری می‌توان داشت) بلکه کلمات وقیح و خلاف دین را هم می‌نویسند، اما هیچ‌یک از نوشته‌های آنها نمی‌تواند به این سوی دیوار دیر ما بیاید. این کتابها تولید کننده و مروج کفر می‌باشند. در نتیجه‌ی گناهان نوع بشر، جهان در لبه‌ی پرتگاه قرار دارد و آماده است که به قعر پرتگاه سرنگون شود. آن طور که

هنوریوس^۳ گفته است در آینده بدنهای اشخاص از بدنهای ما کوچکتر خواهد بود، چنان که بدنهای ما از بدنهای پیشینیان کوچکتر است. حمد خدای را، اگر خدا امروز به سلسله‌ی ما ماموریتی داده است. ماموریت ما این است که نگذاریم بر سرعت حرکت جهان به سوی پرتگاه افزوده شود. این کار ما حفاظت و تکرار و دفاع از گنجینه‌ی دانشی است که پدران ما بر ایمان به میراث گذاشته‌اند. تقدیر الهی چنان مقرر داشته است که حکومت جهانی که در ابتدای جهان در مشرق زمین بود، به تدریج با فرارسیدن پایان جهان به سوی مغرب بیاید تا بدین وسیله به ما هشدار دهد که پایان جهان نزدیک است، زیرا سیر حوادث اکنون جهان را به پایان کشانده است. اما تادوره‌ی هزارساله فرانسد و تا آن حیوان منحوس یعنی ضد مسیح (دجال) پیروز نشود (هرچند که پیروزی او کوتاه خواهد بود) وظیفه‌ی ما آن است که از گنجینه‌ی جهان مسیحیت دفاع کنیم. کلام خدا را آن چنان که به پیامبران و رسولان ابلاغ فرموده است، بدون تغییر یک کلمه تکرار کنیم. اما این روزها مدارس کوشیده‌اند تا کلام خدا را تحریف کنند و در نتیجه‌ی این تحریف افعی غرور، حسد و حقد در آن مکانها لانه کرده است. در این زمان که آفتاب دین غروب کرده است، ما هنوز مشعلدار و روشنی‌بخش فراز این افق بلند می‌باشیم. تازمانی که این دیوارها استوار و پایبرجا است ما حامی و پشتیبان کلام الهی خواهیم بود.

ویلیام گفت:

- آمین. اما فرمایشهای شما چه ربطی به زیارت من از کتابخانه دارد؟

رییس دیر گفت:

- ای برادر ویلیام، ملاحظه می‌فرمایید، منظور من آن است که بتوانم کارهای عظیم و مقدسی را که در درون این دیوارها قرار دارد، حفظ کنم.

پس او سر را به سوی بنای بزرگ متوجه ساخت و به سخن خود اضافه کرد و گفت:

- مومنان در طی قرن‌ها رنج برده‌اند و این اصول آهنین را رعایت کرده‌اند. کتابخانه بر روی طرچی بنا شده که طی قرن‌ها مبهم مانده است. از این طرح هیچ‌یک از راهبان نتوانسته است آگاهی حاصل کند. فقط کتابدار این راز را از کتابدار قبلی آموخته است و او این راز را تا زنده است در دل نگه خواهد داشت و بعد آن را به دستیار خود خواهد سپرد تا مبادا مرگ او را غافلگیر کند و در نتیجه ارتباط ما با گنجینه‌ی دانش بریده شود. از این سر اکنون کتابدار و دستیارش آگاهند و این دو نفر از افشای این راز خودداری می‌کنند. کتابدار، علاوه بر این، تنها کسی است که مجاز است در دهلیزهای کتابها رفت و آمد کند. تنها او است که می‌داند هر کتابی در کجا است و آن را در چه جایی قرار بدهد. او تنها کسی است که مسوول محافظت آنها می‌باشد. سایر راهبان در اتاق استنساخ کار می‌کنند و می‌توانند از فهرست کتبی که در کتابخانه وجود دارد اطلاع حاصل کنند. فقط کتابدار از محل مجلدات کتاب آگاه است و می‌داند که در این کتب چه رازها، چه حقیقتها و چه دروغها نهفته است. فقط او است که باید تصمیم بگیرد چه‌گونه و چه وقت کتابی را در دسترس راهبی بگذارد. و همچنین او باید تصمیم بگیرد کتابی را به راهبی بدهد یا ندهد. البته بعضی اوقات اول با من مشورت می‌کند، زیرا می‌دانید همه‌ی حقایق شایسته‌ی فرو رفتن در همه‌ی گوشها نیست. دروغها چیزهایی نیستند که هر شخص پرهیزگار بتواند از آنها پرهیز کند. و سرانجام راهبان وظایفی دارند که برابر آن وظایف می‌توانند بعضی از کتب را در اتاق استنساخ بخوانند و نباید وقت آنها صرف کنجاوی احمقانه بشود، زیرا ممکن است در نتیجه‌ی ضعف عقلانی یا غرور و در اثر خواندن بعضی از کتب به دام شیطان گرفتار شوند.

ویلیام گفت:

- پس در کتابخانه کتابهایی که محتوی مطالب دروغ باشد، نیز هست؟

رییس دیر گفت:

- دیوان همه جا وجود دارند، زیرا آنها نیز جزئی از نقشه‌ی آفرینش الهی می‌باشند، اما در عین حال بر چهره‌ی آن دیوان نیروی پروردگار هویدا می‌گردد. همین طور به اراده‌ی الهی کتب ساحران و جادوگران جهود و افسانه‌های شعرای مشرک، دروغهای کفار نیز به صورت کتاب وجود دارد. نیت قطعی مومنانی که این دیر را تشکیل داده‌اند و در طی قرن‌ها به آن پایبند بوده‌اند، این است که کتب دروغ فقط برابر چشمان اشخاص دانا قرار گیرند، زیرا اشخاص دانا هستند که می‌توانند تجلی نور الهی را در آنها مشاهده کنند. بنابراین، کتابخانه ظرفی است که همه چیز در آن هست، اما همه چیز را به خورد هم‌کس نمی‌توان داد. بنا بر این، شما می‌فهمید که چرا به هر کس اجازه‌ی ورود به کتابخانه داده نمی‌شود. و به علاوه، کتاب موجودی فسادپذیر است و با گذشت زمان گرفتار فرسودگی می‌گردد. کتاب در معرض حمله‌ی موشان و موربانه‌ها قرار دارد. از دست‌های خشن به آن آسیب می‌رسد. اگر در مدت‌صدها سال هر کس بیاید و آزادانه به آنها دسترسی پیدا کند، چیزی از آنها باقی نخواهد ماند و اگر چنین چیزی تا به حال شده بود، ما حالا دارای کتابخانه نبودیم. پس کتابدار نه تنها باید کتب را در برابر نوع بشر حفظ کند، بلکه باید در برابر طبیعت نیز از آنها محافظت کند. او باید عمر خود را صرف مبارزه با اغواگری و فراموشی که دشمن حقیقت می‌باشد، بنماید. ویلیام گفت:

- بنا بر این هیچ کس غیر از دو نفر به بالاترین طبقه‌ی بنای بزرگ نباید برود...

رییس دیر لبخندی زد و گفت:

- نه. هیچ کس. هیچ کس نمی‌تواند، هیچ کس حتی اگر بخواهد به این کار موفق نخواهد شد. کتابخانه از خود

دفاع می‌کند. این کتابخانه با داشتن حقایقی پایان‌ناپذیر و دروغهایی فریبنده می‌تواند خود را از دستبرد خارجی‌ان محفوظ نگه دارد. این کتابخانه همچنان که یک دهلیز روحانی است، دهلیز زمینی نیز می‌باشد. شما ممکن است بتوانید وارد بشوید اما نخواهید توانست از آن خارج گردید. پس از گفتن این مطالب من مایلم که شما رعایت مقررات دیر را بنمایید.

ویلیام گفت:

- اما شما این احتمال را که ممکن است ادلمو از یکی از پنجره‌های کتابخانه به خارج افتاده باشد، رد نکرده‌اید. پس من چه‌گونه می‌توانم درباره‌ی مرگ او مطالعه کنم، بدون این که مکانی را که داستان مرگش از آن شروع شده است، ببینم؟

رییس دیر گفت:

- ای برادر ویلیام، مردی که اسب برونل مرا بدون دیدن توصیف کرده است، خواهد توانست درباره‌ی مرگ ادلمو بدون داشتن هیچ اطلاعی و بدون هیچ اشکالی نظر بدهد. بنابراین، این شخص نیازی به دسترسی به مکان وقوع حادثه ندارد.

ویلیام سری به تعظیم فرود آورد و گفت:

- شما حتی در موقع جدی بودن دانا هستید. حالا که چنین می‌خواهید، چنین باشد.

رییس دیر در پاسخ گفت:

- اگر من دانا هستم از این رو است که می‌دانم چه‌گونه باید جدی باشم.

ویلیام پرسید:

- خوب یک کلمه‌ی دیگر، درباره‌ی اوبرتینو چه می‌گویید؟

رییس دیر گفت:

- اوبرتینو این‌جا است، او انتظار دیدار شما را دارد؛ او را در کلیسا خواهید یافت.

- چه وقت؟

رییس دیر لبخندی زد و گفت:

- همیشه، شما می‌دانید با وجود آن که اوبرتینو

آدم بسیار دانشمندی است، به کتابخانه توجه ندارد. او کتابخانه را يك چیز جهانی می‌داند... بیشتر اوقات را در کلیسا به عبادت و تفکر و ریاضت می‌گذراند...
ویلیام با تردید پرسید :

- آیا پیر شده است؟

رییس دیر در پاسخ پرسید :

- چند وقت پیش او را دیده‌اید؟

- سالها پیش .

- او خیلی خسته است . از این جهان و هر چه به آن مربوط است تعلق خود را بریده است . او حالا شصت و هشت سال دارد . اما من معتقدم هنوز دارای روحیه‌ی جوانی است .

- از شما متشکرم . من همین حالا به جست‌وجوی او خواهم رفت .

رییس دیر از ویلیام پرسید که آیا میل دارد در جمع عبادت‌کنندگان ظهر شرکت کند یا نه ، زیرا اجتماع آنها پس از فرارسیدن ظهر انجام خواهد شد . ویلیام در پاسخ گفت :

- من تازه غذا خورده‌ام و می‌خواهم هر چه زود تر به دیدار اوبرتینو بروم .

رییس دیر خدا حافظی کرد . او از سلول خارج می‌شد که صدای گوش‌خراشی از بیرون شنیده شد . گویی کسی به‌صورتی مرگبار مجروح شده است . این صدای گوش‌خراش دوباره تکرار شد . ویلیام پرسید :

- این صدای ناهنجار چیست ؟

رییس دیر لبخند زنان در پاسخ گفت :

- چیزی نیست . در این موقع سال خوکها را می‌کشند .

این کار خوک چرانان است . در این خونریزی چیزی

نیست که مورد توجه شما قرار گیرد .

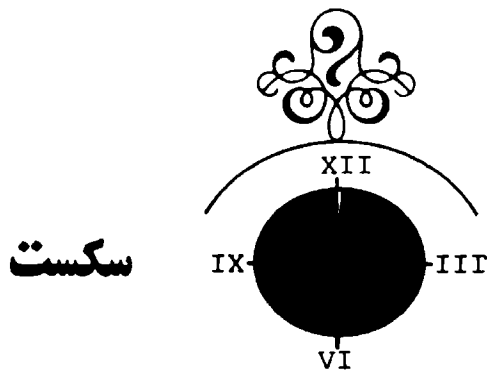
رییس دیر از پیش ما رفت و با آخرین پاسخی که داد ،

معلوم شد که بر خلاف مشهور او مردی زیرک نیست . زیرا

صبح روز بعد ... ای زبان بیتاب من خویشتن داری کن ! زیرا

در همان روزی که من در باره‌اش صحبت می‌کنم و شب قبل از آن

اتفاقات بسیاری روی داده بود که می‌بایستی آنها را نقل کنم .



که در آن ادسو کلیسا را توصیف و تحسین می‌کند و
 ویلیام اوبرتینو اهل کاسال را دوباره ملاقات می‌کند.

کلیسا از عظمتی که من بعدها در کلیساهای استراسبورگ ،
 چارترز ، بامبرگ و پاریس دیدم برخوردار نبود . این کلیسا
 شباهت به کلیساهایی داشت که من تا به آن وقت در ایتالیا
 دیده بودم . بنای آن به صورت گنچ‌کننده‌ای ساخته شده بود و
 سر به آسمان کشیده بود . به طور خلاصه همه‌ی کلیساهای بناهایی
 محکم بر روی زمین بودند . پهنای آنها از ارتفاع آنها بیشتر
 بود . اما این کلیسا در طبقه‌ی اول طوری احاطه شده بود که
 به صورت قلعه‌ی مستحکم درآمد . گرداگرد آن یک رشته
 برجهای مربع وجود داشت . در بالای این طبقه بنای دیگری
 ساخته شده بود که گویی کلیسای دیگری بر کلیسای روی
 کف زمین سوار کرده‌اند . کلیسای طبقه‌ی دوم دارای پشت بامی
 سیاه بود و گرداگرد آن پنجره‌های زیادی وجود داشت .
 استحکام این کلیسا و وضع ساختمان آن شباهت به کلیساهایی
 داشت که اجداد ما در پرووانس و لانگدک درست می‌کردند .
 در ساختمان آنها آثار وقاحت و زشتی که در بناهای جدید

مشاهده می‌شود، دیده نمی‌شد. به گمان من در سالهای اخیر بر بالای سالن سرودخوانی، این برج را که اکنون سر به فلک می‌کشد، ساخته‌اند.

در طرفین در ورودی دو ستون مستقیم و ساده که هیچ زینتی بر آنها نبود، وجود داشت. در ورودی ابتدا به صورت قوسی بزرگ باز می‌شد. اما از ستونها دو ستون باریک دیگر منشعب می‌گردید که بر روی آنها چندین قوس دیده می‌شد. وقتی که به بالا نگاه می‌کردیم، مثل این بود که به قعر پرتگاهی می‌نگریم. نزدیک در ورودی حایل بزرگی بر دو تیر قرار داده شده بود و در وسط این حایل ستونی حجاری شده دیده می‌شد. این ستون در ورودی را به دو مدخل تبدیل کرده بود که هر یک از آنها دری از چوب بلوط داشت و این درها را آهن کوب کرده بودند تا بر استحکام آنها بیفزایند. در آن ساعت روز آفتاب ضعیف بود و اشعه‌ی آن که مستقیم بر پشت بام کلیسا می‌تابید، به طور مایل بر نمای بنا منعکس می‌شد، بدون این که پرده‌ی حایل را روشن کند. بنابراین، پس از گذشتن از دو ستون ما به ناگاه خود را در زیر گنبدی که از چوب ساخته شده بود، یافتیم. سقف گنبد به صورت یک رشته قوسها و ستونهاى کوچکتر درآمده بود. وقتی که سرانجام چشمان ما به تاریکی عادت کرد، سخنرانی ساکت سنگهای حجاری شده با گوش هوش شنیده می‌شد (زیرا تصاویر، ادبیات و نوشته‌های مردم عامی می‌باشند). از دیدن این همه نقشها چشمانم خیره شد و در تصورات و تخیلاتی غوطه‌ور شدم که حتی امروز از بازگویی آنها عاجزم.

من در عالم خیال تختی دیدم که در آسمان نصب شده است و شخصی را نشسته بر آن تخت دیدم. مرد نشسته صورتی جدی و بی‌اعتنا داشت، چشمانش گشاد بود و با آن چشمان گشاد و درخشان به نوع بشر بر روی کره‌ی زمین می‌نگریست. می‌دید که نوع بشر به پایان داستان خود رسیده است. موی سر دراز و با عظمت و ریشی زیبا گرداگرد صورت او را گرفته بود و تا به سینه‌ی او می‌رسید. موها گویی رودخانه‌ای بود که به صورت جویهای مساوی و متقارن از بالا به پایین به دو قسمت تقسیم شده بود. تاجی که بر سر داشت، سرشار از

زمرد و جواهرات دیگر بود. نیمتنه‌ی ارغوانی شاهنشاهی او به صورت چینهای پهن تا روی زانوانش کشیده شده بود. این نیمتنه با قیطانهایی از نقره و طلا مليله‌دوزی شده بود. دست چپش بر روی زانویش بود و در این دست کتابی مهر کرده جای داشت. دست راست را به بالا برده بود، گویی با آن دست می‌خواست به جهانیان برکت عطا کند. من نمی‌توانم بگویم، شاید هم می‌خواست مردم جهان را دچار عذاب کند. صورت او با زیبایی فوق‌العاده‌ی يك هاله، روشن شده بود. این هاله در داخل خود صلیبی داشت و این صلیب از گل پوشیده شده بود. در گرداگرد تخت و در بالای صورت مرد نشسته قوس قزحی به رنگ زبرجد دیدم که می‌درخشید. در جلو تخت، در زیر پای مرد نشسته دریایی از بلور جاری بود و اطراف مرد نشسته در کنار و بالای تخت چهار موجود مخوف دیدم. برای من مخوف بودند و از نگاه کردن به آنها ترسیدم. اما معلوم بود که این حیوانات مهیب در پیش آن مرد نشسته عزیز و رام می‌باشند و این حیوانات دایما به ستایش مرد نشسته نغمه‌سرای می‌کردند.

اما نمی‌توان گفت که این حیوانات مخوف بودند، زیرا یکی از آنها به نظر من زیبا و مهربان آمد. مردی در سمت چپ من بود (که البته حالا در سمت راست مرد نشسته قرار داشت) و کتابی در دست او بود، اما در طرف دیگر عقابی را یافتم که خیلی ترس‌آور می‌نمود. مناقرش کاملاً باز بود، پره‌های کلفت او مرتب قرار داده شده بود، چنگهای نیرومندش و بالهای بزرگش به خارج کشیده شده بود. در کنار پای مرد نشسته در زیر دو شکل اولی دو موجود دیگر دیده می‌شد که یکی از آنها يك گاو نرو دیگری شیر نری بود. هر يك از این دو حیوان کتابی در بین چنگها و سمها داشتند. بدن از تخت منحرف شده بود، اما سربه سوی تخت بود گویی شانه‌ها و گردن به صورت ترس‌آوری پیچ می‌خورد. پهلوهاکش آمده، دست و پای حیوانات مرده‌ای که دارای دهانی باز بودند دیده می‌شد. دمهایی شبیه افعی پیچ و تاب می‌خورد و از نوک انتهای آنها زبانهای آتش بیرون می‌زد. هر دو عفریت بال و بر سر تاج داشتند و بر بالای تاج آنها هاله‌ها می‌درخشید. با وجود

قیافه‌های ترس‌آور معلوم بود که حیوانات جهنمی نیستند، بلکه بهشتی می‌باشند و ترس‌آور جلوه می‌کردند، از این رو بود که با غرش خود شخص نشسته را ستایش می‌کردند. آن شخص نشسته‌ای که قرار است بیاید و درباره‌ی زندگان و مردگان قضاوت کند.

گرداگرد تخت، در کنار چهار حیوان، و در زیر پای مرد نشسته، گویی از ماورای آب زلال دریایی از بلور تمام فضای دید انسان را پر می‌کرد و می‌دیدیم که بر حسب قالب مثلثی شکل پرده‌ی حایل بر پایهای هفت در هفت پس از آن سه در سه و بعد دو در دو در طرفین تخت بزرگ بیست و چهار نفر از مردم قدیم رم با لباس سفید که تاج طلا بر سر داشتند، نشسته بودند. بعضی چنگ در دست داشتند. یکی عطریاشی پر از عطر داشت و فقط یکی از آنها موسیقی می‌نواخت. دیگران همه در شور و نشاط بودند، صورتها به سوی مرد نشسته متوجه بود. آنها همه در ستایش آن مرد نشسته نغمه‌سرای می‌کردند. دست و پاهاى آنها همچون جانوران پیچ و تاب می‌خورد تا این‌که بتواند فرد نشسته را ببیند. حرکات آنها وحشیانه نبود، اما رقصی با شور و شادمانی بود. رقص آنها همانند رقصی بود که می‌بایستی داود در برابر کشتی کرده باشد. در هر حال هرگونه حرکتی که انجام می‌دادند، مردمك چشمهای آنها بر خلاف قوانین طبیعت به سوی همان نقطه‌ی نورانی متوجه می‌شد. آه چه هماهنگی در اعمال و حرکات آزادانه‌ی آنها و در قامت‌های غیر طبیعی ولی رعناى آنها دیده می‌شد. به زبان عرفانی دست و پا به طور خارق‌العاده‌ای از ثقل مادی آزاد شده بودند. مانند کمیت که صورت جوهر دیگری یافته باشد، چنان می‌نمود که گروه مقدس در اثر ضربات تند باد شدید، حیات و جنون شادمانی، آواز سرخوشی آور ستایش می‌خواندند و به طوری معجزه‌آسا آهنگ ستایش آنها صدارا به تصویر مبدل ساخته بود. در هر جزء از بدنها، روح مستقر شده بود. روح منور از جلوه‌ی آسمانی. چهره‌ها دستخوش حیرت، چشمها دارای فروغ شور و اشتیاق، گونه‌ها برافروخته از آثار عشق، و مردمکها گشاده از شادمانی: یکی گرفتار اندوه و وحشت لذت بخش،

دیگری دچار لذت آلوده به وحشت و اندوه، بعضی از تحیر مسخ شده، بعضی دیگر از شور و شادی، جوانی از نویافته، اینها همه در آن جا حضور داشتند، هماهنگ با حالات چهره‌های خویش آواز می‌خواندند، چینهای فروافتاده‌ی جامه‌های بلند آنان، حالت و تنش دستها و پاهای آنها در حالی که نغمه‌ای نو می‌سرودند و لبهاشان با تبسمی توأم با ستایش از هم جدا بود. در زیر پای روزگار باستان، طاق هندی بر فراز سر آنها و بر فراز تخت گروه چهارتایی، آراسته با تارهای متقارن که به دشواری از یکدیگر باز شناخته می‌شدند، زیرا مهارت هنرمند همه‌ی آنها را با تناسبی متوازن ساخته بود، با وحدت در کثرت و کثرت در وحدت، بی‌همتا در عین تنوع و متنوع در عین تالیف مطلوب، هماهنگی شگفتی‌آور اجزا با حلاوت شعف انگیز رنگها، معجزه‌ی هماوایی و توافق صداها‌ی نامشابه، جمعی همداستان مانند تارهای چنگ، همراهی و همدست از برای ادامه‌ی تفاهم به وسیله‌ی نیروی ژرف متوازن درونی به منظور اجرای هماهنگ نمایشی از ابهام، تزیین و آویزه‌بندی موجودات برتر از تنزل به دگرگونی متنازل، کار پیوستگی عاشقانه‌ی استوار با قانونی در عین حال آسمانی و زمینی (پیوند و اتصال پابرجای صلح، عشق، فضیلت، نظام اداری، قدرت، ترتیب، اصل و ریشه، زندگانی، نور و حلال) - کیفیت متعدد و مشعشع به مدد درخشش شکل بر فراز اجزای متناسب مادی - در آن جا که تمام گلها و برگها و تاکها و بوته‌ها و گل‌آذینها درهم بافته شده، از تمام گیاهانی که زینت بخش باغهای زمین و آسمانند، از بنفشه گرفته تا لاله‌های نعمان، آویشن، زنبق، گل بی‌خزان، نرگس، لوف، رازقی، گل خطمی، مرمکی و گل‌حنا در آرایش صحنه به کار رفته بودند.

اما وقتی که روح من از این کنسرت زمینی زیبا و با عظمت که دارای علایم و آثار مافوق طبیعت بود، هیجانی عظیم یافت و نزدیک بود که از شادی نغمه‌ای مذهبی سربدم، چشم من به دیدن نظم متوافق پنجره‌های گلی رنگ که در زیرپای رومیان شکفته به نظر می‌آمدند و شکل‌های درهم آمیخته‌ی ستون مرکزی، یعنی آن ستونی که پرده‌ی حایل بر آن قرار داشت روشن گشت. آنها چه بودند و چه پیام نمودگاری به من می‌رساندند؟

آن سه جفت شیر ایستاده به وضع ضربدری و با اندام طاق مانند هر کدام پنجه‌ی عقبی خود را در زمین فروبرده، پنجه پیشین خود را به پشت صاحب خود فرو کرده بود. یالهای آنها مانند افعی به هم پیچیده بود و دهانها را با تهدید باز کرده، با این وضع به ستون چسبانیده شده بودند، مقصود از آنها چه بود؟ برای آرام کردن روح خود گفتم شاید مقصود از نقوش این است که طبیعت شیطانی شیر را تغییر دهند و آن را به اسارتی نمودگاری به امور برتر و عالیتر مبدل کنند. در طرفین ستون صورت دو انسان بود. این دو انسان به‌طور غیرطبیعی همانند ستونها بلند بودند گویی دو همزاد بودند و با يك همزاد دیگر که در طرف دیگر پایه قرار داشت روبه‌روی يك دیگر قرار داشتند. این تصاویر در کنار دری که از چوب بلوط ساخته شده بود جای داشتند. پس از این، اشکال چهارمرد پیر که از زینتهای آنها من آنان را شناختم که عبارت بودند از پترس^۱، پل^۲، یرمیا^۳ و اشعیا^۴. این چهار نفر در حالتی بودند که گویی با هم به پایکوبی مشغولند. دستهای دراز و استخوانی آنها بالا بود، انگشتان مانند بال گسترده شده، موی سر و ریش آنها نیز مثل بال بود و گویی با وزش نفحه‌ی پیامبری در اهتزاز بود. لباسهای بسیار دراز آنان با پاهای دراز آنها در حرکت بود، گویی حرکت پای آنها به چین و شکنهای جامه‌هاشان جان می‌بخشید. آنها نقطه‌ی مقابل شیران بودند ولی از همان جنس ساخته شده بودند. وقتی که من چشمان مجذوب شده‌ی خود را از این اجزای معمایی قدیسان برگرداندم، متوجه شدم که در کنار در ایستاده‌ام. بالای سر من طاقی مرتفع قرار داشت که بر روی فضای بین ستونهای باریکی که آن رازینت داده بودند، استوار شده بود. بار دیگر به کنده کاریهای زینتی هر ستون و گنبد چوبین که دارای طاقهای متعدد بود نگرستم و تصوراتی در من پدید آمد که فکر کردن درباره‌ی آنها ترس‌آور است. این اشکال که موجب این تصورات می‌شوند، متناسب با همان

۱ - Peter.

۲ - Paul.

۳ - Jeremiah.

۴ - Isaiah.

مکان می‌باشند و نیروی موثری دارند و درس اخلاقی به انسان می‌دهند. زنی شهوت‌انگیز دیدم، برهنه و بی‌گوشه، که قورباغه‌های زشت او را می‌جویدند و افعیها او را می‌مکیدند. این زن با يك ساتیر^۵ شکم‌گنده جفت شده بود که آن ساتیر با پاهای گریفون^۶ خود که با موهایی مثل سیم پوشیده شده بود زوزه می‌کشید. در این زوزه کشیدن که از گلوی منحوس او بیرون می‌آمد لعن خود را بر زبان می‌آورد. مرد خسیسی را دیدم که بر تخت خواب مرگ دراز کشیده، درمانده و گرفتار دسته‌های شیاطین گردیده بود. یکی از شیاطین روح این مرد را به صورت طفلی نوزاد از دهانش خارج می‌ساخت. (افسوس که بار دیگر به حیات ابدی دیده نخواهد گشود).

و مرد مغروری را دیدم که شیطانی به شانه‌هایش درآویخته، پنجه‌های خود را در چشمان این مرد فروبرده بود در حالی که دو نفر شکمباره در جنگی تن به تن یکدیگر را پاره می‌کردند. همچنین جانوران دیگری را دیدم که سری مثل بز داشتند و کرک آنها به کرک شیر شباهت داشت. آرواره‌های آنها مثل پلنگ بود. تمام این حیوانات در جنگلی از آتش زندانی بودند که حتی من از گرمی آتش آن جنگل نفسم بند می‌آمد. گرد آگرد آنها، و در بین آنها، بالای سر آنها و در زیر پای آنها صورتها و دست و پاهای مردم را می‌دیدم. مردان و زنان جنگ در موی یکدیگر انداخته بودند و به شدت می‌کشیدند. دو مار زهرآگین چشمان یکی از محکومین را می‌مکیدند. مردی خشمگین را دیدم که دهان هیدرا را به محکمی باز کرده بود و می‌خواست آن را پاره کند. تمام این حیوانات افسانه‌ای مال شیطان بودند و همه در این‌جا جمع شده بودند تا از

۵ - (Satyr) ساتیر در اساطیر یونانی یکی از خدایانی است که به شکل شیر و انسان می‌باشد و در صف دیونیسوس (خدای دیگر یونانی) و در دنبال و تعقیب یک دختر زیبا است. مقصود از آوردن این اسم مجسم کردن هر مرد شهوت پرست می‌باشد. - م.

۶ - (Gryphon) گریفون در اساطیر یونانی یک عفریت خیالی است که بدن او مانند شیر و سر او مانند عقاب است. - م.

تاج و تخت نگهبانی کنند. تاج و تخت رودرروی آنها قرار داشت. همه‌ی حیوانات با صدای بلند در راه عظمت این تاج و تخت و درباره‌ی مغلوبیت و تسلیم خود آواز سرداده بودند. این حیوانات عبارت بودند از:

۱- (Hydra) هیدرا در اساطیر یونان نام حیوانی است که نه سر دارد و هر سر را بیزند به جای آن دو سر می‌روید.

۲- (Fau) فونا يك الهه‌ی رومی که به بشر شبیه است.

۳- (Siren) سیرن يك نوع سمند - زن زشتکار.

۴- (Hippocentaur) اسب آبی.

۵- (Gorgon) گورگون در اساطیر یونان سه خواهرند که موی سر آنها مثل مار است و دندانهای درشت دارند.

۶- (Harpie) هارپی يك حیوان خیالی و زهرآگین است.

۷- (Incubi) اینکوبی عفریتی است که می‌گویند با زنان در حال خواب درمی‌آمیزد.

۸- (Dragopod) درگپاد در اساطیر یونان دیوی است که پاهای متعدد دارد.

۹- (Minotaurs) مینتوروس در اساطیر یونان دیوی است با بدن انسان و سر گاو.

۱۰- (Lynx) لینکس يك نوع سنجاب است.

۱۱- (Pard) پارد يك پلنگ افسانه‌ای است.

۱۲- (Chimera) کیمیرا حیوانی است که از نفس او آتش خارج می‌شود.

۱۳- (Gryphon) گریفون در اساطیر یونان عفریتی با تنی مانند شیر و سر عقاب است.

۱۴- (Otter) اوتر در اساطیر یونان، ماهی گوشتخوار است.

۱۵- (Hydrophora) هیدروفورا کوسه‌ی افسانه‌ای است.

۱۶- (Leucrota) لوکروتا کوسه‌ی افسانه‌ای است.

۱۷- (Parander) پرندر يك عفريت افسانه‌ای است.

۱۸- (Hoopo) هوپومرغی افسانه‌ای است که پروبال ارغوانی دارد.

۱۹- (Prester) پرستر يك شاه افسانه‌ای مسیحی است.

- که در خاور دور حکومت می‌کرد .
- ۲۰- (Basilisk) باسیلیک یک نوع افعی افسانه‌ای که با نگاه انسان را می‌کشد .
- ۲۱- (Spectafici) اسپکتافیزی یک نوع افعی افسانه‌ای است .
- ۲۲- (Saurian) سوریان یک مارمولک افسانه‌ای است .
- ۲۳- (Scital) سیتال یک مار افسانه‌ای است .
- ۲۴- (Octopi) اختاپوس حیوان خونخواری است .
- ۲۵- (Moray) مرای یک نوع مارماهی افسانه‌ای خطرناک است .
- ۲۶- (Sea Turtle) لاک پشت دریایی .
- ۲۷- (Green Lizard) سوسمار سبز .

گویی تمام جمعیت سرزمین دانی در این جا جمع شده‌اند و در این محوطه که به جنگلی تاریک می‌ماند و در زمینی بایـــرو دور افتاده قرار گرفته است، به شبخ آن مرد نشسته ، که نقش او بر پرده‌ی حایل آشکار بود، می‌نگرند . صورت این مرد نشسته ترکیبی از وعده و وعید را نشان می‌داد . این موجودات شکست خورده در میدان آرماگدون^۷ روبه‌روی او ایستاد می‌بودند . مرد نشسته کسی است که در آخر زمان خواهد آمد تا زندگان را از مردگان جدا کند . من در حال خلسه نمی‌دانستم و درست تشخیص نمی‌دادم که آیا در کشور دوستان به‌سر می‌برم یا در وادی قیامت . از فرط وحشت سیل اشک صورتم را شست و شو می‌داد . گویی می‌شنیدم (به راستی می‌شنیدم؟) و آن صور خیالی در نظرم مجسم بودند . این تصاویر از دوره‌ی کودکی بر مغز من نقش بسته بود . اولین بار که درباره‌ی این همه مناظر وحشتنا خواندم این نقشها در مغز من جا گرفته بود . حالا گویی صدایی به بلندی و شدت صدای شیپور به من می‌گفت - " آن چه را که حالا می‌بینی در کتابی بنویس " . من حالا این امر را اطاعت می‌کنم . این تخیلات از دوره‌ی جوانی و دوره‌ی نوخاستگی با من همراه بوده‌اند . در آن ساعات

۷- (Armageddon) محلی است در فلسطین که صحنه‌ی آخرین جنگ بین پادشاهان زمینی در پایان دنیا خواهد بود . - م .

تفکر و عبادت که در سالن همسرایان ملك بودم، و در حالت سرسام آور ناتوانی و حواس تضعیف شده بارها این صدا را شنیده بودم که مرا به نوشتن امر می‌کرد. در این میدان خیال، هفت شمعدان زرین دیدم و در میان این شمعه‌ها شخصی رامی‌دیدم که به حضرت مسیح شباهت داشت. بر کمر او کمر بندهایی از زر بسته شده بود. موی سرش همچون خالص‌ترین پشم یک دست سفید بود. چشمانش همچون آتش مشعل، پاهایش همچون برنج ظریف بود چنان که گویی در کوره‌ای می‌سوخت. صدایش همانند ریزش آب جویبارهای متعدد بود. در دست راست هفت ستاره داشت و از دهانش شمشیری دو دم خارج شده بود. دری را در آسمان گشوده یافتم و آن مرد نشسته به نظر من همچون در و مروارید جلوه‌گر شد. رنگین‌کمانی گرداگرد تخت دیده می‌شد و از تخت صدای رعد و نور برق خارج می‌شد. آن مرد نشسته داسی تیز در دست داشت و فریاد می‌کرد: "داس خود را فرو بر و درو کن، زیرا وقت درو کردن تو فرا رسیده است، چه که محصول در زمین رسیده است." او که در آن زمان برگردهی ابر سوار بود، داس خود را به زمین فرو برد و زمین درو نشد.

در این جا بود که تشخیص دادم این تصویر خیالی با کمال وضوح با من سخن می‌گوید. او از حوادثی که در دیر اتفاق می‌افتد با من سخن می‌گفت. درباره‌ی آن چه از لبان سرنگدار رییس دیر شنیده‌ایم، سخن می‌راند. بارها در روزهای بعد من به این نقطه بازگشتم و به تصاویر بالا و اطراف در کلیسا با تعمق نگریستم و به عالم فکر فرو رفتم. یقین حاصل کردم که این تصویرها و تصورات آن چه را که من باید بنویسم بازگو کرده‌اند. در این وقت بود که دانستم ما به این جا آمده‌ایم تا شاهد و ناظر یک قتل عام بزرگ آسمانی باشیم و لرزه بر اندام افتاد، گویی مرا در باران یخ آب زمستان آب کشیده بودند. باز صدایی دیگر به گوشم خورد، اما این بار این صدا از پشت سر من بود. این صدا از زمین آمده بود (از مغز کور کننده‌ی عالم خیال من ناشی نشده بود). این صدا یکباره تمام تصاویر ذهنی و تخیلات مرا از بین برد. این صدا از ویلیام بود (من حالا به حضور او در این جا پی بردم)، که

چون سربرگرداندم دیدم، او نیز همچون من درد ریای فکر غرق شده بود و حالا از آن بیرون آمده است.

مخلوقی که پشت سر ما بود در ظاهر راهب بود اما لباس پاره و کثیف، او را به صورت فردی ولگرد درآورده بود. صورت او شباهت به حیوانی داشت که من تازه در تصاویر روی ستون‌ها دیده بودم. او شباهت به افعیها داشت. من برخلاف بسیاری از برادران همقطار، هیچ گاه در تمام مدت عمر خود با شیطان روبه‌رو نشده‌ام، اما باورم آن است که اگر روزی در جلو من ظاهر شود و به اراده‌ی الهی برای پنهان داشتن کامل طبیعت خود به شکل انسان جلوه کند، به یقین قیافه‌ی او مانند مردی خواهد بود که در پشت سر ما قرار داشت و حالا با ما سخن گفتن شروع کرده بود. سر او مو نداشت. نه این که به عنوان توبه آن را تراشیده باشد، بلکه در نتیجه‌ی اعمال سابق و کچلی بود. پیشانی او به قدری کوتاه بود که، اگر مو می‌داشت، موهایش به ابروانش متصل می‌شد (ابروانی کلفت و پرمو). چشمانش گرد و مردمک هردو چشم بسیار ریزود ایما در حرکت بود. از نگاه کردن او نمی‌توانستم تشخیص بدهم که این نگاه معصومانه بود یا شریرانه. پس بهتر است بگویم که نگاهش آمیخته‌ای از هردو کیفیت بود. نمی‌توان گفت که او چیزی به نام بینی داشت، زیرا استخوانی بود که از بین دو ابرو شروع شده، بلافاصله در صورت وی فرو رفته، به دو سوراخ بزرگ مبدل شده بود. دو سوراخ عریض پراز موهای خشن. دهانش با اثری از زخم به بینی او متصل شده بود. دهان او بسیار گشاد، بد ترکیب و تا اندازه‌ای به سمت راست متمایل بود. گویی لب بالا نداشت، اما برعکس لب پایین بسیار برجسته و پرگوشت بود و با جلو آمدن آن دندانهای تیز و سیاه او مانند دندانهای سگ جلوه می‌کرد.

این مرد به ما لبخندی زد و یکی از انگشتان را بالا برد، گویی می‌خواهد به ما اندرز بدهد. پس گفت:

- توبه کنید! بر حذر باشید، مواظب باشید برای این که دراکو^۸ وارد می‌شود. وقتی دراکو آمده‌ی شما را خواهد

۸ - (Draco) دراکو نام یک قاضی یونانی قرن هفدهم قبل از میلاد

کشت . پس در پیشگاه پترس قدیس دعا کنید و آزادی و نجات از گناه را از او بخواهید . به عیسی مسیح پناه ببرید و از او رستگاری بطلبید . من که سالواتور نام دارم ، احمق نیستم ، من راهب هستم و از خدا برای همه رستگاری آرزو می کنم . آمین .

در حالی که داستان ادامه پیدا می کند، لازم می دانم که بار دیگر به تفصیل درباره ی این جانور و گفت و گوی او سخن گویم . من اقرار می کنم که در آن زمان درك گفتار او برای من مشکل بود، زیرا نمی دانستم و حالا هم نمی دانم به چه زبانی صحبت می کرد . گفتار او به زبان لاتین نبود، زیرا این زبان بین مردم دانشمند و ساکنان دیرها متداول بود و من به آن آشنایی داشتم . گمان کنم گفتار او به زبان مردم عادی آن محل یا محلهای دیگری که من دیده بودم ، نبود . از این رو ، من فقط جزیی از گفتار او را چنان که فهمیده ام و به خاطر دارم ، برای شما بیان می کنم . بعدها من به سرگذشت زندگی او پی بردم و دانستم در طول این مدت در چه جاهایی زندگی کرده است و معلوم شد در هیچ نقطه از جهان ریشه ندوانیده است . معلوم شد که سالواتور به تمام زبانها حرف می زند و به هیچ زبانی صحبت نمی کند . شاید بتوانم بگویم که او زبانی برای خود اختراع کرده است . من فکر کردم که زبان او زبان آدمیان نیست ، یعنی کلماتی که او به کار می برد ، بستگی به هیچ یک از زبانهایی که از پیدایش جهان از دوره ی برج بابل به وجود آمده اند ندارد . یا شاید زبان او یکی از آن زبانهایی است که از ریشه ی زبان بابل گرفته شده است و در همان زمان ، یعنی اولین روز پس از عذاب الهی ، این زبان به وجود آمده است . از این رو من نمی توانم زبان سالواتور را زبان بنامم ، چون در هر زبان انسانی قواعد و اصولی وجود دارد و هر کلمه و عبارت به جای چیزی برابر قاعده و قانونی تغییرناپذیر به کار رفته است . شخص نمی تواند سگ را يك روز سگ بنامد و روز دیگر آن را گربه بداند . شخص نمی تواند صدایی از دهان برآورد که برای دیگران بی معنی باشد . پس وقتی که شخص

که همی متهمین را به مرگ محکوم می کرد . - م .

يك كلمه را ادا كرد، بايد همه آن را بفهمند. با وجود اين من تا اندازه‌ای به مقصود سالواتوری بردم، ديگران نیز مانند من فهميدند. چون او به يك زبان صحبت نمی‌کرد، بلکه از همهی زبانها آن هم نادرست استفاده می‌کرد و هر کس از گفته‌ی او چیزی می‌فهمید. همچنین بعداً متوجه شدم که او، در ضمن حرف زدن، ابتدا به زبان لاتین صحبت می‌کند و بعد وارد زبانهای محلی می‌شود. معلوم شد که او جمله‌های خود را اختراع نمی‌کند، بلکه تکه پاره‌های آن چه را که يك وقتی در گذشته شنیده است، متناسب با وضع کنونی و آن چه می‌خواهد بگوید، ادا می‌کند. مثلاً اگر بخواهد درباره‌ی غذا صحبت کند، از کلماتی استفاده می‌کند که مردمی که با او غذا خورده‌اند، از آن کلمات استفاده کرده‌اند. در بیان جمله‌های لذت بخش از مطالب اشخاصی که در حالت خوشحالی دیده است، بهره برداری می‌کند. گفتارش تا اندازه‌ای به صورتش می‌ماند، زیرا صورتش گویی ترکیبی از اجزای صورتهای افراد ديگر می‌بود؛ یا شاید این اجزا از صورتهای قدی سین مختلف گرفته شده، صورت او را به وجود آورده بودند (البته اگر در این مورد بتوانم اشیای شیطانی را با اشیای الهی پیوند دهم) شاید صورت او از اجزای مقدس ديگر ترکیب شده باشد. در لحظه‌ای که برای اولین بار او را دیدم، به نظر من از لحاظ شکل و روش حرف زدن همچون حیوانات پر مو و سمدار آمد که من در نقاشیها دیده بودم. اکثر این حیوانات از پیوندی از دو حیوان غیر هم‌نوع به وجود آمده بودند. بعداً دانستم که او مردی خوش قلب و خوش اخلاق است. باز هم زمانی پس از آن ... معذرت می‌خواهم نباید از زمان داستانمان جلو بیفتیم. به خصوص به محض این که او با ما سخن گفت، استادام با کنجکاوی زیاد او را سوال پیچ کرد.

ویلیام پرسید :

- چرا کلمه‌ی توبه و تنبیه خویشان را بر زبان راندى؟

سالواتور در جواب با همان زبان خود گفت :

- حمد خدای متعال را . جز مسیح همه باید توبه کنند

و خویشان را تنبیه نمایند .

ویلیام نگاهی تند به او کرد و پرسید :

- آیا تو از دیر مینوریت^۹ ها به این جا آمده‌ای؟
- نمی‌فهمم .

ویلیام :

- من می‌پرسم که آیا تو از راهبان سینت فرانسیس هستی؟

می‌خواهم بدانم تو از رسولان خبر داری؟

سالواتور از خجالت سرخ شد، اما بهتر است بگویم پوست

برنزه‌ی او به صورت خاکستری درآمد. تعظیم‌گرایی کرد ،

مطالبی زیر لب به زمزمه گفت؛ از روی ایمان به خود دعا کرد و

گریخت . در ضمن فرار گاه‌گاہ به ما می‌نگریست .

از ویلیام پرسیدم :

- از او چه پرسیدی؟

ویلیام لحظه‌ای در فکر فرورفت و گفت :

- مانعی ندارد . بعدا به تو خواهم گفت . برویم داخل ،

می‌خواهم او برتینو را ملاقات کنم .

تقریبا ساعت شش بود . آفتاب رنگ پریده از سمت مغرب

می‌درخشید . بنابراین ، فقط از میان چند پنجره‌ی باریک

می‌توانست به داخل کلیسا رخنه کند . خطی باریک از نور

محراب را روشن کرده بود و قسمت پیشین محراب به رنگ

طلایی مشعشع بود . نیمکتهای طرفین در تاریکی غوطه‌ور بودند .

نزدیک آخرین نمازخانه در جلو محراب در کنار ردیف

سمت چپ نیمکتهای ، ستونی ظریف قرار داشت که بر روی آن

مجسمه‌ای سنگی از مریم برپا ایستاده بود . این مجسمه به

روش امروزی حکاکی و حجاری شده بود . بر لبان مجسمه لبخندی

وصف ناپذیر مشاهده می‌شد . شکمش جلو آمده بود . لباسی

زیبا بر قسمت بالای بدنش پوشیده شده بود و نوزادش را در

بغل داشت . در پای مجسمه مردی به حالت سجود درآمد

بود . لباس این مرد نشان می‌داد از سلسله‌ی کلونیک می‌باشد .

ما نزدیک شدیم . مرد با شنیدن صدای پا سر را بلند

کرد . او مردی با سر طاس و صورتی بی‌مو بود . چشمانی بزرگ

و آبی رنگ و لبانی نازک و سرخ داشت . قیافه‌ی او سفید و

رنگ پریده ، سرش استخوانی و پوستش مانند یک مجسمه‌ی

۹ - (Minorites) یک شعبه از راهبان پیرو فرانسیسکنا . - م .

مومیایی که آن را در شیر فرو برده باشند، دستهای سفید و انگشتانش باریک بود. او همچون دوشیزه‌ای می‌نمود که در نتیجه‌ی مرگ زودرس پژمرده و به رنگ سفید درآمده باشد. ابتدا نگاهی آمیخته با ترس به ما کرد، گویی ورود ما او را از آن حالت شوق و شور باز داشته است. اما پس از لحظاتی چند صورتش از خوشی برقی زد.

او فریاد برآورد و گفت:

- ای ویلیام، ای عزیزترین برادر من.

بعد بازحمت بلند شد و به سوی استاد من آمد، او را در بغل گرفت و دهانش را بوسید و بارها کلمه‌ی ویلیام را تکرار کرد. چشمانش از فرط شادی پر از اشک شد.

- چه مدت است که یک دیگر را ندیده‌ایم؟ با وجود این من ترا می‌شناسم. چه مدت درازی از هم دور بودیم! چه بسیار حوادث ناگوار رخ داده است! خداوند چه بلاهایی بر سر ما نازل کرد!

پس از این گفتار گریستن گرفت. ویلیام نیز او را در بغل گرفته بود؛ او نیز دستخوش احساسات شده بود. آری ما در حضور اوبرتینو اهل کاسال هستیم.

من قبلاً مطالب بسیاری درباره‌ی او شنیده بودم؛ حتی پیش از این که به ایتالیا بیایم. پس از این که وارد سلسله‌ی فرانسیسکنها در دربار امپراتور شدم، بارها درباره‌ی اوبرتینو مطالبی به گوشم می‌خورد. کسی به من گفت که بزرگترین شاعر آن زمان، یعنی دانته که اهل فلورانس بود و چند سال پیش مرد، بسیاری از شعرهای خود را (چون این اشعار به زبان ایتالیایی بود یعنی به زبانی که مردم توسکان به آن صحبت می‌کردند، من نتوانستم اشعار او را بخوانم) بر پایه‌ی مطالبی سروده که اوبرتینو گفته و نوشته است. بسیاری از شعرهای او عین عبارات و مطالب اوبرتینو می‌شد که در کتاب معروف خود به نام (مصلوب کردن بر درخت) نوشته است. این امر تنها مایه‌ی افتخار اوبرتینو نبود. اما برای این که خواننده‌ی من از اهمیت این ملاقات بهتر آگاه شود، ناچارم حوادث آن سالها را آن طور که دانسته بودم به خاطر آورم. در آن زمان من در مرکز ایتالیا بودم و بسیاری از مذاکرات ویلیام را با سران دیر

و با راهبان در ضمن مسافرت شنیده بودم .
من کوشش می‌کنم تا آن جا که بتوانم آن چه را که از این
حوادث فهمیده‌ام ، بیان کنم . گرچه باید اقرار کنم که از بیان
آنها به صورت شایسته عاجزم . استاد من در ملك غالبا به من
گفته بود ، برای مردم شمال مشکل است که بتوانند درباره‌ی
ادیان و موقعیت سیاسی مردم ایتالیا آگاهی حاصل کنند .
در این شبه جزیره قدرت روحانیون آشکارا از هر نقطه‌ی
دیگر دنیا بیشتر است و در این کشور روحانیون بیش از هر
کشور دیگر از قدرت خود استفاده می‌کنند و به جمع مال
می‌پردازند . در نتیجه‌ی افراط کاری روحانیون مدت دو قرن
است که نهضت‌هایی به طرفداری زندگی فقیرانه برپا شده‌است .
این قیامها برضد روحانیون مال پرست و فاسد بود و مردم
حتی اعمال روحانی و تقدس آنان را قبول نمی‌کردند .
اجتماعات مستقلی از مردم تشکیل شد و روحانیون مورد بغض و
کینه‌ی صاحبان زمین ، امپراتور ، و دادستانهای شهر شدند .
در این زمان بود که سنت فرانسیس ظهور کرد و در
برابر اعمال بی‌رویه‌ی روحانیون ، عشق به فقر را گسترش داد
و معتقد بود که عشق به فقر مغایرتی با احکام کلیسا ندارد .
در نتیجه‌ی مجاهدات او کلیسا موافقت کرد که رفتار نهضت‌های
قدیمی‌تر را مورد توجه قرار دهد و آنها را از عناصر مخرب ،
که در آنها نهفته بود ، پاک کند . پس از آن يك دوره‌ی توام با
شکیبایی و قداست به وجود آمد . اما ، با گسترش سلسله‌ی
فرانسیسکنها گروه زیادی از بهترین مردم به آن پیوستند تا
به جایی که این سلسله خیلی نیرومند شد و مانند سایرین به
امور دنیوی دلبستگی پیدا کرد ، اما در عین حال بسیاری از
فرانسیسکنها در صدد بودند که صفا و خلوص اولیه را به آن
بازگردانند . این کار بسیار دشوار بود ، زیرا در آن زمان که
من در دیر بودم ، عده‌ی پیروان این سلسله بیش از سی هزار نفر
بود که در اطراف و اکناف جهان پراکنده بودند . اما در عین
حال عده‌ی زیادی از راهبان فرانسیسکن به مخالفت بسا این
قاعده ، که بنای سلسله بر آن بود صحبت می‌کردند و می‌گفتند
که این نهضت برای این به وجود آمده‌است تا بتواند موسسات
روحانی جهان را اصلاح کند . آنها می‌گفتند عمل اصلاح در

زمان حیات سینت فرانسیس انجام یافته است و حالا پیروان او به کلام و هدفهای او خیانت می‌کنند. بسیاری از آنها دوباره کتابی را کشف کردند که در اوایل قرن دوازدهم نوشته شده بود. نویسنده‌ی این کتاب راهبی به نام یواخیم^{۱۰} بود، که به او نسبت پیشگویی و کرامات می‌دادند. در حقیقت او پیش‌بینی عصر جدید را کرده، گفته بود دوره‌ای خواهد آمد که روح مسیح و مسیحیت در نتیجه‌ی اعمال پیروان و رسولان دروغگوی او فاسد خواهد شد و فساد جهان را فرا خواهد گرفت. او برخی از حوادث آینده را به صورتی بیان داشته بود که برای همه‌ی افراد آگاه روشن بود که وی درباره‌ی طریقت فرانسیسکن سخن گفته است. بنابراین، بسیاری از فرانسیسکنها بی‌نهایت خوشحال شدند. اما در اواسط قرن دهم دگرهای سوربن تعلیمات یواخیم را محکوم کردند ظاهراً به این دلیل که فرانسیسکنها خیلی نیرومند و خیلی دانشمند شده بودند، به طوری که نمی‌شد آنها را به خارج شدن از دین متهم کرد. اما خوشبختانه برای کلیسا نقشی آنها اجرا نشد، زیرا در آن زمان کلیسا اجازه‌ی انتشار و اشاعه‌ی آثار توماس اکویناس^{۱۱} و بونا ونتوره^{۱۲} را صادر کرده بود. از این جا آشکار است که در پاریس نیز در اندیشه‌ها آشفتنگی موجود بود، یا شاید کسی برای استفاده‌ی شخصی موجب تشنج افکار می‌شد. این است اثر خارج شدن از راه مستقیم و این که موجب فساد و خرابی در مسیحیت خواهد گردید. در نتیجه، همه‌ی مردم به بازپرسی مذهبی برمی‌خیزند و عمل آنها بیشتر مردم را از دین بیزار می‌نماید. فشار وارد آوردن بر مردم در اجرای احکام دین موجب گریز مردم از دین می‌گردد. من خود در دیر دیدم (و حالا برای شما تکرار می‌کنم) که فشار بازپرسان مذهبی (محتسبان) مهمترین عامل گریز مردم از دین می‌باشد. بازپرسان برای اثبات مهارت خود در جایی که انحراف از دین نداده است، تصویر وقوع

۱۰- (Joachim) راهب فرانسیسکن در اوایل قرن دوازدهم - م .

۱۱- (Thomas Aquinas) فیلسوف و عالم روحانی ایتالیایی
 (۱۲۲۴ - ۱۲۲۵) - م .

۱۲- (Bonaventure) راهب و فیلسوف ایتالیایی
 (۱۲۲۴ - ۱۲۲۱) - م .

انحراف را ترسیم می‌کنند و برای اثبات تصور باطل خود به فشار متوسل می‌شوند و با محکوم کردن فردی بی‌گناه، گروهی دیگر را وادار به گریز از دین می‌نمایند. گناه برگشتن از دین به گردن روحانیونی است که می‌خواهند احکام دین را برابر میل خود تحمیل کنند. به راستی حلقه‌ای به وسیله‌ی شیطان به وجود آمده است. خدایا ما را حفظ کن.

اما من درباره‌ی انحراف از دین سخن می‌گفتم (اگر وجود داشته است) و گفتم که طرفداران، یواخیم را از دین برگشته قلمداد می‌کردند. در توسکانی یک فرد فرانسیسکن به نام جرارد اهل برگوسان دونینو^{۱۳} بود که پیشگوییهای یواخیم را تکرار می‌کرد و در گروه اقلیتها نفوذ کرد. پس در این میان گروهی به حمایت از قاعده‌ی دیرین قیام کردند و برضد تجدید سازمان سلسله که به وسیله‌ی بوناونتوره انجام یافته بود، معترض شدند. در سی سال آخر قرن شورای لیون سلسله‌ی فرانسیسکن را از شر دشمنانش نجات داد. دشمنان کمر به انحلال آن بسته بودند و اجازه داده بودند که مالک املاکی گردد که در اختیارش بود. اما بعضی از راهبان در رتبه‌های پایین به یاغیگری قیام کردند، زیرا معتقد بودند که به روح قانون خیانت شده است و پیروان فرانسیس نباید شخصا دارای چیزی باشند. این یاغیان را محکوم به زندان ابد کردند. به نظر من آنها چیزی بر خلاف انجیل نمی‌گفتند. اما وقتی که تملك اشیای زمینی پیش بیاید، مشکل است افراد بشر بتوانند با عدالت قضاوت کنند. این مطلب را سالها بعد به من گفتند. رییس کل سلسله در این زمان ریموند گوفردی^{۱۴} بود. او زندانیان را در آنکونا یافت و آنها را آزاد کرد و گفت:

- خدا کند همه‌ی ما و همه‌ی سلسله‌ی ما با چنین گناهی آلوده گردند.

این حرف نشانه‌ی آن است که آن چه خارج شدگان از خط اصلی دین می‌گویند، درست نیست و هنوز هم در میان پیروان کلیسا اشخاص با تقوا وجود دارند.

۱۳ - Gerard of Borgo San Donnino.

۱۴ - Raymond Gaufredi.

در میان زندانیان آزاد شده شخصی به نام آنجلوس کلارنوس^{۱۵} بود، که راهبی از اهل پرووانس به نام پیر اولیو^{۱۶} را ملاقات کرد. شخص اخیر پیشگوییهای یواخیم را به صورت موعظه منتشر می‌کرد و پس از آن با اوبرتینو ملاقات نمود و از دیدار آنها سلسله‌ی روحیون^{۱۷} به وجود آمد. در آن سالها زاهدی فوق‌العاده وارسته بر تخت پاپ نشست. نام او پیتر مورون^{۱۸} بود. وقتی که وی پاپ شد، نام سلستین پنجم^{۱۹} ابر خود گذاشت. با انتخاب او به این مقام، روحانیون نفس راحتی کشیدند. در ضمن پیشگوییها گفته شده بود "قدیسی ظهور خواهد کرد و از تعلیمات مسیح پیروی خواهد نمود؛ او مانند فرشته زندگی خواهد کرد؛ پس ای روحانیون فاسد از ترس بر خود بلرزید!" شاید زندگی سلستین بیش از حد فرشته‌وار بود با این که اسقفهای اطراف او خیلی فاسد بودند، با این که او نمی‌توانست تحمل مجادله‌ها و مبارزه‌ها را بنماید و دایم با امپراتور و سایر شاهان اروپا در جدال به سر می‌برد. وی در مدتی کمتر از یک سال تخت را رها کرد و با استعفا از این مقام برای ادامه‌ی ریاضت به دیر برگشت. اما در این مدت کوتاه روحیون به خواستهای خود نایل آمدند. آنها پیش سلستین رفتند و با او جمعیت رهبانان، به نام برادران سلستین را تشکیل دادند. از سوی دیگر در حالی که پاپ می‌بایستی به عنوان واسطه بین کاردینالهای نیرومند رم عمل کند، اشخاصی در میان آنها بودند مانند کولونا^{۲۰} و اورسینی^{۲۱}، که مخفیانه از نهضت طرفداران فقر حمایت می‌کردند. در واقع برای اشخاصی که در میان ثروت و تجمل بی‌پایان زندگی می‌کردند، این امر انتخاب عجیبی بود. من نمی‌دانم که آیا آنها در این امر روحیون را مورد استفاده قرار داده‌اند یا نه، نمی‌دانم از آنها برای هدفهای سیاسی یا برای امور دیگر حمایت کرده‌اند یا نه. شاید حمایت آنها برای هر دو منظور

۱۵ - Angelus Clarenus. ۱۶ - Pierre Olieu.

۱۷ - Spirituals.

۱۸ - Peter of Murrone.

۱۹ - Celestine V.

۲۰ - Colonna.

۲۱ - Orsini.

بوده است، زیرا من کمتر می‌توانم درباره‌ی امور ایتالیا قضاوت کنم. اما بهتر است مثالی بیان کنم؛ اوبرتینو به عنوان کشیش مخصوص به خدمت کاردینال اورسینی‌گمارده شده بود. در این زمان اوبرتینو محترمت‌ترین فرد گروه روحیون بود و در خطر گرفتار شدن به چماق تکفیر قرار داشت. بنابراین، کاردینال شخصا او را در آوینیون تحت حمایت خود گرفت.

با وجود این، در این قبیل موارد از يك طرف آنجلوس و اوبرتینو به موجب اصول شریعت موعظه می‌کردند و از طرف دیگر توده‌های عظیم مردم ساده لوح این تبلیغات را می‌پذیرفتند و گفتار آنها را در سراسر کشور گسترش می‌دادند، به طوری که گسترش افکار آنها از کنترل خارج شده بود. بنابراین، ایتالیا در معرض هجوم این راهبان طرفدار زندگی با فقر درآمد، ولی البته بسیاری از مردم گسترش نفوذ آنها را خطرناک می‌دانستند. در این جا تشخیص بین استادان روحی که با اولیای امور کلیسا تماس داشتند و پیروان ساده لوح آنها که جزو سلسله نبودند، مشکل بود. اساتید و طرفداران ساده لوح آنها تقاضای اخذ صدقه می‌کردند و با کار جسمی معاش روزانه‌ی خود را تامین می‌نمودند و دارای هیچ نوع ملك یا دارایی نبودند. این گروه را مردم فراتیچلی^{۲۲} می‌گفتند. این گروه با بگارد^{۲۳} های فرانسوی که تحت تلقینات پیر اولیو قرار دارند، فرق داشتند.

پس از استعفای سلسلتین پنجم، شخصی به نام بونیفیس هشتم^{۲۴} پاپ شد. این پاپ علاقه‌ای به روحیون و فراتیچلی نشان نمی‌داد. در سالهای آخر قرن فرمانی صادر کرد که در این فرمان افرادی را که در سلسله‌ی فرانسیسکن بودند و به گدایی می‌پرداختند، محکوم کرد و به علاوه افراد گروه روحیون را که زندگانی را برطبق اصول سلسله انجام نمی‌دادند

۲۲ - Fraticelli.

۲۳ - (Beghards) یک سلسله‌ی دینی مسیحی به نام جمعیت برادران که در قرن ۱۳ به وجود آمد. - م .

۲۴ - Boniface VIII.

و به رهبانیت و ریاضت پرداخته بودند ، نیز محکوم کرد .

پس از مرگ بونی فیس هشتم روحیون از جانشینان او خواستند که این سلسله را به حال خود باقی گذارند . یکی از این پایها ، کلما پنجم^{۲۵} ، بود به عقیده‌ی من در این کار موفق می‌شدند اما رسیدن جان بیست و دوم به مقام پایی امید آنها را نقش بر آب کرد . وقتی جان که در سال ۱۳۱۶ به عنوان پاپ انتخاب شد ، به پادشاه سیسیل نوشت که راهبانی را که به کشور سیسیل پناه برده بودند اخراج کند ، جان ، آنجلوس و روحیون را که در پروانس بودند ، زندانی کرد و به زنجیر کشید .

این اقدام به آرامی انجام نگرفت ، زیرا بسیاری از آنها مقاومت به خرج دادند . پاپ به اوبرتینو و کلارنوس اجازه داد که از سلسله خارج شوند . اوبرتینو ، پس از ترك سلسله‌ی خود وارد سلسله‌ی بندیکتینها و کلارنوس وارد سلسله‌ی سلستین شد . اما آنهایی که حاضر به تغییر سلسله نشدند ، به شدت تحت تعقیب قرار گرفتند و جان (پاپ) با کمال بی‌رحمی با آنها رفتار کرد . پاپ همه‌ی آنها را به وسیله‌ی (محتسبان) بازپرسان مذهبی^{۲۶} محاکمه کرد و زنده زنده سوزاند .

پاپ می‌دانست برای از بین بردن گیاه هرزه " فراتیچلی " که بنیاد حاکمیت کلیسا را به خطر انداخته است ، او باید آرای بنیادی آنها را محکوم و مطرود نماید . آرای آنها این بود که مسیح و حواریون ملك و مال شخصی افرادی یا اجتماعی نداشتند ، بنابراین پاپ این نظر را محکوم و اعتقاد به آن را نشانه‌ی ارتداد دانست . اتخاذ این تصمیم به وسیله‌ی پاپ شگفتی‌آور بود ، زیرا دلیلی وجود ندارد که با اتکای به آن پاپ بتواند اعتقاد به فقر مسیح را ارتداد بداند . همچنان که قبلا گفتم ، شورای عمومی فرانسیسکنها يك سال پیش از این در پروژیسا این نظر را تایید کرده بود . بنابراین ، پاپ با محکوم کردن نظر فقر مسیح ، شورای عمومی فرانسیسکنها را نیز محکوم می‌کرد . قبلا نیز گفته بود که تصمیم شورای پروژیا برای مخالفت با امپراتور

۲۵ - Clement V.

۲۶ - Inquisitors.

اتخاذ شده بود. پس محکوم کردن آن موجب نزدیکی پاپ با امپراتور گردید. اما در این بین بسیاری از افراد فراتیجلی که هیچ اطلاعی از امپراتور یا شورای پروژیاند اشتند، زنده زنده سوزانده شدند. در حالی که به چهره‌ی افسانه‌ای اوبرتینو نگاه می‌کردم، این افکار از صفحه‌ی خاطر من می‌گذشت. استاد مرا به‌آرامی معرفی کرد و پیرمرد با دست‌گرم خود گونه‌های مرا نوازش داد. دستش همچون آتش سوزان بود. از تماس دست او با صورتم بسیار چیزها که درباره‌ی او شنیده بودم، دوباره به یاد من آمد. به یاد آمد که شنیده بودم آتش عرفان از همان جوانی او را سوزانده بود و آن چه را که در صفحات کتاب او درباره‌ی صلیب خوانده بودم، در نظرم مجسم شد. از آن زمان که وی در پاریس تحصیل می‌کرد، از خیال‌بافی‌های روحانی کناره‌گیری کرده، خود را همچون مریم مجدلیه با توبه تغییر شکل و حالت داده بود. بعداً بیشتر اوقات خود را به مصاحبت سینت انجلا^{۲۷} گذرانده بود و در نتیجه‌ی این مصاحبت وارد دریای بیکران عرفان و عشق به صلیب گردیده بود. و نیز دانستم که چرا مافوق‌های او، که از حرارت موعظه‌ی وی متوحش شده بودند، وی را به گوشه نشینی در لاورتا فرستادند.

من صورت او را مورد مطالعه قرار دادم. قیافه‌ی او همچون قیافه‌ی آن زن مقدسی که بایک دیگر افکار ژرف روحانی مبادله کرده بودند، زیبا و شادابیخش بود. من حس کردم که او در سال ۱۳۱۱ می‌توانسته است قیافه‌ای خشن تر به خود گرفته باشد، زیرا در آن زمان شورای وین روسای فرانسیسکنها را که مخالف روحیون بودند، خلع کرده بود. اما در عین حال طرفداران روح را موظف کرده بود که با صلح و آرامش در این سلسله به زندگی ادامه دهند. اما این قهرمان، این سازش‌زیرکانه را قبول نکرده بود و برای تاسیس طریقتی مجزا بر پایه‌ی اصول و مبادی دقیق مبارزه می‌کرد. البته این مبارز بزرگ در جنگ مغلوب شد، زیرا در آن روزها جان بیست و دوم (پاپ) در برابر پیرامون پیر اولیو مبارزه را شروع کرده بود (اوبرتینورا نیز در شمار پیروان پیر اولیو تصور می‌کردند). پاپ راهبان

۲۷ - Saint Angela.

ناربون و "بیزرز" را نیز محکوم کرد. اما اوبرتینو، بدون تردید از خاطره‌ی دوست خود در برابر پاپ دفاع کرد، هر چند که پاپ به علت قداست اوبرتینو، جرات نکرد او را محکوم کند (ولی در همان ایام بسیاری از افراد دیگر را محکوم کرد). در این مورد او برای نجات اوبرتینو راهی پیشنهاد داد. ابتدا به او توصیه کرد و بعداً به او امر نمود که وارد سلسله‌ی کولونیاک گردد. اوبرتینو که حالا خلع سلاح و آسیب پذیر شده بود، با کمال مهارت توانسته بود برای خود متحدینی در دربار پاپ به وجود آورد. بنابراین اصل، وی توصیه‌ی پاپ را قبول کرد و وارد دیر گمبلاچ در فلاندر گردید. اما به عقیده‌ی من او هرگز به آن جا نرفت و از آوینیون نیز خارج نگردید. او در این شهر در زیر پرچم کاردینال اورسینی ماند تا بتواند از فرانسیسکنها دفاع کند.

در این اواخر ستاره‌ی اقبال او در دربار پاپ افول کرده بود. بنابراین، ناچار شد که آوینیون را ترک گوید. با وجود این، پاپ در تعقیب او بود. بعداً شایع شد که وی ناپدید شده، اثری از او باقی نمانده است. از مذاکرات او با ویلیام در آن روز من دانستم که آن مرد در این دیر پنهان بوده است و حالا من او را رو به روی خود می‌بینم.

او می‌گفت:

- ای ویلیام، آنها نزدیک بود مرا بکشند. من ناچار شدم در دل شب فرار کنم.

ویلیام پرسید:

- چه کسی می‌خواست ترا بکشد، جان؟

اوبرتینو گفت:

- نه، جان هیچ وقت به من علاقه‌ای نداشته، اما همیشه احترام مرا حفظ کرده است. به علاوه، او کسی بود که چند سال پیش راهی برای فرار از محاکمه به من نشان داد و به من دستور داد که وارد سلسله‌ی بند یکنین شوم تا به این وسیله بتواند دشمنان مرا ساکت کند. دشمنان من مدت‌ها پس از آن زمزمه‌ها کردند و این عمل راجع به و باور ناکردنی می‌دانستند که یک قهرمان طرفدار فقر وارد یک سلسله‌ی ثروتمند شود و در دربار کاردینال

اورسینی زندگی کند... ای ویلیام تو از نظر من درباره‌ی
اشیای این کره‌ی خاکی آگاهی. اما چاره‌ای نبود، این تنها
راهی بود که من می‌توانستم در آوینیون بمانم و از برادرانم
دفاع کنم. پاپ از اورسینی می‌ترسد و او جرات نمی‌کند مویی
از سرمن کاسته شود. در این اواخر، یعنی سه سال پیش،
مرا به عنوان نماینده‌ی خود نزد پادشاه آرگون فرستاد.
ویلیام پرسید :

- پس چه کسی بدخواه تو بود ؟

- همه‌ی آنها . جمعیت کشیشان دوبار کوشیدند مرا ترور
کنند . آنها سعی داشتند مرا ساکت کنند . البته اطلاع
دارید که پنج سال پیش چه اتفاقی افتاد . گروه بگارد
نارئون دو سال پیش از آن محکوم شده بودند و برنگر
تالونی با وجودی که یکی از قضات بود، برای آنها پیش
پاپ شفاعت کرد . خوب می‌فهمید چه لحظات دشواری
بود . جان قبل از این دو فرمان برضد روحیون صادر
کرده بود و حتی میشل اهل سزنا هم تسلیم شده بود...
راستی چه وقت او به این جا وارد خواهد شد ؟

- او در دو روز آینده به این جا خواهد رسید .

- میشل ... خیلی وقت است که من او را ندیده‌ام . خوب
حالا پیدا شده است و می‌داند که ما چه می‌خواهیم . او
می‌داند که شورای پروژیا تصمیم صحیحی گرفته بود و حق
با ما است . اما بعد در سال ۱۳۱۸ او خود را تسلیم
پاپ کرد و پنج نفر از روحیون را که اهل پرووانس بودند
و حاضر به تسلیم شدن در برابر پاپ نبودند، به پاپ
تحویل داد و پاپ هم آنها را سوزاند . می‌فهمی ویلیام...
چه کار وحشتزایی !

پس صورت را در دستها نهان کرد .

ویلیام پرسید :

- نتیجه‌ی تقاضا و شفاعت تالونی چه شد ؟

- جان مجبور شد محاکمه و مناظره را تجدید کند، متوجه
می‌شوید ؟ او مجبور بود این کار را بکند، زیرا در شورای
عالی کلیسا اشخاصی بودند که خود گرفتار شك شده
بودند . حتی طرفداران فرانسیس ، که در شورای عالی

بودند ، حاضر بودند خود را برای هر چیز بفروشند .
در این زمان بود که جان از من تقاضا کرد یاد داشتهایی
در باره ی فقر بنویسم . این نوشته يك اثر عالی است .
خدا ایا مرا از این غرور ببخش .

- من آن را خوانده ام ، میشل آنها را به من داد .
- در میان افراد خود ما نیز اشخاصی بودند که تردید
داشتند ، از قبیل کاردینال سان ویتال و کشیش کافا ...
ویلیام گفت :

- او آدم ابله‌ی است .

- آرام باش . او دو سال پیش به رحمت خدا پیوست .
- نه ، خدا هنوز رحم نکرده است . خبر مرگ او دروغ بوده
است . این خبر از قسطنطنیه رسیده بود . او هنوز زنده
است و به من گفته‌اند که او جزو افراد هیات اعزامی
است ، به خدا پناه می‌بریم .

اوبرتینو گفت :

- اما او با تصمیمهای پروژیا موافق بود .

- آری ، او از آن افرادی است که همیشه بهترین قهرمان
رقیب خود می‌باشد .

اوبرتینو گفت :

- راستش را بگویم از همان اوایل وجود او برای ما ارزشی
نداشت . تمام کارهای او بی‌نتیجه بود . تنها نتیجه‌ای
که به دست آمد ، این بود که ما را تکفیر نکردند و البته
این امر برای ما خیلی ارزنده بود . دیگران مرانبخشیدند .
همیشه در صدد بوده‌اند که به هر وسیله‌ی ممکن به من
آسیب رسانند . گفته بودند که من سه سال پیش در
ساجسنه‌ازن بوده‌ام ، یعنی در آن زمانی که لویی پاپ
جان را منحرف از دین اعلام کرد . در صورتی که همه
می‌دانستند که من در آوینیون بودم . آنها متوجه شدند
که قسمتی از اعلامیه‌ی امپراتور منعکس کننده‌ی
اندیشه‌های من بوده است . می‌بینید تا چه اندازه
دیوانگی به خرج دادند .

ویلیام گفت :

- هرگز دیوانگی نبوده است . من یقین دارم که لویی

قسمتی از اندیشه‌های تو و قسمتی از اندیشه‌های اولیو
را در اعلامیه‌ی خود جا داده است .

اوبرتینو با شگفتی پرسید :

- شما؟ پس شما با من هم عقیده‌اید؟

ویلیام برای این که از زیر بار این پرسش شانه خالی کند،

گفت :

- آن اندیشه‌ها در آن زمان برای امپراتور شایسته و
مناسب بود .

اوبرتینو با سوءظن به او نگریست و گفت :

- پس تو در حقیقت به آنها اعتقاد نداری .

ویلیام :

- چه گونه خود را از آن سگان نجات دادی؟

- آری سگان ، سگان هار ، می‌دانید که حتی خود را گرفتار

مبارزه با بونا گراشیا یافتم .

- بونا گراشیا از طرفداران ما می‌باشد .

- آری ، او حالا طرفدار ما است . پس از این که

به تفصیل با او صحبت کردم . پس از این که او را قانع

نمودم ، برضد مخالفین اعتراض کرد . پاپ او را به مدت

يك سال زندانی کرد .

- شنیده‌ام که او با یکی از دوستان من به نام ویلیام

اکام در شورای قضایی نزدیک است .

- من تا اندازه‌ای او را می‌شناسم . از او خوشم نمی‌آید ،

هیچ غیرت مردانگی در او نیست . تمام وجودش سراسر است

و از دل عاری است .

- اما سرزینا است .

- شاید چنین باشد ولی همین سر او را به جهنم خواهد

کشاند .

- پس من باید او را ببینم و قدری با او صحبت‌های

منطقی بکنم .

اوبرتینو گفت :

- ویلیام ساکت باش ، تو از فیلسوفان بهتری ، اگر می‌خواستی ...

چه را می‌خواستم؟

- وقتی که آخرین بار يك ديگر را در او برپا دیدیم ، به خاطر

بیاور، تازه در نتیجه‌ی شفاعت آن زن خسار العاده و عالی‌قدر از دردهای خود نجات یافته بودم. مقصودم از آن زن، کلارا اهل مونتفالکو^{۲۸} می‌باشد...

پس زیر لب مطالبی ادا کرد و صورتش به شدت درخشیدن گرفت و باز به سخن ادامه داد و گفت:

- کلارا... وقتی که طبیعت زن (که از لحاظ طبیعی مایه‌ی انحراف و گمراهی است) در اثر قداست به حد اعلای صفا و پاکی برسد، می‌تواند بهترین وسیله‌ی انتقال شخص به مقام عالی روحانی، که مطلوب الهی است، گردد. می‌دانی که تا چه اندازه و چه گونه زندگی من سرشار از خلوص و پاکی می‌باشد. ای ویلیام! پس دست استادم را در دست گرفت و در حالی که سر تا پا می‌لرزید گفت:

- می‌دانی با چه عطش شدیدی برای توبه و شکنجه وارد آوردن بر جسم خود کوشیده‌ام که بر خود رنج وارد کنم. (آری شکنجه و رنج) تا گوشت لرزان بدن من زجر ببیند و در نتیجه خود را صیقل دهم تا نور عیسی مسیح مصلوب بر آن بتابد و آن را تابناک نماید... با وجود این سه زن در زندگانی من سه پیامبر آسمانی برای من بوده‌اند آن سه زن عبارتند از آنجلا اهل فولیگنو^{۲۹}، مارگارت اهل سیتادی کاستللو^{۳۰} (این خانم در زمانی که من یک سوم کتابم را نوشته بودم، بازمانده‌ی آن را به من الهام کرد) و سومین زن کلارا مونتفالکو بود. پاداشی از سوی خدا بود که من، آری من، توانستم به کرامات او پی ببرم و قداست او را به خلق اعلام کنم. من اعلام این کرامات را در جلو کلیسای مادر مقدس انجام دادم. ویلیام در آن وقت تو آن جا بودی و می‌توانستی در آن اقدام مقدس به من کمک کنی اما کمک نکردی.

ویلیام به نرمی گفت:

- این اقدام مقدس که می‌خواستی من در آن شرکت

۲۸ - Clare of Montefalco. ۲۹ - Angela of Foligno.

۳۰ - Margaret of Città di Castello.

کنم، موجب شد که بنتی و نگا اهل گوپیو^{۳۱}، جاکومو^{۳۲} و جیووانو
چیو اهل بواگنا^{۳۳} به آتش سوزانده شوند.

- آنها با انحرافات خود او را بدنام می کردند و در آن
زمان شما بازپرس مذهبی (محتسب) بودید.

- درست به همین علت بود که من تقاضا کردم از ایسن
مقام و وظیفه مرا معاف کنند. من از این کار خوشم نمی آمد
و آن را نمی پسندیدم. میل دارم با خلوص نیت سخن
گویم. آن روشی که تو وارد کردی تا بنتی و نگا به گناهان
خود اعتراف کند. تو چنین وانمود کردی که می خواهی
وارد فرقه ای او بشوی (اگر روش او را بتوان فرقه نامید)
به این وسیله اسرار را از او بیرون کشیدی و او را
بازداشت کردی.

- آری در مقابل دشمنان مسیح باید بدان گونه عمل
کرد. آنها مرتد بودند، آنها پیامبران دروغین بودند.
آنها بوی دود فرادلچینو را گرفته بودند.

- آیا آنها دوستان کلار بودند؟

- خیر. ویلیام. تو نباید کوچکترین لکهای بر خاطره ای
کلار وارد آوری.

- اما آنها با آن خانم در آمیخته بودند.

- آنها از اقلیتها بودند و خود را از روحیون معرفی
می کردند، در صورتی که راهبان جامعه بودند! ولی تو
می دانی که در ضمن محاکمه بنتی و نگا خود را حواری
اعلام کرد و بعد گفت جیووانو چیو اهل بواگنا راهبه ها
را وسوسه می کرد و به آنها می گفت که جهنم وجود ندارد
و استفاده از شهوات جسمی خدا را ناخشنود نمی کند.
پس از آن که انسان باراهبه ای در آمیزد، جسم مسیح را
(استغفرالله) می تواند به وجود آورد. به گفته ای او
مریم مجدلیه در نزد خدا مقامی بالاتر از اگنیس^{۳۴} باکره

۳۱ - Bentivenga of Gubbio.

۳۲ - Giacomo.

۳۳ - Giovannuccio of Bevagna.

۳۴ - Agnes (دختری که به جرم مسیحیگری شهید شد) . (۲۹۴ تا

۳۰۴ میلادی) . م - .

دارد ، و آن چه را مردم عادی شیطان می‌شمارند همان خدا است . زیرا شیطان معرفت است و ما خدا را به معرفت تعریف می‌کنیم . کلار مقدس پس از شنیدن این کلمات دچار تخیلاتی شد و در این عالم رویت، خدا به او گفت که این اشخاص پیروان ناپاک ارواح خبیثه هستند! ویلیام گفت:

- آنها اقلیت‌هایی بودند که افکارشان مانند کلار بارویت درونی خودشان مشتعل شده بود . البته می‌دانید که غالباً فاصله‌ی بین نشئه‌ی رویت و هذیان جنون آمیز آمیخته با گناه بسیار ناچیز است .
اوبرتینو دستها را به هم مالید و چشمانش با پرده‌ای از اشک پوشیده شد و گفت:

- ای ویلیام بدین گونه سخن مگو . چه گونه می‌توانی لحظات نشئه‌ی عشق را که درون انسان را از عطر خود می‌سوزاند، با بوی ناخوشی که از گوگرد برمی‌خیزد، مخلوط کنی ؟ بنتی ونگا دیگران را تشویق می‌کرد که به دست و پای برهنه‌ی دیگران دست بمانند . او می‌گفت این تنها راه‌رهایی انسان از حیطه‌ی حواس و احساسات است ، مرد و زن باید برهنه در کنار هم بخسبند ... اما رابطه و اتصال وجود نداشت .

- دروغ است . آنها دنبال لذات بودند و آن را یافتند . اگر تحریکات جسمی را احساس می‌کردند، گناه نمی‌دانستند که آن را تشفی دهند، مرد و زن در هم می‌آویختند، و یکی هر جای دیگری را لمس می‌کرد و می‌بوسید و شکمهای برهنه بر شکمهای برهنه قرار می‌گرفت .

من باید اقرار کنم توصیفی که اوبرتینو درباره‌ی گناهان دیگران می‌کرد، موجب ظهور افکار پرهیزگاران در من نشد ؛ استادم هیجان مراتشخیص داد و آن مرد مقدس را از ادامه‌ی سخن بازداشت .

- ای اوبرتینو تو دارای روحی قوی هستی که این روح آمیخته با عشق خدا و پراز نفرت از شیطان است . مقصود من این بود که در بین فرشتگان ملأً اعلی و شیطان

اختلافی اندك وجود دارد، زیرا آنها هر دو به مشیت اولیه هستی یافته‌اند.

- اوبرتینو گفت:

- آه . من اختلاف زیادی بین آنها قایلیم . آیا تو معتقدی میل به خوبی و میل به بدی فقط به اندازه‌ی يك قدم با يكدیگر فاصله دارند، زیرا هر دو بستگی به تصمیم و اراده دارند . درست است که اراده در آنها موثر است، اما اختلاف در موضوع است و موضوع هم به آسانی و روشنی شناخته می‌شود . خدا در يك سو و اهریمن در سوی دیگر است .

- ای اوبرتینو من دیگر نمی‌توانم و از ناتوانی خود بیم دارم که آنها را از هم تشخیص بدهم . آیا آنجلا اهل فولیگنو نبود که گفت روزی روح او منتقل شد و در ضمن انتقال خویشتن را در مقبره‌ی مسیح یافت ؟ آیا آنجلا نگفت که چه گونه سینه‌ی مسیح را بوسید و وقتی که خوب نگاه کرد دید مسیح خوابیده ، چشمانش بسته است . بعد اودهان مسیح را بوسید و از میان لبهای بی‌مانندش شیرینی لذت بخشی برای وی حاصل شد و پس از کمی درنگ گونه‌ی خود را بر گونه‌ی مسیح گذاشت و مسیح دست به گونه‌ی او مالید و او را به خود فشرد، چنان که آنجلا گفته است، لذتی متعالی به او دست داد ... اوبرتینو پرسید :

- این مطالب چه ربطی به کشش حواس و احساسات دارد . آن چیزی که آنجلا ذکر کرده است، يك تجربه‌ی عرفانی است و آن بدن که او ذکر کرده است بدن خداوندگار ما بوده است . ویلیام گفت :

- شاید من به آکسفورد خو گرفته باشم زیرا در آن جا تجربه‌ی عرفانی به صورتی دیگر است ... اوبرتینو لبخندی زد و گفت :

- تمام تجارب عرفانی در سر می‌باشند .
- یا در چشمان . خدا را همچون نور ادراك می‌کنیم ، در اشعه‌ی خورشید ، تصاویر آینه‌ها ، در آمیزش رنگها

روی ماده‌ی نظم یافته، در بازتاب روشنایی روز بربرگهای
تر و تازه... آیا این عشق به عشق فرانسیس، در آن زمان
که خدا را می‌ستاید، نزدیکتر نیست - خدا را آفریدگان
او، در میان گلها، گیاهان، آب و هوا؟ من معتقد
نیستم که این نوع عشق هرگز برای انسان موجب گرفتاری
می‌شود. در صورتی که به عشقی که لرزش حاصل از تماس
جسمانی را به گفت و گوی با قادر متعال مبدل می‌کند،
با بدگمانی می‌نگرم...

- ای ویلیام مایه‌ی شرمندگی است. همه چیز یکسان
نیست. در بین نشئه‌ی عالی قلبی که به عشق مسیح مصلوب
گرفتار است با وجد فساد انگیز و پست، شبه حواری
مونتفالکو، دریایی فاصله وجود دارد.

- آنها حواریون دروغین نبودند. آنها برادرانی بودند
که روح آزاد داشتند و خودت به آن اشاره کردی.
- چه فرق می‌کند؟ شما چیزی درباره‌ی محاکمه نشنیده‌اید
و من هم جرات نکردم بعضی از اقرار را ضبط کنم. مبادا
حتی برای یک لحظه سایه‌ای از شیطان بر محیط مقدس ما
بیفتد. یعنی آن کاری را بکنم که کلار انجام داده است. اما
من بعضی چیزها یاد گرفتم، ای ویلیام! خیلی چیزها یاد
گرفتم. آنها در دل شب در سردابی گرد آمدند پسری را
که تازه متولد شده بود، آن قدر به سوی یک دیگر پرتاب
کردند که در نتیجه‌ی ضربه‌های پی‌درپی مرد. شاید هم مرگ
او به علتی دیگر بود. پس از آن بدن پسر کوچک را پاره
کردند و با آرد آمیختند تا ضیافتی شرم‌آور بر پا کنند.
ویلیام به محکمی گفت:

- ای اوبرتینو این مطالب که تو می‌گویی مربوط به قرن‌ها
پیش است و این راکشیشهای ارمنی با کودکان پولیسین
انجام می‌دادند.

- چه اهمیتی دارد؟ شیطان سرسخت است و برای
اجرای نقشه‌های خود دامهایی می‌گستراند و فساد
اشاعه می‌دهد. او اعمال خود را هزاران سال تکرار
می‌کند. شیطان همیشه چنین بوده است و خواهد بود.
از این جهت است که ما باید او را دشمن خود بدانیم.

من در پیش تو قسم یاد می‌کنم که در شب عید پاک شمع روشن کردند و دوشیزگان را به سرداب بردند. پس از رسیدن به سرداب شمعها را خاموش کردند و خود را روی دوشیزگان انداختند حتی با دخترانی درآمیختند که با آنان همخون بودند... و اگر از این آمیزشها بچه‌ای به وجود می‌آمد روش شیطانی ادامه پیدا می‌کرد. همه در کنار خمره‌ای از شراب گرد می‌آمدند و مست می‌شدند و کودک بینوا را پاره پاره می‌کردند و خون او را در جام می‌ریختند. طفل را وقتی که هنوز زنده بود، روی آتش می‌گذاشتند و او را می‌سوزاندند و خاکستراو را با خونس مخلوط می‌کردند و می‌خوردند.

- اما میشل سلوس^{۳۵} این موضوع را در کتاب خود به شیطان نسبت داده است. این اعمال سیصد سال پیش رخ داده است. چه کسی این مطالب را به تو گفت؟

- بنتی‌ونگا و دیگران این اقرارها را در زیر شکنجه کردند.
- فقط یک چیز وجود دارد که حیوانات را بیشتر از لذت تحریک می‌کند و آن درد است. وقتی که شخص در زیر شکنجه قرار گیرد، همچون کسی می‌ماند که تحت تاثیر بعضی علفها دچار اوهام شود. آن چه شنیده‌اید و آن چه خوانده‌اید به فکر شما باز می‌گردد، گویی که به بهشت منتقل نمی‌شوید، بلکه برعکس روح شما به سوی جهنم می‌رود. در زیر شکنجه هر چه باز پرس بخواهد، خواهید گفت و نیز چیزهایی خواهید گفت که تصور کنید او خوش می‌آید، زیرا در آن لحظه رابطه‌ای (به راستی شیطانی) بین شما و او برقرار می‌شود... این مطالب را می‌دانم، ای اوبرتینو! من نیز خود از آن گروهم که معتقدند می‌توانند با استفاده از آهن گداخته حقیقت را به دست آورند. خوب بگذار بگویم که حرارت سفید حقیقت از شعله‌ی دیگر به وجود می‌آید. بنتی‌ونگا ممکن است در زیر فشار مزخرفترین دروغها را گفته باشد. زیرا در آن موقع دیگر خودش صحبت نمی‌کرد بلکه شهوت او صحبت کرده است،

۳۵- Michael Psellus.

یعنی روح اهریمنی او در هنگام شکنجه حرف زده است .
- شهوت؟

- آری . درد درد شهوت وجود دارد، همچنان که در ستایش وجود دارد و حتی شهوتی برای حقارت و تواضع نیز هست . دیدیم که در مدتی کوتاه فرشتگان سربزه عصیان برداشتند، عبادت و فروتنی را رها کردند و به دام غرور و خودپرستی افتادند . از ما افراد بشر چه انتظاری می توان داشت ؟ پس ملاحظه می فرمایید که دردورهی بازپرسی مذهبی من به این نتیجه رسیدم . از این رو، من این کار را رها کردم . من دیگر در خود آن جرات را نیافتم که در ضعف اشخاص زشتکار تحقیق کنم . زیرا معلوم شد که ضعف آنها همان ضعفی است کسه در روحانیون و قدیسین هم وجود دارد .

اوبرتینو چنان به این کلمات ویلیام گوش می داد که گویی آنها را نمی شنود و نمی فهمد . آثار علاقه و همدردی بر چهره ی او آشکار بود و معلوم بود که ویلیام را دستخوش و طعمه ی افکار نادرست پنداشته است . اما او این گناهان را می بخشید، زیرا استادام را دوست داشت . بنابراین ، اوبرتینو سخن او را قطع کرد و با صدایی خشن گفت :

- مانعی ندارد . اگر چنین احساسی برای تو حاصل شده بود، حق داشتی آن کار را ترک کنی . باید با وسوسه مبارزه کرد . با وجود این ، من از پندارهای تو حمایت نمی کنم ، زیرا ممکن بود بتوانیم آن گروه را ریشه کن کنیم . اما در عوض می دانید چه شده ، مرا متهم کردند که در برابر آنها ضعف نشان داده ام و حتی مرا به ارتداد مظنون دانستند . تو هم در جنگ با زشتی ضعیف بودی ، ای ویلیام بد ! آیا این محکومیت هرگز قطع نخواهد شد ؟ آیا این سایه یا دریا که در بین ما و منبع قدسی قرار دارد، از بین نخواهد رفت ؟

پس خود را به ویلیام نزدیکتر کرد که مبادا کسی سخنان او را بشنود و گفت :

- تو می دانی ، حتی در این جا ، در میان این دیوارها هم ، که با عبادت تقدیس شده اند، می دانی چه خبر است .

ویلیام گفت:

- من می‌دانم حتی رییس دیر به من گفته است که اقدام کنم و بر تاریکیها نوری بیفکنم و اسرار را هویدا سازم .
- پس چشم و گوش بگشا ، تحقیق کن ، با چشمانت به دو طرف بنگر ، یعنی به شهوت و غرور .
- شهوت ؟

- آری شهوت چیزهایی وجود داشت ... پای زن در میان بود . آری کارهای شیطانی درباره‌ی آن مرد جوانی که مرد ، وجود داشت . او چشمانی شبیه زنان داشت . چشمان او شیطان افسانه‌ای را که شبها با زنان می‌خوابد و آمیزش می‌کند ، به یاد می‌آورد . اما "غرور" را هم به کار بردم . غرور عقل ، این دیر فقط به یک کلمه تبدیل شده ، امور عقلانی را به توهم و رویا مبدل ساخته است .
- تو اگر چیزی می‌دانی مرا یاری ده .

- من چیزی نمی‌دانم . آن چه می‌دانم چیزی نیست . اما دلم به بعضی از امور گواهی می‌دهد ، بگذر قلبت حرف بزند ، از چهره‌ها بپرس ، به زبانها گوش مده ... اما سخن کوتاه ، چرا درباره‌ی این امور غصه‌آور سخن بگوییم و این دوست جوان را بترسانیم ؟

در این جا به من نگاه کرد . با چشمان آبی رنگ پریده‌اش مرا برانداز کرد و با انگشتان دراز و سفیدش گونه‌های مرا لمس کرد . من خود را عقب کشیدم ولی خویشتن داری به خرج دادم تا او را دلسرد نکم . اما نیت او خالص بود . به ویلیام گفت:

- خوب درباره‌ی خودت با من سخن بگو . از آن زمان تا به حال چه کرده‌ای؟ چند وقت پیش بود؟
ویلیام:

- هیژده سال پیش بود . به کشورم برگشتم و به تحصیل در آکسفورد ادامه دادم . من طبیعت را مطالعه کردم .
او برتینو گفت:

- طبیعت خوب است ، زیرا دختر خدا است .
ویلیام گفت:

- خدا خوب است که طبیعت را به وجود آورده است .

من تحصیل کردم . دوستانی دانا پیدا کردم . در آن وقت با مارسیلیوس آشنا شدم . من مجذوب اندیشه‌های او درباره‌ی امپراتوری، مردم و قوانین جدید برای کشورهای روی زمین شدم . پس وارد گروه برادرانسی شدم که مشاور امپراتور می‌باشند . اما این مطالب را می‌دانی . من به تو نوشتم . وقتی که در بابیو شنیدم که تو این جا هستی بی‌نهایت خرسند شدم . ما خیال می‌کردیم تو گم شده‌ای . اما حالا که ترا در بین خودمان می‌بینیم، ممکن است برای ما خیلی مفید باشد . تازه چند روز دیگر میشل نیز وارد خواهد شد . بین او و برنگر تالونی^{۳۶} مجادله‌ی شدیدی به وقوع خواهد پیوست . من معتقدم که قدری سرگرمی خواهیم داشت . او برتینو با لبخند به او نگاه می‌کرد و پس از پایان سخن او گفت :

- نمی‌شود دانست که چه وقت شما انگلیسیها سخن جدی ادا می‌کنید . موضوعی به این اندازه جدی جنبه‌ی سرگرمی ندارد، حیات سلسله‌ی ما به مویی بسته است . یعنی همان سلسله که تو نیز عضو آن هستی و من هم از ته دل خود را جزو این سلسله می‌دانم . اما از میشل تقاضا خواهم کرد که به آوینیون نرود . جان (پاپ) او را می‌خواهد، او را می‌جوید و او را دعوت می‌کند . به آن پیرمرد فرانسوی اعتماد مکن . ای خدا، کلیسای تو به دست چه کسانی افتاده است !
در این موقع سر را به سوی محراب کلیسا برگرداند . باز به سخن ادامه داد و گفت :

- ای خدا، کلیسای تو به فاحشه خانه تبدیل شده ، از زیادی تجمل ضعیف گشته است . خانه‌ی تو همچون ماری که حرارت دیده باشد ، در شهوت می‌غلطد . از صفا و پاکی اصطبل بیت اللحم و از چوب درخت که صلیب از آن درست شد، کار به مخازن طلا و سنگهای قیمتی رسیده است ! نگاه کن ، نگاه کن ، در و سردر رادیده‌ای؟

۳۶ - Berengar Talloni.

از غرور این تصاویر گریزی نیست. آری ببینید آن صفا و پاکی چه گونه آلوده گردیده است. ظهور ضد مسیح (دجال) بسیار نزدیک است. ویلیام من از ظهور دجال بیمنامک.

پس به اطراف نگریستن گرفت. با چشمان گشاده خیره شد و به محوطه‌ی داخل کلیسا نگریست، گویی انتظار داشت که دجال را در آن جا حاضر ببیند. گویی همچنان که مسیح حواریون را به رسالت به اطراف جهان فرستاد، حالا دجال آمده، نمایندگان خود را به اطراف و اکناف فرستاده است.

- شهر خدا لگدکوب و دنیا فاسد شده است. تقلب، عوام فریبی و عصیان همه جا را فرا گرفته است. وقت آن است که خدا بندگان خود، ایلیا و خونخ را مامور کند. خدا این دو نفر را در بهشت زمین زنده نگه داشته است تا روزی دجال را در بند نمایند. آنها برابر پیش‌گویی، زنده پوش خواهند آمد، با گفتار و با سرمشق مردم را به توبه موعظه خواهند کرد...

ویلیام با اشاره به لباس فرانسیسکن خود گفت :
- ای اوبرتینو آنها آمده‌اند.

- اما هنوز پیروز نشده‌اند. این لحظه‌ای است که دجال از فرط غضب، دستور کشتن خونخ و ایلیا را می‌دهد و امر می‌کند بدنهای آنها را در معرض نمایش بگذارند تا درس عبرت باشد و کسی جرات نکند از آنها تقلید کند، درست همان طور که می‌خواستند مرا بکشند ...

در تمام آن مدت من وحشتزده بودم. فکر می‌کردم که اوبرتینو دچار نوعی جنون مذهبی روحانی شده است و من به خاطر او هراسان شدم. حالا با گذشت زمان و دانستن آن چه بعدا دانسته‌ام، یعنی دو سال بعد اوبرتینو به طور اسرارآمیزی در یکی از شهرهای آلمان به وسیله‌ی قاتلی کشته شد و قاتل او هم شناخته نشد. بیش از اندازه ترس بر من مستولی شده است، زیرا می‌بینم که در آن روز او پیش بینی قتل خود را کرده بود.

- راهب بزرگ، یواخیم، راست گفت: مابہ دوره‌ی ششم تاریخ بشری رسیده‌ایم که دوزخ مسیح (دجال) ظهور

خواهند کرد که عبارتند از دجال عرفانی و دجال صرف. این قضیه الآن اتفاق افتاده است. در دوره‌ی ششم، پس از این که در گوشت بدن فرانسیس پنج جراحی مسیح، که در ضمن مصلوب شدن بروی وارد شده بود، ظاهر گشت، پس دیدیم بونی فیس دجال عرفانی بود. استعفای سلسنتین (استعفای او از پاپ بودن) صحیح نبود. بونی فیس همان حیوانی بود که از دریا می‌آمد که هفت سر او نشانه‌ای از گناهان کشنده بود و ده شاخ او پشت پا زدن به‌ده فرمان بود و کاردینالهایی که او را احاطه کرده بودند، ملخها بودند و بدن او آپولیون ۳۷ است. اما تعداد حیوانات، اگر نام را به حروف یونانی بخوانید، بندیکتی خواهد بود. پس به من خیره نگریست تا ببیند من فهمیده‌ام یا نه. بعد انگشتی را بلند کرد و به من به صورت توصیه گفت:

- بندیکت یازدهم دجال واقعی بود. او حیوانی است که در زمین قیام می‌کند. خدا اجازه داد که چنان لحظه‌ای از زشتکاری و ایرادگیری بر کلیسا فراز آید تا خوبیه‌ها و فضایل جانشین او، باشکوه و درخشش بیشتری جلوه کند.

من به خود جرات دادم و گفتم:

- اما ای پدر مقدس جانشین او جان است. اوبرتینو دستی بر پیشانی کشید، گویی می‌خواست رویای بدی را از سر به‌در کند. با زحمت نفس می‌کشید، خسته بود و در جواب من گفت:

- راست است، محاسبات غلط از آب درآمد. ما هنوز در انتظار یک پاپ فرشته‌خو هستیم ... اما تا به حال فرانسیس و دومینیک ظهور کرده‌اند.

پس سر به آسمان بلند کرد و به زبان لاتین مطالبی ادا کرد که گویی دعا بود (این مطالب نقل صفحه‌ای از کتاب او درباره‌ی درخت زندگی بود) این عبارات به زبان لاتین بود، و به هر حال وعده

۳۷ - (Apollyon) در انجیل به معنی شیطان و مخرب آمده است. - م.

می‌داد که پاپ فرشته خواهد آمد.

ویلیام گفت:

- ای اوبرتینو، چنین باشد. فعلا من این جا هستم تا نگذارم امپراتور که انسان است، خلع شود. پاپ فرشته خوی شما نیز به وسیله‌ی برادر دلچینو همین موعظه را کرده است.

اوبرتینو فریاد برآورد و گفت:

- دیگر نام آن افعی را بر زبان مران.

برای اولین بار دیدم که غصه‌ی او به غضب تبدیل شد. او به سخن خود ادامه داد و گفت:

- او گفتار یواخیم و کلابریا را تباه نموده است و آنها را به صورت آورندگان مرگ و کثافت معرفی کرده است. آنها را پیامبران دجال دانسته است (اگر دجال پیامبرانی دارد!) اما تو، ای ویلیام، بدین گونه سخن بگو، زیرا در حقیقت تو اعتماد به ظهور دجال نداری و استاد تو در آکسفورد به تو یاد داده است که استدلال را بست خود قرار دهی و در نتیجه استعداد پیامبرگونه‌ی خود را که در قلب داشتی، خشک کنی.

ویلیام با صورتی جدی گفت:

- اوبرتینو، اشتباه می‌کنی. تو می‌دانی که در میان اساتید من برای راجر بیکن بیش از همه احترام قایلیم.

اوبرتینو به تندی گفت:

- چه کسی دیوانه‌وار سخن از ماشینهای پرنده می‌راند؟
- چه کسی به روشنی درباره‌ی دجال سخن گفت و از اشاعه‌ی فساد در جهان؟ چه کسی از انحطاط دانش آگاه بود؟ اما او فکر می‌کرد فقط يك راه برای آماده شدن در مقابل ظهور دجال وجود دارد و آن را مطالعه‌ی رموز طبیعت است. او گفت که از دانش برای بهتر کردن نژاد بشری استفاده کنید. ما می‌توانیم برای مبارزه با دجال از خواص دارویی گیاهان استفاده کنیم؛ ما می‌توانیم از خاصیت سنگها بر ضد دجال بهره گیریم. می‌توانیم

طرح درست کردن ماشینهای پرنده را که تو مورد استهزا قرار داده‌ای نیز بریزیم .

- دجال بیکن تو بهانه‌ای است برای پرورش غرور عقلانی .
- این بهانه‌ی مقدسی است .

- هیچ بهانه‌ای جنبه‌ی تقدس ندارد . ای ویلیام می‌دانی که من ترا دوست دارم ؛ می‌دانی که من به تو اعتقاد راسخ دارم . از هوش خود با رنج و فشار مدد بخواه یاد بگیر که بر جراحات خدای ما (مسیح) گریه کنی ، کتابهایت را دور بریز .
ویلیام لبخندی زد و گفت :

- من خویشتن را به تو تسلیم می‌کنم .
اوبرتینو نیز تبسمی کرد و با انگشت که نشانه‌ی تهدید بود ، به او گفت :

- ای انگلیسی احمق این قدر به ریش یارانت مخند .
از آنهایی که محبتشان را در دل نداری بترس . در این دیر مواظب خود باش - من از ایمن مکان خوشم نمی‌آید .
ویلیام گفت :

- من می‌خواهم این جا را بهتر بشناسم . ادسو بیابرویم اوبرتینو سر را تکان داد و گفت :

- من به تو می‌گویم خوب نیست و تو می‌گویی می‌خواهم آن را بهتر بشناسم ، آه !
ویلیام گفت :

- راستی ، آن راهبی که به شکل حیوان است و به زبان بابل سخن می‌گوید کیست ؟
در این هنگام اوبرتینو به زانو درآمده بود ، پس سر برگرداند و گفت :

- سالواتور . من معتقدم که او ارمغانی از سوی من به این دیر است . خوانسالار را نیز من به این دیر هدیه کرده‌ام . آن زمان که اعتقاد به فرانسیس را کنار گذاشتم ، به مدرسه‌ی رهبانی خود در کاسال رفتم و در آن جا راهبان دیگر را که دچار مشکلات بودند ، دیدم ، زیرا مردم آنها را متهم به پیروی از روحیون که طریقت آنها مذہب من بود می‌کردند ...

من تمام هم خود را مصروف کمک به آنها کردم . برای آنها کسب اجازه کردم که از عمل من پیروی کنند . سال گذشته که به این جا وارد شدم آن دو را در این جا دیدم . مقصودم سالواتور و رمیزیو می باشد سالواتور به راستی به حیوان شباهت دارد . اما او واقعا شخص جالبی است . ویلیام با تردید گفت :

- من از او ادای کلمات توبه را شنیدم . اوبرتینو چیزی نگفت فقط دستی تکان داد تا بگوید این اندیشه نادرست است . پس به سخن آمد و گفت :

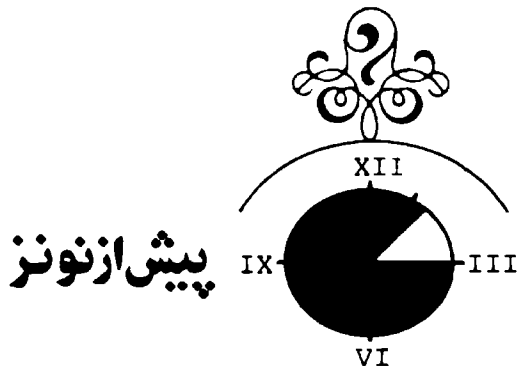
- نه ، گمان نمی کنم ، تو می دانی که این برادران عامی چه گونه اند . این افراد مردمی روستایی می باشند . شاید واعظی آواره چیزی به آنها گفته است و آنها تصوراتی پیش خود کرده باشند . من انتقادهای دیگری از او دارم . او فردی شکمباره و حریص و شهوتران است . اما هیچ ایرادی به اعتقادات او نمی توان گرفت . بیماری دیر در جای دیگر است . آن را در میان کسانی جست و جو کن که دانش بسیاری دارند . به آنهایی که چیزی نمی دانند کار نداشته باش . کاخی از سوءظن بر روی یک کلمه مساز .

ویلیام در پاسخ گفت :

- من این کار را نخواهم کرد . از این رو بازپرسی مذهبی را رها کردم تا خود را از این ورطه نجات دهم . اما مايلم که به کلمات گوش بدهم و بعد دربارهی آنها فکر کنم .

او مرا مخاطب قرار داد و گفت :

- ای پسر ، تو خیلی فکر می کنی ، سرمشقهای بدی از استادت مگیر . تنها چیزی که باید مورد توجه قرار گیرد (من این امر را حاصل تمام زندگی خود می دانم) در این اواخر به آن پی برده ام) مرگ است . مرگ پایان همه چیز است و بس . خوب حالا اجازه بدهید به دعا مشغول شوم .



که در آن ویلیام به گفت وگویی فاضلانه با سورینوس
عطار و گیاه‌شناس می‌پردازد .

ما در محوطه‌ی مرکزی کلیسا راه پیمودیم و از آن دری که
وارد شده بودیم، خارج شدیم . من هنوز کلمات اوبرتینو را
می‌شنیدم که در گوشم زمزمه می‌کرد .

به خود جرات دادم و به ویلیام گفتم :
- او مردی ... غریب و فوق العاده است .
استاد در جوابم گفت :

- او از بسیاری از جهات مرد بزرگی بوده و هست . به
همین دلیل ، او مردی غریب است . فقط مردان کم مایه
به نظر عادی جلوه می‌کنند . اما اوبرتینو ممکن بود یکی
از دین برگشتگان شود و به آتش بسوزد . از سوی دیگر
ممکن بود در کلیسای مقدس رم به مقام کاردینالی برسد .
او به هردوی آنها نزدیک شد . وقتی که من با اوبرتینو
صحبت می‌کنم ، گویی جهنم به نظر من بهشت است که از
سوی دیگر به چشم در آید .

من مقصود استاد را درک نکردم . پس از او پرسیدم :

- از چه سویی؟

ویلیام اشکال مرا درك کرد و گفت:

- آری، راست می‌گویی، این امر بستگی به آن دارد که آیا ظرفینی وجود دارد. آیا کلیتی نیز وجود دارد. اما به من اعتنا مکن. به در نگاه مکن.

پس از آن آهسته زد پس‌گردنم، زیرا من مجذوب حجارپهای در ورودی شده بودم. استاد گفت:

- امروز ترا خیلی ترسانده‌اند. مقصودم همه‌ی آنهاست. در حالی که سر را به سوی راه خروج برگردانده بودم در جلو خویش راهب دیگری دیدم. مثل این که همسن ویلیام بود. لبخندی زد و با کمال صمیمیت به ما شادباش گفت. به ما گفت که نامش سورینوس اهل سانکت وندل است و معلوم شد که او عطار و گیاه شناس دیر است و تصدی حمام و درمانگاه و باغها با او است. به علاوه، مامور بود که ما را در محوطه‌ی دیر راهنمایی کند.

ویلیام از او تشکر کرد و گفت که من از بدو ورود متوجه باغ‌سبزی زیبای شما شدم، اما ظاهراً غیر از گیاهان خوردنی نیز در آن گیاهانی رویده است. این گیاهان دارویی می‌باشند و مخصوصاً حالا که برف آماده است، آنها را بهتر می‌توان تشخیص داد.

سورینوس با لحنی توأم با پوزش گفت:

- در تابستان و بهار در نتیجه‌ی بودن گیاهان متفاوت که هر کدام با گل‌های زیبا آراسته شده‌اند، باغ‌چهره‌ی بهتری می‌یابد و بیش از هر زمان دیگر در ستایش آفریدگار نغمه‌سرای می‌کند. اما حتی حالا هم که زمستان است، چشم عطار رنگ‌های گوناگون می‌بیند. همان زیباییهایی را که بر جلد کتابها می‌بینید، من اکنون در این جا می‌بینم. به علاوه، گیاهان دارویی خوب در زمستان هم می‌رویند و گیاهان دیگر را من جمع می‌کنم و در ظرف‌های گل می‌گذارم و آنها را در آزمایشگاه قرار می‌دهم. من از این گیاهان استفاده‌ی دارویی می‌کنم. از ریشه‌ی ترشک برای معالجه‌ی زکام استفاده می‌کنم و با بخور ریشه‌ای دیگر مضمع و ضماد برای امراض جلدی و

سوختگی و کچلی درست می‌کنم. با بریدن و آرد کردن درخت "اسنیکروت ریزوم"^۱، اسهال و بعضی امراض زنانه معالجه می‌شود. فلفل برای تحریک اشتها خیلی خوب است. حشیشه العال سرفه را از بین می‌برد و به علاوه گیاهان بسیاری از قبیل کوشاد برای معالجه‌ی سوءهضم داریم. با گلیسیر هیزا^۲ و یا برگ درخت عرعر معجونهای عالی درست می‌کنم و با برگ درخت سپیدار معجونهای درست می‌کنم که برای جگر خوب است. از ریشه‌ی چوبک برای معالجه‌ی زکام استفاده می‌شود. والرین که قطعاً شما از خواص آن آگاهید نیز فایده‌ی بسیار دارد.

- شما گیاهان دارویی متنوع دارید که در اقلیمهای متفاوت می‌رویند. چه گونه می‌توانید از عهده‌ی این کار برآیید؟

- از يك طرف من مرهون لطف الهی هستم که دشت ما را بین سلسله جبال در شمال و دریا در جنوب قرار داده است، به طوری که بادهای گرم از سوی دریا می‌آید و نسیم لذت بخش کوهسار نیز به ما می‌رسد. از سوی دیگر موفقیت خود را مرهون هنر خود، گرچه ناچیز است، می‌دانم. آن چه یاد گرفته‌ام در پرتو الطاف استادانم بوده است. بعضی از گیاهان حتی در اقلیمهای متضاد رشد می‌کنند، مشروط بر این که به زمین اطراف آنها توجه کنید و در تغذیه و رشد آنها دقت کافی به عمل آورید.

من پرسیدم:

- البته گیاهان خوردنی هم دارید، این طور نیست؟
 - آری ای کره اسب‌گرسنه، گیاهی وجود ندارد که برای خوردن خوب باشد و برای معالجه‌ی بدن خوب نباشد، یعنی تمام گیاهان برای خوردن خوب هستند مشروط بر این که مقدار کافی از آنها مصرف شود. افراط در خوردن هر کدام از آنها موجب بیماری می‌شود. مثلاً کدو رادر

۱ - Snakeroot rhizome.

۲ - (Glycyrrhiza) نام گیاهی است. - م.

نظر بگیرید. کدو میوه‌ای سرد و طبیعتاً مرطوب است و تشنگی را از بین می‌برد، اما اگر آن را وقتی که گندیده است، بخورید دچار اسهال خواهید شد. آن وقت است که باید شکم‌روش را با آب نمک و خردل معالجه کنید. اما پیاز گرم است و مرطوب. اگر به مقدار کم مصرف شود، قوه‌ی باء را زیاد می‌کند (البته به درد آنهایی می‌خورد که تعهد نکرده‌اند عمر را به رهبانیت بگذرانند). اما اگر به مقدار زیاد بخورید، موجب سنگینی سر می‌شود که در این موقع باید با شیر و سرکه آن را معالجه کرد.

بعد مکارانه به سخن خود ادامه داد و گفت:

- به همین دلیل است که هر راهب جوان باید در خوردن آنها افراط نکند. در عوض پیاز، سیر بخورید. سیر گرم است و خشک و بهترین داروی رفع سموم می‌باشد. اما مبادا به مقدار زیاد مصرف شود، زیرا مصرف زیاد آن موجب افزایش سودا و صفرا می‌گردد که افزایش آنها به مغز صدمه می‌زند. لوبیا ادرا را زیاد می‌کند و البته در چاق شدن انسان موثر است، اما خوردن بیش از حد آنها موجب دیدن خوابهای بد می‌گردد. البته گیاهان دیگری وجود دارد که تخیلات و توهمات بدی برای انسان به وجود می‌آورد.

من پرسیدم:

- آن گیاهان چه می‌باشند؟

- عجب، این نوعی ما می‌خواهد بسیار چیزها یاد بگیرد. چیزهایی وجود دارد که فقط باید عطار بدانند، در غیر این صورت ممکن است اشخاص بی فکر موجبات توهم در دیگران فراهم آورند. به عبارت دیگر، با مصرف گیاهان به پراکندن دروغ بپردازند.

ویلیام گفت:

- اما يك کمی گزنه، رویبر یا کندر لازم دارید تا بتوانید خود را در برابر چنین تخیلاتی حفظ کنید. امیدوارم که از این ادویه در باغچه‌ی خود داشته باشید.

سورینوس چپ چپ به استاد نگاه کرد و گفت:
- شما خیلی به عطاری علاقه‌مندید، این طور
نیست؟

ویلیام در کمال فروتنی گفت:

- تا اندازه‌ای، چون من به کتاب ابوالقاسم ابن
بلدش به نام *دنیای حفظ‌الصحه*، دسترسی پیدا
کردم.

- ابوالحسن المختار ابن بطلان.

- یا الکاظم المیطار: هر يك را ترجیح می‌دهید.
نمی‌دانم آیا نسخه‌ای از آن در این کتابخانه یافت
می‌شود؟

- این یکی از زیباترین کتابها است و دارای تصویرهای
بسیاری می‌باشد.

- شکر می‌کنم خدا را. آیا کتاب *دوویرتو تیبوس بر باروم*
به قلم بلاتیریوس هم موجود است؟

- و همچنین کتاب *دویکنتیس* (گیاهان) و *دووچتالیبوس*
(سبزیها) به قلم ارسطو، که آلفرد سارشل آن را ترجمه
کرده است.

- من شنیده‌ام که می‌گفتند ارسطو آن کتاب را نوشته
است.

ویلیام اضافه کرد:

- و همچنین ارسطو، به موجب کشفیاتی که اخیراً شده
است، نویسنده‌ی حقیقی *دوگاسیس* (علیت) نبوده‌است.
سورینوس گفت:

- در هر صورت این کتاب بزرگی است.

استاد من هم با این نظر موافق بود و هیچ نپرسید که آیا
آن گیاه‌شناس از کتاب *سبزیها* سخن گفته‌است یا از کتاب *علل*؟
من هیچ يك از آن دو کتاب را نمی‌شناختم، ولی از مذاکره،
استنباط کردم که باید هر دو از آثار بزرگ باشند.
سورینوس گفت:

- من با کمال میل حاضرم مدتی درباره‌ی گیاهان دارویی
با شما صحبت کنم.

ویلیام گفت:

- من نیز بی نهایت خوشحال خواهم بود، اما آیا قانون سکوت را که باید به موجب دستورهای سلسله‌ی شما در این جا حکمفرما باشد، نمی‌شکنید؟
سورینوس در پاسخ گفت:

- قانون قرن‌ها پیش برای نیازهای جوامع متفاوت وضع شده است. قانون شامل گفت و گو درباره‌ی امور الهی است، نه درباره‌ی تحصیل علوم. با وجود این، می‌دانید که تا چه اندازه سلسله‌ی ما در امر تحقیق مطالب الهی پیشرفت کرده است. همچنین این قاعده در خوابگاه‌های عمومی باید مورد اجرا قرار گیرد تا این که راهبان بتوانند در خوابگاه خود مخصوصاً به هنگام شب به تفکر و تذکر بپردازند. اما در این جا هر يك از راهبان سلولی مخصوص به خود دارد. قانون در مساله‌ی سکوت فوق العاده سختگیر است و در این جا نه تنها راهبانی که کار بدنی انجام می‌دهند، بل راهبانی که به خواندن و نوشتن مشغولند نیز نباید با برادران خود سخن گویند. اما این دیر اولین و پیشرفته‌ترین دیری است که از اجتماع دانشمندان به وجود آمده است. بنابراین، مبادله‌ی گنجینه‌های دانش ذخیره شده در آنها بی نهایت مفید می‌باشد. هر نوع مباحثه درباره‌ی مطالعات، مشروع است و سود بخش، مشروط بر این که در سالن غذاخوری یا در ساعات عبادت در داخل کلیسا انجام گیرد.
ویلیام کلام او را قطع کرد و پرسید:

- آیا فرصت گفت و گو با ادلمو اهل اترانتورا داشته‌اید؟
سورینوس از این پرسش در شگفتی فرورفت و گفت:

- معلوم می‌شود رییس دیر در این باره با شما صحبت کرده است. نه من با ادلمو هیچ گاه سخن نگفتم. ادلمو وقت خود را صرف تذهیب و تزیین کتب می‌کرد. من گاهی حرف زدن او را با سایر راهبان می‌شنیدم. گاهی با ونانتیوس اهل سالومک^۳، یورج اهل برگس^۴ درباره‌ی کار خود سخن می‌گفت. به علاوه من روز خود را

۳-Venantius of Salueme. ۴-Jorge of Burgos.

در کتابخانه نمی‌گذرانم، زیرا بیشتر اوقات در آزمایشگاه خود هستم.

در ضمن سر را به سوی عمارت درمانگاه گرداندم.
ویلیام گفت:

فهمیدم، پس شما نمی‌دانید که آیا دلمو از موهبت رویت بهره‌مند است یا نه؟
- رویت؟

- مانند آن رویت‌هایی که در نتیجه‌ی مصرف ادویه‌ی گیاهی تو حاصل می‌شود.

با شنیدن این سخن گلوی سورینوس گرفت و اوبا زحمت گفت:

- من به شما گفتم که گیاهان دارویی خطرناک را با دقت زیاد نگاهداری می‌کنم.

ویلیام به سرعت برای روشن شدن مطلب گفت:

- مقصود من این نبود. من به طور کلی درباره‌ی رویت صحبت کردم.

سورینوس گفت:

- من سر در نمی‌آورم.

- من فکر می‌کردم وقتی که راهی در دل شب در اطراف بنای کتابخانه بگردد، حوادث خطرناکی ممکن است اتفاق بیفتد، زیرا رییس‌دیر با این کار موافقت ندارد... بنا بر این، برای کسانی که در ساعات ممنوعیت به آن جا وارد شوند، خطراتی به وجود خواهد آمد. خوب مقصود من این بود که شاید رویت شیطانی بر او مستولی شده، موجب سقوط از پرتگاه گردیده است.

- من به شما گفتم به اتاق استنساخ قدم نمی‌گذارم، مگر وقتی به کتابی نیاز داشته باشم. اما به طور کلی من خودم کتاب‌گیاهی دارم که آن را در درمانگاه نگه می‌دارم. همچنان که گفتم دلمو خیلی به یوج و ونانتیوس نزدیک بود. و طبعاً به برنگر.

حتی من از صدای سورینوس آثار تردید و دودلی حس کردم. البته این دودلی از نظر استادم دور نبود، زیرا استاد پرسید:

- پس چرا شما گفتید " طبعاً بزرگر " ؟
- بزرگر معاون کتابدار است . به علاوه هردو همسن بودند
و دوره‌ی شاگردی را با هم گذرانده بودند ، پس طبیعی
است که مطالبی برای گفت و گو برای آنها وجود داشته
است . مقصودم همین بود .

ویلیام سخن او را تکرار کرد و گفت :
- آها ، مقصود شما این بود .

من در شگفتی فرورفتم که چرا استاد دیگر این موضوع
را پیگیری نکرد . استاد به سرعت موضوع را عوض کرد و
گفت :

- شاید وقت آن رسیده است که ماسری به بنای کتابخانه
و محل مطالعه بزنیم . ممکن است لطفاً ما را به آن جا
راهنمایی کنید ؟

سورینوس گفت :

- با کمال میل .

از صدای او معلوم بود که نفس راحتی کشیده است . او
ما را از کنار باغ به سوی نمای غربی بنای کتابخانه برد و
گفت :

- دری که به سوی آشپزخانه باز می‌شود ، رو به روی باغ
قرار دارد . اما آشپزخانه فقط نیمه‌ی غربی طبقه‌ی همکف
را اشغال کرده است . نیم دیگر طبقه‌ی همکف ناهارخوری
است . در کنار مدخل جنوبی که در پشت سالن کلیسا
قرار دارد دو در دیگر می‌توان یافت که به آشپزخانه و
ناهارخوری باز می‌شوند . اما ما می‌توانیم از این جاداخل
شویم . اگر از آشپزخانه برویم باید از ناهارخوری عبور
کنیم .

وقتی که وارد آشپزخانه شدم ، دیدم که بنای کتابخانه
دور یک حیاط هشت ضلعی ساخته شده است . بعداً دانستم
که آن حیاط یک محوطه‌ی عظیم بود ، بدون این که کسی به آن
دسترسی داشته باشد و از هر طرف پنجره‌های عریض به سوی
آن باز می‌شد . آشپزخانه پر از دود بود و خدمتگاران مشغول
تهیه‌ی غذا برای شام بودند . بر میز بزرگی دو نفر از آنها با
سبزیها ، جو ، ارزن ، و ذرت پای " درست می‌کردند ؛ و شلغم ،

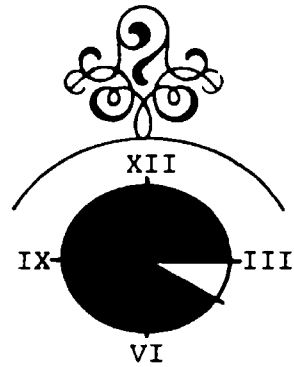
شاهی، تربچه و هویج خرد می‌کردند. در آن نزدیکی آشپزی دیگر قدری ماهی را در مخلوطی از شراب و آب با بخار می‌پخت و پس از پختن کمی مخلوط سس، جعفری، نعنا، سیر، فلفل و نمک روی آن می‌ریخت.

در زیر برج غربی تنور بزرگی قرار داشت که حالا شعله‌های آتش از آن بیرون می‌آمد و نانوایا در آن به پختن نان مشغول بودند. در برج جنوبی بخاری عظیمی وجود داشت که در داخل آن دیگهای بزرگ می‌جوشیدند و از شدت جوش کف می‌کردند و داشتند سر می‌رفتند. از میان دری که به طرف انبار غله در پشت کلیسا باز می‌شد، خوک چرانان را دیدم که در این لحظه وارد می‌شدند و لاشه‌های خوک با خود می‌آوردند. ما از میان آن در خارج شدیم و خود را در حیاط یافتیم. در قسمت انتهای شرقی در کنار دیوارها، بناهای متعدد دیگر وجود داشت. سورینوس به ما گفت که اولین گروه بناها انبار غله است، پس از آن طویله‌ی اسبان قرار دارد. در کنار طویله‌ی اسبان طویله‌ی گاوان است و آن طرف تر مرغ دانی است و در کنار مرغ دانی حیاطی سرپوشیده برای گوسفندان وجود دارد. در بیرون آغل خوکها، خوک چرانان خمیره‌ی بزرگی از خون را که تازه از خوکهای کشته شده گرفته بودند، به هم می‌زدند تا از انعقاد آن جلوگیری به عمل آید. اگر آن را به سرعت و چنان که باید به هم بزنند تا چند روز دیگر به صورت مایع باقی خواهد ماند. البته سردی هوا نیز در حفظ آن موثر است. با این خون پودینگ خون درست می‌کنند.

ما دوباره وارد بنای کتابخانه شدیم و بار دیگر به ناهارخوری نظر انداختیم. ناهارخوری در بین دو برج قرار داشت. در زیر برج شمالی بخاری ساخته شده بود و در برج دیگر پلگانی دایره‌وار وجود داشت که به سالن نسخه برداری در طبقه‌ی بالا کشیده شده بود. راهبان هر روز از این پله‌ها به محل کار خود می‌روند. البته غیر از این پله‌ها دو رشته پله‌ی دیگر وجود دارد که عبور از آنها به این راحتی نیست، اما خوب گرم می‌باشد و یکی از آنها به صورت مارپیچ در کنار بخاری و دیگری در کنار تنور است.

چون یکشنبه بود، ویلیام می‌خواست بداند که آیا کسی امروز در اتاق استنساخ وجود دارد یا نه. سورینوس لبخندی زد و گفت که شما خوب می‌دانید کار برای راهب بند یکتین عبادت است. روز یکشنبه کارهای اداری طولانی تر است، اما راهبان ساعاتی از وقت خود را صرف مطالعه‌ی کتاب می‌کنند و به علاوه اوقات خود را به مبادله‌ی آرای دانشمندان و مشاوره و تفکر درباره‌ی متون کتاب مقدس می‌گذرانند.

بعد از نونز



که در آن از اتاق نسخه برداری و از دانشپژوهان ،
نسخه برداران ، و تذهیب‌کاران و نیز از مردی
نابینا که در انتظار ظهور ضد مسیح (دجال)
است ، دیداری به عمل می‌آید .

در حال بالا رفتن متوجه شدم که استاد م به پنجره‌هایی
که پله‌ها را روشن می‌کنند، با دقت نگاه می‌کند . من نیز مانند
او تا اندازه‌ای زیرک شده بودم و از مشاهده‌ی پنجره‌ها
دانستم که مشکل است شخص به آنها برسد . از طرف دیگر
پنجره‌های ناهارخوری (تنها پنجره‌هایی بود که در طبقه‌ی
همکف وجود داشت) به سهولت قابل دسترسی نبود، زیرا
در زیر آنها هیچ نوع نیمکت یا صندلی وجود نداشت .

وقتی که به بالای پله‌ها رسیدیم ، از میان برج شمالی
وارد اتاق نسخه برداری شدیم و در آن جا با مشاهده‌ی
وضع در شگفتی فرورفتم . این طبقه از بنا مانند طبقه‌ی زیر به
دو قسمت تقسیم نشده بود . بنابراین ، به نظر من فوق العاده
بزرگ و پهناور جلوه می‌کرد . سقف آن قوسی بود و ارتفاع
چندانی نداشت (ارتفاع سقف آن از ارتفاع سقف کلیسا کمتر

بود، اما بلندتر از نمازخانه‌هایی که من قبلا دیده بودم، می‌نمود. این سقف بر روی ستونهای خیلی محکم قرار داشت. این محوطه از حد اکثر روشنایی زیبا استفاده می‌کرد، زیرا در هر يك از طرفین عرض این سالن، سه پنجره‌ی بزرگ باز می‌شد. در هر يك از پنج ضلع خارجی نیز پنجره‌هایی کوچکتر درست کرده بودند. مجموعاً هشت پنجره‌ی بلند وجود داشت و از این هشت پنجره نور وارد محوطه‌ی هشت ضلعی مرکزی می‌شد.

زیادی پنجره‌ها موجب شده بود، که محوطه حتی در عصرهای زمستان از نور مناسبی برخوردار باشد. جام پنجره‌ها مانند پنجره‌های کلیسا رنگی نبود و در چارچوب پنجره‌ها شیشه‌های بزرگ مربع و شفاف قرار داده بودند تا نور به آزادی وارد شود و دستخوش هنرنمایی بشری نگردد تا بتوانند خواندن و نوشتن را بدون زحمت انجام دهند. من در موارد دیگر، و در جاهای دیگر، محل‌های نسخه‌برداری را دیده بودم اما هیچ‌کدام تا این اندازه از فروزندگی برخوردار نبودند. در نور پراکنده شده‌ی طبیعی که محوطه‌ی اتاق را به درخشش درآورده بود، اصل روحانی که نور و درخشش به وجود می‌آورد، منبعی از تمام زیباییها و دانش جلوه‌گر بود که دانشهای درون آن اتاق با این روشنی معنویت خاصی به آن محل می‌داد. می‌دانیم که زیبایی از ترکیب سه چیز به‌وجود می‌آید. اول از همه همسازی و کمال است، از این جهت ما چیزهای فاقد کمال را بی‌ریخت می‌دانیم. پس از آن نوبت به تناسب بایسته می‌رسد، یعنی تناسب فیزیکی از عوامل زیبایی است و در آخر باید وضوح و روشنی را به حساب آورد. در حقیقت ما چیزهایی را که دارای رنگ معین و محدود باشند، زیبا می‌دانیم. چون نظر انداختن به زیبایی موجب آرامش فکر می‌شود و در عین حال اشتها‌ی ما در نتیجه‌ی تشابه و آرامش سکون حاصل می‌کند، ما نظر انداختن به این چیزها را خوب و زیبا می‌دانیم. من در آن مکان تسلی و آرامش خاطر یافته‌م و پیش خود فکر کردم که چه قدر خوب است و چه قدر خوشایند است که شخص در این جا کار کند.

آن گونه که آن روز بعد از ظهر به چشمان من می‌آمد، آن محل به نظر من از فرط نشاط يك کارگاه شغف‌انگیز دانش

جلوه‌گر بود. بعدها جایگاه نسخه‌برداری سینت‌گال را با همین تناسب دیدم که آن هم مثل این جا از کتابخانه جدا بود (در سایر صومعه‌ها راهبان در همان اتاقی که کتابها چیده شده بود، کار می‌کردند). اما آن محل به اندازه‌ی این جا زیبا و مرتب نبود. در این جا متخصصان کتابهای قدیمی، کتابداران و دانشمندان هر يك پشت میزی مجزا نشسته بودند و در کنار هر پنجره میزی قرار داشت. و چون چهل پنجره وجود داشت (تعداد پنجره‌ها کامل بود، زیرا این عدد از ده برابر کردن چهارضلعی به دست آمده بود، چنان که گویی ده فرمان را در چهار فضیلت اساسی ضرب کرده‌اند)، چهل راهب می‌توانستند در عین حال با هم کار کنند اما در آن لحظه شاید بیش از سی نفر در آن جا نبود. سورینوس به ما گفت راهبانی که در این جا کار می‌کنند، از وظایفی که باید در ساعت نه و هنگام ظهر تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر انجام دهند معاف هستند، بنابراین، مجبور نیستند در هنگام روشنایی روز کتابخانه را ترك کنند. کار آنها در حدود چهار و نیم بعد از ظهر، که هنگام غروب است، تمام می‌شود.

روشنترین محلها به محققان کتب قدیمی اختصاص داده شده بود و همچنین بیشتر تذهیب‌کاران و نسخه‌برداران در نقاطی که از همه روشنتر بود، می‌نشستند. وسایل تذهیب‌کاری و نسخه‌برداری بر روی تمام میزها قرار داده شده بود. این وسایل عبارت بود از قلمدان، قلمهای ظریف پر که راهبان آنها را با قلمتراش تیزی می‌کردند، سنگ آتشفشان برای ساییدن و صاف کردن طومارها، خط‌کش برای کشیدن خطوط نیز بر تمام میزها قرار داشت. در کنار هر نویسنده یا بر روی میز سایر وسایل لازم قرار داده شده بود. در کنار هر میز، میزی کوچکتر و متحرك قرار داشت که صورت کتب در دفترچه‌ای ثبت و روی آن گذاشته شده بود. بر روی یکی از این میزها يك کتابچه باز بود و معلوم بود که از روی آن مشغول نسخه‌برداری بودند. بر روی بعضی میزها جوهرهایی به رنگ طلائی و همچنین رنگهای دیگر دیده می‌شد. غیر از نسخه‌برداران سایر راهبان به خواندن کتاب مشغول بودند و مطالبی را که می‌خواستند، در دفترچه‌ها یا لوحه‌ها یا لوحه‌ی سنگی خود یادداشت می‌کردند.

من وقت نداشتم که به کار آنها توجه کنم، زیرا کتابدار به طرف ما آمد. کتابدار ملاچی اهل هیلدشایم بود. از قیافه‌اش معلوم بود که سعی می‌کند حالت خوش‌آمدگویی به خود بگیرد، اما من از دیدن قیافه‌ی او بی‌نهایت متعجب شدم. چون تند به سوی ما آمده بود، چنان به نظر می‌آمد که در میان لباس سیاهش دارد خفه می‌شود. از قیافه‌اش آثار نگرانی هویدا بود. کلاه او هنوز بر چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش سایه افکنده بود و آثار رنج و ناخشنودی از چشمان درشت مالیخولیایی او آشکارا فهمیده می‌شد. از قیافه‌ی او نشانه‌هایی از احساسات گوناگون آشکار بود که معلوم بود آنها را مهار کرده است، اما به واسطه‌ی دستپاچگی آن آثار حالا جلوه‌گر شده بودند. آثار غم و جدی بودن بر خطوط صورتش حکم فرما بود و چشمانش به قدری تیز بود که با یک نگاه در دل مخاطب خود رخنه می‌کرد و به علاوه با چشمان خود افکار مخاطبش را می‌خواند. بنا بر این، مشکل بود کسی بتواند متحمل نگاه‌های او شود. از این جهت شخص وسوسه نمی‌شد که برای دومین بار با چشمان او تماس حاصل نکند.

کتابدار ما را به بسیاری از راهبان، که در آن لحظه به کار مشغول بودند، معرفی کرد. به علاوه، ملاچی به ما گفت که هر یک از آنها به چه کاری مشغولند. من از دیدن آنها نتوانستم از تحسین خود داری کنم، زیرا می‌دیدم همه دوستدار دانش‌اند و به تحصیل کلام الهی مشغولند. در این جا بود که با ونانتیوس اهل سالومک، که مترجم یونانی و عربی بود، آشنا شدم. این مرد از دوستداران ارسطو بود، زیرا ارسطو را دانشمندترین تمام افراد بشر می‌دانست. بنواهل اوپسال^۱ راهبی جوان از اهالی اسکاندیناوی مشغول مطالعه‌ی معانی بیان بود. ایما رواهل السندریا^۲ مشغول نسخه‌برداری از کتابی بود که برای مدت چند ماه از کتابخانه‌ای دیگر به عاریت گرفته شده بود. غیر از این افراد، گروهی از تذهیب‌کاران که از کشورهای مختلف بودند، به ما معرفی شدند. نمی‌توانم فهرست نام‌های تمام آنها را بازگو کنم. در آن اتاق وسایل

۱ - Benno of Uppsala. ۲ - Aymaro of Alessandria.

عجیب و غریب نیز که برای اندازه‌گیری و تعیین مساحت زمین به کار می‌رفت دیده می‌شد. اما بهتر است به موضوع بحث خود برگردیم، زیرا این موضوع موجبات ناخشنودی در بین تمام راهبان را فراهم آورده بود و آثار نگرانی در ضمن مذاکره‌ی آنها با ما آشکار بود.

استادم با ملاچی به صحبت پرداخت، از زیبایی محل و کوششی که در آن جا به کار می‌رفت، ستایش کرد و از او روش کار را جویا شد، زیرا به نظر استاد، به طوری که شنیده بود، وصف این کتابخانه در همه جا زبانزد خاص و عام بود. از این رو، استاد اظهار تمایل کرد که بعضی از کتابها را ببیند. ملاچی همان توضیحاتی را که رییس دیر در این باره داده بود، برای استاد تکرار کرد. به استاد گفت هر کتابی از کتابخانه بخواهید، من می‌توانم آن را فوراً برای شما بیاورم، مشروط بر این که کتاب مورد درخواست شما مناسب باشد. ویلیام پرسید چه گونه می‌توان نام کتابها را که در قفسه‌های طبقه‌ی بالا قرار دارد، دانست. ملاچی صورتی از کتب که با زنجیر کوچکی از طلا به میز خودش متصل بود، به او نشان داد و گفت نام تمام کتابها در این فهرست نامه مندرج است.

ویلیام دست را به زیر خرده‌ی خود برد و کیسه‌ای بیرون آورد. از میان کیسه چیزی بیرون کشید که من در ضمن مسافرت آن را در دست و بر صورتش دیده بودم. این چیز قطعه‌ای به شکل چنگال بود و طوری درست شده بود که بتواند بر بینی سوار شود (اقلاً بر بینی او زیرا بینی استاد باریک و دراز بود). قرار گرفتن این چنگال بر بینی استاد مثل این است که شخصی یک طرفه بر اسب سوار شود و یا پرندهای بر روی شاخه‌ای قرار گیرد. در طرف دیگر این چنگال در جلو چشمان استاد دو صفحه‌ی بیضی شکل از فلز قرار داشت که در میان این صفحه‌های فلزی دو قطعه شیشه به شکل بادام قرار داده شده بود. این شیشه‌ها به ضخامت ته تنگ بلور بود. ویلیام، برای خواندن، ترجیح می‌داد که این چنگال را بر بینی گذارد. او می‌گفت با استفاده از این شیشه‌ها دید او بهتر از آن است که طبیعت با گذشت زمان برای او باقی گذاشته بود، مخصوصاً وقتی که روشنایی روز رو به کاهش رود. با

این شیشه‌ها نمی‌توانست مسافت دور را ببیند، زیرا برای دیدن اشیای دور بر خلاف اشیای نزدیک، چشمش کاملاً تیزبین بود. با این عدسیها او دست‌نوشته‌هایی را می‌توانست بخواند که خیلی ریز و کم‌رنگ بودند و حتی من با زحمت می‌توانستم آنها را بخوانم. او برای من توضیح داد وقتی که انسان از میان‌سالگی بگذرد، حتی اگر همیشه چشمانش قوی بوده باشد، بینایی او دچار ضعف خواهد شد، زیرا چشم سخت می‌شود و مردمک صلابت حاصل می‌کند. بسیاری از دانشمندان از لحاظ خواندن و نوشتن پس از پنجاه سالگی مرده بودند. این امر مایه‌ی بدبختی است، زیرا این افراد می‌توانستند ثمرات عقلانی خود را پس از این سن به جهان عرضه کنند. بنابراین، خدا را شکر می‌کنم و او را شایسته‌ی ستایش می‌دانم که شخصی پیدا شد و این ابزار جدید را تعبیه کرد. پس از آن استاد به من گفت درست کردن عینک نیز مویذ اندیشه‌های راجر بیکن می‌باشد، زیرا او گفته بود یکی از هدفهای کسب دانش طولانی‌تر کردن عمر بشر است.

سایر راهبان با کنجکاوی به ویلیام نگاه کردند، ولی جرات نداشتند در این باره از او سوال کنند. من متوجه شدم حتی در این مکان که تمام وقت صرف خواندن و نوشتن می‌شود، این وسیله‌ی جدید هنوز وارد نشده است. من خود را مفتخر دانستم که در کنار مردی هستم که چیزهایی دارد که مایه‌ی شگفتی دیگران است، آن هم کسانی که در جهان به دانش شهرت دارند.

با این وسیله‌ای که استاد بر چشم داشت، سر را خم کرد و به جست‌وجو در فهرست کتب پرداخت. من نیز نگاه کردم و عناوین کتبی را در آن جا یافتم که حتی تا آن زمان نام آنها را نشنیده بودم.

کتابهایی از قبیل پنتاگون سلیمان، فن‌گفت و گو و هشیاری در به‌کار بردن زبان، اصول استفاده از فلزات، به قلم راجراهل هیرفورد^۲، جبر به قلم خوارزمی، ترجمه به زبان لاتین بموسیله‌ی روبرتوس آنگلیوکوس^۴ و بسیاری از کتب دیگر.

۲-Roger of Hereford. ۴-Robertus Anglicus.

استاد پس از خواندن این اسمها با شگفتی گفت:

- چه آثار عجیبی!

پس از آن از ملاچی پرسید شما چه گونه آنها را مرتب کرده‌اید. او در جواب چیزهایی گفت که من نفهمیدم، ولی معلوم بود که استادم به آن آشنا است. استاد گفت کتابدار باید فهرستی از کتابها داشته باشد که به ترتیب موضوع و نام مولف مرتب شود و آنها را باید در قفسه‌ها یا نمره‌های معین طبقه بندی کنند. در غیر این صورت انسان نمی‌تواند کتابی را پیدا کند. کسی از کجا می‌داند که محل فلان کتاب کجا است؟

ملاچی علایمی را که در کنار نام هر کتاب بود، به او نشان داد. من خواندم:

- iii، iv، گرادوس در پریماسکروم؛ ii، v، گرادوس، vii

در ترشیا آنگلووروم و غیره.

من دانستم که شماره‌ی اول محل کتاب را در طاقچه (گرادوس) نشان می‌دهد؛ محل قفسه با شماره‌ی دوم و سوم نشان داده شده است. سایر علایم نمایان‌گر اتاق یا تالار کتابخانه بود. با کمال جسارت درباره‌ی علایم اخیر جویا شدم. ملاچی به تندی به من نگاه کرد و گفت:

- شاید تو نمی‌دانی یا فراموش کرده‌ای که فقط کتابدار حق دسترسی به کتابها را دارد. پس کافی است که تنها کتابدار بتواند محل کتابها را بداند.
ویلیام پرسید:

- کتابها را به چه ترتیبی در فهرست قرار داده‌اند؟ به نظر من به لحاظ موضوع تنظیم نشده‌اند.

از سخنان او چنین بر نمی‌آمد که کتابها با توجه به نام مولف و به ترتیب حروف الفبا تنظیم شده باشند، زیرا این ترتیبی بود که من فقط در سالهای اخیر آن را اتخاذ کرده بودم، و در آن وقت به ندرت از آن استفاده می‌کردند.
ملاچی گفت:

- کتابخانه مدتها پیش تاسیس یافته است. و کتابها را به ترتیب رسیدن کتابها به کتابخانه ثبت کرده‌اند. کتب یا خریداری شده، یا هدیه گردیده است و ثبت آنها

به ترتیب تاریخ ورودشان به کتابخانه می باشد.
ویلیام گفت:

- در این صورت یافتن آنها دشوار است.
ملاچی گفت:

- کافی است کتابدار آنها را از بر بداند و بداند هر کتاب چه وقت به این جا وارد شده است.
سایر راهبان باید به حافظه‌ی کتابدار متکی باشند.

وی طوری حرف می زد که گویی درباره‌ی کسی غیر از خودش سخن می گوید. من دانستم که او درباره‌ی اداره‌ی صحبت می کند که بدون داشتن لیاقت به تصدی آن گمارده شده بود. این اداره قبلا در دست صدها نفر دیگر بوده است که حالا همگی مرده اند و اطلاعات خود را به ترتیب به نفر بعد از خود منتقل کرده اند.
ویلیام گفت:

- می فهمم. اگر من در جست و جوی چیزی باشم و ندانم چیست، درباره‌ی پنتاگون سلیمان، شما خواهید توانست به من بگویید که کتابی وجود دارد که عنوان آن را حالا خوانده ام، آن وقت شما می توانید محل آن را در طبقه‌ی بالا تشخیص دهید.
ملاچی گفت:

- اگر می خواهید چیزی درباره‌ی پنتاگون (بنای پنج ضلعی) سلیمان بدانید، مانعی ندارد، اما قبل از این که این کتاب (پنتاگون سلیمان) را به شما بدهم باید از رییس دیر کسب اجازه کنم.
ویلیام گفت:

- شنیده ام یکی از بهترین تذهیب کاران شما اخیرا مرده است. رییس دیر درباره‌ی هنر او مطالب بسیار به من گفته است، ممکن است نسخه‌هایی را که او تذهیب و تزیین می کرد ببینم؟
ملاچی گفت:

- ادمو اهل اترانتو، به علت جوانی فقط روی حواشی کار می کرد. او تصورات زنده‌ای از اشیای شناخته شده

داشت . و می توانست اشیای ناشناخته و عجیب را ترکیب کند ، مثلا بدن انسان را به گردن اسبی متصل نماید . کتابهایش در آن سو قرار دارد . هنوز کسی دست به میزش نزده است .

ما به محل کار ادلمو نزدیک شدیم که یک صفحه ی تزیین شده ی زیبا از اغسانی مذهبی روی میزش قرار داشت . ورقه های ظریف از پوست بزغاله در آن جا به صورت طومار تاشده بود . آخرین صفحه ی طومار هنوز بر روی میز قرار داشت . معلوم بود که این طومار تازه با سنگ خروجی ساییده شده ، به وسیله ی گچ نرم گردیده ، با رنده صاف شده است و از سوراخهای کوچکی که با قلم آهنی در آن فرو رفته بود ، خطوطی به وجود آمده بود که از روی آن خطوط نقاش می توانست شکلی را که می خواست بکشد . اولین نیمه ی این طومار با واژه ها پوشیده شده بود و راهب شروع به کشیدن تصاویر در حاشیه ها کرده بود . صفحات دیگر قبلا تمام شده بود و با نگاه کردن به آنها ، ویلیام و من فریادی از شگفتی برآوردیم . در این صفحه یکی از سرودهای مذهبی نوشته شده بود که در حاشیه ی آن دنیایی به شکل وارونه نسبت به حواس ما ترسیم گردیده بود ؛ گویی در مرز یک گفت و گو که در حقیقت تعریف گفت و گو درباره ی راستی است ، جهانی از دروغ ترسیم شده است . در این نقش سگها از خرگوشها فرار می کنند و آهوان به شکار شیر می روند . پرندگان کوچکی در آن نقش شده بود که پاهایشان بر سرشان قرار داشت . حیواناتی نقش شده بود که دستهایی مانند دست انسان در پشت کمر داشتند و پاهای آنها نیز مانند خطوطی که بر پشت گورخر دیده می شود ، مشاهده می شد . عفريتها ، چارپایان که گردنهایی مانند افعی داشتند ، نقش شده بود که این گردننها مانند هزاران حلقه به دور خود پیچیده بود . میمونهایی دیده می شدند که مثل گوزن شاخ داشتند ، خزندگان دیده می شدند که به شکل مرغ بودند ، باز هم خزندگان دیده می شدند که دارای بال بودند . مردانی بی دست که سایر اعضای بدن آنها مانند انسان بود ، اما همه قوز داشتند و دهان آنها ، که پر از دندان بود ، در شکم قرار داشت . آدمهایی با سراسب و اسبهایی با پای انسان ؛

ماهیهایی که دارای بال بودند، و پرنده‌گانی که مانند ماهی دم داشتند. افعیهایی که دارای یک بدن و دو سر بودند یا یک سر و دو بدن داشتند. گاوان دمهایی مانند دم خروس داشتند و بال آنها شبیه بال پروانه‌ها بود. زنانی دیده می‌شدند که سرشان مانند پشت ماهی دارای فلس بود. افعیهای دوسر، که آتش از دهان آنها خارج می‌شد، مارمولکها، سنتورها، فیله‌ها و اژدهاها. فیله‌ها بر روی شاخه‌های درختان دیده می‌شدند. حیواناتی دیده می‌شدند که بادم دراز خود قوسهایی درست کرده بودند. حیوانات شبیه به انسان و کوتوله‌ها نیز بر روی این صفحات دیده می‌شدند. بعضی اوقات بر روی همان صفحه، زندگی روستایی نقش بسته بود و به قدری نقشها خوب ترسیم شده بود که انسان خیال می‌کرد که آنها زنده هستند. زندگی روستایی افرادی که زمین را شخم می‌زنند، آنهایی که میوه جمع می‌کنند، آنهایی که درو می‌کنند، زنانی که به بافندگی مشغولند و کشاورزانی که بذر می‌افشانند نیز در آن جا دیده می‌شد. موجوداتی که مسلح به تیر و کمان بودند، از دیوارهای برج شهر بالا می‌رفتند. میمونها از این برج دفاع می‌کردند. در این جا حرفی به صورت (ال) در قسمت پایین وجود داشت. در قسمت پایین تر از آن عفریتی دیده می‌شد. در یک گوشه حرف v قرار داشت که مخفف کلمه‌ی وربا (Verba) می‌باشد. از انتهای آن يك افعی سرد آورده بود که هزار بار به دور خود پیچیده بود و به علاوه این افعی، افعیهای دیگری شبیه برگ و خوشه زاییده بود.

پس از تمام شدن سرود مذهبی، که ظاهراً کمی پیش تمام شده بود، کتابچه‌ی بسیار کوچکی درباره‌ی ساعات وجود داشت. این کتابچه به قدری کوچک بود که در کف دست جا می‌گرفت. نوشته‌ی آن خیلی ریز بود و تصاویر حاشیه‌ی آن به زحمت دیده می‌شد و شخص می‌بایست خیلی با دقت به آن نگاه کند تا به زیبایی آن پی ببرد (پس از مشاهده‌ی آن از خود می‌پرسیدید که نقاش با چه ابزار مافوق بشری آنها را رسم کرده است که در این فاصله‌ی محدود اثری به این خوبی را توانسته است جلوه‌گر سازد). تمام حواشی کتاب پر از اشکال

بسیار ریز بود که یکی به دنبال دیگری قرار داشت و تا پایان طومار این اشکال دیده می‌شدند. سوسمار دریایی، گوزنهای پرنده، غفریتهایی که از دهان آنها آتش خارج می‌شود، انسانهای بی‌دست که شباهت به راسو داشتند و بعضی هم ستون فقرات نداشتند، در تصویر دیده می‌شد. در يك نقطه سه بار کلمه " سنکتوس مقدس " در سطرهای مختلف نوشته شده بود و بر روی هر يك از این خطوط سه سر وحشتناک به شکل آدم دیده می‌شد که دوتا از آن سرها خم شده بود، یکی به طرف بالا و سر دیگر به سوی پایین، گویی می‌خواهند برای بوسه گرفتن به هم متصل شوند. شما می‌توانستید آن را نشانه‌ی بی‌حیایی بدانید، اما دارای يك معنی روحانی بود که یقیناً درج آن در آن محل و آن نقطه را موجه می‌ساخت.

با مشاهده‌ی این صفحات من در بین دو کار قرار گرفته بودم که یکی از آنها سکوت و دیگری خنده بود. زیرا تصویرها موجب خوشحالی می‌شدند، با وجود آن که تفسیری بر صفحات کتاب مقدس بودند. برادر ویلیام پس از مشاهده‌ی آنها گفت:

- ما اینها را در جزیره‌ی خود کارهای "بابه‌وین" می‌خوانیم.

ملاچی گفت اینها را در زبان گل بابوینز^۵ گوئیم. ادلمو این هنر را در کشور شما یاد گرفت، گرچه در فرانسه نیز تحصیل کرد. بابون^۶ یعنی میمونهای آفریقایی. اشکالی مربوط به این جهان به صورت وارونه، یعنی خانه‌هایی که روی نوک منار ساخته شده‌اند و شهرهایی که زمینشان برفراز آسمان قرار دارد.

من به یاد شعرهایی افتادم که به زبان مردم کشور ما بود و نتوانستم از تکرار آنها خود داری کنم.

همه‌ی شگفتیها که پیدا می‌شود

وامی است که زمین از آسمان گرفته است

چنین است که همه و یکی از شگفتیها زاده می‌شود

پس ملاچی دنباله‌ی این شعر را به صورت زیر خواند:

زمین است که در زیر آسمان قرار دارد

که اگر بخواهد می‌تواند آن را به کناری بزند

۵ - Babouins.

۶ - Baboon.

همه‌ی شگفتیها از یک شگفتی هستند

کتابدار به سخن خود ادامه داد و گفت:

- ای ادسو خوشا به حال تو، در حقیقت این تصویرها درباره‌ی کشوری با شما سخن می‌گویند که شما سوار بر یک‌غاز آبی رنگ به آن وارد می‌شوید، در جایی شاهینهایی دیده می‌شود که از جوی آب ماهی می‌گیرند، خرسهایی دیده می‌شوند که عقابها را در آسمان تعقیب می‌کنند، خرچنگهایی دیده می‌شوند که با کبوتران در حال پروازند و سه‌غول به دام افتاده‌اند و خروسی در حال گاز گرفتن آنها می‌باشد.

لبخند خفیفی بر صورت او پیدا شد. پس از آن سایر راهبانی که دنباله‌ی سخنان او را گرفته بودند، از ته دل خندیدند، گویی تا به حال منتظر کسب اجازه از کتابدار بودند. او اخم کرد، اما دیگران به خنده ادامه دادند و مهارت ادلموی بینوا را ستودند و اشکال عجیب و جالب را به هم نشان دادند. آنها هنوز می‌خندیدند که صدایی موقراز پشت سر گفت:

- در سخن گفتن خنده جایز نیست.

ما روبرگردانیم و متوجه شدیم که گوینده‌ی این سخن راهبی پیر است که گذشت سالهای متعددی عمر، پشت او را خم کرده است. موی سر و صورتش مانند برف به نظر می‌آمد، پوست بدن و صورت و پلکهایش فوق العاده سفید بود؛ من متوجه شدم که او کور است. صدای او هنوز با عظمت بود و دستها و پاهایش نیرومندی خود را حفظ کرده بودند، اما معلوم بود که بدن او به علت پیری فرسوده شده است. او مثل یک شخص بینا به ما خیره شده بود. در حال حرف زدن به حرکت درآمد، چنان که گویی کور نیست. اما لحن صدای او از وجود قوه‌ی پیش‌بینی و استعداد و قریحه‌ی وی حکایت می‌کرد.

ملاچی با اشاره به شخص تازه وارد، به ویلیام گفت:

- این مردی که می‌بینید، از لحاظ سن و دانش شایسته‌ی احترام است، نام او یورج اهل برگس می‌باشد. از تمام افرادی که در این دیر زندگی می‌کنند، به جز

اینبار دو اهل گروتا فراتا^۷ و از همه پیرتر است. او کسی است که بسیاری از راهبان بارگناهان خود را که محرمانه می‌باشد، پیش او خالی می‌کنند، یعنی در حضور او به گناه اعتراف می‌نمایند.

بعد رو به پیر مرد کرد و گفت:

- مردی که در جلو تو ایستاده است، برادر ویلیام اهل باسکرویل است که میهمان ما است.
پیر مرد گفت:

- امیدوارم عرایض من موجب دلگیری شما نشده باشد. من شنیدم که بعضی از اشخاص به علت چیزهای خنده‌آور می‌خندند و من یکی از اصول قاعده‌ی خودمان را تذکر دادم، و چنان که سرودهای مذهبی می‌گویند: اگر راهب باید به علت نذری که کرده است، از سخن خوب بپرهیزد و ساکت بماند، به همین دلیل قطعاً باید از سخن بد بپرهیزد. همان‌گونه که سخن بد وجود دارد، تصویر بد هم وجود دارد. این تصاویر بد در گرداگرد جهان آفرینش دیده می‌شود و دنیا را به صورت ضد آن چه می‌بایست باشد، نشان می‌دهد، اما جهان همیشه بوده است و پس از این نیز همیشه تا آخر زمان ادامه خواهد داشت. اما شما جزو سلسله‌ی دیگری باشید و به طوری که من شنیده‌ام در آن سلسله شادمانی و خوشی حتی در جای نامناسب نیز شایسته و صحیح دانسته شده است.

آن چه او می‌گفت تکرار گفته‌ی اعضای فرقه‌ی بند یکتین در باره‌ی دیوانگی‌های سینت فرانسیس اهل ایسی^۸ بود و شاید مقصود او اشاره به اعمال غریب راهبان طرفدار روح بود که آنها از موالید سلسله‌ی فرانسیسکن بود. اما ویلیام هیچ نشانه‌ای از درک این مطالب ظاهر نداشت.

او در پاسخ گفت:

- تصویرهای ناقص غالباً موجب خنده می‌شوند، اما عاقبت

۷ - Alinardo of Grottaferrata.

۸ - Saint Francis of Assisi.

آنها خوب است زیرا آنها مانند موعظه، تصورات مومنین را لمس می‌کنند. بنابراین، خوب است آنها را برای مثال مورد استفاده قرار بدهیم و صحبت درباره‌ی آنها نیز همین احساس را به وجود می‌آورد. برای هر فضیلت و هر گناه مثالی از عالم حیوانات می‌آورند و از حیوانات به منظور مجسم ساختن زندگانی انسان استفاده می‌کنند. پیرمرد با تمسخر اما بدون این که لبخند بزند، گفت:

- بله همین طور است. هر تصویر برای تحريك و تلقین فضیلت خوب است، مشروط بر این که شاهکار طبیعت، که وارونه عرضه گردد، موضوع خنده واقع شود.

بنابراین، کلام خدا با نشان دادن خری که چنگ می‌نوازد، مجسم شده است و همچنین می‌بینیم که جغدی با سپر زمین را شخم می‌زند و ورزها خود به گردن خود یوغ شخم زنی را می‌گذارند. رودخانه‌ها به سوی بالا جریان پیدا می‌کنند، دریا آتش می‌گیرد و گرگ به رهبانیت و ریاضت می‌پردازد! اگر می‌خواهی شکار کنی و خرگوش بگیری گاوان نر همراه ببر. جغدها به تو دستور زبان یاد می‌دهند. بگذار سگان ککهای گزنده را گاز بگیرند. يك چشمان مواظب لاله‌ها باشند و لاله‌ها تقاضای نان کنند، مورچگان گوساله بزایند و مرغهای سرخ شده به پرواز درآیند. بر پشت بامها نان شیرینی بروید، طوطی درس معانی بیان دهد، مرغان آبی خروسان را آبتن کنند، گاری پیشاپیش گاوان حرکت کند، سگ در رختخواب بخوابد و همه با سر روی زمین راه روند! مقصود از این مزخرفات چیست؟ مقصود آن است که جهانی عکس این جهانی که خدا خلق کرده است، وجود دارد! این امر را بهانه قرار داده‌اند تا اندیشه‌های الهی را تعمیم دهند!

ویلیام با تواضع گفت:

- همچنان که اروپاگیت^۹ به ما تعلیم داده است خدا را می‌توان به وسیله‌ی نامرتب‌ترین چیزها نام برد. و هی‌یو

۹- Areopagite.

اهل سنت ویکتور^{۱۰} ابه ما تذکر داده است هر چه تشبیه زیاد تر گردد، عدم تشابه بیشتر می شود. هر چه بیشتر حقیقت را زیر حجاب وحشت و نادرستی بپوشانیم، آشکارتر خواهد شد. هر چه تصور خود را با لذت جسمی تغذیه کنیم، بیشتر به اسرار نهانی که در زیر اعمال پست وجود دارد، پی می بریم...

- من از رشته‌ی استدلال شما آگاهم و با شرمندگی اقرار می‌کنم که این بحث اصلی یکی از سلسله‌ها یعنی سلسله‌ی کلونیک بود. اما، حق با سینت برنارد^{۱۱} است که گفته است آن کسی که دیوان و عفریتان را برای آشکار کردن چیزهای الهی ترسیم می‌کند، کم کم دارای خوی عفریتان خواهد شد و از آنها لذت خواهد برد تا کار به جایی می‌رسد که جز عفریت و اهریمن چیزی نمی‌بیند. شما فقط نگاه بکنید، ای کسانی که چشم دارید، به بزرگان شبستان کلیسای خود بنگرید.

در ضمن گفتن این سخن دست خود را به سوی کلیسا حرکت داد و افزود:

- در جلو چشمان راهبانی که در عالم تفکر و تذکر فرو رفته‌اند، فایده‌ی این نقشهای قبیح و مسخره آمیز چیست؟ مقصود از آن اشکال عفریتی و عفریتها چیست؟ این میمونها چه فایده دارند؟ آن شیرها، آن جانوران، آن جانورانی که نیمه انسانند، آنهایی که دهانشان روی شکمشان باز شده است، آن حیوانات يك پاء، آن حیواناتی که گوشهایشان همچون بادبان کشتی می‌ماند؟ آن ببرهای خالدار، آن جنگجویان، آن شکارچیان که شیپور خود را به صدا درمی‌آورند، آنها که چندین بدن و يك دم دارند. آن ماهی که دارای صورت چارپایان است و آن حیوان که از جلو به اسب و از عقب به قوچ شباهت دارد؟ اسبهایی که شاخ دارند، مقصود از این مزخرفات چیست؟ برای راهبان بهتر است به سنگ مرمر نگاه کنند تا وقت خود را بر این دست نوشته‌های مزخرف

۱۰ - Hugh of St. Victor. ۱۱ - Saint Bernard.

تلف کنند و به خیال خود کار مردی را بیستایند تا از این راه با تفکر به قانون الهی پی ببرند. بر این کارها شرم باد، بر هوسهای چشم شما و بر لبخندهای شما شرم باد.

پیرمرد از سخن باز ایستاد، زیرا دیگر نفسش یاری نمی‌کرد. من حافظه‌ی نیرومند او را ستودم، زیرا از سالها پیش کور شده بود، اما هنوز آن اشکال و تصاویر را که دیده بود، به خاطر داشت. من گمان بردم که در زمان دیدن آنها به طور قطع خودش فاسد شده است، در غیر این صورت چه‌گونه می‌توانست با این احساسات آنها را شرح دهد. اما غالباً من فاسد‌کننده‌ترین اشکال گناه را در صفحات نوشته‌ی اشخاص با تقوا، که سحر و جادو و اثرات آنها را محکوم می‌کردند، دیده‌ام. از این‌جا چنین می‌فهمیم که این افراد بی‌نهایت علاقه‌مند به مشاهده‌ی حقیقت می‌باشند، هیچ تردیدی به دل راه نمی‌دهند، به واسطه‌ی عشقی که به خدا دارند، به زشتیها و فساد که خود را مخفی نگاه داشته‌اند، نظر می‌اندازند. بدین گونه نویسندگان به مردم می‌فهمانند که شیطان چه‌گونه آنها را مسحور می‌کند. در حقیقت گفتار یورج بیش از پیش مرا علاقه‌مند کرد تا ببرها و میمونها را که بر سردر کلیسا نقش شده‌اند ببینم، زیرا تا به حال به دقت به آنها نگاه نکرده بودم. اما یورج جریان افکار مرا قطع کرد و با آهنگی ملایم‌تر به سخن خود ادامه داد:

- خدای ما احتیاج نداشت که این چیزهای احمقانه را برای نشان دادن به ما به کار برد و می‌توانست راه تنگ گمراهی را به صورت دیگر نشان دهد. هیچ يك از امثال و حکمی که خداوندگار ما (مسیح) آورده است خنده‌آور یا ترس‌آور نیست. ادلمو، برعکس، از نشان دادن دیوان و غفریتهایی که او نقاشی کرده است، لذت می‌برد. ما همه امروز در مرگ او عزا داریم. ادلمو نتوانست ما و رای آن‌چه را که تصویرهایش نشان می‌دهند، ببیند. او از همه پیروی کرد، می‌گویم همه.

در این جا صدایش آرام و تهدیدآمیز شد و گفت:

- راه افعیان راه درستی نیست، خدا خودش می‌داند

چه‌گونه اشخاص را تنبیه کند.
سکوتی سنگین حکمفرما شد تا سرانجام ونانتیوس جرات
کرد و سکوت را شکست:

- ای یورج پاکدامن، فضیلت و تقوای تو مایه‌ی بی‌عدالتی
تو شده است. ادلمو دو روز پیش مرد و تو در یک
مناظره‌ی دانشمندانه، که در این‌جا اتفاق افتاد، حضور
داشتی. ادلمو نیز حضور داشت. ادلمو معتقد بود که
نقاشی او که شامل تصویرهای عجیب و نامانوس است،
انسان را با فرو شکوه الهی آشنا می‌کند. او نقاشیهای
خود را وسیله‌ای برای کسب اطلاع از اشیای آسمانی
می‌دانست. برادر ویلیام همین حالا گفت که اروپاگیت
چه گفته است. او گفته است از راه تشویش و اختلال
چیزهای بسیار می‌توان یاد گرفت. اگر یاد دارید آن
روز ادلمو از یک مقام خیلی عالی نقل قول کرد. آن مقام
عالی دکتر آکینو^{۱۲} بود که گفته است اشیای الهی بایستی
به طور شایسته با اشکال زشت و خبیث ترکیب شوند تا
انسان بیشتر به حقایق الهی پی‌برد. بدین وسیله
روح انسان به آسانی از خطا رهایی می‌یابد. واضح
است که بعضی صفات را نمی‌توان به اشیای الهی منسوب
کرد و اگر زشتیها را با اجسام شریف جلوه‌گرسازیم،
نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد. از طرف دیگر، ایسن
تصویر پست تر با دانشی که ما درباره‌ی خدا در روی
زمین داریم، مناسبتر است. او (خدا) در این‌جا
بیشتر در چیزهایی که در او نیست، خود را جلوه‌گر
می‌سازد، نه در آن چیزهایی که در او هست. بنابراین،
مجسم کردن چیزهایی که از خدا دورترند، بیشتر ما را به
درك وجود او رهبری می‌کنند. به این ترتیب، ما
می‌دانیم که او بالاتر از آن چه گوئیم یا فکر می‌کنیم
می‌باشد. به علاوه به این طریق بهتر است که اشیای
الهی از اشخاص نامناسب پوشیده بماند. به عبارت
دیگر، در آن روز که ما درباره‌ی مساله‌ی فهمیدن کلمات

۱۲- Aquino.

سخن می‌گفتم و در این اندیشه بودیم که چه‌گونه می‌توان حقیقت را با ذکر عبارات شگفتی‌آور آشکار ساخت، خواه آشکار کردن آن زیرکانه باشد و خواه مبهم و معمایبی، در آن روز من به او تذکر دادم که در کتاب ارسطوی بزرگ کلمات آشکاری در این باره یافته‌ام ...

یورج به تندی کلام او را قطع کرد و گفت:

- من به یاد نمی‌آورم. خیلی پیر شده‌ام و حافظه‌ام خوب کار نمی‌کند. ممکن است خیلی سخن جدی گفته باشم. حالا هنگام آن است که بروم، دیگر دیر شده است.

و نانتیوس اصرار کرد و گفت:

- عجیب است که شما به خاطر ندارید. مباحثه‌ی ما در آن روز مباحثه‌ی دانشمندان بود که در آن بنو و برنگر هم شرکت داشتند. مساله این بود که آیا استعاره و معما و لغز که شعرا آنها را به کار می‌برند فقط برای القای لذت است یا علاوه بر لذت ما راه پیش‌بینی چیزهای عجیب و تازه رهبری می‌کنند. در آن موقع من گفتم که تشخیص این امر به وسیله‌ی مردان دانا انجام می‌یابد ... در آن موقع ملاچی نیز آن جا بود ...

اگر یورج مقدس این مطالب را به یاد نمی‌آورد باید به پیری او احترام گذاشت و فراموشی او را به علت خستگی فکری بدانیم ... در غیر این صورت در تمام موارد او مردی با نشاط می‌باشد.

یکی از راهبانی که به این گفت‌وگو گوش می‌داد، گفت:

- گفتار او توام با هیجان بود، دست‌کم در ابتدا، زیرا گوینده وقتی که تشخیص داد برای پیرمرد احترام قایل شده است، عملاً اشاره به ضعف او کرد و متوجه شد که روش سخن گفتنش تقریباً توام با نجوا و پوزش خواهی بود.

این مرد، جوانی رنگ‌پریده بود. وقتی که به او توجه کردم، توصیفی که او برتینو از ادمو کرده بود، به یاد آمد: چشمان او شبیه به چشمان زنی هوس‌انگیز بود. حالا آثار کمرویی در او آشکار شده بود. او انگشتان دو دست را درهم

می‌فشرد، گویی که می‌خواست تشنج درونی خود را از بین ببرد.

عکس‌العمل و نانتیوس غیر طبیعی بود. نگاه تندی به برنگر کرد و برنگر از نگاه او سر را به پایین انداخت. او گفت:

- بسیار خوب برادر، اگر حافظه نعمتی است خدا داد، بنابراین، قدرت فراموشی هم ممکن است خوب باشد و برای فراموشی نیز باید احترام قایل شد. من فراموشی را در برادر سالخورده‌ام محترم می‌شمارم. اما انتظار داشتم که حافظه‌ی تو تیزتر از این باشد و چیزهایی را که در هنگام بودن یکی از دوستان عزیز در این‌جا اتفاق افتاده است، به یاد داشته باشی ...

من نمی‌توانم بگویم که آیا و نانتیوس بر کلمه‌ی "عزیز" تاکید کرد یا نه. حقیقت این است که من متوجه‌نگرانی و ناراحتی حاضران گردیدم. هر یک از آنها به طرفی می‌نگریست و هیچ کدام به برنگر که از خجالت سرخ شده بود، توجه نمی‌کرد. ملاچی به سرعت به سخن درآمد و گفت:

- ای برادر ویلیام، بیا تا چند کتاب جالب را به تونشان دهم.

تمام گروه متفرق شدند. من متوجه شدم که برنگر نگاه تندی به و نانتیوس کرد و و نانتیوس با نگاهی خصمانه او را پاسخ داد. اما هر دو ساکت بودند. چون دیدم یورج می‌خواهد برود و من نسبت به او در خود احساس احترام می‌نمودم، سر را خم کردم تا دستش را ببوسم. پیرمرد در برابر بوسیدن دست عکس‌العمل نشان داد. دستش را بر سر من گذاشت و گفت تو کیستی. وقتی که نام را به او گفتم صورتش برقی زد.

او گفت:

- تو دارای نامی بزرگ و زیبایی، می‌شنوی. آیا می‌دانی ادسواز مونتیر-آن-در^{۱۳}، چه کسی بود؟

من اقرار کردم که نمی‌دانم. پس یورج به سخن خود افزود:

۱۳- Adso Montier-en-Der.

- او نویسنده‌ی يك كتاب بزرگ و عمیق بود. نام این کتاب لیبلس دوانتسی کریستو^{۱۴} در این کتاب او چیزهایی را پیش‌بینی کرده است که اتفاق خواهد افتاد، اما مردم به آنها توجه نخواهند کرد.
ویلیام گفت:

- این کتاب قبل از هزاره‌ی مسیح نوشته شده است و آن حوادثی که او پیش‌بینی کرده است، هنوز اتفاق نیفتاده‌اند...
مرد کور گفت:

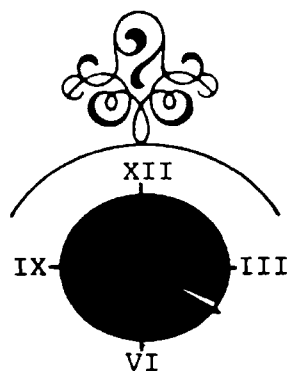
- آری، برای کسانی که چشم دیدن ندارند، روشهای دجال کند و توام با شکنجه است. او وقتی می‌آید که ما انتظارش را نداریم. این بدان معنی نیست که محاسبات پیش‌بینی شده به وسیله‌ی رسولان اشتباه بوده است، بل به این علت است که ما هنوز این فن را یاد نگرفته‌ایم.

بعد صدای خود را بلند کرد و سر را به سوی سالن متوجه نمود. به قدری صدایش بلند بود که در محوطه منعکس شد. او چنین گفت:

- او دارد می‌آید. روزهای خود را به خنده برافعیهای كوچك و پوستهای خالدار و دمهای پیچیده تلف نکنید.

۱۴- Libellus de Antichirsto) نام کتابی است در باره‌ی ظهور ضد مسیح (دجال) . - م .

وسپرز



که در آن بقیه‌ی قسمتهای دیر را می‌بینیم ،
ویلیام در باره‌ی مرگ ادمو به نتایجی می‌رسد ، با
برادر شیشه‌بر درباره‌ی عینک برای خواندن و درباره‌ی
شیخهایی برای آن کسانی که در جست و جوی زیاد
خواندن می‌باشند گفت و گویی صورت می‌گیرد .

در این موقع زنگ شامگاه زده شده و راهبان برای
رها کردن میز آماده شدند . برنگر با دستیارش در آن جاماند
تا کتابخانه را برای شب مرتب کند . ویلیام از او پرسید که آیا
شب درها را قفل می‌کنید یا نه ؟
او در پاسخ گفت :

- بین سالن نسخه‌برداری و آشپزخانه و ناهارخوری دری
وجود ندارد و همچنین بین کتابخانه و محل
نسخه‌برداری دری نیست . هیچ دری محکم‌تر از منع
رییس دیر از ورود به آنها نیست . راهبان آشپزخانه
و ناهارخوری را تا پس از خوردن شام لازم دارند . در
آن موقع برای جلوگیری از ورود اشخاص خارجی ، به تمام
بنا و همچنین جلوگیری از ورود حیوانات ، من شخصا

درهایی را که به سوی آشپزخانه و ناهارخوری باز می‌شوند، قفل می‌کنم. از آن ساعت به بعد این قسمت از ساختمان از سایر بناها مجزا می‌گردد.

ما پایین رفتیم و راهبان همه به سوی سالن همسرایان روانه شدند. استادم به من گفت که اگر ما در این عمل روحانی شرکت نکنیم، خدا ما را خواهد بخشید. (روزهای بعد نیز می‌بایست خدا ما را ببخشد) او پیشنهاد کرد که مدتی در زمینهای این محوطه راه برویم تا شاید به این محیط آشنایی حاصل کنیم.

هوا رو به بدی می‌رفت. باد خنکی می‌وزید و آسمان مه آلود شده بود. آفتاب از آن سوی باغ سبزی در حال غروب بود و مشرق رو به تاریکی می‌رفت. ما از آن جا گذشتیم و کناره‌ی سالن همسرایان را رها کردیم تا به قسمت عقب زمینها رسیدیم. در آن جایی در پشت بنای کتابخانه و آشپزخانه، اصطبلها ساخته شده بود. در این موقع خوک چرانان در خمره‌ای را که پر از خون خوک بود، می‌پوشاندند. دیوار بیرونی که در پشت اصطبلها قرار داشت، کوتاهتر بود به طوری که می‌شد ماورای آن را ببینیم. در آن طرف دیوارها زمین سرازیری بود که آن را پر از کثافت کرده بودند. کثافات به قدری زیاد بود که برف نتوانسته بود آنها را کاملاً مخفی کند. من دانستم که در آن قسمت مقدار زیادی علف کهنه ریخته‌اند و کثافات و علفهای کهنه سرتاسر راهی را که برونل گریزیا پیموده بود، پرکرده بود.

در آخورهایی که در آن نزدیکی بود، مهتران اسبان را به محل آسایش خود می‌بردند. ما در کناره‌ی دیوار راه افتادیم و اصطبلها و آخورها را مشاهده کردیم. در سمت چپ روبه‌روی سالن همسرایان خوابگاه راهبان و مستراحها قرار داشت. پس از آن وقتی که دیوار شرقی به سوی شمال می‌رفت، در گوشه‌ای آهنگرخانه را دیدیم که با سنگ ساخته شده بود. آهنگران اسباب و ابزار خود را به زمین گذاشته بودند و کوره‌ها را خاموش می‌کردند تا خود را برای شرکت در دعا برسانند. ویلیام با کنجکاوای به سوی قسمتی از آهنگرخانه رفت. این قسمت تقریباً از سایر کارگاهها مجزا بود. در آن جا راهی را دیدیم که ابزار خود را کنار می‌گذاشت. بر روی میز او مجموعه‌ی بسیار

زیبایی از قطعات رنگارنگ شیشه دیده می‌شد. این قطعات شیشه دارای ابعاد ظریفی بود، اما جامهای شیشه‌ی بزرگتر به دیوار تکیه داده شده بود. در جلو او یک قطعه‌ی ناتمام یادگاری وجود داشت که در قابی از نقره قرار داده شده بود، اما ظاهراً او می‌خواست قطعاتی از شیشه و سنگ را، که با ابزارهای خود آنها را به صورت جواهرات درآورده بود، بر آن نصب کند.

نیکولاس اهل موریموند^۱، رییس شیشه‌بری دیر رادراین حالت ملاقات کردیم. او برای ما توضیح داد که در عقب کوره‌ی آهن‌گرخانه شیشه‌گری می‌کنند، اما در این قسمت در جلو بنا شیشه‌ها را برای پنجره‌ها آماده می‌کنند.

او به سخن خود افزود و گفت که شیشه‌های زیبای رنگی که کلیسا را تزئین کرده‌اند، دست کم دو قرن پیش درست شده‌اند. و حالا در این مورد کار آنها فقط تعمیر این گونه شیشه‌ها می‌باشد. بنابراین، شیشه‌های شفاف را در این جا درست می‌کنند و شیشه‌های رنگی میراث دو قرن گذشته است.

وی باز به سخن خود ادامه داد و گفت:

- امروز پیدا کردن شیشه‌های رنگی قدیم غیرممکن است، مخصوصاً شیشه‌های آبی رنگ مانند شیشه‌هایی که در سالن همسرایان قرار دارد. این شیشه‌های آبی رنگ به قدری زیبا می‌باشند که وقتی که نور خورشید بر آنها بتابد گفתי نوری از بهشت بر محوطه‌ی کلیسا می‌درخشد. شیشه‌ای که در سمت مغرب قرار دارد، به تازگی درست شده است، اما آن زیبایی را ندارد و اختلاف آنها را بیشتر در روزهای تابستان خواهی یافت. افسوس که ما دیگر دانش قدیم را نداریم. دورمی غولان گذشته است. ویلیام حرفهای او را تایید کرد و گفت:

- ما کوتوله هستیم. اما ما کوتوله‌ها برشانه‌ی دیوان ایستاده‌ایم. گرچه ما کوچکیم اما بهتر از آنها می‌فهمیم و افقی دورتر از افق آنها را می‌بینیم.
نیکولاس پرسید:

۱ - Nicholas of Morimondo.

- ما چه کاری را می‌توانیم از آنها بهتر انجام بدهیم. اگر شما به حجره‌ی زیرزمینی کلیسا بروید، یعنی به جایی که ثروت دیر قرار دارد، یادگارهایی از هنرمندان خواهید دید که نظیر آنها را حالا نمی‌توان یافت. من در برابر آن استادان کفشدوز، پاره دوزم.

با ادای این عبارت به میز خود نظر انداخت:

- کار من در برابر کار آنها جز مسخره چیز دیگری نیست. ویلیام گفت:

- نوشته نشده است که شیشه‌بران باید پنجره بسازند، زرگران چیزهای یادگاری بسازند، زیرا این کارها در گذشته تمام شده است. اساتید گذشته می‌توانستند چنین اشیای زیبایی را به وجود آورند، یعنی اشیایی که باید قرن‌ها پایدار بماند. اگر غیر از این می‌بود، زمین پر از اشیای یادگاری می‌شد و کار به جایی می‌رسید که اشیای یادگاری زیاد و قدیسانی که بایستی اشیای یادگاری به یاد آنها باشد، کم می‌شدند. یعنی قدیسانی که اشیا را به یاد آنها نگه داریم، نمی‌یافتیم.

ویلیام باز به سخن خود ادامه داد و گفت:

- دیگر در آن زمان درست کردن پنجره لازم نمی‌شد. اما در کشورهای مختلف من کارهای شیشه‌ای دیدم که آینده‌ی خوبی برای شیشه می‌توان پیش‌بینی کرد. در آینده شیشه فقط برای مقاصد مقدس به کار نخواهد رفت، بلکه از آن برای جبران ضعف بشر استفاده خواهد شد. من می‌خواهم یکی از آفریده‌های زمان خودمان را به شما نشان دهم که من به داشتن یک نمونه‌ی مفید از آن مفتخر می‌باشم.

پس دست را زیر لباس خود فرو کرد و عدسیها را بیرون آورد. شیشه‌بر از دیدن آنها مات و متحیر ماند.

نیکولاس با علاقه‌ی بسیار این ابزار چنگال مانند را در دست گرفت و فریاد برآورد:

- ببین اینها از شیشه ساخته شده است. من از برادر

جردن^۲ در شهر پیزا^۳ از وجود چنین چیزی آگاه شدم و او به من گفت که این وسیله بیست سال پیش اختراع شده است. البته بیست سال پیش بود که من با برادر جردن صحبت کردم.
ویلیام گفت:

- به نظر من خیلی پیش از این اختراع شده است. اما ساختن آن مشکل است و شیشه بر ماهری لازم است که بتواند آن را جور کند. وقت و زحمت زیاد لازم دارد. ده سال پیش یکی از این عینکها به مبلغ شش کرون بولون به فروش می رفت. این عینک را استاد ی بزرگ به نام سالوینوس اهل آرماتی^۴ داده سال پیش به من داده است و من در تمام این مدت آن را حفظ کرده ام. من آن را همچنان که می بینید، جزیی از بدن خود قلمداد می کنم.

نیکولاس با هیجان گفت:

- امیدوارم به من اجازه دهید که یکی از این روزها آن را مورد آزمایش قرار دهم. اگر بتوانم مثل آن را درست کنم، خوشحال خواهم شد.
ویلیام موافقت کرد و گفت:

- البته. اما مواظب باشید، زیرا ضخامت شیشه به تناسب چشمهای مختلف فرق می کند و شما باید بسیاری از این عدسیها را روی چشم شخص آزمایش کنید تا بتوانید ضخامت واقعی را انتخاب کنید.
نیکولاس گفت:

- چه چیز عجیبی است. مردم درباره ی جادوگری و اعمال شیطانی مطالب زیادی ذکر می کنند...
ویلیام در پاسخ گفت:

- یقیناً می توانید این دستگاه را یکی از اسبابهای جادویی بدانید. اما دو نوع سحر وجود دارد. یک نوع سحرکار شیطان است که هدف آن سقوط انسان

۲- Jordan.

۳- Pisa.

۴- Salvinus of the Armati.

می باشد که درباره‌ی آن صحبت کردن روا نیست. اما سحر دیگری وجود دارد که الهی است، یعنی به وسیله‌ی دانش بشر توانسته است دانش الهی را جلوه‌گسازد. این نوع دانش طبیعت را تغییر شکل می‌دهد و یکی از هدفهای آن طولانی کردن عمر انسان است. این سحر مقدس می‌باشد که دانشمندان باید پیش از پیش به آن دل بستگی پیدا کنند. دانشمندان نه تنها باید وقت خود را صرف پیشرفت بیشتر در آن کنند، بل باید چیزهای دیگر را بار دیگر کشف نمایند، یعنی آن دانشی را که خدا به عبرانیان و یونانیان و سایر ملل قدیم اعطا فرموده است و حتی امروز کفار از بعضی از این علوم اطلاع دارند (من نمی‌توانم چیزهای عجیبی را که در کار شیشه و عینک وجود دارد و مربوط به علم بینایی است، برای تو بیان کنم. چه بسا مطالب ارزنده درباره‌ی این علوم در کتب کفار دیده می‌شود). حالا باید مسیحیان تمام این علوم را فراگیرند و آنها را از مشرکین و کفار بگیرند و در اختیار خود قرار دهند.

- راستی چرا آنان که دارای این دانشها هستند، آنها را به سایر مردم خدا انتقال نمی‌دهند؟

- علت این است که تمام مردم خدا حاضر به قبول این همه علم نیستند و غالباً دارندگان این علوم را ما مردمی جن‌گیر یا مربوط به ارواح خبیثه می‌دانیم و البته این امور به نظر ما کارهای شیطانی است. دارندگان علوم حتی حاضرند جان خود را فدا کنند تا دیگران را باذخیره‌ی علوم خود شریک نمایند. من خودم در آن زمانی که در محاکمات شرکت داشتم، مواجه با اشخاصی می‌شدم که به داشتن رابطه با شیطان مظنون بودند. در مقابله با آنها دقت می‌کردم از این عده سیها استفاده نکنم، از این رو، مجبور بودم به منشیها بگویم تا نوشته‌های لازم را برای من بخوانند. اگر این کار را نمی‌کردم، طولی نمی‌کشید که مردم حضور شیطان را حس می‌کردند، بوی او به مشامشان می‌رسید، آن وقت مرا نیز شریک یا متهم قلمداد می‌کردند. و سرانجام همچنان که راجر بیکن کیبر

اعلام کرده است: اسرار علم نباید در دسترس اشخاص ناباب قرار گیرد، زیرا بعضی از اشخاص ممکن است از آنها استفاده‌ی بدی بکنند. غالباً مرد دانشمند باید بعضی کتب را که سحر و جادو نیست، به عنوان کتب سحر قلمداد کند، در صورتی که ممکن است آن کتب چیزی جز علم خالص نباشند، اما باید دانشمند این کار را بکند تا این کتاب از نظر اشخاص ناباب و بی احتیاط دور بماند.

نیکولاس پرسید :

- پس شما می‌ترسید که مبادا افراد ساده با استفاده از این اسرار به کارید بپردازند؟
- تا جایی که به افراد ساده مربوط است، ترس من این است که از دیدن این کتب وحشتزده شوند و آنها را با آثار شیطانی اشتباه کنند، زیرا واعظان بسیار درباره‌ی شیطان برای آنها سخن گفته‌اند. من بر حسب اتفاق بسیاری از پزشگان حاذق رامی‌شناختم که می‌توانستند با تقطیر داروها موادی درست کنند که بیماریها را به سرعت معالجه کند. اما وقتی که دارو می‌دادند، دادن دارو را با ادای کلمات مقدس و خواندن آیه‌های پروردگار توأم می‌کردند و شفا را نتیجه‌ی آن قلمداد می‌نمودند. با خواندن این آیات، افراد ساده لوح دارو را می‌نوشتند یا مرهم را به بدن خود می‌مالیدند و شفای یافتند. شفای خود را در نتیجه‌ی دعا می‌دانستند و هیچ توجهی به اثر دارو نمی‌کردند. همچنین اگر دارو با اعتقاد و به وسیله‌ی اشخاص مومن درست می‌شد آن را در معالجه موثرتر می‌دانستند. اما غالباً گنجینه‌های دانش‌رانه‌تنها از مردم ساده لوح باید حفظ کرد، بل در برابر اشخاص دانشمند نیز باید از آنها دفاع کرد. ماشینهای عجیبی ساخته شده است که يك روز درباره‌ی آنها صحبت خواهم کرد. به وسیله‌ی این ماشینها مسیر طبیعت را به درستی می‌توان پیش‌بینی کرد. اما وای اگر این وسایل و ماشینها به دست اشخاصی افتد که بخواهند نیروی جهانی خود را گسترش دهند و طمع مالکیت خود را اقناع

کنند. شنیده‌ام شخصی در کاتی، پودری درست کرده است که به محض برخورد با آتش صدای غرشی از آن بلند می‌شود و شعله‌ی عظیم آن هر چیز را که تا چند یاردی آن قرار داشته باشد، می‌سوزاند. این وسیله‌ی خوبی است که می‌توان برای تغییر مسیر رودخانه‌ها و متلاشی کردن تخته سنگها و تبدیل آنها به زمینهای زراعتی استفاده کرد. اما اگر کسی از آن برای صدمه زدن به دشمنان استفاده کند، چه خواهد شد؟

نیکولاس گفت:

- البته استفاده از آن در این راه نیز خوب است مشروط بر این که برضد دشمنان خدا باشد.
ویلیام با گفتار او موافقت کرد و گفت:

- اما امروز دشمن ملت خدا کیست؟ امپراتور لویی یا جان (پاپ)؟

نیکولاس می‌ترسید و گفت:

- ای خدای من. من نمی‌خواهم درباره‌ی این مسالهی درد آور تصمیم بگیرم.
ویلیام گفت:

- ملاحظه فرمودید؟ بعضی اوقات بهتر است بعضی اسرار در حجاب غیبی بمانند. اسرار طبیعت را بر پوست بز یا گوسفند منتقل نمی‌کنند. ارسطو در کتاب اسرار می‌گوید انتشار بسیاری از اسرار غیبی طبیعت و فنون مهر آسمانی را می‌شکند و زشتیهای بسیاری را به دنبال خواهد داشت. از این گفتار می‌فهمیم که مقصود ارسطو این نیست که نباید اسرار را افشا کرد، بل مقصود او این است که دانشمندان باید تصمیم بگیرند که چه وقت و چه طور آنها را افشا کنند.

نیکولاس گفت:

- بنابراین، چنین نتیجه می‌گیریم که تمام کتب نباید در دسترس همه قرار گیرند.
ویلیام گفت:

- این مسالهی دیگری است، پر حرفی ممکن است موجب

گناه شود و همچنین بعضی اوقات خودداری از حرف زدن و مرموز نگاه داشتن مطالب ممکن است موجب گناه گردد. مقصود من این نبود که لازم است منابع دانش را پنهان نگه داریم، برعکس به نظر من، این يك کار شیطانی است. مقصود من این بود که بعضی چیزهای غیبی، چون ممکن است در عین حال خوب یا زشت باشد، مرد دانشمند حق دارد و وظیفه‌ی او است که آنها را با زبان مبهم بیان کند، یعنی زبانی که فقط برای همقطاران او قابل درک باشد. زندگی آموختن، مشکل است و تشخیص خوبی و زشتی نیز دشوار می‌باشد. بنابراین، می‌بینیم که بیشتر دانشمندان عصر ما کوتوله‌هایی هستند که بر شانه‌ی کوتوله‌های دیگر قرار گرفته‌اند.

گفت وگویی بی‌ریای استاد من موجب شد که نیکولاس به او دل بستگی و اعتماد پیدا کند، زیرا پس از این سخنان به ویلیام چشمکی زد (مثل این که می‌خواست بگوید، شما و من خوب با هم تفاهم داریم، زیرا ما درباره‌ی چیزهای همانند صحبت می‌کنیم) او چنین گفت:

- اما آن جا در محل بنای کتابخانه از اسرار دانش به وسیله‌ی کارهای ساحرانه دفاع می‌کنند...
- این دفاع چه‌گونه است؟

- عجیب است. مثلاً شایع است راهبی شبی به خود جرات داد که نهانی به کتابخانه رود تا کتابی را که ملاحظی از دادن آن به او خودداری کرده بود، پیدا کند و بخواند. به محض ورود در کتابخانه او با افعیها و مردان بی‌سر و مردان دو سر روبه‌رو شد. وقتی که عاقبت از دهلیزها بیرون آمد، عقل خود را از دست داده بود.

- چرا سخن از سحر می‌گویی و از اشباح شیطانی سخن نمی‌رانی؟

- گرچه من استاد شیشه‌بری بینوا می‌باشم، این قدرها نادان نیستم. شیطان (پناه بر خدا) موجب وسوسه‌ی راهب آن هم به وسیله‌ی افعیها و مردان دوسرنمی‌شود.

شیطان با تصورات شهوت انگیز، همچنان که در بیابان پدران را وسوسه کرد، به سراغ راهبان می‌آید. به علاوه اگر دست زدن به بعضی از کتب موجب زشتی می‌شود، چرا شیطان مانع راهبان از دست زدن به کار زشت شود؟

استاد من گفتار او را تایید کرد و گفت:
- به نظر من این گفتار شما کاملاً صحیح است.
نیکولاس گفت:

- در آن زمان که من پنجره‌های درمانگاه را تعمیر می‌کردم، با ورق زدن بعضی از کتب سورینوس خود را سرگرم کردم. در آن جا کتابی بود که در آن مطالب سری نوشته شده بود. به نظر من نویسنده‌ی این کتاب آلبرتوس مگنوس^۵ بود. من مجذوب بعضی از تصاویر عجیب آن شدم. در بعضی از صفحات آن دستور چرب کردن فتیله‌ی چراغ را خواندم و در آن جا نوشته شده بود دودی که از این فتیله برمی‌خیزد، تصوراتی برای شخص به وجود می‌آورد. لابد ملاحظه فرموده‌اید، یا شاید هم تا به حال متوجه نشده‌اید، زیرا هنوز بیش از یک شب در دیر نمانده‌اید. به هر حال، در ساعات تاریکی شب طبقه‌ی بالای عمارت روشن می‌شود. در بعضی نقاط نور ضعیفی از پس پنجره‌ها به چشم می‌خورد. بسیاری از اشخاص این داستانها را باور دارند. به گمان من این نور از چراغهایی است که برای به وجود آوردن تصورات آماده شده‌اند. شما می‌دانید اگر از گوش سگ موم بگیرید و فتیله را با آن چرب کنید، هر کس دود این چراغ را استنشاق کند، معتقد می‌شود که خودش دارای سرسگ است؛ و اگر شخص دیگری با او همراه باشد، آن شخص دیگر او را با سرسگ خواهد دید. پماد دیگری وجود دارد که به کار بردن آن افرادی را که نزدیک چراغ قرار دارند به بزرگی فیل جلوه‌گر می‌سازد؛ و با چشمان شب‌پره و دو نوع ماهی که نامشان از یادم

۵ - Albertus Magnus

رفته است. با زهر حاصل از گرگ می‌توانید فتیله‌ای به‌وجود آورید که در حال سوختن آن حیواناتی را که از چربی آنها استفاده کرده‌اید، در جلو خویش خواهید دید؛ و با دم مارمولک و استفاده از آن همه چیز را در اطراف خود نقره می‌پندارید؛ و با چربی مارسياه قطعه‌ای از کف اتاق به نظر شما پراز افعی می‌شود. من از این امر اطلاع دارم. در کتابخانه کسی هست که خیلی زرنگ است...

- آیا نمی‌شود ارواح کتابداران مرده این جلوه‌های ساحرانه را در نظر مجسم کرده باشند؟
نیکولاس دستپاچه و ناراحت شد و گفت:
- من در این باره نیندیشیده‌ام. شاید چنین باشد. پناه بر خدا. دیر است، نماز شامگاه شروع شده است. خدا حافظ.

و به سرعت به سوی کلیسا رفت.
ما به راهپیمایی خود ادامه دادیم و به سمت راست میهمان سرا و محل اجتماع رفتیم و باغها را پشت سر گذاشتیم. در سمت چپ کارخانه‌ی روغن‌کشی از زیتون، آسیاب، انبارهای غله، سردابهای شراب و خانه‌ی نوجه‌ها قرار داشت. همه به سرعت به سوی کلیسا می‌رفتند.

من پرسیدم:
- نظر شما درباره‌ی آن چه نیکولاس گفت چیست؟

- من نمی‌دانم. در کتابخانه يك خبری هست و باور ندارم که روح کتابداران مرده در آن جا باشد...
- چرا نه؟

- زیرا من گمان می‌کنم که آنها به قدری پرهیزگار بودند که امروز در کشور آسمانی به تفکر درباره‌ی چهره‌ی الهی مشغولند. خدا کند این پاسخ ترا اقعاع کند. اما موضوع چراغها، خواهیم دید که آیا در آن جا هستند یا نه. درباره‌ی مواد و پمادهایی که شیشه‌بر سخن گفت، لازم است بگویم که روشهای ساده‌تری برای جلوه‌گر ساختن تصاویر و تخیلات وجود دارد و سورینوس، همچنان که

امروز متوجه شدید، به خوبی از آنها با اطلاع است. چیزی که محقق است، این است که نمی‌خواهند کسی شبها وارد کتابخانه شود و برعکس عده‌ی زیادی کوشش کرده‌اند یا کوشش می‌کنند که این کار را انجام دهند.

- موضوع جنایت چه ربطی به این کار دارد؟
- جنایت. هر چه بیشتر درباره‌ی آن فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که ادلمو خودکشی کرده است.

- چرا چنین فکر می‌کنید؟

- البته به خاطر داری که امروز صبح خرمن علفهای کثیف را به تو نشان دادم. در حالی که ما از انحنایی که زیر برج شرقی قرار دارد بالا می‌رفتیم، من آثار باقی‌مانده بر زمین را مشاهده کردم و معلوم شد در این جا قسمتی از زمین که در زیر برج قرار دارد فرورفته است، و کمابیش در محلی که زباله‌ها جمع شده است، لغزنده می‌باشد. از این رو، امروز عصر وقتی که از بالا به پایین نگاه کردیم، دیدیم که مقدار کمی برف علفها را پوشانده است. این مقدار برف در اثر بارندگی دیروز به وجود آمده است، بنابراین، برف مربوط به چند روز گذشته نیست. اما درباره‌ی جنازه‌ی ادلمو رییس دیر به ما گفت که بدن او در اثر برخورد به تخته سنگها از چند جا پاره شده است و می‌دانیم که در زیر برج شرقی در جایی که عمارت شبیدار می‌شود درختان کاج روئیده است. تخته سنگها مستقیما در زیر نقطه‌ای قرار دارند که دیوار به پایان رسیده است و تقریبا به صورت پله درآمده‌اند و آن طرف پله محل زباله‌ها و علفها می‌باشد.

- خوب آن وقت چه؟

- بله این طور است و کمتر از این نیست، من چه می‌توانم بگویم. این امر برای فکر ما زحمت کمتری ندارد. بنابراین، کافی است که معتقد شویم ادلمو خود را کشته است. اما علت آن هنوز بر ما روشن نیست. او خود را از بالای دیوار به پایین انداخته است و در نتیجه‌ی برخورد با

سنگها، مرده است و شاید هم ضمن سقوط مجروح شده، در میان علفها فرورفته است. بعد در نتیجهی حرکت زمین که به واسطه‌ی طوفان روی داده، علفها از آن قسمت کنده شده است و بدن این مرد جوان بیچاره را تا سمت برج شرقی کشانده است.

- چرا می‌گویید حل مساله بدین صورت برای فکر ما کم خرج تر است؟

- ای ادسوی عزیز، شخص نباید توضیحات و علل را در هم ضرب کند، مگر این که این کار ضرورت داشته باشد. اگر ادلمو از برج شرقی افتاده بود، می‌بایستی به داخل کتابخانه رفته باشد و در آنجا بایستی ابتدا او را کتک زده باشند و او در مقابل کتک مقاومتی نشان نداده باشد. آن وقت آن شخص بایستی وسیله‌ای برای بالا رفتن و رسیدن به پنجره پیدا کرده باشد تا بتواند بدن بی‌جان را بر پشت حمل کند و او را از پنجره به پایین بیندازد. اما به فرضیه‌ی من، ما فقط با یک نفر که آن‌هم ادلمو است، سروکار داریم و تغییر مکان او پس از مردن به وسیله‌ی طوفان انجام یافته است. به این ترتیب، همه چیز با آوردن تعداد کمتری علت بیان شده است.

- اما چرا او خود را کشته است؟

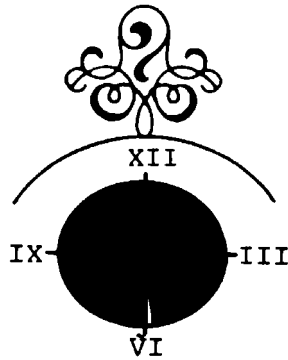
- اما چرا کسی خود را بکشد؟ در هر حالت، باید علل آن را پیدا کرد. به نظر من بدون شك علی وجود داشته است. در این محل جوی وجود دارد که افراد از بیان مطالب امساک می‌کنند. آنها همه لب به خاموشی فرو بسته‌اند. فعلا ما چند نشانه به دست آورده‌ایم که البته مبهم می‌باشند. مثلا رابطه‌ی عجیبی بین ادلمو و برنگر حدس زده می‌شود. مقصود این است که باید مواظب دستیار کتابدار باشیم.

در حالی که ما بدین گونه سخن می‌گفتیم، کارنماز شبانه پایان یافت. خدمتگاران به سرکار خود بازمی‌گشتند. راهبان به سوی محل غذاخوری می‌رفتند. آسمان حالا تاریک بود و برف شروع به باریدن کرده بود. برف سبک بود و به صورت قطعات

نرم و كوچك پايين مي آمد. من گمان مي كردم كه اين برف
تمام شب ادامه خواهد يافت. نظر من درست بود،
زيرا صبح روز بعد زمين از پوششي سفيد پوشيده شده
بود.

من گرسنه بودم و با كمال رضایت خاطر به طرف ميز غذا
رفتم.

کامپلین



که در آن ویلیام وادسواز میهمان‌نوازی رییس دیر
برخورد دارند، اما با گفت وگویی آمیخته با غضب یودج
روبه‌رو می‌شوند.

تالا رغذا خوری با مشعل‌های بزرگ روشن شده بود و راهبان
در پشت ردیفی از میزها نشسته بودند. میز رییس دیر در صدر
قرار داشت و این میز بر روی چهار پایه‌ای بلند و عمود بر میز
راهبان قرار داده شده بود. روبه‌روی میز رییس دیر، منبری
قرار داشت و راهبی که قرار بود دعای سفره بخواند، بر روی
آن نشسته بود. رییس دیر در کنار فواره‌ی کوچکی در انتظار ما
بود. او پارچه‌ای سفید در دست داشت تا پس از شستن
دست‌ها برابر دستوره‌های قدیمی سینت پچومیوس^۱ دست‌های
ما را خشک کند.

رییس دیر ویلیام را به سر میز خود دعوت کرد و گفت
چون امشب من میهمان تازه واردی هستم، باید از همین لطف
برخوردار گردم، ولو که من نوحاسته‌ای از سلسله‌ی بند یکتین

۱ - Saint Pachomius.

باشم . روزهای دیگر من می‌توانم بر میز سایر راهبان بنشینم . بعد پدران به من گفت اگر به کاری برای استادم مشغول باشم ، می‌توانم غذای خود را پیش از موقع مقرر یا پس از آن در آشپزخانه صرف کنم و در آن جا آشپزها به من توجه خواهند کرد .

حالا راهبان بدون حرکت ایستاده بودند و پوشش کلاه خود را بر روی صورت انداخته بودند و دستهایشان را در زیر شولای خود گذاشته بودند . رییس دیر به میز خود نزدیک شد و گفت :

- بند یکیت .

راهبی که بر منبر بود ، دعای سفره فروخواند . رییس دیر دعای نیکو و آرزوی خیر ادا کرد و همگی نشستند . قانون بنیان گزار ما دستور داده است که باید در صرف غذا صرفجویی شود . اما به روسای دیر اجازه داده است که میزان غذای لازم برای رهبانان را بنا به میل خود معین کنند . امروز در دیرهای ما زیاد هروی و تمتع از غذا کاملاً مشهود است . من سخن از آن کسانی که متأسفانه گرفتار بیماری شکمپرستی شده‌اند ، به میان نمی‌آورم . بلکه گفتار من درباره‌ی آن کسانی است که از سنت و تقوا پیروی می‌کنند و برای راهبان که به کارهای عقلانی مشغولند بیش از حد کفایت غذا تهیه می‌نمایند . از طرف دیگر ، سفره‌ی رییس دیر از تمام سفره‌های دیگر چرب تر است ، زیرا غالباً رییس دیر اشخاص محترم را دعوت می‌کند و روسای دیر با کمال افتخار فرآورده‌های زمین و انبارغله و مهارت آشپزهای خود را به رخ میهمانان می‌کشند .

بنابر سنت ، راهبان باید غذا را با سکوت صرف کنند و در ضمن صرف غذا فقط با الفبای انگشتان سخن گویند . به راهبان جوان بلافاصله پس از این که راهبان بزرگ غذای خود را صرف کردند ، غذا داده می‌شود .

بر سر میز رییس دیر غیر از ما ، ملاچی ، خوانسالا و دو نفر از پیرترین راهبان نشستند . یکی از آنها یوج اهل برگس پیرمرد محترم و کسوری بود که من او را در تالار نسخه برداری دیده بودم . نفر دیگر الیناردو بود که بیش از صد سال از عمرش می‌گذشت . او وارفته و فرسوده به نظر می‌رسید . رییس دیر گفت که او وقتی که شاگردی نوحاسته بوده ، به این دیر آمده

است و از آن زمان تا به حال، که تقریباً هشتاد سال، می‌گذرد الینارد و در این دیر ساکن بوده است. الینارد و تمام حوادی را که در این دیر اتفاق افتاده بود، به خاطر داشت، این مطالب را رییس دیر قبل از شروع غذا خوردن به ما گفت و پس از شروع بنا بر قانون، سکوت را رعایت کرد. همان طور که گفتم، سفره‌ی رییس دیر از همه رنگین تر بود و ما تمام غذاهایی را که بر روی میز بود پسندیدیم. رییس دیر کیفیت غذاها را می‌ستود و بیش از همه از برتری روغن زیتون و شراب خود سخن می‌گفت. وقتی که برای ما از شراب عالی خویش در جام ریخت، فرمایش رهبر سلسله‌ی ما را تکرار کرد که فرموده است نوشیدن شراب شایسته‌ی راهبان نیست. اما چون راهبان زمان ما رانمی‌توان از نوشیدن شراب بازداشت، بهتر است آنها در نوشیدن افراط نکنند، زیرا شراب حتی عقلا را به ارتداد می‌کشاند. نظریه‌ی بالا را بندیکت درباره‌ی زمان خودش گفته است و ما می‌دانیم که زمان او خیلی پیش از این بوده است. حالا ما در این دیر شام می‌خوریم و تا چه اندازه رفتار ما با زمان بندیکت فرق کرده است (لازم نیست که من درباره‌ی این زمان که مشغول نوشتن می‌باشم، سخن گویم زیرا اکنون در ملک راهبان در نوشیدن آبیجو از افراط هم گذشته‌اند). خلاصه ما بدون زیاده روی، اما تا حد مستی نوشیدیم.

ما گوشت خوکی را که تازه کشته بودند و با سیخ کباب کرده بودند، خوردیم. من دانستم که در پختن غذاها دیگر از چربی یا دنبه‌ی حیوانات استفاده نمی‌کنند، بل تمام غذاهای خود را با روغن زیتون سرخ می‌کنند، زیرا این دیر تعداد زیادی درخت زیتون در پای کوه در کنار دریا داشت. رییس دیر ما را وادار کرد تا مقداری از گوشت جوجه، که من خودم شاهد درست کردن آن در آشپزخانه بودم، بخوریم. (البته جوجه فقط بر روی میزی که رییس دیر می‌نشست، دیده می‌شد). در کنار ظرفی که جوجه در آن قرار داشت یک جنگال فلزی بود که دیدن آن مرا به یاد جنگال فلزی عینک استادم انداخت. چون میزبان ما از خانواده‌ی اشراف بود، مایل نبود که دستهای خود را با غذا آلوده کند. از این رو، ما رانیز به استفاده از این جنگال برای انتقال غذا از ظرف بزرگ به بشقاب جلو خودمان

وادار کرد. من از به‌کار بردن این چنگال خودداری کردم، اما دیدم ویلیام با کمال خوشحالی پیشنهاد رییس دیر را قبول کرد. شاید با این کار می‌خواست به رییس دیر بفهماند که تمام فرانسیسکنها از طبقات بی‌سواد یا از خانواده‌های پست نمی‌باشند.

در روزهایی که مسافرت می‌کردیم، از خوردن غذاهای خوب محروم بودیم و هر غذایی که به دست می‌آوردیم می‌خوردیم. از این رو حالا با علاقه‌ی زیاد به خوردن این غذاهای خوب پرداختیم. صرف‌غذا به قدری مرا به خود مشغول داشته بود که خواندن را از یاد بردم و صدای خواننده را نمی‌شنیدم. یورج با صدایی بلند مرا به توجه به خواننده دعوت کرد و من تشخیص دادم که ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که در آن فصلی از کتاب قانون همیشه خوانده می‌شود. من علت قناعت یورج را دانستم، زیرا آن روز بعد از ظهر به سخنان او گوش داده بودم. خواننده‌ی کتاب می‌گفت:

- بیایید رفتار پیامبر را سرمشق خود قرار دهیم که می‌گوید: من تصمیم گرفته‌ام، من باید ناظر راه خود باشم تا با زبان گناه نکم، من بر دهان خود قفل زده‌ام، من گنگ شده‌ام، خویشتن را به حقارت و تواضع کشانده‌ام، من حتی از گفتن سخنهای درست و شایسته خودداری می‌کنم. اگر در این قطعه پیامبر به ما دستور می‌دهد که از ادای سخنهای مناسب خودداری کنیم، پس ببینیم اگر دهان را به سخنان هجو بیالاییم، چه خواهد شد. آن وقت عذاب ما در ارتکاب این گناه چه خواهد بود. خواننده باز به خواندن ادامه داد:

- اما مطالب مزخرف، بی‌معنی و شوخی را ما محکوم می‌کنیم، زیرا آلوده شدن به این گونه سخنان زندان ابدی نصیب انسان خواهد کرد. ما اجازه نمی‌دهیم که پیروان ما دهان را به این کلمات بیالایند.

یورج نتوانست در این جا خودداری کند و با صدای

ملایمی گفت:

- این مربوط به مطالبی است که امروزه رباره‌ی آنها سخن

گفتیم.

بعد به سخن خود ادامه داد و گفت:
- جان کریسوستوم^۲ گفته است که مسیح هرگز نخندید.
ویلیام گفت:

- چون مسیح انسان بود هیچ چیز او را از خندیدن
باز نمی داشت، زیرا به گفته‌ی علمای روحانی خنده
اختصاص به انسان دارد.

یورج با نقل قول از پتروس کانتور^۳ به تندی گفت:
- مسیح می توانست بخندد، اما نوشته نشده است که او
خندیده است یا نه.

ویلیام به زمزمه گفت:

- خیلی غذای خوبی است، بخورید.
یورج که خیال می کرد، مقصود ویلیام غذایی است که بر
سفره گذاشته اند، پرسید:

- چه؟

ویلیام با قیافه‌ای قدیسانه گفت:

- اینها کلماتی است که به گفته‌ی امبروز^۴، سینت لارنس^۵ به
میرغضببان خود وقتی که او را روی آهن گذاخته نشانده
بودند، گفت که او را این رو و آن رو کنند. از این جا
می فهمیم که سینت لارنس می دانست چه گونه باید خندید
و سخنان هزل بر زبان راند تا بدین وسیله دشمنان
خود را خوار کرد.

یورج خرناسی کشید و در پاسخ گفت:

- این خبر ثابت می کند که خنده چیزی نزدیک به مرگ
است و همچنین به فاسد کردن بدن نزدیک است.
پاسخ او به نظر من پاسخی منطقی آمد.

در این جا رییس دیر با کمال ملایمت ما را به سکوت
دعوت کرد و البته شام نیز به پایان رسیده بود. رییس دیر
به پاخاست و ویلیام را به راهبان معرفی کرد. او عقل و درایت
ویلیام را ستود، شهرت او را بازگو کرد و به راهبان گفت که از
ویلیام خواهش کرده است تا درباره‌ی مرگ ادلمو تحقیق کند.

۲ - John Chrysostom.

۳ - Petrus Cantor

۴ - Ambrose

۵ - Saint Lawrence

در خاتمه، رییس دیر از راهبان خواست که به پرسشهای ویلیام پاسخ گویند و به زیردستان خود در تمام دیر دستور بدهند که به هر چه ویلیام می‌پرسد، پاسخ دهند.

شام تمام شده بود و راهبان می‌خواستند به تالار همسرایان برای عبادت شامگاهان بروند. بار دیگر روپوش و کلاه خود را روی صورت پایین کشیدند و دردم به صف ایستادند. پس با صفی طولانی از گورستان گذشتند و از در شمالی وارد سالن همسرایان شدند.

ما همراه رییس دیر بیرون رفتیم. ویلیام پرسید:
- آیا در این ساعت است که درهای عمارت بزرگ قفل می‌شود؟

رییس دیر در پاسخ گفت:
- همین که خدمتگاران از تمیز کردن ناهارخوری و آشپزخانه فراغت حاصل کردند، کتابدار شخصا تمام درها را خواهد بست و آنها را از داخل مسدود خواهد کرد.

ویلیام پرسید:
- از داخل؟ پس او چه طور از آن جا خارج می‌شود؟
رییس دیر چندی به صورت ویلیام نگریست و گفت:
- مسلم است که او داخل آشپزخانه نخواهد خوابید.
پس از پایان این گفتار به سرعت خود افزود و از ما دور

شد.

ویلیام آهسته به من گفت:
- بسیار خوب، پس معلوم می‌شود که در دیگری وجود دارد که قرار است ما از آن خبردار نشویم.
من از روش استدلال او متبسم شدم و او مرا سرزنش کرد و گفت:

- نخند، به طوری که دیدی خندیدن در میان این چهار دیواری موجب رسوایی خواهد شد.
ما وارد تالار همسرایان شدیم. چراغی بر سه‌پایه‌ی برنزی سنگینی قرار داشت. بلندی این سه‌پایه به بلندی قد دو نفر بود. راهبان در دکمه‌های اختصاصی خود نشستند.

بعد رییس دیر اشاره‌ای کرد و مامور اجرای همسرایی شروع به خواندن کرد و مطالبی به زبان لاتین گفت. رییس دیر به زبان لاتین به پرسشهای او پاسخ داد و بعد همه با هم به خواندن سرود پرداختند. پس از آن خواندن سرودهای مذهبی شروع شد، به شرح زیر: "ای خدای داور من وقتی که من ترا صدا می‌کنم مرا پاسخ گو؛ ای خدای من از ته دل و با تمام جان ترا شکر می‌گویم بیا ای خدا ما را برکت ده، تمام بندگان خود را، ای خدا برکت ده".

ما در جایی ننشسته بودیم، بل در راهرو اصلی کلیسا ایستاده بودیم. از آن جا ناگاه دیدیم که ملاحی از میان تاریکی از کنار نمازخانه ظاهر شد.

ویلیام به من گفت:

- خوب به آن نقطه نگاه کن. ممکن است در آن جا راهروی باشد که به بنای بزرگ متصل شود.

من گفتم:

- این راهرو از زیر گورستان می‌گذرد؟

ویلیام در پاسخ گفت:

- چرا از زیر گورستان نگذرد؟ - در حقیقت من حالا فکر می‌کنم که ممکن است در یک جایی دخمه‌ای باشد، زیرا ممکن نیست آنها توانسته باشند راهبانی را که طی قرن‌ها مرده‌اند در این قطعه زمین کوچک مدفون کنند.

من با ترس پرسیدم:

- آیا راستی تصمیم داری که در دل شب وارد کتابخانه شوی؟

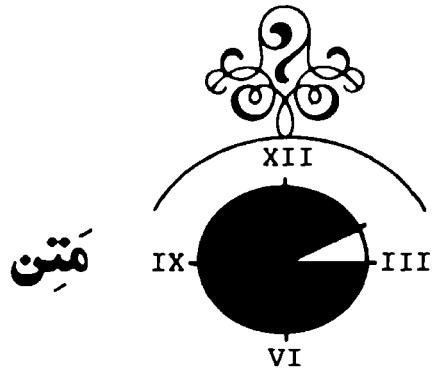
- جایی که راهبان مرده و افعیها و روشنیهای اسرارآمیز وجود دارند، ادسوی خوب من، می‌خواهم به آن جا بروم؟ نه پسر من امروز در این باره فکر می‌کردم. فکر من به واسطه‌ی حس کنجکاوی نبود، بلکه از این رو بود که می‌خواستم مسأله‌ی مردن ادلمو را حل کنم. حالا همین گونه که به تو گفتم، من توجهم به یک توضیح منطقی مطلب است و با در نظر گرفتن تمام امور ترجیح می‌دهم که رسوم و اصول این محل را رعایت کنم.

- پس چرا می‌خواهی بدانی؟
- زیرا یاد گرفتن فقط شامل دانستن آن چه ما باید بکنیم
یا می‌توانیم بکنیم نیست، بلکه یاد گرفتن شامل چیزهایی
نیز می‌شود که ما می‌توانستیم بکنیم و شاید نمی‌بایستی
انجام بدهیم.



روز

۹۹



که در آن چند ساعت خوش عرفانی با وقوع خونین‌ترین
حادثه تباہ می‌شود .

بعضی از علایم ، بعضی از اوقات نشانه‌ی شیطان و در
زمانی دیگر نشانه‌ی مسیح است که قیام کرده است . هیچ حیوانی
غیر قابل اعتماد تر از خروس نیست . سلسله‌ی ما می‌دانستند که
بعضی از این خروس‌های تنبل در هنگام طلوع آفتاب بانگ
نمی‌گویند . از طرف دیگر ، به‌خصوص در فصل زمستان ، عبادت
صبحگاهی وقتی انجام می‌گیرد که هنوز شب است و عالم طبیعت
در خواب است ، زیرا راهب باید در تاریکی شب بیدار شود و
عبادت کند و عبادت او تا فرارسیدن روز و روشن شدن طبیعت
ادامه یابد . یعنی نور ایمان و وفاداری او باید در تاریکی شب
بتابد تا با روشنی صبح درهم آمیزد . بنابراین ، رسم چنین شده
بود که عده‌ای شب را به احیا بگذرانند و در وقتی که دیگر
برادران در خوابند ، به ذکر خدا مشغول باشند . تمام شب را
در پیشگاه خدا به عبادت پردازند و سرودهای مذهبی سر
دهند . تعداد سرودهای مذهبی طوری تنظیم شده است که
با پایان هر یک از آنها وقت صحیح دانسته می‌شود . پس از

پایان آخرین سرود مذهبی می‌فهمند که نوبت بیداری دیگران رسیده است. بنابراین، به بیدار کردن برادران برمی‌خیزند. بدین گونه آن شب ما به وسیله‌ی احیا گیرندگان بیدار شدیم. آنها در خوابگاهها و خانه‌های زایران راه می‌افتادند و زنگی را به صدا درمی‌آوردند. در این هنگام راهبی از سلولی به سلول دیگر می‌رفت و فریاد می‌کرد (بند یکاموس) - برخیزید. خفتگان در پاسخ فریاد او می‌گفتند (داوگراتیاس) - خدا بزرگ و مهربان است.

ویلیام ومن از این رسم بند یکتینها پیروی کردیم و در عرض نیم ساعت برای خیرمقدم گفتن به روز نو حاضر شدیم. بعد وارد محوطه‌ی همسرایان گردیدیم و در آن جا راهبان را دیدیم که همه بر زمین به سجده افتاده بودند و اولین پانزده سرود مذهبی را می‌خواندند و در انتظار بودند تا نوخاستگان همراه استادان خود بیایند. پس از آمدن نوخاستگان هر یک از راهبان در ده‌ک‌های خود قرار گرفت و نوای سرود شروع شد. فریاد سرود خوانی راهبان در زیر سقف کلیسا منعکس می‌شد و همانند صدای کودکی که زاری کند، به گوش می‌رسید. دوراهب بالای منبر رفتند و سرود مذهبی نود و چهار را با هم به صدای بلند بلند خواندند. آنها می‌خواندند و سایرین دم می‌گرفتند. حرارت تجدید ایمان تمام وجودم را گرم کرد.

راهبان در حجره‌های خود بودند و چون هوا تاریک بود و لباسها و روپوش کلاه آنها سیاه بود، قیافه‌ی آنها را نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم. این شصت نفر سایه مانند به نظر می‌آمدند، زیرا این محل فقط با یک چراغ که بر سه پایه‌ای قرار داشت، روشن شده بود. شصت صدا به ستایش خدای متعال بلند بود. به شنیدن این صدای هماهنگ به یاد غرفه‌های بهشت افتادم. از خود پرسیدم که آیا این دیر به راستی محل اسرارنهانی است که ما باید برای افشای آنها بکوشیم یا جایی است که در آن با وعده و وعید رو به رو شویم. اما در این لحظه به نظر من، این جا مسکن گروهی از افراد مقدس است. محل صرف ولیمه‌ی مقدس و قرارگاه تقوا و پرهیزگاری است. این جا محل یادگرفتن می‌باشد، این جا کشتی احتیاط و پرهیزگاری است، این جا محل برج دانش است، کشور خضوع و خشوع است،

قلعه‌ی مستحکم ایمان است، ظرف سوزاندن عود برای خوشبو کردن و تقدیس جامعه است. من در آن لحظه از خود این پرسشها را می‌کردم.

پس از خواندن شش سرود مذهبی، خواندن کتاب مقدس شروع شد. بعضی از راهبان در حال چرت زدن سر را تکان می‌دادند و یکی از بیدارکنندگان شب درحالی که چراغ کوچکی در دست داشت، در میان راهروها که درفاصله‌ی حجره‌ها قرار داشت، به راه افتاد تا کسانی را که به چرت زدن مشغول بودند، بیدار کند. اگر راهبی به خواب رفته بود، این شخص چراغ دار به سوی او می‌رفت و باضربه‌ای بیدارش می‌کرد. شش سرود مذهبی دیگر خوانده شد. پس از آن رییس دیر دعای خیر کرد و پس از آن دعای هفتگی خوانده شد. سرها همه به سوی محراب خم شده بود و همه درعالم تفکر و ذکر فرو رفته بودند. لذت و حلاوت این حالت را کسی می‌فهمید که آن را دیده باشد. اما کسی که این حالت روحی و عرفانی را تجربه نکرده باشد، هرگز لذت آن را درک نخواهد کرد، زیرا در این حالت انسان آرامش روحی بی‌مانندی حس می‌کند و خود را پیوسته متصل به پروردگار می‌یابد. در پایان باز روپوش کلاهها به صورت افتاد و همه نشستند و هماهنگ به ستایش پروردگار پرداختند. آنها چنین گفتند:

- ای خدای من، ما ترا ستایش می‌کنیم، همه چیز ما در دست تو است.

من نیز با آنها همصدا شدم و به ستایش پروردگار پرداختم، زیرا او مرا از شك نجات داده بود و از ناآسودگی آزاد کرده بود. مقصودم آن احساس ناآسودگی است که در روز اول دیر دامگیر من شد. ما افراد بشر نازک نارنجی، ترد و شکننده هستیم. با خود گفتم حتی در میان این افراد مومن و دانشمند و پرهیزگار، یعنی آن کسانی که عمر خود را وقف عبادت کرده‌اند، شیطان به پراکندن صفات زشت خود مشغول است. شیطان در میان این افراد پرهیزگار تخم حسد می‌افشاند. خصومت و کینه پدید می‌آورد. اما این صفات زشت در این محیط پرتقوا همچون دود به زودی به وسیله‌ی تندباد ایمان پراکنده می‌شود. در این لحظه، یعنی در زمانی که به سیر درعالم روحانی مشغولیم

همه نام پدر را بر زبان می‌آوریم و پسر (یعنی مسیح) در میان ما فرود می‌آید.

در فاصله‌ی بین عبادت صبحگاهان و ظهر راهبان به حجره‌ی خود بر نمی‌گردند، حتی اگر تاریکی شب از بین نرفته باشد. نوخاسته‌ها به دنبال استاد خود وارد تالار تدریس می‌شوند تا سرودهای مذهبی یادگیرند. بعضی از راهبان در کلیسا می‌مانند تا به تزیینات کلیسا برسند، اما اکثریت آنها در سرداب کلیسا به تفکر و ذکر خفی مشغول می‌شوند. ویلیام و من به این کار مشغول شدیم. خدمتگاران در خواب بودند، آسمان هنوز تاریک بود و ما به هنگام دعا و سرود (بین ساعت پنج تا شش بامداد) وارد تالار سرود همسرایی شدیم.

نغمه‌سرایی سرودهای مذهبی ادامه یافت و یکی از آن سرودها که مربوط به روزهای دوشنبه بود، باردیگر در دریای ترسهای گذشته‌ام انداخت: "تجاوز زشتکاران به من می‌گوید که در برابر چشمان ایشان ترسی از خدا وجود ندارد. این خبر رادلم به من می‌گوید. کلماتی که بر زبان او جاری می‌شود نامربوط است." به نظر من قرار دادن این سرود برای این روز هشداری ترس‌آور می‌باشد؛ در نتیجه درد و ناراحتی من کاهش نیافت و حتی پس از خواندن کتاب مکاشفات یوحنا آرامش به من بازنگشت و باز آن اشکال که آنها را در بالای سر در ورودی کلیسا دیده بودم، در نظرم ظاهر شدند. مقصودم آن نقشها و حجاریهایی است که روز گذشته از راه چشم بر قلب من مستولی شده بود. اما پس از خواندن سرودی که با دم گرفتن همراه بود و همچنین پس از خواندن آیات کوچکی از انجیل، من در بالای محراب در آن سوی پنجره‌های اتاق نوری رنگ پریده دیدم که تازه جام پنجره‌ها را که دارای رنگهای گوناگون بود، روشن می‌کرد. با ورود این نور پنجره‌ها که در تاریکی فرورفته بودند، روشنایی خود را باز یافتند. اما هنوز صبح صادق فرا نرسیده بود، زیرا با فرارسیدن آن ما می‌بایستی دعای مخصوصی بخوانیم. پس این نور چه بود؟ این نور اولین جلودار لشکر سپیده‌دم در فصل زمستان است. همین نور خفیف

کافی بود که تاریکی و روشنی را جانشین تاریکی مطلق نماید و در نتیجه کافی بود که قلب مرا از ناآسودگی برهاند .

ما به نغمه‌سرایي از کتاب خدا مشغول بودیم و با ایمان به حقانیت مسیح که برای روشنی بخشیدن به تمام مردم جهان آمده بود، شهادت می‌دادیم . گویی در این لحظه ستاره‌ی سحری با فرو جلال معبد ما را تصرف کرده‌است . روشنی ، که هنوز کاملاً آشکار نبود ، از میان کلمات غزلهای سلیمان و سوسن معطر که در بین طاقهای گنبد باز می‌شوند ، در چشم من می‌درخشید . ما بدین گونه آواز سر دادیم : ای خدای بزرگ ، ترا شکر می‌گوییم ، زیرا این لحظه‌ی شادمانی بی‌آلایش را به ما عنایت فرموده‌ای . من زیر لب دعا می‌کردم و به قلب خود می‌گفتم :

- ای قلب نادان از چه می‌ترسی ؟

به‌ناگاه سروصداهایی از طرف در شمالی به گوش رسید . من نمی‌دانستم چرا خد متگاران در انجام دادن کار خود بدین گونه ما را از اجرای مراسم مقدس باز می‌دارند . در این فکر بودم که دو خوک چران که آثار ترس بر صورتشان هویدا بود ، داخل شدند . آنها پیش رییس دیر رفتند و چیزی آهسته به او گفتند . رییس دیر ابتدا آنها را آرام کرد و بعد کوشید کار عبادت و تفکر را مختل نکند ، اما سایر خد متگاران داخل شدند و فریادها بلندتر شد :

- يك نفر ، يك نفر مرده .

این فریادها تکرار می‌شد و پس از آن فریادهای دیگر شنیده شد :

- يك راهب ، صندلهای او را دیدید ؟

عبادت متوقف شد و رییس دیر در حال خروج به خوانسالار اشاره کرد که به دنبال او برود . ویلیام نیز پس از او رفت ، اما در این هنگام سایر راهبان نیز با عجله از تالار سرودخوانی خارج شدند .

حالا آسمان روشن بود و برفی که بر زمین نشسته بود ، هوا را روشن تر کرده بود . در پشت بنای همسرایان در جلو آنها ، در جایی که روز قبل خمره‌ی بزرگی پر از خون خوک قرار

داشت، چیز عجیبی صلیب وار از میان خمره بیرون جسته بود.
مثل این که دو پایهی چوبین را در زمین فرو برده، آن
را با پارچه پوشانده بودند، تا مترسکی برای پرندگان
باشد.

اما این مترسک چیزی نبود جز دو پای انسان، یعنی
انسانی که وارونه در خمرهی خون فرو برده شده بود.

رییس دیر دستور داد جسد را از میان خمره بیرون
بیاورند. (از این رو جسد گفتم که هیچ انسان زنده‌ای نمی‌تواند
به این وضع وجود داشته باشد). همان طور که گفتم رییس
دیر دستور داد که جسد را از این مایه‌ی منحوس خارج کنند.
خوک چرانان با دو دلی به خمره نزدیک شدند و با آلوده کردن
خود به خون، آن موجود بینوا و خون آلود را بیرون کشیدند.
به طوری که برای من شرح دادند، خون را به اندازه‌ی لازم به هم
زده بودند و بعد آن را در خمره ریخته بودند تا سرد شود.
اگر خون را بلافاصله پس از بیرون آمدن از بدن مدتی معین
به هم بزنند و بعد آن را رها کنند، منعقد نخواهد شد. اما
در این جا ورقه‌ای که بر جنازه چسبیده بود، روبه انعقاد می‌رفت.
به واسطه‌ی انعقاد خون صورت او را نمی‌توانستیم تشخیص
بدهیم. خدمتگاری با سطلی از آب پیش آمد و آن سطل آب
را بر سر و صورت این مرد بد بخت ریخت. خدمتگاری دیگر با
پارچه‌ای صورت او را پاک کرد. با پاک شدن صورت قیافه‌ی
ونانتیوس اهل سالومک در نظر ما آشکار شد. این بیچاره یک
محقق یونانی بود که بعد از ظهر روز گذشته ما با او دربارهی
نوشته‌های ادلمو صحبت کرده بودیم.

رییس دیر در این موقع فرا رسید و گفت:

- ای برادر ویلیام ملاحظه می‌فرمایید که حوادثی در دیر
رخ می‌دهد که باید برای جلوگیری از تکرار آنها از فکر
و درایت تو استفاده شود. اما استعدادارم با سرعت عمل
کنید.

ویلیام پرسید که:

- آیا او در هنگام عبادت در جمع همسرایان حضور
داشته است یا نه؟

رییس دیر در پاسخ گفت:

- نه ، من دیدم که جای او در محل سرودخانهی خالی است .

- آیا کس دیگری غایب بود یا نه ؟

- ظاهراً چنین به نظر می‌آمد که کسی غایب نیست .

ویلیام در سوال کردن تردید داشت و سعی می‌کرد که دیگران پرسشهای او را نشنوند . از این رو ، با صدایی آهسته پرسید :

- آیا بزرگتر در سالن همسرایان حضور داشت یا نه ؟

رییس دیر با ناراحتی و شگفتی به او نگاه کرد ، مثل این که با نگاه می‌خواست به استاد من بفهماند که نباید چنین سوءظنی به خود راه دهد . پس او گفت :

- بله ، آن جابوده ، او در ردیف اول می‌نشاند . جای او تقریباً در سمت راست من قرار دارد .

ویلیام گفت :

- راستش را بخواهید تمام این مطالب بی‌معنی است . من گمان نمی‌کنم کسی از پشت سر ما از زیر گنبد شرقی سالن همسرایان گذشته باشد . بنابراین ، ایمن جنازه می‌بایستی چند ساعت در این‌جا مانده باشد . شاید از وقتی که دیگران به خواب رفتند ، این جنازه این‌جا بجا مانده است .

رییس دیر گفت :

- خدمتگاران با دمیدن سپیده بیدار می‌شوند ، از این رو در آن موقع از وجود جنازه آگاه شده‌اند .

ویلیام روی جنازه خم شد تا خوب آن را معاینه کند . وضع

معاینه‌ی او نشان می‌داد که از این کار اطلاع کافی دارد . پارچه‌ای را که در آن نزدیکی بود ، در آب فرو برد و صورت ونانتیوس را با آن پارچه تمیزتر کرد . در این هنگام هاپر راهبان گرداگرد ما را فرا گرفتند و به وراجی مشغول شدند که در نتیجه‌ی آن رییس دیر مجبور شد آنها را به سکوت دعوت کند . در میان کسانی که آمده بودند ، سورینوس دیده می‌شد . چون کارهای بهداشتی دیر با او بود ، به جلو آمد تا بدن راهب کشته شده را معاینه کند . من برای این که از صحبت آنها آگاه شوم و اگر استاد چیزی بخواهد ، در اختیارش

بگذارم به آنها پیوستم . البته برای این کار با زحمت زیاد بر
ترس خود مستولی شدم .

ویلیام پرسید :

- آیا شما کسی را که غرق شده‌است، دیده‌اید ؟

سورینوس گفت :

- آری من بارها دیده‌ام . اگر حدس می‌زنید که او غرق
شده است، باید به شما بگویم صورت اشخاص غرق شده
متورم می‌باشد .

ویلیام گفت :

- پس چنین نتیجه می‌گیریم که این مرد قبلا مرده
و بعد شخصی بدن او را در خمرهی خون انداخته
است .

- چرا این کار را کرده است ؟

- چرا او را کشته است ؟ ما حالا به این کار مشغولیم و
وظیفه‌ی ما حل این معما است . اما اول باید ببینیم که
روی بدن شخص مقتول جراحت یا کوبیدگی وجود دارد
یا نه . من پیشنهاد می‌کنم جنازه را به حمام ببرند، آن
را کاملا لخت بکنند و بشویند تا ما بتوانیم بدن او را با
دقت معاینه کنیم . او را ببرید و من به دنبال شما
خواهم آمد .

سورینوس با کسب اجازه از رییس دیر، خوک چرانان را
به بردن جنازه به حمام مامور کرد . استادم تقاضا کرد تا راهبان
به سالن همسرایان بازگردند و خدمتگاران نیز به سرکار خود
بروند تا این که این محل از جمعیت خالی گردد . بدین ترتیب
ما تنها در کنار ظرفی که خون از آن بیرون آمده بود و این عمل
زشت در آن واقع شده بود، ماندیم . برف در گرداگرد ما به
رنگ سرخ درآمده بود و در نتیجه‌ی آب شدن آن چندین جوی
کوچک پر از خون در اطراف به وجود آمده بود . برجایی که
جنازه را قرار داده بودند، لکه‌ی بزرگ و تاریکی بر روی برف
باقی مانده بود .

ویلیام با اشاره به جای پاها که در نتیجه‌ی آمدن

راهبان به وجود آمده بود، سری تکان داد و گفت :

- عجب کثافتی است . ادسوی عزیز برف طومار ارزنده‌ای

است که بر روی آن ابدان اشخاص آثاری باقی می‌گذارند که خواندن آن از خواندن نوشته‌ها بر طومارها آسان‌تر است. اما متأسفانه بر این اثر به خصوص در نتیجه‌ی حرکت راهبان و خدمتگاران آثار ثانوی به وجود آمده است، یعنی به این ترتیب بر روی این دست نوشته، دست نوشته‌ی دیگری قرار گرفته است. بنابراین، نمی‌توانیم از خواندن این طومار چیزی دریابیم. در فاصله‌ی بین این جا و کلیسا راهبان بسیار رفت و آمد کرده‌اند. در بین این جا و انبار غله و اصطبلها خدمتگاران مانند گله‌ی حیوانات رفت و آمد کرده‌اند. تنها فضایی که دست نخورد مانده، یعنی پای روی آن گذاشته نشده است. بین انبارهای غله و بنای اصلی می‌باشد. بامن بیا تا به آن جا برویم شاید بتوانیم اثری ارزنده پیدا کنیم.

من پرسیدم :

- انتظار پیدا کردن چه چیز را دارید ؟

ویلیام گفت :

- اگر این نگونبخت خودش شخصا خود را به داخل خمره نینداخته است، بایستی شخص دیگری جنازه‌ی او را پس از مردن به داخل خمره انداخته باشد. و مردی که بدن سنگین مرد دیگری را بر روی برف حمل می‌کند، آثار عمیقی از خود در برف باقی می‌گذارد. پس چشمانت را بگشا و خوب به اطراف نگاه کن، شاید بتوانی آثاری ببینی که به نظر تو از آثار پای رهبانان و خدمتگاران متمایز باشد. شاید با دقت در این امر بتوانیم از طومار ما که خراب شده است، چیزی دریابیم.

ما این کار را انجام دادیم. طولی نکشید که من برای اولین بار آثاری بین خمره و عمارت اصلی کشف کردم. خداوند غرور و خودپسندی را از من دور سازد. آثاری که کشف کردیم جای پاهایی بود که معلوم بود کاملاً در برف فرورفته است، آن هم در جایی که هیچ کس دیگر عبور نکرده بود و کاملاً معلوم بود که این رد پاها مدتی پیش به وجود آمده‌اند. اما چیزی که به نظر من کاملاً جالب توجه جلوه می‌کرد، این بود که در امتداد رد پاها خطی طولانی و پهن بر روی برف نقش بسته بود و معلوم بود کسی چیزی را که سنگین بوده، روی

برف کشیده است. خلاصه ردپاها در امتداد خطی که بر زمین نقش بسته بود در فاصله‌ی بین عمارت اصلی و برج تا محلی که خمره بود ادامه داشت. بنابراین، این آثار از برج جنوبی تا برج شرقی کشیده شده بود.

ویلیام گفت:

- ناهارخانه، تالار نسخه‌برداری، کتابخانه، بار دیگر کتابخانه. پس معلوم می‌شود که ونانتیوس در عمارت اصلی مرده است و احتمالاً مرگ او در کتابخانه بوده است.

- اما چرا درست در کتابخانه؟

ویلیام گفت:

- من کوشش می‌کنم که خود را به جای قاتل قرار بدهم. اگر ونانتیوس مرده یا کشته شده است و مردن یا کشته شدن در ناهارخوری یا آشپزخانه یا در اتاق نسخه‌برداری روی داده است، چرا جنازه را در آن جا که مرگ یا قتل واقع شده است، نگذارند؟ اما اگر مرگ در کتابخانه روی داده بود، جنازه‌ی او هرگز کشف نمی‌شد (و شاید قاتل مخصوصاً مایل بوده است که جنازه‌ی مقتول کشف شود). البته قاتل میل نداشته است جنازه در کتابخانه بماند تا مبادا توجه ما به کتابخانه معطوف شود.

- اما چرا قاتل علاقه‌مند به مکشوف شدن جنازه بوده است؟
- من نمی‌دانم. من می‌توانم در این مورد فرضیه‌ایی پیشنهاد کنم. از کجا می‌توان فهمید که قاتل ونانتیوس را به این سبب کشته، که از او تنفر داشته است؟ ممکن است او را به علت دیگری کشته باشد.

- پس ممکن است این قتل نشانه‌ی چیز دیگری باشد.

اما آن چیز دیگر چیست؟

- این مطلبی است که من نمی‌دانم. اما فراموش نکنیم که همچنین علامات‌ی وجود دارد، ولی به نظر ما بی‌معنی جلوه می‌کنند. این علائم به نظر ما درهم‌برهم می‌باشند...
- چه‌قد رظالمانهاست که شخصی دیگری را بکشد تا به دیگران دهن کجی کند و درهم و برهم بودن اوضاع را نشان دهد.

ویلیام گفت:

- کشتن هر شخص ظالمانه است، حتی اگر آن شخص
اعتقاد به شیطان داشته باشد...

در این هنگام سورینوس به ما پیوست، جنازه را به خوبی
شسته بودند و پس از معاینه معلوم شد هیچ اثری از زخم یا
کوبیدگی در او وجود نداشته است. حتی سر او کاملاً دست
نخورده مانده بود.

در حالی که ما به سوی درمانگاه می‌رفتیم، ویلیام پرسید:

- آیا در آزمایشگاه خود مواد سمی دارید یا نه؟

- آری در میان سایر چیزها مواد سمی نیز داریم. اما
نمی‌دانم مقصود شما از مواد سمی چیست. موادی داریم
که مقدار کم آنها برای سلامت انسان لازم است، اما اگر
از حد اعتدال در مصرف کردن آنها خارج شویم کشنده
خواهند بود. من مانند هر عطار خوب از این داروها
در آزمایشگاهم دارم، اما با دقت تمام از آنها استفاده
می‌کنم. مثلاً من در باغ خودم والرین می‌کارم. چند قطره
از محلول این گیاه به قلبی که نظم خود را از دست
داده است، آرامش می‌بخشد. اما اسراف در مصرف
کردن موجب گیجی، خواب‌آلودگی و سرانجام مرگ
می‌گردد.

- آیا شما آثار مخصوص مسمومیت در جنازه دیدید یا نه؟

- هیچ اثری مشاهده نشد. اما البته زهرهایی وجود
دارد که پس از خوردن کوچکترین اثر از آنها در بدن
مشاهده نمی‌شود.

ما به درمانگاه رسیدیم، بدن شسته شد و ونانتیوس پس

از شسته شدن در حمام به این جا آورده شده بود و بر روی
میز بزرگی قرار داشت. انبیهها و سایر اشیا که از شیشه و سفال
درست شده بود، مرا به یاد حجره‌ی کیمیاگران انداخت (گرچه
اطلاع من از کیمیاگران و کیمیا، از گزارشهای غیرمستقیم حاصل
شده بود). بر روی بعضی از طاقچه‌های دراز که بر دیوار نصب
شده بود، انواع شیشه و بطری و سرنگ و تنگ و ظرف و شیشه‌هایی
که پر از مایعات به رنگهای مختلف بود، دیده می‌شد. آزمایشگاه
ونانتیوس، هم خانه‌ی کیمیاگر بود و هم دکان عطاری.
ویلیام گفت:

- خوب چیزهایی جمع کرده‌ای، تمام این داروها محصول همین باغ است؟
سورینوس گفت:

- نه، بسیاری از این مواد کمیاب می‌باشند و در این منطقه با این آب و هوا نمی‌رویند. سالها پیش راهبانی که از دیارهای دور جهان آمده‌اند، آنها را برای ما آورده‌اند. من چیزهای بسیار گرانبها دارم که نمی‌توان آنها را به آسانی به دست آورد. البته بعضی از مواد را نیز به سهولت از باغ خود مان به دست می‌آورم... ملاحظه می‌فرمایید، بتونیقه گیاهی است که از کاتای می‌آورند. این ماده را برای من یک دانشمند عرب آورد. یک نفر هندی برای من عود آورد که خیلی خوشبو است. نوعی گیاه دارم که تازه‌ی آن مرده را زنده می‌کند، مقصودم آن است که کسانی را که غش کرده باشند، به هوش می‌آورد. زرنیخ که یک زهر کشنده است، فواید دارویی بسیار دارد. گل گاوزبان برای شفای ریه‌های بیمار مفید است. گیاهی دیگر هست که می‌توان با آن شکستگی سر را معالجه کرد. کندر جریان خون را زیاد می‌کند و رنج زکام را از بین می‌برد. - مره‌ی مکی ...

من پرسیدم:

- آیا این ارمغان مجوسان است؟

آری چنین است، اما امروز آن را برای جلوگیری از سقط جنین مصرف می‌کنند. این ماده از درختی که مره مکی نام دارد، به دست می‌آید. این یکی مومیایی است که خیلی کمیاب است. با این ماده جنازه‌ها را مومیایی می‌کنند تا فاسد نشوند و به علاوه از آن داروهای دیگری درست می‌شود که اثر آنها معجزه‌آسا است. مهر گیاه برای خواب خیلی مفید است... استاد من به گفتار او اضافه کرد و گفت:

- و همچنین مهر گیاه برای تقویت قوه بقاء فوق‌العاده موثر است.

- آری این طور می‌گویند، اما در این جا از آن برای این مقصود استفاده نمی‌شود. پس سورینوس لبخندی زد و گفت:

- حالا به این نگاه کنید.
با گفتن این مطلب آمپولی را به ما نشان داد و گفت:
- این آمپول برای معالجه‌ی چشم معجزه می‌کند.
ویلیام با آهنگی شاد قطعه سنگی را که در آن جا بود،
دردست گرفت و پرسید:

- بگو ببینم این چیست؟
- این را می‌گویید؟ شخصی مدتها پیش این سنگ را به
من داده است. احتمالاً برای شفای بسیاری از دردها
مفید است. اما من هنوز نفهمیده‌ام که چه بیماری‌هایی
را علاج می‌کند. آیا شما از آن آگاهی دارید؟
ویلیام گفت:

- آری. اما اثر پزشکی آن را نمی‌دانم.
پس از زیر لباس خود قلمتراش کوچکی بیرون آورد و آن را
آهسته به سوی آن سنگ برد. درحالی که قلمتراش را با کمال
ظرافت دردست خود حرکت می‌داد آن را به نزدیکی سنگ آورد،
بعد ناگهان تیغ‌هی قلمتراش حرکت کرد و به سنگ چسبید و در
اثر برخورد با سنگ صدای جلینگ آن به گوش رسید.
ویلیام به من گفت:

- می‌بینید که این سنگ آهن را جذب می‌کند.
من پرسیدم:

- فایده‌ی آن چیست؟

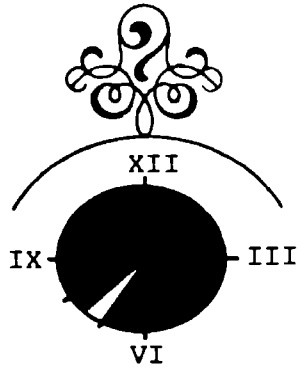
- فواید بسیار دارد که آنها را به تو خواهم گفت. اما حالا
می‌خواهم سورینوس به من بگوید که آیا در دستگاه او
چیزی برای کشتن آدم وجود دارد یا نه؟
سورینوس لحظه‌ای به فکر فرو رفت. گمان کنم دربار‌هی
پاسخ خود می‌اندیشید و پس از اندیشیدن گفت:

- چیزهای بسیاری وجود دارد، من به شما قبلاً گفتم که
فاصله‌ی بین زهر و داروی شفا بخش خطی بسیار ظریف
است. یونانیان کلمه‌ی فارماسون را برای هردوبه کار
می‌برند.

- خوب آیا در این اواخر چیزی از آزمایشگاه تونبرده‌اند؟
باز سورینوس مدتی به فکر فرو رفت و بعد با کلمات
سنجیده در پاسخ گفت:

- نه ، اخیرا چیزی نبرده اند .
 - خوب در گذشته چه طور ؟
 - چه کسی می داند ؟ من چیزی به خاطر نمی آورم . من
 سی سال است که در این دیر می باشم و بیست و پنج
 سال است که متصدی درمانگاه شده ام .
 ویلیام برای تایید گفتار او گفت :
 - این مدت به قدری زیاد است که چیزی به یاد انسان
 نمی ماند .
 بعد بلافاصله گفت :
 - ما دیروز درباره ی گیاهانی صحبت می کردیم که مصرف
 آنها موجب بروز تخیلات و توهمات می شوند . آن داروها
 کدامند ؟
 سورینوس مثل این که مایل نبود که در این باره سخنی
 بگوید . از این رو ، مدتی فکر کرد و بعد گفت :
 - باید فکر بکنم . من مواد خارق العاده ی بسیار در این جا
 دارم . اما بهتر است درباره ی مرگ و نانتیوس سخن گوئیم .
 نظر شما در این باره چیست ؟
 ویلیام در پاسخ گفت :
 - باید فکر بکنم .

پریم



که در آن بنواهل او سالاسرار برخی چیزها را آشکار کرد، اسرار چیزهایی دیگر به وسیله‌ی برنگرفاش گردید، و ادسو معنی توبه‌ی حقیقی را یاد می‌گیرد.

این حادثه‌ی مخوف زندگانی جامعه ما را مختل کرد. اغتشاش و آشوبی که در نتیجه‌ی کشف این جنازه حاصل شده بود، کار عبادت در کلیسا را برهم زد. رییس دیر راهبان را به سوی سالن همسرایان فرستاد تا در آن جا نماز بگذارند و برای روح برادر مرده‌ی خود دعا کنند.

صدای راهبان از غم شکسته شده بود. ویلیسام و من در جایی نشستیم تا بتوانیم به هنگام عبادت صورت راهبان را مطالعه کنیم، مخصوصاً در آن وقتی که سریندشان بر صورت نباشد. وقتی که به صورت برنگر نگریم، متوجه شدیم که رنگ او پریده است و قطرات عرق بر پیشانی‌ش می‌درخشد.

ملاجی در کنار او نشسته بود. آثار تیرگی و اخم که با بی‌اعتنایی توام بود، بر صورتش مشاهده می‌شد. بنوحرکاتی توام با عصبانیت انجام می‌داد. بنو عالم معانی بیان بود که ما روزگذاشته او را ملاقات و با وی گفت و گو کرده بودیم. در این جا متوجه

شدیم که او نگاههای تندی به ملاچی می‌کند. ویلیام آهسته به من گفت:

- بنوعیبانی است، برنگر ترسیده است، باید فوراً آنها را مورد بازجویی قرار بدهیم.

من پرسیدم:

- چرا؟

ویلیام گفت:

- ما با کار مشکلی روبه‌رو هستیم. باردیگر وظیفه‌ی بازپرسی مذهبی به گردن من افتاده است. بازپرس مذهبی باید به ضعیف‌ترین افراد در لحظاتی که حد اکثر ضعف در آنها وجود دارد، ضربه وارد آورد.

بلافاصله پس از پایان کار عبادت، ما با بنو که به سوی کتابخانه می‌رفت، روبه‌رو شدیم. این مرد جوان از این‌که ویلیام او را برای بازپرسی دعوت کرده، آزرده خاطر شد و زیر لب مطالبی به عنوان عذر بیان کرد تا بتواند خود را از بازجویی نجات دهد، زیرا می‌گفت که باید هرچه زودتر دنبال کار خود برود. با دستپاچگی حرکت می‌کرد تا هرچه زودتر خود را به تالار نسخه‌برداری برساند. اما استادم به او تذکر داد که بنا به دستور رییس دیر باید در این امر تحقیق کند. از این‌رو، بنو را به سالن سرپوشیده‌ی کلیسا دعوت کرد. در این‌جا مادر بین دوستون قرار گرفتیم. گاه‌گاه به سوی عمارت بزرگ نظر می‌انداختیم و بنو با بی‌صبری در انتظار سخن گفتن ویلیام بود.

ویلیام پرسید:

- خوب، در آن روز که با هم بحث می‌کردید، درباره‌ی چه موضوعی صحبت شد. گویا درباره‌ی نقشه‌هایی که ادلمو بر حواشی کتب ترسیم کرده بود، با برنگر و ونانتیوس و ملاچی و یورج گفت‌وگو می‌کردید؟

- شما که خودتان دیروز شنیدید. یورج می‌گفت ترسیم نقشه‌های خندآور بر حواشی کتب مقدس شایسته نیست و در پاسخ او ونانتیوس اظهار کرد که ارسطو معتقد بوده است که نقشه‌های زیرکانه و بازی با کلمات بهترین وسیله برای آشکار کردن حقیقت است. بنابراین، خنده

اگر بتواند وسیله‌ای برای انتقال حقیقت گردد، شایسته می‌باشد و نمی‌توان آن را بد دانست. یورج در مقابل این سخن گفت، تا جایی که او به خاطر دارد، ارسطو در این باره در کتاب خود راجع به اشعار سخن گفته‌است و در این باره اشاره‌هایی به استعاره کرده است. این دو امر به خودی خود موجب اضطراب و تشویش می‌گردند، زیرا اولاً کتاب شعر ارسطو تا مدتی طولانی برای جهان مسیحیت نا آشنا بود. شاید اراده‌ی خدا به این امر تعلق گرفته بود. بعدها این کتاب به وسیله‌ی کفار، یعنی مسلمانان، وارد عالم مسیحیت گردید...
ویلیام گفت:

- اما این کتاب به وسیله‌ی دوست آکویانو^۱، که مردی فرشته‌خو بود، به زبان لاتین ترجمه شده است.
بنو در پاسخ گفت:

- من این مطلب را به او تذکر دادم. من به دشواری می‌توانم زبان یونانی را بخوانم. با وجود این، این کتاب ارزنده را مطالعه کرده‌ام و ترجمه‌ی آن را که ویلیام موریک^۲ انجام داده است، نیز خوانده‌ام. آری من همین مطالب را به آنها گفتم. اما یورج در پاسخ من گفت که علت ثانوی ناراحتی این است که در این کتاب استاجیریت^۳ درباره‌ی شعر سخن می‌گفت. می‌دانیم که شعر درباره‌ی امور وهمی و خیالی و مزخرف می‌باشد. در این جاوانانتیوس گفت که سرودهای مذهبی نیز به صورت شعر می‌باشند و در آنها از استعاره استفاده شده است. باشنیدن این سخن یورج از غضب برافروخته شد و گفت سرودهای مذهبی وحی و الهام الهی می‌باشند و در آنها از استعاره برای رساندن حقیقت استفاده شده است، در صورتی که در آثار شعرای مشرک و کافر از استعاره برای رساندن دروغ استفاده شده، منظور آنها از سرودن شعر به وجود آوردن وجد و نشاط است و می‌دانیم که

۱ - Aquino.

۲ - William of Moerbeke.

۳ - Stagirite.

وجد و نشاط را با حقیقت کاری نیست. من از شنیدن این سخن بی نهایت دلگیر شدم ...
- چرا؟

- زیرا من خود دانشجوی معانی بیان هستم و بسیاری از شعرهای مشرکان و کفار را می خوانم و می دانم ... مس معتقدم گفتار آنها مانند گفتار علمای روحانی مسیحی انسان را به حقیقت رهبری می کند ... خلاصه ی سخن ما که بدین جا رسید و نانتیوس کتابهای دیگری را نام برد اما یورج از شنیدن نام این کتابها برافروخته تر گردید.
- چه کتابهایی؟

بنو در این جا مردد ماند و سرانجام گفت:
- به یاد نمی آید. چه فرق می کند که نام چه کتابی ذکر شده باشد؟

- خیلی اهمیت دارد. زیرا ما می خواهیم بفهمیم چه اتفاقی میان اشخاصی که در میان کتابها و با کتاب زندگی می کنند، و از کتاب استفاده می نمایند، رخ داده است. پس ما باید نام کتابها را در نظر داشته باشیم.
بنو برای اولین بار لبخندی زد و برقی در صورتش نمایان شد و گفت:

- آری حق باشما است. ما به کتاب و برای کتاب زنده ایم. ما موریتی عالی در این جهان در زیر بار بی نظمی و فساد قرار گرفته است. پس شاید شما بفهمید که در این مورد چه اتفاقی رخ داده است. و نانتیوس. چه کسی می داند ... او زبان یونانی را به خوبی می دانست و به ما گفت که ارسطو کتاب دوم شعر خود را مخصوصا به خنده اختصاص داده است. بنابراین، اگر فیلسوفی به اهمیت ارسطو کتابی را اختصاص به خنده داده باشد، پس می توان یقین داشت که خنده فوق العاده مهم است. یورج در پاسخ این نظریه گفت که بیشتر پدران کتابهای خود را به گناه اختصاص داده اند که البته گناه خیلی مهم است. اما واضح است که گناه کاری شیطانی است. و نانتیوس به او گفت تا جایی که او اطلاع دارد، ارسطو خنده را به خوبی یاد کرده است و معتقد است که خنده

وسيله‌ای برای رساندن حقیقت می‌باشد. در این جا یورج با لحنی حقارت آمیز از او پرسید که آیا او کتاب ارسطو را خوانده است یا نه. در پاسخ این پرسش ونانتیوس گفت که هیچ کس نتوانسته است این کتاب را بخواند، زیرا این کتاب در دسترس نیست و مدت‌ها پیش گم شده است و دیگر پیدا نخواهد شد. در حقیقت ویلیام موریک کتاب ارسطو را در دست نداشته است. بعد یورج گفت اگر این کتاب پیدا نشده است، دلیل بر آن است که چنین کتابی نوشته نشده است و تقدیر الهی چنین بوده است که اثری بی‌هوده‌ویی ارزش به وجود نیاید. در این جا من می‌خواستم آتش غضب همه را فرو نشانم، زیرا می‌دانید که یورج به سهولت برافروخته می‌شد و ونانتیوس عمداً می‌کوشید آتش غضب او را شعله‌ورتر سازد. از این رو، گفتم که در قسمتی از کتاب شعر ارسطو و همچنین در کتاب معانی بیان تذکرات مفید و معماهای زیرکانه دیده می‌شود. ونانتیوس با این سخن من موافقت کرد. در این هنگام پسیفیکوس اهل تیولی^۴ که از اشعار کفار و مشرکین آگاهی کامل دارد در آن جا حضور داشت و گفت وقتی که سخن درباره‌ی معماهای زیرکانه در پیش آید هیچ کس بهتر از شعرای آفریقایی نیست و برای مثال معمایی را که درباره‌ی ماهی بود، ذکر کرد.

در این جا یورج گفت که عیسی مسیح به ما تعلیم داده است که سخنان ما سراسر است باشد و به صورتی باشد که بتوان در پاسخ آن آری یا نه آورد. غیر از این نوع سخن هرچه گفته شود، جنبه‌ی شیطانی دارد. مثلاً اگر بخواهیم بگوییم "ماهی" بهترین راه این است که همان کلمه‌ی "ماهی" را به‌کار ببریم و گفته‌ی خود را در زیر پوششهای بی‌هوده پنهان نکنیم. پس به سخن خود افزود و گفت دلیلی وجود ندارد که ما آثار آفریقاییان را سرمشق قرار دهیم. سرمشق قراردادن آفریقاییان ... و بعد ...

- بعد چه ؟

۴- Pscificus of Tivoli.

- بعد اتفاقی رخ داد که من نفهمیدم . برنگر زد زیر خنده و یورج او را سرزنش کرد و گفت تو از این رو می‌خندی که اگر کسی با دقت در آثار آفریقاییان مطالعه کند، معماهای گوناگونی خواهد یافت که آن معماها مانند معمای راجع به ماهی آسان نخواهد بود . ملاچی که در آن جا حضور داشت، خشمگین شد و یقه‌ی برنگر را گرفت و او را دنبال کارش فرستاد... البته می‌دانید که برنگر دستیار او می‌باشد...

- خوب پس از آن چه شد؟

- پس از آن یورج بحث را به پایان رساند و رفت . ماهمه بی کار خود رفتیم ، اما وقتی که مشغول کار بودم ، متوجه شدم که ابتدا ونانتیوس و بعد ادلمو به برنگر نزدیک شدند و از او درباره‌ی چیزی سوال کردند . من از دور دیدم که او از پاسخ دادن به پرسشهای آنها شانه خالی می‌کند ، اما در هنگام روز هر دو پیش او بازگشتند . آن روز بعد از ظهر برنگر و ادلمو را دیدم که در تالار کلیسا پیش از وارد شدن به غذاخوری سرگرم صحبت می‌باشند . همین ، من بیش از این اطلاعی ندارم .

- پس در واقع شما می‌دانید که این دو نفر که اخیرا مرده‌اند و مرگ آنها اسرارآمیز است ، از برنگر درباره‌ی موضوعی سوال کرده‌اند .

بنو با ناراحتی در پاسخ گفت :

- من چنین چیزی نگفتم . من آن چه را که آن روز اتفاق افتاد شرح دادم ، زیرا شما مرا به اظهار آن وادار کردید...

پس از این گفتار مدتی به فکر فرورفت و بعد باعجله گفت :
- اما اگر می‌خواهید عقیده‌ی مرا بدانید ، برنگر درباره‌ی موضوعی در کتابخانه با آنها صحبت کرد ، بنا براین ، برای کشف این مطلب باید در کتابخانه جست‌وجو کنیم .
- چرا به فکر کتابخانه افتاده‌اید ؟ مقصود برنگر درباره‌ی جست‌وجو در میان آفریقاییان چه بود ؟ آیا مقصود او این بود که باید آثار آفریقاییان را بیش از آثار دیگران خواند ؟

- شاید این طور به نظر می‌رسد. اما چرا ملاچی
عصبانی شد؟ او کتابدار است و او می‌تواند درباره‌ی
دادن کتب شعر آفریقاییان به خارج از کتابخانه تصمیم
بگیرد. اما من می‌دانم هر چند که شما کاتالوگ کتابخانه
را ورق بزنید، چیزی نمی‌فهمید. فقط کتابدار از آن
سردرمی آورد. در کاتالوگ می‌بینید در یک جان نوشته‌است
"آفریقا" و در جایی دیگر نوشته‌است "پایان آفریقا".
یک وقت من از کتابدار تقاضا کردم تا کتابی به من بدهد
که در شمار "پایان آفریقا" باشد. ملاچی در پاسخ من
گفت کتابهایی که تحت این عنوان قرار دارند همه گم
شده‌اند. این تنها اطلاعی است که من دارم. از این
جهت است که می‌گویم برنگر را تحت نظر داشته باشید و
وقتی که به کتابخانه می‌رود، او را تحت کنترل خود قرار
بدهید. چه بگویم؟

ویلیام نیز در پایان این گفت‌وگو گفت:

- کسی نمی‌تواند چیزی بگوید.

پس از خارج شدن بنسو ما مدتی در تالار کلیسا به
قدم زدن پرداختیم. او برای اولین بار به من گفت که برنگر بار
دیگر ورد زبانها شده است و به علاوه معلوم نیست چرا بنسو
مایل است که ما به کتابخانه توجه کنیم.

من گفتم:

- شاید او هم مایل است چیزهایی را در آن جا کشف
کنیم.

ویلیام گفت:

- شاید این طور باشد و از طرف دیگر شاید منظور او
این باشد که توجه ما را از جاهای دیگر منحرف کند.
من پرسیدم:

- مقصود از جاهای دیگر چیست؟

ویلیام در پاسخ گفت:

- نمی‌دانم، شاید سالن نسخه‌برداری یا شاید آشپزخانه،
محل همسرایان، خوابگاه، یا درمانگاه باشد.

من به ویلیام گفتم:

- تو خودت دیروز به جست‌وجو در کتابخانه دل بسته بودی.

او در پاسخ گفت:

- من می‌خواهم توجه به چیزهایی بکنم که خودم انتخاب می‌کنم و به چیزهایی که دیگران انتخاب کنند، توجه ندارم. در عین حال باید کتابخانه در زیر نظر قرار داشته باشد و هر طور است ما باید وارد کتابخانه بشویم.
معلوم بود حس کنجکاوی بر او مستولی شده است و موجب گردیده که قیود ادب و احترام به قوانین و رسومی را که در دیر حکمفرما است، بگسلد.

ما از تالار کلیسا خارج شدیم. خدمتگاران و نوخاسته‌ها در حال خارج شدن از کلیسا بودند. در حالی که مادر امتداد دیوار غربی کلیسا راه می‌رفتیم، متوجه شدیم که برنگر از يك در فرعی خارج شد و پس از گذشتن از گورستان به سمت عمارت بزرگ رفت. ویلیام وی را صدا کرد. او ایستاد تا ما به او برسیم. به مراتب بیش از وقتی که ما او را در سالن دیده بودیم، آشفته بود. بنابراین، ویلیام تصمیم داشت که از آشفتگی او بهره‌برداری کند و همان طور که از بنو بازجویی کرد، از او نیز بازجویی به عمل آورد.

ویلیام گفت:

- پس شما آخرین کسی هستید که ادلمورا زنده دیده‌اید.

برنگر با صدای ضعیفی گفت:

- من؟

ویلیام مخصوصاً این طور سوال کرده بود. شاید به این علت که بنو به او گفته بود که آن دورا در حال گفت و گو در تالار کلیسا دیده است. در هر حال پرسش او اثر خود را کرد، زیرا برنگر به لکنت افتاد و با صدایی لرزان گفت:

- از کجا شما این حرف را می‌زنید؟ من هم مانند دیگران

پیش از این که به خواب بروم، او را دیده بودم.

ویلیام تصمیم گرفته بود که بدون دادن فرصت او را تحت فشار قرار دهد تا بتواند از او حرف بیرون بکشد، بنابراین، برای این که او را غافلگیر کند، گفت:

- نه، دوباره او را دیدید و چیزهای بیشتری از آن چه می‌خواهید بگویید، می‌دانید. اما می‌دانید که موضوع دو

مرگ مطرح است و دیگر نمی‌توانید ساکت بمانید. شما به خوبی می‌دانید که روشهای مختلفی برای سه حرف درآوردن اشخاص وجود دارد.

ویلیام غالباً به من گفته بود وقتی که وظیفه‌ی بازپرسی دینی را انجام می‌داده، همیشه از شکنجه‌ی متهمان خود داری می‌کرده است. اما برنگر تصور کرد که ویلیام او را به شکنجه تهدید کرده است (شاید ویلیام مخصوصاً این حرف رازده بود). در هر صورت این اقدام اثر خود را بخشید.

برنگر گفت:

- آری آن شب من ادلمورا دیدم. اما وقتی که او را دیدم مرده بود.

با ادای این مطلب سیل اشک از چشمانش سرازیر شد.

ویلیام پرسید:

- او را چه‌گونه دیدید؟ آیا او را پای تپه یافتید؟

- نه، نه، من او را در گورستان یافتم. در میان قبرها راه می‌رفت، شبی بود در بین اشباح. با نظر اول دانستم با مرد زنده‌ای روبه‌رو نیستم. صورت او صورت يك جسد بود، گویی چشمانش به ابدیت می‌نگرد و نگران است. البته من صبح زود از مرگ او آگاه شدم، زیرا در آن شب خیال کردم آن‌چه می‌بینم وهم و تصورات و خیال می‌کردم روحی آواره در برابر چشمان من قرار دارد. قیافه‌ی او شبیه به میمون بود... ای خدا، با صدایی گرفته با من سخن گفت.

ویلیام:

- خوب، چه گفت؟

- او به من گفت: "من محکوم شده‌ام. من نفرین شده‌ام. حال که مرا می‌بینی بدان که من تازه از جهنم برگشته‌ام و باید به زودی بازگردم." وقتی که این سخنان را به من گفت، فریادکنان گفتم: "ادلمو، راست می‌گویی که از جهنم آمده‌ای؟ از درد و رنجهای جهنم با من سخن بگو." من سرتا پا می‌لرزیدم، زیرا تازه از عبادت شامگاهان برگشته بودم و هنوز آن‌چه را که در کتاب مقدس درباره‌ی غضب الهی می‌خواندند،

در گوشم طنین انداز بود. او در پاسخ گفت که دردها و عذاب جهنم به قدری زیاد و شدید است که زبان ما قادر به بیان آنها نیست. پس گفت: نگاه کن، این جبهی صوفیگری که تا به امروز بر تن من بوده است، اکنون موجب عذاب من شده است، بر دوش من سنگینی می‌کند، گویی بلندترین برج پاریس یا بلندترین کوه جهان را بر دوش می‌کشم و دشوارتر این که نمی‌توانم این بار را بر زمین گذارم. این عذاب را از این رو خدا نصیب من کرده است که گرفتار لاف و گزاف و خودپرستی گشته، معتقد شده بودم که بدنم جای لذت و خوشگذرانی است و باورداشتم که دانش من بیش از دیگران است و از لذات زشت برخوردار بوده‌ام. حالا روح من باید تا ابد با این عذابها سرکند. به آستر بالا پوش من نگاه کن. گویی این آستر از زغال و اخگرهای برافروخته درست شده است. این آتش دایما مرا می‌سوزاند. این تنبیه و عذاب از این رو نصیب من شده است که من مرتکب گناهی جسمی شده‌ام. من از زشتیهای این گناه جسمانی و گوشتی قبلا آگاه بودم، اما به واسطه‌ی لذات آنی آنها را به حساب نیاوردم و برای خود تخمی کاشته‌ام که حالا باید آن را درو کنم. حالا باید بسوزم و بسازم. استاد زیبایی من دستت را به من بده. پس از این که دست مرا گرفت، گفت: "دیدار من با تو ممکن است درس خوبی باشد." این درس را به جای درسهای بسیاری که به من داده‌ای بپذیر. ای استاد زیبایی من بگذار دستت در دستم باشد." و بعد انگشت دست سوزان خود را تکان داد و یک قطره‌ی عرق او بر دستم ریخت. این قطره‌ی عرق به قدری داغ بود که گویی دست مرا سوراخ کرده است. روزها متحمل رنج سوختگی دست شدم، ولی آن را از دیگران پنهان داشتم. پس از آن در میان گورها گمشد و فردای آن روز بدن مرده‌ی او را در پای تخته‌سنگها یافتند.

برنگر از نفس افتاده بود و بی اختیار گریه می‌کرد. ویلیام از او پرسید:

- چرا ترا استاد زیبایی خود نامید؟ شما هر دو همسن

بودید. شاید تو چیزی به او یاد داده‌ای؟
برنگر سر را پنهان کرد و صورت را با روپوش کلاه‌پوشاند
و به زانو درآمد. پس پاهای ویلیام را در بغل گرفت و گریه‌کنان
گفت:

- نمی‌دانم چرا به من استاد خطاب کرد. من هیچ‌گاه
چیزی به او یاد نداده‌ام.
سپس های‌های گریه کرد.

- پدر من می‌ترسم. می‌خواهم نزد تو اقرار کنم، به من
رحم کن. شیطان در حال بلعیدن دل و روده‌ی من
است. می‌خواهم...

ویلیام او را از خود دور کرد و با دست او را سرپا
نگه داشت و گفت:

- نه، برنگر از من نخواه که به اعترافات تو گوش دهم. با
باز کردن لبهای خود بر لبهای من مهر خموشی مزن.
آن چه من از تو می‌خواهم باید به روش دیگری به من
بگویی. و اگر از گفتن به من خودداری کنی من خودم
حقیقت را کشف خواهم کرد. می‌توانی از من تقاضای
ترحم بکنی، اما از من تقاضای سکوت مکن. افراد ساکت
در این دیر بسیارند. خوب به من بگو، از کجا به پریدگی
رنگ او پی بردی در صورتی که شب بود و تاریکی همه
جا را فرا گرفته بود. چه‌طور می‌توانست در آن شب
طوفانی و باران و برف دست ترا بسوزاند؟ به علاوه تو
در قبرستان به چه کار رفته بودی؟ راستش را بگو.

سپس شانه‌ی برنگر را گرفت و او را تکان محکمی داد
و گفت:

- زود باش بگو، دست کم این را بگو.
برنگر که سراپا می‌لرزید، گفت:

- نمی‌دانم در گورستان به چه کار رفته بودم. یادم
نمی‌آید. نمی‌دانم چه‌گونه صورت او را دیدم. شاید من
چراغی همراه داشتم. نه... او چراغی همراه داشت.
شاید من صورت او را در پرتو شعله‌ی شمعی که همراه
داشتم دیدم...

- چه‌گونه او می‌توانست چراغ به همراه داشته باشد؟

هوا که بارانی و برفی بود؟

- پس از نماز شبانگاهی بود، هنوز برف شروع نشده بود و من به سوی خوابگاه فرار می‌کردم. وقتی که شبیح به سوی دیگر می‌رفت من به سوی خوابگاه دویدم و تازه برف می‌خواست به باریدن شروع کند. پس از آن من دیگر هیچ خبری ندارم... لطفاً دیگر از من پرس، حالا که حاضر نیستی به اعترافات من گوش بدهی از من سوال مکن. ویلیام گفت:

- بسیار خوب برو، به محل سرودخوانی برو، حال که حاضر نیستی با بشر صحبت کنی برو و در آن جا با خدا صحبت کن؛ یا می‌توانی راهی پیدا کنی که حاضر به شنیدن اعترافات تو باشد، زیرا اگر از آن زمان تا به حال اعتراف به گناه نکرده‌ای، تو به امور دینی و مقدس توهین نموده‌ای. برو، باریک دیگر یک دیگر را خواهیم دید. برنگر به سرعت دوید و از نظر ناپدید شد. ویلیام دستها را به هم مالید و شادمانی خود را نشان داد. بارها اورادیده بودم که برای ابراز شادمانی چنین می‌کرد. او گفت:

- خوب، حالا بسیاری از مطالب روشن شد. من پرسیدم:

- استاد، روشن شد؟ روشن؟ حالا که شبیح ادلمورا نیز داریم. ویلیام گفت:

- ادسوی عزیزم، این شبیح به نظر من شبیح نیست، در هر صورت او صفحه‌ی کتابی را از بر می‌خواند که من در کتابی خوانده بودم. این مطالب برای استفاده‌ی وعظ نوشته شده است. شاید این راهبان بیش از حد لزوم کتساب می‌خوانند و در حالت شور و هیجان تصوراتی از آن چه در کتب خوانده‌اند برای آنها به وجود می‌آید. من نمی‌دانم که آیا به راستی ادلمو چنین سخنانی گفته است یا نه و همچنین نمی‌دانم که آیا برنگر این مطالب را شنیده است یا نه. فقط می‌دانم که برنگر به شنیدن این حرفها نیاز داشته است. اما معلوم می‌شود که بسیاری

از فرضهای من درست می‌باشند. مثلاً ادلمو خودکشی کرده است و بر حسب داستان برنگر، ادلمو قبل از مرگ گرفتار تشنج شدید روحی شده است و تشنج او در نتیجه‌ی ندامت از اعمالی که قبلاً انجام داده حاصل گشته است. در اثر ارتکاب این گناه او متشنج شده، ترسیده است، زیرا کسی او را از این عمل زشت به هراس افکنده است. شاید شخص وعید دهنده برای او تصویری از جهنم ترسیم کرده است به طوری که او در حال هیجان به همان گونه که برای او توصیف شده است، برای برنگر بازگو کرده است. او پس از خروج از تالار سرودخوانی به گورستان رفته است. پس معلوم می‌شود که شخصی در تالار همسرایی با او در این باره صحبت کرده است. شاید او گناه خود را نزد کسی اعتراف کرده، یا گناه خود را در نزد کسی افشا نموده است. شنونده او را ترساننده، حس ندامت او را تحریک کرده است. بنا به گفته‌ی برنگر او از گورستان به سمت مخالف خوابگاه رفته است. سپس او به سوی عمارت بزرگ یا شاید به سوی دیوار خارج پشت طولیها رفته است. و شاید از آنجا خود را به داخل پرتگاه انداخته است. او پیش از فرا رسیدن طوفان خود را به پایین انداخته و در پای دیوار مرده است. بعد از نتیجه‌ی طوفان و لغزش بر روی زمین، جنازه‌ی او به نقطه‌ای بین برج شمالی و شرقی رانده شده است.

- اما قطره‌ی سوزان عرق چه بود؟

- این جزیی از داستانی است که او شنیده و تکرار کرده است یا شاید برنگر چنین تصور می‌کرده، زیرا او هم دچار تشنج و پریشانی شده بود. می‌دانید که ندامت و پریشانی ادلمو عکس‌العمل خود را در برنگر نشان داده است. شما ندامت و ناراحتی برنگر را شنیدید. از طرف دیگر، اگر ادلمو از محل سرودخوانی آمده بود، ممکن بود با خود شمعی داشته که یک قطره از موم شمع روی دست برنگر افتاده است. اما برنگر تصور کرده بود که این سوزش در عمق دست فرو رفته است، زیرا ادلمو او را

استاد خود خطاب کرده بود. از این جا معلوم می شود که ادلمو استاد خود را سرزنش کرده است که چرا چیزی به او یاد داده است که موجب ناامیدی او گردد و او را به سوی مرگ بکشاند. برنگر این را می داند، از این رو، او نیز دچار ندامت شده، زیرا او ادلمو را به انجام دادن کاری که نبایستی انجام داده باشد، به سوی مرگ رانده است. بنابراین، ای ادسو برای ما مشکل نیست که تصور کنیم چه حالتی برای دستیار کتابخانه حاصل شده است. من گفتم:

- معتقدم و حالا فهمیده ام چه اتفاقی بین آنها رخ داده است.

من نیز از شنیدن این گزارش در عین دستپاچگی به عقل و درایت خود ایمان آوردم و باز به سخن خود ادامه دادم و گفتم:

- مگر همه ی ما به خدای مهربان اعتقاد نداریم؟ شما می گوئید که ادلمو احتمالا اعتراف به گناه کرده است، پس چرا برای تنبیه گناه اول خود را به گناهی بزرگتر یا اقلا مساوی با گناه اول آلوده کند؟

- علت آن است که شخصی گفتاری یا س آور در گوش او فرو خوانده است. همچنان که گفتم، قطعا يك صفحه از کتابهای وعظ جدید را برای او خوانده اند و مطالب این کتاب ترس ادلمو را افزایش داده است و این ترس از ادلمو نیز گذشته، در برنگر نیز نفوذ کرده است. در سالهای اخیر برای پرورش تقوا و پرهیزگاری در توده ی مردم از تهدید و ترس و وحشت استفاده می کنند تا بتوانند عامه ی مردم را وادار به اطاعت از قانون بشری و الهی بنمایند. واعظان از کلمات ترس آور استفاده می کنند. در هیچ زمانی پیش از این زمان که می بینیم شلاق زدن به خود وجود دارد، مردم به چنین کاری اقدام نمی کردند. امروز دسته های زنجیرزن با تشریفات می گذرند و غصه ها و رنجهای مسیح و مریم را تکرار می کنند. هیچ گاه پیش از این برای تقویت ایمان مردم ساده از رنجها و عذابهای جهنم سخن به میان نیامده است.

رفتار امروز واعظان موجب می‌شود که مردم ساده لوح
رقص‌کنان خود را به داخل آتش بیندازند. همه جا
سخن از عذاب جهنم است.

من گفتم:

- شاید برای توبه و بازداشتن مردم از گناه این کار لازم
باشد.

- ای ادسو، من در هیچ زمانی ندیده‌ام تا این اندازه
مردم را به توبه و ندامت دعوت کنند، آن هم در این زمان
که واعظان و کشیشان و حتی برادران همقطار من که
طرفدار روح می‌باشند، نمی‌توانند حالت ندامت واقعی
را در مردم به‌وجود آورند...

من با حیرت گفتم:

- اما عهد سوم، پاپ فرشته خصال، شورای پروژیا...
- غم بازگشت به اصل. عصر بزرگ توبه کردن به پایان
رسیده است. وبه این جهت است که حتی شورای عمومی
سلسله می‌تواند سخن از توبه به میان آورد. یک صد سال
یا دو صد سال پیش نسیم تجدید حیات دین وزیدن
گرفت. در آن زمان هر کس از تجدید حیات دین سخن
می‌گفت، سوزانده می‌شد، خواه شخص سوخته شده قدیس
بود یا مرتد. حالا امروز همه در این باره صحبت می‌کنند
و حتی این سخن مورد توجه پاپ می‌باشد. هر وقت دربار
پاپ و جمعیت روحانیان سخن از تجدید حیات دین
کردند، باور مکن.

- پس فراد لچینو چه؟

من این پرسش را از این رو کردم تا اطلاع صحیحی
درباره‌ی این شخص به دست آورم، زیرا روز قبل بارها این
اسم به گوشم خورده بود.

ویلیام گفت:

- فراد لچینو مرد، مردنی فجیع، همان‌گونه که زندگی کرد،
زیرا او نیز خیلی دیر به جهان آمده بود. حالا به هر
صورت تو درباره‌ی او چه می‌دانی؟

- هیچ چیز. از این جهت است که من از شما می‌پرسم...

- بهتر است درباره‌ی او چیزی نگویم. من مدتی با بعضی

از آنهایی که به اصطلاح پیامبر نامیده شده‌اند، سروکار داشته‌ام و با دقت کار آنها را زیر نظر گرفته‌ام. صحبت درباره‌ی آنها داستانی غم‌انگیز است که تو از شنیدن آن آزرده خاطر خواهی شد. اگر آن چه را که می‌دانم برای تو بازگو کنم، شاید تو از من آزرده‌تر گردی، زیرا به عدم قابلیت من در قضاوت پی‌خواهسی برد. این جا باید داستان کسی را بگویم که کارهای دیوانه‌وار انجام داد، زیرا او کارهایی را که قدیسان توصیه کرده بودند، انجام می‌داد. درباره‌ی از مواقع نمی‌فهمم که تقصیر به گردن کیست. از قرابتی که بین دو اردوی متخاصم قدیسان وجود داشت، من سر در نمی‌آورم و در این مورد گیجم، زیرا می‌دیدم که بعضی از قدیسین با موعظه مردم را به توبه دعوت می‌کنند و بین گناهکاران که توبه را عمل می‌کنند، اختلاف وجود دارد و در این بین آسیب به اشخاص دیگر می‌رسد. واعظان وعظ می‌کنند و هرگز عمل نمی‌کنند. آنها مقصرند، و آن کسانی که به تعالیم دین و مواعظ عمل می‌کنند، دچار تنبیه و مجازات می‌شوند... اما من درباره‌ی چیزی دیگر سخن می‌گفتم. یا شاید درباره‌ی پایان یافتن دوره‌ی توبه سخن می‌گفتم، زیرا در آن دوره وعظ به صورتی درآمد بود که تنها راه توبه برای گناهکاران مرگ بود. و آن کسانی که توبه‌کاران دیوانه‌رامی‌گشتند، در برابر مرگ گرفتار مرگ می‌شدند و در نتیجه توبه‌ی واقعی مغلوب می‌شد، زیرا نتیجه‌اش مرگ بود، یعنی توبه‌ی روح تبدیل به توبه‌ی تخیلی می‌شد. تصورات خارق‌العاده به وجود می‌آمد و رنج و خونریزی همراه داشت. تازه آنها را آیین‌های توبه‌کاران واقعی قلمداد می‌کردند. این آیین‌ها موجب حیات بخشیدن به تصورات مردم ساده و بعضی اوقات مردم دانشمند بوده است. به طوری که می‌گفتند هیچ کس نباید گناه بکند تا همه از جهنم مصون باشند. بنابراین، رسم چنان است که افراد را با ترساندن از گناه بازدارند و همچنین سرکشی و طغیان را نیز با ترس سرکوب کنند. خلاصه می‌توان گفت که با ترساندن، مردم را به زور به ایمان وامی‌دارند.

با نگرانی پرسیدم :

- پس واقعا مردم گناه نمی‌کنند ؟

استادم در پاسخ گفت :

- ای ادسو باید دید که مقصود از گناه کردن و اصلاح خود گناه چیست ؟ من نمی‌خواهم درباره‌ی مردم این کشور قضاوت ناروا کنم، زیرا سالها است که در این کشور زندگانی می‌کنم . به نظر من ، مردم ایتالیا چندان پایبند به تقوا نیستند و اگر گناه نکنند، به واسطه‌ی ترس از يك بت می‌باشد، گرچه ممکن است آن بت را لقب قدیس بدهند . مثلاً آنها از سینت سباستین^۵ و سینت آنتونی^۶ بیش از مسیح می‌ترسند . اگر بخواهید نقطه‌ای از شهر را تمیز نگه دارید و نگذارید مردم در آن نقطه ادرار کنند (چون مردم ایتالیا مثل سگ هر جا می‌رسند ادرار می‌کنند) کافی است که شما تصویر سینت آنتونی را روی يك تابلو بکشید و آن را در آن محل نصب کنید . این تابلو آن محل را از ادرار مومنین حفظ خواهد کرد . بنابراین ، مردم ایتالیا در پرتو توجهات واعظان خود به سوی خرافات دیرین بازمی‌گردند و دیگر اعتقاد به روز رستاخیز ندارند و فقط از رنجهای جسمانی و بدبختی می‌ترسند . به همین دلیل است که گفتم از سینت آنتونی بیش از مسیح می‌ترسند .

من گفتم : اما برنگر ایتالیایی نیست .

- فرق نمی‌کند، من صحبت از جو و محیطی می‌کنم که واعظان و کلیسا در این شبه جزیره به وجود آورده‌اند و این عادات و رسوم از این شبه جزیره به همه جای دنیا گسترش می‌یابد . و حتی افکار و آداب آنها به يك دیر مقدس مثل این دیر که پراز راهبان دانشمند است ، می‌رسد .

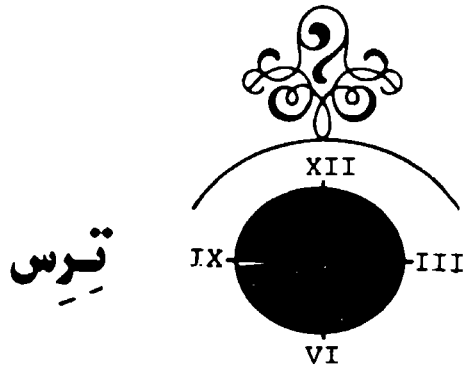
- اما اگر گناه نکنند .

من این عبارت را از این رو ادا کردم ، زیرا می‌خواستم هر طور است قانع شوم .

۵ - Saint Sebastian .

۶ - Saint Anthony .

- اگر این دیر آینه‌ی جهان نما می بود پاسخ خود را
دریافت می کردی .
پرسیدم :
- مگر این طور نیست ؟
- برای این که جایی آینه‌ی جهان نما باشد، لازم است
که دنیا دارای شکلی باشد .
در ادای این کلمات ویلیام به نظر من فیلسوفی جلوه‌گر
شد که سخنان او برای مغز نابالغ من چندان قابل درک نبود .



که در آن مسافران شاهد مبارزه‌های میان اشخاص عامی می‌باشند. ایما رو اهل السندریا اشاراتی می‌کند و ادسو در باره‌ی قداست و پلیدی شیطان به اندیشه فرومی‌رود. عاقبت ویلیام و ادسوبه تالار نسخه‌برداری می‌روند. ویلیام در آن جا چیز جالب توجهی می‌بیند. برای سومین بار در باره‌ی حرمت خنده مباحثه در می‌گیرد، اما در پایان نمی‌تواند به آن جا که میل دارد نظر بیفکند.

پیش از بالا رفتن به سوی تالار نسخه‌برداری، ما برای صرف نوشیدنی در کنار آشپزخانه توقف کردیم، زیرا از زمانی که بیدار شده بودیم تا به آن لحظه چیزی نخورده بودیم. من یک کاسه شیرداغ خوردم و تا اندازه‌ای قوت قلب پیدا کردم. بخاری بزرگ قسمت جنوبی آشپزخانه همچون کوره‌ی آهن‌گران می‌سوخت و در این زمان نان روزانه در تنور پخته می‌شد و دوجویان لاشه‌ی گوسفندی را که تازه کشته بود، وارد آشپزخانه کردند. سالواتور را در میان آشپزها دیدم که همچون گرگ به خوردن مشغول بود. چشمش که به من افتاد، متبسم شد. من دیدم که او تکه‌ی

مرغی را که از شب پیش روی میز باقی مانده بود، دزدانه به چوپانان داد و آنها با کمال خوشحالی آن را درلباده‌ی خود که از پوست گوسفند بود، پنهان کردند. اما سرآشپز او را دید و سالواتور را ملامت کرد و گفت:

- ای خوانسالار تو باید از اشیا و اموال دیر مراقبت کنی نه این که آنها را بی‌محابا از دست بدهی .
سالواتور گفت:

- دست بردار، مسیح گفته است برای هر کس که بتوانی نیکویی کن .

آشپز فریاد کرد و گفت:

- ای فراتیچلی کثیف، ای بادمخرج مینوریت! تو دیگر در میان راهبان شپشو سلسله‌ی خود نیستی . سازمان خیریه‌ی رییس دیر کار تغذیه‌ی فرزندان خدا را انجام می‌دهد .

صورت سالواتور درهم رفت و با غضب حرکتی کرد و گفت:

- من از راهبان مینوریت (اقلیت) نیستم . من از راهبان سینت بند یکت می‌باشم .

آشپز فریاد کشید:

- ای خوک، آن فاحشه‌ای را که شبها می‌آوری و با او آمیزش می‌کنی و او را شیطان می‌نامی، فراموش می‌کنی؟

سالواتور مرد چوپان را از در خارج کرد و از برابرما

گذشت و با نگرانی به ما خیره شد و گفت:

- ای برادر ویلیام، تو باید از سلسله‌ای که مال من نیست، دفاع کنی . تو باید به او بگویی که سلسله‌ی فرانسیسکن مرتد نیست .

بعد زیر لب زمزمه کرد و بر زمین آب دهان انداخت .

آشپز جلو آمد و او را بیرون کرد و در را پشت سرش

بست . او با احترام به ویلیام گفت:

- ای برادر من توهینی به سلسله‌ی شما که از تمام سلسله‌ها مقدس‌تر است، نکردم . من با آن مینوریت دروغین و بند یکتین دروغین که تابع هیچ‌یک از آنها نیست سخن می‌گفتم .

ویلیام برای این که کار را به مصالحه بکشاند ، گفت :
- من می دانم که او از کجا آمده است . اما به هر حال
حالا او راهبی است در دیر شما و شما باید همچون
برادر به او احترام گزاریید .

- اما او در کارها فضولی می کند ، زیرا تحت حمایت خوانسالار
قرار دارد . این شخص به قدری پر رو شده است که گویی
خوانسالار است . او خیال می کند که این دیر روز و شب
متعلق به او است .

ویلیام پرسید :

- چه طور در شب ؟

آشپز ژست به خصوصی به خود گرفت و طوری وانمود کرد
که می خواهد از بیان مطلبی که برخلاف پرهیزگاری است ،
خود داری کند . ویلیام دیگر پرسشی نکرد و به نوشیدن شیر
پرداخت .

حس کنجاوی من بیش از پیش تحريك شد . ملاقات با
اوبرتینو ، زمزمه درباره ی گذشته ی سالواتور و خوانسالار ،
گفت وگو درباره ی فراتیچلی و مرتدین مینوریت همه فکر مرا به
خود مشغول داشته بود . در آن روزها متوجه شدم که استادم
از صحبت درباره ی فرادلچینو خود داری می کند . يك رشته
تصاویر از پیش چشم من گذشت . مثلا در ضمن مسافرت حداقل
دو بار با دسته های زنجیر زن مواجه شدیم . در يك مورد
توده ی مردم به زنجیر زنان مانند قدیسین نگاه می کردند . در
مرحله ی دوم مردم زمزمه کنان می گفتند که این افراد مرتد
می باشند . در هر دو مورد همان افراد بودند که دو رای متضاد
داشتند . زنجیر زنها دسته راه انداخته بودند و دوبه و حرکت
می کردند . آنها سرتاسر شهر را لخت می گشتند . فقط عورت
آنها پوشیده بود و هیچ آثار خجالت در آنها مشاهده نمی شد .
هر کدام يك تازیانه ی چرمی در دست داشت و این قدر به
پشت خود می زد تا خون جاری شود . مرتباً اشک می ریختند ،
گویی با چشمان خود رنجهای منجی بشریت (مسیح) را
می دیدند . با ناله طلب مغفرت از خدا و تقاضای شفاعت از
پروردگار می کردند . این دسته ها نه تنها در روز ، بل شبها
نیز راه می افتادند . شبهای سخت زمستان هر کدام شمعی

روشن همراه داشتند و از کلیسایی به کلیسای دیگر می‌رفتند. در جلو محراب به سجده در می‌آمدند. در پیشاپیش آنها کشیشان با پرچم و شمع در حرکت بودند. این افراد فقط از مردمان عادی نبودند، بل در میان آنها از مردان و زنان اشراف و بازرگانان نیز دیده می‌شد... آن وقت عمل بزرگ آسیب رساندن به خود دیدنی بود. دزدان آن چه را که دزدیده بودند، پس می‌دادند و دیگران به جنایات خود اعتراف می‌کردند...

اما ویلیام با سردی به آنها نگاه می‌کرد و می‌گفت این روش راستین توبه نیست. او همچنان که کمی از پیش صحبت کرده بود، درباره‌ی دوره‌ی توبه گفت و گو کرد و گفت آن دوره به پایان رسیده است، یعنی دوره‌ی صفا دادن و پاک شدن از گناه تمام شده است. واعظان بدین گونه دین را به توده‌ی مردم تلقین می‌کردند تا مردم تسلیم هوا و هوس نشوند، زیرا در صورت تسلیم شدن به هوا و هوس از دین خارج شده‌اند. وعاظ با راه انداختن دسته‌های تازیانه زن مردم را به پیروی از دین وادار می‌کردند و می‌گفتند با تازیانه زدن به خود، دیگر به دام شهوات نخواهند افتاد، زیرا با تسلیم شدن به دام شهوت مرتد خواهند شد. اما من نمی‌توانستم از این امر سردر بیاورم. به نظر من در بین اعمال مردم اختلافی وجود ندارد، بل برداشت و روش کلیسا است که در قضاوت بین این امور اختلاف قایل می‌شود.

گفت و گو با اوبرتینو را به خاطر آوردم؛ ویلیام بدون شك به او تذکر می‌داد که اختلافی بین عرفان او (سنت) و اعتقادات پیچیده‌ی آنها بی که از سنت خارج شده‌اند، نیست. اوبرتینو از این حرف رنجیده خاطر شده بود، زیرا او در بین آنها اختلاف شدیدی می‌دید. به عقیده‌ی من او حق داشت که این اختلاف را حس کند، زیرا او بود که می‌توانست این اختلاف را تشخیص دهد. ویلیام از کار بازپرسی مذهبی استعفا داده بود، زیرا آن را لازم نمی‌دانست. از این رو، او نمی‌توانست درباره‌ی فرادلچینو اسرارآمیز با من سخن گوید. اما بعد ظاهراً ویلیام (من با خودم گفتم) امداد الهی را از دست داده بود، زیرا امداد الهی نه تنها اختلاف را به ما

می‌نمایاند، بل به ما قدرت می‌دهد که بتوانیم این اختلافات را تشخیص بدهیم. اوبرتینو و کلارمونتفالکو (که اطراف او را گناهکاران احاطه کرده بودند) به حال قدیسی خود باقی مانده بودند، زیرا آنها می‌توانستند این اختلاف را تشخیص دهند. این و فقط همین دال بر قداست است.

اما چرا ویلیام نمی‌داند چه گونه بین آنها فرق قایل شود. او مردی بی‌نهایت زیرک و موشکاف است و می‌تواند کوچکترین اختلاف یا کمترین قرابت بین اشیا را تشخیص بدهد ...

من در دریای این افکار فرورفته بودم و ویلیام نوشیدن شیر خود را به پایان می‌رساند که صدای شاد باش شخصی را شنیدیم. این شخص ایما رو اهل السندریا بود، یعنی همان کسی است که ما او را در تالار نسخه برداری دیده بودیم. قیافه‌ی او به نظر من شگفتی آور بود و به علاوه دایما خرخر می‌کرد، گویی نمی‌توانست خود را با حماقت نوع بشر سازش دهد. اما در عین حال اهمیت زیادی به تراژدی عالم هستی نمی‌داد.

ایما رو گفت:

- خوب، برادر ویلیام، به این دخمه‌ی دیوانگان انس گرفته‌ای؟

ویلیام در جواب گفت:

- این‌جا به نظر من، جایگاه مردان شایسته‌ی مقدس و دانشمند است.

او در جواب گفت:

- آری چنین بود، یعنی آن زمانی که روسای دیسر مانند روسای دیر و کتابداران مثل کتابداران عمل می‌کردند. حالا دیده‌ای چه خبر است. در این‌جا با سر به سوی طبقه‌ی بالا اشاره کرد. آن آلمانی نیمه مرده با چشم مردی مرده با کمال اخلاص به یاوه سراییهای آن اسپانیایی کور که او هم چشمان مرد مرده‌ای در سر دارد، گوش می‌دهد. آنها طومارهای خود را فرسوده می‌کنند، بدون این که کتابی تازه به کتابخانه بیاید. مثل این است که

هر روز صبح ممکن است ضد مسیح (دجال) ظهور کند .
کتابی به کتابخانه نمی آید . ما اکنون در این جا از شهر
عقب افتاده ایم . يك وقتی دیرهای ما بر جهان حکومت
می کردند . امروز خودت وضع را می بینی . امپراتور از ما
بهره برداری می کند ، دوستان خود را به این جا می فرستد
تا دشمنان او را دیدار کنند . من تا اندازه ای از موریست
شما آگاهم . راهبان حرف می زنند ، زیرا غیر از حرف زدن
کار دیگری ندارند . اما اگر او قصد کنترل امور این
کشور را دارد ، در شهر می ماند . ما در این جا گندم
در رو می کنیم و جوجه کشی داریم ، اما در آن جا آنها
پارچه های ابریشمی را با پارچه ی نخی مبادله می کنند و
پارچه های نخی را با کیسه های ادویه عوض می نمایند و
در این معاملات پول خوبی به دست می آورند . ما در این
محل از گنجینه ی زیبای خود حراست می کنیم ، اما در شهر
به ذخایر خود می افزایند . کتابهایی که درست می کنند ،
خیلی از کتابهای ما زیباتر است ...

- در دنیا حوادث نو بسیار رخ می دهد ، اما تو چواریس
دیر را شایسته ی ملامت می دانی ؟

- زیرا کتابخانه را به خارجیان سپرده است و دیر را مانند
يك قلعه برای دفاع از کتابخانه اداره می کند . يك دیر
بند یکتین در این ناحیه ی ایتالیا باید جایی باشد که مردم
ایتالیا به مسایل ایتالیا رسیدگی کنند . امروز ایتالیا بیها
چه کار می کنند ؟ حتی امروز پایی از خود ندارند . آنها به
حمل و نقل و داد و ستد و صنعت مشغولند و حالا از شاه
فرانسه ثروتمند ترند . پس بیایید ما هم همین کار را بکنیم . ما
هم می دانیم که چگونه کتابهای خوب درست کنیم . ما باید
کتاب برای دانشگاهها درست کنیم و به اموری که در کشور
انجام می گیرد ، علاقه مند شویم . مقصودم این نیست که به
امپراتور کاری داشته باشیم . من به تو و موریستت ای برادر
ویلیام با نظر احترام می نگرم . مقصودم آن است که باید
به امور بولونیا و فلورانس توجه مخصوص داشته باشیم .
از این جا ما می توانیم راه زایران و بازرگانان را ، که از
ایتالیا به پرووانس می روند ، تحت کنترل خود قرار دهیم .

باید در کتابخانه را به روی کتابهایی که به زبان محلی نوشته شده است، باز کنیم و کسانی که دیگر به زبان لاتین نمی‌نویسند باید به این‌جا بیایند. اما متأسفانه هیچ‌یک از اینها علمی نیست. برعکس عده‌ای بیگانه ما را تحت اختیار خود گرفته‌اند. کتابخانه در دست آنهاست، مثل این که هنوز رییس این دیر اداواهل کلونی^۱ نیکو خصال می‌باشد.

ویلیام گفت:

- اما رییس دیر شما ایتالیایی است.

ایمارو گفت:

- در این‌جا رییس دیر به حساب نمی‌آید. او به جای سر، یک قفسه کتاب دارد، آن هم با کتابهایی گرم‌خورده. به کوری چشم پاپ اجازه داده شده است که فراتیجلیها بر این دیر مستولی شوند... مقصودم مرتدین و منحرفین می‌باشد. مقصودم آنهايي است که سلسله‌ی مقدس شمارا ترك کرده‌اند... رییس دیر برای خوشحال کردن امپراتور راهبان را از تمام صومعه‌های شمال به این‌جا دعوت می‌کند، مثل این‌که ما خودمان نسخه‌بردارنداشته‌ایم، مثل این‌که در این کشور کسی که زبان یونانی یا زبان عربی بداند وجود ندارد، مثل این‌که در فلورانس یا پیزا فرزندان بازرگانان ثروتمند وجود ندارند که با کمال میل برای ورود به این سلسله حاضر باشند. البته اگر اولیای سلسله‌ی ریش‌بردار اعتبار و قدرت پدران اقداماتی بنمایند، آنها با کمال میل به ورود در این سلسله حاضر خواهند شد. اما در این دیر متأسفانه به کارهای جهانی دلبستگی دارند. وقتی به حقیقت گفتار من پی خواهید برد که ببینید به آلمانیها اجازه داده‌اند... خدایا زبانم بریده باد... زیرا نزدیک است که مطالب مهمی از دهان بیرون بیرون بیرون!

ویلیام گفت:

- مگر کارهای خلاف و ناشایسته در این دیر انجام می‌گیرد؟

۱ - Odo of Cluny

ویلیام در ضمن مطرح کردن این پرسش مقداری شیر در
فنجان خود ریخت.
ایمارو در پاسخ گفت:

- راهب هم بشر است. اما راهبان این جا از بشریابین تر
می باشند، به خاطر داشته باش آن چه را که گفتم، من
نگفتم یعنی می خواهم آن را افشا نکنی.
ویلیام گفت:

- خیلی جالب است. آن چه می گویی عقیده ای خودت
می باشد یا کسان دیگر نیز در این عقیده با تو شریکند؟
اشخاص بسیاری در این دیر از آن چه رخ می دهد،
ماتم گرفته اند. بسیارند اشخاصی که در مرگ ادلموی نگویند
عزا دارند. اما ای کاش دیگری به جای او در آن گودال مرگ
افتاده بود، یعنی آن کس که بیش از همه شایسته است. اما
متاسفانه آن شخص آزادانه در کتابخانه می گردد. اگر او از بین
می رفت، همه خرسند می شدند.
ویلیام پرسید:

- مقصود شما چیست؟

- بیش از حد سخن گفتم ... لابد توجه فرموده اید که ما
در این جا خیلی حرف می زنیم. دیگر در این جا کسی
سکوت را رعایت نمی کند. از طرف دیگر کاملاً سکوت را
رعایت می کنند، یعنی از افشای اسرار خود داری می کنند.
در این جا به جای سکوت و حرف زدن، باید عمل بکنیم...
در عصر طلایی سلسله ای ما اگر سالار دیر اخلاق شایسته ای
سالاری را نداشت، یک جام شراب آلوده به زهر ناب راه
را برای جانشینی شایسته باز می کرد. من این مطالب را
به تو گفتم ولی از گفتن اینها قصد وراجی یا غیبت
درباره سالار دیر یا سایر برادران نداشتام. خدا مرا
نجات دهد. خوشبختانه من عادت زشت شایعه پراکنی
ندارم. اما اگر سالار دیر از تو تقاضا کرده که از من یا
دیگران تحقیقاتی همانند تحقیقات انجام یافته از پافیکوس
اهل تیولی یا پیتراهل سن آلبانو^۲ بکنید، ناخرسند خواهم

۲ - Peter of Sant' Albano.

شد. در امور مربوط به کتابخانه کسی به حرف ما گوش نمی‌دهد، در صورتی که ما حق داریم که در این امر اظهار نظر بکنیم. پس ای کسی که بسیاری از مرتدین را سوزانده‌ای، پرده از روی لانه‌ی این افعیها برداز و یلیام به تندی در پاسخ گفت:

- من هیچ کس را نسوزانده‌ام.
ایمارو با لبخندی طولانی گفت:

- گفتار من یکی از اشکال معانی بیان است و جنبه‌ی واقعیت ندارد. مقصودم از این سخن این بود که تو ای برادر و یلیام خوب شکار می‌کنی، خوب مورا از ماست می‌کشی، اما شبها مواظب خودت باش:

- چرا روز مواظب نیاشم؟

- زیرا هنگام روز با مواد عطاری به خوبی از بدن توجه می‌شود، اما شبها در نتیجه‌ی ادویه‌ی بد مغزی ما می‌شود. باور مکن که آد لموبه دست کسی به داخل دره پرتاب شده است یا ونا نتیوس به دست کسی در داخل خم پر خون غرقه شده است. در این جا کسی وجود دارد که نمی‌خواهد راهبان آزادانه هر جا بخواهند بروند؛ هر کار بخواهند بکنند یا هر کتاب را بخواهند بخوانند. در این جانپروهای جهنمی در کارند. نیروهای ارواح که دوستان جهنمند همه همکاری دارند تا افکار و مغزهای اشخاص کنجکاو را مختل کنند.
- آیا مقصودت ای پدر، عطار است؟

- سورینوس اهل سانکت وندل^۳ آدم خوبی است. البته او هم آلمانی است...

بار دیگر بیزاری خود را از سخن چینی ابراز داشت و به دنبال کار خود رفت.

من پرسیدم:

- او از آن چه گفت چه منظوری داشت؟

- همه چیز و هیچ چیز. دیر همیشه محلی است که راهبان بین خود به مبارزه مشغولند، تا بتوانند بر تمام جامعه‌ی خویش تسلط حاصل کنند. در ملک نیز وضع همین‌طور بوده

۳ - Saverinus of Sankt Wendel

است. اما چون تو در آن جا نخواستی بودی، توجهی به این امر نداشته‌ای. در کشور شما در اختیار گرفتن يك دیر احراز مقامی است که در آن مقام رابطه‌ی مستقیم با امپراتور حاصل خواهید کرد. اما از طرف دیگر در این کشور وضع فرق می‌کند زیرا امپراتور خیلی دور است، حتی وقتی که به رم بیاید نیز از شما دور خواهد بود. دربار امپراتوری وجود ندارد، حالا دربار پاپ نیز آن‌جانیست، فقط در این کشور شهرهایی وجود دارد و قطعا خودت به این امر توجه کرده‌ای.

- آری، من تحت تاثیر آن قرار گرفته‌ام. شهر در ایتالیا با شهرهای کشور من فرق می‌کند... شهر ایتالیا فقط محل زندگی نیست، بل محل تصمیم گرفتن است. مردم همیشه در میدان پرسه می‌زنند. دادستان شهر اهمیتش خیلی بیش از امپراتور یا پاپ است. شهرها هر کدام کشوری مجزا می‌باشند...

- شاهان شهرها بازرگانان هستند و سلاح آنها هم پول است. پول در ایتالیا با پول در کشور شما یا من از لحاظ عمل فرق می‌کند. در این جا پول در همه جا در جریان است، اما در جاهای دیگر بیشتر وقت مردم صرف مبادله و تعویض کالا می‌شود. جوجه، گندم، داس، یسا واگن در مقابل جنس دیگر مبادله می‌شود و پول فقط برای آوردن این اجناس به کار می‌رود. در هر شهر ایتالیا برعکس قطعا متوجه شده‌اید اجناس برای به دست آوردن پول مورد استفاده قرار می‌گیرد. حتی کشیشان، علمای روحانی و سلسله‌های مذهبی باید پول را در کارهای خود به حساب آورند. از این رو، طغیان برضد صاحبان قدرت به صورت دعوت برای رسیدن به فقر مبدل می‌شود. یاغیان برضد صاحبان قدرت، کسانی هستند که دسترس به پول ندارند. بنابراین، هر نوع دعوت به فقر محرك تشنج و مجادله می‌شود و تمام شهر از کشیش گرفته تا دادستان برضد کسانی که به طرفداری از فقر توصیه می‌کنند، برمی‌خیزند. در این میان بازرسان مذهبی بوی گند شیطان را استشمام می‌کنند و در برابر این بوی گند

شیطانی مبارزه شروع می‌شود. با بیان این مطالب می‌فهمید که چرا ایما رو بدین گونه فکر می‌کند. يك دیر بند یکتین در عصر طلایی این سلسله به چنان صورتی درآمد بود که از آن جا چوپانان گله‌ی مومنان را تحت اختیار خود داشتند. ایما رو آرزوی بازگشت به آن دوره‌ی طلایی را دارد. اما زندگی گله (مقصود از گله مومنان می‌باشد) فرسوده است و دیر فقط وقتی می‌تواند به دوره‌ی سنتی (یعنی دوره‌ی شکوه و جلال آن زمانی که دارای قدرت بود) بازگردد که تغییر زندگی گله را قبول کند و در نتیجه روش خود را نسبت به گله تغییر دهد. اما امروز چون گله به وسیله‌ی اسلحه یا اعتقادات روحانی اداره نمی‌شود، ناسازگاری به وجود می‌آید. امروز می‌خواهند گله را با پول کنترل کنند. ایما رو می‌خواهد بافت دیر و کتابخانه‌ی آن به صورت کارگاهی درآید که بتوان از آن کارگاه پول به دست آورد.

- این فرمایش شما چه ربطی به این جنایتها یا جنایت دارد؟

- من هنوز نمی‌دانم. اما حالا می‌خواهم به طبقه‌ی بالا برویم: همراه من بیا.

راهبان به کار مشغول بودند. سکوت در تالار نسخه برداری حکمفرما بود، اما معلوم بود که این سکوت در نتیجه‌ی سرگرم بودن راهبان به مطالعه و وجود آرامش فکری نبود. برنگر کمی پیش از ما وارد شده بود. او با نگرانی و دلهره‌ها ما رو به روشد. سایر راهبان سر بلند کردند و به ما نگرستند، زیرا می‌دانستند که رفتن ما به آنجا برای کشف مطلبی است که به کار آنها بستگی دارد. می‌دانستند که ما می‌خواهیم درباره‌ی مرگ ونانتیوس تحقیق کنیم. پس از نگاه کردن به ما، چشمان آنها به يك میز خالی در زیر پنجره که به سوی هشت ضلعی مرکزی قرار داشت، متوجه شد، زیرا این میز متعلق به ونانتیوس بود. گرچه آن روز خیلی سرد بود، اما حرارت داخل تالار دلچسب بود. علت گرمی و مطبوع بودن تالار نسخه برداری این بود که مستقیماً بالای آشپزخانه قرار داشت و در نتیجه حرارت کافی به آن می‌رسید.

زیرا حرارت دو تنور بزرگ که در پایین قرار داشت، وارد ستون‌هایی می‌شد که پلگان غربی و جنوبی برجها را دربر گرفته بود. برج شمالی که در طرف مقابل قرار داشت، پله نداشت، از این رو در آن جا يك بخاری بزرگ قرار داده بودند که آن‌هم در گرم کردن تالار نسخه برداری نقش مهمی ایفا می‌کرد. علاوه بر این، کف اتاق نسخه برداری با گاه پوشیده شده بود. به عبارت دیگر، فقط برج شرقی از حرارت کمتری برخوردار بود. از این رو، راهبان از میزهایی که در آن سو وجود داشت، پرهیز می‌کردند و فقط میز خالی در آن سمت دیده می‌شد. بعدها دانستم که پلگان دایره‌ای برج شرقی تنها راهی بود که به اتاق غذاخوری در پایین و به کتابخانه در بالا منتهی می‌شد. من پیش خود فکر کردم شاید در محاسبه‌ی ساختن این بنا زیرکی به خرج داده‌اند که اولاً حرارت اتاق را به صورت مطلوب درآورند و همچنین ساختمان به وضعی باشد که راهبان نتوانند به تحقیق و جست‌وجو در این محل بپردازند، تا کتابدار بتواند به آسانی رفت و آمد کند و دسترسی به کتابخانه داشته باشد.

میز و نانتیوس بیچاره خالی بود. این میز پشت بخاری بزرگ قرار داشت. از این رو جای مساعد و مطلوبی بود. تا آن زمان من وقت کمی از عمر خود را در اتاق نسخه برداری گذرانده بودم، اما بعدها وقت زیادی را در این جا گذراندم و دانستم که نویسندگان، نسخه برداران و محققان در گذراندن روزهای زمستان در این محل دچار چه رنج و چه گرفتاری می‌شوند. انگشتان آنها به واسطه‌ی کار کردن با قلم از کار می‌افتد. (حتی در حرارت عادی پس از شش ساعت چیز نوشتن انگشتان به درد گرفتار می‌شود، گویی کسی آنها را لگد کوب کرده است.) از این جهت است که ما غالباً در حاشیه‌ی کتب خطی عباراتی را می‌بینیم که نمایانگر رنج و زحمت و بی‌حوصلگی نویسندگان می‌باشد. مثلاً می‌بینیم در حاشیه نوشته شده است: "شکر خدای را که به زودی تاریکی خواهد آمد"; یا "امروز سرد است و، نور کم است، پوستی که بر آن می‌نویسم مودار است." سرانجام يك عیبی در کار است. يك ضرب المثل قدیمی می‌گوید: "سه انگشت قلم را می‌گیرند، اما تمام بدن کار می‌کند و تمام بدن درد می‌گیرد".

من درباره‌ی میز و نانتیوس سخن می‌گفتم. این میز مانند سایر میزها کوچک بود و تمام میزها در گرداگرد محوطه‌ی هشت ضلعی قرار داشتند. این میزهای کوچک برای دانشجویان بود، اما میزهای بزرگتر، که در زیر پنجره‌های دیوارهای خارجی قرار داشتند، برای تذهیب‌گران و نسخه‌برداران بود و نانتیوس نیز بر میز بزرگی کار می‌کرد، زیرا به دست‌نوشته‌هایی که به عنوان عاریه به دیر داده می‌شد، رسیدگی می‌کرد و از روی آنها نسخه برمی‌داشت. در زیر میز چند کشوی کوتاه وجود داشت که با کاغذهای نامرتب انباشته شده بود و چون تمام این اوراق به زبان لاتین بود، من حدس زدم که می‌بایستی در این اواخر آنها را ترجمه کرده باشد. اینها با عجله نوشته شده بود و شماره‌ی صفحه نداشت، زیرا بایستی پس از ترجمه به نسخه‌بردار و تذهیب‌کار سپرده می‌شد. از این جهت خواندن آنها مشکل بود. در میان این صفحات چند کتابی به زبان یونانی بود. یک کتاب یونانی دیگر بر روی میز کوچکی که در کنار میز بزرگ قرار داشت، گشاده بود. معلوم شد که در روزهای آخر و نانتیوس به ترجمه‌ی این کتاب مشغول بوده است. در آن ایام من یونانی نمی‌دانستم، اما استادم عنوان آن کتاب را خواند و گفت نویسنده‌ی این کتاب شخصی به نام لوسیوس^۴ می‌باشد و داستان این کتاب درباره‌ی مردی است که به خرت تبدیل شده است. من به یاد افسانه‌ی مشابهی، به قلم اپولیوس^۵، افتادم. البته خواندن این کتاب به وسیله‌ی شاگردان نوحاشته ممنوع بود، اما من آن را خوانده بودم.

ویلیام از برنگر که در کنار ما ایستاده بود، پرسید:

- چرا و نانتیوس این کتاب را ترجمه می‌کرد؟

- صاحب اختیار میلان از دیر ما تقاضا کرده است این کتاب را ترجمه کنیم و در مقابل این کار دیر ما حق تقدم برای به دست آوردن محصولات شراب مناطقی را که در سمت مشرق این جا قرار دارد، حاصل خواهد کرد.

با گفتن این مطلب برنگر با دست به آن طرف اشاره کرد.

۴- Lucian.

۵- Apuleius.

اما به سرعت به گفتار خود ادامه داد و گفت :

- نباید تصور کرد که این دیر در جست و جوی پول می باشد . اما صاحب اختیار میلان که این ماموریت را به ما داده است ، با زحمت توانسته این اثرگرانیهای یونانی را از دادستان ونیز به عاریه بگیرد و تازه دادستان ونیز آن را به عنوان عاریه از امپراتور بیزانس گرفته است . همین که ونانتیوس کار ترجمه را تمام کرد ، ما باید دو نسخه از آن درست کنیم ، یکی از آنها برای صاحب اختیار میلان و دیگری برای کتابخانهی خودمان .
ویلیام گفت :

- بنابراین ، افزودن افسانههای مشرکان به کتابخانهی شما موجب تحقیر نمی باشد .
صدایی از پشت سر ما به این گفتهی ویلیام پاسخ داد و گفت :

- کتابخانه مظهر و نمایانگر خطا و صواب است .
گویندهی این مطلب یورج بود . یک بار دیگر من به شگفتی فرورفتم (اما روزهای بعد بارها دچار تحیر شدم) ، زیرا این پیرمرد ناگهان و نامنتظر در پشت سر ما ظاهر شد ، بدون این که ما او را ببینیم . او ما را دیده بود . به علاوه معلوم نشد که چرا مردی کور به اتاق نسخه برداری می آید ، اما بعد ها فهمیدم که یورج همیشه در همهی گوشه های دیر حاضر بود . بیشتر اوقات در اتاق نسخه برداری بر سه پایه ای در جلو بخاری می نشست و مواظب کلیهی امور در این اتاق بود . یک وقتی او را دیدم که با صدای بلند می گوید :

- چه کسی به طبقه ی بالا می رود ؟

- روی سخن او به ملاچی بود که در این موقع به آهستگی از روی کاهها به طبقه ی بالا می رفت . راهبان برای او خیلی ارزش قایل بودند و غالباً به او مراجعه می کردند . قسمتهای مشکل را برای او می خواندند تا برای آنها توضیح دهد . از او درباره ی کشیدن نقش حیوانات یا قدیسان نظرخواهی می کردند . وقتی که از او پرسش می شد ، سر را بالا می کرد و بر چشمهای خود فشار وارد

می‌کرد، گویی مشغول خواندن صفحه‌ای از خاطرات خود می‌باشد و بارها در جواب پرسشها می‌گفت که پیامبران دروغین در لباس روحانیون می‌باشند و از دهان آنها قورباغه بیرون می‌آید. یا این که می‌گفت، چه سنگهایی دیوارهای بهشتی اورشلیم را زینت داده است! یا آریماسیبی را باید بر نقشه‌ها در نزدیکی سرزمین پرستر جان^۶ نقش کرد. تاکید می‌کرد که حالت سبعیت آنها زیاد فاسد کننده نباشد. باید آنها را به صورتی ساخت که قابل تشخیص باشند، ولی مطلوب نباشند و همچنین به صورتی که موجب خنده گردند.

يك بار شنیدم که به مفسر وحاشیه‌نویس یاد می‌داد که چه‌گونه رووس مطالب تیکونیوس^۷ را برابر اندیشه‌ی سینست اگوستین تفسیر کند تا کفر دوناتیست^۸ در آن داخل نشود. در مورد دیگر او توصیه می‌کرد که چه‌گونه می‌توان تفسیر کرد یا بین ارتداد و تفرقه‌گرایی بتوان فرق قایل شد. يك مرتبه به محقق سرگردان می‌گفت که چه کتابی را از کتابخانه بگیرد تا اشکال رفع گردد، و حتی صفحه‌ی مورد علاقه‌ی او را نیز ذکر می‌کرد. به علاوه اطمینان داشت که کتابدار این کتاب را به او خواهد داد، زیرا این کتاب از الهامات الهی است. سرانجام يك بار شنیدم که می‌گفت فلان کتاب را باید فراموش کرد، زیرا نه تنها در فهرست کتابخانه وجود ندارد، بل پنجاه سال پیش موریانه آن را خراب کرده است و حالا اگر به آن دست زده شود، زیرانگشتان به‌خاک تبدیل خواهد شد. به عبارت دیگر، او حافظه‌ی کتابخانه و روح تالار نسخه‌برداری بود. بارها راهبان را که به صحبت کردن مشغول بودند، ملامت می‌کرد و می‌گفت: "عجله کنید و شهادت دربارهی حقیقت را رها سازید، زیرا موقع آن فرا رسیده است." مقصودش این بود که آمدن دجال نزد يك است.

یورج می‌گفت:

۶- Prester John.

۷- Tyconius.

۸- Donatist) پیروان کشیش مسیحی کارتاژ که از طرف سایر مسیحیان مرتد و خارجی دانسته شده‌اند. تاسیس این مذهب در سال ۳۱۱ میلادی بوده است. - م.

- کتابخانه شاهد صواب و خطا است .

ویلیام گفت :

- اپولیوس^۹ و لوسیوس^{۱۰} به جادوگری مشهور بودند . اما این افسانه در پس حجاب داستان نتیجه‌ی اخلاقی خوبی را دارا می‌باشد، زیرا به جا یاد می‌دهد چه‌گونه از اعمال خود بهره می‌گیریم و به علاوه من معتقدم که داستان تبدیل مردی به خر نمایانگر تفسیر صورت روح در هنگام آلوده شدن به گناه می‌باشد .

یورج گفت :

- شاید چنین باشد .

- اما حالا من می‌فهمم که چرا ونانتیوس درباره‌ی گفت‌وگویی که دیروز به من گفته شد، علاقه‌مند به داستان‌هایی کم‌دی بود . در حقیقت این نوع افسانه‌ها را می‌توان نظیر کم‌دیهای دوره‌ی باستان دانست . هر دو داستان‌هایی نقل می‌کنند که حقیقت نداشته‌اند، افرادی را نام می‌برند که هرگز وجود نداشته‌اند . اما در داستان‌های تراژدی از افرادی که وجود داشته‌اند ، صحبت به میان می‌آید .

ابتدا نمی‌توانستم بفهمم چرا ویلیام این بحث را پیش کشید و چرا کسی از این موضوعها خوشش نمی‌آید . اما از پاسخهای یورج دانستم که تا چه اندازه استادم دانشمند است .

یورج با قیافه‌ی درهم کشیده گفت :

- ما آن روز در باره‌ی کم‌دی صحبت نمی‌کردیم، بلکه صحبت ما درباره‌ی مشروع بودن خنده بود . خوب به‌خاطرمانده بود که وقتی ونانتیوس روز قبل به آن گفت‌وگو اشاره کرد یورج مدعی بود که چیزی به یادش نمانده است .

ویلیام گفت :

۹- (Apuleius) نویسنده‌ی یونانی قرن دوم میلادی که داستان‌های کم‌دی نوشته است . - م .

۱۰- (Lucian) نویسنده‌ی یونانی که داستان‌های کم‌دی در باره‌ی خدایان و مردگان نوشته است . - م .

- گمان می‌کنم شما درباره‌ی دروغهای شعرا و معماهای زیرکانه سخن می‌گفتید.
یورج به تندی گفت:

- من درباره‌ی خند مسخر می‌گفتم. کمدیها را کنار و مشرکین نوشتمانند تا تماشاگران را به خنده وادارند و البته عمل آنها غلط بوده است. خداوندگار ما مسیح هیچ‌گاه کمدی یا داستان و افسانه نمی‌گفت. او امثال و حکم به ماداده است تا به ما تعلیم دهد که چه‌گونه بهشت را به دست آوریم. پس باید چنین باشد.
ویلیام گفت:

- نمی‌دانم تو چرا به این اندازه مخالف این عقیده‌ای که مسیح نیز ممکن است خندیده باشد. من معتقدم خنده داروی خوبی است. خنده مثل استحمام می‌ماند و عقده‌ها و سایر گرفتاریهای بدن را معالجه می‌کند. خنده به‌خصوص در معالجه‌ی افراد مالیخولیایی و کسانی که گرفتار تشنج فکری می‌باشند، مفید است.
یورج گفت:

- حمام کردن خوب است. اکویناس به ما توصیه می‌کند که برای رفع غم و غم استحمام کنیم. می‌دانید که غم ممکن است موجب اقدام به عمل زشت گردد. استحمام خلق انسان را متعادل می‌سازد. خنده موجب تکان دادن بدن می‌شود، شکل صورت را به هم می‌زند و بشر را شبیه میمون می‌کند.
ویلیام گفت:

- میمونها نمی‌خندند. خنده منحصر به انسان است.
- بشر ممکن است با سخن گفتن کلماتی کفرآمیز از دهان خارج کند. لازم نیست هرچیزی که منحصر به انسان باشد خوب باشد. آن کس که می‌خندد به آنچه می‌خندد، معتقد نیست و از آن چیز نیز تنفر ندارد. پس خنده به چیزهای بد انسان را برای مبارزه با آنها آماده نمی‌کند. اگر به چیزهای خوب بخندیم منکر نیروی گسترش یابنده‌ی خوبی شده‌ایم. از این رو است که قانون می‌گوید:

"دهمین درجه‌ی تواضع و فروتنی این است که انسان
زود خنده سر ندهد".

استاد من کلام او را قطع کرد و گفت:

- کوینتیلیان^{۱۱} می‌گوید: "در هنگام ستایش و مدح باید از
خنده خودداری کرد تا ارزش مقام انسان محفوظ
بماند. اما در بسیاری از موارد دیگر باید مردم را
به خنده تشویق کرد". پلینی^{۱۲} جوانتر چنین نوشته
است: "بعضی اوقات می‌خندم، شوخی می‌کنم، بازی
می‌کنم زیرا من انسانم".

یورج در پاسخ گفت:

- این افراد همه مشرک بودند. قانون با کمال
شدت ما را از این چیزهای بی‌پسوده برحذر
می‌دارد.

- اما آن‌زمانی که کلام مسیح در زمین پیروز شد سینه‌سیوس
اهل سیرن^{۱۳} گفت خداوند می‌تواند کم‌دی و تراژدی را
با هم متوافق و توأم کند و ایلئوس اسپاتیانوس^{۱۴} در باره‌ی
امپراتور هادریان^{۱۵} می‌گوید که او مردی دارای خصایل
عالی بود و طبیعت او روح مسیحیت را در او جلوه‌گر
می‌ساخت. او می‌توانست لحظات شادمانی را با لحظات
ناخرسندی با هم درآمیزد و در پایان اوسونیوس^{۱۶}
تعادل را در جدی بودن و شاد بودن توصیه می‌کند.
- اما پولینوس اهل نولا^{۱۷}، کلمان اهل اسکندریه^{۱۸} ما را از
این کار برحذر می‌دارند و آنها را احمقانه می‌دانند و
سینت مارتین^{۱۹} می‌گوید خود را به قید غضب یا به قید
شادی گرفتار نکنید.

ویلیام گفت:

- اما او بعضی از پاسخهای قدیسین طرفدار روح را

۱۱- (Quintilian) ادیب و معلم رومی. - م.

۱۲- Pliny.

۱۳- Synesius of Cyrene.

۱۴- Aelius Spatianus.

۱۵- Hadrian.

۱۶- Ausonius.

۱۷- Paulinus of Nola.

۱۸- Clement of Alexandria.

۱۹- Saint Martin.

به خاطر آورده است.

- سینت افریم^{۲۰} نوشته است که این پاسخها سریع، عاقلانه و مضحك بود ماند و مقصود جلوگیری از خندیدن راهبان بوده است و در احکام آمده است که باید از امور قبیحه و متلك و شوخی پرهیز کرد، زیرا اینها به مثابه‌ی زهر مار کشنده می‌باشند.

- اما هیلدبرتوس^{۲۱} اعتقاد به اعتدال داشت و جان اهل سالیسبوری^{۲۲} با شادمانی اختیاری موافق بود.
و در پایان علمای دینی را که شما ملاک گفتار خود قرار دادید می‌گویند، خنده شایسته‌ی احمقان است، ولی در عین حال با خنده‌ی بدون صدا همراه با داشتن روح آرام موافقند.

- فکر وقتی از آرامش برخوردار است که به تفکر و عبادت و توجه به حقیقت مشغول باشد. در این حالت از نیکی لذت می‌برد. و البته به حقیقت و خوبی نباید خندید و آنها را مورد استهزا قرار داد. خنده موجب شك می‌گردد. از این رو، مسیح نمی‌خندید.

- اما بعضی اوقات شك کردن بجا و بمورد است.

- من هیچ دلیلی برای آن نمی‌یابم. وقتی که شك دارید باید به اهل فن رجوع کنید. از پدری یا دکتری در این مورد جويا شوید آن وقت دلیلی برای شك باقی نمی‌ماند. به نظر من تو گرفتار اصول تردید آمیز شده‌ای و به صورت یکی از علمای منطقی پاریس درآمده‌ای. اما سینت برنارد به خوبی می‌دانست چه‌گونه برضد ابلارد^{۱۵} اخته شده عمل کند. ابلارد می‌خواست تمام مسایل را زیر ذره‌بین خشك و بی‌جان استدلال قرار بدهد و صفای باطن و وصول به حق را که در نتیجه‌ی آیات الهی حاصل می‌شود، از بین ببرد. اومی خواست با به‌کار بردن روش استدلالی،

۲۰- Saint Ephraim.

۲۱- Hildebertus.

۲۲- John of Salisbury.

۲۳- (Abelard) فیلسوف و عالم روحانی فرانسوی (۱۰۷۹ تا

۱۱۴۲) - م .

عنایت الهی را در رسیدن به حقیقت به گوشه‌ی فراموشی
بیندازد. او با استدلال می‌خواست بگوید که این مساله
چنین است و آن مساله چنان نیست. اما سینت برنارد
خط بطلان بر این اندیشه‌ها کشید. به یقین آن کس که
اندیشه‌های خطرناک را قبول کند، می‌تواند شوخی کردن
مردم نادان را ارزشمند بداند و مانند همان مردم
نادان به حقیقت بی‌همتا بخندد. اما شخص باید برای
اولین و آخرین بار بداند که خنده مایه‌ی گمراهی است.
مرد احمق با خنده‌ی خود می‌گوید: "خدا وجود ندارد."
- حضرت یورج، به نظر من ناروا سخن گفتی که ابلارد را
مخنت معرفی کردی، زیرا می‌دانی که این بلا در اثر خبیث
طینت دیگران بر سر او آمد...

- این بلا را به جهت گناهانش به سر او آوردند، زیرا او
با کمال غرور به استدلال بشری اعتقاد داشت به این
صورت ایمان مردم ساده مورد استهزا قرار گرفت. اسرار
الهی سبک و بی‌مقدار شمرده شد (یا ممکن است بگویم
که در این کار کوشیدند. چه احمق بودند آن کسانی که
به این راه رفتند)، عالیترین مسایل با بی‌اعتنایی مورد
تجزیه و تحلیل قرار گرفت. پدران را مورد استهزا قرار
دادند، زیرا آنها معتقد بودند که این‌گونه پرسشها
نباید مطرح گردد و هیچ‌کس نباید درباره‌ی آنها فکر
کند.

- حضرت یورج من با فرمایش شما موافق نیستم. خدا از
ما می‌خواهد که قوه‌ی عقلانی و استدلال خود را به کار
ببریم و مطالب تاریک و مبهم را روشن کنیم. کتاب خدا ما
را در این امر آزاد گذاشته است و ما باید در این امور
تصمیم بگیریم. وقتی که شخصی به شما می‌گوید نظری را
باور داشته باشید، شما باید آن را در ترازوی عقل خود
بسنجید تا ببینید قابل قبول هست یا نه. قوه‌ی عقلانی
را خدا به ما عنایت فرموده. و خود او آن را به وجود آورده
است. آن چه او را خوش آید، ما را خوش خواهد آمد،
آن چه به عقل ما درست در می‌آید، موجب رضای خدا
خواهد بود. به وسیله‌ی قوه‌ی استدلال می‌توانیم از راه

قیاس و سایر روشها اموری را قبول و امور دیگر را رد کنیم. پس ملاحظه می‌فرمایند برای رد کردن يك نظر باطل، که موجب نقض خرد انسانی می‌گردد، بعضی اوقات خنده سلاح خوب و ارزنده‌ای خواهد بود. خنده موجب می‌شود که خط بطلان بر کار زشتکاران کشیده شود و حقم آنها را برملا سازد. می‌گویند وقتی که مشرکان سینت موروس^{۲۴} را در آب جوشان قرار دادند او گله کرد که حمام خیلی سرد است. فرماندار احمق دست را در آب گذاشت تا آن را بیازماید و در نتیجه دستش سوخت. این شهید مقدس با این عمل خود دشمنان دین را مورد استهزا و ریشخند قرار داد.

یورج غرید و گفت:

- واعظان به ما می‌گویند از این قصه‌های پیرزنان بسیار است. قدیسی که در آب جوشان فرو برده شده است، برای خاطر مسیح فریادهای خود را تحت کنترل قرار می‌دهد و خفه می‌کند. او هرگز حيله‌های بچگانه بر ضد مشرکین به کار نمی‌برد.

ویلیام گفت:

- ملاحظه می‌فرمایید که این داستان به نظر شما مضر به حال عقل و خرد است و آن را به مسخره بودن متهم می‌کنی، با وجودی که به عمد بر لبهای خود فشار وارد آورده‌ای، اما بی‌اختیار خنده بر آنها نقش بسته است. تو به چیزی می‌خندی که نمی‌خواهی من آن را جدی تلقی کنم.

آثار تکدر خاطر بر صورت یورج پیدا شد و گفت:

- شوخی درباره‌ی خنده مرا وارد بحثی احمقانه می‌کند. ولی می‌دانی که مسیح هرگز نمی‌خندید.

- من در این باره اطمینان ندارم. وقتی که مسیح فوریسیان^{۲۵} را در سنگسار کردن زنی زانیه دعوت می‌کند

۲۴ - Saint Maurus.

۲۵ - (Pharisees) پیروان یک مذهب یهودی که مخالف مذهب صدوقی بودند. آنها معتقد به قیامت و در انتظار ظهور مسیح بودند.

و می‌گوید هر کس زنا نکرده است اولین سنگ را بزند (البته هیچ يك از حاضران به این کار اقدام نمی‌کنند) . وقتی که می‌پرسد بگویند تصویر چه کسی بر این سکه است که من می‌خواهم به عنوان باج بدهم ، وقتی با کلمات بازی می‌کند و می‌گوید " تو پتروس هستی " من معتقدم از این لطیفه‌ها برای متنبه کردن گناهکاران استفاده می‌کند به علاوه موجب اطمینان قلوب حواریون نیز می‌گردد . وقتی که به قیافا می‌گوید : " تو این را گفته‌ای " باز حالت بذله‌گویی را به خود گرفته است . و شما به خوبی می‌دانید که در گرماگرم مبارزه بین کلونیا^{۲۶} و سیسترسینها^{۲۷} گروه اول گروه دوم را متهم می‌کردند ، تا این که در نتیجه‌ی نپوشیدن شلوار آنها را مضحك جلوه‌گسازند و در کتاب استولتورم درباره‌ی خری به نام برونلوس نقل شده است که نمی‌داند اگر شب باد بیاید و پتوها را به يك سو بزند و راهبان عورت‌های يك دیگر را ببینند ، چه اتفاقی خواهد افتاد ...

در این هنگام راهبان دور ما گرد آمده بودند و می‌خندیدند ، اما یورج از فرط غضب برافروخته شده بود و گفت :

- تو این برادران مرا به سوی حماقت سوق می‌دهی . می‌دانم که بین فرانسیسکنها رسم است که نظر مردم را با این گونه مزخرفات جلب کنند ، اما در برابر این ترفندهای تو شعری خواهم گفت که از یکی از وعاظ شما شنیده‌ام .

شعری که او به زبان لاتین خواند محتوی ملامت تحمل‌ناپذیری بود و در نتیجه‌ی آن ویلیام ، يك شیشکی تحویل داد . پس یورج او را بیشتر سرزنش کرد . من نمی‌دانستم که آیا در برابر این اهانت این راهب پیر مقاومت خواهد کرد یا به حالت قهر از تالار خارج خواهد شد . اما ویلیام

صدوقها (Saduci) معتقد به قیامت نبودند و منکر فرشتگان بودند . - م .
 ۲۶ - (Cistercians) و (Cluniacs) نام دو سلسله از راهبان می‌باشد . - م .

که يك لحظه پيش دلير و پررو بود، حالا بردبار و صبور شده بود .
او گفت:

- حضرت يورج از تو عذرمی خواهم ، دهانم از اختيار افكارم خارج شد . من قصد نداشتم که به تو بی احترامی کنم ، شاید آن چه شما می گوئید راست است و من اشتباه می کنم .

در برابر سخنان او يورج غرشی کرد که می شد آن رانسانه‌ی خشنودی یا بخشایش تلقی کرد و بعد به جایگاه خود برگشت و در این لحظه نیز تمام راهبانی که جمع شده بودند به جاهای خود بازگشتند . ویلیام دوباره به زانو درآمد تا به جست و جوی خود در اوراق و نانتیوس ادامه دهد و با پاسخ توأم با فروتنی خود چند لحظهای از آرامش استفاده کرد . آن چه را که در چند ثانیه دید ، موجب تحقیقات او در شب آینده گردید .

اما در واقع بیش از چند لحظه نبود . بنو فوراً فرار سید و مدعی بود که قلمش را در زمانی که برای گوش دادن به مباحثات ویلیام با يورج آمده بود روی میز جا گذاشته است و آهسته به ویلیام گفت فوراً لازم است با او صحبت کند و قرار ملاقات پشت در حمام گذاشته شد . او به ویلیام گفت:

- تو اول برو ، من به دنبال تو خواهم آمد .
ویلیام دودل بود ، بعد ملاچی را صدا کرد . ملاچی پشت میز خود نزدیک کاتالوگ نشسته بود ، اما تمام امور را با دقت می دید و زیر نظر داشت . ویلیام از او تقاضا کرد که بر حسب دستور رییس دیر (مخصوصاً در ذکر رییس دیر تاکید کرد) کسی را مأمور محافظت از میز و نانتیوس بکند . زیرا ویلیام معتقد بود که هیچ کس نباید به میز نزدیک شود تا او بتواند تحقیقات خود را در عرض فردا تمام کند . این مطلب را به صدای بلند گفت تا بدین وسیله نه تنها ملاچی را ناظر بر راهبان کند ، بل راهبان را نیز به نظارت بر ملاچی وادارد . کتابدار این امر را قبول کرد و ویلیام محوطه را ترك گفت .

در حالی که از باغ گذشته بودیم و به حمام نزدیک

می‌شدیم، ویلیام گفت :

- بسیاری از آنها می‌ترسند که مبادا چیزی بر روی میز

یا زیر میز و نانتیوس پیدا کنم .

- ممکن است چه چیزی باشد ؟

- من معتقدم آنهایی که می‌ترسند هم نمی‌دانند .

- پس بنو چیزی برای گفتن ندارد و فقط مقصودش

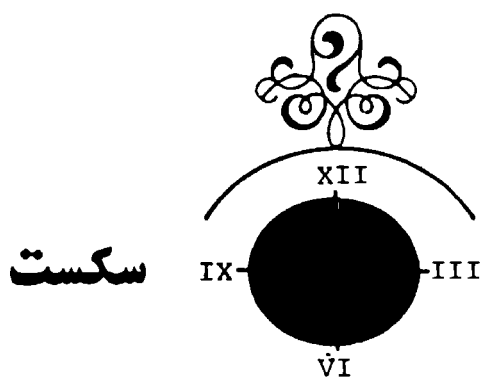
این است که ما را از تالار نسخه برداری بیرون

بیاورد .

ویلیام گفت :

- به زودی خواهیم فهمید .

کمی پس از آن بنو به ما پیوست .



سکست

که در آن بنو داستان عجیبی می‌گوید که از دانستن
آن ما از موارد خلاف اخلاقی در باره‌ی دیر آگاه
می‌شویم .

آن‌چه بنو گفت درهم برهم بود . معلوم شد که او فقط
قصدش این بود است که ما را از تالار نسخه‌برداری بیرون بکشد .
اما در عین حال معلوم بود که نتوانسته است بهانه‌ی خوبی
پیدا کند . از این رو قسمتهایی از حقایق را نزد ما افشا کرد ،
اما معلوم بود که اطلاعات بیشتری دارد که نمی‌خواهد آنها را
در اختیار ما بگذارد .

ابتدا اعتراف کرد که آن روز صبح مطالبی را کتمان کرده
است . اما پس از تأمل و تفکر تشخیص داده است که ویلیام
باید تمام حقیقت را بداند . در اثنای مناظره‌ی معروف درباره‌ی
خنده ، برنگر به قسمت " پایان آفریقا " اشاره کرده بود . مقصود
چه بود ؟ - کتابخانه پر از اسرار است و به خصوص در آن
کتابهایی وجود دارد که هرگز به راهبان داده نشده است . بنو
مجدوب گفتار ویلیام درباره‌ی آزمایش و تحقیق بنیادی فرضها
شده بود . او گفته بود که یک راهب محقق حق دارد که آن‌چه

را که در کتابخانه وجود دارد، برای مطالعه بخواند. او کلماتی آتشین بر ضد شورای سواسن^۱ بیان کرد، زیرا این کشور ابلارد را محکوم و اخته کرده بود. این راهب هنوز جوان بود و از علم معانی بیان لذت می برد. روح آزادی طلبی در او دمیده شده بود و در این جا با قبول محدودیتها و انضباط دیر ناراحت بود، زیرا زنجیری به دست و پای حس کنجکاوی او بسته شده بود. در تمام دوره‌ی آموزش به من یاد داده بودند که از کنجکاوی دوری جویم، اما می دانم که استادم از کنجکاوی ناخرسند نمی شود. متوجه شدم که او با بنو همدردی می کند و به او حق می دهد. خلاصه، بنو گفت نمی دانم چه سری بین ادلمو و ونانتیوس و برنگر وجود دارد. اما او مایل است که در نتیجه‌ی این داستان حزن آور کمی نوربیشتر براداره‌ی کتابخانه تابیده شود و امیدوار بود که استادم به هر طریق ممکن گره‌ی کور تحقیقات را در این حوادث بگشاید و با گشادن این گره بتواند رییس دیر را وادار کند که قدری از شدت انضباط فکری بکاهد و راهبان بیچاره را نجات بخشد. بعضی از آنها مانند خودش از جاهای دور آمده اند، زیرا آنها به این جا آمده اند تا بتوانند به افکار خود غذا بدهند و از کراماتی که در بطن این کتابخانه وجود دارد، برخوردار گردند.

من معتقدم که بنو امید فراوانی به تحقیقات ویلیام بسته بود. شاید هم احتمالاً در نظر داشت که برای اولین بار خودش در میز ونانتیوس به جست و جو بپردازد، چون که دستخوش کنجکاوی شدیدی شده بود، مایل بود ما را از میز دور نگاه دارد تا بتواند پیش از ما به سر وقت آن برود و برای توفیق در این کار حاضر شده بود متقابلاً به ما اطلاعاتی بدهد. داستان او به شرح زیر است.

همچنان که بسیاری از راهبان می دانند، برنگر غرق در احساسات شهوانی برای ادلمو بود. او گرفتار همان شهوتی بود که مردم سدم و گومره (قوم لوط) گرفتار بودند و در نتیجه به عذاب الهی گرفتار شدند. بنو بدون توجه به کمسالی من این مطلب را بی پرده و بی پروا ادا کرد و به سخنان خود ادامه داد.

۱- (Soisson) شهری است در شمال فرانسه . - م .

هر کس دوره‌ی بلوغ خود را در دیرگذرانده است ، حتی اگر ناموس خود را حفظ کرده باشد، بازهم چنین حرفه‌هایی به گوش او می‌رسد و بعضی اوقات باید مواظب دامه‌هایی باشد که برای او گسترده می‌شود و بیشتر اوقات خواه ناخواه به دام می‌افتد . من وقتی که در ملک بودم ، بارها طومارهایی از شعرهایی عاشقانه که معمولا مردان عادی برای زنان می‌فرستند دریافت کردم و این اظهارها از طرف راهبان بزرگسالی بود که در دیر ما بودند . راهبان قسم خورده‌اند که در اندیشه‌ی زنان نباشند و در نتیجه فرصت توجه به بدنهای مونث برای ما به دست نمی‌آید ، اما پرهیز از آلوده شدن به گناه اندیشیدن درباره‌ی زنان ، غالبا ما را به گناهان دیگر می‌کشاند . آیا می‌توانم از خود این حقیقت را پنهان کنم . حتی امروز که مردی پیر می‌باشم در روز روشن شیطان به سراغ من می‌آید ، زیرا در سالن سرودخوانی چشمانم پای بند صورت شاگرد نوخاسته‌ی بی‌ریشی می‌شود که همچون دوشیزه‌ای پاک و دست نخورده در گوشه‌ی تالار همسرایان نشسته است و از راه چشم ، به میل خود حاضرمد خود را به دام او بیندازم؟

از این گفتار مقصودم این نیست که بگویم از انتخاب طریقه‌ی رهبانیت دچار شك و پشیمانی شده‌ام . خیر من خود خدمت رهبانیت را قبول کردم ، ولی می‌خواهم بگویم که بسیاری از ما که این بار مقدس را بردوش می‌کشیم ، دچار این گناه عظیم می‌شویم . شاید بدین وسیله بتوانم برنگر را در دست زدن به این جنایت محق بدانم ، زیرا او در این جنایت تنها نیست!

اما به گفته‌ی بنو ، برنگر ظاهرا عمل زشت خود را با روشی زشت تر و وقیحانه تر انجام می‌داد ، یعنی از سلاح تهدید و تخویف برای اجرای جنایت خود استفاده می‌کرد . با استفاده از تهدید دیگران چیزی را به دست می‌آورد که فضیلت و تقوا بر ضد آن رای می‌دهد .

مدتها راهبان نگاههای عاشقانه‌ای را که برنگر به ادلمو می‌کرد ، مورد استهزا قرار می‌دادند . همه ادلمو را زیبا می‌دانستند ، اما ادلمو عاشق کار خود بود و تنها لذت او این

بود که کار خود را خوب انجام دهد، و از این رو، توجهی به عشق برنگر نمی‌کرد. اما شاید - چه کسی می‌داند - که خود او آگاه نبود که روحش مخفیانه به همان کار زشت متمایل بود. بنو گفت حقیقت این است که من از راه استراق سمع گفت و گویی را بین ادلمو و برنگر شنیدم. برنگر اشاره به رازی می‌کرد که ادلمو از او تقاضا داشت آن را فاش کند. در افشای این راز برنگر پیشنهاد يك مبادله‌ی معصیت بار کرد که معصومترین خوانندگان من می‌توانند آن را تصور کنند. بنو می‌گفت که از لبان ادلمو موافقت با پیشنهاد را شنیده است. بنو با کمال جرات می‌گفت گویی ادلمو از ته دل با این امر موافقت کرد. برای او کافی بود که بهانه‌ای غیر از تمایل جسمی بیاورد تا این که موافقت به عمل آید. بنو عقیده داشت که راز برنگر می‌بایستی مربوط به یکی از اسرار دانش باشد و در نتیجه ادلمو حاضر شد جسم خود را تسلیم گناه کند تا عطش عقلانی خود را سیراب سازد. پس بنو لبخندی زد و افزود که خودش در نتیجه‌ی تحریک خواسته‌های عقلانی شدید، بارها حاضر بوده است خواسته‌های جسمی دیگران را (بر خلاف میل خود) اقناع نماید.

او از ویلیام پرسید :

- آیا شما گاهی برای دست یافتن به کتابی که سالها در جست و جویش بود هاید، کارهای شرم‌آور انجام نمی‌دهید؟ ویلیام در پاسخ گفت :

- قرن‌ها پیش سیلستر دوم که مردی بی‌نهایت پرهیزگار و دانا بود مدل مدارات^۲ بسیار گرانبها را داد تا بتواند دست نوشته‌ی مهمی را که به گمانم نوشته‌ی استاتیوس^۳ یا لوکان^۴ بود به دست آورد.

پس به سخن خود افزود و گفت :

- اما باید احتیاط به خرج داد. او مدلی را داد نه ناموس خود را.

بنو اعتراف کرد که در نتیجه‌ی علاقه‌ی شدید از مسیـر

۲- (Armillary Sphere) مدلی از مدارات آسمانی و شامل

حلقه‌هایی است که محل اجرام سماوی را معین می‌نماید. از این کرات منجمان قدیمی برای تعیین محل ستارگان استفاده می‌کردند. - م .

۳- Statius

۴- Lucan

خود منحرف شده است و به داستان خود ادامه داد و گفت که شب پیش از مرگ ادلمو، بنوآن دورا تعقیب کرده بود، زیرا حس کنجاوی او دربارهی روابط آنها برانگیخته شده بود. آنها را دید که با هم به خوابگاه رفتند. حجره‌ی او از حجره‌ی آنها دور نبود. از این رو برای سردرآوردن از کار آنها در حجره‌ی خود را بازگذاشته بود و وقتی که سکوت در تمام محوطه‌ی خوابگاه راهبان حکمفرما شد، دید که ادلمو به آهستگی وارد حجره‌ی برنگر شد. بنو خوابش نمی‌برد و بیدار ماند و مواظب حرکات آنها بود. عاقبت در حجره‌ی برنگر باز شد و ادلمو از آن به خارج دوید و مثل این که برنگر می‌خواست او را از رفتن بازدارد. برنگر در تعقیب ادلمو تا طبقه‌ی پایین رفت. بنو به دنبال آنها رفت و در دهانه‌ی راهرو پایین برنگر را مشاهده کرد که خود را جمع کرده است و سرتا پا می‌لرزد و در ضمن به حجره‌ی یورج نگاه می‌کند. بنو حدس زد که ادلمو خود را به پای آن برادر مقدس انداخته است و پیش او اعتراف کرده است. برنگر می‌دانست که سر او فاش شده است، گرچه فاش شدن آن به واسطه‌ی اقرار طرف پنهان خواهد ماند. (وقتی کسی پیش یک مرد روحانی اعتراف به گناه کرد، آن مرد روحانی، علاوه بر طلب بخشش، موظف است این راز را پنهان دارد.)

پس از مدتی ادلمو با رنگ پریده خارج شد. برنگر به سوی او رفت تا با او سخن گوید اما او برنگر را از خود دور ساخت و از خوابگاه بیرون دوید. از پشت قسمت شرقی کلیسا وارد تالار همسرایان شد (زیرا این در شبها باز می‌ماند). شاید می‌خواست به عبادت بپردازد. برنگر او را دنبال کرد، ولی وارد کلیسا نشد. او در میان گورستان به این سو و آن سو می‌رفت و دستها را بر هم می‌سود.

در این حال بنو متوجه شد که فرد چهارمی نیز پیدا شده است. دیگر نمی‌دانست که تدبیر چیست. معلوم شد این شخص، بدون این که متوجه بنو شود، آن دو نفر را دنبال می‌کرده است. بنو، برای این که دیده نشود، خود را به پشت تنه‌ی درخت بلوطی چسباند. نفر چهارم و نانتیوس بود. برنگر با دیدن و نانتیوس خود را در پشت قبرها پنهان کرد و در این هنگام و نانتیوس به تالار سرودخوانی داخل شد. بنو از ترس

این که دیدمشود، به خوابگاه خود برگشته بود. صبح روز بعد نعش ادلمو را در پای پرتگاه یافتند و بنواطلاعی بیش از این نداشت. ساعت شام نزدیک می شد. استادم دیگر از او پرسشی نکرد و بنوا از پیش مارفت. ما چندی در پشت حمام ماندیم. بعد چندی در باغ قدم زدیم و در باره‌ی پی بردن به این اسرار اندیشیدیم. ویلیام ناگهان خم شد و به بوته‌ای نگریست و گفت این یاسمن است. زمستان بود و بوته عاری از برگ بود، اما ویلیام آن را شناخت. او گفت:

- از پوست ساقه‌ی این گیاه معجونی درست می‌کنند که برای بواسیر خوب است. آن بوته‌ی کنار آن لا پا نام دارد و ریشه‌های تازه‌ی آن برای خوب شدن امراض جلدی و جراحات به کار می‌رود و برای معالجه‌ی کچلی نیز از آن استفاده می‌کنند.
من به او گفتم:

- تو در این کار بیش از سورینوس سررشته داری، اما عقیده‌ی خود را درباره‌ی آن چه شنیدیم بگو.
- ادسوی عزیز باید یاد بگیرد که با مغز خودت فکر کنی. شاید آن چه بنو گفت راست باشد. داستان او با آن چه برنگر امروز صبح به ما گفت جور درمی‌آید. با این همه خیال‌پردازیها معلوم است که برنگر و ادلمو عمل قبیحی انجام داده‌اند و ما هم آن را حدس زده بودیم. برنگر باید رازش را نزد ادلمو افشا کند. اما افسوس که این راز نهان خواهد ماند، زیرا ادلمو پس از ارتکاب عمل شنیع مخالف قانون طبیعت، به فکر می‌افتد که این راز را با کسی در میان گذارد تا بتواند او را از گناه مبرا و پاک کند. از این رو به سوی یورج می‌رود. ما می‌دانیم که یورج آدمی است خشن و به یقین ادلمو را مورد سرزنش شدید قرار داده است. شاید از قبول طلب بخشش برای ادلمو خودداری کرده است و شاید تنبیهی غیر ممکن برای او تجویز کرده است. ما حقیقت را نمی‌دانیم و یورج نیز هرگز به ما نخواهد گفت. پس از آن ادلمو وارد کلیسا می‌شود و در جلو محراب به سجده می‌افتد، اما نمی‌تواند بریشیمانی و ندامت خود چیره شود. در این جا ونانتیوس

به او نزدیک می‌شود. نمی‌دانیم بین آنها چه مطلبی رد و بدل می‌شود. شاید ادلمو هدیه یا پاداشی را که بنا بوده است در برابر ارتکاب این عمل شنیع دریافت کند، به ونانتیوس گفته باشد. البته این هدیه را قرار بود برنگر به او بدهد، اما دیگر برای او مهم نبود، زیرا او حالا رازی مخوف تر و سوزنده تر دارد. بر سر ونانتیوس چه آمد؟ او نیز مانند بنو در نتیجه‌ی حس کنجکاوای آن دو نفر را تعقیب می‌کند و پس از کسب اطلاع و اقصاع حس کنجکاوای خود ادلموراها می‌کند تا به تنهایی باند امت خود مبارزه کند. ادلمو خود را بی یار و یاور می‌یابد و تصمیم به خودکشی می‌گیرد. از فرط نومیدی به گورستان روی می‌آورد و در آن جا با برنگر رو به رو می‌شود. برنگر کلمات ترس‌آوری در ضمن صحبت با او به کار می‌برد و مسوولیت را به گردن ادلمو می‌گذارد. ادلمو از فرط حرمان برنگر را استاد خطاب می‌کند. من معتقدم که داستان برنگر، عاری از همه‌ی توهمات، صحیح و دقیق است. ادلمو در گورستان از یاس و نومیدی خود سخن می‌گوید و برنگر مانند یورج او را کاملا مایوس می‌نماید. حالا برنگر نیز دستخوش پشیمانی می‌شود و به یک طرف می‌رود و ادلمو طرف دیگر را در پیش می‌گیرد تا خود را بکشد. بقیه‌ی داستان را تقریبا خود ما ناظر بوده‌ایم. همه معتقدند که ادلمو کشته شده است. از این جهت است که ونانتیوس خیال می‌کند که راز کتابخانه مهمتر از آن چیزی است که او تصور می‌کرد و شخصاً در این باره به تحقیق و جست‌وجو مشغول می‌شود و آن قدر در این کار پیش می‌رود تا کسی جلو او را بگیرد. ممکن است متوقف کردن او پیش یا پس از دریافت اطلاعاتی که می‌خواهد، انجام گیرد.

- چه کسی او را کشت؟ برنگر؟

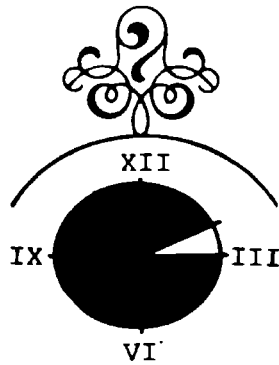
- شاید. یا ممکن است ملاچی او را کشته باشد، زیرا او مسوول حراست بنای بزرگ می‌باشد. یا شاید شخص دیگری او را کشته است. برنگر مورد سوءظن است، زیرا او ترسیده است و می‌دانست که ونانتیوس از راز او آگاه شده است. ملاچی نیز مورد سوءظن است، زیرا او مسوول

حراست کتابخانه و جلوگیری از دسترسی به آن است. او فهمیده است که شخصی به کتابخانه تجاوز کرده است و او را که متجاوز بوده است، می‌کشد. یورج همه چیز را درباره‌ی همه‌کس می‌داند. از راز ادلمو آگاه است و نمی‌خواهد من آن چه را که ونانتیوس می‌دانست، کشف کنم... او از حقایق بسیاری آگاهی دارد و نیز ممکن است مرتکب قتل ونانتیوس شده باشد. اما چه‌گونه ممکن است پیرمردی کور، هرچه هم نیرومند، مردی را که دارای قوت است بکشد؟ چه‌گونه پیرمردی می‌تواند بدن مرده‌ای را تا به پای خم خون بیاورد؟ اما خوب همه‌ی افرادی را که ممکن است مورد سوءظن باشند، برشمرده‌ایم. راستی چرا بنوقاتل نباشد؟ البته او نیز ممکن است قاتل باشد. او ممکن است به مادروغ گفته باشد. علت دروغ گفتن او معلوم نیست. به علاوه، چرا سوءظن خود را منحصر به کسانی بکنیم که در بحث شرکت کردند؟ شاید قتل به منظور دیگری بوده است که اصلاً مربوط به بحث درباره‌ی خنده یا مربوط به کتابخانه نبوده است. در هر صورت ما دو چیز لازم داریم: اولاً بدانیم چه‌گونه می‌توان شب وارد کتابخانه شد، ثانیاً برای این کار چراغی لازم داریم. تو باید چراغ را تهیه کنی. برای این کار پس از شام در آشپزخانه بمان تا پس از رفتن همه‌بتوانی چراغی همراه بیاوری... - دزدی بکنم؟

- دزدی نیست، بلکه چیزی را برای تجلیل بیشتر پروردگار به عاریت خواهیم آورد.

- حال که چنین است پس می‌توانی روی من حساب بکنی. - بسیار خوب. اما برای دخول در بنای بزرگ، مادیشب دیدیم که ملاچی از چه راهی وارد شد. امروز من به کلیسا سر می‌زنم و به خصوص آن نمازخانه را مورد جست‌وجو قرار خواهیم داد. تا یک ساعت دیگر برای خوردن شام خواهیم رفت. پس از بازگشت با رییس دیر دیدار خواهیم کرد. تو نیز در این ملاقات شرکت خواهی داشت، زیرا من اجازه گرفته‌ام که منشی خود را همراه ببرم تا آن چه را که گفته می‌شود، بنویسد.

نونز



که در آن رییس دیر با غرور از ثروت دیر و از بیم
خود از مرتدین سخن می‌گوید ، و سرانجام ادسو
حیران است که مبادا با ورود به کارهای دنیوی دچار
اشتباه شده باشد .

ما رییس دیر را در کلیسا در محراب اصلی ملاقات
کردیم . او به کار گروهی از شاگردان رسیدگی می‌کرد که از يك
محل مخفی تعدادی ظروف مقدس ، جامها و ظروف نقره و طلا،
دوریهای طلا و نقره ، و يك مجسمه‌ی مسیح بر روی صلیب
آورده بودند . من این مجسمه و صلیب را هنگام عبادت
صبحگاهی ندیده بودم . از دیدن زیبایی خیره‌کننده‌ی آن
اشیای مقدس دهانم از تعجب باز ماند . ظهر بود و آفتاب با
کمال شدت از پنجره‌های سالن همسرایان همه به داخل می‌تابید
و تمام محراب را در بر گرفته بود . به علاوه انوار بیشتری از قسمت
نمای عمارت داخل می‌شد و در نتیجه به صورت آبخاری سفید
درآمده بود . که گویی جویهای عرفان از جوهر الهی از هر سو
داخل شده بود و در نتیجه‌ی تقاطع آنها تمام محراب در
دریایی از روشنی فرو رفته بود .

گلدانها و جامها هر کدام با درخشندگی، ارزندگی خود را جلوه‌گر می‌ساخت. زردی طلا، سفیدی ناب و بی‌آلایش عاج و شفافیت اشیای بلورین هر بیننده را مات و مبهوت می‌کرد. علاوه‌براین من جواهرات درخشنده‌ای دیدم که به رنگها و اندازه‌های گوناگون بودند. در میان این جواهرات سنگ یمانی، زبرجد زرد، یاقوت سرخ، یاقوت کبود، زمرد، زبرجد، عقیق، لعل و عقیق کمرنگ مشاهده کردم. در عین حال تشخیص دادم که آن روز صبح در نتیجه‌ی عبادت وارد عالمی روحانی گردیده‌ام و پس از آن دچار ترس شدم به طوری که نتوانستم بسیاری از چیزها را بفهم، مثلاً متوجه نشده بودم قسمت‌نمای کلیسا و لنگه‌های طرفین در و تمام محراب از طلا ساخته شده بود. از هر سو که نگاه می‌کردید با طلا روبه‌رو می‌شدید.

رییس دیر بر حیرت من لبخند زد و گفت:

- این ثروتی که می‌بینید و سایر اشیا را که بعداً خواهید دید میراث‌قرنها تقوا و پرهیزگاری و ایمان است و بهترین گواه بر قدرت و تقدس این دیر است. شاهزادگان و صاحبان قدرت در زمین، اسقفان و کشیشان در برابر این محراب و اشیای مربوط به آن فداکاری کرده‌اند و به‌زانو درآمده‌اند. این بزرگان انگشتیه‌های مقام‌های عالی خود را به این دیر هدیه کرده‌اند. طلایه‌های نماینده‌ی عظمت آنها است، همراه جواهرات و زینت‌آلات آنها به این دیر تقدیم شده است تا خدای بزرگ را تجلیل کنند و شکوه بیشتری به خانه‌ی خدا ببخشند. گرچه امروز این دیر در نتیجه‌ی حادثه‌ی دیگر گرفتار مصیبت شده است، ما با در نظر داشتن فتور و سستی جسمانی خود، بیشتر به قدرت و نیروی خداوند متعال پی می‌بریم. جشن مقدس میلاد نزدیک می‌شود و ما شروع به صیقل دادن ظروف مقدس کرده‌ایم تا جشن روز میلاد منجی عالم (مسیح) با عظمت و شکوه و جلالی که شایسته‌ی آن است، برگزار شود. هرچیز باید حد اکثر زیبایی و رونق خود را دارا شود.

پس نگاه تندی به ویلیام کرد. بعدها فهمیدم چرا تا این اندازه اصرار می‌کرد عمل خود را صحیح جلوه‌گر سازد.

سپس به سخن خود اضافه کرد و گفت:

- ما معتقدیم که نباید عطیه‌ی خداوندی را پنهان کنیم، بلکه برعکس باید آن را برملا سازیم.
ویلیام با ادب گفت:

- کاملاً صحیح است، اگر عالی‌جناب حس می‌کنید که خدا را باید بدین گونه تجلیل کرد، دیر شما بزرگترین جایزه را در این مسابقه‌ی ستایش و تجلیل برده است.
رییس دیر گفت:

- البته بایستی چنین باشد. اگر رسم باشد که تنگها و جامهای طلا و هاونهای کوچک طلا، به اراده‌ی خدا یا به دستور پیامبران، برای جمع‌آوری خون بزها یا گوساله‌ها یا گاوهای نر در معبد سلیمان به کار روند، پس شایسته‌تر است که گلدانهای طلا و سنگهای قیمتی و گرانبهارترین چیزهایی که تا به حال آفریده شده است، با احترام همیشگی و ایمان کامل برای دریافت خون مسیح آماده باشند و به کار روند. اگر در خلقت ثانوی ماده‌ی وجود ما مانند ماده‌ی وجود کروبیان و ساکنان ملاء‌اعلی باشد، هر خدمتی که بتوانیم در آن زمان برای این قربانی پاک (مسیح) انجام دهیم، باز هم ناچیز خواهد بود. امید است خدمات ناچیز ما مورد قبول واقع گردد ...
من گفتم:

- آمین.

رییس دیر به سخن خود ادامه داد و گفت:

- بسیاری از اشخاص به ما اعتراض می‌کنند و می‌گویند، ایمان ثابت و راسخ، قلب پاک، پایبند بودن به تعالیم دین برای اجرای این عمل مقدس (گرفتن جشن میلاد) کافی است. ما اولین کسانی هستیم که آشکارا و با اخلاص کامل اعلام می‌کنیم که عبادت و ایمان از ضروریات می‌باشند، اما معتقدیم که فروتنی و بندگی نیز باید عرضه شود و عرضه کردن آنها با زینت‌های خارجی و نمایش ظُروف مقدس انجام می‌گیرد. حق آن است که ما منجی خود را به شایستگی در تمام و در مجموعه‌ی اشیا خدمت کنیم. سر تسلیم در برابر کسی فرود آوریم که همه چیز را بدون

هیچ مانع و حدودی در اختیار ما قرار داده است و
هیچ چیز را از ما مضایقه نکرده است.^۱
ویلیام با گفتار او موافقت کرد و گفت:

- این امر که می‌فرمایید همیشه عقیده‌ی بزرگان سلسله‌ی
شما بوده است، من به‌خاطر دارم که نوشته‌های زیبایی
بر روی زینت آلاتی که در کلیساها هست، به وسیله‌ی
شوگر که راهبی بزرگوار و مقدس بود نوشته شده است.^۲
رییس دیر گفت:

- درست است، به این مجسمه‌ی مسیح که بر صلیب قرار
دارد نگاه کنید. هنوز تمام نشده است...
مجسمه را با عشق بی‌پایان در دست گرفت و به آن نگاه
کرد و از فرط خوشحالی صورتش برق زد. سپس گفت:

- بعضی از مرواریدها هنوز در این جا نصب نشده‌اند،
زیرا مرواریدی که به اندازه‌ی معین باشد و به آن بخورد
پیدا نکرده‌ام. یک وقتی سینت اندرو^۱ به صلیب گالا گوتا
اشاره کرد و گفت، این صلیب به دستها و پاهای مسیح
مزمین بوده است گویی آن را با مروارید تزیین کرده‌اند.^۲
با وجود این، بخت یار من بوده است که توانسته‌ام
زیباترین الماس را بر بالای سر منجی نصب کنم. این
زیباترین الماسی است که نظیر آن ران دیده‌اید و نخواهید
دید. مرواریدهایی برای تزیین دستها و پاهای این
تمثال باید نصب شود که بی‌مانند باشند.

او دستهای خود را که دارای انگشتانی سفید و دراز بود
به روی گرانبهاترین قسمت‌های چوب مقدس کشید. بهتر بود بگویم
دستش را بر عاج مقدس کشید، زیرا بازوهای صلیب را از این
ماده‌ی شریف درست کرده بودند.

- در حالی که من از تمام زیباییهای این خانه‌ی خدا
لذت می‌برم، سحر و جاذبه‌ی این سنگ‌های گران قیمت
رنگارنگ مرا از دل‌بستگی به عالم خارج جدا می‌کند، یعنی
مرا از عالم ماده به جهان غیر مادی سوق می‌دهد، مرا
به عالم فضایل قدوسی می‌کشاند، به طوری که من خود

۱ - Saint Andrew.

را در ناحیه‌ی عجیبی از کاینات می‌یابم . دیگر خود را به
عالم خاکی پایبند نمی‌یابم و خود را آزاد در صفای
آسمانی و بهشتی می‌بینم . به نظر من با لطف الهی از
این عالم سفلا به عالم علیا صعود خواهم کرد و این لطف
در نتیجه‌ی اذکار نصیب من خواهد شد ...

در حالی که صحبت می‌کرد، سرش را به سوی تالار کلیسا
برگرداند . شعاعی از نور صورت او را روشن کرد و دستهایش ،
که به صورت صلیب کشیده شده بود، حالت روحی او را نشان
داد . او گفت :

- هر جانوری خواه مری باشد و خواه نامریی به مثابه‌ی
نوری است که به وسیله‌ی پدر نورها به وجود آمده است .
این عاج ، این عقیق و همچنین سنگهای قیمتی دیگر که در
اطراف ما قرار دارند، خود نور می‌باشند، زیرا من
می‌بینم که آنها خوب و زیبا هستند و وجودشان متناسب
با قواعد و اصول است و فقط اختلاف آنها در نوع و جنس
می‌باشد . از این رو بر آنها نام مخصوص گذاشته‌ام و
از لحاظ شماره ، آنها را تعریف می‌کنم . آنها به سلسله
و رشته‌ی خود وفا دارند و مقام خود را بر حسب وزن خود
احراز می‌کنند . هر چه بیشتر این اشیا بر من آشکار شود،
ارزش آنها بیشتر می‌گردد و با نظاره کردن آنها نیروی
الهی ، که موجب خلقت جهان شده است ، در نظر من
روشنتر و آشکارتر می‌گردد و به من دستور می‌دهد که
دست در رشته‌ی عالی دین بزنم . البته رسیدن به حد
کمال در این مرحله میسر نیست ، اما عظمت سیر در این
طریق به طوری است که من نمی‌توانم از آن خودداری کنم .
عظمت آفرینش با عجایب طلا و الماس به خوبی مشهود
است . نه تنها این اشیا گرانبها ، بل حتی سرگین و
حشرات نیز درباره‌ی این عظمت با من سخن می‌گویند .
وقتی که به این سنگهای قیمتی نگاه می‌کنم روحم به گریه
می‌افتد ، گریه‌ی روح من در نتیجه‌ی شادمانی است و
نمی‌توانم آن را در نتیجه‌ی غرور یا عشق به ثروت بدانم ،
بلکه گریه و جذب به‌ی روحی من در نتیجه‌ی خالصترین عشقی
است که به هنگام سحر در خود نسبت به علت العلل

جهان حس می‌کنم . من بسیاری از اوقات خویشتن را به دست فراموشی می‌سپارم و در جهانی سیر می‌کنم که وصف آن را نمی‌توانم بنمایم .
ویلیام گفت :

- آن چه فرمودید ، شیرین ترین و لذت بخش ترین سیر روحانی است زیرا سخنان شما توام با خضوع و خشوع کامل است .

فکر می‌کنم در آن موقع استاد م با به‌کار بردن این کلمات ، همچنان که در معانی بیان آمده است ، او را مورد استهزا قرار می‌داد . این نوع سخن معمولاً با مقدمه‌ای همراه است و گوینده طوری آن را ادا می‌کند که شنونده نمی‌تواند آن را باور نکند . اما ویلیام هرگز از این کار استفاده نمی‌کرد . با شنیدن گفتار ویلیام رییس دیر بیشتر به ادامه‌ی سخن تمایل حاصل کرد و باز هم درباره‌ی عرفان و انتقال از عالم جسمانی به عالم روحانی سخن گفت . رییس دیر چنین گفت :

- آری این راهها ما را به خدا پیوند می‌دهند . ما حس می‌کنیم که به درگاه خدای متعال قدم گذاشته‌ایم . این است تجلی نور الهی که در آن حالت بشر جز او هیچ نمی‌بیند .

ویلیام مودبانه سرفه‌ای کرد و گفت :

- آه ... هوم ...

هر وقت ویلیام می‌خواست موضوع جدیدی مطرح کند ، سخن خود را با این اصوات شروع می‌کرد . او این عمل را با وقار و زیبایی انجام می‌داد ، زیرا برای او عادت شده بود . به گمان من این روش تمام مردم این کشور است که گفتار خود را با این اصوات شروع کنند . که مطلب را با يك ناله‌ی کشیده‌ی فتح باب آغاز نمایند ، چنان که گویی شروع بحث مطول درباره‌ی فکر خاتمه یافته است و به قیمت تلاش ذهنی شدید تمام می‌شود . حالا من یقین حاصل کرده‌ام هر چه بر اصوات در شروع صحبت‌های خود می‌افزود ، به صحت آن چه می‌خواست بگوید ، اطمینانش بیشتر می‌شد .

ویلیام به سخن خود ادامه داد و گفت :

- آه ... اوه ... ما باید درباره‌ی جلسه‌ی مناظره‌ای که

درباره‌ی فقر بود صحبت کنیم .

رییس دیر، که هنوز از سیر در عالم روحانی بازنگشته بود و گویی بازگشت از عالم زیبای علیا به این جهان خاکی که برای او پر از جواهرات رنگارنگ و درخشان است، مشکل بود، با شگفتی گفت:

«فقر ... آها، بله، راجع به آن جلسه ... پس آنها مذاکره‌ی گرمی را درباره‌ی مطالبی که می‌دانستم شروع کردند و مطالب بسیاری در نتیجه‌ی مذاکرات آنها یاد گرفتم . همچنان که گفتم، در ابتدای این عصر مبارزه‌ی دو جانبه‌ای وجود داشت که یک طرف آن امپراتور و طرف دیگر پاپ بود . این دو نیرو مدتها بود که به مجادله مشغول بودند . پاپ برضد فرانسیسکنها که در شورای پروژیا پس از سالها مبارزه از نظر روحیون درباره‌ی فقر مسیح طرفداری کرده بودند، قیام کرد . بنابراین، آشوب و غوغایی به پا خاست و در این بین فرانسیسکنها به طرفداری امپراتور برخاستند و در نتیجه مثلی از مخالفین و متحدان به وجود آمد و حالا این مثلث با مداخله‌ی روسای دیر که در سلسله‌ی بند یکت بودند، به مربع تبدیل شده بود .»

من درست نفهمیدم که چرا روسای دیر که بند یکتین بودند، به راهنبان طریقت روحیون و فرانسیسکنها پناه داده بودند . چندی پیش سلسله‌ی خود آنها تا اندازه‌ای هم عقیده‌ی آنها بود، زیرا اگر روحیون هر نوع دارایی جهانی را رد می‌کردند، روسای دیر سلسله‌ی من این نظر را قبول نداشتند . من همان روز با مجموعه‌ای از جواهرات گرانبها روبه‌رو شده بودم . پس چرا آنها که طرفدار فضیلت هستند، دنبال این جواهرات می‌روند . اما من معتقدم که روسای دیر حس کرده بودند که افزایش قدرت پاپ، موجب افزایش قدرت کشیشان در شهرها خواهد شد . در حالی که سلسله‌ی ما قدرت خود را طی قرن‌ها حفظ کرده بود و همیشه با کشیشان جهانی و بازرگانان شهری مخالف بوده است، زیرا سلسله‌ی ما خود را واسطه‌ای بین زمین و آسمان می‌دانست . از این رو به شاهان در کلیه‌ی امور راهنمایی و توصیه می‌کرد .

بارها در آن زمان این شعار را می‌شنیدم که خلق خدا

به چوپانان (یعنی روحانیون) ، سگان (یعنی جنگجویان) و گوسفندان (عامه‌ی مردم) تقسیم شده‌اند. اما بعدا دانستم که این جمله را می‌توان به چند صورت دیگر نوشت. بند یکتینها غالبا درباره‌ی سه گروه سخن نمی‌گفتند و سخن آنها فقط درباره‌ی دو موضوع بود : یکی اداره‌ی امور زمینی و دیگری اداره‌ی امور آسمانی . امور زمینی بین کشیشان ، فرمانداران و عامه‌ی مردم تقسیم می‌شود. اما این تقسیم سه‌گانه تحت هدایت يك نیروی یگانه قرار می‌گرفت. این نیروی یگانه رابطه‌ای مستقیم بین بندگان خدا و خدا به‌وجود می‌آورد، درحالی‌که راهبان هیچ ارتباطی با شبانان کشوری نداشتند. علمای روحانی به دلیل نادانی و فساد، دربرابر منافع شهرها سرخم کرده‌بودند، زیرا دیگر از مریدان روستایی و ساده لوح دیرین خبری نبود و امروز مریدان آنها بازرگانان بودند که افسار کردن آنها کاری آسان نبود، و البته بازرگانان و پیشموران را نمی‌توان مانند روستاییان ساده لوح تحت اختیار آورد. بند یکتینها مایل بودند که حکومت بر مردم ساده دل به دست روحانیون شهری باشد ، مشروط بر این‌که راهبان مقررات اداره‌ی امور کشور را تعیین کنند. آنها معتقد بودند که راهبان باید با مرکز قدرت یعنی امپراتور ارتباط مستقیم داشته باشند، بدین ترتیب خود را رابط بین نیروهای زمینی و نیروهای ربانی می‌دانستند. به نظر من بند یکتینها از این رو در تقویت نیروی امپراتوری می‌کوشیدند تا عظمت دیرین آن را بازگردانند و آن را در برابر حکومت دولتهای شهری - اتحاد بازرگانان و کشیشان - تقویت کنند. برای توفیق در این کار تصمیم گرفتند که فرانسيسکنهای طریقه‌ی روحیون را ، با وجود عدم موافقت با عقاید آنها ، تقویت کنند، زیرا وجود آنها برای این مبارزه مفید بود و می‌توانستند با دلایل قوی و معنوی برابری نیروی خود پرستانه‌ی پاپ ایستادگی کنند .

به این دلیل بود که در آن زمان اسقف، رییس دیر، حاضر شده بود با ویلیام که نماینده‌ی امپراتور است همکاری کند. او بدین وسیله می‌خواست بین فرقه‌ی فرانسيسکن و دربار پاپ واسطه شود. در گرما گرم پریشانی و اغتشاش که اتحاد کلیسا را به مخاطره انداخته بود، میشل اهل سزنا پس از

بارها دعوت شدن به وسیله‌ی پاپ، قبول کرد به آوینیون برود و با پاپ رو به رو شود. او این دعوت را پذیرفت تا فرقه‌ی خود را در مبارزه‌ای پایان ناپذیر با پاپ گرفتار نکند. او به عنوان سرکرده‌ی فرانسیسکنا، اولین اقدامش این بود که پاپ را با فرقه‌ی خود موافق نماید، زیرا می‌دانست که بدون موافقت پاپ، نخواهد توانست مدت زیادی رییس فرقه باقی بماند.

بسیاری به او اطمینان داده بودند که پاپ در فرانسه در انتظار او است تا وی راه دام اندازد و او را متهم به ارتداد نماید و محاکمه کند. بنابراین، به او توصیه کردند که قبل از رفتن به آوینیون مذاکراتی انجام گیرد. اما سیلیوس نظر بهتری داشت و آن این که، هیاتی از طرف امپراتور همراه میشل فرستاده شود تا به پاپ نشان دهد که امپراتور پشتیبان میشل می‌باشد. این کار برای مجاب کردن و قانع کردن کاهرز نبود، بلکه منظور از آن تقویت مقام میشل بود. وقتی که میشل جزو نمایندگان اعزامی امپراتور باشد، پاپ نمی‌تواند به سادگی برضد او دست به اقدامی بزند.

در عین حال این اندیشه ضعفهایی داشت و اجرای فوری آن میسر نبود. بنابراین، قرار شد که ابتدا ملاقاتهای مقدماتی بین نمایندگان امپراتور و نمایندگان پاپ به عمل آید تا وضع آنها مورد بررسی قرار گیرد و قراردادی برای ملاقاتهای بعدی منعقد کنند تا بتوان سلامت هیات ایتالیایی را تضمین نمود. ویلیام باسکرویل برای تشکیل این جلسه‌ی ملاقات منصوب شد. قرار شد که او بعداً نقطه نظر روحانیون درباری را در آوینیون به عرض پاپ برساند، مشروط به این که این مسافرت را بدون دربرداشتن خطرات امکان پذیرداند. این ماموریت ساده نبود، زیرا پاپ مایل بود که میشل تنها نزد او برود تا بتواند به آسانی او را تحت انقیاد خود درآورد. برای توفیق در این کار، پاپ هیاتی را به ایتالیا می‌فرستاد تا نقشه‌ی اعزام هیات نمایندگی امپراتور را با شکست روبه‌رو کند. ویلیام تاکنون لیاقت خود را در انجام دادن وظیفه‌ی محوله نشان داده بود. او پس از مشاورات طولانی با سران بسیاری از دیرهای بند یکتینها

(توقف ما در طول راه برای همین منظور بود) این دیر را برای محل دیدار نمایندگان دو طرف انتخاب کرده بود، زیرا پیر این دیر از وفاداران به امپراتور بود و در عین حال به واسطه‌ی مهارت او در سیاست پاپ نیز از او ناخرسند نبود. پس این دیر به منزله‌ی سرزمینی بی‌طرف بود که نمایندگان دو طرف می‌توانستند در آن دیدار کنند.

اما نیروی مقاومت پاپ پایان ناپذیر بود. او می‌دانست همین‌که نمایندگانش به دیر برسند، تابع قوانین و مقررات دیر خواهند بود و چون بعضی از افراد نمایندگی او در شمار روحانیون جهانی بودند، وی این نوع اختیار را برای دیر قبول نمی‌کرد و مدعی بود که شاید توطئه‌ای از سوی امپراتور بر ضد آنها طرح شده است. بنابراین، اعزام هیات خود را مشروط به این کرد که حفاظت آنها به دست یک گروهان از تیراندازان شاه فرانسه سپرده شود. و فرمانده این گروهان شخصی باشد که پاپ به او اعتماد داشته باشد. من جسته‌گریخته از مباحثه‌ی ویلیام با سفیر پاپ در بویو از این امر آگاه شدم. در آن جا درباره‌ی وظایف گروهان گفت و گو صورت گرفت. به عبارت دیگر، می‌خواستند معلوم کنند که معنی تضمین سلامت نمایندگان پاپ چیست. سرانجام فرمولی که از طرف سفرای آوینیون پیشنهاد شده بود، مورد موافقت قرار گرفت. برابر این طرح اختیارات قانونی به مردان مسلح و افسران آنها سپرده می‌شد که بتوانند بر ضد تمام کسانی که قصد جان هیات اعزامی پاپ را می‌نمایند، اقدام کنند. همچنین اگر کسانی بخواهند نفوذ یا رای خود را به زور تحمیل کنند، آن وقت نیروهای مسلح بتوانند از اعمال آنها جلوگیری نمایند. بنابراین، پیمان ملاقات نمایندگان با این ناخشنودی مورد موافقت قرار گرفت. حالا با این حوادث ناگواری که در دیر رخ داده بود، پیر دیر ناراحت بود و ناراحتی خود را با ویلیام در میان گذاشت. اگر هیات اعزامی پاپ وارد شود و ما هنوز نتوانسته باشیم مسبب این قتلها را پیدا کنیم و قاتل این دو مقتول هنوز بر ما مجهول باشد، آن وقت آنها خواهند دانست که در داخل این چهار دیواری کسی وجود دارد که می‌تواند بر قضاوت و رفتار و رای نمایندگان پاپ اثر

بگذارد و نفوذ او توام با زورگویی باشد.

پنهان کردن جنایات میسر نیست، زیرا اگر اتفاق دیگری رخ دهد، آن وقت خیال می‌کنند توطئه‌ای برضد آنها شده است. پس فقط دو راه حل موجود بود: یا ویلیام قاتل را قبل از رسیدن هیات کشف‌کند (در این جا پیر دیر سخت به او خیره شد تا بدون استفاده از زبان او را ملامت کند که چرا تا به حال نتوانسته است قاتل را پیدا کند) یا با کمال صراحت این امر را با نمایندگان پاپ در میان گذاریم و از آنها تقاضای همکاری و کمک بنماییم. برای این کار دیر را در تحت مراقبت دقیق آنها قرار بدسیم و در تمام مدت مذاکره کنترل دیر در اختیار آنها باشد. پیر دیر با شق دوم موافقت نداشت، زیرا با این کار قسمتی از اختیارات خود را در این مدت از دست می‌داد و به علاوه راهبان خود را تسلیم فرانسویان می‌کرد. او نمی‌خواست با چنین خطری روبه‌رو شود. ویلیام و پیر دیر هر دو از این پیش‌آمدها رنجیده خاطر بودند، اما از این مشکلات گریزی وجود نداشت. پس قرار شد تا چند روز دیگر تصمیم نهایی را اتخاذ کنند. فعلا در این کار به خدا توکل داشته باشند و حل مشکل را با توکل به خدا به عقل و درایت ویلیام حواله کنند.

ویلیام گفت:

- هر چه از دستم برآید می‌کنم. اما عالی جناب از سوی دیگر من نفهمیدم که این امر چه ربطی به دیدار ما دارد. البته نمایندگان پاپ خواهند فهمید که بین عمل یک فرد دیوانه یا خونخوار، یا شاید کسی که روح خود را گم کرده است با مسایل مهمی که مردان برجسته قرار است در جمع خود حل کنند، رابطه‌ای وجود ندارد.

پیر دیر نگاه تندی به ویلیام کرد و گفت:

- آیا عقیده‌ی شما چنین است؟ به خاطر داشته باشید دربار پاپ می‌داند که نمایندگان او باید با اقلیتها روبه‌رو شوند و می‌داند که این افراد بسیار خطرناک هستند زیرا با فراتیچلی نزدیک می‌باشند و حتی با کسانی که از فراتیچلی خطرناکترند ارتباط دارند. این افراد مرتدند و همگی متهم به جنایات گوناگون می‌باشند.

و در این جا پیر دیر با صدایی آهسته به سخن خود ادامه داد و گفت:

- جنایات آنها با حوادثی که در این جا رخ داده، شبیه است.

ویلیام به تندی فریاد کرد و گفت:

- هرگز نمی‌توان دو مورد را با هم مقایسه کرد. شما نمی‌توانید اقلیتهای شرکت‌کننده در شورای پروژیا را با دسته‌های مرتد، که پیام انجیل را به غلط تفسیر می‌کنند، مقایسه کنید. آنها با سوء‌تعبیر بشارت انجیل، مبارزه را برضد ثروت و ثروتمندان شروع کردند و به قصاص و خونریزیهای احقانه پرداختند.

پیر دیر سخن او را قطع کرد و گفت "همین چند سال پیش در فاصله‌ی چند میلی این جا یکی از این دسته‌ها که شما آنها را مرتد می‌خوانید، به املاک کشیش ورچلی حمله کردند، مردم را از دم تیغ‌گذراندند و خانه‌ها و اموال مردم را به‌آتش کشیدند و جنایات خود را تا کوههای ماورای نودارا گسترش دادند.

ویلیام گفت:

- شما درباره‌ی فرادلچینو و پیامبران سخن می‌گویید ... پیر دیر گفت:

- به جای کلمه‌ی پیامبران کلمات "پیامبران دروغین" را به کار ببرید.

یک بار دیگر نام فرادلچینو به گوشم خورد و یادی از پیامبران دروغین به میان آمد و از شنیدن آنها مانند گذشته ترس بر من مستولی شد.

ویلیام با عبارت اصلاح شده‌ی پیر دیر موافقت کرد و به سخن خود ادامه داد و گفت:

- آری پیامبران دروغین، اما آنها هیچ ارتباطی با اقلیتها نداشتند ... پیر دیر گفت:

- آنها در احترام قایل شدن برای یواخیم و کالا بریا با یک دیگر شریک بودند. در این باره می‌توانید از برادران اوبرتینو جویا شوید.

ویلیام لبخندی زد و سر را به تعظیم فرود آورد و گفت :
- لازم است به عالی جناب عرض کنم که او اکنون برادر
شما است، زیرا به فرقه‌ی شما ملحق شده است .
پیر دیر لبخندی زد و گفت :

- آری ، می دانم . البته می دانید که فرقه‌ی ما با روح
برادری افراد فرقه‌ی روحیون را که مورد غضب پاپ قرار
گرفته بودند ، پذیرفت . از این سخن فقط مقصود او برتینو
نیست ، بلکه غیر از او برادران دیگر که درباره‌ی آنها
اطلاع مختصری داریم و باید در آینده آنها را بشناسیم
به فرقه‌ی ما پیوسته‌اند . ما هر فراری را که به لباس
مینوریتها (اقلیتها) ملبس بود ، پذیرفتیم . بعدها
فهمیدیم اوضاع زندگی تاچه حدی آنها را به دلچینونزد یک
کرده است ...

ویلیام پرسید :

- حتی در این جا ؟

- آری ، حتی در این جا من مطلبی را نزد شما افشا می‌کنم
که - راستش را بگویم - اطلاعات خودم درباره‌ی آن کم
است و حتی نمی‌توانم موارد آن را برای شما ذکر نمایم .
اما چون شما به تحقیق درباره‌ی زندگی در این دیر
مشغول شده‌اید ، بهتر است که درباره‌ی این امور اطلاع
داشته باشید و لازم است به شما بگویم بنا بر مطالبی که
شنیده‌ام و استنباط کرده‌ام ، به گمان من - توجه کنید که
فقط به گمان من - در زندگی خوانسالا ر لحظه‌های تاریکی
وجود دارد . او دو سال پیش در پی خروج مینوریتها
به این جا آمد . ممکن است لحظه‌های بسیاری در زندگی
او وجود داشته است .

ویلیام گفت :

- خوانسالا ر ؟ رمیزو اهل واراژین^۲ از طرفداران دلچینو
است ؟ او فردی آرام و بردبار به نظر می‌رسد . از این رو ،
علاقه‌ی زیادی به فرقه‌ی فقر خواهان ندارد ...
- من نمی‌توانم چیزی بر ضد او بگویم زیرا از خدمات او

۲ - Remigio of Varagine

راضی هستم و تمام جماعت ساکن این جا نیز از او متشکرند، چون خدمات خود را به نحو احسن انجام می دهد. از این رو، نام او را بر زبان راندم تا بدانید تا چه اندازه یافتن ارتباط بین راهبان ما و راهبان فرقه‌ی فراتیچلی آسان است.

ویلیام گفت:

- ممکن است عرض کنم که در این جا نیز عالی جناب دچار اشتباه شده‌اید، زیرا حضرتعالی مستحضرید که ما در باره‌ی فرقه‌ی دلچینو سخن می‌گفتیم و فرقه‌ی فراتیچلی در مذاکرات ما مطرح نبود. در باره‌ی دلچینوها می‌توان مدت زیادی صحبت کرد، بدون این که شخص بداند در باره‌ی چه کسی صحبت می‌کند، زیرا این فرقه شاخه‌های بسیار دارد که نمی‌توان آنها را تشخیص داد. با این همه نمی‌توان آنها را به خونریزی یا خونخواری متهم کرد. فقط می‌توان آنها را ملامت کرد که آن چه را طرفداران روح موعظه و تبلیغ کرده‌اند، آنها بدون توجه به ماهیت این امور، عملی ساخته‌اند. پس گناه آنها این است که موعظه‌ی روحیون را عملی کرده‌اند. در عین حال در اجرای این امور همیشه عشق الهی مدنظر آنها بوده است. باز لازم است عرض کنم که اختلاف شعب آنها به قدری ظریف است که تشخیص آن غیر ممکن می‌باشد ...

پیر دیر به تندی گفت:

- فراتیچلیها مرتدمی‌باشند. آنها به اعلام فقر مسیح و حواریون اکتفا نمی‌کنند (گرچه من نمی‌توانم این اصل را قبول کنم) بلکه پا از گلیم خود فراتر می‌گذارند و به مقام شامخ پاپ اعتنا نمی‌کنند و در برابر او سر تعظیم فرود نمی‌آورند، آنها با استناد به فقر مسیح به خود حق می‌دهند که انقلاب برپا کنند، اموال مردم را غارت نمایند و خصومت و دشمنی بین مردم شایع سازند.

- مقصود شما کدام شاخه از فرقه‌ی فراتیچلی است؟

همه‌ی آنها. شما می‌دانید که دامن آنها به جنایات وصف ناپذیری آلوده است. آنها اعتقاد به اصل زناشویی ندارند،

منکر دوزخ می باشند، لواط را مباح می دانند. آنها به اعمال کفرآمیز بوگومیل^۳ پیوسته اند...

ویلیام گفت:

- لطفا چیزهای مجزا را با هم مخلوط مکن. شما طوری صحبت می فرمایید که گویی - فراتیجلیها^۴. پاتارینها^۵ والدنزینها^۵، کاتاریستها^۶، بوگومیلهای بلغارستان و مرتدین دراگوویتساها^۷ همه يك فرقه می باشند!

پیر دیر به تند ی گفت:

- آری همه یکسانند، زیرا مرتدند، زیرا نظم دنیای متمدن را به مخاطره می اندازند و به علاوه نظم امپراتوری را، که به نظر من با آن موافقی، به خطر می اندازند. يك صد سال یا قدری پیش از يك صد سال قبل پیروان آرنولد اهل برسکیا^۸ خانمهای اشراف و کاردینالها را به آتش کشیدند و این نتیجهی کار مرتدین لمبارد یعنی پاتانها بود.

ویلیام گفت:

- شما در انزوای این دیر با شکوه زندگی می کنید و از زشتیهای جهان دور می باشید. زندگی در شهرها پیچیده تر از آن است که تصور می کنید. در آن جامی دانید درجاتی وجود دارد و این درجات در نیکی و زشتی نیز دیده می شود. گناه لوط خیلی کمتر از همشهریانش بود. مردم آن شهر در باره ی فرشتگانی که خدا اعزام کرده بود خیال بد کردند. اما لوط در این اندیشه ی زشت با آنها همراهی نبود. خیانتش نیز قابل مقایسه با خیانت یهودا نبود که می دانیم اولی بخشیده شد، اما دومی بخشیده نشد. پس نمی توانید پاتارینها و کاتاریستها را یکسان بدانید. پیروان پاتارین نهضتی به وجود آورده بودند تا اخلاق را در چارچوب کلیسای مادر مقدس اصلاح کنند. آنها همیشه در صد بودند که اخلاق و رفتار و

۳-Bogomils.

۴-Patarine.

۵-Waldensian.

۶-Catharist.

۷- Dragovitsa.

۸-Arnold of Brescia.

کردار پیروان صلیب را اصلاح کنند.
- معتقد بودند که شعایر دینی نباید به وسیله‌ی کشیشان ناپاک انجام گیرد...
- آنها به راه خطارفته بودند، و این اعتقاد فقط خطای آنها در اصول بود. آنها هیچ‌گاه در صد تغییر قانون خدا نبودند...

- اما مواعظ آرنولد اهل برسکیا که از پیروان پاتارینها بود، باعث شد که دو یست سال پیش، توده‌ی کشاورزان به شهر رم وارد شوند و خانه‌های اعیان و کاردینالها را بسوزانند.

- آرنولد کوشش کرد که داستانهای شهر را وارد نهضت خود کند. آنها از او پیروی نکردند و در این کار از سوی بینوایان و ناتوانان مورد حمایت قرار گرفت. مسوولیت اغتشاش و غضب مردم به گردن او نبود. او می‌خواست شهر را از فساد بپیراید.

- شهر همیشه گرفتار فساد است.

- امروز شهر جایی است که بندگان خدا در آن زندگی می‌کنند، یعنی آن مردمی که شما و ما نسبت به آنها شبان می‌باشیم. شهر محل ننگین و رسوایی است، زیرا روحانیون به بینوایان و گرسنگان توصیه می‌کنند که از فضایل و صفات نیک پیروی کنند. بی‌نظمی فرقه‌ی پاتارین در نتیجه‌ی این وضع بود. این حوادث موجب دلتنگی و اندوه است. اما نمی‌توان آنها را غیر قابل فهم دانست. کاتاریستها چیزی دیگرند. آنها گرفتار کفر مشرق زمینی می‌باشند و کار آنها خارج از اصول کلیسا است. من نمی‌دانم که آیا آن جنایاتی را که به آنها نسبت می‌دهند، انجام می‌دهند یا انجام داده‌اند. می‌دانم آنها عقد ازدواج را رد می‌کنند. آنها منکر دوزخ می‌باشند. اما می‌دانم جنایاتی به آنها نسبت داده‌اند که هرگز آنها انجام نداده‌اند. تنها گناه آنها این است که عقایدی بر خلاف عقاید عمومی دارند. از این رو، به آنها گناهانی نسبت داده می‌شود که خود آنها از آن گناهان بی‌خبرند.

- شما می‌گویید که کاتاریستها با پاتارینها درنیا می‌خته‌اند و آنها تنها در صورت در میان صورتهای بی‌شمار شیطانی جامعه‌ی ما می‌باشند؟

- من می‌گویم بسیاری از مرتدین که هر کدام پیرو اصل مستقلی هستند، در مردم ساده لوح نفوذ می‌کنند، زیرا به مردم ساده لوح نوید زندگی بهتری می‌دهند و بیشتر اوقات مردم ساده لوح از اصول این فرقه‌ها آگاهی ندارند. من می‌گویم که توده‌ی مردم رهنمودهای کاتاریستها را از رهنمودهای پاتارینها متمایز نمی‌دانند و همچنین بین این دو فرقه و فرقه‌ی روحیون فرق قایل نمی‌شوند. ای ابو، هیچ‌یک از فرقه‌ها در روشن کردن زندگی مردم به وسیله‌ی ترویج دانش اقدام نمی‌کنند و حتی در عقب نگاه داشتن فکر مردم بایکدیگر شریک اند. در اثر نادانی، زندگی مردم دستخوش بیماری و فقر است. جهالت زبان آنها را بسته است. بنابراین، بسیاری از آنها به گروههای مرتد می‌پیوندند تا بتوانند از این راه فریاد ناامیدی خود را بلند کنند. این نابسامانیها موجب آشوب و پریشانی می‌گردد. شما ممکن است خانه‌ی کاردینالی را به آتش بکشید، زیرا می‌خواهید به این وسیله زندگی روحانیون را به حد کمال برسانید، یا شاید به عقیده‌ی شما آنها چون اعتقاد به جهنم ندارند، به این کار دست می‌زنند. این کارها انجام می‌گیرد، زیرا برای آنها دوزخ در زمین وجود دارد و گله‌ی مردم در این جهنم زندگی می‌کنند و دیگر ما شبان آنها نیستیم، زیرا نمی‌خواهیم آنها را از جهنم دنیا نجات دهیم و فقط آنها را از جهنم آن جهان می‌ترسانیم. اما شما به خوبی می‌دانید که آنها بین کلیسای بلغارستان و پیروان کشیش لیبراندو^۹ فرق قایل نیستند. همچنین اولیای امپراتوری و حامیان آنها بین فرقه‌ی روحیون و مرتدین فرق قایل نیستند. بارها نیروهای امپراتوری برای مبارزه با رقبای خود تمایلات کاتاریستی را در بین توده‌ی مردم انتشار

۹ - Liprando.

و ترویج داده‌اند. به عقیده‌ی من عمل آنها نادرست بوده است. اما آن چه حالا می‌دانم همان نهادها، برای نجات خود از این رقبای آشوبگر و خطرناک، که در عین حال خیلی ساده‌لوح هستند، ارتداد یک گروه را به گروه دیگر نسبت می‌دادند و در پایان همه را به آتش می‌سوزاندند. ای ابو، من خود به چشم خویش دیدم، مردانی پرهیزگار که از پیروان صدیق فقر و عفاف و در ضمن دشمن کشیشهای ناپرهیزگار بودند، به وسیله‌ی همین کشیشها به اولیای کشوری سپرده شدند. آنها را به دروغ متهم به اعمال خلاف عفت، لواط و سایر اعمالی که نمی‌خواهم آنها را نام ببرم، می‌کردند. در صورتی که دیگران به این اعمال مشغول بودند، ولی این افراد بی‌گناه و پرهیزگار را به اتهام جرمی که نکرده بودند، به آتش سوزاندند. ای ابو، مردم ساده همچون گوسفند قربانی هستند. از آنها برای مخالفت و مبارزه با رقبای استفاده می‌شود و هر زمان که وجود آنها لازم نباشد آنها را قربانی می‌کنند.

پیر دیر معترضان و از روی بدخواهی گفت:

- آیا فرادلچینو و پیروان دیوانهاش و گاردو سگارلی^{۱۰} و آن آدمکشان زشتکار، کاتاریستهای ملعون یا فراتیچلیهای پرهیزگار، بوگومیلهای همجنس‌باز یا پاتارینها را می‌توان در شمار مصالحان قرار داد؟ ای ویلیام تو این افراد را مصلح می‌دانی؟ ای ویلیام تو که اطلاعات زیادی درباره‌ی مرتدین داری، آیا فردی درستکار در آنها دیده‌ای؟

ویلیام گفت:

- هرگز در میان آنها چنین کسی ندیده‌ام.
- پس ملاحظه فرمودید که خود شما هم نمی‌توانید بین مرتدین فرق قایل شوید. من برای این امر قاعده‌های دارم. من می‌دانم مرتدین کسانی هستند که نظم‌زندگی مردم خدا را به هم می‌زنند. من از این رو، از امپراتوری

۱۰-Gherardo Segarelli.

دفاع می‌کنم که امپراتوری حافظ این نظم برای مامی باشد.
 از این رو با پاپ مبارزه می‌کنم، زیرا او نیروی روحانی را به
 کشیشان شهرها می‌سپارد، در حالی که این کشیشان با
 بازرگانان و موسسات تجاری بزرگ شریک هستند و
 نمی‌توانند این نظم عمومی را حفظ کنند. ما قرن‌ها این
 نظم و روش را حفظ کرده‌ایم. اما درباره‌ی مرتدین نیز
 قاعد‌های دارم که آن قاعده در پاسخی که
 آرنالد امالاریکوس^{۱۱} اکشیش سیتوا^{۱۲} در مقابل پرسشی که از او
 در این باره شد داد، خلاصه می‌شود. از آن کشیش
 پرسیدند با مردم شهر بزیز^{۱۳} چه کنیم؟ او در پاسخ گفت:
 "همه را بکشید. خدا افراد خود را خواهد شناخت."
 ویلیام سر را پایین انداخت و دمی ساکت ماند و پس از
 آن گفت:

- شهر بزیز به تصرف درآمد و نیروهای ما هیچ رحمی
 به زنان و کودکان نکردند و تقریباً بیست هزار نفر را از
 دم تیغ گذراندند. پس از قتل عام مردم، شهر را غارت
 کردند و سوزاندند.

- جهاد در هر حال جنگ است.

- شاید از این جهت است که نباید جهاد کرد. اما
 من چه می‌گویم؟ من این‌جا آمده‌ام که از حقوق لویی دفاع
 کنم. لویی کسی است که مردم ایتالیا را از دم تیغ
 می‌گذراند. من خود را گرفتار بازی اتحادیه‌های عجیب
 می‌یابم. این اتحادی عجیب بین فرقه‌ی روحیون و
 امپراتوری است و اتحاد عجیب امپراتوری با مارسیلیوس
 است که خواهان سلطه و قدرت مردم هست. و عجیب‌تر
 از آن اتحاد بین مادونفر است که تا این اندازه از لحاظ
 افکار و سنن اختلاف عقیده داریم. اما در دو کار با هم
 مشترك هستیم. یکی موفقیت در تشکیل جلسه و دیگر
 کشف قاتل. پس بیایید با صلح و آرامش به این دو کار
 اقدام کنیم.

۱۱ - Arnald Amalaricus. ۱۲ - Cîteaux.

۱۳ - Beziers.

- رییس دیر دست دراز کرد و گفت:

- ای برادر ویلیام بوسه‌ی صلح رابه من ده. با مردی به دانش تو می‌توانم درباره‌ی نکات ظریف دین و اخلاق به مباحثه‌ای بی‌پایان بپردازم. در عین حال ما نباید همچون اساتید پاریس خود را تسلیم لذت مباحثه‌بنماییم. حق با شما است ما کار مهمی در پیش داریم و باید با توافق اقدام کنیم. اما از این رو، درباره‌ی این امورشخن گفتم که معتقدم به کار ما بستگی دارد. فهمیدی؟ شاید رابطه‌ای بین جنایاتی که در این‌جا اتفاق افتاده با نظری که برادران شما دارند، وجود داشته باشد. از این جهت است که من در این باره به شما هشدار دادم و از این جهت است که ما باید مراقب هر سوءظن و اشاراتی از جانب اهل آوینیون باشیم.

- گمان می‌کنم عالی جناب خطی برای تحقیقات من تعیین فرموده‌اید. آیا تصویری فرماید سرچشمه‌ی حوادث اخیر را می‌توان در داستانهای مبهمی که درباره‌ی ارتداد بعضی از راهبان آمده است، جست‌وجو کرد؟

رییس دیر مدتی با سکوت بدون این که بتوان اثری در صورتش خواند، به ویلیام نگاه کرد، پس گفت:

- در این واقعه‌ی تائرآور شما وظیفه‌ی تحقیق و بازجویی دارید. وظیفه‌ی شما است که به امری سوءظن داشته باشید. من در این جا پدر عموم می‌باشم. لازم است بگویم اگر می‌دانستم که یکی از راهبان دیر من مورد سوءظن قرار دارد، از ابتدا آن را ریشه کن می‌کردم. آنچه من می‌دانم تو باید آن را روشن کنی و اتکای من به دانش و درایت تو است.

پس سری به سوی ما تکان داد و از کلیسا خارج

شد.

ویلیام گفت:

- داستان بغرنج‌تر می‌شود. ما دنبال يك نسخه‌ی خطی هستیم، ناگهان خود را در معرض انتقاد شدید از جانب راهبان بیش از حد کنجکاو می‌یابیم که می‌خواهند

در کار دیگران مداخله کنند و حالا بیش از پیش خود را در مسیر دیگری حس می‌کنیم. پس با خوانسالار... روبه‌رو می‌شویم. این حیوان عجیب، یعنی سالواتور، به این جا آمده است... اما حالا باید برای استراحت برویم زیرا در نظر داریم که شب را به بیداری بگذرانیم. من گفتم:

- پس در نظر دارید که امشب وارد کتابخانه شوید؟
پس نمی‌خواهید مسیر اولیه را ترك گویند؟

- هرگز این کار را نخواهم کرد. گرچه از کجا که این دو مسیر در اصل مشترك نباشند؟ به علاوه موضوع خوانسالار ممکن است به واسطه‌ی سوءظن رییس دیر مطرح شده باشد.

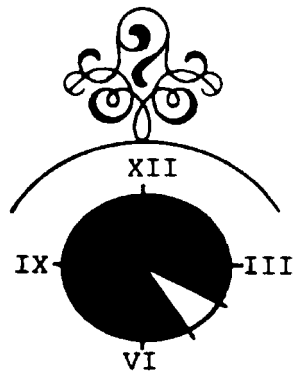
پس او به سوی میهمانسرای زایران به راه افتاد.
برآستانه‌ی در ایستاد و به سخن خود ادامه داد:

- رییس دیر از من تقاضا کرده است که درباره‌ی مرگ ادلمو تحقیق کنم، زیرا او فکر می‌کند که يك امر غیرعادی و ناسالم در بین راهبان او واقع شده است. اما حالا با مرگ ونانتیوس مسایل دیگری نیز مطرح می‌شود. شاید رییس دیر حدس می‌زند که کلید این راز را می‌توان در کتابخانه جست‌وجو کرد، اما مایل نیست در آن جا تحقیق به عمل آید. از این رو، سعی می‌کند که توجه مرا به خوانسالار معطوف دارد تا فکر کتابخانه از سرم بیرون رود و من در اندیشه‌ی جست‌وجو در بنای بزرگ نیفتم...
- اما، چرا او نمی‌خواهد این تحقیقات در کتابخانه به عمل آید؟

- این همه سوال نکن. از ابتدا سالار دیر به من گفته بود که نباید به سراغ کتابخانه بروم. لابد برای این کار عللی مخصوص به خود دارد. ممکن است در کتابخانه موضوعی وجود دارد که ارتباطی به مرگ ادلمو ندارد. ممکن است در کتابخانه رسوایی دیگری وجود داشته باشد و می‌ترسد که این رسوایی گسترش یابد و گریبان او نیز در آن گیر بیفتد. بنابراین، نمی‌خواهد حقیقت مکشوف شود و یا این که نمی‌خواهد من آن را کشف کنم...

من با دلتنگی گفتم :
- پس ما در جایی زندگی می‌کنیم که خدا از آن برگشته
است .
- آیا جایی یافته‌ای که خدا از آن روگردان نشده باشد ؟
پس از این پرسش سر را به پایین انداخت تا آثار دلتنگی را
از من نهان کند .
پس به من اجازه داد برای استراحت بروم . در عالم فکر
فرو رفتم و با خود گفتم ، ای کاش پدرم مرا برای دیدن جهان از
دیرخارج نمی‌کرد ، زیرا جهان را از آن چه می‌پنداشتم پیچیده‌تر
می‌یابم . اما خیلی چیزها یاد گرفته‌ام و یاد می‌گیرم . پیش از
خوابیدن دعا خواندم و از خدا رستگاری طلب کردم .

بعد از سپرز



که در آن هر چند فصل کوتاه است ، الیناردوی پیر
مطالب بسیار مهمی در باره‌ی دهلیزها و راه دخول
به آن می‌گوید .

وقتی که بیدار شدم تقریباً موقع به صدا در آمدن ناقوس
برای شام بود . من کسل و خواب‌آلود بودم . خواب روز همانند
گناه جسمانی است که هر چه بیشتر از آن استفاده کنید ، بیشتر
هوس خوابیدن خواهید کرد . با وجود این ناخرسند خواهید
بود و در عین حال حس اقتناع و سیری نمی‌کنید . ویلیام در
حجره‌ی خود نبود و ظاهراً خیلی زودتر از من بیدار شده بود .
پس از جست‌وجوی کوتاهی او را یافتم که از عمارت بزرگ خارج
می‌شد . او گفت که در اتاق نسخه‌برداری به ورق زدن فهرست
کتب و مشاهده‌ی راهبان مشغول بوده است . در عین حال
کوشیده است که به میز و نانتیوس نزدیک شود و بازرسی خود
را ادامه دهد . اما راهبان به بهانه‌های مختلف او را مشغول
کرده‌اند و مانع ادامه‌ی بازرسی شده‌اند . ابتدا ملاچی نزد او
رفته بود تا بعضی تذهیب‌کاریهای گرانبها را به او نشان دهد .
بعد بنو کوشیده بود به بهانه‌های بی‌اهمیت او را مشغول دارد .

وباز بعد از آن وقتی که اومی خواسته است به بازرسی بپردازد ،
برنگر به سر وقت او آمده ، پیشنهاد همکاری داده است .
در نهایت وقتی که متوجه شدند که استاد در امر تحقیق
جدی است ملاچی نزد او آمده ، گفته است که برای این کار
باید از رییس دیر اجازه گرفته شود و افزوده است که گرچه
کتابدار است ، اما به خود اجازه نمی دهد به اوراق و نوشته های
ونانتیوس قبل از کسب اجازه از رییس دیر دست بزند و به علاوه
برحسب دستور رییس دیر و ابلاغ شخص ویلیام هیچ کس
نباید به این کار اقدام نماید . ویلیام مایل نبود در این امر با
ملاچی زورآزمایی کند . البته ممانعت از رسیدگی به اوراق
ونانتیوس ، او را به جست و جو و کار تحقیق حریصتر کرده بود .
هنوز مصمم بود که هر طور است شب هنگام خود را به کتابخانه
برساند ، اما نمی دانست چه گونه به این کار اقدام کند و سعی
داشت که در اقدام به این کار مشکلاتی به وجود نیاید . در عین
حال مصمم بود که انتقام این بی حرمتی را از کتابدار بگیرد ، زیرا
می دید که این افراد مانع کشف حقیقت می شوند و در برابر آن
مانع می تراشند . بنابراین ، همه ی آنها را مستوجب ملامت
می دانست .

پیش از ورود به نهارخانه چندی در شبستان دیر قدم
زدیم تا آثار خواب را که در نتیجه ی هوای سرد بر ما مستولی
شده بود ، از خود دور کنیم . بعضی از راهبان در حال تفکر و
ذکر در آن جا به قدم زدن مشغول بودند . در باغی که جلو
شبستان بود ، الینارد و اهل گروتا فراتا را ملاقات کردیم . او از
لحاظ جسمی بسیار ضعیف بود و مدتی را که در کلیسا به
عبادت مشغول نبود در باغ در میان درختان قدم می زد . مثل
این که سرما در او اثر نداشت که در هوای سرد در ایوان
بیرونی باغ نشسته بود .

ویلیام با او سلام و تعارف کرد و پیرمرد از این که شخصی
پیدا شده بود که به او محل بگذارد ، خوشحال شد .
ویلیام گفت :

- روز آرامی است .

پیرمرد در پاسخ گفت :

- به عنایت پروردگار آرامش در بهشت و آسمان است

اما زمین توام با شوربختی است .
- آیا ونانتیوس را به خوبی می شناختید ؟
پیرمرد گفت :

- ونانتیوس ، کی ؟

پس چشمانش برقی زد و گفت :

- آری . آن پسره را می گویی که مرد . جانور در این دیر
آزادانه در همه جا جولان می داد .
- چه جانوری ؟

- آن جانور بزرگ که از دریا می آید ... هفت سروزده
شاخ دارد . بر شاخهایش هفت تاج و بر سرش سه نام
ننگین وجود دارد . این حیوان شبیه به پلنگ است ، اما
پاهایش شبیه به خرس و دهانش شبیه به شیر است ...
من او را دیده ام .

- کجا او را دیده ای ؟ در کتابخانه ؟

- کتابخانه ؟ چرا کتابخانه ؟ من سالها است که به تالار
نسخه برداری نرفته ام و هیچ گاه کتابخانه را ندیده ام .
هیچ کس به کتابخانه نمی رود . من آنها را که به کتابخانه
می رفتند می شناختم ...

- مقصودت ملاچی است یا برنگر ؟

پیرمرد خندید و گفت :

- نه ... نه . مقصودم کتابداری است که سالها پیش از
ملاچی متصدی این کار بود .

- آن کتابدار کی بود ؟

- به یادم نمی آید . وقتی که ملاچی جوان بود ، او مرد . آن
شخص که قبل از ملاچی آمد و ملاچی دستیار او بود .
آن وقت هنوز من جوان بودم ... ولی هرگز در دهلیزهای
کتابخانه وارد نشده ام .

- مگر کتابخانه دهلیز دارد ؟

پیرمرد بی اختیار عباراتی به زبان لاتین بر زبان آورد و

گفت :

- کتابخانه دارای دهلیزهای بزرگی است و مظهری از
جهان است که آن هم سراسر دهلیزهای پر پیچ و خم
است . شخص وارد آن می شود و دیگر معلوم نیست

بتواند از آن خارج شود. شما نباید به ستونهای هرکول^۱ تجاوز کنید .

پس شما می دانید چه طور می توان پس از بسته شدن در عمارت بزرگ وارد کتابخانه شد ؟
پیر مرد خندید و گفت :

- آری می دانم . بسیاری از اشخاص می دانند . شما می توانید از راه مدخل کلیسا به آن جا وارد شوید . از راه مدخل کلیسا می توان وارد شد . اما هیچ کس نمی خواهد از آن راه وارد شود ، زیرا در دالان آن راه راهبان مرده به پاسداری مشغولند .

- راهبان مرده پاسداری می کنند ؟ مقصودت آن راهبانی نیست که شبها با چراغ در کتابخانه به حرکت مشغولند ؟
پیر مرد متحیر شد و پرسید :

- با چراغ ؟ من چنین داستانی نشنیده ام . راهبان مرده در دالان ایستاده اند . استخوانهای آنها به تدریج از گورستان در می آید و در آن جا جمع می شود تا از این دالان محافظت نماید . مگر شما محراب کلیسا را ندیده اید ؟ این محراب به دالانی که به کتابخانه می رود ، منتهی می گردد .

- مقصود شما دالان سوم دست چپ است ؟
- سوم ؟ شاید ، مقصودم ایوانی است که سنگ محراب آن با هزار اسکلت حکاکی شده است . در جمجمه ی چهارم سمت راست شما می توانید با فشار دادن چشم اسکلت دری را که به دالان متصل است ، باز کنید . یعنی وقتی که به اسکلت چهارم رسیدید ، انگشت خود را در چشم آن فروببرید تا در باز شود . اما به آن جا مرو . من خودم هرگز به آن جا نرفته ام . رییس دیر به این کار راضی نیست .

- اما از جانوری که سخن گفتمی چه خبر ؟ کجا آن جانور را دیده ای ؟

۱ - (Hercules) نام یک قهرمان افسانه ای بسیار نیرومند یونانی است . - م .

- جانور؟ آری مقصود دجال است... ظهور او نزدیک است. هزاره‌ی مسیح گذشته است و ما در انتظار ظهور دجال می‌باشیم...

- اما هزاره‌ی مسیح سیصد سال پیش گذشت و دجال ظهور نکرد...

- دجال درست پس از هزار سال نمی‌آید. وقتی که هزار سال گذشت، سلطنت فردی دادگشروع می‌شود، بعد دجال ظهور می‌کند تا عدالت را برهم زند و سرانجام یک جنگ نهایی به وقوع خواهد پیوست...

ویلیام گفت:

- اما آن شخص دادگر به مدت هزار سال سلطنت خواهد کرد.

پس ویلیام به سخن خود افزود و گفت:

- شاید مقصود شما سلطنت دادگران پس از مرگ مسیح تا پایان اولین هزاره‌ی مسیح است. اگر مقصود شما چنین باشد، بایستی تا به حال دجال ظهور کرده باشد. و اگر بگویید که هنوز آن شخص دادگر به سلطنت نرسیده است، پس تا ظهور دجال زمان بسیاری باقی مانده است. هزاره‌ی مسیح را از روز مرگ مسیح حساب نمی‌کنند، بل هزاره‌ی مسیح از زمان به سلطنت رسیدن قسطنطین محاسبه می‌شود که سیصد سال پس از مرگ مسیح بوده است. از زمان قسطنطین درست هزار سال گذشته است... پس سلطنت دادگران پایان یافته است.

- من نمی‌دانم... و بیش از این اطلاعی ندارم. من خسته‌ام. محاسبه کار مشکلی است. این مطالب را می‌توانید از یوج بپرسید. او جوان است و حافظه‌ی خوبی دارد... اما زمان آن فرا رسیده است. مگر شما صدای صور را که هفت بار تکرار شد، نشنیده‌اید؟

- چرا هفت بار در صور دمیده شد؟

- مگر نشنیده‌اید که چه‌طور یک پسر دیگر مرد، مقصودم تذهیب‌کار است؟ فرشته‌ی اول صور اول را دمید و در نتیجه‌ی آن تگرگ و آتش فرو ریخت و با خون درهم آمیخت. فرشته‌ی دوم صور دوم را دمید و قسمت سوم دریا به

خون تبدیل شد... مگر پسر دوم در دریایی از خون
نمرد؟ گوش به زنگ دمیدن صور سوم باشید! قسمت سوم
جانوران دریایی خواهند مرد. خدا ما را تنبیه می‌کند.
جهان گرداگرد دیر از ارتداد و کفر پر شده است.
شنیده‌ام بر تخت رم یک پاپ فاسد و خود سر تکیه زده
است که گروهی جن‌گیر و احضارکنندگان ارواح را دور خود
گرد آورده است و آنها را به خورد مارماهیهای خودش
می‌دهد... و در میان ما شخصی قرق و مهر کتابخانه را
شکسته، وارد آن شده است...

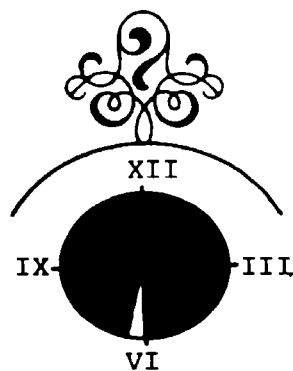
- چه کسی به تو گفت؟

- من از آن خبردار شدم. همه پیچ پیچ می‌کنند و می‌گویند
گناه وارد دیر شده است. آیا قدری نخودچی دارید؟
- این پرسش اخیراً از من کرد و من از شنیدن آن دچار
شگفتی شدم. بعد با کمال دستپاچگی گفتم:
- نه، من نخودچی ندارم.

- دفعه‌ی دیگر قدری نخودچی برای من بیاور. من آنها
را در دهان نگاه می‌دارم. دهان بی‌دندان مرا ملاحظه
می‌کنید؟ نخودچی را در دهان نگاه می‌دارم و در اثر
نرمی آنها بزاق من تحریک می‌شود. فردا برای من قدری
نخودچی می‌آوری؟
به او گفتم:

- آری فردا برایت نخودچی خواهم آورد.
اما در این هنگام او به چرت رفته بود. بنابراین، او را
به حال خود گذاشتیم و به تالار غذاخوری رفتیم.

کامپلین



که در آن ورود به بنای بزرگ ممکن می‌شود ، بازدیدکننده‌ای اسرارآمیز کشف می‌شود ، پیامی مرموز با نشانه‌های حضور ارواح یافت می‌شود ، و نیز کتابی به دست می‌آید ، اما به زودی محو می‌گردد . این کتاب را باید در فصلهای آینده جست و جو کرد ؛ و نیز دزدیده شدن عدسیهای گرانبهای ویلیام آخرین اثر انقلاب و تحول نیست .

شام مابدون خوشی و با سکوت پایان یافت . تازه دوازده ساعت از کشف جنازه‌ی ونانتیوس گذشته بود . تمام راهبان دزدانه به محل خالی او نگاه می‌کردند ، وقتی که ساعت خواب فرا رسید ، صف راهبان به سوی تالار سرود خوانی به راه افتاد . همچون تشریفات تشییع جنازه جلوه می‌کرد . ما نیز به دنبال همه‌وارد نمازخانه شدیم و نگاهمان را به نمازخانه‌ی سوم دوختیم . روشنی کم بود و ما متوجه شدیم که ملاچی از عقب محراب از میان تاریکی پیدا شد و بر سر جای خود قرار گرفت . معلوم نبود از کجا وارد شده است . ما خود را به درون سایه کشاندیم و در راهرو فرعی مخفی شدیم تا پس از پایان عبادت و خروج جماعت

کسی متوجه پنهان بودن ما در آن جا نشود، چراغی را که از آشپزخانه آورده بودم، در زیر شولای خود پنهان داشتم. قرار شد بعدا آن را با چراغ بزرگی که تمام شب در آن جامی سوخت روشن کنیم. فتیله‌ای تازه و مقدار زیادی روغن همراه آورده بودم، پس می‌توانستیم مدتی طولانی از روشنی برخوردار باشیم.

من چنان از این کار تهورآمیز دلهره داشتم که نمی‌توانستم حواسم را متوجه کارهای عبادی بنمایم. عبادت با بی‌خبری من به پایان رسید. راهبان سریند خود را به صورت کشیدند و با صف از تالار خارج شدند. کلیسا از جمعیت خالی شد و جز روشنی چراغ سه پایه چیزی دیگر دیده نمی‌شد.

ویلیام گفت:

- خوب، حالا هنگام کار فرا رسیده است.

ما به نمازخانه‌ی سوم نزدیک شدیم. پایه‌ی محراب در حقیقت به صورت دخمه‌ای ساخته شده بود. در این دخمه تعدادی جمجمه، که دارای حفره‌های خالی چشم بودند، به ردیف قرار داده شده بود. هر کس به آنها نگاه می‌کرد زهره‌ترک می‌شد. این جمجمه‌ها بر روی قطعه‌ی بزرگی از بوریای درشت که مانند فرش بافته شده بود، روی هم انباشته شده بودند. ویلیام به آهستگی کلماتی را که از الینارد شنیده بود، تکرار کرد: به چشمهای جمجمه‌ی چهارم سمت راست فشار وارد کن. او انگشتهای خود را به داخل حفره‌های چشم جمجمه فروبرد و بلافاصله صدایی که نشانه‌ی به هم خوردن دو قطعه‌ی فلز بود، به گوش رسید. در محراب به حرکت درآمد و بر روی محوری مخفی چرخید و بلافاصله یک رشته پله‌های تاریک و مرطوب در جلو ما نمایان شد. پس از مذاکره ما تصمیم گرفتیم که از پله‌ها پایین برویم. من چراغ را به سوی پله‌ها متوجه کردم تا روشن شود. مردد بودیم که آیا در را ببندیم یا نه، اما ویلیام معتقد بود که بهتر است آن را نبندیم، زیرا ممکن بود پس از بازگشت نتوانیم آن را باز کنیم. اما اگر بیم داشته باشیم که شخصی به این جا بیاید و ما را ببیند، قطعا آن شخص از راز باز کردن در آگاه خواهد بود. پس بستن در او را از رسیدن به ما منع نخواهد کرد.

ما از ده یا دوازده پله پایین رفتیم تا به راهروی رسیدیم

که در طرفین آن ایوانهای کوچک افقی دیده می‌شد. بعدها نظیر این ایوانها را در بسیاری از دخمه‌ها دیدم. اما حالا اولین باری بود که من وارد دخمه‌ای می‌شدم و خیلی می‌ترسیدم. استخوان راهبان طی قرنهای گذشته در آن جا جمع شده بود. گورها را شکافته، استخوانها را از گور بیرون آورده، در ایوانهای طرفین دخمه جا داده بودند. در بعضی از این ایوانها هرمهایی از استخوان درست شده بود و به راستی نگاه کردن به آنها آن هم در شب در زیر سایه و روشن نور لرزان چراغ، بی‌نهایت ترس‌آور بود. در یک ایوان فقط تعدادی دست دیده می‌شد. دستها و انگشتان مرده‌های مختلف باهم در آمیخته بود. من خود را در خانه‌ی مردگان یافتم و از ترس فریادی کشیدم، گویی در بالای سر خود چیزی می‌دیدم که در تاریکی به سرعت در حال حرکت است. سروصدا زیاد بود. ویلیام برای این که به من تسلی خاطر دهد گفت:

- این صدای موشها است.

- موشها این جا به چه کار آمده‌اند؟

- شاید آنها نیز مانند ما به این جا آمده‌اند تا راهی آشپزخانه شوند. و البته کتابهای خوشمزه‌ی کتابخانه نیز آنها را به خود جلب می‌کند. با دیدن این مناظر می‌فهمیم که چرا قیافه‌ی ملاحظی همیشه سخت و گرفته است. برحسب وظیفه مجبور است روزی دو بار صبح و عصر از برابر این مردگان بگذرد. به راستی چیزی برای خندیدن ندارد. - راستی چرا در انجیل سخنی از خندیدن مسیح نیست؟ این پرسش من کاملا در این موقع بی‌جا بود. بعد به سخن خود افزودم و گفتم:

- آیا یوج راست می‌گوید؟

- هزاران دانشمند و محقق سالها وقت خود را صرف تحقیق کرده‌اند تا دریابند که آیا مسیح خندیده است یا نه، زیرا مسیح علامه‌ی دوران و پسر خدا بود و او می‌دانست که ما مسیحیان چه‌گونه رفتار خواهیم کرد. از این سخن بگذر، ما حالا در این جا هستیم.

راهرو به پایان رسید و به لطف الهی یک رشته پلگان جدید در جلو ما نمایان شد. از این پله‌ها بالا رفتیم و دری

چوبین را که با میخهای آهنی پوشیده شده بود، با يك فشار باز کردیم و خود را در پشت بخاری آشپزخانه یافتیم. این بخاری در پایین يك رشته پله‌ی دایره‌وار قرار داشت. این رشته پلگان به تالار نسخه‌برداری منتهی می‌شد. در حال بالا رفتن صدایی از بالا به گوش ما خورد.

د می ساکت ماندیم و پس از آن من گفتم:
- غیر ممکن است کسی قبل از ما به این‌جا آمده باشد...
ویلیام گفت:

- گفتار شما وقتی درست است که این تنها راهی باشد که به بنای بزرگ منتهی شود. در طی قرن‌ها این بنای بزرگ قلعه‌ی مستحکم بوده است و بدون شك غیر از این در که ما از آن وارد شدیم، باید درهای پنهانی دیگری در آن وجود داشته باشد، ما به آهستگی بالا خواهیم رفت. اگر چراغ را خاموش کنیم، جایی رانمی‌بینیم و اگر آن را روشن نگاه داریم، موجبات ترس شخصی که در بالا است فراهم خواهد شد. تنها امید ما این است که اگر شخصی در بالا باشد، او از ما بترسد.

ما از درون برج جنوبی وارد اتاق نسخه‌برداری شدیم. میز و نانتیوس درست روبه‌روی ما قرار داشت. اتاق چنان وسیع بود که چراغ‌بیش از چند متر از دیوار اطراف را روشن نمی‌کرد. امیدوار بودم کسی در محوطه‌ی پایین نباشد تا ما با روشنی چراغ‌را از پنجره‌ها ببیند. میز ظاهراً مرتب بود، اما ویلیام خم شد تا صفحات کتابی را که در پایین بود، ملاحظه کند و با ناخرسندی فریادی کشید.

من پرسیدم:

- آیا چیزی گم شده است؟

- امروز در این‌جا دو کتاب دیدم که یکی از آنها به زبان یونانی بود. آن کتاب حالا این‌جا نیست. يك کسی آن را با عجله برده است، زیرا يك صفحه‌ی آن روی زمین افتاده است...

- اما میز تحت نظر قرار داشت...

- آری، اما شاید کسی کمی پیش از این آن را برده است. شاید آن شخص هنوز این‌جا باشد.

او صورتش را به طرف سایه برگرداند و با صدای بلندی
که چند بار منعکس شد گفت :
- اگر این جا هستی بر حذر باش :

ویلیام چندی پیش به من گفته بود باید بدانیم آن
کس که ما از وی می‌ترسیم ، آیا او هم از ما می‌ترسد ؟
ویلیام صفحه‌ای را که از زیر صندلی بیرون آورده بود ، روی
میز گذاشت و سر را به سوی آن خم کرد . من چراغ را بالا تر
گرفتم تا بهتر ببیند . نیمه‌ی اول ورقه خالی بود ، نیمه‌ی دیگر با
علائمی پوشیده شده بود که من نفهمیدم به چه زبانی بود .
پرسیدم :

- آیا این نوشته به زبان یونانی است ؟
ویلیام گفت :

- آری . اما من درست نمی‌فهمم . عینکش را از زیر لباس
درآورد و بر روی بینی گذاشت و سر را خم کرد .
- آری به زبان یونانی است ، اما خیلی ریز نوشته شده است .
به علاوه درهم برهم می‌باشد . حتی با این عدسیها به
دشواری می‌توانم آن را بخوانم . جلوتر بیا تا روشن‌تر شود .
طومار را تا جلو صورت بالا برد . من به جای این که
پشت سر او بایستم ، از روی نادانی در جلو او ایستادم و چراغ
را بالا گرفتم . او به من گفت که در کناری بروم . وقتی که به کنار
رفتم ، پشت صفحه را دیدم . ویلیام مرا دور کرد و گفت :
- مثل این که می‌خواهی ورقه را بسوزانی ؟

پس چراغ را از دست من گرفت و آن را در پشت ورقه
قرار داد . چراغ را نزدیک سطح طومار نگاه داشته بود ، در
نتیجه‌ی گرم شدن کلماتی بر روی آن ظاهر شد . گویی دستی
نامری به نوشتن بر روی آن مشغول شده است . من دیدم
یکی یکی علایمی بر روی صفحه ظاهر شد . بر روی آن قسمت که
خالی به نظر می‌آمد ، کلماتی ظاهر گردید . ویلیام چراغ را حرکت
داد و شعله‌ی چراغ صفحه‌ی سمت راست را سیاه کرد . اما
علائمی که ظاهر شد ، شباهت به هیچ الفبایی نداشت . شاید
خط جن بود .

ویلیام با صدای بلند گفت :
- عالی است . خیلی جالب است .

پس نگاهی به اطراف کرد و گفت:
- اما بهتر است کشف خود را در نزد صاحبمان اگر
هنوز هم این جا است افشا نکنیم... پس عینک را از روی
بینی برداشت و بر روی میز گذاشت. بعد با دقت طومار
را لوله کرد و در داخل لباس خود قرار داد. من از
توالی این حوادث در حیرت بودم و این کشفیات را
معجزه می‌پنداشتم. می‌خواستم پرسشهایی بکنم که ناگاه
صدای تیز حواس ما را به خود معطوف کرد. این صدای پای
پلگان شرقی که به کتابخانه منتهی می‌شد، به گوش رسید.
ویلیام با صدای بلند گفت:

- رفیق ما آن جا است. بیا او را دنبال کنیم. پس ما به
سرعت به آن سو روانه شدیم. البته او از من تندتر می‌رفت،
زیرا من چراغ در دستم بود. صدای تاق تاق و بعد افتادن
کسی را شنیدم. بر سرعت خود افزودم و در پای پلگان به
ویلیام رسیدم. در آن جا یک جلد کتاب سنگین را دیدم که
بر زمین افتاده بود. این کتاب را در موقع صحافی با تکه‌های
فلزی محکم کرده بودند. در همین لحظه صدای دیگری به
گوش ما رسید. این بار صدای سویی بود که ما آمده بودیم.
ویلیام گفت:

- چه قدر من احمق! زود با عجله خود را به میز و نانتیوس
برسان!

من از سایه‌های پشت سرم دانستم که شخصی مخصوصاً
این کتاب را انداخته است تا ما را به آن سو بکشاند.
بار دیگر سرعت ویلیام بیش از من بود و توانست زودتر از
من به میز برسد. من در میان ستونها سایه‌ای را دیدم که در
حال فرار به سوی پلگان برج غربی بود.

در این موقع شور ماجراجویانه‌ای نظیر هیجان میدان جنگ
بر من مستولی شد. چراغ را به دست ویلیام سپردم و در تاریکی
به آن سمتی که سایه‌ی فراری رفته بود، دویدم. شخص فراری
از پله‌ها به پایین دوید. من نیز خود را جزو سربازان و جنگجویان
مسیح می‌دانستم که برای جنگ با دوزخیان آماده شده‌اند.
من از آتش اشتیاق رسیدن به این فرد فراری و اسیر کردن و
سپردن او به دست استادم می‌سوختم. نزدیک بود که از

بالا تا پایین پله‌ها سرنگون شوم، زیرا پایم به دامن لباسم گیر کرد. فقط در این مورد در تمام مدت عمرم از ورود به فرقه‌ی راهبان احساس ندامت کردم، زیرا لباس این فرقه را دست و پا گیر دیدم. اما معلوم بود که شخص فراری نیز دچار همین مشکل می‌باشد. از سوی دیگر، اگر کتاب را همراه می‌برد، با دست پر نمی‌توانست به سرعت بدود. از پشت تنور نانوايي خود را به داخل آشپزخانه انداختم. در زیر آسمان پرستاره که راهرو وسیع آشپزخانه را روشن کرده بود: سایه‌ای را دیدم که از در ناهارخوری به خارج پرید و در را بست. من به سوی در دویدم و با زحمت آن را باز کردم، اما به هر سو نگرستم اثری از او نیافتم. در خروجی هنوز بسته بود. چون کسی رانیافتم برگشتم. روشنی چراغ از آشپزخانه جلومی‌آمد و من خود را برای پنهان شدن به دیوار چسباندم. بر آستانه‌ی راهروی که بین دو اتاق قرار داشت، شخصی با چراغی روشن در جلو من ظاهر شد. این شخص ویلیام بود.

ویلیام گفت:

- من پیش‌بینی می‌کردم که کسی را پیدا نکنی. مگر او از در بیرون نرفت؟ مگر او از راهرو دخمه خارج نشد؟
 - نه او از این‌جا خارج شد اما نمی‌دانم به‌کجا رفت.
 - من به تو گفتم که در این‌جا راهروهای دیگری وجود دارد، اما حالا برای ما پیدا کردن آنها فایده ندارد.
 شاید رفیق ما به نقطه‌ی دوردستی رسیده باشد و به علاوه عدسیهای مرا با خود برده است.
 - عدسیهای ترا؟

- آری. دوست ما نتوانست صفحه‌ی کتاب را ببرد، اما چون حواسش جمع بود در ضمن فرار عینک مرا از روی میز ربود.
 - چرا؟

- زیرا او احمق نیست. او از گفتار من درباره‌ی این یادداشتها خیر دارد. او می‌داند که این نوشته‌ها مهم است و همچنین می‌داند که بدون عدسیها من نمی‌توانم رمز آنها را کشف کنم. او به خوبی آگاه است که من این اوراق را به کس دیگری نخواهم سپرد. پس مثل این است که من اوراق را به دست نیاورده‌ام.

آن را کشف کرد .

بعد به سخن خود اضافه کرد و گفت :

- این اشکال بد ترسیم شده اند، شاید تو نتوانسته‌ای آنها را به خوبی رونویسی کنی و من یقین دارم که این الفبا مربوط به منطقه البروج است . به طوری که می بینی، در سطر اول علامت برج قوس دیده می شود، پس از آن خورشید و بعد مشتری و سپس عقرب است .

- خوب مقصود از اینها چیست ؟

- اگر ونانتیوس زیرك بود، از الفبای منطقه البروج استفاده می کرد . در این الفبا ، الف مساوی است با خورشید ، ب مساوی است با ستاره ی مشتری ... پس خط اول به این صورت خوانده می شود ... او پس از مدتی تامل گفت :

- نه به این صورت هیچ معنی ندارد و بدون شك ونانتیوس این اندازه بی عقل نبود که کلمات بی معنی به کار ببرد . بنابراین ، معلوم می شود که او از الفبای دیگری استفاده کرده است و من باید بکوشم تا آن را پیدا کنم .

من که بهتزده بودم ، پرسیدم :

- آیا این کار امکان پذیر است ؟

- آری . اگر شما قدری به زبان عربی آشنایی داشته باشید ، به یقین به کشف آن موفق خواهید شد . بهترین رساله درباره ی نوشته های رمزی به وسیله ی محققان خارج از دین (این جا مقصود مسلمانان است) نوشته شده است . من در دانشگاه اکسفورد موفق به خواندن بعضی از آنها شدم . بیکن حق داشت که بگوید تسلط بردانش به وسیله ی یاد گرفتن زبانها حاصل می شود . ابوبکر احمد ابن علی ابن وشیعه النباتی در این باره قرنهای پیش کتابی نوشته است . نام این کتاب " اشتیاق مومنان به یاد گرفتن معماهای نویسندگان دیرین " است . در این کتاب او قواعد بسیاری برای انشا و کشف الفباهای مرموز معین کرده است . این قواعد برای جادو و جنبل به کار می روند . البته از این قواعد می توان برای مکاتبه بین ارتشها یا شاهان و فرستادگان آنها استفاده کرد . من کتابهای عربی دیگری دیده ام که يك رشته دستوره های زیرکانه

درباره‌ی این امور عرضه کرده‌اند. مثلاً شما می‌توانید به جای يك حرف از حرف دیگری استفاده کنید. شما می‌توانید کلمه‌ای را از عقب به جلو بنویسید، شما می‌توانید نظم حروف را به هم بزنید، می‌توانید به جای حروف از علائم منطقه البروج استفاده کنید، شما می‌توانید به جای خود علائم البروج از اعداد استفاده کنید، می‌توانید اعداد را به حروف تبدیل کنید ...

- حالا ونانتیوس کدام يك از این روشها را مورد استفاده قرار داده است؟

- ما باید تمام آنها را بیازماییم تا ببینیم نوشته‌ی او با کدام يك مطابق است. اما ابتدا لازم است معنی يك عبارت رمزی را حدس بزنیم ...
من خندیدم و گفتم:

- پس کشف رمز لازم نیست.

- نه دقیقاً این طور نیست که می‌گویی. ما باید درباره‌ی کلمات فرضه‌ایی بکنیم و بعد این فرضها را با هم مقایسه کنیم. مثلاً در این جا ونانتیوس از کلیدی رمزی استفاده کرده است تا از مفهوم "پایان آفریقا" سر در بیاورد. حالا اگر من بدانم که پیام او مربوط به این موضوع است، آن وقت یکبار همه چیز بر من روشن می‌شود... با دقت به اولین سه علامت زیر نگاه کن و بدون آن که حروف را در نظر بگیری، تعداد علائم را مد نظر قرار بده

... IIIIIIIII IIIII IIIIIII ...

حالا این علائم را به صورت هجاهایی درآور که هر يك دست کم دو علامت داشته باشد و بعد آنها را به صدای بلند به این ترتیب بخوان: تا- تا- تا- تا- تا- تا- تا- تا- تا- تا. آیا چیزی به فکر نمی‌رسد؟

- نه.

- اما به فکر من می‌رسد. رمز پایان آفریقا کشف می‌شود. اما اگر این درست باشد، کلمه‌ی آخر باید همان حروف اول و ششم را داشته باشد و در حقیقت هم همین طور است: علامت زمین دو بار تکرار شده است. بنابراین، اولین حرف اولین کلمه، یعنی "س"، بایستی همانند حرف آخر

کلمه‌ی دوم باشد و یقیناً علامت سنبله نیز تکرار شده است .
شاید این راه که رفته‌اند، صحیح باشد . در عین حال ممکن
است بر حسب تصادف صحیح درآمده باشد . پس باید
قاعده‌ای برای مطابقت پیدا کرد .
- در کجا باید پیدا کرد ؟

- در فکر خودمان باید اختراع بکنیم . بعد ببینیم صحیح
است یا نه . برای آزمایش این شقوق گوناگون باید يك
روز وقت خود را تلف کنم . بیش از این وقت لازم نیست .
به خاطر داشته باشید که رمزی در دنیا وجود ندارد که
نتوان آن را کشف کرد، اما البته قدری حوصله لازم است .
ما حالا وقت زیادی تلف کرده‌ایم و بهتر است به
سروقت کتابخانه برویم ، به خصوص که من بدون عینک
نخواهم توانست قسمت دوم پیام را بخوانم . تو هم که
نمی‌توانی در این کار به من کمک کنی .

- با کمال فروتنی عرض می‌کنم که این نوشته‌ها یونانی
می‌باشند و من از یونانی هیچ اطلاعی ندارم .

- کاملاً درست است . پس می‌بینی که حق با بیکن
است که می‌گوید مطالعه کنید . اما ما نباید مایوس شویم .
ما این طومار را همراه نوشته‌های تو به کناری می‌گذاریم
تا در کتابخانه به سیر و سیاحت بپردازیم . امشب حتی ده
لژیون جهنمی نخواهند توانست مانع این کار ما بشوند .
من پرسیدم :

- این کسی که در این جابود و فرار کرد، که بود ؟ آیا بنو بود ؟
- بنود آتش اشتیاق دست یافتن به کاغذهای ونانتیوس
می‌سوخت، اما در او این مردی را نمی‌بینم که در دل
شب وارد بنای بزرگ بشود .

- پس لابد برنگر یا ملاچی بوده است ؟

- به نظر من برنگر دل این کار را دارد و می‌تواند به این
نوع کارها اقدام کند، اما او در مسوولیت کتابخانه شریک
است . او در آتش ندامت می‌سوزد، زیرا بعضی از اسرار
را افشا کرده است . گرچه ونانتیوس آن کتاب را بدون
اجازه برده بود، ولی شاید قصد او این بود که پس از
مطالعه آن را به جایش برگرداند . او نتوانسته بود، به

طبقه‌ی بالا برود، از این رو، این جلد کتاب را در يك جایی مخفی کرده است.

- با در نظر گرفتن این مطالبی که فرمودید، می‌فهمیم که ملاچی نیز همین هدف را دارد. پس ممکن است این شخص ملاچی بوده است.

- من معتقدم ملاچی نبوده است، زیرا او در تمام مدت در کتابخانه است و می‌توانسته است در تمام این مدت در غیاب دیگران در میز و نانتیوس به جست‌وجو بپردازد. من یقین دارم که این شخص ملاچی نبوده است. پس اگر با دقت فکر کنید، می‌فهمید که ملاچی در این موقع شب وارد کتابخانه نشده است. برنگر و بنو از این امر آگاهی دارند و من و تو نیز از این امر آگاهیم. پس از مردن ادلمو، یورج نیز آگاه شده است. اما یورج کسی نیست که شب وارد کتابخانه شود و با چشمان کور بتواند به این سرعت از پلگان دایره‌ای به پایین رود.

- پس این شخص یا برنگر بوده است یا بنو ...

- خوب ممکن است پسیفیکوس اهل تیولی یا یکی دیگر از راهبانی باشد که امروز ملاقاتشان کردیم. یا شاید نیکولاس شیشه بر باشد که از عینک من آگاهی دارد. شاید هم آن موجود عجیب، یعنی سالواتور باشد، زیرا می‌گویند که او شبها در نقاط مختلف دیر پرسه می‌زند. خدایم داند چرا این کار را می‌کند. ما باید مواظب باشیم که دایره‌ی سوءظن خود را محدود نکنیم، زیرا اطلاعاتی که بنو به ما داده است، توجه ما را به يك طرف معطوف کرده است. شاید بنو بدین وسیله خواسته است ما را گمراه کند.

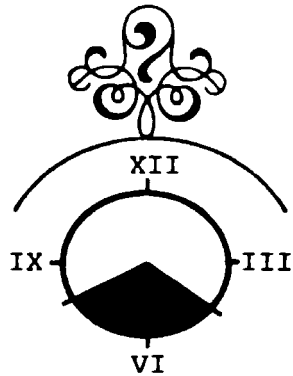
- اما او با کمال اخلاص و بی‌ریا با شما صحبت می‌کرد.

- آری اما به خاطر داشته باش که اولین وظیفه‌ی بازپرس مذهبی خوب این است که مخصوصاً نسبت به اخلاص‌مندان و ارادت‌کیشان خود سوءظن داشته باشد.

- پس بازپرس مذهبی بودن کار زشت و نامیمونی است.

- از این جهت من دست از این کار کشیدم. و همچنان که می‌گویی، حالا در این مورد مجبور شده‌ام دوباره به این کار بازگردم. اما بهتر است حالا با من بیایی تا به کتابخانه برویم.

نایت



که در آن سرانجام راه دهلیز گشوده می‌گردد ، و
مزاحمان به رویت عجیب نایل می‌شوند و ، چنان که
پیش می‌آید ، در دهلیزها راه خود را گم می‌کنند .

ما دوباره از پله‌ها بالا رفتیم و وارد تالار نسخه‌برداری
شدیم . این بار از پلگان سمت مشرق بالا رفتیم تا بتوانیم وارد
طبقه‌ی ممنوعه گردیم . من چراغ را بالا گرفتم . به یاد گفتار
الینارد و افتادم و در انتظار دیدن اشیای مخوف ماندم .
همین که وارد قسمت ممنوعه شدیم ، پی بردیم که در
اتاق بزرگی هستیم که هفت ضلعی است و پنجره ندارد . بوی
گند و کپک از هر سو به مشام می‌خورد . چیزی وحشت‌انگیز
وجود نداشت .

همچنان که گفتم ، اتاق دارای هفت ضلع بود ، اما فقط در
چهارتای آنها خروجی وجود داشت . هر خروجی راهروی
بود که بر دو ستون قرار داشت ، هر یک از آنها تا اندازه‌ای
وسیع بود و در بالای آن طاقی دایره‌وار کشیده شده بود . در
برابر دیوارهای بی‌پنجره قفسه‌های بزرگی قرار داشت . کتابها
به طور منظم در قفسه‌ها چیده شده بود . بر هر قفسه طوماری

با تعدادی نمره آویزان بود و به هر ردیف نیز طوماری ، که شماره‌ی کتابها بر آن قرار داشت ، نصب کرده بودند . بدون شك شماره‌ی این طومارها با شماره‌های کاتالوگ مطابقت داشت . در وسط اتاق میزی بود که آن هم پر از کتاب بود . بر تمام کتب ورقه‌ی نازکی از گرد نشسته بود ، معلوم بود کتابها را هر چند وقت يك بار پاك می‌کنند . هیچ‌گونه کثافت یا آشغالی بر زمین دیده نمی‌شد . برفراز یکی از طاقها قسمت بزرگی گچبری رنگ شده دیده می‌شد و آیاتی از کتاب مکاشفات یوحنا بر آن نوشته شده بود . با وجود این که معلوم بود که حروفش کهنه بود ، اما حروف کم رنگ نشده بود . بعد دیدیم این کلمه‌ها به صورت طومار در سنگ نقش شده بود . حروف را در عمق سنگ کنده بودند و به مرور زمان قسمتی از آن به وسیله‌ی رنگ پر شده بود و به صورت گچکاریهای داخل کلیسا در آمده بود . ما از میان یکی از خروجیها عبور کردیم و وارد اتاق دیگر شدیم . در این اتاق پنجره‌ای بود که به جای جام شیشه با مرمر سفید پوشیده شده بود . دودیوار این اتاق بدون پنجره یا روزنه بود و فقط يك خروجی در آن دیده می‌شد . این خروجی به اتاق دیگر منتهی می‌شد که عینا به اندازه‌ی همین اتاق اولی بود . این اتاق دارای يك پنجره و يك راهرو بود که روبه‌روی ما باز می‌شد . در این دو اتاق نوشته‌های طومارها مانند دو اتاقی بود که در ابتدا دیده بودیم ، ولی بعضی عبارات آنها متفاوت بود . بر طومار اتاق اول نوشته شده بود : " مریم باکره از همه بالاتر است " . بر طومار اتاق دوم نوشته شده بود : " بشر فانی است " . بقیه‌ی اتاقها از اتاقهایی که قبلا وارد شده بودیم کوچکتر بود . اتاق اولی هفت وجهی بود و دو اتاق دیگر چهار وجهی بود . اثاث تمام اتاقها یکسان بود .

ما وارد اتاق سوم شدیم . این اتاق نه کتاب داشت و نه طومار . در زیر پنجره محراب کوچکی ساخته شده بود . این اتاق سه در داشت . یکی از آنها دری بود که ما از آن وارد شدیم ، دیگری به اتاق هفت وجهی که تازه آن را دیده بودیم ، منتهی می‌شد و در سوم به اتاق دیگری که ما هنوز آن را ندیده بودیم . این اتاق با سایر اتاقها متفاوت نبود و فقط نوشته‌ی

روی طومار آن با نوشته‌ی روی طومارهایی که دیده بودیم، فرق داشت بر روی آن نوشته شده بود: "آفتاب و هوا رو به تاریکی می‌روند". از این اتاق به اتاق دیگری وارد شدیم که طومارش چنین بود: "حقیقت با عظمت است و منکر آن دچار آتش دوزخ می‌شود". این اتاق هیچ خروجی نداشت و با ورود به آن با دیوار روبه‌رو می‌شدیم و جز بازگشت چاره‌ای نبود.

ویلیام گفت:

- خوب است در این باره قدری فکر کنیم. در این‌جا پنج اتاق مربع یا ذوزنقه وجود دارد که هر کدام یک پنجره دارد. این اتاقها گرداگرد یک اتاق هفت‌وجهی قرار دارند که آن اتاق هفت‌وجهی به پلگان متصل است. خیلی ساده به نظر می‌رسد. ما حالا در برج شرقی می‌باشیم. وقتی از بیرون نگاه کنید، هر اتاق پنج پنجره و پنج وجه دارد. اتاق خالی روبه‌روی مشرق می‌باشد، یعنی به همان سمتی که سالن همسرایان و کلیسا قرار دارد. آفتاب به هنگام طلوع محراب رانورانی می‌کند. این طرح درست و شایسته است. تنها کار زیرکانه در معماری این دهلیز، قرار دادن مرمر سفید به جای شیشه در پنجره است. در هنگام روزنور ضعیفی از آنها عبور می‌کند، اما در شب حتی نور ماه نمی‌تواند در آنها نفوذ کند. حالا ببینیم دو در دیگر هفت‌وجهی به کجا منتهی می‌شود. استادام اشتباه کرده بود و سازندگان این بنا از آن‌چه استادام پنداشته بود، زرنگتر بودند. من نمی‌توانم بگویم که چه اتفاقی افتاد، اما همین که از اتاق برج خارج شدیم، نظم اتاقها پیچیده‌تر شد. بعضی اتاقها دو در خروج و بعضی سه در داشتند. هر کدام هم یک پنجره داشتند. از هر اتاق پنجره‌دار که داخل می‌شدیم، خیال می‌کردیم که به سوی بنای بزرگ ارگ می‌رویم. هر کدام از آنها از لحاظ قفسه‌ها و میزها کاملاً به بقیه شبیه بودند. کتابخانه به صورت منظم و یکنواخت چیده شده بود، بنابراین، با نگاه کردن به آنها نمی‌توانستیم محل خود را به خوبی تعیین کنیم. ما سعی کردیم که جهت یابی را به وسیله‌ی طومارها انجام دهیم. یک بار از اتاقی گذشتیم که بر طومار آن نوشته شده بود: "در آن روزها"، و پس از

قدری گردش کردن باز به خیال خود به همان محل مراجعت کردیم. اما به یاد آوردیم که در مقابل پنجره به اتاق دیگری باز می‌شد که نوشته‌ی طومار آن "اولین زاده‌های مرگ" بود، در حالی که این همان اتاق هفت وجهی نبود که ما از آن شروع کرده بودیم. از این جا بر ما معلوم شد که بعضی طومارها در اتاقهای مختلف تکرار شده است، اما کلمات به صورت دیگری درآمده است. دو اتاق را یافتیم که طومار موجود در آنها دارای کلمه‌ی "مکاشفات" بود. این دو اتاق در کناریک دیگر قرار داشتند. بلافاصله پس از این دو اتاق، در اتاق دیگر طومار چنین نوشته شده بود: "ستاره‌ی بزرگی از آسمان افتاد". منبع عبارات طومارها معلوم بود. همه‌ی آنها از آیات مکاشفات یوحنا بود. اما معلوم نشد که چرا آنها را روی دیوارها نقش کرده‌اند یا نوشتن آنها بر پایه‌ی اصولی بوده است. چیزی که بیشتر مایه‌ی سردرگمی ما شد، این بود که بعضی از آنها به جای رنگ سیاه به رنگ سرخ نوشته شده بود.

بعضی اوقات خود را در همان اتاق اولی هفت وجهی می‌یافتیم (تشخیص آن آسان بود، زیرا راه پلگان از آن شروع می‌شد). ما به طرف راست پیش رفتیم و کوشیدیم که مستقیم از اتاقی به اتاق دیگر برویم. پس از گذشتن از سه اتاق خود را با دیوار مواجه یافتیم. تنها خروجی آن اتاق به اتاق دیگری منتهی می‌شد که آن هم فقط یک راه خروج داشت. ما وارد آن اتاق شدیم و پس از گذشتن از چهار اتاق باز خود را با دیوار مواجه یافتیم. ما به اتاقهای اول بازگشتیم که دو راه خروج داشتند. در آن جا از راهی خارج شدیم که قبلاً خارج نشده بودیم و وارد اتاق جدیدی شدیم و باز خود را در همان اتاق هفت وجهی اولیه یافتیم.

ویلیام پرسید :

- نام آخرین اتاق چه بود؟ مقصودم آن است که مسیر خود را از آن جا از نو ردیابی کردیم؟ من به حافظه‌ی خود فشار وارد آوردم و در نظرم "اسب سفید" مجسم شد.
- بسیار خوب، پس باید اسب سفید را جست و جو کنیم.
این کار آسان بود، زیرا اگر می‌خواستیم برگردیم، ما می‌توانستیم از آن اتاقی بگذریم که نوشته شده بود "عظمت

و جلال از آن او است " . از آن جا در سمت راست راهروی یافتیم ، اما باز خود را در اتاقهایی دیدیم که چند لحظه قبل از آنها گذشته بودیم . سرانجام به اتاقی رسیدیم که پیدا بود قبلا آن راننده بودیم . طومار آن چنین بود : " يك سوم زمین سوخته است " . عاقبت نفهمیدیم وضع ما نسبت به برج شرقی چه گونه است ...

در حالی که چراغ را در جلو خود نگه داشته بودم وارد اتاق بعدی شدم . در این جا غولی با هیكلی عظیم و ترس آور به سوی من پیش آمد ، گویی شبخی است که قصد آمدن به سوی مرا دارد .

من از ترس چراغ را به زمین گذاشتم و به سرعت به عقب برگشتم و خود را به آغوش ویلیام انداختم . او چراغ را برداشت مرا به کناری زد و قدم به جلو گذاشت و با عزم راسخ به پیش رفت او نیز چیزی دید . از این رو ، بی اختیار کمی به عقب برگشت . بعد جلو رفت و چراغ را بالا گرفت و زد زیر خنده و گفت :

- به راستی کار زیرکانه ای انجام داده اند . آینه است !

من گفتم :

- آینه ؟

- آری جنگجوی متهور من ! آینه . تو همانی که با کمال شجاعت چند لحظه پیش در اتاق نسخه برداری به دنبال يك دشمن واقعی دويدی ، ولی حالا از تصویر خود ترسیدی . در برابر تو آینه ای قرار دارد که تصویر ترا چندین برابر بزرگ تر جلوه گر می سازد .

پس دست مرا گرفت و مرا به سوی دیواری که روبه روی مدخل اتاق بود برد . بر روی ورقه ای از شیشه ی موج دار که حالا به وسیله ی نور چراغ کاملا روشن شده بود من دو تصویر دیدم که به صورت عجیبی درآمده بودند و در اثر حرکت ما به جلو و عقب ، این تصاویر تغییر شکل می یافتند . قد آنها نیز متناسب با حرکات ما متغیر بود .

ویلیام گفت :

- باید رساله هایی درباره ی آینه ها بخوانی ، همچنان که خالق کتابخانه ها مسلمانان می باشند ، بهترین کتب درباره ی آینه هم به وسیله ی مسلمانان نوشته شده است .

الحازن رساله‌ای تحت عنوان "تصاویر" نوشته است و ، با در نظر گرفتن اصول هندسی ، درباره‌ی قدرت و ارزش آئینه‌ها به تفصیل سخن گفته است . بعضی آئینه‌ها طوری ساخته می‌شوند که کوچکترین شیء را به صورت کوهی در می‌آورند (عدد سیهای عینك من از آن نوع شیشه است) . بعضی آئینه‌ها تصاویر را وارونه جلوه می‌دهند . بعضی به جای يك چیز دو چیز را مجسم می‌کنند و چهار چیز را به جای دو چیز جلوه می‌دهند . بعضی کوتوله‌ها را غول یا غولان را کوتوله نشان می‌دهند . من فریاد کردم و گفتم :

- ای خدای من مسیح ، آیا اینها همان رویتهایی است که بعضی اشخاص می‌گویند در کتابخانه به آنان دست داده است ؟

- شاید ، واقعا زرنگی به خرج داده‌اند . پس طومار بالای آئینه را به صورت زیرخواند : " بیست و چهار پیر بر تختهای خود نشسته‌اند " . ما این نوشته را قبلا دیدیم ، اما در اتاقی بود که در آن آئینه نبود . به علاوه ، این اتاق پنجره ندارد و هفت وجهی هم نیست . ما کجا هستیم ؟ به اطراف نگاهی کرد و به سوی قفسه‌ای رفت و گفت :

- ای ادسو ، بدون عینك من نوشته روی کتابهای رانمی بینم .
عناوین بعضی از آنها را برای من بخوان .
من کتابی را برداشتم و گفتم :
- استاد چیزی در آن نوشته نشده است .

- مقصودت چیست؟ من نوشته‌ها را می‌بینم . چه می‌خوانی ؟
- من نمی‌خوانم . حروف الفبا را نمی‌بینم : یونانی هم نیست اگر یونانی بود من تشخیص می‌دادم . زیرا حروف یونانی مثل کرم ، مار و مگس می‌ماند ...

- آه ، به زبان عربی نوشته شده است . آیا کتابهای دیگری به این خط هم در این قفسه می‌بینی ؟
- آری ، چند کتاب دیگر به همین خط دیده می‌شود اما یکی هم به زبان لاتین هست . خدا را شکر که توانستم يك کتاب به زبان لاتین پیدا کنم . بر روی این کتاب نوشته است " جدا اول " به قلم خوارزمی .

- آه ، معلوم شد این کتاب جد اول نجومی خوارزمی است
که ادلاراهل باث^۱ آن را ترجمه کرده است . این يك اثر
نادر است . باز هم نگاه کن .

- عیسی ابن علی نویسنده ی کتاب "علوم خفیه" . کتاب
" ستارگان " به قلم ، الکندی .
- حالا به جدول نگاه کن .

- من مجلد بزرگی را که روی میز بود ، باز کردم . این کتاب
دارای عنوان " جانوران " بود و بر روی صفحه ای بزرگ و
و روشن شكل يك اسب شاخدار با کمال زیبایی نقاشی
شده بود .

ویلیام گفت :

- خیلی زیبا است .

تصویر به قدری بزرگ بود که ویلیام توانست آن را ببیند .
- حالا آن یکی چیست ؟

من چنین خواندم :

- افعیهها و حیوانات عظیم الجثه ی گوناگون .

این کتاب نیز تصاویر زیبایی دارد ، اما به نظر من
قدیمتر از کتاب اولی است .

ویلیام سر را روی متن کتاب خم کرد و گفت :

- این کتاب را راهبان ایرلندی پنج قرن پیش تذهیب
کرده اند . اما آن کتاب که دارای تصویر اسب شاخدار
است ، بعدا نوشته شده است . به نظر من به اسلوب
فرانسوی درست شده است .

يك بار دیگر بر فضل استاد خود آفرین گفتم . ما وارد
اتاق بعدی شدیم و از چهار اتاق پس از آن گذشتیم . همه ی
آنها پنجره داشتند . تمام اتاقها پر از کتابهایی به زبانهای
مختلف بود . به علاوه تعدادی کتاب درباره ی علوم خفیه در
آنجا دیدیم . پس به دیواری رسیدیم و مجبور شدیم مراجعت
کنیم ، زیرا آخرین پنج اتاق به اتاقی دیگر باز می شدند و هیچ
راه خروجی پیدا نمی شد .

ویلیام گفت :

۱ - Adelard of Bath .

- با در نظر گرفتن زوایای دیوارها، من گمان می‌کنم در پنج وجهی برج دیگری می‌باشیم. اما در این جا اتاق مرکزی هفت وجهی وجود ندارد. شاید اشتباه کرده‌ایم. من پرسیدم:

- پنجره‌ها چه‌طور؟ چه‌گونه ممکن است این اندازه پنجره وجود داشته باشد؟ غیرممکن است تمام اتاقها مشرف به بیرون باشند؟ یا گردان پله‌های مرکزی را از نظر دور داشته‌اید. بسیاری از پنجره‌ها که من دیدم مشرف به هشت وجهی می‌باشند که یا گردان پله‌ها را دربر گرفته است. اگر روز بود، اختلاف روشنائی، پنجره‌های بیرونی و درونی را مشخص می‌کرد و حتی با در نظر گرفتن آن، وضع و موقعیت اتاق معین می‌شد. اما پس از فرارسیدن تاریکی هیچ اختلافی نمی‌توان یافت. بهتر است برگردیم. ما به اتاق آیینه برگشتیم و به راهرو سوم وارد شدیم، زیرا خیال می‌کردیم قبلا وارد آن نشده‌ایم. در جلو خود سه یا چهار اتاق متوالی دیدیم. و در اتاق آخری پرتوی از نور به چشم خورد. من با صدای گرفته گفتم:

- کسی آن جا است.

ویلیام در حالی که دست خود را سپر چراغ قرار می‌داد، تا نور آن به خارج نرود، گفت:

- اگر کسی آن جا باشد، قطعاً نور چراغ ما را دیده است. ما یکی دو لحظه مکث کردیم تا ببینیم چه می‌شود. نوری که از دور می‌آمد نه کم می‌شد و نه زیاد. ویلیام گفت:

- شاید فقط چراغی در آن جا باشد. آن را از این رو در آن جا قرار داده‌اند تا به راهبان بفهمانند که کتابخانه مسکن مردگان است و ارواح آنها شبها در آن به گردش درمی‌آیند. اما ما باید در این باره تحقیق کنیم. تو این جا بمان و چراغ را بیوشان تا من بروم و در این باره تحقیق کنم.

من از ترسی که در روبه‌رو شدن با آیینه برایم حاصل شده بود، برای دومین بار شرمند شدم. پس برای زدودن ننگ جبین

از خود به ویلیام گفتم :

نه اجازه بدهید من بروم ، شما این جا بمانید . من با احتیاط خواهم رفت . من کوچکتر و سبکترم . همین که اطمینان حاصل کردم که خطری در پیش نیست شما را صدا خواهم کرد .

پس از میان سه اتاق درحالی که خود رابه دیوارها چسبانده بودم ، جلو رفتم . سبک بار همچون گریه (یا شاگردی که وارد آشپزخانه شود تا مقداری پنیر بدزدد . راستش را بخواهید من در انجام دادن این کار استاد بودم) جلو رفتم تا به آستانه‌ی اتاقی رسیدم که نور از آن خارج می‌شد . در حالی که به دیوار تکیه داده بودم ، خود رابه ستونی رساندم . و به داخل اتاق نگاه کردم . هیچ کس در آن جا نبود . چراغی روی میز قرار داشت . این چراغ مثل چراغ ما نبود ، بلکه شباهت به مجمری داشت که در آن عود و اسپند دود می‌کنند . هیچ شعله‌ای از آن خارج نمی‌شد ، اما مقدار کمی خاکستر در داخلش قرار داشت که گاه گاه از آن نوری به خارج می‌دید که توام با دود بود . من با قوت قلب وارد شدم . در کنار مجمر بر روی میز کتابی رنگی باز بود . من نزدیک شدم و بر صفحه‌ی کتاب چهار خط به رنگهای زرد ، شنگرف ، فیروزه‌ای و قرمز کمرنگ کشیده شده بود . بر روی میز حیوانی قرار داده بودند که خیلی مهیب به نظر می‌رسید . این حیوان اژدهایی ده سر بود که ستارگان آسمان را به دنبال می‌کشید و با دم خود یک یک ستارگان را به زمین می‌انداخت . ناگهان دیدم که اژدهاتولید مثل کرد و فلسهای پوست بدنش به صورت شاخه‌های درختان جنگلی درآمد . این شاخه‌ها از صفحه تجاوز کردند و به سوی جلو آمدند و دایره‌وار مرا احاطه کردند و بر شدت فشار خود بر من افزودند . بعد صدایی که شبیه به صدای هزاران اژدها بود ، بلند شد . هیس هیس ، این افعیها ترس آور نبودند ، بل تا اندازه‌ای جالب به نظر می‌رسیدند . در این بین زنی ظاهر شد . این زن در نور غوطه‌ور بود ، صورتش را به صورت من چسباند و نفسش صورت مرا نوازش داد . من دستها رابه جلو بردم و او را از خود دور کردم . مثل این که دستهایم به قفسه‌ی کتابخانه برخورد کرد . گویی دستهایم بی‌نهایت دراز شده بود . دیگر

نفهمیدم کجا هستم . نمی‌فهمیدم زمین کجا و آسمان کجا است . در مرکز اتاق برنگر را دیدم که با لبخندی ناخوش‌آیند به من می‌نگرد و با چشمان خود مرا به دفع شهوت خود جلب می‌کند . از ترس صورتم را با دستها پوشاندم . در این حال دستهایم به پنجه‌های قورباغه شباهت داشت ، زیرا بسیار لاغر می‌نمود و با تار عنکبوت پوشانده شده بود . از ترس فریاد زدم . دهانم ترش شده بود . سپس در تاریکی مطلق فرورفتم . تاریکی همچون گودال عمیقی جلوه می‌کرد که دم به دم برگودی آن افزوده می‌شد . پس از آن دیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی که بیدار شدم خیال می‌کردم قرن‌ها گذشته است . صدای ضربه‌هایی که بر سرم می‌خورد به گوشم رسید . من بر زمین دراز کشیده بودم و ویلیام به صورت من سیلی می‌نواخت . حالا در اتاق نبودم و در جلو چشمانم طوماری بود که این جمله بر آن نقش شده بود : " خدا کند از رنجهای خود آسوده شوید " .

ویلیام در گوش من می‌گفت :

- ا د سو برخیز ، چیزی نیست .

چون هنوز گرفتار هذیان بودم ، گفتم :

- خیلی چیزها وجود دارد . در آن جا حیوان‌رامی بینم ...

- حیوانی وجود ندارد . من ترا دیدم که در زیر میزی می‌غلتی و یک جلد کتاب مستعرب مکاشفات یوحنا روی میزی که در زیرش بودی ، دیده می‌شد . این کتاب در جایی که صحبت از اژدها است باز بود . اما از بسوی دود دانستم دود خطرناکی را استشمام کرده‌ای . بنابراین ، فوری ترا بیرون آوردم . سر من هم درد می‌کند .

- اما چه دیدم ؟

- تو چیزی ندیدی . حقیقت این است که بعضی از مواد را در مجرم می‌سوزانند و استنشاق دود آنها برای اشخاص انواع رویت ایجاد می‌کند . این مواد از دنیای شرق به این‌جا می‌رسد . شاید از آن موادی باشد که پیرمرد کوهستانی (مقصود حسن صباح است - م) فدایان خود را قبل از اعزام به ماموریت به استنشاق دود

آنها را می‌داشت^۲. فداییان پس از استنشاق دود این مواد بی‌پروا به مأموریت خود که قتل و ترور اشخاص بود می‌رفتند. پس ما راز به وجود آمدن رویتها را کشف کردیم. معلوم می‌شود که شخصی این گیاههای سحرآمیز را در اول شب در این مجمر می‌ریزد تا اگر کسی وارد وارد کتابخانه شود، تصور کند که این محل در قلمرو شیاطین قرار دارد. خوب بگو. بینم چه دیدی؟

با پریشانی حواس آن چه از رویتها را که به یادم مانده بود، برای او گفتم. ویلیام با خنده گفت:

- نیمی از رویتهای تو مربوط به چیزی است که در کتاب دیده‌ای و نیمی دیگر زائیده‌ی امیال و ترس تو می‌باشد. این گیاهان می‌توانند موجب افشای آرزوهای درونی انسان گردند. فردا باید در این باره با سورینوس گفت‌وگو کنیم. به گمانم او می‌داند که خاصیت آنها چیست و به علاوه او بیش از آن حدی که بخواهد ما باور کنیم، از جریان اطلاع دارد. اینها فقط گیاه می‌باشند و هیچ‌یک از آن مقدماتی را که جن‌گیران به کار می‌برند و استاد شیشه‌برد رباره‌ی آنها با ما سخن گفت، لازم ندارند. این محل دانش که دسترسی به آن ممنوع است، به وسیله‌ی حشیش، ادویه‌ی گیاهی و آینه‌ها از تجاوز دور نگاه داشته شده است. پس در این‌جا دانش فقط برای مخفی ماندن است نه برای روشن کردن اذهان. البته من از این عمل خوشم نمی‌آید. دماغی آشفته بر دفاع مقدس از این کتابخانه حکم فرما است. اما امشب شبی رنج آور برای ما بود. باید هر چه زودتر از این‌جا خارج شویم. حال تو بد شده است، و به هوای آزاد و آب نیازمندی. فایده ندارد این پنجره‌ها را باز کنیم، زیرا خیلی بالا قرار دارد و دسترسی به آنها میسر نیست و به علاوه دهها سال است که باز نشده اند و باز کردن

۲ - نادرست بودن این شایعه اکنون در نتیجه‌ی تحقیقات مورخان، به اثبات رسیده است. - م.

آنها نیز به آسانی امکان پذیر نیست. چه گونه می‌توانند فکر کنند که ادلمو خود را از پنجره‌ها به پایین انداخته است؟

ویلیام گفته بود این‌جا را ترك گوئیم. مثل این که بیرون رفتن کار آسانی است. ما می‌دانیم که فقط از راه برج شرقی می‌توان به کتابخانه رسید. اما در این لحظه ما کجا بودیم؟ جهت یابی خود را از دست داده بودیم، درست سرگردان شده بودیم. بیم آن می‌رفت که هیچ‌گاه نتوانیم از آن‌جا خارج شویم. من هنوز سکندری می‌خوردم و حال تهوع به من دست داده بود. ویلیام نگران حال من بود و از نارسایی درك خودگله داشت. اما این سرگردانی موجب شد که روز بعد برای او اندیشه‌ای جدید حاصل شود. او معتقد بود که اگر امروز نجات پیدا کنیم فردا شب دوباره به کتابخانه برمی‌گردیم و برای گم نکردن راه قدری زغال چوب همراه می‌آوریم تا بر دیوارها علامت بگذاریم.

ویلیام می‌گفت:

- برای این‌که از دهلیزها راه خارج را پیدا کرد، فقط يك وسیله وجود دارد. در هر مقطع که قبلا ندیده باشیم بر روی راه سه خط می‌کشیم. اگر به واسطه‌ی علایم قبلی بر روی بعضی راه‌های مقطع متوجه شویم که این مقطع قبلا دیده شده است، فقط يك خط روی راه رسم می‌کنیم. اگر تمام مدخلها دارای علامت شدند، باید به عقب برگردیم. اما اگر يك یا دو مدخل هنوز دارای علامت نشده باشند، ما می‌توانیم وارد هر کدام که بخواهیم بشویم و بر روی آن دو خط بکشیم. اگر بر سر هر نقطه‌ی اتصال، هرگز از گذرگاهی که دارای سه علامت است عبور نکنیم مگر آن که هیچ‌يك از گذرگاههای دیگر در این وقت علامتی نداشته باشد، در این صورت باید تمام بخشهای دهلیز را بازدید کرده باشیم.

- از کجا شما این مطلب را دانستید؟ آیا شما کارشناس دهلیزهای پریچ و خم هستید؟

- نه من نقل از کتابی می‌کنم که قبلا خوانده‌ام.

- پس به این ترتیب می‌توانیم خارج شویم ؟
- تا جایی که من می‌دانم هرگز نخواهیم توانست خارج شویم . اما در هر صورت باید این دستور را امتحان کرد .
به علاوه در یکی دو روز دیگر عدسیها به من خواهد رسید و می‌توانم وقت خود را صرف مطالعه‌ی کتب بنمایم . شاید حالا که طومارها موجب گیج کردن ما می‌شوند ، کتابها وسیله‌ی راهنمایی گردند .

- عدسیهای خود را باز خواهید یافت؟ چه‌گونه دوباره آنها را به دست خواهید آورد؟

من گفتم عدسیها به من خواهد رسید . عدسیهای جدیدی برای من درست خواهد شد . من معتقدم که شیشه بر به دنبال چنین فرصتی می‌گردد تا بتواند از وسایلی که در اختیار دارد ، تراشیدن عدسی را یاد بگیرد و حالا هم مقدار زیادی شیشه در اختیار دارد .

در حال سرگردانی برای یافتن راه خروج به ناگاه در مرکز یکی از اتاقها حس کردم که دستی نامریی صورت مرا نوازش می‌دهد . در عین حال صدای ناله‌ای به گوش می‌رسید که شباهت به ناله‌ی انسان یا حیوان نداشت . این ناله در آن اتاق و اتاق کنار آن منعکس می‌شد . گویی روحی سرگردان در این دو اتاق در گردش است . من می‌بایست برای دیدار و مواجه شدن با عجایب در این کتابخانه آمادگی می‌داشتم ، اما در عین آمادگی ترس بر من مستولی شد . از ترس به عقب پریدم . معلوم شد که ویلیام هم با همین مشکل روبه‌رو شده بود ، زیرا او چراغ را بالا برد تا به اطراف بنگرد و در ضمن بسر صورت خود دستی کشید .

او يك دست را بالا برد و شعله‌ی چراغ را مورد آزمایش قرار داد . شعله‌ی چراغ اکنون فروغ بیشتری داشت . پس انگشتی را ترک کرد و آن را مستقیم در جلو خود قرار داد .
سپس گفت :

- واضح است ، دو نقطه در دیوارهای مقابل را

به من نشان داد . دو شكاف باریك در دیوارها وجود دارد و اگر دست را روی آنها بگذاری حس می‌کنی که هوای سرد از خارج به داخل می‌آید . اگر گوش را به درزها بچسبانی ، صدای خش خشی خواهی شنید که مانند صدای وزش باد در خارج است .

ویلیام گفت :

- البته کتابخانه باید از وسیله‌ی تهویه برخوردار باشد وگرنه هوای آن خفه‌کنند خواهد بود، مخصوصاً در تابستان که نمی‌شود آن را تحمل کرد . به علاوه ، این شكافها رطوبت مورد نیاز کتابخانه را تامین می‌کنند تا طومارها خشك نشوند . اما زیرکی پایه گذاران این بنا به این جا پایان نمی‌یابد . شكافها را در زوایای معین قرار داده‌اند . آنها را طوری ساخته‌اند که جریان بادی که از يك شكاف داخل می‌شود با بادی که از شكاف دیگر داخل شده است برخورد نماید و در نتیجه‌ی تصادم این دو ، جریان هوا در اتاقها گردش کند و صدایی را که ما شنیدیم به وجود آورد . پس این صدا همراه آئینه‌ها و گیاهاترس کله‌خری را که جرات ورود به این جا را داشته باشد افزایش می‌دهد ، همچنان که ما بدون اطلاع کافی وارد این محل شدیم . ما يك لحظه تصور کردیم که ارواح به صورت ما می‌دمند ، اما حالا فهمیده‌ایم که این اثر باد بوده است . پس این معما نیز حل شد . اما هنوز نمی‌دانم چه گونه از این جا خارج شویم .

ما بدون هدف به سرگردانی ادامه دادیم و دیگر به خود زحمت خواندن طومارها را هم نمی‌دادیم ، زیرا همه‌ی آنها در نظر ما یکسان می‌آمدند . ما وارد هفت وجهی تازه‌ای شدیم . از اتاقهای مجاور گذشتیم . هیچ راه خروجی نیافتیم . به عقب بازگشتیم و تقریباً يك ساعت راه پیمودیم . دیگر توجهی به محل خود نداشتیم . سرانجام ویلیام گفت که ما مغلوب شده‌ایم ، و گفت تنها کاری که می‌توان کرد ، این است که در اتاقی بخوابیم تا فردا ملاچی بیاید و ما را پیدا کند . در منتهای نومیدی

ناگهان اتاقی را که به پله‌ها متصل بود ، یافتیم . از ته دل خدا را شکر گفتیم و با روحی‌های قوی از پله‌ها پایین رفتیم .

همین که وارد آشپزخانه شدیم ، با عجله به سوی بخاری دویدیم و وارد راهرو دخمه شدیم . باور کنید که قیافه‌ی عبوس این صورتهای بدون گوشت و پوست همچون خنده‌ی عزیزترین دوستان لذت بخش بود ، ما وارد کلیسا شدیم و از در شمالی بیرون رفتیم و در خارج از کلیسا بر سنگ قبور نشستیم . هوای لذت بخش شب‌گویی نسیم حیات بخش بهشتی بود . ستاره‌ها می‌درخشیدند و من حس کردم که توهمات و رویاهای کتابخانه دستخوش فراموشی شده‌اند .

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

- دنیا چه قدر زیباست و چه قدر دهلیزها زشت بودند .
استادم در پاسخ گفت :

- اگر دستور عملی برای گذشتن از دهلیزها وجود می‌داشت ، آن وقت دنیا چه قدر زیباتر می‌شد !

ما در امتداد دیوار سمت چپ کلیسا قدم زدیم و از برابر در بزرگ گذشتیم . از برابر شبستان کلیسا عبور کردیم تا به محل مسافران برویم .

رییس دیر بر در بنای مسافران ایستاده بود و مدتی به تندی به ما نگاه کرد و معلوم بود که نگران است . بعد با صدایی آرام و جدی گفت :

- من شما را در حجره نیافتم . به کلیسا آمدم باز شما را نیافتم .

ویلیام در پاسخ گفت :

- ما مسیر معینی را می‌پیمودیم .

رییس دیر نگاه تندی به او کرد و بعد با صدای آهسته و تند گفت :

- پس از نماز شب به جست‌وجوی شما پرداختم . برنگر در تالار همسرایان حضور نداشت .
ویلیام با قیافه‌ای خندان گفت :
- چه می‌فرمایید .

او فهمید شخص ناشناسی که به سالن نسخه برداری
رفته بود، بزنگر بوده است.

رییس دیر سخن خود را تکرار کرد و گفت:
- او در هنگام نماز شب در جای خود نبود و تا حالا به
حجره‌ی خود بزنگشته است. هنگام زنگ نماز سحر نزدیک
است. نمی‌دانم او ظاهر می‌شود یا نه. اگر
نیاید بیم دارم که مصیبت دیگری بر ما وارد
آمده باشد.

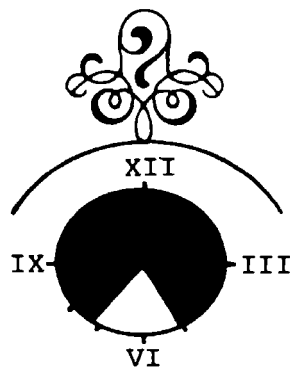
به هنگام سحر خبری و اثری از بزنگر نبود.



روز

شوم

ازلدز تا پريم



در حجره‌ی برنگر پارچه‌ای آلوده به خون یافت
می‌شود. برنگر ناپدید شده است.

هنگام نوشتن این کلمات خود را خسته احساس می‌کنم.
آن شب و آن روز صبح نیز به اندازه‌ی حالا خسته بودم. چه
می‌توان گفت؟ پس از نماز صبح رییس دیر بیشتر راهبان را
به جست و جوی برنگر فرستاد، اما نتیجه‌ای به دست نیامد.
در حدود ساعت پنج بامداد حجره‌ی برنگر مورد بازرسی
قرار گرفت. راهبی در زیر تشك پوشالی او کهنه‌ای آلوده به
خون یافت. آن را به رییس دیر نشان داد. او از دیدن آن،
شومترین فال بد را پیش خود زد. یورج حضور داشت. به
محض آگاهی از آن گفت:
- خون؟

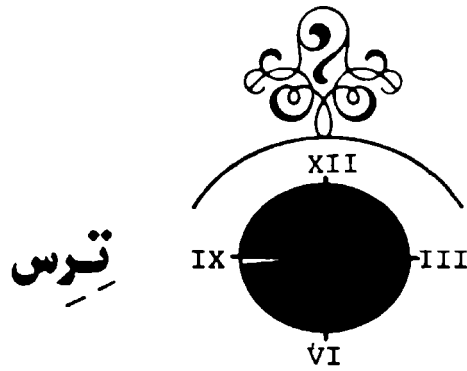
گویی چنین چیزی به نظر او نامحتمل می‌آمد. به الینارد و
خبردادند. او سر را تکان داد و گفت:
- نه، نه، بادمیدن شیپورسوم مرگ با آب از راه می‌رسد...
ویلیام کهنه را مورد معاینه قرار داد و گفت:
- حالا همه چیز روشن است.

از او پرسیدند :
- بزرگ کجا است ؟
او در جواب گفت :
- نمی دانم .

ایمارو پاسخ او را شنید و چشمان خود را به سوی آسمان
دوخت و پس از قدری زمزمه گفت :
- نمونه‌ی کامل يك انگلیسی است .

در حدود ساعت هفت بامداد آفتاب بر همه جا گسترده
شده بود . خدمتگاران را فرستادند تا به اکتشاف در پرتگاه
اطراف دیوار دیر بپردازند . ولی آنها در حدود ساعت نه
دست خالی برگشتند .

ما هم اگر به جست و جو می پردازیم نتیجه بهتر از این
نمی بود . باید صبر کرد تا ببینیم چه می شود . او به آهنگرخانه
رفت تا مدتی با نیکولاس ، استاد شیشه بر ، به مذاکره بپردازد .
من در کلیسا نزدیک در مرکزی نشستم و به دعای عشای
ریانی گوش فرا دادم . در این حال خوابم برد و مدت زیادی
در خواب ماندم ، زیرا ظاهراً جوانان بیشتر از پیران به خواب
نیازمندند . پیران تا دوره‌ی پیری مدت زیادی خوابیده اند و
خود را برای خواب ابدی حاضر می کنند .



ادسودر تالار نسخه برداری در باره‌ی
تاریخ فرقه‌ی خود و سرنوشت کتابها فکر
می‌کند .

با خستگی کمتر اما با فکری آشفته از کلیسا خارج شدم .
بدن انسان جز در ساعات شب از آرامش برخوردار نمی‌شود .
من به تالار نسخه برداری رفتم و پس از کسب اجازه از ملاچی
به ورق زدن کاتالوگ پرداختم . اما در حال ورق زدن
کاتالوگ در حقیقت توجه من معطوف به اعمال راهبان
بود .

من از آرامش آنها در شگفتی فرو رفتم . آنها به کار
خود مشغول بودند . گویی از دست دادن یکی از برادران خود
را فراموش کرده بودند . نه به یاد برادری بودند که اکنون با
نگرانی وی را می‌جستند و ظاهرا آن دو برادری را هم
که تازه از دست داده بودند ، به خاطر نداشتند . با خود گفتم
عظمت فرقه‌ی ما طی قرن‌ها در این امر نهفته است . مردانی
همانند این راهبان دسته‌های وحشی را دیده‌اند و بادشواریه‌ها
سوخته‌اند و ساخته‌اند تا عقاید فرقه‌ی خود را گسترش دهند .

طی قرن‌ها طوایف وحشی دیرهای آنها را غارت کرده‌اند و کشور آنها را در آتش سوخته‌اند. با وجود این، آنها دلبستگی خود را به این طومارها و مرکبها از دست ندادند و این میراث را در طول قرن‌ها حفظ کرده‌اند تا به ما برسد و ما نیز باید با امانت آنها را به آیندگان تحویل بدهیم. در آن روز راهبان به خواندن و نسخه‌برداری مشغول بودند. هزاره‌ی مسیح نزدیک می‌شد. بنابراین، آنها می‌بایست به این کارها ادامه می‌دادند.

روز قبل بنو گفته بود که برای به دست آوردن یک کتاب نادر حاضر است مرتکب هر نوع گناهی بشود. او دروغ نمی‌گفت و شوخی نمی‌کرد. هر راهب می‌بایست کتابهای خود را دوست داشته باشد و خواستار کتاب خوب باشد نه در پی ارضای کنجکاوی خود. به همان اندازه که زنا برای مردم عامی و آرزوی جمع‌آوری برای مردم شهری فریبنده جلوه می‌کند، لذت بردن از دانش برای راهبان فریبنده است.

من کاتالوگ را ورق می‌زدم و فهرستی از کتابهای اسرارآمیز از جلو چشمانم می‌گذشت. از دیدن این کتابها دانستم که بایستی راز این جنایتها را در کتابخانه جست. این مرد می‌که وقت خود را وقف نوشتن کرده‌اند، کتابخانه را اورشلیم (قبله) آسمانی خود می‌دانند و نیز آن را همچون جهانی زیرزمینی می‌شمارند که در بین مرز جهان ناشناخته و بهشت قرار دارد. این مردم تحت حکومت کتابخانه قرار دارند. از این رو، تمام وقت آنها صرف نوشتن و خواندن کتب می‌گردد. آنها پایبند وعده‌های مندرج در کتب هستند و از آن چه در کتب نهی می‌شده است، دوری می‌جویند. آنها با کتاب و برای کتاب و شاید در برابر کتاب زندگی کرده‌اند و می‌کنند و گناهکارانه امیدوارند روزی بتوانند تمام اسرار کتب را افشا نمایند. پس چرا برای اقتناع حس کنجکاوی خود تن به مرگ ندهند؟ همچنین چرا از روی حسادت نهانی کسی را نکشند تا آن چرا را که خود می‌خواهند کشف کنند و رقیب آن را کشف نکند؟

مسلمانا وسوسه و افتخار عقلی با هم کاملا فرق دارند.

موسس فرقه‌ی ما معتقد بود که راهب نسخه‌برداری کننده باید بتواند، بدون فهمیدن، نسخه‌برداری کند و در ضمن نسخه‌برداری خویشتن را تسلیم خدا کند و نوشتن را نوعی عبادت بداند، یعنی فقط متوجه نوشتن باشد، ولی به معنای نوشته‌توجه نکند. چرا فرقه‌ی ما امروز چنین نیست. اما این تنها عیب و انحطاط امروز فرقه‌ی ما نیست. فرقه‌ی ما امروز بیش از حد نیرومند شده است و رییس دیر آن با شاهان کوس برابری می‌زند. مثلاً همین‌ابو در این‌جا مانند يك شاه سلطنت می‌کند و به علاوه برای رفع اختلاف شاهان به مداخله می‌پردازد. این دانشی که این دیرگرد آورده است همانند کالا با سایرین مبادله می‌شود. این ذخایر موجب افتخار و مایه‌ی آبرومندی و فخر فروشی است. همچنان که یلان و پهلوانان سلاح خود را به رخ دیگران می‌کشند، روسای دیرهای ما کتب تذهیب شده‌ی خود را به رخ يك دیگر می‌کشند. اما در رخ که حالا دیرها و صومعه‌ها مقام رهبری خود را از دست داده‌اند. مدارس کلیساها، موسسات شهری و دانشگاهها وظیفه‌ی نسخه‌برداری کتب را در پیش گرفته‌اند و این کار را بیشتر و بهتر از ما انجام می‌دهند و کتب جدیدی تولید می‌کنند و این مایه‌ی بدبختیهای بسیار شده است.

دیری که من در آن اقامت داشتم، کمتر از هر دیر دیگر می‌توانست به ارزش موالید دانش خود افتخار کند. شاید به این علت راهبان راضی به کار مقدس نسخه‌برداری نبودند، بلکه مایل بودند آثار تکمیلی جدید به وجود آورند، زیرا تحت تاثیر شهوت تجدد طلبی قرار گرفته بودند. در نتیجه‌ی این کار، آنها نمی‌دانستند که به این طریق حکم انهدام علوم مقام و ارزش خود را امضا کرده‌اند. زیرا اگر دانش جدیدی که آنها می‌خواستند به وجود آورند، به خارج این دیوارها برود کار به جایی خواهد رسید که فرقی بین این مکان مقدس و يك مدرسه، کلیسا، یا دانشگاه شهر قایل نشوند. از طرف دیگر، اگر همین‌طور در حال انزوا باقی می‌مانند اعتبار و قوت آنها در معرض تهدید قرار نمی‌گرفت و به واسطه‌ی بحث دچار فساد نمی‌شد و مورد حمله‌ی اشخاص متقلب قرار نمی‌گرفت، زیرا این اشخاص همیشه کوشش دارند که هر امر

اسرارآمیز و بسا عظمت را با دقت مورد بررسی قرار
بدهند.

من با خود اندیشیدم که علت سکوت و تاریکی که
گرد آگرد این کتابخانه را فرا گرفته است، همین ملاحظات
می باشد. در این جا کتابخانه حافظ دانش است، امانی تواند
این دانش را از تعرض مصون دارد، زیرا نمی گذارد این دانش
به دست مردم برسد و بر خلاف تصور، محافظت آن و ترس از
افتادن به دست مردم نمی تواند آن را از خطر محفوظ دارد. آنها
حتی نمی گذارند این گنجینه های دانش دردسترس راهبان
خود این دیر قرار گیرد. تصور می کنند دانش مانند سکه
است، زیرا سکه اگر دردسترس اشخاص نادرست باشد و موجب
معاملات زشت گردد، از لحاظ فیزیکی تغییری در آن حاصل
نخواهد شد، اما می گویند کتاب مانند لباس زیبایی است که در
اثروشیدن فرسوده می شود و پس از فرسوده شدن دیگر نمی توان
به پوشیدن آن مباحثات کرد. آیا واقعا کتاب این طور نیست؟
صفحات کتاب فرسوده می شود، مرکب و تذهیب آن از بین
می رود. بنا بر این، نباید گذاشت که دستهای متعدد آن را لمس
کنند.

من پسیفیکوس اهل تیولی را دیدم که يك جلد کتاب
قدیمی را ورق می زد. صفحات این کتاب در اثر رطوبت
و در نتیجه تماس با آب دهان شادابی و استحکام خود را از
دست داده، به هم چسبیده بود. او شست و انگشت بزرگ خود
را با آب دهان آلوده می کرد تا بتواند کتاب را ورق بزند و معلوم
است برگها تازگی خود را از دست می دهد. بنا بر این، جدا کردن
برگها از يك دیگر موجب تا شدن آنها می گردد. بدین ترتیب،
اوراق کتاب در معرض هوا و گرد و غبار قرار می گیرد. طومارها
به تدریج دچار فرسایش می شوند و چین و چروک در آنها
به وجود می آید. جایی که با آب دهان تماس حاصل کرده است،
باد می کند و همچنین آب دهان گوشه های صفحات را از بین
می برد. همان گونه که افراط در مصرف شیرینی مرد جنگجورا
سست می کند، افراط و کنجکاوای در عشق به کتاب موجب بیماری
و در نتیجه کشته شدن کتاب می شود.

پس چه باید کرد؟ آیا صلاح هست کتابها را در

کتابخانه نگه داریم و آنها را نخوانیم؟ آیا ترس من بی‌مورد می‌باشد؟ آیا استادم در این باره چه خواهد گفت؟

در آن نزدیکی ماگنوس را دیدم. او به کار خط‌کشی و علامت‌گذاری به رنگ قرمز مشغول بود. او تازه پوستی را آماده کرده بود و با سنگ پا روی آن می‌کشید تا آن را نرم کند و بعد روی آن گچ می‌کشید تا آن را صاف و سفید کند و بعد با خط‌کش روی آن خط می‌کشید.

نفر دیگر که در کنار او نشسته بود، رابانو اهل تولید^۱ بود. او طوماری را به میز چسبانده بود و سوراخهای کوچکی در دو طرف به عنوان حاشیه در آن ایجاد می‌کرد. در فاصله‌ی بین این دو حاشیه با یک قلم آهنی خطوط بسیار ظریف افقی می‌کشید. او تصمیم داشت که در مدت کمی دو سه صفحه را با رنگها و شکلها پر کند و این ورقه به عنوان یک اثر یادگاری باقی خواهد ماند. این اثر یادگاری همسراه جواهراتی که در آن خواهند نشاند، یک اثر ارزنده خواهد بود و به ارث خواهد ماند.

من با خود گفتم این دو برادر ساعات عمر خود را روی کروی زمین در بهشت می‌گذرانند. آنها کتابهای جدید تولید می‌کنند. کتابهایی به وجود می‌آورند که سرانجام زمان با سنگدلی آنها را از میان خواهد برد. بنا بر این، هیچ خطر زمینی برای کتابخانه که یک موجود زنده است، وجود نخواهد داشت. اما اگر کتابخانه زنده است، چرا نباید در آن گشوده باشد، تا همه‌ی مردم به آن دسترسی پیدا کنند؟ آیا بنو چنین چیزی را طلب می‌کرد؟ آیا ونانتیوس نیز همین را می‌خواست؟

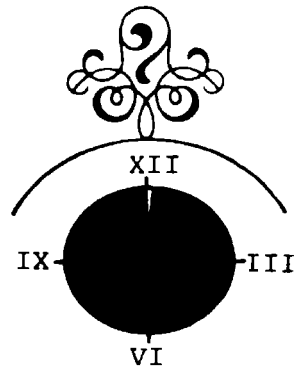
من پریشان شده بودم و از افکار خود می‌ترسیدم. شاید این افکار برای راهبی نوخاسته شایسته نباشد. نوخاسته‌ها باید با کمال دقت از قاعده و اصول پیروی کنند و برای آنها علت و دلیلی طلب نکنند. پس از آن من از این اصل پیروی کردم و سالهای عمر خود را با فروتنی و پیروی از اصول گذراندم

۱-Rabano of Toledo.

ود یگرحتی از خویشن دربارهی این امورپرسشی نکردم ، در صورتی
که دنیای اطراف من در میان طوفانی از خون و جنون روزبه روز
فروتر می رفت .

ساعت صرف صبحانه فرا رسید . من به آشپزخانه رفتم .
به مرور زمان آشپزها با من دوست شده بودند و همیشه
بهترین غذاها را به من می دادند .

سکست



در این قسمت ادسو مورد اعتماد سالواتور قرار می‌گیرد که نمی‌توان آن را در چندکلمه خلاصه کرد ، اما این مذاکرات موجب می‌شود که مدتی طولانی در تفکر و نگرانی فرو رود .

در حالی که به خوردن مشغول بودم ، سالواتور را در گوشه‌ای دیدم . معلوم شد که با آشپز آشتی کرده است ، زیرا حالا يك قطعه گوشت گوسفند کباب شده را با لذت فراوان می‌خورد . مثل این که در تمام مدت عمر چیزی نخورده است . حتی يك ریزه نان از دهان او نجات نمی‌یافت و خدا را بیه دریافت این نعمت فراوان شکر می‌گفت .
او به من چشمکی زد و گفت :
- من حالا به جای تمام آن سالهایی که روزه گرفته‌ام ، غذا می‌خورم .

من درباره‌ی آن سالها از او پرسیدم . او گفت که دوره‌ی کودکیش به سختی گذشته است ، زیرا در دهی به جهان آمده بود که هوایش بد بود ، بارندگی زیاد بود به حدی که مزارع فاسد می‌شد و هوای ده همیشه به بخار بدبویی آلوده بود .

مرتب سیل جاری می‌شد. شخم زدن مزارع ممکن نبود. با یک خروار بذر یک ششم خروار محصول به دست می‌آمد و بعد هم به کلی از دست می‌رفت. حتی بزرگان قوم رنگ پریده و رنجور بودند، ولی البته تعداد مردگان بینوایان بیش از مردگان بزرگان قوم بود. پس لبخندی زد و گفت:

- شاید علت این است که عده‌ی بینوایان از عده‌ی ثروتمندان بیشتر بوده است...

یک ششم خروار گندم پانزده پنس و یک خروار شصت پنس قیمت داشت. واعظان از فرا رسیدن پایان جهان خبر دادند، اما والدین و اجداد او نیز همین خبر را از واعظان زمان خویش شنیده بودند و سرانجام به این نتیجه رسیده بودند که دنیا رو به پایان است. پس از این که مردم لاشه‌ی تمام پرندگان را خوردند به سراغ حیوانات ناپاک رفتند و پس از پایان کار آنها در ده شایع شد که شخصی مردگان را از قبر بیرون می‌کشد. در این جا سالواتور با بهره‌برداری از قوه‌ی ناطقه، مانند هنرپیشه‌ای ماهر، داستان نبش کنندگان قبور را بیان کرد. او گفت ایسن افراد زشتکار با چنگ و ناخن مرده‌ای را که روز قبل دفن شده بود، بیرون می‌آوردند.

در این جا سالواتور به نان و گوشت خود گازی زد و گفت:
- یوم!

اما من آثار غم را در صورت او و حالت مرده خواران درمانده را مشاهده کردم.

پس از خوردن جسد مردگان، گروهی در جنگلها مخفی می‌شدند و مسافران را غافلگیر می‌کردند و می‌کشتند تا شکم خود را سیر کنند. در بیان این قسمت سالواتور چاقو را به گروی خود نزدیک کرد تا بگوید با مسافران بدین گونه رفتار می‌شد. از همه بدتر این که پسران را با دادن یک سیب یا یک تخم مرغ گول می‌زدند و بعد آنها را می‌کشتند و می‌خوردند. البته قبل از خوردن آنها را می‌پختند. او برای من داستان مردی را گفت که به ده آمده بود و گوشت پخته به قیمت چند پنس می‌فروخت و هیچ کس نمی‌توانست به زرنگی او پی ببرد. اما پس از مدتی کشمیش خبر داد که جنس او گوشت انسان بوده است. مردم خشمگین بر سر او ریختند و او را تکه پاره کردند. همان شب

مردی از ده به گورستان رفت و جنازه‌ی مرد آدامخوار را بیرون آورد و خورد. مردم ده خبردار شدند و او را هم کشتند. اما سالواتور فقط از این داستان برای من سخن نگفت، بلکه با کلمات درهم و برهم محلی و لهجه‌های مختلف داستان فرار خود را از ده زادگاهش بیان کرد و شرح آوارگی خود را برای من مجسم ساخت. در خلال داستان او من بسیاری از اشخاصی را که نام می‌برد می‌شناختم یا درباره‌ی آنها از دیگران چیزهایی شنیده بودم. حالا هم اشخاص دیگری را شناختم، به طوری که ممکن است در ضمن این داستان بعضی از ماجراها و جنایات دیگران را به او نسبت دهم. این جنایات ممکن است مربوط به اشخاص قبل از او یا بعد از او باشد. اما اکنون در مغز خسته‌ی من همه به صورت یک تصویر درآمده‌اند. این است نیروی تصور که خاطرات مختلف را به هم پیوند می‌دهد. مثلاً خاطره‌ی طلا را با خاطره‌ی کوه پیوند داده، ترکیب نموده است و کوهی زرین در خاطره‌ها به وجود آورده است.

غالباً در ضمن مسافرت، ویلیام از کلمه‌ی "ساده" استفاده می‌کرد. برادران این کلمه را در مورد توده‌ی مردم و بعضی اوقات برای اشاره به مردم بی‌سواد به کار می‌بردند. این عبارت همیشه در نظر من معنی کلی داشت، با وجود آن که در شهرهای ایتالیا افرادی بازرگان و پیشه‌ور را می‌یافتم که در عداد روحانیون نبودند، اما سواد داشتند و حتی دانشمند بودند، گرچه دانش خود را به زبان محلی بیان می‌کردند. از نقطه نظر روحانیون مردم به دو طبقه تقسیم شده بودند: طبقه‌ی روحانی یا عارف، طبقه‌ی ساده یا عامی. پس هر کس روحانی نبود، عامی بود. بعضی از بیدادگران که در آن زمان بر شنبه جزیره‌ی ایتالیا حکومت می‌کردند، اطلاعی از علوم الهی، پزشکی و منطق نداشتند و البته زبان لاتین را هم نمی‌دانستند اما یقیناً ساده و عامی نبودند. پس من معتقدم وقتی که استاد م کلمه‌ی ساده را به کار می‌برد، مقصودش معنای مطلق کلمه‌ی ساده بود. باد نظر گرفتن این مطلب، می‌توانم بگویم که سالواتور به راستی مردی ساده لوح بود. او اهل دهی بود که قرن‌ها در کام قحطی و در چنگال نخوت و بیدادگری اربابان جور و ستم بود.

او ساده بود اما نه احمق . او آرزوی رسیدن به جهانی دیگر داشت . وقتی که از خانواده‌ی خود فرار کرد، آرزو داشت وارد سرزمین کوکین^۱ شود ، زیرا در آن جا پنیر به شکل چرخ و کالباس معطر بر درختان می‌روید و از آن درخت عسل جاری می‌شود .

به سایقه‌ی چنین امیدی ، چنان که گویی خود داری از شناخت این جهان به عنوان معدن اندوه که در آن (چنان که به من آموخته بودند) حتی بیداد از قبل به مشیت الهی مقدر شده است تا تعادل امور را محفوظ بدارد . تعادل اموری که طرح آنها ما را فریب می‌دهد . گناهی بزرگ است ، سالواتور از زادگاهش مونت فرات^۲ به سوی لیگوریا^۳ رفت و از آن جا به پرووانس و قلمرو پادشاه فرانسه وارد شد .

سالواتور جهان را به آوارگی گشت و وقت را به گدایی و دزدی گذراند . خود را به ناخوشی می‌زد ، به طور موقت وارد خدمت روسای قوم می‌شد ، اما پس از مدتی باز به آوارگی بازمی‌گشت . از روی داستانی که به من گفت ، دانستم که مدتی در زمره‌ی ولگردان درآمدی بود . سالهای بعد گروه بسیاری از آنها را دیدم که در سرتاسر اروپا پراکنده بودند . این افراد به صورتهای مختلف دیده می‌شدند . آنها به صورت راهبان دروغین ، شارلاتانها ، حقه‌بازها ، شیادان ، گدایان ولگرد و ژنده پوش ، محرومان و افلیجها ، رمالان ، مزدوران ناتوان ، یهودیان سرگردان که از چنگ کفار فرار می‌کنند ، با روحیه‌ای متلاشی شده ظاهر می‌شدند .

در میان این ولگردان گروهی دیوانه ، فراری ، بزهکاریا گوش بریده‌ی همجنس‌باز مشاهده می‌شد . به علاوه ، پیشه‌وران سیار از قبیل ، جولایان ، بست زنان ، سید بافان ، بنایان ، صندلی سازان و چاقو تیز کنان نیز دیده می‌شدند و نیز ازهر نوع شیاد از قبیل جاعلان ، اشرار ، خال‌بازان ، اراندل ، زورگویان ، پهلوان پنبه‌ها ، فاسدان ، ترسوها ، دغل‌بازان ، جوانان بزهکار ، متبرک فروشان ، کشیشان مختلس و مردمی که سر بار

۱- (Cockaigne) یک سرزمین خیالی و ایده‌آلی . - م .
۲- Montferrat .
۳- Liguria .

دیگران می‌شوند از قبیل افلیج‌های دروغین که دم در کلیسا دراز می‌کشیدند، فراریان از مدارس دینی، جعل‌کنندگان فرامین پاپ، فال‌گیران و رمالان، دوره‌گردان شیاد، فروشندگان آثار باقی‌مانده از قدیسیان، فروشندگان بخشش‌نامه‌ها، امرد بازان و زن بازان، جن‌گیران، طبیبان دروغین، مدعیان اخذ صدقه، فاسدکنندگان راهبه‌ها و دوشیزه‌ها خواه از راه فریب و خواه به زور، کسانی که تظاهر به بیماری استسقا می‌کردند، جذامیان، گرفتاران به بواسیر و نقرس و زخمهای گوناگون و همچنین افراد مالیخولیایی در میان این آوارگان دیده می‌شدند. بعضی اشخاص نقطه‌ای از بدن خود را با گچ می‌پوشاندند تا تظاهر به داشتن بیماری غیر علاج بنمایند. دیگران دهان خود را با ماده‌ای به رنگ خون پر می‌کردند تا خود را مسلول جلوه‌گر سازند. حقه‌بازانی دیده می‌شدند که از ضعف دست یا پای خود شکوه می‌کردند و با عصا راه می‌رفتند و بعد خود را به غشی وضعف می‌زدند. بعضی بدن خود را با موادی چرب می‌کردند تا به داشتن چرب و خیارک معروف گردند. برای این کار باندهایی متعفن به رنگ زعفران بر بدن می‌بستند. بعضی سر خود را باند پیچ می‌کردند و وارد کلیسا می‌شدند و ناگهان به حالت غشی در جلو مردم می‌افتادند. در این حالت دهانشان کف می‌کرد و چشمانشان از حدقه خارج می‌شد و از دماغ آنها خون قلابی (که با آب توت سیاه و شنگرف درست شده بود) بیرون می‌ریخت. این حقه‌بازی را برای دریافت غذا یا پول می‌کردند. مردم از دیدن منظره‌ی آنها می‌ترسیدند و به یاد توصیه‌ی کشیش می‌افتادند و به این افراد پول می‌دادند. کشیش در موعظه‌ی خود به مردم گفته بود گرسنگان را در نان خود سهیم کنید و بی‌خانمانها را به خانه‌ی خود ببرید، چه با این کار به مسیح لباس می‌پوشانید. بدانید همان گونه که آب آتش را خاموش می‌کند، خیرات و صدقات گناهان ما را از بین می‌برند.

مدتها پس از این حوادثی که دارم نقل می‌کنم، در مسیر رودخانه‌ی دانوب بسیاری از این شارلاتانها را دیدم که دارای نامها و فرق گوناگون بودند.

گویی منجلابی سراسر طول راههای جهان را فروپوشانده

است و در میان این منجلاب واعظانی مومن و مرتدانی به دنبال شکار قربانیان جدید، دیده می‌شوند. در این بین پاپ از نهضت مردم ساده در راه توصیه و عمل به فقر می‌ترسید و از ترس خود به پرخاشجویی برضد توصیه‌کنندگان فقر قیام کرد، زیرا او معتقد بود که این گونه واعظان کنجکاوان را با برافراشتن علمها یا تصویرهایی رنگی به خود جلب می‌کند و به وسیله‌ی موعظه به زور از مردم پول می‌گیرند. پاپ راهبانی را که درباره‌ی فقر موعظه می‌کردند، مساوی با مشرکین و غارتگران می‌دانست. آیا پاپ، که خود بهشت فروش و فاسد بود، حق داشت چنین برجسی به این گونه افراد بزند؟ آن روزها که تا اندازه‌ای در شبه جزیره‌ی ایتالیا سفر کرده بودم، در این موضوع کاملاً وارد نبودم و نمی‌توانستم عقیده‌ی ثابتی داشته باشم. من شنیده بودم که راهبان آلتوپاسکیو^۴ در هنگام وعظ مردم را به اخراج از دین تهدید می‌کردند و به معتقدین وعده می‌دادند که آنها را از دزدی، برادرکشی، آدم‌کشی، نقض عهد و شهادت دروغ تبرئه خواهند کرد، مشروط بر این که در ازای بخشش، پولی بپردازند. می‌گفتند در محل این راهبان روزی يك صد جلسه‌ی عبادت تشکیل می‌شد که در آنها مبالغ هنگفتی پول گرد می‌آمد. و به مردم می‌گفتند با این پولهای گردآمده جهیزیه برای دو بیست دوشیزه‌ی فقیر فراهم می‌آورند. من داستانهای درباره‌ی برادر پاولو زوپو^۵ شنیده بودم. این راهب در جنگل ریتی به زهد و گوشه‌نشینی می‌زیست. این زاهد گوشه‌گیر مدعی بود که مستقیماً از روح القدس پیام دریافت می‌کند و به‌او ابلاغ شده است که اعمال جنسی و جسمی گناه ندارد. با این تدبیر فریفتگان خود را مورد تجاوز قرار می‌داد و فاسد می‌کرد. این زنان را خواهران می‌نامید. قبل از تجاوز به بدن لخت آنها شلاق می‌زد و پنج بار در برابر صلیب رکوع می‌کرد تا آنها را به خدا تقدیم و معرفی کند. پس از آن آنها را به دادن بوسه‌ی صلح دعوت می‌کرد و کار تجاوز انجام می‌گرفت. آیا این داستان راست است؟ اما چه رابطه‌ای بین زاهدان گوشه‌نشین که می‌گفتند دارای صفای باطن می‌باشند و بین آن زهادی

۴- Altopascio.

۵- Paolo Zoppo.

که در جاده‌ها سرگردان بودند و بر جسم و جان خود رنج وارد می‌کردند و مورد نفرت کشیشان قرار داشتند ، وجود داشت .

از داستان سالواتور که آمیخته با دانسته‌های خود من شده است، بین این دو دسته اختلافی آشکار به نظر می‌رسد و همه چیز در مورد آنها یکسان به چشم می‌آید . بعضی اوقات سالواتور مانند گدایان افلیج تورن^۶ جلوه می‌کرد . به طوری که معروف است گدایان افلیج تورن با ظاهر شدن نقش معجزه آسای سینت مارتین پا به فرار می‌گذاشتند، زیرا می‌ترسیدند که این قدیس آنها را شفا دهد و در نتیجه‌ی شفا یافتن منبع درآمد از دست آنها برود . و این قدیس بی‌رحمانه ، پیش از آن که آنان بتوانند به مرز برسند، آنها را نجات می‌داد و در نتیجه‌ی بازگرداندن سلامت به دست و پای آنها ، موجب تنبیه آنان می‌گردید . بعضی اوقات صورت مخوف این راهب برق لذت بخشی می‌زد و این زمانی بود که او داستان زندگی خود را در میان آنها نقل می‌کرد . چون او فردی مطرود بود ، به مواعظ فرانسیسکنها گوش می‌داد و با گوش دادن به سخنان آنها می‌دانست که نباید زندگی توأم با فقر و آوارگی خود را چندان نامطلوب بداند ، بل باید از آن لذت ببرد ، زیرا بدین وسیله در شمار فرقه‌های توبه‌کاران درمی‌آید . او نام این توبه‌کاران را نمی‌توانست به درستی تلفظ کند و اصول آنها را نیز به درستی نمی‌دانست . از گفتارش چنین استنباط کردم که او با پاتارینها و والدنزینها و شاید کاتاریستها^۷ ، آرنولدیستها^۸ و اومیلیاتی^۸ مواجه شده باشد . در دوره‌ی سرگردانی در اطراف جهان او هر روز به فرقه‌ای پیوسته است و در ضمن آوارگی برابر اصول مختلف هم خدای خود را راضی کرده بود و هم شکم خود را .

اما حالا تا جایی که من می‌دانم ، سی سال است که وارد فرقه‌ی مینوریتها شده است . او در توسکانی وارد این فرقه شد و لباس فرقه‌ی سینت فرانسیس را بر تن کرد ، بدون این که از

۶- Touraine.

۷- Arnoldists.

۸- Umiliati.

قواعد و اصول پیروی کند. به گمان من، این چند کلمه‌ی لاتین را در آن جا یاد گرفته است و آنها را با کلماتی که در جاهای دیگر یاد گرفته است، مخلوط می‌کند. او در ضمن آوارگی یارانی از تمام دسته‌های ولگرد و بی‌خانمان برای خود فراهم آورده بود. یاران او افرادی از کشور من و بوگومیل و دالماسیا بودند. در خانه‌ی کلیسا او عمر خود را به ریاضت گذرانده بود. با گفتن این کلمه چشمانش برق می‌زد و اظهار این کلمه در اولین بار که او را ملاقات کردیم، موجب شگفتی و بیلیام گردیده بود. از گفتار او چنین برمی‌آمد که راهبان معاشر او افکار درهم برهمی داشتند، زیرا هر کدام از قوانین کلیسای مجاور خود پیروی می‌کردند. بیشتر این راهبان متهم به دزدی و کارهای زشت بودند. یک روز کلیسای مجاور دوست او را متهم به دزدی و شرارت کرد، مردم به خانه‌ی او ریختند و او را از پله‌ها به پایین انداختند و شخص متهم، که می‌گفتند گناهکار است، مرد و مال او به یغما رفت. در برابر این، کشیش محل افراد گارد مسلح خود را به سرکوبی راهبان فرستاد. راهبان متفرق شدند و سالواتور با یک دسته از فراتیچلی اقلیت به شمال ایتالیا پناه برد، زیرا در این موقع در شمال ایتالیا قانون و نظم وجود نداشت.

از آن جا او به تولوز پناه برد و در آن جا حادثه‌ی عجیبی برای وی پیش آمد. در این جا بود که داستان لشگرکشی عظیم صلیبیون به گوش او رسید. از شنیدن این خبر آتش اشتیاق در دلش برافروخته شد. دسته‌ای از چوپانان و توده‌ی مردم کم توان جمعیت بزرگی تشکیل دادند. این جمعیت روزی در نقطه‌ای معین گرد آمدند تا از دریا بگذرند و با دشمنان دین مبارزه کنند. این جمعیت را پاستورو^۹، یعنی چوپانان می‌نامیدند. اما در حقیقت گرد آمدن آنها در این جا برای فرار از سرزمین نکبت بار خودشان بود. این گروه دو سرکرده داشتند که مغزهای آنها را از مطالب دروغ پر می‌کردند. یکی از آنها کشیشی بود که به واسطه‌ی بد رفتاری او را از کلیسا بیرون کرده بودند. دیگری راهبی مرتد بود که از فرقه‌ی بندیکت اخراجش کرده

۹- Pastoureaux.

بودند . این دو نفر سرکرده ، مردم نادان را چنان دیوانه کردند که آنان دوان دوان و با فریاد ازدحام به دنبال آن دو روانه شدند . در میان جمعیت حتی پسران شانزده ساله دیده می شدند ، که برخلاف میل و اجازهی والدین با یك کوله پستی و يك عصامزارع خود را ترك گفته ، به این دسته پیوسته بودند . آنها عینا مانند گله به دنبال چوپانان در حرکت بودند . در چنین حالتی هیچ يك از آنها اعتنایی به عقل و منطق نداشت و فقط خواهان قدرت و پیرو بلمهوسی بود . آنها دل را به این خوش داشتند که دور هم گرد آمده اند و در ضمن کوره امیدی وجود دارد که به سرزمین موعود برسند . گویی همگی مست بودند ، زیرا زمام عقل از دست داده بودند . این دسته ها همچون سیل به روستاها و شهرها سرازیر می شدند و هر چه به دستشان می آمد ، می دزدیدند و هر که را که مقاومت می کرد ، می کشتند . اگر در شهری یکی از آنها بازداشت می شد ، آنها به زندان حمله می کردند و آزادی او را به دست می آوردند . هر جا يك نفر یهودی را می یافتند ، می کشتند و اموال او را تصاحب می کردند .

من از سالواتور پرسیدم :

- چرا یهودیان را می کشتند ؟

او در جواب گفت :

- چرا این کار را نکنند ؟

او گفت که در تمام مدت عمر شنیده است که گفته اند یهودیان دشمنان مسیح و مسیحیت هستند و اموال بسیاری را ، که حق مردم کم توان مسیحی بوده ، غصب کرده اند . من از او پرسیدم مگر خوانین و روسای شهرها و کشیشان ، از راه های مختلف جمع مال نکرده اند . تازه افراد اخیر آشکارا از مردم بینوا پول گرفته اند ، پس در حقیقت این چوپانان بر ضد دشمنان واقعی خود جنگ نمی کردند . او در پاسخ گفت وقتی که دشمنان راستین شما خیلی نیرومند باشند ، شما باید به سراغ دشمنان ضعیفتر بروید . من در این باره پیش خود فکر کردم و فهمیدم که چرا این مردم را " ساده " خطاب می کنند . فقط قدرتمندان هستند که همیشه می دانند دشمنان واقعی آنها چه کسانی می باشند . بزرگان شهرها نمی خواستند چوپانان به اموال آنها

دست درازی کنند، بنابراین، انتشار این امر که بزرگترین ثروتها متعلق به یهودیان است، برای آنها موجب سعادت و خوش اقبالی بود.

من از او پرسیدم چه کسی اندیشه‌ی حمله کردن به یهودیان را وارد فکر آنها کرده است. سالواتور چیزی در این باره به یاد نمی‌آورد. من معتقدم وقتی که چنین جمعیت‌هایی گرد آیند و امید وعده‌ای در دل آنها وارد شود و بلافاصله طالب چیزی باشند، معلوم نیست چه کسی در میان آنها سخن می‌گوید. فقط می‌دانم که سران آنها در مدارس کلیسا و خود کلیسا تربیت شده‌اند. آنها به زیان سران و روسای شهرسخن می‌گفتند، ولی به صورتی که شبانان نفهمند. شبانان نمی‌دانستند پاپ در کجا است. اما از محل یهودیان آگاه بودند. يك وقت يك قلعه‌ی بزرگ و بلند را که متعلق به شاه فرانسه بود، محاصره کردند، زیرا یهودیان از ترس در آنجا گرد آمده بودند. محاصره شدگان از بالای برجها به محاصره کنندگان حمله کردند و با تهور و بی‌رحمی از خود دفاع نمودند. از بالا به محاصره کنندگان سنگ و چوب پرتاب کردند، اما چوپانان دروازه‌های برج را آتش زدند. یهودیان چون دیدند نمی‌توانند از خود دفاع کنند، ترجیح دادند به دست خود کشته شوند تا به دست اشخاص ختنه نشده. محصور شدگان یهودی در این هنگام با آتش و دود روبه‌رو بودند. برای کشته شدن، از یکی از افراد خود که از همه شجاعتر بود، تقاضا کردند که همه را بکشد. او موافقت کرد و پانصد نفر از آنها را کشت. بعد با بچه‌های یهودی از قلعه بیرون آمد و از چوپانان تقاضا کرد او را غسل تعمید بدهند. اما چوپانان گفتند که تو ملت خود را قتل عام کرده‌ای و حالا می‌خواهی از زیر بار مرگ شانه خالی کنی، پس او را پاره پاره کردند. ولی به کودکان رحم کردند و آنها را غسل تعمید دادند. بعد به سوی کارکاسن^{۱۰} به راه افتادند و در طول راه راهزنی بسیار کردند. در این هنگام شاه فرانسه به آنها اخطار کرد که خیلی پایشان

۱۰ - Carcassonne.

را از گلیم خود فراتر گذارد هاند و حتی اعلام کرد که از یهودیان چون تابع پادشاه می‌باشند، باید دفاع کنند. چرا شاه در این موقع به فکر نجات یهودیان افتاد؟ شاید در این هنگام بود که تشخیص داد در قلمرو او چه می‌گذرد و از این رو نگران شد که عده‌ی این افراد بیکاره و سرکش روزبه‌روز افزایش یابد. به علاوه دلش به حال یهودیان سوخت، زیرا یهودیان برای تجارت کشور مفید بودند و حالا زمان بردن چوپانان فرا رسیده بود و هنگام آن بود که مسیحیان خوب بر جنایاتی که مرتکب شده‌اند، گریه کنند. اما بسیاری از مسیحیان از شاه اطاعت نمی‌کردند، زیرا می‌پنداشتند که شاه در دفاع از یهودیان اشتباه می‌کند، چون یهودیان همیشه دشمن دین مسیح بوده‌اند. در بسیاری از شهرها مردم عادی که مجبور به پرداخت ربا به یهودیان بودند، خوشحال شدند زیرا می‌دیدند که چوپانان این ثروت را از یهودیان می‌گیرند. بعد شاه دستور داد که هرکس به شبانان کمک کند، به مجازات مرگ محکوم خواهد شد. شاه ارتشی قابل ملاحظه گرد آورد و به چوپانان حمله کرد. بسیاری از آنها کشته شدند و بعضی توانستند فرار کنند و به جنگلها پناه ببرند، اما در نتیجه‌ی دشواریها در آن جا مردند. دیری نپایید که تمام آنها سرکوبی شدند. سرداران شاه آنها را می‌گرفتند و بیست نفر بیست نفر یا سی نفر سی نفر آنها را بر درختان به دار می‌آویختند تا با دیدن آنها دیگر کسی جرات نکند در کشور شاه بیهوشه و آشوب دست زند.

نکته‌ی غیرعادی این بود که سالواتور طوری این داستان را نقل می‌کرد که گویی درباره‌ی يك اقدام خداپسندانه صحبت می‌کند. درحقیقت او هنوز باور داشت که شبانان قصد داشتند که مقبره‌ی مسیح را تصرف کنند و آن را از چنگ کفار (مقصود مسلمانان است - م) خارج سازند. هر چه کوشیدم نتوانستم او را مجاب کنم که این پیروزی عالی مورد نظر آنها در زمان پتر کبیر و سینت برنارد جامه‌ی عمل پوشیده است و این پیروزی در زمان سلطنت سن لویی پادشاه فرانسه حاصل شده است. در هر حال سالواتور با کفار روبه‌رو نشد، زیرا مجبور شده بود خاک فرانسه را با عجله ترک کند. او به من

گفت که پس از ورود به ناحیه‌ی تاوار درست به یاد نداشت که در آن جا چه اتفاقی افتاد. در پایان به کاسال رسید و در آن جا در خانقاه مینوریتها پذیرفته شد (به گمان من در این جا رمیژیو را ملاقات کرد). در همان زمان بسیاری از آنها مورد تعقیب پاپ قرار داشتند و از روی ناچاری لباس خود را عوض می‌کردند و به صومعه‌ها و دیرهای سایر فرقه‌ها پناه می‌بردند تا آنها را در آتش نسوزانند. بنا به گفته‌ی اوبرتینو، سالواتور در پرتو آشنایی طولانی با بسیاری از کارهای دستی، که برای مقاصد نامشروع در دوره‌ی آوارگی انجام داده بود و همچنین برای مقاصد مشروع در آن زمان که به عشق مسیح در کوه و بیابان به آوارگی مشغول بود، به وسیله‌ی خوانسالا ر برای معاونت و تصدی امور آشپزخانه انتخاب شد. از این رو سالها در این جا زندگی می‌کرد و هیچ علاقه‌ای به پیشرفت و سر بلندی فرقه نداشت. او تمام هم خود را مصروف اداره‌ی انبارهای غذا و مشروب دیر می‌کرد. او در این جا می‌توانست، بدون دست زدن به دزدی، هر چه بخواهد بخورد و خدا را ستایش کند، بدون این که سوزانده شود.

با کنجکاو‌ی به او نگریستم. نه تنها سرگذشت او برای من بی‌نظیر جلوه می‌کرد، بلکه از این رو مرا به خود جلب کرده بود که وجود او خلاصه‌ای از تمام حوادثی بود که در آن سالها اتفاق افتاده بود. مجموعه‌ی این حوادث، ایتالیای آن زمان را جذاب و غیر قابل فهم کرده بودند.

از آن داستانها چه حاصلی به بار آمد؟ خلاصه‌ی داستان این است که مردی ماجراجو وارد میدان زندگی می‌شود و در این میدان حتی از کشتن دوست خود ابایی ندارد و این عمل را جنایت نمی‌داند اما با وجودی که در آن زمان هر نوع گناه در درگاه خدا به نظر من با گناه دیگر تفاوت نداشت، تازه من به فهمیدن مطالبی که مورد بحث بود، شروع کرده بودم و فهمیدم که برای جمعی از توده‌ی مردم که سرمست باده‌ی خوشحالی هستند و در سر شور فراوان دارند، تشخیص بین قوانین الهی با خواسته‌های شیطان میسر نیست و در نتیجه

ممکن است با همان شور که در سر دارند جماعتی را قتل عام کنند. گناه آنها عظیم است، اما گناه فردی که با خونسردی و از روی حساب آهسته و بدون سرو صدا فردی دیگر را بکشد بی‌نهایت از گناه گروه ذکر شده‌ی قبلی شدیدتر است. پس دو گناه که ظاهراً یکسان جلوه می‌کنند، در حقیقت یکسان نیستند.

از سوی دیگر من می‌خواستم مطالبی درباره‌ی وضع رییس دیر بدانم و اندیشه‌ی کسب اطلاع درباره‌ی دلچینو مرا آزار می‌داد. در این روزهای اخیر سخنان بسیاری درباره‌ی فراد دلچینو شنیده بودم. گویی روح او دایماً بر فراز این دیر در پرواز است، اما من هنوز نتوانسته بودم آن‌چرا که لازم است، درباره‌ی او بدانم.

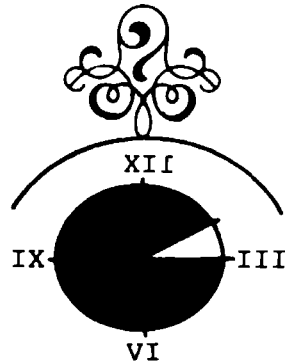
پس بدون مقدمه از سالواتور پرسیدم:
- آیا در این سفرهایی که کرده‌ای توانسته‌ای فراد دلچینو را ببینی؟

عکس‌العمل او در برابر این پرسش عجیب بود. چشمانش را کاملاً باز کرد، مثل این که می‌خواست آنها را از اندازه‌ی طبیعی گشادتر کند. قدری به خود دعا خواند و دمید و کلماتی بر زبان راند که به راستی من معنی آنها را نفهمیدم. تا پیش از این پرسش، با اعتماد، علاقه، و دوستی به من توجه داشت. ظاهراً کلمات نامفهوم او پاسخ منفی به پرسش من بود. در حالی که با نگرانی و سوءظن به من می‌نگریست، با آوردن بهانه‌ای از من جدا شد و از آشپزخانه خارج گردید.

حالا مقاومت من تمام شده بود. خدایا این راهب کی بود که ذکر نامش شنوندگان را به لرزه درمی‌آورد؟ دیگر من نمی‌توانستم بیش از این در چنگ اشتیاق برای کشف این راز اسیر باشم. به فکر اوبرتینو افتادم و با خود گفتم مشکل خود را بهتر است پیش او ببرم. اوبرتینو در اولین روز ملاقات نام دلچینو را بر زبان رانده بود. او از کلیه‌ی امور منطقه آگاهی داشت. از نهان و عیان با خبر بود و تمام راهبان و سایر افراد منطقه را به خوبی می‌شناخت.

در این ساعت کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟ قطعاً او اکنون
در کلیسا و غرق در عبادت است و چون هنوز آزاد بودم به
سر وقت او رفتم . اما تا بعد از ظهر او را نیافتم . پس در
سوز و گداز اشتیاق کسب اطلاع درباره‌ی فراد لچینو باقی
ماندم . حوادث دیگری رخ داد که باید آنها را به شما
بگویم .

نونز



که در آن ویلیام در باره‌ی نهر عظیم ارتداد با
ادسو سخن می‌گوید، در باره‌ی اعمال مردم ساده
نسبت به کلیسا، شک او در امکان کسب اطلاع از
قوانین جهانی، در ضمن از چه‌گونگی کشف علایم و
خط جنی که از ونانتیوس باقی مانده است سخن
می‌گوید.

ویلیام را در آهنگری سرگرم کار با نیکولاس یافتیم. بر روی
میز در جلو آنها تعدادی جام شیشه‌ای دیده می‌شد. شاید
ابتدا قرار بوده است که این شیشه‌ها در ساختن پنجره به کار
روند. با ابزارهایی که بر روی میز بود، آنها را به قطر معین
درآورده بودند. ویلیام آنها را جلو چشم خود می‌گذاشت تا
امتحان کند. نیکولاس به آهنگر ابزارهایی می‌داد تا او بتواند
چنگالی برای نصب عدسیها درست کند.

ویلیام ابراز ناخرسندی می‌کرد، زیرا عدسیهایی که تا
آن وقت به دست آمده بود، به رنگ زمردی بود و ویلیام می‌گفت
نمی‌خواهد که طومار در نظر او به رنگ چراگاه جلوه کند.
نیکولاس برای سرکشی به کار آهنگران رفت. در حالی که ویلیام

عدسیها را آزمایش می‌کرد، من گفت وگویی خود را با سالواتور
برای او نقل کردم.
او گفت:

- این مرد سرد و گرم روزگار چشیده، شاید با دلچینو
همراه بوده است. این دیر به صورت مظهر کاینات
در آمده است یعنی جهان کوچکی است که انواع
موجودات جهان بزرگ در آن وجود دارد. وقتی که
نمایندگان پاپ و برادر میشل هم به این جا بیایند،
دیگر این جا به حد کمال خواهد رسید.
من گفتم:

- استاد من چیزی نمی‌فهمم.
- ادسو، درباره‌ی چه مطلبی؟
- ابتدا درباره‌ی اختلافات بین گروههای رافضی و مرتد.
اما درباره‌ی این موضوع بعدا از شما پرسش خواهم کرد.
حالا می‌خواهم مساله‌ی اختلافات را بدانم. وقتی که با
اوبرتینو صحبت می‌کردید، حس کردم می‌خواستید ثابت
کنید که بین قدیسین و رافضیان و مرتدین اختلافی
وجود ندارد. اما وقتی که با رییس دیر صحبت می‌کردید،
می‌کوشیدید تا اختلاف یک دسته رافضی را با دسته‌ی
دیگر بیان کنید، به عبارت دیگر، اوبرتینو را ملامت
می‌کردید، زیرا آنها بی را که یکسان بودند، متفاوت
می‌پنداشت. از سوی دیگر، رییس دیر را ملامت می‌کردید،
زیرا آنها بی را که اصولا متفاوت بودند یکسان می‌دانست.
ویلیام عدسیها را روی میز گذاشت و گفت:

- ما حالا خواهیم کوشید که تا اندازه‌ای اختلافات را
روشن کنیم و همچنین ممکن است از قواعد و اصولی که
مدرسه‌ی پاریس برای متمایز دانستن آنها معین کرده
است، استفاده کنیم. آنها می‌گویند تمام افراد بشر از
لحاظ صورت بنیادی یکسان هستند، درست است؟
من گفتم:

- البته. افراد بشر حیواناتی هستند که از استدلال و
منطق پیروی می‌کنند و به علاوه یکی از خصایص بشر این
است که می‌تواند بخندد.

- آفرین . اما توماس با بونا و نتوره متفاوت است ؛ توماس چاق است ، در صورتی که بونا و نتوره لاغر است . همچنین هیو بد است در حالی که فرانسیس خوب است . آلدمار^۱ سودایی مزاج است در حالی که آژیولف^۲ صفاوی مزاج است . آیا در این گفتار اشتباه نکرده ام ؟

- نه . آن چه می گوید بدون شك صحیح است .

- پس معلوم می شود بین اشخاص مختلف از لحاظ صورت بنیادی آنها تفاوت وجود دارد و این تفاوت در نتیجهی تنوع در امور یا شکل ظاهری به وجود آمده است . کاملاً درست است و چون و چرا ندارد .

- وقتی که به اوبرتینو می گویم طبیعت بشری در اعمال گوناگون خود بر عشق به خوبی و عشق به زشتی حکومت می کند ، می خواهم اوبرتینو را قانع کنم که به هویت طبیعت انسانی آشنا شود . وقتی که به رییس دیر می گویم که بین کاتاریست و والدنزیین اختلاف وجود دارد ، مقصودم تنوع حوادث آنها می باشد . در این نکته اصرار می ورزم ، زیرا یک فرد والدنزیین ممکن است پس از این حوادث به جرم کاتاریست بودن سوزانده شود . عکس آن عمل نیز ممکن است انجام گیرد . وقتی که شما کسی را می سوزانید آن فرد را از عالم وجود خارج کرده اید . در این سوزاندن جسم مادی او را از بین برده اید و این جسم مادی فی نفسه خوب بوده است (دست کم به چشم خدا) از این رو خدا آن را به وجود آورده است . حالاً فهمیدید که چرا در نشان دادن اختلافات اصرار می ورزیدم ؟ من گفتم :

- اشکال کار من در این است که نمی توانم بین اختلافات عرضی و تصادفی بین والدنزیین ، کاتاریست ، فقرای لیون ، اومیلیاتی ، بگارد ، پیروان یواخیم ، پاتارینها ، رسولان ، فقرای لومبارد ، آرنولد یستها ، ویلیامیتها ، پیروان روح آزاد و طرفداران شیطان فرق قایل شوم . تکلیف من در این باره چیست ؟

۱ - Aldemar .

۲ - Agilulf .

ویلیام خندید و به آهستگی و از روی محبت يك پس گردنی به من زد و گفت:

- ای ادسوی بینوا، راستش را بخواهی اشتباه نکرده‌ای. می‌بینی که در عرض این دو قرن اخیر یا حتی زمانی پیش از آن دنیای ما دچار طوفانهای نابردباری و عدم تحمل عقاید غیر، امید و یاس گردیده است و تمام این طوفانها یکباره به دنیای ما حمله ور شده‌اند... نه، این قیاسی که آوردم خوب نبود. رودخانه‌ای را در نظر بگیرید که پهناور و با عظمت است. این رودخانه میلیها مسافت را بین سواحل استوار خود می‌گذراند. بستر او زمینی بسیار محکم است. در نقطه‌ای معین این رودخانه در نتیجه‌ی خستگی و طی مسافت طولانی و گذشت زمان خود را نزدیک به دریا می‌یابد و می‌داند که دریا تمام رودخانه‌ها را می‌بلعد. در این‌جا رودخانه هویت خود را از دست می‌دهد و در دلتای خود فرو می‌رود. ممکن است يك شاخه‌ی اصلی از آن باقی بماند، اما شاخه‌های بسیاری از آن منشعب می‌شود. بعضی از این شاخه‌ها باز به يك دیگر ملحق می‌شوند تا جایی که نمی‌دانید کدام شاخه وارد شاخه‌ی دیگر شده است و بعضی اوقات نمی‌توانید فکر بکنید که رودخانه کدام است و دریا کدام، اما سرانجام این رودخانه‌ی با عظمت در دریا محو می‌شود... - اگر من درست به تمثیل شما پی برده باشم، مقصود شما این است که شهر خدا را به رودخانه تشبیه کرده‌اید. این رودخانه، شهر خدا یا کشور عدل است که به هزاره‌ی خود نزدیک می‌شود و در این حالت بی‌اطمینانی نمی‌تواند از خطر محفوظ باشد. پیامبران دروغین و راستین به وجود آمده‌اند، و هر چیز وارد دشت بزرگ می‌شود یعنی جایی که آرمادگدون^۳ نام دارد...

۳- (Armageddon) بنا به نص انجیل نام محلی است که در شمال فلسطین قرار دارد و در آن‌جا در آخر زمان جنگ نهایی بین شاهان زمین در خواهد گرفت. هر جنگ نهایی و مصیبت بار را به این اسم معرفی می‌کنند. م. م.

- آن طور که من فکر می‌کردم، نیست، یعنی گفتار مرا به درستی نفهمیدهای. من می‌کوشیدم به تو بفهمانم چه‌گونه پیکر کلیسا، که پیکر تمام جامعه‌ی مخلوق خدا بود، بی‌نهایت ثروتمند شده، گسترش یافته است و طی قرن‌ها آلودگی‌هایی حاصل کرده است تا به حدی که امروز صفای دیرین را در آن نمی‌توان یافت. این شاخه‌هایی که در دلتا دیده می‌شود، نشانه‌ی کوشش‌هایی است که برای رسیدن به دریا یعنی خالص شدن صورت می‌پذیرد. تمثیل من برای اثبات این مطلب بود که چه‌گونه شاخه‌های رافضی و نهضت‌های تجدید اصول دینی می‌خواهند برای حفظ رودخانه کوشش کنند و در نتیجه‌ی این کوشش به هم درمی‌آمیزند. به تمثیل من می‌توانید مثالی دیگر اضافه کنید. تصویر کسی را در نظر بگیرید که می‌خواهد سواحل رودخانه را با مواد ساده محکم کند، اما نخواهد توانست این کار را انجام دهد. بعضی از شاخه‌های دلتا شکسته می‌شوند و بعضی دیگر به وسیله‌ی کانال‌های مصنوعی به مسیر اصلی رودخانه باز می‌گردند، باز هم بعضی دیگر آزادانه به جریان خود ادامه می‌دهند، زیرا نمی‌توان همه چیز را تحت اختیار گرفت و برای رودخانه بهتر است که قسمتی از آب خود را از دست بدهد، اما مسیر اصلی خود را رها نکند، زیرا در غیر این صورت هویت خود را از دست خواهیم داد.

- من چیزی از این حرف‌ها سردر نمی‌آورم.

- خود من نیز مانند تو هستم. من در آوردن مثال مسلط نیستم. داستان رودخانه را فراموش کن. به جای آن بدان که بسیاری از این نهضت‌هایی که نام بردی، در قرن پیش به وجود آمدند و البته حالا مرده‌اند و نهضت‌های جدید دیگر به وجود آمده است...

- اما وقتی که رافضیان و مرتدان مورد توجه قرار می‌گیرند، همه را مردم به عنوان يك واحد تصور می‌کنند.

- راست است و این اندیشه موجب اشاعه‌ی آنها و همچنین خراب شدن آنها می‌گردد.

- باز هم نمی‌فهمم.

- ای خدا چه قدر این کار مشکل است. بسیار خوب، خود را یک شخص مصلح بیندار که تصمیم گرفته است اخلاق مردم را اصلاح نماید و البته به زودی دسته‌های مختلفی پیش تو می‌آیند و به تو می‌پیوندند. تو تصمیم گرفته‌ای که فقر را پیشه‌ی خود سازی. آن کسانی که به تو می‌پیوندند، نیز دارای این عقیده خواهند شد، و پس از زمانی کوتاه اشخاصی از جاهای دور پیش تو می‌آیند و تصور می‌کنند که تو پیغمبری و دین جدیدی آورده‌ای و به پیروی از تو می‌پردازند. آیا این افراد برای خاطر خودت نزد تو می‌آیند یا برای معتقدات تو؟ لابد می‌گویی برای معتقدات؟

- من نمی‌فهمم. امیدوارم چنین باشد، چرا چنین نباشد؟ - زیرا از پدران خود داستانهای مصلحان دیگر را شنیده‌اند و درباره‌ی آن مصلحان کمابیش افسانه‌هایی در میان جوامع بشری شایع شده است و بر پایه‌ی این افسانه‌ها مردم معتقد می‌شوند که این همان است و آن همین است. این همان شخص است که قبلاً ظهور او را خبر داده‌اند.

- و بدین ترتیب هر نهضت میراثی از پیشینیان دارد. - البته باید چنین باشد، زیرا اکثریت کسانی که مانند گله به دنبال مصلحان می‌افتند، مردمانی ساده‌اند که نه دارای رسایی فکری هستند و نه از اصول آگاهند. و با وجود این نهضتهای اصلاحات اخلاقی سرچشمه‌ی متفاوت دیگری دارند و هر کدام روشهایی از اصول گوناگون گرفته‌اند. مثلاً کاتاریستها و والدنزینها غالباً با هم اشتباه می‌شوند. اما اختلاف بزرگی بین آنها وجود دارد. والدنزینها طرفدار اصلاح اخلاقی در داخل قالب کلیسا می‌باشند. اما کاتاریستها معتقد به تشکیل کلیسای دیگری هستند و نظر آنها نسبت به خدا و اخلاقیات با سایرین متفاوت است. کاتاریستها معتقدند که دنیا بین دو نیروی مخالف یعنی خیر و شر قرار گرفته است و بر پایه‌ی این اصل کلیسایی به وجود آورده‌اند که در آن کلیسا اشخاص کامل از اشخاص ساده متمایزند.

آنها امور مقدسی مخصوص به خود دارند و آداب عبادت آنها به گونه‌ای دیگر است. يك سلسله‌ی طبقاتی مستحکم درست کرده‌اند که شامل طبقات ما می‌باشد. آنها پیرو مادر مقدس هستند، ولی در اندیشه‌ی از بین بردن هر نوع نیروی دیگر نیستند. بنابراین اصل می‌فهمید که چرا صاحبان قدرت، مالکان بزرگ، و اربابان به این فرقه، یعنی به فرقه‌ی کاتاریست‌ها می‌پیوندند. آنها در اندیشه‌ی اصلاح جهان نیستند، زیرا معتقدند که مبارزه‌ی خیر با شر هرگز پایان نمی‌پذیرد. برعکس والد نژینها و همراه آنان آرنولد یست‌ها یا فقرای لومبارد در صدد آنند که دنیا را به گونه‌ای دیگر بسازند که استخوانبندی اصول آن فقر باشد. از این جهت است که مطرودین هر فرقه را می‌پذیرند و با استفاده از کار بدنی امرار معاش می‌کنند.

- پس چرا مردم آنها را با هم درمی‌آمیزند و همه‌ی آنها را همچون گیاه هرزه و شر می‌دانند؟
- به تو گفتم آن چه که موجب ادامه‌ی حیات آنها می‌شود موجب مرگ آنها نیز می‌گردد. نهضت‌ها رشد می‌کنند و گروه بی‌شماری از سایر فرقه‌ها به آنها می‌پیوندند و خیال می‌کنند که این نهضت جدید دارای همان امیدها هست که در فرقه‌ی قبلی داشته‌اند و در نتیجه به وسیله‌ی بازپرسان مذهبی از بین می‌روند، زیرا بازپرسان آنها را به فرقه‌های دیگر نسبت می‌دهند و اگر پیروان يك مذهب جنایتی انجام دهند، این جنایت را به هر يك از صاحبان مذاهبی که به نهضت جدید پیوسته‌اند نسبت می‌دهند. بازپرسان مذهبی در اشتباه هستند زیرا اصول متضاد را با هم جمع می‌کنند و خود را از لحاظ منطقی دارای صحت عمل می‌یابند. در صورتی که عمل آنها ممکن است در نظر دیگران غیر منطقی باشد، زیرا وقتی که يك نهضت مثلا نهضت آرنولد یست‌ها در شهری ظاهر شود با پیوستن کاتاریست‌ها و والد نژینها به آن، پیروان بسیاری پیدا می‌کند. فرادلچینو مردم را به از بین بردن کشیشان و صاحبان قدرت تشویق می‌کرد و در نتیجه‌ی موعظه‌های او

ویرانی بسیار به وجود آمد و گروهی بی شمار کشته شدند. والد نزنینها مخالف آشوب و اغتشاش هستند. فراتیجلیها نیز با آشوب و بلوا مخالفند. اما من مطمئنم که در میان پیروان فراد لچینو گروههای بسیاری وجود داشتند که قبلا از پیروان فراتیجلی یا والد نزنینها بوده اند. مردمان ساده نمی‌توانند بین این اختلافات فرق قایل شوند. ای اد سو آنها به مواعظ مردی که در سرزمین آنها است گوش می‌دهند. آنها تابع واعظی می‌شوند که از ده آنها عبور کند و در میدان ده آنها به وعظ بپردازد. از این سادگی مردم دشمنان آنها بهره‌برداری می‌کنند. مجسم کردن يك کار ارتدادی در جلو چشم مردم که مثلا ممکن است نمایانگر صرف نظر کردن از عمل جنسی باشد، روش خوبی برای فریفتن مردم ساده می‌باشد. چون رافضیها همه راجع به این امور وعظ می‌کنند، آنها را یکسان به نظر می‌آورند.

- پس در بین آنها رابطه‌ای وجود ندارد و فریب شیطان است که يك مرد ساده را که می‌خواهد به پیروان یواخیم بپیوندد یا وارد فرقه‌ی روحیون گردد به دام کاتاریستها می‌اندازد.

- نه، کاملا این طور نیست. ای اد سو باز باید از اول شروع کنیم. اما به تو اطمینان می‌دهم که من سعی دارم چیزی را برای تو بیان کنم که خودم درباره‌ی آن مطمئن نیستم. من دارای حقیقت هستم. گمان می‌کنم اشتباه در این جا است که معتقد باشیم نخست ارتداد می‌آید و بعد مردم ساده به آن می‌پیوندند (با این کار خود را دچار لعنت می‌کنند) اما در عمل، اول وضع ساده دلی فرا می‌رسد، بعد کفر و ارتداد.

- مقصود شما چیست؟

- تو برداشت روشنی از خلاق خدا داری. يك گل‌هی بزرگ که در آن هم گوسفند خوب هست و هم گوسفند بد. این گل‌ها را سگان گله منظم‌نگاه می‌دارند. سگان، جنگجویان یا صاحبان قدرت می‌باشند. صاحبان قدرت عبارتند از امپراتوران و سرکرده‌ها. این سگان گله تحت هدایت

و فرمان شبانان می‌باشند که عبارتند از روحانیون و مفسران کلمات الهی؛ این تصویری سر راست و ساده است.
- اما دروغ است. شبانان با سگان در حال جنگ می‌باشند، زیرا هر کدام به حقوق دیگری طمع می‌ورزد.
- درست است. همین امر طبیعت گله را نامطمئن می‌سازد. چون سگان و شبانان هم خود را مصروف پاره کردن يك ديگر می‌کنند، توجهی به گله ندارند. بنا بر این، قسمتی از گله در خارج می‌ماند.

- مقصود شما از کلمه‌ی خارج چیست؟

- مقصودم از خارج، درحاشیه ماندن می‌باشد. کشاورزان به نام کشاورزند، اما زمین ندارند و اگر زمین داشته باشند، برای تامین غذای آنها کافی نیست. اما شهرنشینان فقط از اسم شهرنشین برخوردارند، زیرا در يك صنف یا موسسه عضویت ندارند. آنها مرد می‌کوچک و ضعیف می‌باشند که ممکن است هر کسی آنها را شکار کند. آیا گروهی از جذامیان را در روستا دیدهای؟

- آری يك وقت صد نفر از آنها را با هم دیدم. از بد حادثه، گوشت آنها فاسد می‌شد و به رنگ سفید درمی‌آمد. بر روی عضاها تکیه کرده بودند. پلکهای آنها متورم بود. از چشمانشان خون می‌ریخت. نه حرف می‌زدند و نه فریاد می‌کشیدند. مانند موشها جیرجیر می‌کردند.

- برای مردم مسیحی آنها در زیر نام دیگران قرار می‌گیرند. آن کسانی که در حاشیه‌ی گله مانده‌اند، گله از آنها نفرت دارد. آنها از گله نفرت دارند، زیرا گله آرزو می‌کند که جذامیان همه بمیرند.

- آری؛ من داستانی درباره‌ی شاه مارک^۴ به خاطر می‌آورم که از زن محبوبش آیزولدا^۵ زیبا روگردان شد، تصمیم گرفته بود که او را طعمه‌ی آتش نماید. در این زمان جذامیان خدمت او آمدند و به شاه گفتند که سوزاندن او تنبیهی بسیار سبک است و برای او تنبیهی بدتر وجود دارد. آیزولدا را به ما بده تا مال همه‌ی ما باشد.

۴ - Mark.

۵ - Isolda.

بیماری ما آرزوهای ما را برافروخته می‌کند. او را به جذامیان خود ببخش. به زنده لباس ما بنگر که به زخمهای درد آور ما چسبیده است. او که در کنار تو از خوبیها برخوردار بود، پالتویی از خز و سنجاب بر تن داشت، و خود را به زیباترین جواهرات می‌آراست، وقتی که محوطه‌ی جذامیان را ببیند، وقتی که وارد آلودگیهای ما بشود و با ما زندگی کند، آن وقت به راستی از گناه خود پشیمان خواهد شد و آرزوی قرار گرفتن بر آتش و سوختن را خواهد کرد. ویلیام گفت:

- می‌بینم که تو به عنوان يك شاگرد نوحاسته‌ی پیرو سینت بند یکت، مطالب عجیبی خوانده‌ای. این مطالب که من گفتم خیلی بالاتر از حد تعقل تو است. به علاوه تو نمی‌بایستی به خواندن داستانها پردازی. من از خجالت سرخ شدم، زیرا می‌دانستم شاگرد نوحاسته نمی‌بایست داستان بخواند، اما داستانها در دیر ملك دست به دست می‌گشت و ما شبها در پرتو نور شمع آنها را می‌خواندیم. ویلیام به سخن خود اضافه کرد و گفت:

- مانعی ندارد. تو فهمیدی مقصود من چیست. جذامیان مطرود می‌خواهند هر کس را بتوانند در جرگه‌ی خود وارد کنند. هر اندازه به زشتکاری آنها افزوده شود شما بیشتر از آنها تنفر خواهید داشت. آنها خرابی شما را می‌خواهند و شما فنای آنها را. چون فرانسیس به این امر پی برد، اولین تصمیمش این بود که برود و در میان جذامیان زندگی کند. او گفت مخلوق خدا را نمی‌توان عوض کرد، مگر این که مطرودین به پیکر جامع‌ی مخلوق خدا بازگردند.

- اما شما سخن از سایر مطرودین می‌گفتید و مقصودتان از مطرودین جذامیان نبود، بل منحصر به نهضت‌های مذهبی بود.

- گله شبیه يك رشته‌د وایر متحد‌المرکز می‌باشد. جذامیان نشانه‌ی مجزا داشتن طبقات جامعه هستند. سینت فرانسیس این مطلب را می‌دانست، اما نمی‌خواست فقط به جذامیان کمک کند. اگر او منحصر در باره‌ی آنها فکر

می‌کرد، کارش منحصرابه یک عمل خیر ساده تبدی —
می‌گردید. او می‌خواست چیز دیگری را بفهماند. آیا
اطلاع داری که او برای پرندگان موعظه می‌کرد؟

- آری من آن داستان زیبا را شنیده‌ام و آن قدیس را که
به مصاحبت پرندگان دل بسته بود، بیش از پیش ستودم.
- آن چه به تو گفتند غلط است یا می‌توان گفت که امروز
فرقه داستان را به صورت جدیدی درآورده است. داستان
به این صورت است: وقتی سینت فرانسیس برای مردم شهر
و بزرگان قوم موعظه کرد و دید نمی‌فهمند، به گورستان رفت
و شروع به موعظه برای کلاغها و لاشخورها یعنی برای تمام
پرندگان کرد که مرده می‌خورند و به وعظ خود ادامه داد.
من گفتم:

- چه کارترس‌آوری! پس او برای پرندگان خوب موعظه نکرد.
- آنها پرندگان شکاری بودند. پرندگان مطرود بودند.
آنها همچون جذامیان بودند. فرانسیس این آیه از
کتاب مکاشفات یوحنا را در نظر داشت. من فرشته‌ای را
دیدم که در آفتاب ایستاده بود و با صدایی بلند فریاد
می‌کرد و به تمام پرندگان می‌گفت به وسط آسمان پرواز
کنید. بیا بید و جمع شوید و برسفره‌ی خدای بزرگ بنشینید
تا شاید بتوانید گوشت شاهان و گوشت سرداران و گوشت
مردان نیرومند و گوشت اسبها و گوشت‌انهای را که بر
آنها سوار می‌شوند و گوشت تمام افراد بشر خواه آزاد،
خواه برده، خواه بزرگ، خواه کوچک را بخورید.
- پس مقصود فرانسیس تحریک مطرودین به شورش بوده
است؟

- نه. فراد لچینو و پیروانش خواهان انقلاب بودند و
فرانسیس می‌خواست مطرودین را که آماده‌ی انقلاب
بودند، دعوت کند تا به حزب خدا بپیوندند. اگر قرار شده
بود که دوباره گله گرد آید، ناچار دوباره مطرودین پیدا
می‌شدند. فرانسیس موفق نشد و از گفتن این مطلب
بی‌نهایت ناخرسندم. برای بازگرداندن مطرودین
می‌بایستی در چارچوب کلیسا عمل می‌کرد. آری درد اخل
سنت کلیسا عمل می‌نمود. برای این کار می‌بایست قاعده‌ی

کلیسا را می‌شناخت و شناسایی آن را بعد ست می‌آورد و با این‌کار فرقه‌ای به وجود می‌آید و در نتیجه، دوباره تصویری از دایره شکل گیرد که در حاشیه‌ی آن مطرودین باقی می‌مانند. پس حالا فهمیدی که چرا دسته‌های فراتیچلی و یواخیمیست‌ها دوباره مطرودین را دور خود جمع می‌کنند؟ - اما ما درباره‌ی فرانسیس سخن نمی‌گفتیم، ما درباره‌ی ارتداد صحبت می‌کردیم که چگونه به وسیله‌ی مردم ساده و مطرودین به وجود می‌آید.

- آری ما درباره‌ی آن کسانی که از گله‌ی گوسفندان خارج شده‌اند، صحبت می‌کردیم. قرن‌ها پاپ و امپراتور برای کسب قدرت با یکدیگر مبارزه می‌کردند. آنان که از جامعه جدا شده بودند، در حاشیه زندگی می‌کردند. آنها مانند جذامیان مطرود جامعه بودند. شاید خدا از این‌رو گروهی را جذامی کرده است تا ما از حکمت این کار با مقایسه‌ی مطرودین با آنها درس عبرت بگیریم، تا به جایی که هر جا سخن از جذامی پیش می‌آید، مقصود مطرودین بینوای جامعه می‌باشد. این مطرودین از دهکده‌ها بیرون رانده می‌شوند و در شهرها در معرض رفتار حقارت آمیز قرار می‌گیرند. اما ما به این حکمت الهی وقوف حاصل نکردیم و در نتیجه موضوع جذام و جذامی همیشه موجب بیم و نگرانی ما بوده است، بدون آن که از حکمت آن آگاه گردیم. چون از جامعه طرد شده بودند، همه‌ی آنها برای شنیدن یا انجام هر وعظی حاضر بودند تا بتوانند به کلام مسیح برگردند. در نتیجه رفتار سگان و شبانان را به باد انتقاد می‌گیرند و وظیفه‌ی خود می‌دانند که روزی دمار از روزگار هر دو درآورند. صاحبان قدرت همیشه از اندیشه‌ی مطرودین آگاه بودند. آنها می‌دانستند قبول مجدد مطرودین موجب کاهش قدرت آنها می‌گردد. پس مطرودین که از طرد خود آگاه می‌شدند، مورد نفرت ارباب قدرت قرار می‌گرفتند و برجسب ارتداد به آنها زده می‌شد، بدون این‌که به اصول عقاید آنها توجهی مبذول شود. مطرودین چون متوجه شدند که برجسب ارتداد به آنها زده شده است، از هر اصل و

گرایشی روگردان گردیدند. این است کفر و ارتداد و بدین گونه موجب اغفال و اشتباه بشر می‌گردد. راستش را بخواهید همه‌ی مردم از دین برگشته‌اند و همچنین همه‌ی مردم تابع سنت شده‌اند. مردم توجهی به مذهبی که در نتیجه‌ی یک نهضت به وجود می‌آید، ندارند. آنها می‌خواهند دریابند این نهضت چه امیدها و وعده‌ها به آنها می‌دهد. تمام مرتدین پرچمدار حقیقت هستند. ارتداد را از بین بیرتا با جذامی روبه‌رو شوی. هر جنگی که با ارتداد درمی‌گیرد، به این منظور است که جذامیان را به حال خود باقی گذارند. به عبارت دیگر، مبارزه با مرتدین موجب ثبات آنها در ارتداد می‌گردد. اما راجع به جذامیان سخن بگوییم. چه پرسشی می‌توانید از آنها بکنید؟ آیا از آنها پرسشی می‌کنید؟ آیا می‌پرسید که می‌توانند تثلیث و شخص معتقد به تثلیث و عشای ربانی را تشخیص بدهند و بگویند، این اصول عقاید تا چه اندازه صحیح یا تا چه اندازه نادرست است؟ بیا، ادسو. این بازیها برای مردم دانشمند است. مردم ساده مسایل دیگری دارند و توجه داشته باش که آنها مسایل خود را از راهی غلط حل می‌کنند. از این رو، از دین روگردان می‌شوند.

- پس چرا بعضی از مردم از آنها حمایت می‌کنند؟
- زیرا سود خود آنها در این کار است. حمایت آنها هیچ ارتباطی به مذهب ندارد و بیشتر اوقات هدف آنان کسب قدرت می‌باشد.

- آیا به همین علت است که کلیسا تمام رقبای خود را از دین برگشته معرفی می‌کند؟

- آری به همین علت است و باز به همین علت است که اگر کسی خواهان تجدید سنت و بازگرداندن آن به صورت حقیقی باشد، او هم چون از مسیر اطاعت از پاپ خارج شده است، مرتد قلمداد می‌شود. اما قاعده و اصول مشخص و معینی وجود ندارد، موضوع بستگی به خود فرد و اوضاع و احوال دارد. گاهی این امر برای زمامداران غیر روحانی نیز درست است.

بعضی اوقات دادستانهای شهر مطرودین را تشویق می‌کنند تا انجیل را به زبان محلی برگردانند. حالا این زبان زبان مردم شهر است. زبان لاتین زبان رم و صومعه‌ها می‌باشد. بعضی اوقات دادستانها از والد نرینها حمایت می‌کنند، زیرا این فرقه معتقدند که تمام مردان و زنان چه از طبقات پایین یا چه از طبقات بالا می‌توانند موعظه کنند. در نتیجه کارگری که خود مقلد است، پس از ده روز می‌تواند شخص دیگری را به تقلید از خود دعوت کند...

- پس امتیاز روحانیت را از بین می‌برند. اما چرا بعضی از دادستانها برضد مطرودین قیام می‌کنند؟ کلیسا را در سوزاندن این افراد یاری می‌نمایند؟

- زیرا آنها تشخیص می‌دهند که رشد مطرودین ممکن است به منافع طبقات عامی که به زبان محلی سخن می‌گویند آسیب وارد آورد. در شورای جامع کلیسای بزرگ رم به سال ۱۱۷۹ (می‌بینی که این مسایل به صد و پنجاه سال پیش برمی‌گردد) والتر مپ هشدار داد که اگر به والد نرینها که مرد می‌احمق و بی‌سواد می‌باشند، اعتماد کنیم چه خطرات عظیمی در پیش خواهیم داشت. اگر درست گفته‌ی او به خاطر م باشد، گفت: آنها مسکن معینی ندارند. پابره‌نه راه می‌روند و مالک چیزی نیستند. هر چیز را به عنوان اموال عمومی در اختیار می‌گیرند. برهنه از مسیح برهنه پیروی می‌کنند. کار خود را بدین گونه آغاز می‌نمایند، زیرا آنها مطرود جامعه هستند، اما اگر زیاد به آنها رو بدهید همه را از بین خواهند برد. از این رو، منتقدین حامی و طرفدار فرقه‌های خواهان فقر بودند. از این رو بیش از همه به فرانسیسکنها توجه داشتند. فرقه‌ی ما از تعادل بین کلیسا و دزدان و دغلكاران که علاقه‌مند به امور تجاری خود هستند، طرفداری می‌کند...

۶ - (Walter Map) روحانی و طنزنویس اهل ویلز (۱۱۴۰ تا ۱۲۰۹) - م.

- آیا بین عشق به خدا و عشق به تجارت هماهنگی به وجود می‌آید؟

- نه . از تجدید نهضت روحیون جلوگیری به عمل آمد . آنها را وارد فرقه‌ای کردند که مورد قبول پاپ بود . اما آن چه در باطن جریان داشت ، تغییری نکرد . از يك سو وارد فرقه‌ی زنجیر زنان شدند که برای هیچ‌کس خطری دربرنداشتند ، یا وارد دسته‌های مسلح مانند گروه فراد لچینو شدند . گروهی نیز وارد سحر و جادو شدند و به راهبان مونفالکو گرویدند که اوبرتینو درباره‌ی گروه اخیر صحبت می‌کرد ...

من در حال پریشانی پرسیدم :

- حق با کی بود ؟ حق با کی است ؟ چه کس به راه خطا می‌رفت ؟

- همه در راه خود درست کار می‌کردند و همه هم در اشتباه بودند .

من تقریباً با اعتراض گفتم :

- اما شما چرا موضع خودتان را مشخص نمی‌کنید ؟ چرا به من نمی‌گویید حقیقت چیست ؟

ویلیام چندی ساکت ماند و عدسیها را برابر روشنایی گرفت . پس آنها را به سوی میز پایین آورد و از میان عدسی ابزار را به من نشان داد و گفت :

- نگاه کن چه می‌بینی ؟

- ابزار را قدری بزرگتر می‌بینم .

- می‌بینی ، تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم این است که با دقت بیشتری نگاه کنیم .

- اما در تمام اوقات ابزار به حال خود باقی است .

- دستخط و نانتیوس نیز به همان حال باقی می‌ماند ،

یعنی وقتی که به کمک عدسیها بتوانم آن را بخوانم ،

هیچ تغییری در آن حاصل نشده است . اما شاید پس

از خواندن دست نوشته ، من جزئی از حقیقت را بهتر

خواهم دانست ، و شاید با درک آن جزء از حقیقت ،

بتوانم زندگی در این دیر را به صورت بهتری درآوریم .

- اما این کار کافی نیست .

- ادسو، من بیش از آنچه باید بگویم گفته‌ام. اولین بار نیست که من درباره‌ی راجر بیکن با تو صحبت کرده‌ام. شاید او داناترین مرد تمام دورانها نبود، ولی من همیشه مجذوب امید‌ی بوده‌ام که او برای کسب دانش به من دمیده است. بیکن معتقد بود که قوت، نیازمندیها و اکتشافات روحی مردم ساده باید افزایش یابد. او اگر در اندیشه‌ی بینوایان، مطرودین، سفیهان و بی‌سوادان نمی‌بود، نمی‌توانست از پیروان خوب سینت فرانسیس باشد. او غالباً زده‌ان خدای ما سخن می‌گفت. مردمان ساده و وظیفه‌ای بیش از دکترهای دانشمند دارند، زیرا اساتید و دانشمندان بیشتر اوقات غرق در دریای جست‌وجو برای قوانین عمومی طبیعت می‌شوند. افراد ساده حس انفرادی دارند. اما این حس به خودی خود کافی نیست. مردم ساده پایبند به حقیقتی می‌شوند که شاید آن حقیقت صحیح‌تر از آن باشد که اساتید کلیسا می‌پندارند. اما با بی‌فکری آن را خراب می‌کنند. چه باید کرد؟ به مردم ساده دانش بیاموزیم؟ این کار بسیار ساده و در عین حال بسیار مشکل است. معلمین فرانسیسکن در اندیشه‌ی این مساله بودند. بوناونتوره^۷ کبیر فرموده است: دانایان باید در پیشبرد درک مطالب و روشن کردن موضوعات برای افراد ساده کوشا باشند، تا حقیقت جلوه‌ی واقعی را در نظر آنها دارا شود.

من گفتم:

- مانند شورای پروژیا و خاطرات حکیمانه‌ی اوبرتینو که به صورت تصمیم‌های دینی درآمد‌هاند و در پرتو آنها مردم ساده را به فقر دعوت می‌کنند.

ویلیام گفت:

- آری؛ اما همچنان که دیده‌ای، این کار خیلی دیر انجام شده است. ولی وقتی که این کار انجام یابد، حقیقت

۷ - (Bonaventure) راهب ایتالیایی پیرو فرقه فرانسیسکن. او مردی عارف، عالم و فیلسوف بود و کتابی درباره‌ی مسافرت روح به سوی خدا نوشته است (۱۲۷۴-۱۲۲۱). م - ۰.

مردم ساده تبدیل به حقیقت قدرتمندان می‌گردد و در نتیجه فایده‌ی آن بیشتر به امپراتور لویی می‌رسد و به راهبی که در فقر زندگی می‌کند چیزی نمی‌رسد. چه گونه می‌توانیم در تماس نزدیک با افراد ساده باشیم و تقوا و پرهیزگاری عملی را در آنها حفظ کنیم و در ضمن بتوانیم زندگی و جهان آنها را به صورت بهتری درآوریم؟ این امر برای بیکن مساله‌ی مهمی بود. او گفت: "تجربه‌ی افراد ساده نتایج وحشیانه و مهارناشدنی خواهد داشت." باید دانست که در اجرای کارهای عملی، خواه کشاورزی، خواه مکانیکی، و خواه اداره‌ی امور کشوری، یک نوع عمل روحانی و دینی لازم است. او فکر می‌کرد که علوم طبیعی جدید بایستی میدان واقعی برای جولان افراد دانشمند باشد. دانشمندان با مطالعه‌ی علوم طبیعی باید نیازمندیهای ابتدایی را که انبوهی از انتظارات در آنها نهفته است با هم وفق دهند. نیازمندیها و انتظارات مردم ساده گرچه نامنظم است اما برای آنها راست و درست است. علوم جدید، سحر طبیعی جدید، باید تحولاتی در زندگی مردم ساده پدید آورد. بنا به گفته‌ی بیکن، رهبری این اعمال بر عهده‌ی کلیسا است. اما به گمان من، او از این رو این کار را به عهده‌ی کلیسا می‌دانست که در زمان او جمعیت علمای دینی تنها جمعیت مردم دانشمند را تشکیل می‌دادند. امروز وضع چنین نیست. زیرا افراد دانشمند بسیاری در خارج دیرها و کلیساها و حتی خارج از دانشگاه‌ها یافت می‌شوند. پس امروز دانش از انحصار علمای روحانی خارج شده است. از این رو، من و دوستانم معتقدیم که امروز اداره‌ی امور مردم باید از اختیار علمای روحانی به‌درآید و در اختیار جمعیتی از دانشمندان قوم قرار گیرد. پس کلیسا حق ندارد برای اداره‌ی امور مردم قانون وضع کند، به خصوص که کلیسا در وضع قوانین پایبند به اصولی است که امروز اجرای آنها عملی نیست. به علاوه من معتقدم که جمعیت دانشمندان باید در آینده این امور و حتی امور دینی را پیشنهاد کنند. این است

حکمت طبیعی که می‌توان آن را سحر مثبت نامید.
من گفتم :

- این اقدام کاری عالی و برجسته خواهد بود. اما آیا
انجام یافتن آن امکان پذیر است ؟
- بیکن فکرمی کرد که امکان پذیر باشد.
- شما چه طور ؟

- من هم همین عقیده را دارم . اما برای داشتن این
اعتماد باید اطمینان حاصل کنیم که افراد ساده در
داشتن حس فردی راه درستی رفته‌اند و این تنها راه
خوب و صحیح است . به هر حال اگر حس فردی تنها
مظهر نیکی باشد، چه‌گونه علم خواهد توانست قوانین
جهانی را دوباره ترکیب نماید تا به وسیله‌ی آن و از راه
تفسیر آن بتوان این سحر نیکو را به مرحله‌ی عمل درآورد ؟
من گفتم :

- آری ، چه گونه می‌توان این کار را انجام داد ؟
- من نمی‌دانم . من در آکسفورد با دوستم ویلیام اکام
در این باره بحث کرده‌ام . او حالا در آوینیون است .
او مرا گرفتار شک کرده است، زیرا اگر فقط حس فردی
درست است ، آن وقت نمی‌توان این اصل را که علل
یکسان دارای نتایج یکسان می‌باشند، اثبات کرد . یک
جسم مفرد ممکن است سرد یا گرم باشد، شیرین باشد
یا تلخ ، خشک باشد یا تر، و در یک مکان باشد و در جای
دیگر نباشد . چه گونه من می‌توانم رابطه‌ی عمومی را ، که
تنظیم‌کننده‌ی همه‌ی اشیا است، کشف کنم . در صورتی که
با بلند کردن یک انگشت دست، صورتهای نامحدودی
می‌توانم به وجود آورم . زیرا با این حرکت تمام روابط بین
انگشت من و سایر اشیا عوض می‌شود . این روابط وسایلی
هستند که فکر من می‌تواند به مدد آنها پیوند ماهیتهای
منفرد را تشخیص بدهد . اما از کجا می‌توان آن را یک
قانون کلی و ثابت دانست ؟

- شما که می‌دانید ضخامت معینی از شیشه با مقدار معینی
از قوه‌ی بینایی مطابقت دارد . با دانستن این امر می‌توانید
عدسیهایی مانند عدسیهای گم شده‌ی خود بسازید . اگر

چنین نبود، هرگز نمی‌توانستید عدسی درست کنید .
 - پاسخ شایسته‌ای دادی، ای ادسو درست می‌گویی،
 من بر مبنای اصل مطابقت ضخامت عدسی با اندازه‌ی
 معین بینایی حساب کرده‌ام . من آن را محدود کرده‌ام،
 زیرا در موارد دیگر بصیرت به من کمک کرده است تا به
 این میزان و اندازه‌ی محدود برسیم . مثلاً هر کس که اثر
 معالج يك گیاه را بداند، خواهد دانست که این گیاه بر
 هر کسی که گرفتار چنین بیماری باشد، کارگر خواهد افتاد .
 در این جا شخص محقق می‌تواند فرمولی درست کند و بر
 پایه‌ی فرمولهای تنظیم شده حکم صادر نماید که فلان گیاه
 برای معالجه‌ی فلان بیماری خوب است یا فلان گیاه به
 مقدار معین برای از بین بردن تب موثر است . همچنین
 می‌توان برای دیدهای مختلف عدسیهایی به قطرهای
 مختلف تجویز کرد . بیکن معتقد بود که علم بر پایه‌ی
 این قضایا بنا شده است . ای ادسو حالا متوجه می‌شوی
 که من باید معتقد باشم که نظریه‌ام کارگر می‌افتد، زیرا که
 این نظریه را در اثر تجربه به دست آورده‌ام . می‌دانم که
 این نظریه درست است، زیرا تجربه صحت آن را به اثبات
 رسانده است . اما برای این که به آن معتقد شوم، باید
 اطمینان حاصل کنم که يك قانون کلی جهانی وجود دارد .
 با وجود این من نمی‌توانم درباره‌ی این قوانین جهانی
 صحبت کنم، زیرا برداشت این مطلب که قوانین جهانی و
 يك نظم معین وجود دارد، به این نتیجه منجر خواهد
 شد که قبول کنیم خدا زندانی وقایع این قوانین و این
 نظم است، در صورتی که خداوند قادر و فاعل مطلق و از
 هر چیز آزاد است . هر زمان که اراده کند، می‌تواند
 جهان را به گونه‌ای دیگر درآورد .

- پس اگر درست فهمیده باشم، می‌بینم که شما عمل
 می‌کنید و می‌دانید چرا عمل می‌کنید، اما نمی‌دانید چرا
 می‌دانید که شما می‌دانید چه می‌کنید؟

در این جا باید برخورد ببالم، زیرا ویلیام نظری تحسین‌آمیز
 به من کرد و گفت:

- شاید چنین باشد . در هر حال می‌بینید چرا من درباره‌ی

حقیقت یقین ندارم . حتی وقتی که به آن اعتقاد دارم ،
باز نمی‌توانم به آن یقین حاصل کنم .
من با کینه ورزی گفتم :

- شما از او برتینو عارفانه‌تر سخن می‌گویید .
- شاید . اما همچنان که می‌بینی من در اسرار طبیعت
کار کرده‌ام . در این کار تحقیقاتی در دست ما است ، و
من نمی‌خواهم بفهمم چه کسی خوب یا چه کسی بد است .
اما می‌خواهم بدانم شب گذشته چه کسی به تالار
نسخه‌برداری آمده بود ، چه کسی عینک را برد ، چه کسی
بدنی را بر روی برف کشید که ما آثار آن را مشاهده
کردیم . برنگر کجاست ؟ اینها حقایق عریان هستند . پس
از کشف آنها باید در مقابل آنها عمل کنم ، البته در صورتی
که برای من امکان پذیر باشد ، زیرا در مرحله‌ای هستیم
که مشکل بتوانیم بگوییم چه معلولی به وسیله‌ی چه علتی
به‌وجود آمده است ؛ حتی اگر انسان باید پیوسته تلاش
کند ، چنان که من اکنون می‌کنم ، مداخله‌ی فرشتگان کافی
است تا هر چیز را تغییر دهد ، پس مایه‌ی شگفتی نیست
که چیزی نتواند علت چیز دیگر باشد .
من گفتم :

- زندگی و کار شما دشوار است .
ویلیام فریاد کرد و گفت :
- اما من بروئل را یافتم .
در این‌جا مرا به یاد اسب‌فراری دوروز پیش انداخت .
من پیروزمندان گفتم :
- پس در دنیا نظم وجود دارد ؟
ویلیام در پاسخ گفت :

- پس در سر من هم قدری نظم وجود دارد .
در این‌جا نیکولاس با چنگالی که تقریباً تمام شده بود
آمد و آن را فاتحانه به ما نشان داد .
ویلیام گفت :

- وقتی که این چنگال بر بینی من سوار شود ، شاید سر
بینوای من نظم بیشتری به خود بگیرد .
در این بین شاگردی نوحاسته آمد و اظهار داشت که

رییس دیر مایل است، ویلیام را ببیند و در باغ در انتظار او ایستاده است. داشتیم راه می‌افتادیم که ویلیام به پیشانی خود کوبید تا شاید مطلبی را که فراموش کرده است، به یاد آورد. او گفت:

- راستی می‌دانی که من علایم رمزی ونانتیوس را کشف کردم؟
- همه را؟ چه وقت؟

- وقتی که تو در خواب بودی. اما نمی‌دانم مقصودت از کلمه‌ی همه چیست؟ من علایم را کشف کردم، یعنی آن علایمی را که در نتیجه‌ی حرارت شعله‌ی چراغ ظاهر شد، همان علایمی که تو رونویسی کرده‌ای. یاد داشته‌هایی که به زبان یونانی است، باید بمانند تا بتوانم از عینک استفاده کنم.

- خوب آن نوشته‌ی رباره‌ی پایان آفریقا بود؟

- آری و کلید آن به سهولت به دست آمد ونانتیوس از دوازده برج منطقه البروج استفاده کرده است. علاوه بر آنها هشت علامت دیگر به کار برده است که دوتا از آنها از اجرام سماوی و پنج سیاره و زمین می‌باشد. مجموع علایم بیست مورد است که برای ساختن تمام کلمات لاتین کافی است. نظم حروف را می‌دانیم. پس نظم علایم چه‌گونه خواهد بود؟ من به فکر علایم سماوی افتادم و نظم آنها را در نظر گرفتم. ربع دایره‌ی منطقه البروج را در گوشه‌ی آخر قرار دادم. پس این ترتیب به دست می‌آید: زمین، ماه، عطارد، زهره، خورشید و غیره و پس از اینها علایم منطقه البروج به صورت معمولی و سنتی. ایزیدور اهل سویل ترتیب آنها را معین کرده است. نخست برج حمل است که هنگام اعتدال ربیعی (برابری روز و شب در روز اول فصل بهار-م) است. آخری برج حوت است. حال با در نظر گرفتن این علایم پیام ونانتیوس معلوم خواهد شد.

پس او طوماری ترجمه کرده را که به حروف درشت لاتین نوشته بود، به من نشان داد و بعد رو به من کرد و گفت:
- حالا روشن شد؟

من آن چه را که او ترجمه کرده بود به صورت زیر خواندم:

"دستی که بر فراز بست قرار دارد، بر اولین و هفتمین چهار قسمت کارگر می افتد".

من در حالی که سرم را تکان می دادم، تکرار کردم:

- به هیچ وجه قابل فهم نیست.

- می دانم، اولاً باید بفهمم مقصود ونانتیوس از کلمه‌ی

بت چیست؟ تصویر، شبیح است یا عدد؟ و بعد از آن

"چهار" ممکن است چه چیز باشد که دارای "اولین"

و "هفتمین" است؟ خوب، با اینها چه باید کرد؟

آنها را حرکت بدهیم، بکشیم، هل بدهیم؟

من گفتم:

- پس ما چیزی نمی دانیم و همان جایی هستیم که از

آن جا آغاز کردیم.

ویلیام ایستاد و نگاهی تند به من کرد و گفت:

- پسر من، تود رییش خود یک فرانسیسکن بینوا رامی بینی

که توانسته است با دانش خود و با مهارتی اندک که

خداوند به او عنایت فرموده است موفق شود در عرض

چند ساعت رمزی را کشف کند، آن هم رمزی را که سازنده‌ی

آن اطمینان داشت که غیر از خودش دیگری نمی تواند

آن را کشف کند... حالا تو حرامزاده‌ی بی سواد با کمال

جسارت می گویی که ما هنوز در همان جایی درجا می زنیم

که کار را از آن آغاز کردیم؟

من با کمال دستپاچگی به عذرخواهی پرداختم، معلوم

شد غرور استاد خود را جریحه دار کرده ام، با وجودی که

می دانستم او از سرعت و صحت نتیجه گیریها برخوردار

به راستی ویلیام کاری شایسته‌ی تحسین انجام داده بود. اگر

ونانتیوس حيله گر کشف خود را در پس الفبای منطقه البروج نهان

کرده بود، و به علاوه یک معمای غیر قابل کشف نیز در آن داخل

کرده بود، استاد من در عدم موفقیت کامل در کشف آنها

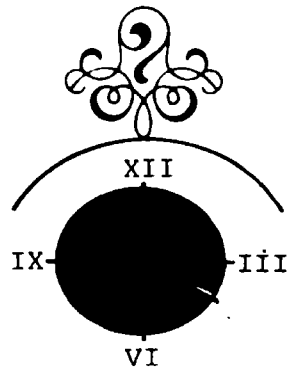
چه گونه می توانست مقصر باشد؟

ویلیام گفت:

- مانعی ندارد، با این همه، حق با تو است، زیرا هنوز

اطلاعات ما کم است. بیا برویم.

وسپرز



که در آن رییس دیر با میهمانان صحبت می‌کند و
ویلیام افکار تحیرآوری در باره‌ی گشفتن معمای
دهلیزها دارد و در این کار به بهترین روش منطقی
توفیق حاصل می‌کند. پس از آن ویلیام و ادسو پنیر
با خمیر می‌خورند.

رییس دیر با اخم درهم کشیده در انتظار ما بود و قطعه
کاغذی در دست داشت.
او گفت:

- همین حالا نامه‌ای از رییس دیر کونکه دریافت کرده‌ام.
در این نامه نام شخصی که از طرف پاپ برای فرماندهی
سپاهیان فرانسه و حفظ سلامت نمایندگان او معین
شده، آمده است. این مرد از افراد سپاهی نیست. او
از افراد درباری نیست، ولی در عین حال جزو اعضای
هیات اعزامی می‌باشد.

ویلیام با کمال ناخشنودی گفت:

- عجب آش شله‌قلمکاری است. این شخص
کیست؟

- برناردگی^۱ یا برنارد و گیدونی^۲، به هریک از این دو اسم می‌توانید او را بنامید.

ویلیام به زبان خود عباراتی بیان کرد که من نفهمیدم و البته رییس دیر هم نفهمید. شاید هم بهتر این بود که ما نفهمیم، زیرا کلماتی را که ویلیام به‌کار برد شبیه به هیس هیس شوم بود و معلوم بود که این کلمات گستاخانه می‌باشند.
ویلیام گفت:

- من از این کار خوشم نمی‌آید. برنارد سالها موجبات عذاب و شکنجه‌ی مطرودین ناحیه‌ی تولوز را فراهم آورده بود و کتابی تحت‌عنوان "چه‌گونگی محاکمه و تحقیق و شکنجه‌ی مطرودین" نوشته است. این کتاب را برای بازپرسی که مامور محاکمه و از بین بردن والدین^۳ آنها، بگارد ها، فراتیجلیها، و دلچینوها می‌شوند، انتشار داده است.

- من از این کتاب اطلاع دارم و می‌دانم که از روی کمال دانش نوشته شده است.
ویلیام گفت:

- از روی کمال دانش! این آقا از مریدان پرو پا قرص پاپ است، و پاپ طی سالهای اخیر ماموریت‌های بسیاری در فلاندر و این‌جا در شمال ایتالیا به او داده است. حتی در آن زمانی که او را به مقام اسقفی گالچیا انتخاب کرده بودند، او هرگز سرکار خود نرفت و به فعالیت بازپرسی خود ادامه داد. من خیال می‌کردم که حالا بازنشسته و کشیش لود و شده است. ظاهراً پاپ او را دوباره برای انجام دادن وظیفه در شمال ایتالیا دعوت کرده است. اما چرا از تمام پیغمبران جرجیس را انتخاب کرده است و چرا او را به فرماندهی عده‌ای سرباز گمارده است؟
رییس دیر گفت:

- این پرسش فقط یک پاسخ دارد که موید تمام نگرانی است که من دیروز به شما اظهار کردم و شما به خوبی

۱ - Bernard Gui.

۲ - Bernardo Guidoni.

می دانید، اگر چه که نزد من اقرار نمی کنید، که وضعیت فقر مسیح و کلیسا به گونه ای که به وسیله شورای پروژیا قبول شده است و در نتیجهی مباحثات متعدد دینی تایید گردیده است، همان وضعیتی است که بسیاری از نهضت های رافضیان دارا می باشند و می دانیم که آنها در قبول این اصول هیچ گونه احتیاطی به خرج نمی دهند. به سادگی می توان دید که وضع میشل اهل سزنا که طرفدار امپراتور است، عینا مانند وضع اوبرتینو و انجلوس کلارنوس می باشد. بنابراین، تا به این نکته نمایندگان دو طرف توافق خواهند کرد. اما گروهی ممکن است از این حد تجاوز کنند و به واسطه ی مهارتی که دارند، بکوشند تا ثابت کنند موضوع مصوبه ی پروژیا همانند موضوعاتی است که فراتیجلی یا پیامبران دروغین عرضه کرده اند.

ویلیام گفت:

- این امر پیش بینی شده بود. ما می دانستیم کار به این جا می کشد، حتی اگر برنارد هم نمی آمد. البته برنارد بهتر از عهده ی انجام دادن این کار برمی آید و بحث با او دشوارتر خواهد بود.

رییس دیر گفت:

- آری، اما راجع به نکته ای که دیروز مورد مذاکره بود. اگر تا فردا ما نتوانیم مقصر قتل دو نفر یا حتی سه نفر را کشف کنیم، مجبورم به برنارد اجازه دهم که کنترل امور دیر را تحت اختیار خود بگیرد. من نمی توانم این امر را از او پنهان دارم. برنارد باید آگاه شود که در این دیر حوادث ناگفتنی رخ داده است و پس از این نیز روی خواهد داد. اگر به او خبر ندهیم و خدای نکرده خودش این امر را کشف کند، حوادث اسرارآمیز تازه ای اتفاق خواهد افتاد. آن وقت حق خواهد داشت که ما را به خیانت متهم نماید.

ویلیام به آهستگی گفت:

- راست است. اما کاری نمی توان کرد. شاید خیردراين باشد که برنارد چنان سرگرم کشف قاتلان بشود که

فرصتی برای بحث درباره‌ی امور پیدا نکنند.
رییس دیر گفت:

- دخالت بزناد در کشف این قتل به مثابه‌ی خاری در پهلوی اختیارات من خواهد بود. این مطلب را فراموش مکن. این کار ناخوش آیند مرا وادار خواهد کرد که برای اولین بار قسمتی از اختیارات خود را در این چهار دیواری به دیگری بسپارم. این کار نه تنها در تاریخ این دیر بی سابقه است، که حتی در فرقه‌ی کلونیاک نیز سابقه نداشته است. هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم تا زیر این بار نروم. برنگر کجا است؟ بر سر او چه آمده است؟ شما چه کار می‌کنید؟
ویلیام:

- من راهبی هستم که چندی پیش با زپرس مذهبی بودم. شما باید بدانید که نمی‌توان حقیقت را در عرض دو روز پیدا کرد. تازه شما چه اختیاری به من داد هاید؟ آیا می‌توانم وارد کتابخانه شوم؟ آیا ممکن است پرسشهایی بکنم؟ من مایلم که همیشه موید به اختیارات شما باشم.
رییس دیر گفت:

- من هیچ رابطه‌ای بین جنایات و کتابخانه نمی‌بینم.
ویلیام با شکیبایی توضیح داد:

- ادمو تدهیب کار بود، ونانتیوس مترجم بود، برنگر دستیار کتابدار بود ...
رییس دیر گفت:

- اگر این‌طور باشد تمام شصت راهب با کتابخانه سر و کار داشته‌اند. به همان اندازه هم با کلیسا سروکار دارند. پس چرا به دنبال تحقیق به کلیسا نمی‌روید؟ ای برادر ویلیام تو مأمور تحقیقاتی من هستی و در حدود معینی باید اقدام کنی. درباره‌ی سایر امور مربوط به محوطه‌ی داخل این دیوارها پس از خدا تنها صاحب اختیار مطلق منم. این امر برای بزناد نیز صادق خواهد بود.
پس با صدایی ملایمتر گفت:

- در هر حال شاید بزناد به خصوص برای شرکت در جلسه به این‌جا بیاید. رییس دیر کونکه به من نوشته است

که پاپ از کاردینال برتراند دل پوگتو^۳ خواسته است که از بولونیا بیاید و رهبری نمایندگی پاپ را به عهده گیرد. شاید برنارد برای دیدن کاردینال به این جا می آید. - در این صورت، در چشم اندازی وسیعتر، کار بدتر خواهد شد، زیرا برنارد کسی است که موجبات عذاب رافضیان و مرتدان را فراهم ساخته است و در مرکز ایتالیا دمار از روزگار مردم در آورده است. تلافی دو قهرمان مخالف مرتدین ممکن است موجب حمله‌ی جدیدی بر تمام نهضت فرانسیسکنها گردد. ...

رییس دیر گفت:

- ما البته در این مورد به امپراتور خبر خواهیم داد. اما این مورد خطر نزدیک نیست. ما مواظب خواهیم بود. خدا حافظ.

پس از رفتن رییس دیر مدتی ویلیام ساکت ماند. پس به من گفت:

- ای ادسو، در درجه‌ی اول باید گرفتار عجله نشویم. کارها را نمی‌توان به سرعت انجام داد، زیرا چندین عمل کوچک انفرادی را باید در کنار هم گذاشت. من به آزمایشگاه می‌روم، زیرا بدون عدسیها نمی‌توانم چیزی بخوانم و با نداشتن عینک امشب نیز بازگشت به کتابخانه بی‌فایده است.

در این موقع نیکولاس اهل موریموند به سوی ما آمد و خبر بدی آورد. در حالی که می‌خواست به بهترین عدسی را بهتر بساید، شکسته شد. این عدسی مورد قبول و مطابق خواست ویلیام بود. دیگری که ممکن بود به جای آن به کار رود در ضمن نصب در چنگال ترك برداشته است. نیکولاس بانومیدی رو به آسمان کرد و گفت:

- تقدیر چنین بوده است.

آن وقت ساعت ۴/۳ بعد از ظهر بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. دیگر در آن روز انجام دادن هیچ کاری امکان پذیر نبود. ویلیام با تلخکامی تلف شدن يك روز دیگر را به چشم

۳ - Bertrand del Poggetto

خود دید و بر خود فشار وارد آورد مبادا در اثر غضب استاد شیشه بر را خفه کند. اما باید اذعان کرد که بیچاره استاد شیشه بر خود سرشکسته و بیچاره شده بود.

ما او را در حال سرشکستگی ترك گفتیم و رفتیم تا راجع به برنگر تحقیق کنیم. طبعا هیچ کس او را ندیده بود. ما به بن بست رسیده بودیم. مدتی در شبستان کلیسا قدم زدیم، زیرانمی دانستیم چه باید کرد. اما طولی نکشید که ویلیام سر به جیب فکرت فرو برد. به هوا نگاه می کرد، گویی چشمانش جایی رانمی بیند. کمی پیش از آن يك شاخه از گیاهی را که قبلا برداشته بود، از جیب شولای خود د رآورده، و به جویدن مشغول شده بود. گویی جویدن این گیاه به او آرامش می بخشد. گفتی او دیگر آن جا نبود، اما گاه گاه چشمانش برقی می زد که گویی در مغزش اندیشه ای تازه ظاهر شده، نور افشانی آغاز کرده است. بعد بلافاصله از خود بی خبر می شد. پس از چندی ناگهان گفت:

- البته، می توانیم ...

من پرسیدم:

- چه می توانیم؟

- من در فکر جهت یابی درد هلیزها بودم. ساده نیست اما موثر و امکان پذیر است ... راه خروج در برج است. حالا فرض کنیم اسبابی داشته باشیم که سمت شمال را به ما نشان دهد، چه خواهد شد؟

- واضح است که با دانستن شمال اگر به راست بچرخیم رو به سمت مشرق خواهیم داشت؛ یا اگر به جهت مخالف برویم، به جنوب می رسیم. حالا به فرض داشتن چنین ابزاری باز هم د هلیزها به حال خود باقی خواهند ماند. فرض کنیم ما در جهت مشرق حرکت کنیم، سرانجام به دیوار می رسیم، آن وقت نمی توانیم مستقیم به جلو برویم و دوباره راه را گم خواهیم کرد.

- آری، اما دستگاهی که من نام بردم همیشه به سوی شمال اشاره می کند، حتی اگر ما مسیر خود را عوض کنیم. در هر نقطه به ما نشان می دهد که به کدام سمت حرکت کنیم.

- این معجزه است. اما باید این دستگاه را داشته باشیم و این دستگاه باید بتواند شمال را در هنگام شب نیز نشان دهد و به علاوه در زیر سقف یا با نبودن خورشید یا ستاره بتواند کار جهت یابی را انجام دهد... پس با خنده گفتم:

- من معتقدم بیکن تو نیز چنین دستگاهی ندارد. ویلیام گفت:

- تو اشتباه می‌کنی، زیرا چنین دستگاهی ساخته شده است و بعضی از دریانوردان از آن استفاده می‌کنند. آنان نیازی به ستارگان یا خورشید ندارند، زیرا آن دستگاه از نیروی سنگ خارق العاده‌ای بهره برداری می‌کند. مثل آن سنگی که در درمانگاه سورینوس دیدیم. این سنگ آهن را به خود جذب می‌کند. این سنگ مورد مطالعه‌ی بیکن و یک جادوگر اهل پیکارد به نام پیر اهل ماری کورت^۴ قرار گرفته است. شخص اخیر بارها درباره‌ی آن توضیحاتی داده است.

- اما آیا تو می‌توانی آن را درست کنی؟

- این کار چندان مشکل نیست. این سنگ را می‌توان برای به وجود آوردن کارهای خارق العاده به کار برد. مثلاً می‌توان دستگاهی درست کرد که بدون هیچ نیرویی دایماً در حرکت باشد. اما اولین کشف را هم مسلمانان به نام بیلک القبایکی کرده است. ظرفی پر از آب را بردارید و در آن چوب پنبه‌ای که در آن سوزنی فرو برده‌اید، بیندازید. بعد سنگ مغناطیسی را بر فراز سطح آب به حرکت درآورید تا سوزن دارای همان خواص سنگ گردد. در این حالت سوزن حرکت می‌کند و متوجه شمال می‌گردد. گرچه خود سنگ نیز، اگر می‌توانست به دور محوری بگردد، همین کار را انجام می‌داد. حالا اگر سوزن را با ظرف جابه‌جا کنید، باز سوزن متوجه شمال خواهد شد. واضح است که اگر شمال را به خاطر بسپارید و یا بر روی ظرف علامت بگذارید و بعد سایر جهات را نیز

۴ - Pierre of Maricourt.

د رظرف معین کنید، خواهید دانست به کدام سمت بروید
تابه برج شرقی برسید .
من با حیرت گفتم :

-عجیب چیز خارق‌العاده‌ای است! اما چرا سوزن
همیشه متوجه شمال می‌شود؟ سنگ آهن را جذب می‌کند.
به گمان من مقدار زیادی آهن سنگ را به سوی خود
می‌کشاند. اما پس از آن ... پس، از این رو، به سمت
ستاره‌ی قطبی متوجه می‌شود. چنین نتیجه می‌گیریم که
بایستی در کرانه‌های نهانی زمین معادن آهن بسیاری
وجود داشته باشد.

- در واقع شخصی به ما گفته است که چنین باید باشد.
فقط معلوم است که سوزن به سمت ستاره‌ی سحری متوجه
نمی‌شود، بل سوزن متوجه مقطع نصف النهار آسمان
می‌گردد. به طوری که می‌گویند قطبهای مغناطیس
خاصیت خود را از قطبهای آسمان می‌گیرند و قطبهای
زمین در آن اثر ندارند. به همین علت است که حرکت
در آن بدون تماس مستقیم انجام می‌گیرد. دوست من
جان اهل جاندن در این باره به تحقیق مشغول است.
آن هم، به هنگامی که امپراتور از او نمی‌خواهد که
آوینیون را در اعماق زمین فرو ببرد.
من گفتم :

- پس بیا برویم و سنگ سورینوس را بگیریم. ظرفی با
مقداری آب و یک قطعه چوب پنبه تهیه کنیم ...
ویلیام گفت :

- کمی صبر کن - نمی‌دانم چرا من ماشینی ندیده‌ام که
با وجود کامل بودن از نظر حکیمان و فلاسفه، از لحاظ
عمل مکانیکی کامل باشد. یعنی حکیمان دستگاهی را
صحيح و کامل می‌پندارند، اما در عمل می‌بینیم که نقایصی
در آن موجود است. اما می‌بینیم که داس کشاورزان که
مورد توجه حکما قرار نگرفته است، به حد کمال کار خود را
انجام می‌دهد ... من از سرگردانی درد هلیزها با
داشتن چراغی در یک دست و ظرفی پر از آب در دست
دیگر بیم دارم ...

قدری صبر کن . آه فکر دیگری برای من حاصل شد . این دستگاہ حتی اگر در خارج از دهلیزها باشیم ، باز به سمت شمال متوجه خواهد شد . این طور نیست ؟

- بلی ، اما در خارج از دهلیزها برای ما بی فایده است زیرا در خارج از آفتاب و ستارگان می توانیم استفاده کنیم .

- می دانم ، می دانم . پس اگر دستگاہ در زیر سقف و در هوای آزاد یکسان عمل می کند ، چرا مغز ما چنین نباشد ؟

- مغز ما ، البته ، وقتی که ما در خارج از دهلیزها هستیم ، از وضع بنای ارگ آگاهی کامل داریم . وقتی که در داخل هستیم حس جهت یابی خود را از دست می دهیم .

- کاملاً درست است ، اما حالا فکر دستگاہ را از سر بیرون کن . فکر کردن درباره ی این دستگاہ مرا به فکر قوانین طبیعی انداخته ، به قوانین فکر کشانده است . ما باید از خارج راهی برای تشریح ساختمان داخل ارگ پیدا کنیم .

- چه طور ؟

- ما باید از علم ریاضی استفاده کنیم . به طوری که آوروئز^۵ می گوید ، فقط در ریاضیات چیزهای دانسته شده ای وجود دارد که آنها را می توان مطلق دانست .

- پس ملاحظه می فرمایید که شما نظر و رای عمومی وجهانی را می پذیرید .

- اندیشه های ریاضی قضایایی هستند که به مدد نیروی عقلی ما درست شده اند به صورتی که همیشه قرین با حقیقت اند . حقیقی بودن آنها ممکن است ذاتی یا به این علت باشد که ریاضیات قبل از سایر علوم اختراع شده است . این کتابخانه ساخته ی فکر بشری است که از اصول ریاضی استفاده کرده است ، زیرا بدون توسل به ریاضیات ساختن دهلیزها غیر ممکن است . پس ما باید قضایای ریاضی خود را با قضایای ریاضی سازندگان این بنا مقایسه کنیم . از این مقایسه علمی به وجود می آید ، زیرا این علم بستگی به رشته های مختلف دیگر دارد . در هر حال مرا رها کن و به میدان مابعد الطبیعه داخل

۵ - Averroès .

نکن . امروز از کدام دنده برخاسته‌ای ! به جای این پرسشهای بی‌مورد تو که دارای چشمهای نیرومند هستی يك طومار ، يك صفحه‌ی کاغذ و يك قلم آهنی بردار... خوب حالا که همه را داری ، ای ادسو ؛ بیا به گرداگرد بنای ارگ دوری بزنیم و تا هوا روشن است از وضع آن آگاهی حاصل کنیم .

پس مدتی طولانی گرداگرد ارگ به گردش پرداختیم . ما توانستیم برجهای مشرق ، جنوب و مغرب را با دیوارهای آنها به خوبی مورد معاینه قرار دهیم . قسمت دیگر ارگ بر روی يك تپه‌ی بزرگ سنگی ساخته شده بود ، گرچه از لحاظ تقارن نمی‌بایستی با آن چه دیده بودیم ، اختلاف مهمی داشته باشد . ویلیام از من می‌خواست آن‌چه را که می‌دیدیم یادداشت کنم . معلوم شد هر دیوار دو پنجره و هر برج پنج پنجره دارد . استاد به من گفت :

- حالا فکر کن . هر اتاقی که ما دیدیم يك پنجره داشت ... من گفتم :

- به جز اتاقهایی که هفت پهلو بودند .
- البته اتاقهای هفت پهلو در مرکز هر برج قرار دارند .
- و به جز بعضی دیگر که پنجره نداشتند و هفت پهلو نبودند .

- آنها را فراموش کن . اول بگذار قاعده را پیدا کنیم ، آن وقت به دنبال استثنا بگردیم . پس ما در خارج برای هر برج پنج اتاق و هر دیوار مستقیم دو اتاق داریم که هر اتاق دارای يك پنجره است . اما اگر از اتاقی که دارای يك پنجره است ، ما به داخل بنای ارگ جلو برویم ، با اتاق دیگری که دارای پنجره است ، مواجه خواهیم شد . از این جا معلوم می‌شود که پنجره‌های داخلی نیز وجود دارد . حالا پاگردان داخلی به چه شکل می‌باشد ، یعنی پاگردهایی که از آشپزخانه و اتاق نسخه‌برداری دیده می‌شود ؟

من گفتم :

- هشت ضلعی است .
- آفرین . در هر طرف هشت ضلعی در داخل اتاق

نسخه برداری دو پنجره وجود دارد. آیا مقصود این است که در هر سمت هشت ضلعی دو اتاق داخلی وجود دارد؟ آیا درست فهمیده‌ام؟

- آری، اما اتاقهای بدون پنجره چه طور؟

- روی هم هشت اتاق وجود دارد. در حقیقت اتاق داخلی هر برج، با هفت ضلع، دارای پنج دیوار است که هر کدام به یکی از پنج اتاق برج گشوده می‌شود. پس دو دیوار دیگر به کجا محدود می‌شود؟ البته نه به اتاقی که در امتداد دیوارهای خارجی قرار دارد، وگرنه لازم می‌شد که برای آنها نیز پنجره وجود داشته باشد. و نه به اتاقهایی در امتداد هشت ضلعی، به همان علت و به سبب این که اتاقها بی‌نهایت دراز می‌شدند. حالا سعی کن تا نقشه‌ای بکشی که شباهت به کتابخانه‌ی بالا داشته باشد. می‌بینی که در هر برج بایستی دو اتاق باشد که محدود به اتاق هفت ضلعی بشود و به دو اتاق دیگر باز شود که آن دو اتاق به پاگرد داخلی هفت وجهی محدود می‌گردد.

من بنا به پیشنهاد استاد، سعی کردم نقشه‌ای بکشم و فریادی از شادی برآوردم. با خود گفتم:

- حالا ما همه چیز را می‌دانیم! بگذار حساب کنم... کتابخانه ۵۶ اتاق دارد که چهار اتاق از آنها هفت وجهی و پنجاه و دو اتاق دیگر کمابیش مربع می‌باشند. از این اتاقها هشت اتاق بدون پنجره است و بیست و هشت اتاق پنجره به خارج دارند و پنجره‌های شانزده اتاق دیگر به داخل است.

- پس چهار برج هر کدام پنج اتاق با چهار دیوار و يك اتاق با هفت دیوار دارد... کتابخانه را طبق هماهنگی آسمانی ساخته‌اند تا بتوان به آن مفاهیم گوناگون و عجیب نسبت داد... من گفتم:

- کشف عجیبی کردید. اما چرا جهت یابی در آن به این دشواری است؟

- علت این است که ترتیب مدخلها با قانون ریاضیات

مطابقت ندارد. بعضی اتاقها به چند اتاق، و بعضی هم فقط به يك اتاق منتهی می‌شود و ما باید از خود بپرسیم که آیا اتاقهایی وجود ندارد که شما نتوانید از آن‌جا به هر جا بخواهید بروید. اگر شما این جنبه را با نبودن روشنایی و راه حل برای یافتن وضع مکان نداشته باشید، آن وقت می‌فهمید چه‌گونه ممکن است این دهلیزها موجب پریشانی بشود به خصوص وجود آیینها و سردرگمی در اتاقها وقتی که با تقصیر ورود در این مکان بدون اجازه همراه گردد، هر کس را دچار ناراحتی و اضطراب می‌نماید. به خاطر داری که دیشب ما در چه حالی بودیم، زیرا نمی‌توانستیم راه خروج را پیدا کنیم. به راستی سازندگان این بنا خیلی در کار خود استاد بوده‌اند.

- پس ما چه‌گونه می‌توانیم جهت یابی کنیم؟
- این دیگر مشکل نیست. این نقشه‌ای که کشیده‌ای، کمابیش برابر طرح کتابخانه است، و با آن ما می‌توانیم به سهولت این کار را انجام دهیم همین که وارد هفت وجهی اول شدیم فوری جلو می‌رویم تا به يك دیوار برسیم. بعد مرتب به سمت راست می‌پیچیم و پس از طی يك یا دوسه اتاق وارد برج خواهیم شد که البته این برج شمالی خواهد بود. باز پیش می‌رویم تا با دیوار دیگر سمت چپ مواجه شویم که آن هم به يك اتاق هفت وجهی محدود می‌شود و در سمت راست راهی را کشف می‌کنیم که مشابه آن راهی باشد که تازه دیده‌ایم. بعد پیش می‌رویم و به برج غربی می‌رسیم.

- درست است. اما اگر تمام اتاقها به اتاقهای دیگر باز شوند، تکلیف چیست؟

- به همین علت است که ما به نقشه‌ی تو احتیاج داریم تا بتوانیم دیوارهای خالی را بر آن علامت گذاری کنیم، آن وقت خواهیم فهمید که سیر و سیاحت ما چه‌گونه بوده است. اما این کار چندان مشکل نیست.

- آیا مطمئن هستیم که این کار عملی است؟

ویلیام در پاسخ گفت:

- متاسفانه ما هنوز همه چیز را نمی‌دانیم . ما فقط دانسته‌ایم که برای گم نکردن راه چه کنیم . حالا باید ببینیم که آیا قاعده‌ای برای قراردادن کتابها در اتاقها وجود دارد یا نه . آیاتی که از کتاب مکاشفات یوحنا در آن جاست، راهنمایی مهمی به ما نمی‌کند، زیرا بسیاری از آنها در اتاقهای مختلف مکرر شده‌اند .

- و با وجود این در کتاب رسولان می‌توانستند خیلی بیش از پنجاه و شش آیه پیدا کنند .

- درست است . بنابراین، فقط بعضی از آیات خوب است و چنین به نظر می‌آید که آنها تعدادی کمتر از پنجاه آیه در اختیار داشته‌اند . شاید سی یا بیست آیه ... ای، به ریش مرلین .

- به ریش چه کسی ؟

- ول کن، من به یاد جادوگری از کشور خودمان افتادم ... آنها به تعداد حروف الفبا از آیات استفاده کرده‌اند . متن آیه مورد توجه آنها نبوده است . توجه آنها فقط معطوف به حروف اول آیه بوده است . پس هر اتاق با یکی از حروف الفبا مشخص شده است و همه با هم همان متنی را که ما کشف کرده‌ایم نشان داده‌اند .
- مثل شعر تصویری به صورت يك صلیب یا يك ماهی .

- آری، کمابیش چنین است؛ شاید هم در آن زمانی که این کتابخانه را می‌ساختند این نوع اشعار رایج بوده است .
- اما این متن از کجا شروع می‌شود ؟

- شروع آن از طوماری است که از همه بزرگتر است . این طومار در اتاق هفت وجهی مدخل برج قرار دارد ... البته جمله‌های آن را به رنگ قرمز نوشته‌اند .
- اما تعداد آنها بسیار زیاد است .

- بنابراین، باید متنهای زیاد با کلمات زیاد وجود داشته باشد . حالا يك رونوشت بهتر و بزرگتر از نقشه‌ات درست کن . وقتی که وارد کتابخانه بشویم، با قلم آهنی خود اتاقهایی را که پشت سر می‌گذاریم، علامت گذاری کن . وضع درها و دیوارها و پنجره‌ها را در ضمن عبور مشخص کن و همچنین حروف اول آیاتی را که می‌بینی

بنویس: تو باید مانند يك تذهیب‌کار خوب حروف قرمز را بزرگتر رسم کنی .

من با لحنی تحسین‌آمیز گفتم :

- راستی شما چه‌گونه توانستید با نگاه کردن از بیرون معمای کتابخانه را حل کنید، در صورتی که از داخل از عهده‌ی این‌کار بر نمی‌آید؟

- خدا جهان را بدین‌گونه می‌شناسد، زیرا خدا در فکر خود در حالی که خارج از جهان است، گیتی را ترسیم کرد. یعنی جهانی در فکر خود قبل از آفرینش جهان خلق کرد و البته ماسر از اصول وقاعده‌ی آن در نمی‌آوریم، زیرا ما در داخل جهان می‌باشیم و وقتی به زندگی در آن پرداختیم که قبل از آن جهان خلق شده بود .

- پس معلوم می‌شود اگر از خارج به اشیا نگاه کنیم؛ می‌توانیم به ماهیت آنها پی ببریم .

- آری آفرینش کارهای هنری نیز بدین‌گونه است، یعنی هنرمند در حالی که خارج از ساخته‌ی خود می‌باشد، آن را در فکرش می‌سازد و بعد آن را خلق می‌کند . فقط آفریده‌های طبیعت از میدان فکر ما خارج هستند .

- اما این برای کتابخانه کافی بوده است ؟
ویلیام گفت :

- آری این امر در مورد کتابخانه صادق است . حالا برویم قدری استراحت کنیم ، زیرا تا فردا صبح دیگر نمی‌توانم کاری انجام بدهم . امیدوارم تا فردا عینکم آماده شود . بهتر است زودتر بخوابیم تا زود برخیزیم .

- پس شام چه شد ؟

- آری راست می‌گویی ، شام . ساعت شام گذشته است و حالا راهبان برای خوابیدن به حجره‌های خود رفته‌اند . اما شاید آشپزخانه هنوز باز باشد . برو چیزی پیدا کن .
- و آن را بدزدم و بیاورم ؟

- نه ، از سالواتور تقاضا کن ، زیرا او حالا با تو دوست شده است .

- اما او دزدی می‌کند .

ویلیام با همان عبارتی که قابیل به کار برده بود، پرسید:

- آیا تو محافظ برادرت می باشی؟

اما پس از بیان این مطلب متوجه شدم که شوخی می کند و مقصودش این است که بگوید خداوند متعال رحیم است. پس من به جست و جوی سالواتور پرداختم و او را در کنار اصطبل پیدا کردم. با تکان دادن سر به سوی برونل، برای این که بتوانم سر صحبت را باز کنم به سالواتور گفتم:

- چه اسب قشنگی است. دلم می خواهد سوار آن بشوم. سالواتور در پاسخ گفت:

- نه. این اسب مخصوص رییس دیر است و تو نیاز به سوار شدن بر این اسب نداری.

پس اشاره به اسبی قوی هیکل کرد و گفت:

- این اسب از همه ی اسبها بهتر است...

او می خواست اسب سوم را به من نشان بدهد که من از وضع حرف زدن او به زبان لاتین خنده ام گرفت و از او پرسیدم:

- با آن اسب چه می کنی؟

در پاسخ این پرسش داستان عجیبی برای من نقل کرد. او گفت هر اسب، هر چند پیر و ضعیف باشد، ممکن است بتواند به سرعت برونل بدود. برای این کار در میان ذرتی که بخورد اسب می دهید، گیاهی به نام ساتیرون را به قطعات کوچک و ریز باید در آورد و با ذرت مخلوط کرد و بعد رانهای اسب را با دنبه ی گوزن چرب کرد. پس از آن سوار اسب می شوید و هنوز مهمیز به بدن اسب تماس حاصل نکرده، به سرعت و چهار نعل به راه خواهد افتاد. این کلمات ساحران را به ترتیبی که می گویم سه بار در گوش اسب بخوان. این کلمات عبارتند از:

" نیکاندر، ملشیور، مرشیزارد". اسب با شنیدن این کلمات در عرض يك ساعت مسافتی را خواهد پیمود که پیمودن آن برای برونل هشت ساعت وقت لازم دارد. و اگر دور گردن اسب دندانهای گرگی را که همین اسب لگد کوب کرده، کشته است آویزان کنی، این حیوان با پیمودن این مسافت طولانی و با این سرعت زیاد هرگز احساس خستگی نخواهد کرد.

من از او پرسیدم:

- آیا تو این را آزمایش کرده ای؟

او جلو آمد و در گوش من شروع کرد به حرف زدن، در

حالی که بوی گند دهانش مرا آزار می داد. او گفت که این آزمایش ممکن نیست، زیرا این گیاه که گفتم فقط به وسیله‌ی اسقفها و یاران صاحب مقام آنها کاشته می‌شود و دسترسی به آن برای من امکان نداشته است. پس برای این که گفت و گو را با او به پایان برسانم، گفتم که استادم برای خواندن بعضی از کتب در حجره‌ی خود مانده و مایل است شام خود را در آن جا صرف کند.
او گفت:

- بسیار خوب، من قدری پنیر با خمیر درست می‌کنم.
- این غذا چه‌گونه درست می‌شود؟

خیلی ساده است. مقداری پنیر را پیش از این که خیلی کهنه شود، می‌گیرید. البته خیلی شور باشد. پنیر را به صورت مکعب می‌برید و بعد قدری خمیر را با مقداری کره یا دنبسه آغشته می‌کنید و آن را روی اخگرهای آتش نگه می‌دارید. در داخل آن دو قطعه پنیر می‌گذارید و پس از آن قدری دارچین به آن اضافه می‌نمایید و در عین حال آن را در سفره قرار می‌دهید و پس از سرد شدن می‌خورید.
من به او گفتم:

- پس پنیر در خمیر خیلی ساده است.
بعد از این گفت و گو وارد آشپزخانه شد و من در انتظارش ماندم. نیم ساعت بعد بشقابی را که بر روی آن پارچه‌ای کشیده شده بود، به من داد. از آن بوی خوشی به مشام می‌رسید.
او به من گفت:

- بفرمایید.

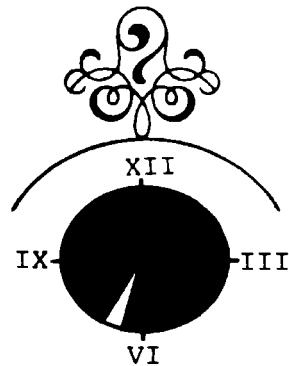
علاوه بر غذا یک چراغ بزرگ پر از نفت به من داد. من از او پرسیدم:

- چراغ برای چیست؟

او در پاسخ گفت ممکن است استاد شما یعنی دادستان بخواهد در تاریکی شب به جایی برود.

از قرار معلوم سالواتور بیش از آن چه من تصور می‌کردم می‌دانست. من بدون این که از او پرسشی بکنم غذا را برای ویلیام بردم. ما شام را با هم صرف کردیم و من به حجره‌ی خود رفتم. اما دلم آرام نمی‌گرفت. من می‌خواستم بار دیگر اوبرتینو را پیدا کنم. بنابراین، دزدانه به سوی کلیسا رفتم.

بعد از کامپلین



که در آن اوبرتینو داستان فرار دلچینو را به ادسو می‌گوید و پس از آن ادسو داستانهای دیگری به خاطر می‌آورد و در این باره داستانهایی در کتابخانه می‌خواند ، سپس با دوشیزه‌های زیبا و هراسان رو به رو می‌شود ، همچنان که یک ارتش برای جنگ صف‌آرایی می‌کند .

من اوبرتینو را در پای مجسمه‌ی حضرت مریم یافتم . بدون سرو صدا به او پیوستم و مدتی به دعا خواندن تظاهر کردم .
بعد با جسارت با او سخن گفتم . به او گفتم :
- ای پدر مقدس ، ممکن است از تو تقاضا کنم تا مرا ارشاد کنی و به من صفای باطن ببخشایی ؟
اوبرتینو به من نگاهی کرد و بعد دست مرا در دست گرفت ، به همراه خود برد و در کنار خویش بر روی نیمکتی نشاند .
او مرا محکم در بغل گرفت و خود را به من چسباند به طوری که من نفس او را بر صورت خود حس می‌کردم .
او گفت :

- ای عزیزترین فرزندم ، آن‌چه از دست این بیچاره‌ی

گناهکار برآید، انجام خواهم داد و با کمال خوشحالی در صفای روح تو خواهم کوشید. به من بگو چه چیز مایه‌ی ناسودگی تو شده است؟ در آرزوی چه هستی؟
وی این پرسش را مانند شخصی آرزومند برزبان آورد.
- آیا آرزوی تو ارضای هوس جسمی است؟

من از خجالت سرخ شدم و در پاسخ او گفتم:
- نه چنین نیست. اگر آرزویی داشته باشم، آن اشتیاق فکری است. من دلم می‌خواهد چیزهای بسیاری بیاموزم...
- این آرزو بد است خداوند عالم بر همه چیز است و ما باید به ستایش علم او اکتفا کنیم.

- اما ما باید بین خیر و شر فرق قایل شویم و از احساسات بشر آگاه گردیم. من شاگرد نوحاسته‌ای بیش نیستم، اما در آینده راهب و کشیش خواهم شد و باید بدانم شر در کجاست و چه‌گونه است تا آن را بشناسم و تشخیص بدهم و در موقع معین تمییز آن را به دیگران یاد دهم.
- پسرم آن‌چه می‌گویی درست است، پس بگو ببینم چه می‌خواهی؟

- ای پدر، می‌خواهم ریشه‌ی ارتداد را دریابم.
بعد بلافاصله گفتم:

- سخنان بسیاری درباره‌ی مردی زشت سیرت به نام فراد لچینو شنیده‌ام. به من گفته‌اند که او مایه‌ی گمراهی بسیاری از مردم گردیده است.
اوبرتینو مدتی ساکت ماند، بعد گفت:

- درست است تو سخنان مرا با برادر ویلیام چند شب شنیدی. این داستان زشتی است و من از بازگویی آن نفرت دارم. این داستان به مایه‌ی داد می‌دهد که چه‌گونه عشق به توبه و اشتیاق به اصلاح و مصفا نمودن جهان ممکن است موجب خونریزی و قتل عام گردد (البته، به این معنی باید آن را بدانی و در رس مفیدی از آن بیاموزی).

او جای خود را روی نیمکت تغییر داد، و فشار دستش را روی شانه‌های من اندکی نرم کرد، اما هنوز یک دست اود و درگردنم بود، گویی می‌خواست به این وسیله دانش خود را به من تزریق کند.
او گفت:

- داستان قبل از فراد لچینو یعنی بیش از شصت سال پیش شروع می‌شود. در آن زمان من کودک بودم. در شهر ما شخصی به نام گاردو سگارلی به موعظه پرداخت و همه را به توبه تشویق می‌کرد و همین‌طور که در خیابانها راه می‌رفت، فریاد می‌کرد "توبه کنید". او مریدان خود را وادار می‌کرد که از رسولان تقلید کنند. از این رو، فرقه‌ی خود را به فرقه‌ی رسولان نام‌گذاری کرده بود. مریدان او می‌بایستی در سراسر جهان گدایی کنند و با صدقات عمر خود را به پایان رسانند...

من گفتم:

- مانند فراتیچلی. مگر همین دستورها را خدای ما (مسیح) و فرانسیسکنا نداده‌اند؟

او برتینو با لحنی تردیدآمیز گفت:

- آری اما شاید گاردو در این کار اغراق می‌کرد. او و پیروانش متهم بودند که منکر اختیارات روحانیون در اجرای عبادات و گرفتن اقرار از مردم شده‌اند و جامعه‌ی روحانیت را مردمی ولگرد و بیکاره معرفی کرده‌اند.

- اما روحیون فرقه‌ی فرانسیسکن نیز متهم به داشتن چنین افکاری هستند. مگر امروز اقلیتها نمی‌گویند که اختیارات پاپ را نباید قبول کرد؟

- آری، اما آنها سلب اختیارات روحانیون را نمی‌خواهند. ما اقلیتها مردمی روحانی هستیم. ای پسر تعیین اختلاف این چیزها مشکل است. خطی که بین خیر و شر قرار دارد، فوق‌العاده نازک و ظریف است... از بعضی جهات گاردو و خطاکار بود و به کفر و الحاد متهم گردید... او تقاضا کرد که در فرقه‌ی مینوریتها پذیرفته شود. اما برادران ما او را نپذیرفتند. او روزها را در کلیسای برادران ما گذراند و نقاشیهایی را که درباره‌ی پیامبران بود، مشاهده کرد. در این نقاشیها او متوجه شد که پیامبران نعلین برپا و طیلسان بر دوش دارند. بنابراین، پس از دیدن این نقاشیها موی سر و ریشش

۱ - Gherardo Segarelli.

را رها کرد تا برآید و رشد کند، نعلین به پا کرد و زنار رهبانان مینوریت را بر خود بست، زیرا هرکس که بخواهد يك جمعیت جدید به وجود آورد، چیزی از فرقه‌ی فرانسیس قدیس می‌گیرد.

- پس او در راه راست بود...

- اما يك جای کار عیب داشت... در حالی که طیلسانی سفید بر روی جامه‌ای سفید و بی‌آستین بر تن داشت، با موی بلند سر، خود را در میان مردم ساده به عنوان قدیس جا زد. خانه‌ی کوچک خود را فروخت و پس از دریافت پول آن، بر روی سنگی که سابق بر این دادستانها می‌ایستادند و سخن می‌گفتند، کیسه‌ی کوچک سکه‌های طلا در دست گرفت. او پول خود را پخش نکرد و به گدایان نداد. به جای این کار عده‌ای از اشرار و لوطیان محل را به سوی خود طلبید و تمام پول را به میان آنها ریخت و گفت: "هر که می‌خواهد ببرد". لوطیان پول را گرفتند و به قمار بازی پرداختند و در برابر خدای زنده کارهای وقیح انجام دادند و آن کس که پول را به آنها داده بود، ذره‌ای خجالت به خود راه نداد.

- اما فرانسیس نیز هر نوع مال را از خود دور ساخت و امروز از ویلیام شنیدم که او برای زاغان و کلاغان و لاشخوران موعظه می‌کرد و همچنین نزد جدامیان می‌رفت که در نزد مردم پرهیزگار تفاله‌ی جامعه به شمار آمده‌اند و از جامعه طرد شده‌اند...

- آری، گرارد و گناه کرد در صورتی که فرانسیس گناه نکرد. فرانسیس بر ضد کلیسای مقدس قیام نکرد و به علاوه انجیل می‌گوید: "به فقرا بدهید"، اما نگفته است، به اشرار بدهید. گرارد و مال خود را به اشرار داد و در مقابل چیزی دریافت نکرد، زیرا گیرندگان افرادی زشت سیرت بودند. او از ابتدا بد بود، همیشه بد بود و پایان کارش نیز بد بود و عاقبت او نیز بد شد، زیرا جماعت او از طرف پاپ گرگوری دهم^۲ مطرود دانسته شدند.

۲ - Gregory the Tenth.

من گفتم :

- شاید گرگوری دهم در وسعت فکر کمتر از آن پاپی بود که قانون فرانسیس را مورد تصویب قرار داد.
- البته چنین بود. اما گراردو به راستی گناهکار بود، در صورتی که فرانسیس گناهکار نبود. فرانسیس می دانست چه کار می کند. ای پسر بدان این خوکچرانان، این گاوچرانان که بی خبر به صورت پیامبر دروغین سر در می آورند می خواهند خوش بگذرانند و از عرق جبین افراد به عنوان صدقه استفاده کنند. این افراد مردمی استثمارگرند. از سوی دیگر راهبان و کشیشان راستین برای ارشاد مردم رنج می برند و اصل فقر را در آنها تلقین می کنند، اما نکته ای در این جا نهفته نیست. نکته در این است که گراردو سگاری برای تشبه به پیامبران یهودی خود را ختنه کرد، در صورتی که ختنه برخلاف فرمایش پل می باشد و شما می دانید که بسیاری از قدیسن گفته اند دجال از افراد ختنه شده می باشد...
اما گراردو کاری بدتر از این کرد. هر جا می رفت مردم ساده لوح را جمع می کرد و می گفت "با من به تاکستان بیایید" و مردمی که او را نمی شناختند همراه او می رفتند. تاکستان مال دیگران بود و آنها نمی دانستند و انگوری را که مال دیگران بود می خوردند...

من با کمال بی ادبی گفتم :

- شك نیست که مینوریتها از مالکیت خصوصی دفاع نمی کنند.

اوبرتینو مدتی خیره به من نگریست و گفت :

- مینوریتها خواهان فقر هستند، ولی هرگز دیگران را به فقر دعوت نکرده اند. شما نمی توانید به اموال مسیحیان خوب تجاوز کنید. اگر به این کار دست بزنید، مسیحیان خوب شما را راهزن خواهند دانست. به این دلیل، گراردو را راهزن دانستند. می گویند او برای نشان دادن قوهی اراده ی خود با زنان همخوابه می شد، بدون این که با آنها بیامیزد. اما وقتی که مریدانش از اقدام او پیروی کردند، نتیجه کاملاً به گونه ای دیگر بود! آه...

این مطلبی است که پسری جوان مانند تو نباید از آن آگاه شود. جنس ماده مرکوب شیطان است... بعدا بین آنها در مورد فرماندهی و ریاست مذهب اختلاف حاصل شد و حوادث زشتی رخ داد. با وجود این عده‌ی بسیاری نزد گارد و آمدند. این افراد نه تنها از روستاییان نبودند، بل در میان آنها عده‌ای از مردم شهر و اعضای اصناف بودند. گارد و آنها را وادار کرد که لخت شوند تا در برهنگی بتوانند پیروان راستین مسیح‌عریان باشند. او آنها را برای وعظ به اطراف جهان فرستاد. او پیراهنی بی‌آستین برای خود درست کرده بود که از پارچه‌ای محکم و به رنگ سفید بود و در این لباس بیشتر به دلکها شباهت داشت و اثری از روحانیت در او دیده نمی‌شد. آنها در هوای آزاد زندگی می‌کردند. اما بعضی اوقات از منبر کلیساها بالا می‌رفتند، جمعیت مومنان را به هم می‌زدند و وعظ آنها را خارج می‌کردند. يك وقت بچه‌ای را بر تخت اسقف کلیسای سینت ارسو در راونا قرار دادند و خود را وارثان یواخیم اهل فلوریس^۳ معرفی کردند... من گفتم:

- فرانسیسکنها نیز چنین می‌کنند ژارد اهل بورگو سینت دومینو^۴ و خود شما هم همین کار را می‌کنید.

- ای پسر آرام باش. یواخیم اهل فلوریس يك پیامبر بزرگ بود و او اولین کسی بود که فهمید فرانسیس می‌خواهد کلیسا را به صورتی جدید درآورد. اما پیامبران دروغین از تعالیم او برای اقناع کارهای احمقانه‌ی خود بهره‌برداری می‌کردند. سگاری به همراه خود رسولی مونث می‌آورد. زنی به نام تریپیا^۵ یا ریپیا^۶ که مدعی بود می‌تواند پیش‌گویی کند. می‌فهمی، يك زن!

برای مقابله با او گفتم:

- اما پدر چند روز پیش خودت از قداست کلار اهل

۳- Joachim of Floris.

۴- Gerard of Borgo San Donnino.

۵- Tripia.

۶- Ripia.

مونتفالکو و آنجلا اهل فولیگنو سخن گفتی ...
- آری آنها قدیس بودند. آنها با تواضع و فقر زندگی کردند و به قدرت کلیسا احترام می‌گزاردند. هیچ گاه مدعی پیش‌گویی نبودند. اما رسولان دروغین معتقد بودند که زنان می‌توانند از شهری به شهر دیگر برای وعظ بروند. این حرف را بیشتر مردان دیگر هم گفته‌اند. آنها فرقی بین زنان شوهردار و آن‌زنانی که شوهر نکرده‌اند نمی‌گذارند، آنها هیچ تعهد و نذری را دایمی نمی‌دانند. خلاصه بهتر است ترا زیاد خسته نکنم و داستانهای غصه‌آور نگویم، زیرا تو به خوبی به عمق آنها پی نخواهی برد؛ اسقف اوبیزو اهل پارما^۷ تصمیم گرفت که گراردو را با غل و زنجیر زندانی کند، اما در این هنگام حادثه‌ی عجیبی رخ داد که با اطلاع بر آن خواهی دانست که طبیعت انسان تا چه اندازه ضعیف است و به علاوه تا چه اندازه گیاه هرزه‌ی ارتداد زیان‌آور است، زیرا در پایان اسقف گراردو را آزاد کرد و او را در سفره‌ی خود جا داد و خندید و او را به عنوان دلک در خدمت خود نگاه داشت.

- اما چرا؟

- نمی‌دانم. اسقف جزو طبقه‌ی اشراف بود و از یازرگانان و پیشه‌وران شهر خوشش نمی‌آمد. شاید او به موعظه‌های گراردو برضد آنها اهمیت نمی‌داد، زیرا موعظه‌های گراردو همه در باره‌ی فقر بود و اعتنایی به گدایی گراردو برای صدقه گرفتن که منجر به تاراج مال مردم می‌شد، نمی‌کرد. اما سرانجام پاپ مداخله کرد و اسقف ناچار شد شدت عمل خود را از سرگیرد و گراردو به عنوان فردی مرتد و غیرتائب سوزانده شد. این حوادث در ابتدای قرن اتفاق افتاد.

- این گزارشها چه ربطی به فرادلچینو دارد؟

- این امور به هم ارتباط دارد و این گزارش نشان می‌دهد که حتی با از بین بردن مرتدین باز هم ارتداد

۷ - Obizzo of Parma.

باقی می ماند. دلچینوی حرام زاده کشیشی بود که در قلمرو اسقف نوارا زندگی می کرد. می دانید این قسمت از ایتالیا در سمت شمال است. او جوانی تیز هوش بود و در ادبیات تحصیلات خوبی کرده بود. کشیشی او را در خانه ی خود جا داده بود و از او پذیرایی می کرد. اما او اشیایی از خانه ی کشیش دزدید و به سوی مشرق فرار کرد و خود را به شهر ترنت رسانید. در آن جا به وعظ درباره ی افکار گراارد و پرداخت. البته مواعظ او از مواعظ گراارد و تند تر و ارتداد آمیز تر بود و مدعی بود که پیامبر راستین خدا می باشد و همه چیز بایستی در عشق جنبه ی عمومیت داشته باشد، بنابراین، خوابیدن هر مرد با هر زنی حلال است، حتی مرد می تواند با زنی چنین کند و نیز همزمان با دختر او ...

- آیا به راستی او چنین موعظه می کرد، یا این که او را به این کار متهم می کنند؟ من شنیده ام که فرقه ی روحیون نیز به همین جنایات متهم می باشند ...

او برتینو کلام مرا برید و گفت:

- آنها دیگر راهب نبودند. آنها مرتد بودند و فراد دلچینو ایشان را گمراه کرده بود. به علاوه گوش فرا ده، وقتی از اعمال بعدی دلچینو آگاهی حاصل کردی، آن وقت خواهی دانستی که او مردی خبیث و زشت سیرت بوده است. او با تعلیمات رسولان دروغین آشنایی حاصل کرد. نمی دانم شاید در دوره ی جوانی به پارما رفته بود و به سخنان گراارد و گوش داده بود. معروف است که پس از مرگ سگارلی او با مرتدین در تماس بوده است. او مواعظ خود را از شهر ترنت شروع کرد و در آن شهر دوشیزه ی بسیار زیبایی از یک خانواده ی اشرافی را فاسد کرد. نام این دوشیزه مارگارت بود. شاید دوشیزه در این کار مقصر بود، همان گونه که هلواز ابلارد را فاسد کرد. به خاطر داشته باش که شیطان به وسیله ی زن به قلب مرد راه پیدا می کند. پس از وقوع این حادثه اسقف ترنت او را از قلمرو خود اخراج کرد. اما تا این هنگام دلچینو بیش از هزار مرید برای خود پیدا کرده بود و

پس از راهپیماییهای طولانی به زادگاه خود رسید. در ضمن راه انبوه زیادی از مردم گمراه به او پیوستند. این افراد تحت نفوذ کلام او قرار گرفتند و بسیاری از والد نزنینها که به کوهها پناهنده شده بودند، نیز به او پیوستند. وقتی که دلچینو به ناحیهی نوآرا رسید، موقعیت را برای طغیان مساعد یافت. رعایایی که به نام اسقف ورسای بر شهر گاتینارا حکومت می‌کردند، به وسیلهی توده مردم از شهر بیرون رانده شده بودند و توده‌ی مردم با آغوش باز دلچینو را به عنوان متحد ارزنده‌ی خود پذیرفتند.

- رعایای اسقف چه کرده بودند؟

- من نمی‌دانم و قضاوت درباره‌ی آن از عهده‌ی من خارج است. اما همچنان که می‌بینی، در بسیاری از موارد ارتداد موجب طغیان بر ضد زمامداران می‌گردد. از این جهت است که مرتدین کار خود را با وعظ درباره‌ی فقر حضرت مریم شروع می‌کنند و پس از یافتن مریدان در معرض شکار و سوسه‌ی قدرت می‌افتند و مجبور به جنگ و اغتشاش و خرابکاری می‌گردند. در شهر ورسای بین بعضی خانواده‌ها مبارزه‌ای در گرفته بود و رسولان دروغین از این موقعیت استفاده کردند و این خانواده‌ها هم از هرج و مرجی که رسولان دروغین به وجود آورده بودند، بهره‌برگرفتند. اربابان محل سرباز مزدور استخدام کردند و به وسیله‌ی آنها مال مردم را به یغما بردند. ناچار مردم شهر از اسقف ناوآرا یاری و حمایت طلبیدند.

- عجب داستان بغرنجی است. دلچینو از کدام يك حمایت می‌کرد؟

- نمی‌دانم. او شاخه‌ی سر خودی بود. او در تمام این مشاجرات داخل می‌شد و فرصت را برای وعظ بر ضد مالکیت خصوصی مغتنم می‌شمرد و به نام طرفداری از فقر، مالکیت خصوصی را محکوم می‌کرد. دلچینو در این زمان که سه هزار نفر در اختیار داشت، بر تپه‌ای نزدیک نوآرا، که به کوه یالد معروف بود، چادر زد. آنها در آنجا برای خود کاشانه و استحکاماتی ساختند و دلچینو بر این

جمعیت کثیر از مردان و زنان حکومت می‌کرد. این جمعیت به وقیحترین اعمال دست می‌زدند و هیچ‌گونه قید و بندی در امور جنسی قایل نبودند. وی از آن‌جا نامه‌هایی برای پیروان خود ارسال می‌داشت و اصول ارتداد آمیز خود را برای آنها تشریح و توصیه می‌کرد. او می‌گفت و می‌نوشت که آرمان فرقه‌ی او فقر است و فرقه‌ی او هرگز خود را ملزم به فرمانبرداری از مقامات خارج از فرقه نمی‌داند. دلچینو می‌گفت که خدا او را فرستاده است تا مهر پیشگوییها و رسالت پیامبران را بشکند و نوشته‌های تورات و انجیل را بفهمد و برای خلایق تفسیر کند. او روحانیون کشور، واعظان و مینوریتها را کشیشها و علمای شیطان می‌نامید و به مردم دستور می‌داد از اطاعت علمای شیطان سربیزی کنند. او معتقد بود که برای امت خدا چهار دوره وجود دارد. دوره‌ی اول با نازل شدن تورات شروع می‌شود. در این دوره پیامبران بسیاری ظهور کرده‌اند و این دوره تا ظهور مسیح ادامه داشت. در این دوره ازدواج واجب بود، زیرا امت خدا بایستی تکثیر یابد. دوره‌ی دوم زمان مسیح و رسولان بود. این دوره دوره‌ی قداست و عفاف بود. بعد دوره‌ی سوم فرا رسید. در این دوره پاپها به قبول مال دنیا پرداختند تا بتوانند بر مردم حکومت کنند. اما وقتی که بشر از راه عشق به خدا به گمراهی افتاد، بندیکت آمد و بر ضد تمام مالکیت‌های موقت داد سخن در داد. ولی دیری نپایید که راهبان بندیکت به انداختن مال پرداختند. راهبان سینت فرانسیس و سینت دومینیک آمدند. این راهبان اخیر از راهبان بندیکت سختگیرتر بودند و با کمال شدت بر ضد مال و قدرت دنیوی به مبارزه پرداختند. اما حالا که می‌بینیم روحانیون گرفتار هوا و هوسهای دنیوی شده‌اند و بر خلاف دستورهای صریح عمل می‌کنند، ما به پایان دوره‌ی سوم رسیده‌ایم و حالا لازم است از تعلیمات رسولان پیروی کنیم.

- پس معلوم می‌شود که دلچینو مردم را به انجام دادن همان کارهایی فرامی‌خواند که فرانسیس‌کنها دعوت می‌کنند.

در میان فرانسویان و فرقه‌ی روحیون را می‌یابیم و تو نیز
ای پدر در همین خط هستی .

- آه، آری، دلچینو از این احکام نتیجه‌ای گمراه کننده و
جنایتکارانه گرفت، او گفت برای به پایان رساندن دوره‌ی
سوم فساد، تمام راهبان و روحانیون باید به صورت
ظالمانه‌ای بمیرند . او گفت تمام روحانیون کلیسا، تمام
علمای دین، راهبان، راهبه‌ها و خلاصه تمام کسانی که
در کار دین دخالت دارند، از زن و مرد، و تمام مینوریتها،
تمام زاهدان گوشه‌گیر و حتی خود پاپ بونی فیس باید
به وسیله‌ی امپراتور قتل عام شوند . قتل عام به وسیله‌ی
امپراتور منتخب او باید انجام یابد . امپراتور منتخب
دلچینو، فردریک اهل سیسیل بود .

- راستی، مگر همین فردریک اهل سیسیل^۸ نبود که از روی
لطف و مرحمت فرقه‌ی روحیون را، که از اومبریا اخراج
شده بودند، پذیرفت؟ مگر مینوریتها از امپراتور لویی
تقاضا نمی‌کنند که قوه‌ی جهانی پاپ را درهم بشکند
و نیروی پاپ و کاردینالها را عقیم نماید؟
اوبرتینو گفت:

- از مختصات ارتداد یا جنون این است که از صحیحترین
اندیشه‌ها برای تفسیر شکل قوانین خدایی و قوانین
بشری استفاده شود . مرتدان عالی‌ترین و پسندیده‌ترین
قانون الهی و بشری را می‌گیرند و نتایجی بر خلاف قانون
الهی و بشری به دست می‌آورند . مینوریتها هرگز از امپراتور
تقاضای قتل دیگران را نکرده‌اند .

من حالا می‌دانم که او اشتباه کرده بود، زیرا چند ماه
بعد مردی از اهل باویر، به نام مارسیلیوس فرقه‌ی خود را در رم
مستقر کرد . او و سایر مینوریتها، همانند دلچینو تقاضای
قتل مخالفان خود را نمودند . مخالفان آنها در آن زمان پیروان
پاپ بودند . مقصودم از اشاره به این مطلب این نیست که
بگویم حق با دلچینو بود، بل می‌خواهم بگویم که مارسیلیوس نیز
راه خطا رفته است . آیا مردم ساده‌ای که از دلچینو پیروی

۸ - Frederick of Sicily.

می‌کردند، می‌توانستند بین وعده و وعیدهای او با وعده و وعیدهای روحیون فرق قایل شوند؟ پاسخ این پرسش منفی بود اما به تحقیق معلوم نبود. مذاکرات آن روز بعد از ظهر من با ویلیام بیش از حد در این امر مرا سر درگم کرده بود. پیش خود فکر کردم و از خود پرسیدم که آیا در درك آن چه روحانیون راستین موعظه می‌کنند، بشر مقصر است؟ آیا احکام در سخن واعظان پسندیده ولی در عمل ناپسند است؟ آیا مواظب فقط جنبه‌ی عرفانی دارد؟ اختلاف در چیست؟ آیا قد است در این است که صبر کنیم تا خدا آن چه را که بزرگان دین گفته‌اند به ما بدهد؟ و ما خودمان نبایستی برای دسترسی به آن اقدام کنیم؟ حالا من وضع را چنین می‌بینم و می‌دانم که چرا دلچینو راه خطا رفته بود. نظم چیزها نباید برهم خورد، حتی اگر ما آرزومند چنین تغییری باشیم. با وجود این آن شب گرفتار افکار ضد و نقیض شده بودم.

در پایان او برتینو به من گفت:

- همیشه نشانه‌ی ارتداد را در غرور می‌یابی. در نامه‌ی دوم به سال ۱۳۰۳ دلچینو خود را به مقام عالی پیامبری و رهبری جماعت منصوب کرد و افراد زیر را به معاونت خود برگزید. اولین معاون او مارگارت خیانتکار بود، يك زن! سایر معاونان برگزیده‌ی او عبارت بودند از لانگینوس اهل برگامو^۹، فردریک اهل نوارا^{۱۰}، آلبرت اهل کارنتینوس^{۱۱}، والدریک اهل برشا^{۱۲}. او به یاوه‌گویی درباره‌ی پاپ‌های آینده پرداخت و گفت: دو نفر از آنها خوب خواهند بود. پاپ اولی و پاپ آخری. دو پاپ بدجنس خواهند بود. پاپ دوم و سوم. پاپ اول سلسنتین، پاپ دوم بونی فیس هشتم است که درباره‌ی او پیامبران گفته‌اند: "غرور دل ترا از شرافت عاری کرده است. ای کسی که در شکاف تپه‌ای سنگی زندگی می‌کنی. نام پاپ سوم ذکر نشده، اما یرمیا احتمالاً درباره‌ی او گفته است: "شیر در وجود او است." و بی‌آبرویی همچون دلچینو فردریک را آن شیر

۹-Longinus of Bergamo. ۱۰-Frederick of Novara.

۱۱-Albert Carentinus. ۱۲-Walderic of Brescia.

می دانست . به عقیده ی دلچینو پاپ چهارم هنوز ناشناخته مانده است و می بایستی پاپ قدیسی باشد، یعنی پاپی که همچون فرشته باشد و یواخیم درباره ی او پیش بینی کرده بود . این پاپ را خدا انتخاب خواهد کرد : پس از آن دلچینو و تمام امت او (که در این هنگام به چهار هزار نفر بالغ می شدند) همه با هم به عنایات روح القدس مستظهر خواهند شد و کلیسا را تا آخر زمان تجدید خواهند کرد . اما سه سال پیش از آمدن او تمام زشتیها و زشتکاریها انجام خواهد گرفت . بنابراین ، دلچینو برای رسیدن به آخر زمان کوشید تمام زشتکاریها از او سر بزند . از این رو ، همه جا جنک به پا کرد . در این زمان پاپ چهارم کلمان پنجم بود ، و در این جامی بینی چه طور شیطان به ریش پیروان خود می خندد ، که دستور جهاد بر ضد دلچینو را صادر کرد . حق با پاپ بود ، زیرا دلچینو در نامه های خود اصولی را عرضه می کرد که قابل انطباق با سنت نبود . دلچینو اعلام کرد که کلیسای رم فاحشه خانه است ! اطاعت از روحانیون حرام است ، زیرا تمام پیروی روحانیت امروز به مذهب رسولان ، (فرقه ی دلچینو) منتقل شده است . فقط این فرقه مظهر کلیسا و مسیحیت است . این فرقه می تواند عقود زناشویی را باطل کند . هیچ کس رستگار نخواهد شد ، مگر آن کس که به این فرقه بپیوندد . هیچ پاپی نمی تواند گناهان مردم را ببخشد . اعانات مذهبی نبایستی پرداخت شود . زندگی بدون تعهد کاملتر و بهتر از زندگی با تعهد است و کلیسای مقدس ارزش عبادت ندارد ، زیرا ارزش آن بیش از ارزش طویله نیست . مسیح را می توان در جنگل یا در کلیسا پرستش کرد .

- واقعا او این حرفها را زده است ؟

- آری ! یقینا او این اظهارات را کرده است . او آنها را نوشت . اما متاسفانه کارهایی بدتر از این انجام داد . پس از استقرار در کوه بالد شروع به غارت دهکده های اطراف کرد . او دهکده ها را برای به دست آوردن نیازمندیهای امت خود غارت می کرد و بعد کم کم کار او

به تجاوز به شهرها کشید و با همه وارد جنگ شد.
- آیا همه با او مخالف بودند؟

- ما نمی‌دانیم. شاید بعضی از او حمایت می‌کردند.
گفتم که او خود را در دام نارضایی مردم گرفتار کرده بود.
در خلال این احوال زمستان فرارسید. زمستان سال ۱۳۰۵
از سخت‌ترین زمستانهای قرن اخیر بود و در نتیجه‌ی
آن قحطی همه جا را فرا گرفت. دلچینو سومین نامه را
به پیروان خود نوشت و گروه بیشتری به او پیوستند. اما
زندگی در آن تپه غیرقابل تحمل شد و مومنین دچار
گرسنگی گردیدند. ناچار گوشت اسب و سایر حیوانات را
خوردند و یونجه جوشاندند و خوردند. عده‌ی بسیاری
از آنها تلف شدند.

- خوب، حالا دیگر با چه کسی می‌جنگیدند؟

اسقف ورسلی از پاپ کلمان پنجم تقاضای کمک کرد و پاپ
فرمان جهاد بر ضد آن مرتدان را صادر نمود و گروهی برای
مبارزه با آنها بسیج شدند. ابتدا اجازه داده شد هر کس
بخواهد در این جهاد شرکت کند. لویی ساووی که بازپرس
مذهبی لومباردی بود و اسقف اعظم میلان به سرعت در این کار
شرکت کردند. بسیاری از مردم صلیب در دست گرفتند و به
کمک مردم ورسلی و نواری رفتند. حتی افرادی از ساووی،
پوروانس و فرانسه به کمک آنها آمدند. در این جنگ اسقف
ورسلی فرمانده کل قوا بود. بین جلوداران دوارتش برخوردهای
متعدد رخ داد، اما استحکامات دلچینو نفوذناپذیر بود و از
سوی دیگر از طرف اشخاص زشتکار به او کمک می‌رسید.
- از چه کسی؟

- از سوی زشتکاران دیگر یعنی کسانی که از آشوب و بلوا
و بی‌نظمی لذت می‌بردند. در حدود پایان سال ۱۳۰۵،
مرتدین ناچار به ترك کوه‌بالد شدند و در حال
عقب‌نشینی مجروحین و بیماران خود را به امان خدا
گذاشتند و دلچینو با همراهان خود به سرزمین تری رو
رفت و در آن‌جا بر کوهی به نام زوبلو برای خود
استحکاماتی فراهم آورد. این کوه بعدها به روبلو یاربلو
تغییر نام یافت، زیرا این کوه در دوره‌ی دلچینو پناهگاه

یاغیان ضد کلیسا گردیده بود. در هر حال من نمی‌توانم تمام آن چیزهایی را که اتفاق افتاده است برای تو شرح دهم. گروه بسیاری از مردم قتل عام شدند، ولی سرانجام یاغیان مجبور به تسلیم گردیدند. دلچینو و یاران‌ش به اسارت درآمدند و آن‌طور که سزای آنها بود، به آتش سوزانده شدند.

- حتی مارگارت زیبا را هم سوزاندند؟

اوبرتینو در برابر این پرسش نگاه تندی به من کرد و گفت:
- خوب معلوم شد که یادت مانده است که او زنی زیبا بوده است. او زنی زیبا بود و به طوری که می‌گویند، عده‌ی زیادی از بزرگان محلی کوشیدند با او ازدواج کنند تا از سوزانده شدن در آتش نجاتش دهند. اما او قبول نکرد. بنابراین، بدون توبه با عاشق غیرتائب خود مرد. پس بیای از این داستان درس عبرتی بگیر و از فاحشه‌ی بابل حتی در زمانی که زیباترین و عالیترین موجود جلوه کند، دوری‌گزین.

- ای پدر اکنون به من بگو و مرا در تمام امور روشن ساز، زیرا شنیده‌ام خوانسالار و شاید هم سالواتور دلچینو را دیده‌اند و در جرگه‌ی او وارد شده‌اند ...

- لب از سخن فروبند! سخنهای بیهوده مگو. من خوانسالار را در دیری از مینوریتها یافتم. اما نمی‌دانم رمیژیو (خوانسالار) قبلا کجا بوده است. من می‌دانم که او همیشه راهبی پسندیده بوده است. اما درباره‌ی بقیه باید بگویم که بشر جایز الخطا است ...

- مقصود شما چیست؟

- بعضی مطالب را تو نباید بدانی.

پس از آن بیشتر مرا به خود چسباند و بادربغل گرفتن من اشاره به مجسمه‌ی حضرت مریم کرد و گفت:

- تو باید با عشق بی‌آلایش آشنا شوی. به مجسمه نگاه کن، انانیت در او به حد کمال است. از این جهت است که شما می‌توانید به او لقب زیبا بدهید، مانند محبوبی که در سرود سرودها از او یاد کرده شده است (سرود سرودها نام آهنگی است).

درحالی که صورتش غرق در شادی شده بود و آشکارا آثار شادمانی روحانی در او مشاهده می‌شد، به من گفت:

- در او، و حتی در رعنائی بدن او نشانی از زیباییهای آسمانی وجود دارد. از این جهت است که مجسمه ساز تمام آثار زیبایی را که موجب آراستگی زنان می‌شود در او به وجود آورده است.

او به نیم تنه‌ی ظریف حضرت مریم اشاره کرد. قسمت بالای نیم‌تنه با پیراهنی زیبا از پارچه‌ی شطرنجی پوشیده شده بود و دستهای ظریف طفل به آن پیراهن آویخته بود.

- با نگاه کردن به این زیباترین و شیرین‌ترین منظره چه احساسی برای تو حاصل می‌شود؟

من از خجالت سرخ شدم، زیرا حس کردم که يك آتش درونی در من برافروخته شده است. مثل این که اوبرتینو از احساس من خبردار شد یا سرخ شدن گونه‌ها رازم را افشا کرد، زیرا او به سرعت به کلام خود افزود و گفت:

- تو باید یادگیری که در بین آتش عشق مافوق طبیعت و عشقی که در نتیجه‌ی لگام گسیختگی حواس به وجود می‌آید، فرق بگذاری. اختلاف قایل شدن بین عشق الهی و عشقهای زمینی مشکل است. حتی قدیسین در برابر این مشکل پشتشان خمیده می‌شود.
با بدن لرزان پرسیدم:

- چه گونه می‌توان عشق نیکو را تشخیص داد؟

- عشق چیست؟ چیزی در جهان، خواه انسان و خواه شیطان وجود ندارد که بیش از عشق خطرناک باشد، زیرا عشق در روح انسان رسوخ می‌کند. هیچ چیز مانند عشق قلب را سرشار نمی‌کند و به بند نمی‌کشد. هیچ کس نمی‌تواند عشق را از رخنه کردن به روح و دل خود باز دارد، مگر کسی که دارای سلاح باشد. سلاحی که بتواند عشق را مهار کند، زیرا اگر عشق مهار نشود روح در گردابی بی‌انتها غرق خواهد شد. من معتقدم اگر دلچینو گرفتار فساد با مارگارت نمی‌شد، این بلای بزرگ بر سرش

نمی‌آمد. اگر آن زندگی وقیحانه و بی‌بند و بار در کسوه
 بالذات ادامه نمی‌داشت، کمتر کسی به این دام گرفتار می‌شد
 و شاید کمتر کسی به جماعت یاغیان اومی پیوست. مطالبی
 که برای تو می‌گویم، فقط مربوط به عشقهای ناپاک نیست.
 عشقهای ناپاک همه ساخته و پرداخته‌ی شیطانند.
 آن‌چه درباره‌ی عشق گفتم مربوط به عشق نیکو هم می‌شود.
 اما عشق نیکو چیست؟ عشق نیکو عشق بین بشر و خدا
 است، عشق بین ما و همسایگان ما است. بعضی اوقات
 دو یا سه نفر مرد یا زن از ته دل به یک دیگر عشق
 می‌ورزند و عشق آنها دو سره است. در نتیجه‌ی این
 عشق آنها مایلند که بیشتر اوقات در کنار هم باشند. آرزو
 و آمال عشاق یکسان است. من در این‌جا لازم است اقرار
 کنم که چنین احساسی نسبت به پرهیزگارترین و پاک‌ترین زن
 دارا شدم. من به آنجلا و کلار که هر دو زنانی پرهیزگار
 و نیکوسیرت بودند، عشق ورزیدم. این عشق هم شایسته‌ی
 ملامت است، گرچه این عشق جنبه‌ی روحانی داشت و در
 راه خدا و به نام خدا به وجود آمده بود. ... زیرا عشقی
 که به وسیله‌ی روح حس شود، اگر در تحت اختیار قرار
 نگیرد و گرمی آن حس شود و بعد سقوط کند یا به
 پراکندگی گراید باز هم در خور ملامت است. آری عشق
 خواص گوناگون دارد. ابتدا دل انسان نرم و مهربان
 می‌شود، پس از آن دل به بیماری عشق گرفتار می‌آید. ...
 پس از مدتی حرارت واقعی عشق الهی را حس می‌کند و
 به گریه و ناله و لابه می‌پردازد و مانند سنگی می‌ماند که
 در کوره‌ی گداخته‌اش انداخته‌اند تا به آهک تبدیل شود
 و در نتیجه‌ی رسیدن شعله‌های آتش ترك بر می‌دارد و
 صدای ترك خوردن او به گوش می‌رسد. ...

- خوب پس عشق نیکو چنین است؟

او برتینو با دست سر مرا نوازش داد. وقتی که به صورت
 او نگاه کردم، دیدم چشمانش پر از اشک است.
 او گفت:

- آری چه قدر مشکل است. چه قدر تشخیص آن با سایر
 عشقها مشکل است! و بعضی اوقات وقتی که شیاطین به

وسوسه‌ی روح بپردازند، شما خود را همچون مردی می‌پندارید که به گردن خود آویخته است و در این موقع دستهای او را از پشت بسته‌اند و چشمانش هم با پارچه‌ی کلفتی بسته شده است. او به این حال بردار آویزان می‌ماند، اما زنده است. هیچ‌کس به کمک او نمی‌آید. یار و یاورى ندارد، راه‌علاجی برای او موجود نیست. همان طور در هوا معلق می‌ماند ...

صورت او برتینو نه تنها با اشک پوشیده بود بل با عرق خیس شده بود. پس به سرعت گفتم: - حالا برو. آنچه می‌خواستی بدانی به تو گفتم. در یک سو صحنه‌ی سرود خوانان مملو از فرشتگان است. اما سوی دیگر مدخل جهنم باز است. برو، حمد خدای را. بار دیگر در برابر مجسمه‌ی حضرت مریم به سجود افتاد و من صدای حق‌گریه‌ی او را شنیدم. او به عبادت مشغول بود.

من از کلیسا خارج نشدم. گفتم وگو با او برتینو آتشی در دل من افروخته بود که مرا به بی‌قراری وصف ناپذیری گرفتار کرده بود. شاید به این علت میل به نافرمانی در من آشکار شد. تصمیم گرفتم به تنهایی به کتابخانه برگردم. خودم نمی‌دانستم دنبال چه چیز باید بگردم. می‌خواستم شخصا و به تنهایی در نقطه‌ای ناشناخته به اکتشاف بپردازم. من مجذوب این اندیشه شده بودم که خودم بدون یاری استادم بتوانم در آن جا جهت‌یابی کنم. بدان سان که دلچینو از کوه روبلو بالا رفته بود، از پلگان بالا رفتم. چراغی به همراه داشتم چرا آن را آورده بودم؟ آیا به راستی به دنبال این نقشه‌ی سری بودم؟ تقریبا با چشمان بسته وارد دخمه‌ی استخوانها شدم. پس از مدت کوتاهی خود را در تالار نسخه‌برداری یافتیم.

شی سرنوشت ساز بود، زیرا در حالی که در میان میزها سرگردان بودم، در یکی از میزها کتابی را گشاده دیدم و معلوم بود راهی از روی آن به نسخه‌برداری مشغول بوده‌است. نام این نسخه‌ی خطی: "تاریخ برادران مرتد دلچینو" بود. به

گمانم این میز متعلق به پیتر اهل سن آلبانو بود، زیرا به من گفته بودند که مشغول نوشتن تاریخی درباره‌ی ارتداد می‌باشد (پس از حادثه‌ای که در دیر رخ داد، او از نوشتن این کتاب دست کشیده بود، اما نباید از داستان جلوتر برویم).^۰ پس بودن نسخه‌ی خطی در آنجا یک امر عادی بود. به همراهی آن نسخی درباره‌ی پاتارینها و دسته‌های شلاق زن (زنجیر زنان) دیده می‌شد. اما من این موقعیت رانشانه‌ای خارق‌العاده و مافوق طبیعت یافتم، خواه آسمانی یا شیطانی.^۰ هنوز هم نمی‌دانم که این تصادف الهی بوده است یا شیطانی.^۰ شور خواندن آن نسخه‌ی خطی در من افزایش یافت.^۰ نوشته طولانی نبود. به علاوه در آن چیزهایی یافتم که اوبرتینو به من نگفته بود. نویسنده ظاهراً شاهد تمام حوادث بود و هنوز آتش اشتیاق در او خاموش نشده بود.

در آن زمان دریافتم که چه‌طور در سال ۱۳۰۷، عاقبت در روز مقدس شنبه دلچینو، مارگارت، و لونجینوس دستگیر شدند و از آنجا آنها را به شهر بی‌یلا بردند و به اسقف آنجا تحویل دادند. اسقف در انتظار تصمیم پاپ بود. پاپ پس از دریافت خبر به فیلیپ پادشاه فرانسه نوشت: "خوش‌آیندترین خبر به ما رسیده است. سرشار از شادی پیروزی هستیم، زیرا آن شیطان خیانتکار و گمراه، فرزند بلیال مخوفترین مرتد، دلچینو، پس از تحمل خطرات بسیار، مجاهدات طولانی، قتل عامها و جنگهای پی در پی، سرانجام سرکوبی گردید و اکنون با یارانش در زندان ما است. باید در این باره از برادر قدیس خود رانییر^{۱۳}، اسقف ورسلی، ممنون باشیم که در شام مقدس خدای ما، او را به همراهی عده‌ی زیادی از پیروانش دستگیر کرده است. عده‌ای از همراهان او که به این بیماری واگیر گرفتار شده بودند، در آن روز کشته شدند. پاپ به زندانیان رحم نکرد و به اسقف دستور داد آنها را بکشد. در ماه ژوئیه همان سال، در روز اول ماه، مرتدین را به اولیای کشوری تحویل دادند. در حالی که ناقوسهای شهر به شادمانی زنگ می‌زدند، مرتدین را در واگنی قرار دادند. میرغضبها آنها

۱۳-Ranier.

را احاطه کرده بودند. در حالی که گروهی از رزمندگان به دنبال آنها حرکت می‌کردند، آنها را با این تشریفات در سرتاسر شهر گرداندند. در هر گوشه‌ی شهر مردم با گاز انبرهای گداخته قطعه‌ای از گوشت بدن آنها را جدا می‌کردند. ابتدا مارگارت را سوزاندند. دلچینو را به تماشای سوختن مارگارت مجبور کردند. اما دلچینو گره بر ابرو نینداخت. در آن مواقعی که با گاز انبر گداخته گوشت از بدنش می‌کنند، کوچکترین ناله یا فریادی سر نمی‌داد. واگنها به مسافرت خود ادامه می‌دادند. میرغضبان قطعات آهن را داخل آتش برافروخته می‌گذاشتند و بدن دلچینو را با این آهنها داغ می‌کردند. او را شکنجه‌های بسیار دادند. هیچ‌گاه فریادی از او برخاست. وقتی که بینی او را بریدند شانه‌های خود را حرکت مختصری داد. وقتی که آلت مردی او را بریدند، آهی که شباهت به غرش داشت کشید. آخرین کلماتی که او گفت بی‌ادبانه بود، زیرا هشدار داد که روز سوم پس از مرگ قیام خواهد کرد. پس او را سوزاندند و خاکستر او را به باد سپردند.

من طومار را با دستی لرزان تا کردم. دلچینو جنایات بسیار مرتکب شده بود، اما به صورت دهشتناکی او را سوزاندند. در این وضع دلخراش پرمخاطره او رفتاری مخصوص به خود داشت. چه‌گونه؟ آیا ثبات و پایداری شهدا بود یا غرور ناموجه نفرین شدگان؟ در حالی که لرزان از پله‌ها به سوی کتابخانه بالا می‌رفتم، دانستم که چرا تا این اندازه دلتنگم. ناگهان صحنه‌ای را به خاطر آوردم که چند ماه پیش شاهد و ناظر آن بودم. کمی پس از ورود به توسکانی، با آن صحنه روبه‌رو شده بودم. نمی‌دانستم چرا آن را فراموش نکرده بودم! گویی در این مدت روح بیمار من می‌خواسته است خاطره‌ی این کابوس را بزداید. اما کاملاً آن را از یاد نبرده بودم. هر زمان که نامی از فراتیچلی به میان می‌آمد آن صحنه در نظر من مجسم می‌شد، اما فوری با کمال قدرت آن را به یاد فراموشی می‌سپردم، گویی دیدن و یاد آوری آن صحنه را گناه تلقی می‌کردم.

اولین بار نام فراتیچلی در فلورانس به گوش من خورد. من به چشم خود دیدم که يك نفر از طرفداران او را در آتش سوزاندند. مدتی پس از آن، به خدمت برادر ویلیام در شهر

پیزا درآمدم. برادر ویلیام در رسیدن به شهر تاخیر داشت و پدرم به من اجازه داد که از این فرصت استفاده کنم و به شهر فلورانس بروم. شنیده بودم کلیساهای فلورانس زیباترین کلیساهای است. از این رو، از رفتن به فلورانس خوشحال بودم. مدتی در توسکانی پرسه می‌زدم تا زبان محلی ایتالیایی را یاد بگیرم. مدت یک هفته در فلورانس اقامت گزیدم. خیلی تعریف این شهر را شنیده بودم و می‌خواستم همه جای آن را ببینم.

هنوز چندی از ورود من به شهر نگذشته بود که دیدم تمام شهر در یک حالت هیجان فرورفته است، زیرا می‌گفتند در آنجا محاکمهای در جریان است. یک فراتیچلی مرتد متهم بود که جنایاتی برضد دین مرتکب شده است و او را کشان کشان به حضور اسقف و سایر روحانیون آورده بودند و تحت بازرسی شدید مذهبی قرار داده بودند. پس از شنیدن این خبر به محلی که محاکمه در آن صورت می‌گرفت، رفتم. اما مردم می‌گفتند که راهب میشل مردی واقعا متدین و پرهیزگار است. می‌گفتند متهم، که میشل نام داشت، مردم را به توبه و فقر دعوت می‌کرده است. او وقت خود را به وعظ می‌گذرانده، سخنان سینت فرانسیس را برای مردم تکرار می‌کرده است. می‌گفتند او را به واسطه نفرت بعضی از زنان تسلیم دادگاه نموده‌اند. این زنان مدعی بودند که خود را تسلیم او کرده‌اند و نسبتهای ارتداد و کفر به او می‌دادند و در حقیقت ماموران اسقف او را در خانه‌ی آن زنان دستگیر کرده بودند. این امر موجب تحیر من شد، زیرا مردی که به کلیسا بستگی دارد، نباید برای اداره امور روحانی به چنین جاهای نامناسی قدم گذارد. اما این امر نقطه‌ی ضعیفی برای پیروان فراتیچلی بود. آنها نمی‌توانستند موقعیت و اقتضای مکان و مردم را مورد توجه قرار بدهند و به اصطلاح نمی‌توانستند خود را هم‌رنگ جماعت بنمایند. شاید پندار مردم درباره‌ی آنها تا اندازه‌ای با حقیقت مطابقت داشت و از این رو آنها را مرتد و مشکوک می‌دانستند (همانند پیروان کاهورت، پیروان فراتیچلی را بلغاریا امرد باز می‌دانستند).

من به کلیسای سینت سالواتور که بازرسی در آنجا جریان داشت، رفتم. اما از فرط کثرت جمعیت نتوانستم وارد کلیسا بشوم. بعضی از مردم خود را به میله‌ی دریچه‌ها آویزان کرده

بودند تا ببینند و بشنوند که در داخل چه خبر است. آنها مراتب را به صدای بلند برای مردمی که در خارج ایستاده بودند گزارش می دادند. بازپرسان اعترافات را که روز گذشته برادر میشل کرده بود، برای او می خواندند. در اعترافات خود گفته بود که مسیح و حواریون چیزی به صورت انفرادی یا اجتماعی یا مشترک نداشته اند. آنها ملك نداشته اند. اما میشل معترض بود که نویسنده ی اقرار، مطالبی اضافی و دروغ به گفته های او افزوده است. او فریاد کرد (فریاد او را من از خارج شنیدم) او گفت:

- شما ناچار خواهید شد که در روز رستاخیز از خود دفاع کنید.

اما بازپرسان اقرار نامه را به همان صورتی که تنظیم کرده بودند، خواندند و در پایان از او پرسیدند که آیا او حاضر است با کمال تواضع از عقاید کلیسا پیروی کند و خود را هم رنگ جماعت شهر بنماید. صدای میشل را می شنیدم که با فریاد می گفت:

- من می خواهم از آنچه مورد اعتقادم است، پیروی کنم. یعنی او می خواست مسیح را فقیر و مصلوب بداند. او معتقد بود که پاپ جان بیست و دوم مرتد است، زیرا خلاف این مطالب را می گوید. پس از آن مناظره ای برپا شد که در آن بازپرسان که غالباً فرانسویسکن بودند، می خواستند به او بفهمانند که آنچه او می گوید، در کتاب مقدس وجود ندارد. در مقابل او آنها را متهم کرد که اصل فرقه ی خود را انکار می کنند. بازپرسان در برابر این اعتراض باز گفتند که آیا تو کتاب مقدس را بهتر از ما که استاد این کار هستیم، می دانی؟ میشل با آنها به مقابله برخاست و با کمال سرسختی در برابر آنها مقاومت کرد. سرانجام بازپرسان برای تحریک او گفتند:

- ما می خواهیم تو مسیح را صاحب ملك و پاپ جان را کاتولیک بدانی و به قداست او اقرار کنی.
اما میشل از میدان در نرفت و گفت:
- نه، پاپ مرتد است.

بازپرسان گفتند که تا آن زمان کسی را این اندازه مصر و پابرجا در زشتکاری ندیده اند. اما در میان جمعیت که در

بیرون بودند بسیاری از مردم را شنیدم که او را با مسیح به هنگام گرفتاری وی در دست فریسیان^{۱۴} مقایسه می‌کردند. می‌دانستم که در میان جمعیت اشخاص بسیاری به قداست میشل که راهب بود، اعتقاد داشتند.

در پایان ما موران اسقف او را به زندان برگرداندند و به زنجیر کشیدند. شنیدم که آن شب بسیاری از راهبان، که از دوستانش بودند، پیش او رفتند تا وی را بازگردانند. اما او در پاسخ آنها گفته بود که مسیح فقیر بود و سینت فرانسیس و سینت دومینیک نیز این مطلب را تایید کرده‌اند. او به یاران خود گفت که اگر قرار باشد برای اعتراف به این عقیده‌ی راست و درست جان خود را از دست بدهد، او حاضر است محکوم و به آتش سپرده شود. این کار برای او از هر چیز دیگر بهتر است، زیرا در مدت کوتاهی آنچه را که در کتاب مقدس آمده است خواهد دید. او به زیارت بیست و چهار پیر مذکور در کتاب مکاشفات و همچنین به زیارت مسیح و سینت فرانسیس نایل خواهد شد و در شمار شهدای با افتخار در خواهد آمد. شنیدم که او گفته بود "اگر ما پاره‌ای از نوشته‌های بعضی از قدیسیان را با دقت و ایمان بخوانیم، علاقه و لذت ما به رسیدن به آنها و قرار گرفتن در میان آنها افزایش خواهد یافت. چه قدر لذتبخش است که ما هر چه زودتر در میان آنها قرار گیریم." پس از این که این اظهارات را تکرار کرد، بازپرسان با اخمهای درهم کشیده زندان را ترک کردند و با کمال حقارت و ناخرسندی گفتند:

- شیطان در او حلول کرده است.

روز بعد قرار شد حکم دادگاه صادر شود و من به کاخ اسقف رفتم. در آنجا توانستم طوماری را ببینم و قسمتی از آن را بر لوحه‌ی خود رونویسی کردم.

۱۴ - (Pharisees) پیروان یک مذهب قدیمی یهودی که معتقد به سنن دقیق قوم یهودی می‌باشند؛ به آخرت و روز قیامت اعتقاد دارند و در انتظار ظهور مسیح هستند.

گروه مذهبی مخالف آنها صدوقی (Sadducee) هستند که معتقد به رستاخیز نیستند و منکر فرشتگان می‌باشند و البته انتظار ظهور مسیح را هم ندارند. - م.

طومار بدین گونه شروع شده بود " به نام خدای متعال . این شخص محکوم گردیده است و باید به مجازات خود برسد... " پس از این مطلب گناهان و جنایات این شخص که میشل نام داشت، ذکر شده بود. در میان گناهان و جنایات او زشت ترین و نادرست ترین نسبتها را یافتم . گرچه من از وضع و روش دادگاه بی خبر بودم و نمی دانستم که آیا او به این گناهان اعتراف کرده است یا نه ، ولی به نادرست بودن آنها اطمینان داشتم ، زیرا بعضی نسبتها به او داده بودند که هرگز در دادگاه مطرح نشده بود . در آن جا نوشته بود که نامبرده گفته است که سینت توماس اکویناس قدیس نبوده ، هرگز به رستگاری نرسیده است ، بل برعکس این قدیس محکوم شده ، به لعنت ابدی گرفتار آمده است . در پایان طومار اجرای حکم توصیه گردیده بود ، زیرا شخص متهم حاضر به اصلاح خویش نشده است . پس از علنی شدن حکم ، اشخاص دیگری از کلیسایان به زندان رفتند و او را از آن چه در پیش داشت بر حذر داشتند . من صدای آنها را شنیدم که می گفتند :

- ای برادر میشل تصمیمها گرفته شده است و تو باید از پیروی شیطان دست برداری .

او را تهدید کردند تا شاید راضی به بازگشت به راه مردم گردد ، اما برعکس برادر میشل زانو بر زمین زد و گفت :

- من معتقدم که در کنار خرمن آتش پدر فرانسیس در انتظار من خواهد بود و به علاوه باور دارم که مسیح و حواریون از من استقبال خواهند کرد . آن شهیدان پرافتخار بارتولومیو و آنتونی در انتظار من هستند .

به این ترتیب ، برای آخرین بار دعوت بازپرسیان و مردم را به بازگشت از عقیده می خود رد کرد .

صبح روز بعد من بر روی پلی که در جلو کاخ اسقف بود و بازپرسیان در آن جا گرد آمده بودند ، قرار گرفتم . برادر میشل هنوز در زنجیر بود . او را به همان حالت از زندان بیرون آوردند . یکی از پیروانش در جلو او به زانو درآمد تا میشل برای او دعای خیر کند ، اما بلافاصله این مرید را بازداشت کردند و به زندان بردند . پس از آن بازپرسیان دوباره رای دادگاه را که دال بر محکومیت میشل بود ، خواندند و بار دیگر از او پرسیدند

که آیا حاضراست توبه‌کنند؟ درهرجا که در حکم دادگاه کلمه‌ی ارتداد تکرار می‌شد، میشل در پاسخ می‌گفت:

- من مرتد نیستم، ممکن است گناهکار باشم اما کاتولیک هستم.

وقتی که متن حکم به این عبارت "مقدسترین و پاکترین پاپ، جان بیست و دوم" رسید، میشل در پاسخ گفت:

- هرگز، او مرتد است.

پس اسقف به میشل دستور داد تا بیاید و در جلو او زانو بزند. میشل در پاسخ گفت که شخص نباید در مقابل مرتدین به زانو درآید. آنها به زور او را به زانو درآوردند و او زمزمه کنان گفت:

- خدا مرا خواهد بخشید.

پس از آن با همان لباس روحانی، که بر تن داشت، او را بیرون بردند و تشریفات خلع لباس اجرا شد. یک لباسهای روحانی را از تن او درآوردند تا فقط لباس ساده‌ی زیر بر او باقی ماند. چنان که مرسوم است، پس از خلع لباس انگلستان او را با آهن گداخته داغ کردند و سر او را تراشیدند. بعد او را به فرمانده سپاهیان و افرادش سپردند و او با کمال خشونت با میشل رفتار کرد و در حالی که دست و پای او را با غل و زنجیر می‌بست، رو به مردم کرد و گفت:

- این است سزای گمراهان.

قرار شده بود، او را بسوزانند و سوزاندن او به روز بعد موکول شده بود. همان روز باز به نزد او رفتند و او را به بازگشت به جماعت دعوت کردند، اما او از پذیرفتن امتناع ورزید و در پاسخ آنها گفت قبول بخشش و تقدیس از گناهکاران گناه است. به عقیده‌ی من، در این‌جا او اشتباه کرده بود و این امر نشان می‌دهد که او به دلیل ارتداد پاتارینها به فساد کشیده شده بود.

عاقبت، روز اعدام فرا رسید و پرچم مخصوص را پیش آوردند و شخصی که ظاهراً دوست جلوه می‌کرد، پیش او آمد و از او پرسید که توجه نوع انسانی هستی و چرا با این سرسختی در برابر معتقدات مردم ایستادگی می‌کنی و مانند همه‌ی مردم به کلیسای ما ایمان نمی‌آوری؟ میشل با کمال خشونت

به او پاسخ داد:

- من در فقر مسیح و مصلوب شدن او پایدارم .
مرد پرچمدار از او دور شد، زیرا نتوانست میشل را راضی کند . پس از آن فرمانده سپاهیان با افرادش فرا رسیدند و میشل را به داخل حیاط بردند . در داخل حیاط کشیشی اعترافات میشل و حکم دادگاه را که شامل مطالب دروغ بود، خواند . مطالبی که در آن بود حالا از یادم رفته است و در آن زمان نیز معنی بسیاری از آنها را نمی فهمیدم . در پایان تصمیم به کشتن این فرد فراتیجلی گرفته شد .

در آن زمان نمی فهمیدم که چرا آباء کلیسا و زمامداران کشوری تا این اندازه با مردمی که می خواستند در فقر زندگی کنند و اعتقاد به فقر مسیح داشتند، مخالفت می کردند، با وجودی که این بیچارگان از مال جهان چیزی نداشتند . با خود گفتم آنها باید از افرادی بترسند که به دنبال کسب ثروت و گرفتن پول از دیگران می باشند، زیرا افراد طالب ثروت کلیسا را به گناه می کشانند و موجب فساد می گردند . عقیده ی خود را با مردی که در کنار من ایستاده بود، در میان گذاشتم ، زیرا دیگر نمی توانستم ساکت بمانم . آن مرد لبخندی تمسخرآمیز زد و به من گفت :

- راهبی که در راه فقر گام بردارد سرمشق بسیار بدی برای مردم خواهد بود، زیرا با دیدن آنها مردم زیر بار راهبانی که در دنبال ثروت هستند، نخواهند رفت .
عظ در باره ی فقراندیشه های غلطی به ذهن مردم القا می کند ، زیرا ممکن است مردم فقر خود را نشانه ی غرور و مایه ی افتخار بدانند و می دانید که غرور به بسیاری از اعمال مغرورانه و بیهوده منجر می شود . تو باید بدانی که عظ در باره ی فقر شما را در شمار طرفداران امپراتور قرار می دهد و طرفداری از امپراتور مطلوب پاپ نیست .
من متوجه شدم که گفتار این مرد گرچه فردی ساده بود ، کاملاً صحیح به نظر می رسید، اما این نکته برای من مجهول ماند که چرا برادر میشل مرگی مخوف را پذیرا گردید تا خرسندی امپراتور حاصل شود یا در بین فرقه های مختلف مذهبی اختلاف به وجود آید ؟ بسیاری از مردمی که در آنجا حضور داشتند، می گفتند :

- او قدیس نیست، لویی او را فرستاده است تا در میان شهروندان آتش اختلاف روشن کند. افراد فراتیچلسی اهل توسکان هستند، اما عمال امپراتور در پس پرده آنها را هدایت می‌کنند. دیگران گفتند:

- این مرد دیوانه است؛ روح شیطان در او دمیده شده است. از فرط غرور باد کرده است و حاضر است برای غرور زشت خود به شهادت برسد. این راهبان داستانهای بسیار درباره‌ی قدیسین می‌خوانند و مغز آنها خراب می‌شود. به جای این حرفها بهتر است به آنها زن بد دهند. عده‌ی دیگر می‌گفتند:

- تمام مسیحیان باید مثل او باشند. همه باید با کمال شجاعت مانند دوره‌ای که شرك حکمفرما بود، عقاید خود را با شجاعت بیان کنند.

من این حرفها را می‌شنیدم، اما نمی‌دانستم چه گونه در این باره فکر کنم. ناگهان نگاهم مستقیم به صورت مرد محکوم افتاد. تا آن لحظه به واسطه‌ی کثرت جمعیت، صورت او را ندیده بودم. از نگاه او دانستم که به چیزی نگاه می‌کند که در زمین نیست و قیافه‌ی او شبیه به مجسمه‌ی قدیسانی بود که در حال وجد و شور چشمان خود را باز می‌کنند و به جای نامعلومی می‌نگرند. من دانستم که او اگر دیوانه یا غیبگو بود یا هر چیز دیگر معلوم بود که دانسته می‌خواهد بمیرد، زیرا باور داشت که در مردن دشمنان خود را هر اندازه زیاد باشند، مغلوب خواهد کرد. او معتقد بود که می‌میرد، اما پیروزمند است، زیرا به جهانی برتر و بالاتر می‌رود، ولی دشمنانش با کشتن او در منجلاب گناه غرق می‌گردند. من دانستم که مرگ او سرمشقی برای دیگران خواهد شد. من از سرسختی و پایداری ایسن مردان در حیرت فرو رفتم، زیرا حتی تا به امروز نمی‌دانم که چه‌گونه ممکن است عشق به حقیقت چنین آتشی در دل آنان بی‌فرورد که حاضر به مرگ شوند و مرگ را با کمال میل استقبال کنند و فقط دل را به این خوش دارند که حقیقت را اعلام می‌کنند. من از اندیشیدن درباره‌ی آنها به راستی مقهور شدم و آنها را با ترس و با اعجاب می‌ستایم.

برگردیم به داستان اعدام این مرد. تمام مردم شهر به محل اعدام میشل رو آورده بودند. فرمانده سپاهیان و افرادش او را از دروازه بیرون بردند. در این هنگام دامن کوچکی بر تن داشت که بعضی از تکمه‌هایش باز بود. در حالی که با قدمهای بلند و سری به زیر افکنده راه می‌رفت، زمزمه می‌کرد. به راستی او همچون یکی از شهدا به نظر می‌آمد. جمعیت بی‌نهایت زیاد بود و همه با هم فریاد می‌کردند:

- نمیر، خود را به کشتن مده. او در پاسخ می‌گفت:

- من می‌خواهم برای مسیح بمیرم.

مردم می‌گفتند:

- تو برای مسیح نمی‌میری.

او در پاسخ گفت:

- نه برای حقیقت می‌میرم.

وقتی که آنان به محلی رسیدند که به گوشه‌ی پروکنسول

معروف است، مردی بر سر او فریاد زد و گفت:

- برای همه‌ی ما در پیشگاه خدا دعا کن.

او به عنوان دعا و برای برکت دادن دست به سوی

جمعیت گشود.

در برابر کلیسای باپتیس عده‌ای فریاد کردند:

- جان خود را نجات بده.

او در پاسخ گفت:

- برای نجات جان خود از گناه فرار کنید.

در برابر بازار قدیم مردم با فریاد گفتند:

- زنده بمان، زنده بمان.

او در پاسخ گفت:

- خود را از جهنم نجات دهید.

در برابر بازار جدید مردم با بانگ بلند گفتند:

- توبه کن، توبه کن.

او در پاسخ گفت:

- از رباخواری خود توبه کنید.

وقتی که به سنتاکوروس رسیدند او راهبان فرقه‌ی خود را

بر روی پلگان دید و آنها را سرزنش کرد که چرا از قاعده‌ی

سینت فرانسیس پیروی نمی‌کنند. در برابر این ملامت بعضی از

آنها شانه‌ها را با بی‌اعتنایی حرکت دادند، اما بعضی دیگر سر بند خود را بر صورت کشیدند تا خجالت خود را نهان کنند .

در حالی که به سوی دروازه‌ی عدالت می‌رفتند، عده‌ای به او گفتند :

- توبه کن ، توبه کن ، در مردن اصرار مکن .
او در جواب گفت :

- مسیح برای ما مرد .
مردم گفتند :

- اما تو مسیح نیستی تو نباید برای ما بمیری .
پس او گفت :

- اما من می‌خواهم برای مسیح بمیرم .
در میدان عدالت کسی به او گفت :

- تو باید مانند راهبی که مافوق تو بوده است ، عمل کنی .
اما میشل در جواب گفت که او توبه نخواهد کرد . بسیاری از مردم را می‌دیدم که با میشل موافق بودند و به او قوت قلب می‌دادند و معلوم بود که این افراد از پیروان او می‌باشند و ما از آنها دور شدیم .

سرانجام به بیرون شهر رسیدیم . در آن جا خرمنی از چوب در برابر جمعیت گرد آمده بود . این خرمن را " کلبه " می‌نامیدند ، زیرا چوبها را به شکل کلبه‌ای ساخته بودند . گرد اگر کلبه گروهی اسب سوار صف کشیده بودند تا از نزدیک شدن مردم جلوگیری کنند . در آن جا برادر میشل را به تیری بستند و باز شخصی به فریاد درآمد و گفت :

- می‌دانی برای چه می‌میری ؟
او در جواب گفت :

- در راه حقیقتی که در من وجود دارد می‌میرم و آن حقیقت را فقط به وسیله‌ی مرگ خود می‌توانم اعلام کنم .
چوبها را آتش زدند و برادر میشل نغمه‌های مذهبی خواند ، ابتدا گفت :

- من به تو اعتقاد دارم .
بعد گفت :

- تو خدای من هستی .

شاید در حدود هشت‌آیه خواند، بعد سر را خم کرد، گویی می‌خواست عطسه کند، اما به زمین خورد، زیرا بندهایی که او را بسته بودند، سوخته بود. پیش از این که تمام بدنش بسوزد، در نتیجه‌ی حرارت زیاد مرده بود، زیرا حرارت زیاد تمام قلب او را ترکانده، دود سینه‌اش را پر کرده بود. پس از آن کلبه تا به آخر سوخت و پس از پایان شعله‌ها اخگرهای آن باقی ماند. اگر بدن سوخته‌ی میشل در آن نبود، من می‌توانستم بگویم که در برابر یک درخت سوزان ایستاده بودم. به قدری نزدیک بودم که همه چیز را می‌دیدم (درحالی که از پلگان کتابخانه بالا می‌رفتم). این مطالب را در کتاب سینت هیلدگار خوانده بودم؛ "شعله دارای روشنایی شکوهمندی خواهد بود که این روشنی بیش از حد معمول شدید است و شدت آن به قدری است که می‌تواند همه چیز را روشن کند و شدت سوختن آن هر چیز را به آتش بکشد.

پاره‌ای از کلمات اوبرتینو درباره‌ی عشق به یادم آمد. تصویر میشل بر روی خرمن چوب با اطلاعات من درباره‌ی دلچینو آمیخته شد و یاد دلچینو مرا به یاد مارگارت زیبا انداخت و باز آن بی‌قراری که در کلیسا بر من مستولی شده بود، مرا در خود گرفت.

سعی کردم که در این باره نیندیشم و یک راست وارد دهلیزها شدم.

اولین باری بود که به تنهایی وارد دهلیزها می‌شدم. سایه‌های دراز که در اثر شعله‌ی چراغ بر زمین می‌افتاد، مرا می‌ترساند و مانند شب گذشته تصاویری در جلو چشمانم ظاهر شد. در هر لحظه بیم داشتم که مبادا آئینه‌ای دیگر در جلو خود ببینم، زیرا سحر آئینه چنان است که حتی وقتی که شما بدانید که آئینه است باز هم ناراحت می‌شوید.

از سوی دیگر کوششی در راه جهت‌یابی به خرج ندادم و همچنین برای پرهیز از اتاقی که دارای آن عطر و مولد آن تصورات و تخیلات بود اقدام نکردم. من مانند شخصی که گرفتار تب شدید است، جلو می‌رفتم و نمی‌دانستم به کجای روم. در حقیقت از آن‌جا که شروع کرده بودم، چندان دور نشده

بودم، زیرا کمی پس از آن بار دیگر خود را در اتاق هفت وجهی یافتم. در این جا بر روی میز کتابهایی دیدم که شب پیش در آن جا نبود. حدس زدم که می‌بایستی ملاچی این کتابها را از اتاق نسخه‌برداری به این جا آورده باشد و هنوز آنها را در قفسه‌های خود جا نداده است. نمی‌دانستم که تا چه اندازه از اتاقی که در آن عود می‌سوزد، دورم، اما حس کردم که سرم گیج می‌رود و گیجی من می‌بایستی در اثر بویی باشد که در آن نقطه به من رسیده است، یا شاید فکر درباره‌ی اموری که گفتم مایه‌ی گیجی من شده بود. یک جلد کتاب را که با کمال زیبایی تذهیب و منقوش شده بود، باز کردم و از وضع آن حس کردم که می‌بایست این کتاب از دیرهای اولتیماسول آمده باشد.

در صفحه‌ای که انجیل مقدس مرقس حواری شروع شده بود، تصویر شیری مرا به خود جلب کرد. من یقین داشتم که این حیوان شیر است، با وجود آن‌که به عمر خود شیر ندیده بودم. نقاش با کمال امانت شیر را مجسم کرده بود. این شیر کاملاً شبیه شیران هیبرنیا یعنی سرزمین حیوانات غول آسا بود و من یقین حاصل کردم که این حیوان چنان که در کتب طبیعی می‌خوانیم، دارای تمام صفات هراس‌انگیز است. این تصویر در نظر من تصویر دشمن و در عین حال تصویر خدای ما مسیح را مجسم می‌کرد، اما نمی‌دانستم با چه کلید رمزی می‌توانم آن را بخوانم. سر تا پا می‌لرزیدم، زیرا از ترکهای روی دیوارها باد به شدت می‌وزید.

دیدم این شیر دهانی پر از دندان تیز دارد و سرش همچون سرافعی با ظرافت زره‌پوش شده است. بدن عظیم او با چهار پنجه‌ی تیز و چنگالهای مخوف از خطر محفوظ داشته شده بود. پوشش او شباهت به قالیچه‌هایی داشت که از مشرق زمین می‌آورند و من بعدها آنها را دیدم. پوست او به رنگهای قرمز و زبرجدی بود که در میان آنها خطهای زردی کشیده شده بود. دمش نیز زرد بود. دم او پیچیده بود و در انتهای آن منگولهای به رنگ سیاه و سفید وجود داشت.

از دیدن این شیر ترس بر من مستولی شد (چند بار به این سو و آن سو نگرستم، زیرا گویی انتظار داشتم که این

حیوان منقوش يك باره ظاهر شود) . وقتی که تصمیم گرفتم به سایر صفحات نگاه کنم ، چشم به جمله‌های آغاز آن انجیل متی افتاد . در این‌جا تصویر مردی را دیدم که نمی‌دانم از دیدن آن چرا بیش از دیدن شیر ترسیدم . این شکل صورت مردی را نشان می‌داد که ردایی بی‌آستین از بالا تا پایین تن او را می‌پوشاند . این ردا با سنگهای قیمتی مزین شده بود . سر این مرد که به صورتی آمیخته با معما از میان قلعه‌ای از یاقوت و زبرجد خارج شده بود به نظر (چه ترس کفرآمیزی بر من چیره شده بود) سرقاتلی اسرارآمیز می‌رسید که مدتها او را تعقیب می‌کرده‌ام . بعد فهمیدم که چرا حیوان و این مرد مسلح را به دهلیزها پیوند داده بودم . هر دو تصویر در آن کتابی بود که در آن دهلیز قرار داده بودند . هر دو تصویر مانند تمام تصاویر آن کتاب با خطوطی از عقیق و زبرجد و قیطانهای زرین پوشیده شده بود . چشم بر صفحه‌ی کتاب گم شد ، زیرا در راههای درخشان سیر می‌کرد و پاهایم از پیمودن اتاقهای متعدد کتابخانه خسته شد و چون دیدم در سرگردانی به این تصاویر نگاه می‌کنم ، آوارگی خود را بر آن طومارها مجسم می‌دیدم و در نتیجه ناآسودگی بر من مستولی شد و یقین حاصل کردم که هر يك از آن کتابها یا قهقهه‌ی اسرارآمیز داستان مرا بازگو می‌کنند . نمی‌دانستم که آیا این کتابها پیش‌بینی حوادث آینده‌ی عمر مرا در بردارند ؟

کتابی دیگر را گشودم و این کتاب ظاهرا از مکتب هیسپانیک بود . رنگهای درهم‌برهم داشت . رنگ قرمز نشانه‌ی خون یا آتش بود . این کتاب وحی پیامبر بود و يك بار دیگر مانند شب گذشته نگاهم به صفحه‌ی کتاب افتاد . اما همان کتاب نبود . نقشها متفاوت بود . در این کتاب نقاش توجه زیادی به نقش زن کرده بود . من صورت ، سینه و انحناى رانهایش را با مجسمه‌ی حضرت مریم که با او برتینو دیده بودم ، مقایسه کردم . خط و روش آن متفاوت بود ، اما در عین حال این تصویر نیز به نظر من خیلی زیبا می‌نمود . فکر کردم که نباید زیاد به این امور توجه کنم . چند صفحه‌ی دیگر ورق زدم ، زنی دیگر یافتم اما این زن فاحشه‌ی بابل بود . من زیاد مجذوب شکل او نشدم . فقط دانستم او مانند سایر زنان است ، ولی این یکی مظهر هر نوع

پلیدی و زشتکاری بود، در حالی که زن اول مجموعه‌ای از فضیلت‌ها بود. اما هردو صورت زن داشتند و تا حدی نمی‌توانستم بین آنها اختلافی قایل شوم. این دو صورت با هم چه اختلافی دارند؟ باز يك هيچان درونی بر من مستولی شد. تصویر حضرت مریم در کلیسا بر صورت زیبای مارگارت زیبا قرار گرفت. هر دو صورت در صحنه‌ی خیال من با هم درآمیختند. من به خود گفتم: عجباً، من مورد لعنت قرار گرفته‌ام، شاید دیوانه شده‌ام، تصمیم گرفتم از کتابخانه خارج شوم.

خوشبختانه نزدیک پلگان بودم. به قدری به سرعت به سوی پایین دویدم که نزدیک بود چراغ خاموش شود. بار دیگر خود را در زیر گنبد وسیع تالار نسخه‌برداری یافتم. اما در آن جا نیز متوقف نشدم و به سرعت خود را از پله‌ها به پایین انداختم و وارد سالن غذاخوری شدم.

در ناهار خوری قدری مکث کردم زیرا به نفس افتاده بودم. نور ماد از پنجره به داخل می‌تابید و نور آن به قدری زیاد بود، که نیاز به چراغ نبود. با وجود این، من چراغ را روشن نگذاشتم کویی روشنی آن ماهی‌تسلی‌خاطر من می‌گردید. اما هنوز نفسم به جا نیامده بود. تصمیم گرفتم برای رفع تشنج قدری آب نوشم. آشپزخانه نزدیک بود. از تالار غذاخوری گذشتم و به آهستگی یکی از درهایی را که به روی نیمه‌ی دوم طبقه‌ی همکف ارک باز می‌شد، گشودم.

در این جا به جای این که ترسم تسکین یابد، افزوده شد، زیرا متوجه شدم شخص دیگری در آشپزخانه است. آن شخص نزدیک تنور نان پزی بود. در آن جا چراغی را روشن دیدم. از ترس چراغ خود را خاموش کردم، اما این کار بی‌فایده بود، زیرا آن شخص یا اشخاص دیگر نیز از ترس چراغ خود را خاموش کردند. اما این کار برای آنها نیز فایده نداشت. ماهتاب به خوبی آشپزخانه را روشن کرده بود، به طوری که من سایه‌ی پای دو نفر را بر روی کف آشپزخانه مشاهده کردم.

من در جای خود از ترس منجمد شده بودم. نه یارای جلو رفتن داشتم و نه پای‌گریز. صدایی را که توام با لکنت بود شنیدم. مثل این که صدای زنی گوشم را نوازش داد. بعد از

آن افراد بی‌شکلی که من نمی‌توانستم درست تشخیصشان بدهم، در کنار تنور به حرکت افتادند. بعد يك نفر آدم چاق خپله جدا شد و به سوی در خروجی دوید. از در بیرون پرید و آن را پشت سر خود بست.

من در آستانه‌ی بین سالن غذاخوری و آشپزخانه بی‌حرکت ماندم. آن فرد ناشناس بی‌حرکت در کنار تنور ماند. صدای ناله‌ای شنیدم. این ناله از آن سایه‌ی مبهم می‌آمد. کسی بود که با زحمت‌گره‌ی خود را فرو می‌نشاند. صدای آه کشیدن و هق هق او کاملاً به گوش می‌رسید.

هیچ چیز مردی را که دچار ترس شده است، بیش از ترس فرد دیگر قوت دل و جرات نمی‌دهد. ما خود می‌ترسیم، ولی وقتی که ببینیم طرف مقابل ما هم می‌ترسد، جرات پیدا می‌کنیم. اما ترس مرا به سوی آن سایه نمی‌کشاند، بل من با يك نوع مستی توأم با تخدیر که البته بی‌شبهت به تخدیری که شب قبل مرا گرفتار توهمات و تخیلات کرده بود نبود، به آن سو کشانده می‌شدم. در آشپزخانه چیزی وجود داشت که شباهت به آن دودهایی داشت که شب گذشته در کتابخانه استنشاق کرده بودم. آن دود مرا از خود بی‌خود کرده بود. این‌جا نیز از خود بی‌خود شدم، اما ماده‌ی مخدر امشب با دود دیشب فرق داشت، با وجود این بر حواس تخدیر شده‌ی من همان اثر را بخشید. بوی تندى به مشام رسید. بوگویی از دود کردن کتیرا، زاج یا درد انگور در هنگام تخمیر شراب بود. از این مواد برای معطر کردن شراب استفاده می‌شود. یا شاید در جایی مشغول آبجوگرفتن بودند (آبجو در آن قسمت از ایتالیا بسیار مورد توجه و علاقه‌ی مردم بود) در این قسمت از ایتالیا مانند کشور من آبجو را با خارین، مورد و اکلیل کوهی معطر می‌کنند. مثل این بود که ادویه‌های گوناگون مغز مرا بیش از بینی من تخدیر کرده بودند.

در حالی که نزدیک بود فریاد برآورم و از آن موجود ناله‌کننده فرار کنم، از حرکت بازماندم. معلوم شد این موجود نالان جنی است که شبها به خواب جوانان می‌آید و آنها را در خواب به عمل زشت شیطانی می‌کشاند. به هر حال من نابه‌شیار به آن سو کشیده شدم، گویی ماوریتی خارق‌العاده

برعهده‌ی من سپرده شده بود.

پس به آن سایه نزدیک شدم. در این موقع در پرتو نور ماه که تمام محوطه را روشن کرده بود، زنی را دیدم که با ترس و لرز بر سینه‌ی خود فشار وارد می‌آورد و در یک دست خود بسته‌ای دارد. با دیدن من خود را عقب کشید و گریبان خود را به دهانه‌ی تنور رسانید.

خدا کند مریم مقدس و تمام قدیسین بهشت به من یاری دهند تا آن‌چه را که اتفاق افتاده است به درستی و با صحت بیان کنم. حیا و شان موقعیت من (حالا که راهبی پیرمردم و در دیر زیبای ملك که آرامگاه صلح و محل تفکر و عبادت است سکونت دارم، خدا کند که جز حقیقت چیزی نگویم) به من اندرز می‌دهند که با حد اکثر احتیاط مخلصانه سخن بگویم. باید به سادگی بگویم که حادثه‌ای شوم روی داد و شاید سزاوار نباشد که بگویم چه روی نمود. و به این وسیله نه خواننده را ناخرسند نمایم و نه خودم را.

اما تصمیم گرفته‌ام که آن حوادث مه‌جور را کاملاً بدون کم و کاست راست بگویم. راستی تجزیه‌پذیر نیست. راستی مانند روشنایی می‌درخشد و اجازه نمی‌دهد که برای منافع شخصی یا به علت شرمندگی چیزی از آن کاسته شود. مساله این است که من داستان را به آن گونه بازگو کنم که در آن زمان اتفاق افتاد (حتی اگر تمام اجزای داستان به یادمانده باشد، آنها را ذکر خواهم کرد، گرچه بعدها توبه کردم و در اثر توبه تمام جزئیات عمل شرم‌آوری را که انجام دادم، درست در فکرم باقی مانده است). من به وضعی که در آن وقت با آن مواجه شدم وحس کردم، آن را برای شما شرح می‌دهم و حالا هم وقتی چشمانم را ببندم همان منظره با کمال وضوح در نظر من آشکار می‌شود. گویی با بستن چشم‌هایم طوماری را رونویسی می‌کنم، یعنی طوماری را که خودم چندی پیش نوشته‌ام. پس باید از این راه بروم و به سینت میشل که مقصودم میکاییل فرشته است، پناه برم. با خواندن این داستان خواهید دانست که چه‌گونه یک مرد جوان به دام شیطان می‌افتد تا شاید از خواندن آن چشم و گوش جوانان در آینده باز شود و به دام شیطان گرفتار نشوند.

باری، این سایه‌ی زنی، یا بهتر بگویم دختری بود. تا

آن زمان (و از آن زمان به بعد به لطف یاری پروردگار) کمتر تماسی با افراد بشر از لحاظ امور جنسی داشته‌ام . نمی‌توانم بگویم چند ساله بود، فقط می‌دانم که او جوان بود و شاید تازه به حد بلوغ رسیده بود . به نظر من سن او بین شانزده تا هیژده بود، ولی البته از بیست تجاوز نمی‌کرد . من از دیدن او مجذوب شدم و به سویش رفتم . معلوم بود که او خواب و خیال نیست . او مانند پرند های ضعیف که گرفتار زمستان شود، می‌لرزید و می‌گریست و از من می‌ترسید .

می‌دانستم که هر مسیحی خوب باید به یاری همسایه‌ی خود بشتابد . بنابراین ، با آرامش تمام به او نزدیک شدم و با زبان فصیح لاتین به او گفتم که نباید بترسد، زیرا من دوست او هستم و اگر دوست نباشم ، به یقین دشمن او نیستم . پس ترس او موردی ندارد . به واسطه‌ی آرامش نگاه من آن موجود آرام شد و به سوی من آمد . معلوم شد که از زبان لاتین چیزی نمی‌فهمد . بنابراین به زبان آلمانی به او خطاب کردم و این امر بیشتر او را ترساند . شاید به علت خشونت صدا بود که مردم آن نواحی با آن مانوس نیستند یا شاید به یاد سربازان کشور من افتاد . به هر حال نمی‌دانم به کدام علت بر ترس او افزوده شد . پس من لبخندی زدم ، زیرا می‌دانستم زبان اشاره و چهره بیش از کلمات عمومیت دارد . در نتیجه او اطمینان حاصل کرد . او نیز لبخندی زد و چند کلمه‌ای ادا کرد .

من مختصری از زبان او می‌فهمیدم . کلمات او تا اندازه‌ای با آنچه در پیزا یاد گرفته بودم ، فرق داشت ، اما از لحن کلماتش دانستم کلمات شیرینی برای من ادا می‌کند . مثل این که می‌گفت : " تو جوانی ، تو زیبایی ... " . شاگرد جوانی که در دیر زندگی کرده است ، به ندرت سخنانی درباره‌ی ستایش زیبایی خود شنیده است . در دیر بارها به من گفته‌اند که زیبایی ظاهری زودگذر است و در مقامی نازل قرار دارد . اما در عین حال دام گستری دشمنان به حد وفور وجود دارد . باید اعتراف کنم که ستایش برازنده بودن ظاهر همیشه برای من لذت بخش بوده است و از شنیدن آن غرق در دریای شادی می‌شدم . شنیدن این سخن آن هم از دختری زیبا لذتی ده چندان داشت . پس انگستان او جلو آمد و صورتم را نوازش

داد. در آن زمان هنوز ریش در نیاورده بودم. حالتی سرسام آور مرا فرا گرفت، اما در آن لحظه قادر نبودم کوچکترین اثری از گناه در دل خود حس کنم. نیروی شیطان چنین است. هر زمان بخواهد ما را مورد آزمایش قرار دهد و روح تقوا را از ما دور نماید بدین گونه ما را مات و مبهوت می‌کند.

چه احساسی داشتم؟ چه می‌دیدم؟ تا جایی که به خاطر دارم احساسات لحظات اول خالی از هر نوع غرضی بود، زیرا زبان و فکر من در این راه تعلیماتی دریافت نکرده بود و نمی‌دانستم این‌گونه احساسات را چه‌گونه نام ببرم. تا این‌که واژه‌های اندرونی دیگر را به خاطر آوردم. آن واژه‌ها را زمانی دیگر و در جایی دیگر شنیده بودم که البته برای مقاصد دیگر به کار می‌رفتند. در هر حال در آن لحظه غرق در شادی بودم. کلمات بر زوایای ذهن من فشار وارد می‌آورد و می‌خواست از لبهای فروبسته‌ی من با فشار خارج شود. و یادم رفت که لبهای من تا به حال در خواندن کتاب مقدس و آثار قدسیین به حرکت درمی‌آمده است. اما آیا اختلافی بین لذاتی که از خواندن آثار قدسیین حاصل می‌شود، با لذتی که اکنون سر تا پای مرا فرا گرفته بود، وجود داشت؟ در آن لحظه حس قضاوت و تشخیص بین این دو لذت در من کور شده بود. به نظر من این دقیقاً نشانه‌ی لذت و شور در هاویه‌ی هویت انسان است.

به ناگاه دختر در نظر من همچون مریم عذرا جلوه گر شد، یعنی آن مریمی که سرود سرودها در باره‌اش سخن می‌گوید. او پیراهن کوچک و فرسوده‌ای از پارچه‌ی خشن بر تن داشت که بی‌شرمانه روی سینه‌هایش باز بود و بردور گردش گردن‌بندی از سنگهای کوچک رنگی آویخته بود. و اما سرش مغرورانه روی گردنی به سفیدی عاج برافراشته بود، چشمانش صاف و شفاف همچون استخرهای هشیان می‌نمود، یعنی او همچون برج لبنان بود. مویش ارغوانی به نظر می‌رسید. طره‌های گیسوانش همچون گله‌ای از بزبان جلوه می‌کرد. دندانهایش همچون گله‌ای گوسفند می‌نمود که از شست و شو بازآمده باشند. دندانهایش کاملاً مرتب و موزون بود. از دیدنش نتوانستم زیر لب از زمزمه خود داری کنم. پس بی‌اختیار گفتم:

- تو زیبایی، ای محبوب من، نگاه کن تو چه قدر زیبایی.

موهای تو همچون گلهای از بزان می ماند که بر کنار قلهی
 گیلیا^{۱۵} خوابیده اند. لبهای تو به قیطان ارغوانی می ماند،
 گونه های تو همچون گل انار است. گردن تو مانند برج
 داود است که بر روی آن هزاران سپر آویزان است.
 پس در حالی که ترسیده و از خود بی خود بودم، با خود
 گفتم کیست که همچون سپیده دم در برابر من دمیده است.
 او زیبا همچون ماه است. نورانی همچون خورشید است.
 پس این موجود باز به من نزدیکتر شد. بسته ای را که در
 دست داشت به گوشه ای انداخت. دست را بالا برد تا صورت
 مرا نوازش دهد و کلماتی را که قبلا شنیده بودم، تکرار کرد.
 من دو دل بودم که از او بگیریم یا به او نزدیکتر شوم. سرم به
 صدا درآمده بود، گویی شیپورهای یوشع در صد آن بودند که
 دیوارهای شهر اریحا را از بیخ و بن برکنند. سر تا پای آتش
 اشتیاق او می سوختم. اما از دست زدن به او می ترسیدم. او
 با شادی زیاد لبخندی زد و ناله ی خوشایندی همچون صدای
 ماده بز از گلوی او خارج شد. پس قیطان لباسش را که در
 بالای سینه بسته بود، با یک حرکت دست گشود. و پیراهن از
 تنش لغزید و به پایین افتاد و او برهنه در برابر من،
 همچنان که حوا در برابر آدم، ایستاد. پس او حوا بود. من
 آدم و محلی که ما بودیم باغ بهشت بود. من بعضی عبارات را
 که از اوبرتینو شنیده بودم، تکرار کردم... و پس از مخاطب
 قرار دادنش با کلماتی تحسین آمیز، بی اختیار خود را چسبیده
 به او یافتم... بوی لذتبخش روغنی از او به مشام رسید که تا
 آن زمان هیچ عطری به این اندازه دماغ مرا نوازش نداده بود.
 من این عبارت از کتاب مقدس را به خاطر آوردم: "پسران،
 وقتی که عشق جنون آمیز بیاید، مرد در برابر آن توان خویش
 از کف می دهد". نمی دانستم که آیا به دام دشمنی افتاده
 بودم یا هدیه ای الهی برای من رسیده بود. حالا در برابر
 احساسات درونی عاجز بودم، زیرا بویی همچون گل سرخ فضا را
 فرا گرفته بود... ای عشق، ای دختر شادگامیها، پادشاهی به
 دام طره ی تو گرفتار است؛ این را زمزمه کردم... گردنش با

رشته مرواریدی که بر آن آویخته بود زیبا بود و از گونه‌هایش
بین دو گوشواره نوری روح نواز منتشر می‌شد. من به او گفتم :
- محبوبه‌ی من آیا تو از زیبایی خویش آگاهی؟ آری تو
زیبایی، چشمان تو همچون کبوتران زیبا بی‌مانند اند، بگذار
صورتت را ببینم، بگذار صدایت را بشنوم، زیرا صدای تو
همچون نغمه‌ی فرشتگان است و صورت تو همچون جادوی
ساحران . ای دلدار من، تو قلب مرا مسخر کرده‌ای با
چشمانت و با زنجیر گردنت ... نفس تو بوی زعفران و
دارچین و مرکی و عود می‌دهد .

آن دختر که بود؟ آن دختر که همچون سپیده‌ی سحری
دمید، که همچون ماه زیبا و همچون آفتاب روشن بود . همچون
لشگری پرتوان یکباره بر من تاخت ؟

ای خدا وقتی که روح از اختیار خارج شود، تنها فضیلتی
که برای انسان باقی می‌ماند، عشق و ورزیدن به چیزی است که
می‌بیند (آیا چنین نیست ؟) سعادت برتر در آن چیزی است
که داریم . در آن حال، لذت را از سرچشمه‌اش نوشیدم . (آیا
چنین نگفته‌اند ؟) اینک طعم زندگی حقیقی را می‌چشم . آن
زندگانی که بعد از این جهان فناپذیر در میان فرشتگان و تا
ابدیت ادامه خواهد یافت ... آری این آن چیزی بود که من
می‌اندیشیدم و به نظرم می‌رسید که سرانجام پیشگوییها تحقق
یافته است ... و من که به ناگهان تمام امور پیرامون خود را
می‌دیدم ، دریافتم که از آن ، از عشق ، پیوستگی و احساسات
لطیف با هم خلق می‌گردد ... چنان که قبلا نیز شنیده بودم ،
ولی گمان می‌کردم که چیزی دیگر به من گفته می‌شود . فقط به
مدت يك لحظه ... یادم آمد که در آن دل شب، غلبه‌ی شیطان
نیمروزی را تجربه می‌کنم . شیطانی که سرانجام محکوم به باز
کردن مشت خود و طبیعت حقیقی شیطانیش در برابر روحی
است که در حالت نشاط می‌پرسد " تو کیستی ؟ " همان که
می‌داند چه گونه روح را تصرف کند و موجب اغوای جسم گردد .
اما من یقین حاصل کردم که نگرانی و ترس من شیطانی است و
بیهوده به خود وسوسه و دلهره راه می‌دهم زیرا آن چه در برابر
من قرار داشت پسندیده‌تر، مقدس‌تر و زیباتر بود و حلاوتی
بیشتر از هر چیز دیگر داشت . همان طور که يك قطره آب وقتی

که در مقداری شراب ریخته شود، کاملاً محو می‌شود و رنگ و مزه‌ی شراب را می‌گیرد یا همان گونه که آهن سرخ گداخته ذوب می‌شود و شکل اصلی خود را از دست می‌دهد، یا چنان که هوا با نور خورشید آمیخته می‌شود و روشنی و صفای مخصوصی به خود می‌گیرد که در نتیجه‌ی آن وجود خود را از دست می‌دهد و به نور تبدیل می‌شود، من نیز مانند تمام اینها خویشتن را از خود بی‌خود یافتم و دیگر خودم نبودم، زیرا چیزی از او شده بودم. تنها چیزی که از من مانده بود، حس مشاهده‌ی زیبایی او بود، گویی کلمات سرود مذهبی را زمزمه می‌کردم: "بنگر، آغوش من همچون شرابی تازه می‌ماند، سر به مهر، که در جامهای تازه ریخته می‌شود." ناگهان نوری درخشان که به رنگ زعفران بود در نظرم مجسم شد گویی این نور در میان آتشی درخشان فرو رفت و این آتش درخشان به شبی زرین تبدیل گردید و این نور درخشان و آتش درخشان در جسم او در جلو چشمانم جلوه‌گر شد در حالی که نیمه بیهوش روی بدنی افتادم که خود را به آن پیوسته بودم، در واپسین جوشش حیات دریافتم که این شعله از نوعی روشنی عالی، نیرویی غیرعادی، و شوری هوشمندانه پدید آمده است، اما روشنایی عالی تا روشن کند و شور هوشمندانه تا بسوزاند. بعد دریافتم که گرداب و گردابی عمیق‌تر پیش روی من می‌آورد. حالا با دست لرزان (یا از ترس گناه یا از یادآوری لذت آن گناه) داستان خود را تکرار می‌کنم. حالا که این سطور را می‌نویسم و شادکامی شیطانی آن لحظه را شرح می‌دهم، باز به یاد سوخته شدن و شهید شدن فراتیچلی و میشل می‌افتم که چند صفحه قبل شرح آنها را نوشتم. این بر حسب تصادف نیست، زیرا دستم که عامل بی‌اختیار روح می‌باشد، این دو تجربه‌ی چنان متفاوت را در برابر هم قرار داده است. من احتمالاً هر دو آن را به یک روش و در یک لحظه با هم تجربه کردم و با هر دو آنها زیستم. بنابراین، حالا هم می‌گویم که هر دو آنها را در این طومار با هم بیاورم.

دانشی اسرارآمیز وجود دارد که به وسیله‌ی آن می‌توان نمودهای متفاوت را در کنار هم آورد و با هم مقایسه کرد و حتی به آنها نام یکسان داد. همچنان که امور خداوندی را می‌توان

با مقررات زمینی با هم طرح کرد و با نمودگارهای مبهم می‌توان خدا را شیر یا پلنگ نامید و مرگ را می‌توان شمشیر، لذت را شعله، شعله‌ی مرگ را مرگ، گرداب را گرداب، هلاک را هلاک، و سرگردانی را سرگردانی نامید. پس چیزهای متفاوت و متناقض را می‌توان در کنار هم احساس کرد.

چرا من که فردی جوان هستم نشاه‌ی مرگ را که در مشاهده‌ی شهادت میشل دیدم با کلماتی که قدیسین گفته‌اند، در این جاجلوه‌گر می‌سازم؟ علت این است که شهادت آن قدیس برای رسیدن به حیات جاودانی و لذت پایدار بود. اما در عین حال من با همان کلمات لذتی را که گناهکارانه و زودگذر و مربوط به لذت زمینی است با همان صورت بیان می‌کنم. علت این است که نشاه‌ی مرگ برای میشل و نشاه‌ی من در بهره‌مندی از کام آن دخترگرچه با هم متفاوتند، اما از نظر فدا شدن و از بین رفتن جسم یکسان است. من خواهم کوشید که آن دو را به آن صورت که احساس کرده‌ام جلوه‌گر سازم و آنها را با هم بیاورم، با وجودی که در بین آنها فاصله‌ای عظیم وجود دارد. این دو تجربه در عین اعتلای روح دردآور بود. در آن شب در دیریکی را آگاهانه به یاد آوردم و دیگری را با قوای حسی خود احساس کردم. حالا آن دو را با قلم به رشته‌ی تحریر درآورده‌ام. این سه حادثه را، همچنان که در پیش خود تکرار کرده بودم، با کلمات به شما عرضه می‌کنم شاید در این کار من شرمنده باشم. شرمندگی من شاید مربوط به آن زمان باشد. یسا حتی به این زمان هم رسیده باشد. همان احساسی که برای میشل در شب مرگ حاصل شده بود، برای من در شبی که با آن دختر به آمیزش جسمانی پرداختم، حاصل شد و من با قبول شرمندگی عرفانی هر دو را به صورت رمزی در برابر هم قرار داده‌ام، زیرا میشل از شهید شدن و رسیدن به حیات ابدی خرسند بود و من هم به فنا شدن در برابر نشاه‌ی عشق بازی با آن دختر خرسند بودم. ما هر دو طالب فنا بودیم و هر دو خواهان فنا در عشق خودمان بودیم. او می‌خواست به عشق جاودانیش برسد و به ابدیت بپیوندد، اما من می‌خواستم در آن لحظه از باده‌ی عشق سرمست گردم. آیا ممکن است این دو چیز متفاوت را به صورت یک معنی

جلوه‌گر سازیم ؟ این مطلبی است که از تعلیمات سینت توماس که از تمام علما بالاتر است، باقی مانده است. هر چه سخن واضح تر و آشکارتر باشد، درک آن ممکن است دشوارتر گردد و بعضی اوقات استعاره ممکن است بهتر از هر کلام آشکار مطلبی را روشن کند. اما اگر عشق به شعله‌ی آتش و گرداب را بتوان به عنوان استعاره‌ای برای توضیح عشق به خدا به کار گرفت، آیا می‌توان آنها را به عنوان استعاره‌ای برای عشق به مرگ و عشق به گناه گرفت ؟ آری ؛ همچنان که می‌توان شکل شیر واقعی را به جای مسیح و شیطان گرفت، عشق خدا را می‌توان به صورت عشق به مرگ قبول کرد. تعبیر صحیح این امور از اختیارات پدران روحانی می‌باشد. در امری که مرا ناراحت می‌کند؛ کسی را ندارم که به او مراجعه کنم و از دستور او اطاعت نمایم، از این رو، در آتش شك می‌سوزم (و بار دیگر تصویر آتش در جلو من روشن می‌شود تا جای خالی حقیقت و کلیت گناه را که مایه‌ی انهدام من می‌شد پر کند) . چه اتفاقی افتاده است ؟ ای خدا من اکنون خود را گرفتار چنگال خاطرات می‌یابم و در آتش زمانهای متفاوت می‌سوزم، گویی در نظم ستارگان دخل و تصرف کرده‌ام . آیا من نظم و حرکات آنها را به هم زده‌ام؟ به یقین پا را از گلیم عقل گناهکار و بیمار خود فراتر گذاشته‌ام . اینک بازگردم به تکلیفی که با فروتنی برای خود معین کرده‌بودم . من درباره‌ی روزی سخن می‌گفتم که بنده‌ی حواس خود شدم و در گناه فرو رفتم . آن چه به یادم بود، برای شما گفتم، پس اجازه دهید قلم ناتوان من ، این تقویم‌نگار باوفا و راستگو ، در این جا از حرکت بازماند .

من در کنار دختر دراز کشیده‌بودم ، چه مدتی ؟ نمی‌دانم ، او نیز در کنار من بود . دستش با حرکتی خفیف به نوازش تن من ادامه می‌داد . دستی که از عرق خیس شده بود . من شعفی درونی در خود حس می‌کردم که از آرامش بهره‌مند نبود، بل به آخرین شعله‌ای مانده بود که از آتش باقی بماند و پس از تمام شدن در زیر آن اخگرهایی باقی مانده باشد . می‌دانیم که در چنین لحظه‌ای دیگر شعله‌ای زنده نیست . من بدون این که تردید به خود راه دهم ، می‌گویم خوشا به حال کسی که به چنین تجربه‌ای که من حاصل کرده‌ام در زندگی دست یابد (من با

خود زمزمه می‌کردم، چنان که گویی در خواب بودم) . زمزمه‌ی شعف من دیری نپایید و به زودی دستخوش فراموشی شد . احساسات من به پایان رسید و تقریباً از بین رفت، گویی تمام این شعف بیش از لحظه‌ای نپاییده بود . با خود گفتم اگر فردی از افراد بشر بتواند فقط يك لحظه و با همان سرعت که من لذت بردم، شاد کام شود، بلافاصله پس از چشیدن آن با چشمی گریان به این جهان زشت خواهد نگریست . از مشاهده‌ی بلایای زندگی روزانه واژگون حال خواهد شد، و سنگینی مرگ تن را احساس خواهد کرد . . . آیا این همان چیزی نبود که به من تعلیم داده بودند؟ این که به من آموخته بودند روح خود را به فراموشی لذات زندگانی فرا بخوانم (اینک می‌فهمم) . مسلماً نور خورشید ابدی است؛ و شادکامی که از آن حاصل می‌شود؛ انسان را می‌گشاید، گسترش می‌دهد، بزرگ می‌کند، و شکافی که انسان در درون خود دارد، دیگر به آسانی بسته نمی‌شود، زیرا این زخمی است که در اثر ضربه‌ی شمشیر عشق به وجود آمده است، و دیگر چیزی شیرین‌تر و درعین حال مخوف‌تر از آن وجود ندارد . اما بدین‌گونه است حقیقت خورشید؛ با پرتوهای خود تن مرد مجروح را سوراخ سوراخ می‌کند و زخمهای او را عمیق‌تر می‌نماید، تن مجروح گشوده و گسترده می‌شود، تمام رگهای او باز می‌ماند، نیروی او اینک از اطاعت فرمانهایی که دریافت می‌دارد ناتوان است و فقط آرزوها او را به حرکت درمی‌آورند، روح می‌سوزد، در گرداب حیات کنونی غرق می‌شود، آرزوها و حقیقت خود را از واقعیت زندگی گذشته، حال خود عاری می‌بیند . و در این جا انسان شاهد گنگی و پیاوه‌گویی خود می‌شود .

در چنگال این احساسات لذت آور د رونی وصف ناشدنی،
به حال اغما فرو رفتم .

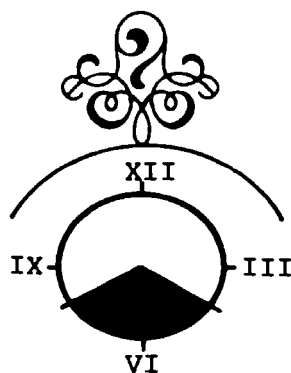
مدتی بعد دیدگانم را از نو گشودم، ماهتاب، شاید به علت وجود ابر، بسیار کم نور شده بود . دستم را دراز کردم تا دختر را دربرگیرم اما اثری از او نیافتم . سر را برگرداندم، او رفته بود . عدم حضور موجودی که به هوای نفس من میدان داده بود و عطش شهوت مرا فرو نشانده بود، به ناگاه موجب شد که

بدانم آن اشتیاق بیهوده و آن عطش بی‌جا بوده است . دانستم که باری از گناه بر دوش کشیده‌ام . حالا پس از سالهای سال من در اندرون بر گناه خود گریه می‌کنم . نمی‌توانم لذت بزرگی را که آن شب احساس کردم فراموش کنم . و اگر اقرار کنم آن چه در آن شب بین ما دو گناهکار اتفاق افتاد، خوب و زیبا بود، در محضر خدا کار نادرستی انجام داده‌ام، زیرا خدا هر چیزی را که خلق کرده است خوب و زیبا است . پس کار ما دو گناهکار خوب و زیبا بود، زیرا ما کاری طبیعی انجام دادیم ، شاید حالا که پیرم خود را مقصر می‌دانم . اما دوره‌ی جوانی من چه قدر خوب و زیبا بود . به همان اندازه نیز مرگ که نزدیک است، برای من لذت بخش و زیبا است . در آن زمان که جوان بودم، در اندیشه‌ی مرگ نبودم، اما با حرارت تمام و از روی اخلاص بر گناه خویش می‌گریستم .

من به پا خاستم، بدنم می‌لرزید زیرا بر روی سنگهای سرد آشپزخانه دراز کشیده بودم و دست و پایم کمرخت شده بود . به سرعت لباس بر تن کردم . در گوشه‌ای بسته‌ای را که قبلاً در دست دختر بود، یافتم . معلوم شد که او در حال فرار بسته را جا گذاشته است . خم شدم تا آن را واری کنم . چیزهایی در داخل پارچه‌ای پیچیده شده بود و معلوم بود که این چیزها از آشپزخانه آمده است . بسته را گشودم و ابتدا نفهمیدم که در داخل آن چیست ، زیرا هم روشنی کم بود و هم محتویات بسته شکل معینی نداشت . بعد بر روی پارچه لخته‌های خون و تکه‌های نرمی از گوشت که مایل به سفیدی بود، مشاهده کردم . در داخل قلب بزرگی یافتم که البته مرده بود، ولی معلوم بود که هنوز تازه است .

حجابی تیره بر چشمانم فرود آمد و آب دهانم ترش شد . از ته دل فریادی کشیدم و همچون مرده بر زمین افتادم .

نایت



که در آن ادسو، شوریده و آشفته است. به گناه خود در نزد ویلیام اعتراف می‌کند. او درباره‌ی وظیفه‌ی زنان در طرح آفرینش به تفکر فرو می‌رود. پس از آن نقش فردی را کشف می‌کند.

وقتی که به هوش آمدم متوجه شدم که شخصی صورت مرا می‌شوید. برادر ویلیام چراغی در دست داشت و به من نگاه می‌کرد. چیزی در زیر سر من گذاشته بود.
او پرسید:

- ای ادسو، تراچه می‌شود؟ مگر شب را در دیر به گردش مشغول بودی و غذایی از آشپزخانه دزدیده‌ای؟
خلاصه، ویلیام بیدار شده، به جست‌وجوی من پرداخته و چون مرا در حجره نیافته بود، حدس زده بود که برای دست زدن به عمل دلیرانه‌ای به کتابخانه آمده‌ام. وقتی که از طرف آشپزخانه وارد ارگ می‌شود سایه‌ای رامی‌بیند که به سمت باغ سبزی فرار می‌کند (قطعا آن دختر بوده است، زیرا صدای نزدیک شدن کسی به گوشش خورده بود). ویلیام سعی می‌کند آن سایه را بشناسد و به دنبالش می‌رود، اما او (یا سایه زیرا

به نظر ویلیام سایه بود) به سوی دیوار خارجی دیر فرار کرده ناپدید شده بود. ویلیام پس از جست و جوی اطراف، به آشپزخانه وارد می‌شود و مرا در آن جا افتاده می‌یابد.

هنوز من وحشتزده بودم و او را متوجه بسته‌ای که قلبی در آن بود کردم و بی‌اختیار گفتم شاید جنایت دیگری رخ داده است. او زد زیر خنده و گفت:

- کد ام‌فرد بشری می‌تواند قلبی به این بزرگی داشته باشد؟ این قلب گاوانریا گاوماده است. آنها امروز جنین حیوانی را کشته بودند. اما بگو ببینم چه طور به دست توافتاده است؟ در این جا در حالی که در زیر بار پشیمانی خم شده بودم و هنوز از شدت ترس حالم به جا نیامده بود، زدم زیر گریسه و همچون باران بهار به ریختن اشک مشغول شدم و از او تقاضا کردم که اعترافات مرا بپذیرد و توبه‌ی مرا قبول کند، تا من از قد است اعتراف برخوردار گردم. ویلیام قبول کرد و من بدون کم و کاست به همه چیز اعتراف کردم و هیچ چیز را از او پنهان نکردم. برادر ویلیام با کمال اخلاص به سخنان من گوش داد. پس از پایان گزارش من صورتش جدی شد و گفت:

- اد سو، تو گناه کرده‌ای، تو برخلاف فرمان که گفته است مرتکب مجامعت نشوید، عمل کرده‌ای و به علاوه برخلاف وظیفه و تعهد خود به عنوان یک شاگرد نوحاسته رفتار کرده‌ای. در دفاع تو می‌توان گفت تو در موقعیتی قرار گرفته بودی که حتی اگر پدری روحانی در بیابان با آن رو به رو می‌شد، نیز به این لعنت گرفتار می‌گردید. کتب مقدس درباره‌ی زن که سرچشمه‌ی اغوا و فریب است، سخن بسیار گفته‌اند. علمای الهی می‌گویند که مصاحبت با زن مانند انداختن خویشتن در آتش سوزان است و ضرب المثلی است که می‌گوید، زن روح گرانبهای مرد را صاحب می‌شود و حتی نیرومندترین مردان به وسیله‌ی زن از پا در می‌آیند. به علاوه علمای الهی می‌گویند: "ما زن را از مرگ تلختر می‌یابیم. قلب زن دام و تله است و دستهایش به قید و زنجیر می‌مانند". دیگران گفته‌اند که زن مرکوب شیطان است. حالا که این عیبها را گفتم، ای اد سوی عزیز می‌خواهم از هنرها و محسنات زن سخن

گویم . ای ادسو نمی توانم قبول کنم که خدا تصمیم گرفته باشد چیزی به این زشتی خلق کند، بدون این که فضایی به آن اعطا بفرماید . وقتی که خوب فکر می کنم می بینم خدا به او مزایای بسیار داده است که سه مورد از آنها خیلی بزرگ است . خدا مرد را در این دنیای پست و خاکی خلق کرد . او را از خاک آفرید . اما بعدا زن را آفرید و آفرینش زن در بهشت بود و برخلاف مرد که از خاک بود، زن از جنس شریف بشری درست شده است . تازه زن را از پای آدم یا دل و روده ی آدم به وجود نیاورده ، بل او را از دنده ی آدم به وجود آورده است . در ثانی ، خداوند متعال می توانست به طور مستقیم به صورت بشر درآید و برای خدا این امری ساده است . اما خدا خود اراده کرد که در داخل رحم زن جایگزین شود . این امر نشان می دهد که زن برخلاف مشهور ناپاک نیست . و وقتی که خدا پس از رستخیز ظاهر شد ، در نظر زنی ظاهر گردید . و در پایان در کشور آسمانی مردی به مقام سلطنت نخواهد رسید ، بل کشور آسمانی به وسیله ی ملکه ای اداره خواهد شد که هرگز گناه نکرده است . حال که خدا تا این اندازه حوا را مورد مرحمت خود قرار داده است ، به همین اندازه نیز دختران حوا در نظر او عزیز می باشند . پس آیا اگر ما مجذوب زیبایی و رعنائی و شرافت جنس لطیف گردیم ، کاری خلاف طبیعت انجام داده ایم ؟ ای ادسو ، از این مقدمات مقصود آن است که پس از این نباید چنین کاری بکنی ، اما آن اندازه که آن را زشت می دانی ، زشت نبوده است . در هر حال برای هر راهب ممکن است دست کم در عمرش يك بار به شهوت جسمانی گرفتار شود و شاید تا اندازه ای برای او لازم باشد تا در آینده از گناهی که گناهکاران انجام داده اند ، آگاه باشد و بتواند به خوبی آنها را ارشاد کند . . . خوب ادسوی عزیز این عمل کاری نیست که پیش از وقوع بتوان ، آرزوی آن را در سر پروراند . در عین حال چیزی نیست که پس از وقوع شخص را مورد اهانت قرار داد و سرزنش کرد . پس برو خدا به همراهت

باشد و دیگر در این باره سخن نگوییم . به جای آن به تفکر و ذکر بپرداز و این موضوع را از یاد بیز در این جا صدایش آهسته شد، گویی می‌خواست يك احساس محرمانه را افشا کند .

- خوب ببینم امشب چه شد ؟

این دختر ، کی بود و به دیدار چه کسی آمده بود ؟
من گفتم :

- نمی‌دانم و مردی را که با او بود ندیدم .

- اما مانعی توانیم با کلیدهای بسیاری که در دست است ، نتیجه‌ای به دست آوریم . اولا آن مرد زشت و پیر بود ، یعنی مردی بود که دختر با میل حاضر نبود به او دست بدهد ، به خصوص اگر آن دختر خوشگل بوده باشد (تو که گفתי خوشگل بود) . از سوی دیگر بچه گرگ عزیزم چنین به نظرم می‌رسد که گفתי آماده بودی هر غذای خوشمزه‌ای را که به دستت می‌رسد بپذیری .

- چرا پیر و زشت ؟

- زیرا دختر برای عشقبازی با او نیامده بود ، بل فقط به هوای يك بسته غذای مانده آمده بود . یقینا از دختران ده مجاور بوده است . اولین بار نیست که شهوت يك راهب شهوتران دیر را فرو می‌نشانند و علت اقدام او به این کار گرسنگی است . در برابر تسلیم خود مقداری غذا برای خود و خانواده‌اش به دست می‌آورد .

من با وحشت گفتم :

- پس روسپی است !

- ای ادسو ، يك دختر بیچاره‌ی روستایی است . احتمالا مجبور است به برادران کوچکتر خود غذا بدهد . او دختری است که اگر می‌توانست خود را در برابر عشق تسلیم می‌کرد نه در برابر مال . دیشب همین کار را کرد . به من می‌گویی او ترا جوان و زیبا یافت و خود را فقط به علت عشق بدون هیچ توقعی و در ازای هیچ تسلیم تو کرد . چیزی بلاعوض به تو داد که به دیگران در برابر يك قلب گاو و چند قطعه جگرسفید حاضر بود بدهد . پس خود را بلاعوض به عنوان هدیه تسلیم کرد و چنان از این هدیه‌دان

سرمست شده بود که بدون این که چیزی در مقابل آن بگیرد، خارج شد. به همین دلیل من معتقدم که با مقایسه با تو دانسته است که آن شخص پیر و زشت است. باید اقرار کنم، با وجودی که توبه و ندامت من عمیق بود، از شنیدن این توضیحات سرمست باد می لذت بخش غرور شدم، اما ساکت ماندم تا استادم به سخن خود ادامه دهد. آن پیر مرد زشت کسی است که فرصت رفتن به ده را دارد و می تواند با مردم ده گفت و گو کند. البته رفتن او به ده بستگی به شغل او در دیر دارد. او می داند چه گونه اشخاص را وارد کند و چه گونه آنها را خارج سازد و به علاوه از آشپزخانه آگاه است و می داند که غذای مانده در آن وجود دارد. (شاید فردا بگویند که در آشپزخانه بازمانده، سگ داخل شده، آن تکه های غذا را خورده است) - به علاوه او رعایت اقتصاد را هم کرده است و علاقه مند است که آشپزخانه از غذای خوب محروم نگردد. در غیر این صورت به آن دختر یک قطعه گوشت ماهیچه یا قطعه گوشت بهتری می داد. خوب من تصویر آن شخص ناشناس را با کمال وضوح برای تو ترسیم کرده ام. دیگر بیش از این چه بگویم؟ این مشخصات یا تصادفات کاملاً مناسب با خوانسالار بود و من بدون ترس می توانم بگویم که این شخص رمیژیو، یعنی خوانسالار دیر است. اگر اشتباه کنم و خوانسالار مرتکب این عمل نشده است، می توان این برجسب را برسالواتور زد، زیرا او اهل این محل است و می تواند به سهولت به زبان مردم صحبت کند و می تواند دختری را به آن کاری که دلخواه او است وادارد. البته اگر تونیامده بودی، در این کار موفق می شد.

من گفتم:

- آن چه می فرمایید کاملاً درست است. اما حالا دانستن آن چه فایده دارد؟

ویلیام گفت:

- یا هیچ فایده ندارد، یا خیلی فایده دارد. این داستان هم ممکن است مربوط به جنایاتی باشد که مادر دنبال کشف آنها می باشیم یا ممکن است نباشد. از طرف دیگر اگر خوانسالار از طرفداران دلچینو بوده است، موجب توضیح این قسمت خواهد شد و ما سرانجام می دانیم که

این دیر محل وقوع حوادث عجیب و بسیار است. یعنی بیش از آن چه می‌گویند، در آن حوادثی روی می‌دهد. از کجا که خوانسالار و سالواتور، که بدین گونه در تاریکی شب در دیر در حرکت می‌باشند، مطالبی می‌دانند که حاضر به افشای آن نیستند.
- اما آخرکار به ما خواهند گفت.

- نه. اگر معتقد به رحم و عطف باشیم و گناهان آنان را به رخشان نکشیم، هرگز نخواهند گفت اما اگر نخواهیم در حقیقت چیزی بدانیم، روشی وجود دارد که آنها را وادار به حرف زدن بنماییم. به عبارت دیگر، اگر لازم شود خوانسالار و سالواتور در اختیار ما قرار خواهند گرفت. از خدا خواهانیم که ما را از این فریبکاری بیخشد، زیرا او بسیاری از گناهان دیگر را می‌بخشد.

پس نگاهی زندانه به من کرد. من میل نداشتم درباره‌ی مشروعیت نظرات او بحثی بکنم.

ویلیام به سخن خود ادامه داد و گفت:

- حالا باید برویم بخوابیم، زیرا يك ساعت دیگر نماز صبح شروع می‌شود. اما می‌بینم که تو هنوز دستپاچه‌ای و هنوز از گناهی که کردی بی‌مباری. هیچ چیز بهتر از قدری ذکر در کلیسا برای آرامش روح نیست. من ترا از گناه پاک کردم. حالا برو تایید پاک شدن از گناه را از خدا بگیر. پس ضربی مختصری بر سر من وارد آورد. شاید این کار را از روی عطف پدری و مردانگی انجام داد. شاید برای تایید قبول توبه این کار را کرد. شاید هم (همچنان که در آن لحظه تصور می‌کردم) این کار را از روی حسادت انجام داد، زیرا او مردی بود که تشنه‌ی تجربه‌های تازه و حیاتی بود.

ما از راه همیشگی به سوی کلیسا روانه شدیم و خود را به محراب اصلی رساندیم. کسی را در آنجا دیدیم که ابتدا خیال کردم اوبرتینو است، اما معلوم شد الیناردو است. وی ابتدا مرا شناخت. به من گفت خوابش نبرده است، از این رو، تصمیم گرفته است برای راهب جوانی که به تازگی گم شده است، دعا کند (حتی نام آن راهب را به یاد نداشت). اگر مرده است دعای من به روح او برسد و اگر در جایی بیمار و تنها

افتاده است، این دعا برای جسم او باشد .
او گفت:

- عده‌ی زیادی مرده‌اند، عده‌ی زیادی مرده‌اند... اما در کتاب حواریون نوشته شده بود . بنا بر این موجب نیست ... با اولین دمیدن صور، تگرگ باریدن گرفت . باد میدان صور دوم يك سوم دریا به خون تبدیل شد . يك بدن را در تگرگ یافتید و دیگری را در خون ... دمیدن سوم در صور به من خبر می‌دهد که يك ستاره‌ی سوزان خواهد افتاد و در قسمت سوم رودخانه‌ها و چشمه‌ها در آب فرو خواهند رفت . پس به شما می‌گویم برادر سوم ناپدید شده است و بیم آن می‌رود که برادر چهارم نیز ناپدید گردد، زیرا يك سوم خورشید کوبیده خواهد شد و ماه و ستارگان از بین خواهند رفت و تاریکی مطلق حکمفرما خواهد شد .
در حالی که از آن جا خارج می‌شدیم، ویلیام از خود پرسید آیا در گفتار این پیرمرد نشانه‌ای از حقیقت وجود ندارد؟
من به او گفتم:

- اما این بدان معنی است که شخصی که دارای فکری شیطانی است کتاب مکاشفات یوحنا را برای نیات شیطانی خود مورد استفاده قرار می‌دهد . آن شخص سه گمشده را از بین برده است، البته اگر فرض کنیم که برنگر مرده باشد . اما برعکس ما می‌دانیم که ادلمو به میل خود مرده است ...
ویلیام گفت:

- راست است . اما همان فکر شیطانی یا بیمارگون ممکن است به علت مرگ ادلمو ترتیب اجرای از بین رفتن دونفر دیگر را داده باشد و اگر چنین باشد برنگر را می‌توان در رودخانه‌ای یا در چشمه‌ای پیدا کرد . در این دیر رودخانه یا چشمه وجود ندارد و آن اندازه آب در يك جا وجود ندارد که شخص در آن غرق شود یا شخصی را در آن غرق کنند ...
من ناگهان گفتم:

- فقط حمام در این جا وجود دارد .
ویلیام گفت:

- اد سو، این ممکن است فکری باشد؟ حمام!

- اما قطعاً به حمام سرکشی کرده‌اند.

- امروز صبح خدمتگاران را دیدم که سرگرم جست‌وجو می‌باشند. در حمام را گشودند و به داخل آن نگاه کردند.

اما به داخل نرفتند. انتظار نداشتند چیزی بیابند که با دقت مخفی شده باشد. آنها دنبال نعشی می‌گشتند.

... خوب برویم و به حمام سر بزنیم. هنوز تارک است، اما خوشبختانه چراغ ما به خوبی می‌سوزد.

به سوی حمام رفتیم و بدون زحمت در آن را گشودیم.

حمام چسبیده به درمانگاه بود. در داخل حمام وانهایی قرار داشت که با پرده‌های ضخیم از هم جدا شده بودند. تعداد آنها را به خاطر ندارم. راهبان برای غسل و وضو از آنها استفاده می‌کردند. به خصوص در سالگرد تاسیس فرقه‌ی فرانسیسکن همه‌ی راهبان غسل می‌کردند. علاوه بر این، سورینوس از آنها برای اعمال درمانی استفاده می‌کرد، زیرا هیچ چیز بهتر از استحمام نمی‌تواند بدن و فکر را به سلامت بازگرداند.

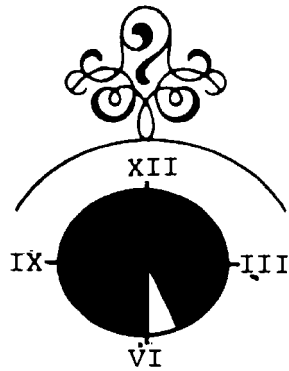
در یک گوشه یک بخاری قرار داده بودند تا آب را گرم کند. این بخاری را کثیف و با خاکستر تازه یافتیم. در جلو بخاری دیگر بسیار بزرگی قرار داشت، اما حالا این دیگر وارونه بود. آب را از چاهی که در گوشه‌ی دیگر بود، می‌کشیدند.

به وان اول نگاه کردیم. بعد سایر وانها را دیدیم. آنها هم خالی بودند فقط وان آخرین که پرده‌ی آن کشیده و مخفی بود پر از آب بود. در کنار این وان پر آب مقداری لباس ریخته شده بود. در پرتو نور کم‌رنگ چراغ آب داخل وان صاف و آرام می‌نمود، اما وقتی که روشنی را بالا گرفتم، بدن بی‌جان و عریان آدمی را دیدیم که در ته وان قرار گرفته است. ویلیام گفت به راستی صورتش نمایانگر غرق شدن او می‌باشد. به آهستگی نعش را از آب بیرون کشیدیم. نعش برنگر بود. صورتش ورم کرده بود. بدن او سفید و شل شده بود، و بر بدن او مو دیده نمی‌شد. بدن او مانند بدن زنان بود، با یک تفاوت که آلت مردی او با بی‌حالی از میان رانهایش بیرون زده بود. از دیدن عورت لخت او از خجالت سرخ شدم و بر خود لرزیدم. در برابر خود نقش صلیب را کشیدم. ویلیام برای جنازه دعای خیر کرد.



روز چهارم

لدز



ویلیام و سورینوس نعش برنگر را معاینه می‌کنند و کشف می‌کنند که زبانش سیاه شده است که البته در اشخاصی که غرق می‌شوند چنین اثری دیده نمی‌شود. بعد در باره‌ی دردآورترین زهرها گفت‌وگو می‌کنند و در باره‌ی سرقتی که در گذشته روی داده است به بحث می‌نشینند.

نمی‌خواهم بگویم چه گونه به رییس دیر خبر دادیم و چه‌گونه تمام دیرنشینان پیش از ساعت بیداری راهبان از خواب برانگیخته شدند. فریادهای وحشت از حلقومها برخاست. ترس و غصه بر صورت همگی نقش بسته بود. نمی‌توانم بگویم چه‌گونه این خبر در دیر پخش شد. خدمتگاران برای خود دعا کردند و اورادی برای محفوظ ماندن از چشم زخم و چشم حسود خواندند. نمی‌دانم آن روز عبادت صبحگاهی انجام شد یا نه. من به دنبال ویلیام و سورینوس به راه افتادم. آنها دستور داده بودند تا نعش شسته شود و آن را روی میزی در درمانگاه قرار بدهند. حالا بدن روی میز قرار داشت و آن را پوشانده بودند.

وقتی که رییس دیر و سایر راهبان خارج شدند، عطار گیاهشناس و استاد من نعل را با دقت مورد معاینه قرار دادند. معاینه‌ی آنها مانند معاینه‌ی پزشگان با خونسردی و بی‌اعتنایی همراه بود.

سورینوس گفت:

- او در نتیجه‌ی غرق شدن مرده است. هیچ جای شك نیست، زیرا صورتش ورم کرده، شکمش سفت است... ویلیام گفت:

- اما با دست شخص دیگری غرق نشده است، زیرا اگر چنین می‌بود، در برابر قاتل عکس‌العمل نشان می‌داد و آثار کوبیدگی و کتک کاری در بدن او دیده می‌شد. اما می‌بینیم تمام اعضای بدنش مرتب و تمیز است. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که برنگر خودش آب را گرم کرده، با کمال آزادی در آن دراز کشیده است.

سورینوس گفت:

- من از این کار متعجب نیستم. برنگر دچار بیماری تشنج بود و من خود بارها به او گفته بودم که آب ولرم برای آرامش تشنجهای جسم و روح مفید است. بارها از من تقاضا کرده بود که به او اجازه دهم بخاری حمام را روشن کند. بنابراین، شاید دیشب نیز این کار را کرده است...

ویلیام گفت:

- پریشب این کار انجام شده است، زیرا به طوری که ملاحظه می‌کنید، این نعل اقلایک روز در داخل آب مانده است...

ویلیام به او اطلاع داد که در آن شب چه حوادثی رخ داده است. بدون این که به او بگوید که ما در آن شب به اتاق نسخه‌برداری رفته بودیم، مطالب بسیار دیگری را به او گفت و بسیاری را نیز پنهان کرد. به او گفت که ما شخص اسرارآمیزی را که کتابی از ما برده بود، تعقیب کردیم. سورینوس فهمید که ویلیام فقط جزئی از حقیقت را می‌گوید، اما از او پرسش دیگری نکرد. او گفت اگر برنگر آن دزد اسرارآمیز بوده باشد، ممکن است در نتیجه‌ی تحت تعقیب قرار گرفتن دچار تشنج شده، برای فرار از تشنج و حصول صفای جسمی و روحی به حمام پناه

برده باشد. او گفت برنگر خیلی حساس بود و بعضی اوقات کوچکترین دلخوری یا احساس ناآسودگی او را به لرزه درمی آورد و عرق سرد بر بدن او می نشست و چشمانش از حدقه بیرون می پرید و بعضی اوقات بر زمین می افتاد و کفی سفید رنگ از دهانش خارج می شد.

ویلیام گفت:

- به هر حال پیش از آمدن به حمام او به جای دیگر رفته است، زیرا کتابی را که دزدیده بود در حمام نیافتم. بنابراین، ابتدا به جای دیگر رفته است و ظاهراً برای فرار از تشنجهای و تسکین احساسات و همچنین شاید برای در رفتن از برابر جست و جوی ما وارد حمام شده، خود را در آب فرو برده است. ای سورینوس آیا تو معتقدی که این بیماری موجب بیهوشی او شده، در نتیجهی بیهوشی غرق شده است؟

سورینوس با شك و تردید گفت:

- ممکن است.

پس چند لحظه ای دستهای نعش را مورد آزمایش قرار داد و گفت:

- چیز عجیبی است ...

- چه؟

- چند روز پیش من دستهای و نانتیوس را مشاهده کردم زیرا پس از این که خون را از روی دست او شستند، به چیزی برخورد کردم که آن را بی اهمیت دانستم. نوک دو انگشت دست راست و نانتیوس به رنگ تیره درآمده بود، مثل این که چیز سیاهی به دست او مالیده شده است. توجه بفرمایید، خوب نگاه کنید. انگشتان برنگر نیز مانند نوک انگشتان او به رنگ سیاه درآمده است. خوب نگاه کنید اثری از رنگ سیاه در انگشت سوم او نیز مشاهده می شود و در آن موقع من فکر می کردم که و نانتیوس در تالار نسخه برداری دست خود را به مرکب آلوده است ...

ویلیام متفکرانه نگاه دقیقی به انگشتان برنگر کرد و گفت:

- قابل توجه است.

سپیده دم فرا رسید، اما هنوز در داخل دیر هوا تاریک

بود و استاد من همچنان از بی‌عینکی رنج می‌برد. او کلام قبلی خود را تکرار کرد و گفت:

- قابل توجه است. اما آثار کمرنگ تری در دست چسپ به‌خصوص بر انگشت شست و انگشت ابهام مشاهده می‌شود.
- اگر این آثار منحصر به دست راست بود، ممکن بود فکر بکنیم که این شخص چیزی دراز یا کوتاه و نازک در دست راست گرفته است...

- مثلاً یک قلم آهنی، یا قدری غذا، یا یک حشره، یا یک افعی، یا یک عصا، خیلی از چیزها را می‌توان نام برد.
اما در این جا می‌بینیم که دست چپ نیز آلوده است.
پس می‌توان گفت که جامی در دست راست ننگه داشته، دست چپ نیز در گرفتن آن جام حمایت کرده است تا فشار زیادی بر دست راست وارد نشود...

سورینوس به آرامی انگشتان مرد مرده را مالش داد، اما رنگ سیاه پاك نشد. پیش از اقدام به این کار، دست‌ها را با دستکش پوشاند. او قدری بو کشید، اما هیچ بویی احساس نکرد. سپس گفت:

- من بسیاری از گیاهان را می‌شناسم (البته مواد معدنی هم دارای چنین خواصی می‌باشند) که آثاری از این نوع بر جای می‌گذارند. بعضی از آنها کشنده‌اند و بعضی نیستند.
تذیب کاران غالباً گردی از طلا بر انگشتان دارند...

ویلیام گفت:
- ادلمو تذیب کار بود؛ به‌گمان من چون بدن او متلاشی شده بود شما به فکر آزمایش انگشتانش نیفتادید. اما این دو نفر دیگر ممکن است دست به چیزی زده باشند، که به ادلمو تعلق داشته است.
سورینوس گفت:

- من نمی‌دانم. دو نفر مرده‌اند و انگشتان آنها سیاه است. از این علامت چه نتیجه می‌گیرید؟
- من هیچ نتیجه‌ی بخصوصی نمی‌توانم بگیرم، اما هر دو مورد یک قاعده‌ی کلی را تایید می‌کند. مثلاً می‌دانیم ماده‌ای وجود دارد که انگشتان را به محض تماس با آن سیاه می‌کند...

من پیروزمندانان این صغرا و کبرا را تکمیل کردم و گفتم :
- ... و نانتیوس و برنگر دارای انگشتان سیاه می‌باشند .
بنابراین ، به این ماده دست زده‌اند .
ویلیام گفت :

- اد سوی خوب من ، افسوس که صغرا و کبرا و تو درست نیست . در این استدلال صغرای میانه کلیت ندارد . از این جانتیجه می‌گیریم که ما کبرای صحیحی انتخاب نکرده‌ایم . من نمی‌بایستی گفته باشم که هر کس به ماده‌ی بخصوصی دست بزند ، انگشتانش سیاه می‌شود ، زیرا ممکن است اشخاصی با انگشت سیاه وجود داشته باشند در صورتی که به آن ماده دست زده‌اند . پس می‌بایستی گفته باشم تمام آن کسان و فقط آن کسان که انگشت سیاه دارند ، به ماده‌ی معین دست زده‌اند ، و نانتیوس و برنگر و غیره . بدین ترتیب صغرا و کبرا ما کامل می‌شود و کاملاً درست از کار درمی‌آید .
من با خوشحالی گفتم :
- پس ما به نتیجه رسیدیم .

- افسوس ، اد سو تو خیلی به صغرا و کبرا و روش استدلال اعتقاد داری . ما اکنون فقط به یک مسأله‌ی ساده رسیده‌ایم ، یعنی دانسته‌ایم که و نانتیوس و برنگر به چیزی یکسان دست زده‌اند ؛ این یک فرضیه‌ی قابل قبول است . اما وقتی تصور کردیم که از میان تمام مواد یک ماده وجود دارد که این نتیجه از آن حاصل می‌شود (این مطلب نیز هنوز به اثبات نرسیده است) ، ما هنوز نمی‌دانیم که این ماده چیست و از کجا آن را به دست آورده‌اند و یا چرا به آن دست زده‌اند . و توجه داشته باش هنوز نمی‌دانیم که در اثر دست زدن به این ماده مرده‌اند یا نه . دیوانه‌ای را در نظر بگیرد که می‌خواهد هر کس را که به گرد طلا دست بزند ، بکشد . آیا می‌توانیم بگوییم که گرد طلا موجب مرگ این اشخاص شده است ؟ من ناراحت شدم . من همیشه فکر می‌کردم که منطق یک سلاح همگانی و جهانی است ، اما حالا فهمیدم که درستی و اعتبار آن بستگی به روش به کار بردن آن دارد . ضمناً دانستم

که از زمانی که به خدمت استاد درآمدام، بر بسیاری از امور آگاهی حاصل کرده‌ام و البته آگاهی من پس از آن افزایش یافت. بعدها دانستم که منطق ممکن است مفید واقع شود، به شرط این که شما وارد آن شوید و پس از آن خارج گردید. سورینوس در منطق وارد نبود، در این هنگام سرگرم تفکر برمبنای تجربه‌ی خود بود. او گفت:

- جهان زهرها همانند اسرار طبیعت متنوع است. پس به بعضی ظرفها و آمپولها که مرتب در قفسه‌های کنار دیوار قرار داشتند، اشاره کرد. البته يك قفسه پر از کتاب نیز در آن جا دیده می‌شد. با اشاره به این قفسه‌ها گفت:

- چنان که قبلا به شما گفتم، بسیاری از این علفهای خشك شده - اگر درست مخلوط شوند و به میزان بایسته تجویز گردند - ممکن است از آنها مایعاتی مرگ آور به وجود آید و در عین حال ترکیب معین آنها ممکن است داروها و مرهمهای سود بخش به وجود آورد. مثلا در آن جا ما تاتوره، بلادانه و شوکران داریم. مصرف این مواد موجب خواب آلودگی یا تحريك یا هردومی شود. مشروط بر این که بادقت و به میزان معین مصرف گردد؛ بنابراین، داروهای مفیدی هستند. اما اگر میزان مصرف آنها از حد معین بگذرد، موجب مرگ می‌شود.

- اما هیچ يك از این مواد اثری بر انگستان نمی‌گذارد. آیا این نظر صحیح است؟

- نه هیچ کدام آثاری بر انگستان باقی نمی‌گذارد. از طرف دیگر مواد وجود دارد که خوردن آنها موجب مرگ می‌شود، و بعضی از مواد دیگر فقط روی پوست اثر می‌کند. خربق گیاهی است که اگر شخص آن را از ریشه بیرون کشد و چار استفراغ خواهد شد و نعنای آبی وقتی شکوفه کند و گل درآورد موجب مست شدن باغبانان می‌گردد. از استشمام بوی گل آن به اندازه‌ی نوشیدن چند پیمانه شراب مست می‌شوند. تاتوره‌ی سیاه به محض برخورد با دست موجب اسهال می‌گردد. گیاهان دیگر موجب تپش قلب و بعضی تشنج سر و بعضی دیگر خفه کردن صدا می‌گردند. زهر افعی اگر به پوست مالیده شود و وارد

خون نگرده، تشنج و ناراحتی جزیی به وجود می‌آورد... مدتی پیش ترکیبی از گیاهان به من داده شد که اگر آن را به زیر کشاله‌ی ران سگ نزدیک آلت تناسلی اوبالیم حیوان در مدت کوتاهی گرفتار تشنجهای شدید می‌شود و به تدریج اعضای بدنش می‌میرد و سرانجام با صورتی وحشتناک جان خود را از دست می‌دهد...
ویلیام با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

- شما اطلاعات خوبی درباره‌ی سم‌ها دارید.
سورینوس چند لحظه‌ای چشمان خود را به صورت استاد دوخت و گفت:

- من اطلاعاتی دارم که پزشکان، عطاران و دانشجویان علوم بهداشت باید از آنها آگاه باشند.
ویلیام تا مدتی در تفکر غرق شد، بعد از سورینوس تقاضا کرد که دهان مرده را بگشاید تا زبانش را معاینه کند.
سورینوس با کمال احتیاط با اسباب‌ماله مانندی دهان مرده را باز کرد و با کمال شگفتی فریاد کشید:

- زبانش سیاه است.
ویلیام زیر لب گفت:

- پس معلوم می‌شود چیزی را در دست گرفته، بعد خورده است... پس زهرهایی را که قبلاً نام بردی به کار نبرده است، زیرا آنها که تو گفتی در تماس با پوست موجب مرگ می‌گردند. اما نتیجه‌گیری ما را آسانتر نمی‌کند، زیرا باید معتقد شویم که او و ونانتیوس به میل خود به این کار اقدام کرده‌اند. آنها چیزی را در دست گرفته، به داخل دهان خود گذاشته‌اند و خود می‌دانستند چه کار می‌کنند.

- آری چیزی می‌خورند؟ یا می‌نوشیدند؟
- شاید، یا شاید یک آلت موسیقی مانند فلوت را به دهان گذاشته‌اند.
سورینوس گفت:

- حرف بی‌ربطی است.
- البته بی‌ربط است، اما نباید هر فرضیه‌ای به فکر ما برسد کنار گذاشته شود. حالا برگردیم به گفت‌وگو درباره‌ی

مواد سمی . اگر کسی که سموم را می‌شناسد و به اندازه‌ی تواز آنها اطلاع داشته باشد، مخفیانه وارد این جا شده، بعضی از این گیاهان خشک را برده باشد، آیا او قادر به ساختن ماده‌ای مرگ آور بوده است که مصرف آن بدین‌گونه موجب سیاه شدن زبان و انگشتان گردد؟
مثلا توانسته باشد این ماده‌ی مرکب را در غذا یا نوشابه داخل کند و موجب شود که شخص آن را باقاشق در دهان بریزد؟

سورینوس گفت:

- آری، اما چه کسی این کار را کرده است؟ به علاوه اگر ما این فرضیه را قبول کنیم، این پرسش پیش می‌آید که چه‌گونه چنان کسی توانسته است این داروی سمی را برای دو برادر بینوای ما تجویز نماید؟

من بی‌پرده و بی‌پروا نمی‌توانم تصور کنم که ونانتیوس یا برنگر اجازه دهند کسی به نزد آنها برود و به آنها ماده‌ی اسرارآمیزی بدهد و آنها را به خوردن یا نوشیدن وادار کند . اما ویلیام آن را غیر محتمل نمی‌دانست . او گفت:

- در این باره بعدا فکر خواهیم کرد، و حالا از شما تقاضا دارم حوادثی را به یاد آورید که شاید قبلا به یاد نیاورده‌اید، مثلا ممکن است کسی در باره‌ی این گیاهان پرسشهایی کرده باشد و نیز به داروخانه دسترسی داشته باشد ...

سورینوس گفت:

- قدری صبر کنید، خیلی پیش یعنی سالها پیش در داخل یکی از این قفسه‌ها من يك ماده‌ی بسیار سمی و قوی نگاه‌داری می‌کردم . این ماده را برادری که به سرزمینهای دور سفر کرده بود، به من داده بود . آن برادر درست نمی‌دانست که این زهر از چه گیاهانی ساخته شده است، زیرا او اطلاعی از داروها نداشت . وقتی که به آن نگاه می‌کردید متعایل به زرد بود، اما آن برادر به من توصیه کرد که هرگز به آن دست نزنم، زیرا اگر این

ماده با لب تماس حاصل کند، در مدت کوتاهی مرا خواهد کشت. آن برادر به من گفت اگر از آن دارو حتی مقدار بسیار کمی وارد دهان گردد، در عرض نیم ساعت خستگی سرتاپای انسان را فرا می‌گیرد، بعد اعضای بدن یکی پس از دیگری فلج می‌شود و پایان کار مرگ است. آن برادر نمی‌خواست آن را با خود ببرد؛ از این رو، آن را به من هدیه کرد. من مدت زیادی آن را نگه داشتم، زیرا می‌خواستم آن را آزمایش کنم. بعد روزی طوفانی فرارسید. یکی از دستیاران من که شاگرد نوحاسته‌ای بیش نبود، سهوا در درمانگاه را باز گذاشته بود و در نتیجه طوفان در این اتاقی که ما هستیم غوغا به پا کرده بود. بطریقه‌ها شکست، مایعات بر زمین ریخت، داروها با پودرها مخلوط شد. من یک روز تمام کار کردم تا توانستم این محل را مرتب کنم. از کسی تقاضای کمک نکردم، تنها کمکی که به من رسید، جارو کردن شیشه‌های شکسته و بردن آنها به خارج بود. در پایان کار متوجه شدم دارویی که آن برادر به من داده بود، گم شده است. ابتدا نگران شدم اما بعدها گمان بردم که شکسته است و با شیشه‌های شکسته و آشغال بیرون ریخته شده است. کف درمانگاه را با دقت شستم و قفسه‌ها را تمیز کردم...

- آیا تو چند ساعت قبل از طوفان آمپول محتوی سم را دیده بودی؟

- آری... یا نه، حالا نمی‌دانم. این آمپول در پشت ردیفی از ظرفها قرار داشت و با کمال دقت مخفی شده بود و البته هر روز به آن سرکشی نمی‌کردم...

- بنابراین، تا جایی که شما اطلاع دارید ممکن است کسی آن را دزدیده باشد و بعد با پیش آمدن طوفان شما از جست‌وجوی درباره‌ی آن خودداری کرده باشید.

- آری حالا که در این باره فکر می‌کنم، می‌بینم جریان بدون تردید بدین‌گونه بوده است که می‌گویید.
- اما آن شاگرد نوحاسته‌ای که دستیار تو بود، ممکن است

آن را دزدیده باشد و عمدا در درمانگاه را باز گذاشته باشد تا اسبابها و وسایل تو بهم بخورند. البته پیش بینی نمی کرده که طوفان خواهد آمد، اما تصور می کرده است که با باز گذاردن در، سرقت این دارو را به عهده ی دیگری خواهید گذاشت. بنابراین، فرا رسیدن طوفان هر نوع اشکال را برای او از بین برده است.

سورینوس بی نهایت دستپاچه شد و گفت:

- آری تا جایی که به خاطر دارم، متعجب شدم که طوفان، گرچه خیلی شدید بود، چه گونه توانسته است بدین گونه همه ی چیزها را در هم ریزد. پس می توان گفت شخصی از فرارسیدن طوفان استفاده کرده تا اتاق و آنچه را در آن بود خراب کند. آری طوفان نمی توانست آن اندازه خرابی به بار آورده باشد.

- آن شاگرد نوحاسته که بود؟

- نام او اوگوستین^۱ بود. او سال گذشته مرد. او برای تمیز کردن مجسمه های نمای کلیسا به همراهی راهبان و خدمتگاران بالای داربست رفته بود و از داربست سقوط کرد و مرد. حالا که به فکر آن زمان می افتم، به یاد می آورم که او آسمان و زمین را به هم دوخت و قسم می خورد که در درمانگاه را باز نگذاشته است. من از فرط غضب گناه را به گردن او انداختم. شاید هم او مقصر نبود.

- از قرار معلوم باید در این ماجرا شخص ثالثی وجود داشته باشد که دارای اطلاع دارویی بیشتری از یک شاگرد نوحاسته باشد. این شخص ثالث بایستی از مواد سمی تو اطلاع کامل داشته باشد. درباره ی آن دارو با چه کسی گفت و گو کردی؟

- در این باره چیزی به یاد ندارم. البته با رییس دیر در این باره صحبت کرده ام تا از او برای نگاه داری داروی خطرناک کسب اجازه کنم. شاید با چند نفر دیگر در

۱ - Augustine.

کتابخانه نیز صحبت کرده باشم، زیرا من در جست و جوی کتابی درباره‌ی ادویه‌ی عطاری بودم که در کارم به من کمک کند.

- اما مگر شما به من نگفتید که کتابهای مورد نیاز من خود خود را در این جا نگاه داری می‌کنید؟

- آری، و می‌بینید که من کتابهای بسیار دارم.
در این جا به گوشه‌ی اتاق که دارای چند قفسه‌ی کتاب بود اشاره کرد.

- اما در آن روزها در جست و جوی کتابی بودم که نمی‌توانستم آن را در این جا نگاه داری کنم. ملاحظی با کمال سرسختی اجازه نمی‌داد من به آن کتاب دسترسی حاصل کنم.

در این جا صدایش کوتاه شد، و ظاهراً با شرمندگی سخن گفت:

- شما می‌دانید در قسمت سری کتابخانه کتابهایی درباره‌ی احضار ارواح دارند و همچنین در آن جا کتابهایی درباره‌ی سحر و جادو و رمل دیده می‌شود. در گوشه‌ی کتابخانه کتابهای شیطانی وجود دارد که درباره‌ی مهرگیاه و شریتهای محرك عشق صحبت می‌کنند. در این کتابها دستورهای متعددی درباره‌ی این امور موجود است. با کسب اجازه من توانستم به بعضی از این کتب دسترسی حاصل کنم. امیدوار بودم که در آن کتابها توصیف و مشخصات آن دارو را به دست آورم، اما امیدم به یاس تبدیل شد.

- پس در این باره با ملاچی صحبت کرده‌ای؟

- البته و شاید با برنگر نیز صحبت کرده باشم، زیرا او دستیار ملاچی بود. اما از این پاسخ نتایج مطلوب نگیر. درست یادم نمی‌آید، شاید هنگام گفت و گو راهبان دیگر نیز حضور داشتند. می‌دانید که تالار نسخه‌برداری شلوغ است و شاید در ضمن صحبت من عده‌ای حضور داشته‌اند و شنیده‌اند.

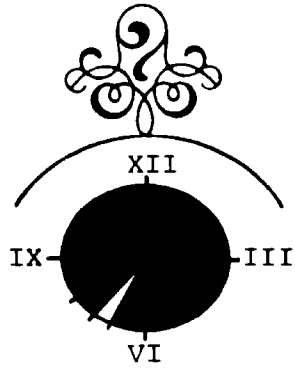
- من به کسی سوءظن ندارم ولی می‌خواهم ببینم چه اتفاقی

افتاده است. به هر حال شما می‌گویید این حادثه چند سال پیش اتفاق افتاده است. عجیب به نظر می‌رسد که شخصی زهری را بدزد و در این مدت طولانی از آن استفاده نکند. چنین نتیجه می‌گیریم که انسانی بدخواه در تمام این مدت در اندیشه‌ی این نقشه‌ی خیانتکارانه بوده است.

سورینوس اورادی خواند و برخود دمید و گفت:
- خدا همه‌ی ما را ببخشد.

دیگر مطلبی نبود که در آن باره صحبت شود.
بار دیگر بدن برنگر را پوشاندیم تا برای دفن حاضر شود.

پریچ



در این قسمت ویلیام ابتدا سالواتور و بعد خوانسالار را وادار به اعتراف در باره‌ی سوابقشان می‌کند ، سورینوس عینک گم شده را به دست می‌آورد ، نیکولاس عینک جدید را می‌آورد ، حالا ویلیام با شن چشم مشغول کشف رمز ونانتیوس می‌شود .

ما در حال خروج بودیم که ملاچی وارد شد . از دیدن ما در آن‌جا آزرده شد و می‌خواست برگردد . اما سورینوس او را دید و گفت :

- به دنبال من می‌گردی ؟ برای این است که ...

در حال نگرستن ، متوقف شد . ملاچی به او اشاره‌ای کرد ، مثل این‌که بخواهد به او بگوید که در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد . هنگامی که او داخل می‌شد ما عازم بیرون رفتن بودیم . از این روی هر سه‌ی ما در درون چارچوب در به یک دیگر برخوردیم .

ملاچی مطالب درهم برهمی گفت و برای این که اضطراب خود را مخفی کند ، گفت :

- من برای دیدار برادر عطا آمده‌ام ... سرم درد می‌کند.
ویلیام به او گفت:

- سر درد تو به واسطه‌ی هوای گرفته‌ی کتابخانه است.
ویلیام این جمله را به نشان همدردی و دلسوزی بیان
کرد و بعد گفت:

- تو باید هوای تازه استنشاق کنی تا سردردت از بین
برود.

در این جا لبهای ملاحظی پیچ و تاب خورد، گویی می‌خواست
دوباره چیزی بگوید، اما بعد منصرف شد. سر را به تعظیم فرود
آورد، داخل شد و ما بیرون رفتیم. من پرسیدم:

- چرا به دیدن سورینوس آمده بود؟
استادم با بی‌صبری به من گفت:

- ادسو، باید یاد بگیری که از فکر خود استفاده کنی و
خودت درباره‌ی امور بیندیشی.
بعد موضوع را تغییر داد و گفت:

- ما حالا باید از بعضی اشخاص بازجویی کنیم.
بعد در حالی که محوطه‌ی کلیسا را ورنه از می‌کرد،
به سخن خود اضافه کرد و گفت:

- تا زنده‌اند ما باید تحقیقات خود را انجام بدهیم.
راستی از حالا به بعد ما باید در خوردن و نوشیدن
دقت کنیم. همیشه غذای خود را از ظرف عمومی بردار و
نوشابه‌ی خود را از ظرف بزرگی که دیگران استفاده می‌کنند،
انتخاب کن. پس از مردن برنگر تنها کسانی که از همه
بیشتر اطلاع دارند، ما هستیم. البته غیر از خود قاتل.
- از چه کسی می‌خواهی بازجویی به عمل آوری؟
ویلیام گفت:

- ای ادسو، به طوری که می‌بینی، در این جا در تاریکی
شب حوادث جالبی روی می‌دهد. آنها شبها می‌میزند.
شبها در تالار نسخه‌برداری رفت و آمد می‌کنند. شبها
زن به دیر می‌آورند... بنا بر این، ما دو نوع دیر داریم؛
دیر روز و دیر شب و با کمال تأسف می‌بینیم که دیر شب
از دیر روز جالبتر است. بنا بر این، هرکس که شبها در
دیر سرگردان است، مورد توجه ما خواهد بود. آن مردی

را که دیشب با آن دختر دیدی، باید ببینیم و از او پرسشهایی بکنیم. گرچه ممکن است کار دختر ربطی به کشته شدن و مسمومیت راهبان نداشته باشد و شاید هم داشته باشد. در هر حال من معتقدم که باید آن مرد را پیدا و از او بازجویی کنیم. آن مرد بایستی از کسانی باشد که درباره‌ی حوادث این مکان مقدس اطلاع کامل داشته باشد. نام ابلیس را بیاور، او فوراً در برابر تو ظاهر خواهد شد.

پس با اشاره سالواتور را به من نشان داد. سالواتور نیز ما را دیده بود و از راه رفتنش معلوم بود که از روبه‌رو شدن با ما تردید دارد. ابتدا می‌خواست به ما رو نشان ندهد، اما متوجه شد که دیگر کار از کار گذشته است و نمی‌تواند از ملاقات ما طفره برود. بنابراین، به سوی ما پیش آمد. با لبخند به ما شاد باش گفت و استادم بدون این که به او فرصت حرف زدن بدهد، به تندی پرسید:

- آیا خبر داری که فردا بازپرسهای مذهبی به این جا وارد خواهند شد؟

سالواتور از این خبر خوشش نیامد و با صدای ضعیفی گفت:

- به من چه مربوط است؟

- اگر عاقل باشی به من که دوست تو هستم حقیقت را خواهی گفت، زیرا من هم زمانی مانند تو جزو فرقه‌ی مینوریتها بوده‌ام. اگر همه چیز را به من بگویی برای خودت بهتر است و در غیر این صورت مجبور خواهی شد که فردا نزد کسانی اعتراف کنی که خودت بهتر می‌دانی که چه نوع مردمی هستند.

در برابر این حمله‌ی تند و ناگهانی سالواتور یکبارهمقاومت خود را از دست داد. با آرامش و بردباری به ویلیام نگاه کرد، گویی می‌خواست به او بگوید که حاضر است به هر پرسشی جواب بدهد.

ویلیام گفت:

- دیشب زنی در آشپزخانه بود. چه کسی با این زن بود؟
- درست است. فرد مونشی است که خود را مانند کالای

بازرگانی می‌فروشد. او نمی‌تواند بانو باشد یا مورد احترام
قرار گیرد.

ویلیام گفت:

- من درباره‌ی پاک‌ی یا ناپاک‌ی آن دختر نمی‌پرسم.
می‌خواهم بدانم چه کسی با او بود؟

- خدایا، این موجودات مادینه خیلی زرنگ هستند و با
کمال زرنگی مردان را به دام می‌اندازند.

ویلیام با کمال خشونت به سینه‌ی سالواتور زد و گفت:

- راستش را بگو. تو با او بودی یا خوانسالار؟

سالواتور دانست که نمی‌تواند دروغ بگوید. شروع به
گفتن داستان عجیبی کرد که ما دانستیم کوشش می‌کرد به کمک
آن رضایت خوانسالار را فراهم آورد. معلوم شد او دخترانی را
از ده برای خوانسالار می‌آورد و آنها را شبها از راههایی که
خودش می‌دانست، وارد محوطه‌ی دیر می‌کرد. اما قسم خورد
که خودش این کار را از روی خلوص نیت انجام داده است و
جز واسطه‌گری در آن دخالت دیگری نداشته است. او قسم
می‌خورد که او از هیچ یک کام نگرفته، فقط می‌خواسته است جلب
رضایت خوانسالار را بکند و خوانسالار در مقابل این خدمت
مقداری بیشتر غذا به او می‌داد و به دختر نیز مقداری مواد
غذایی داده می‌شد تا برای خانواده‌ی خود ببرد. او با هرزگی
و خدعه سخن می‌گفت و لبخند و چشمک می‌زد. مثل این که
می‌خواست به ما بفهماند که با افرادی صحبت می‌کند که از
گوشت و پوست و استخوان ساخته شده‌اند و به این قبیل اعمال
عادت دارند. بعد دزدیده‌نگاهی به من کرد. از نگاه او
ناخرسند شدم، زیرا خود را در اسرار او شریک می‌دانستم و
شریک جرم و همدست گناهکاری او بودم.

در این جا ویلیام تصمیم گرفت که همه چیز را آشکار کند.

بنابراین، به ناگاه از سالواتور پرسید:

- آیا رمیژیو را قبل از آشنایی با دلچینو یا پس از

ورود به فرقه‌ی دلچینو می‌شناختی؟

سالواتور در جلو پای ویلیام به زانو درآمد و با ناله و
زاری از وی تقاضا کرد او را خراب نکند و از چنگ بازیرسان
مذهبی نجاتش بدهد. ویلیام با کمال وقار قسم خورد که آن چه

را بشنود، افشا نخواهد کرد. پس از آن سالواتور بدون این که تردیدی به دل راه بدهد، حاضر شد خوانسالار را به ماتحویل دهد. او گفت که آنها هر دو، یعنی سالواتور و خوانسالار، در کوه بالد با هم آشنا شدند و هر دو از پیروان فرقه‌ی دلچینو بوده‌اند. پس از دستگیری دلچینو، هر دو فرار کردند و در دیری در کاسال وارد شدند و در این جا هر دو وارد گروه کلونیک شده‌اند. پس از آن به لکنت افتاد و تقاضای بخشایش کرد. بنابراین، دانستیم که دیگر چیزی برای گفتن ندارد. ویلیام تصمیم گرفت که رمیژیو، یعنی خوانسالار را غافلگیر کند. بنابراین، سالواتور را رها کرد و سالواتور دوان دوان خود را به کلیسا رساند تا در آن جا پناه گیرد.

خوانسالار در طرف دیگر دیر در برابر انبارهای غله با کشاورزانی که از ده آمده بودند، به معامله و چانه‌زدن مشغول بود. وقتی که ما به او نزدیک شدیم، با نگرانی به ما نگاه کرد و کوشید که خود را مشغول به کار نشان دهد. اما ویلیام اصرار داشت که باید هر چه زودتر با او صحبت کند.

ویلیام گفت:

- تصور می‌کنم به عللی که مربوط به مقام تو می‌باشد، ظاهراً مجبوری شبها وقتی که دیگران در خوابند در داخل دیر به گردش بپردازم.

رمیژیو در پاسخ گفت:

- این امر بستگی به موقعیت دارد. بعضی اوقات موضوعهایی پیش می‌آید که باید خودم به آنها رسیدگی کنم و برای این کار باید چند ساعت خوابم را حرام کنم.

ویلیام گفت:

- آیا در تمام این مدت با کسی مواجه نشده‌ای که بدون هیچ علتی بین آشپزخانه و کتابخانه به رفت و آمد مشغول باشد؟

- اگر چیزی می‌دیدم، به رییس دیر خبر می‌دادم.

ویلیام گفت:

- البته.

بعد بلافاصله و به تندی موضوع را عوض کرد و گفت:

- مردمی که در دهکده‌ی مجاور زندگی می‌کنند ثروتمند نیستند.

رمیژیو در پاسخ گفت :

- گروهی از صدقه‌گیران دیر در آن‌جا زندگی می‌کنند .
آنها طفیلی دیر هستند و در سالهای فراوانی با ما
شریک می‌شوند . مثلاً در روز سینت جان آنها دوازده
بوشل (در حدود ۳۱ لیتر) ماست ، یک اسب ، هفت
گاو نر ، یک ورزا ، چهار گوساله‌ی نر ، پنج گوساله‌ی ماده ،
بیست گوسفند ، پانزده خوک ، پنجاه جوجه ، هفده کندو ،
بیست خوک دودزده ، بیست و هفت لگن پیه ، نیم پیمانہ
عسل ، سه پیمانہ صابون ، یک تور ماهیگیری ...

ویلیم سخن او را قطع کرد و گفت :

- بس است ، فهمیدم . ولی البته قبول دارید که این
حرفها وضع را برای من روشن نمی‌کند . چند نفر از ساکنان
ده از دیر کمک دریافت می‌کنند ؟ آنهايي که طفیلی دیر
نیستند ، مالک چه مقدار زمین می‌باشند تا بتوانند به‌میل
خود زراعت کنند ؟

رمیژیو گفت :

- هر خانواده‌ی عادی در آن‌جا در حدود پنجاه هنگاوا
زمین دارد .

- یک هنگاوا زمین چه قدر است ؟

- هر هنگاوا چهار ترابوکی مربع است .

- ترابوکی مربع چه قدر می‌شود ؟

- سی و شش پای مربع مساوی یک ترابوکی مربع است ، یا
می‌توان گفت هشت ترابوکی طولی مساوی یک میل پیدمان
می‌شود . پس برابر این حساب خانواده‌ای در شمال این
ناحیه می‌تواند به اندازه‌ی نیم کیسه زیتون برای روغن
گرفتن کشت کند .

۱- در برابر Atable of Land . با رجوع به فرهنگها واژه‌ی
مناسبی یافت نشد . ظاهراً مقصود از آن قطعه زمینی به عرض چند
متر و طول بیست یا سی متر یا اندکی بیشتر است . برای این مفهوم
در زبان فارسی واژه‌ی گویایی وجود ندارد . در لهجه‌ی کردی واژه‌ی
جالبی هست که عیناً به‌کار رفته است . تلفظ آن هموزن با " دررو "
است و گمان می‌رود مخفف و معکوس آهن‌گاو باشد که " آ " از آهن
ساقط شده است و " گاو " ، " گو " ، " گاو " تلفظ می‌شود . - م .

- نیم کیسه ؟

- آری يك کیسه مساوی پنج امین و هر امین مساوی با هشت فنجان است .

استادم با دلخوری گفت :

- فهمیدم ، هر محل اوزان و مقادیری مخصوص به خود دارد . آیا شما شراب را با تنگ اندازه می گیرید ؟

- نه ، با روبیو . شش روبیو می شود يك برنتا و هشت برنتا يك بشکه است . بهتر بگویم هر روبیو معادل شش پاینت و معادل دو تنگ است .

ویلیام گفت :

- گمان کنم حالا همه چیز برای من روشن شده است .

رمیژیو با لحنی که معلوم بود می خواهد خود را خلاص کند ، پرسید :

- آیا میل دارید مطالب دیگری بدانید ؟

- آری . پرسش من درباره ی وضع زندگی مردم در دره بود ، زیرا امروز در کتابخانه درباره ی مواظظ هومیرت رمان در زنان مطالعه و فکر می کردم . مخصوصا در آن فصل که مربوط به زنانی است که در دهکده ها ، داخل دره ها زندگی می کنند . در این باره او می گوید که این زنان بیش از دیگران گول می خورند و به گناه تن فروشی گرفتار می شوند که علت آن فقر است . چه نیکو و عاقلانه فرموده است : وقتی که با يك مرد عامی مرتکب زنا شوند ، مرتکب گناه مرگ آور می شوند ، اما اگر با مردی روحانی زنا کنند ، گناه مرگبارتر می شود . از تمام این گناهان بزرگتر ارتکاب این عمل با راهبان است . زیرا راهب کسی است که برای جهان مرده است . شما بهتر از من می دانید که هوسوسه ی شیطان همیشه مخصوصا در دیرها موجود است . من نمی دانم که در ضمن تماس با مردم دهکده آیا به گوش شما خورده است که خدای نکرده بعضی راهبان دختران را وادار به زنا کرده باشند ؟

با وجودی که استادم این مطالب را با کمال خونسردی و بی اعتنایی می گفت ، خواننده ی من اثر آنها را بر خوانسالار به

خوبی تشخیص می دهد. خوانسالا ر گرفتار نگرانی و ناراحتی شد. من نمی توانم بگویم که رنگ از صورتش پرید، اما نتوانست خود داری کند و در نتیجه ی شنیدن این کلمات صورتش سفید تر شد.

او در جواب گفت :

- شما از من پرسشهایی می کنید که اگر من از آنها آگاهی می داشتم به رییس دیر گزارش می دادم. در هر حال، به گمان من، اگر این اطلاعات به درد تحقیقات شما می خورد، من از هر چیزی که اطلاع حاصل کنم ساکت نخواهم ماند. در حقیقت حالا که درباره ی پرسش اول به من یادآوری می کنید ... آن شبی که ادلموی بینوا مرد، من در محوطه به گردش مشغول بودم ... می دانید مسالهی مرغان خانگی در بین بود ... شایع شده بود که یکی از آهنگران از مرغانی دیر جوجه می دزد د و می گفتند که قرار است آن شب برای دزدی بیاید ... آری همان شب. من از فاصلهی دوری دیدم، البته نمی توانم در این باره قسم بخورم که برنگر به خوابگاه برمی گردد. او را دیدم که از سالن سرود خوانان به سوی خوابگاه می رود و مثل این که از ارگ آمده است ... من متعجب نشدم. گرچه مدتی بود که راهبان درباره ی برنگر چیزهایی می گفتند. شاید شما هم شنیده اید ...

- نه. بگوئید تا بدانم.

- خوب، نمی دانم چه گونه بگویم. برنگر متهم بود که عاشق ...

البته عملی است که شایسته ی مقام راهبان نیست.

- می خواهی بگویی که برنگر روابطی عاشقانه با دختران ده داشته است؟ چون من درباره ی آنها از تو پرسیده بودم؟

خوانسالا سرفه ای کرد تا ناراحتی خود را در پس آن مخفی کند و در ضمن لبخندی وقیح بر صورتش نقش بست و گفت:

- نه خیر، مقصود عشق و شهوتی پست تر و ناشایسته تر می باشد ...

- پس معلوم می شود که اگر راهبی از دختری روستایی

کام دل برگیرد، احساسات خود را فرونشانده است و این عمل تا اندازه‌ای شایسته می‌باشد ؟

- من چنین چیزی عرض نکردم، اما البته قبول دارید همان طور که در فضیلت و تقوا طبقات و مدارجی وجود دارد، در محرومیتها نیز طبقات و مدارجی موجود است... جسم ممکن است دچار وسوسه شود و این وسوسه برابر قانون طبیعت است و در عین حال ممکن است برخلاف طبیعت باشد.

- مقصود شما این است که بگویید بزرگتر تحت تاثیر نیروی شهوانی برای همجنس خود قرار گرفته بود ؟

- من می‌گویم که در این باره افراد در گوش يك ديگر نجوا می‌کردند... من این مراتب را گزارش می‌دهم تا نشانه‌ی خلوص و حسن نیت من باشد ...

- از شما متشکرم و با شما هم عقیده‌ام که گناه لواط خیلی از اشکال دیگر امور شهوانی بدتر است. از شما چه پوشیده که من به قدری از این گناه نفرت دارم که مایل نیستم درباره‌ی آن تحقیق کنم ...

خوانسalar قیافه‌ی حکیمانهای به خود گرفت و گفت :

- این اعمال مایه‌ی تاسف و بدبختی است. حتی اگر وقوع آنها را به اثبات برسانیم، نتیجه‌ای جز بدبختی و تاسف عاید نخواهد شد.

- آری، رمیژیو. ما همه گناهکاران بدبختی هستیم. من هیچ‌گاه در جست‌وجوی ذره‌ای از این اعمال زشت در برادران نخواهم بود، زیرا بیم آن دارم که خودم به آنها آلوده شده باشم. اما هر نوع نوری که از سوی تو بر این نکات تاریک افکنده شود، موجب تشکر من خواهد شد و امید است که در آینده در این راه به من کمک کنی. من درباره‌ی مطالب دیگری سخن می‌گویم. بگذار توجه خود را به کنده‌های کلفت متوجه کنیم و شاخ و برگها و خس و خاشاک را به حال خود شناور در هوا بگذاریم. راستی گفتی يك ترا بوکای مربع چه قدر است ؟

- سی و شش پای مربع. اما شما نباید وقت خود را تلف کنید. هر وقت چیز بخصوصی را خواستید، به من مراجعه

بفرمایید. مرا دوست وفادار خود بدانید.
ویلیام با گرمی گفت:

- البته من ترا دوست وفادار خود می‌دانم. اوبرتینو به من گفت که شما در فرقه‌ی ما بوده‌اید. من هرگز به یکی از برادران دیرین خود خیانت نمی‌کنم. به خصوص در این روزها که در انتظار ورود هیات نمایندگی پاپ هستیم که ریاست آن با یک بازیس مذهبی جلاد می‌باشد. معروف است که بسیاری از طرفداران دلچینو را سوزانده است. راستی گفتی یک ترا بوکای مربع مساوی سی و شش پای مربع است؟

خوانسالار احق نبود. حس کرد که دیگر ادامه‌ی بازی موش و گربه فایده ندارد. به خصوص که خودش در این جا موش بود.

او گفت:

- ای برادر ویلیام، می‌بینم خیلی بیش از آن چه تصور می‌کردم، تو از امور آگاهی داری. به من کمک کن و من به تو کمک خواهم کرد. راست است من نیز انسانم و مانند همه‌ی افراد انسانی تسلیم خواسته‌های شهوانی می‌شوم. سالواتور به من گفت که شما یا شاگردان او را در آشپزخانه دیده‌اید و مشتش را باز کرد. ای ویلیام، شما مردی سفر کرده هستید و به خوبی می‌دانید که حتی کاردینال‌های آوینیون سرمشرق تقوا و عفاف نیستند. می‌دانم که از من به سبب این گناهان کوچک بازجویی به عمل نمی‌آورید. اما می‌دانم که اطلاعاتی از گذشته‌ی من دارید. من زندگانی عجیبی را گذرانده‌ام.

البته زندگی تمام مینوریتها عجیب بوده است. سالها پیش من معتقد به اصل فقر بودم، بنابراین، جامعه را ترک گفتم و زندگی ولگردی را پیشه‌ی خود قرار دادم. من همانند بسیاری از مردم به مواعظ دلچینو اعتقاد پیدا کردم. من فردی تحصیل کرده نیستم. در سلسله‌ی روحانیون داخل شده‌ام، اما از دعا و عبادت سررشته‌ای ندارم و از علوم الهی کوچکترین اطلاعی حاصل نکردم. من تحت تاثیر هیچ فکری قرار نگرفته‌ام، یعنی می‌خواهم

به شما بگویم که به هیچ عقیده‌ای پایبند و استوار نبودم. يك وقتی برضد سردمداران به یاغیگری برخاستم، اما حالا حلقه‌ی بندگی آنها در گوش من است و برای خاطر اربابیم، به افراد زیر دست، که مانند خود من هستند، امر می‌کنم. ما توده‌ی ساده‌ی مردم یا باید خیانت کنیم یا سر به طغیان و یاغیگری برداریم. غیر از این چاره‌ای نداریم.

ویلیام گفت:

- بعضی اوقات افراد ساده مطالب را بهتر از دانشمندان می‌فهمند.

خوانسالا رشانه‌ها را تکان داد و گفت:

- شاید، اما نمی‌دانم که چرا آن‌چه کرده‌ام، از من سرزد. ملاحظه می‌فرمایید اگر سالواتور يك زندگی نابخردانه داشت، حق داشت، زیرا والدین او مرده بودند. دوران کودکی او با دشواری و بیماری گذشت... دلچینو مظهر یاغیگری بود. او می‌خواست سران قوم را از بین ببرد. اما من با سالواتور فرق دارم. من از يك خانواده‌ی شهری هستم و در اثر گرسنگی از خانواده‌ی خود فرار نکردم. فرار من فقط برای لذت جویی و دست زدن به کارهای سرسری بوده است. من می‌خواستم در این کارناوال شرکت کنم. اما سالواتور از روی فقر و بیچارگی به این کار پرداخت. ما هردو در جرگه‌ی دلچینو بر سر کوه زندگی می‌کردیم. کار ما دشوار شد. ناچار شدیم گوشت یاران خود را بخوریم، آن یارانی که در جنگ کشته شده بودند. این قدر از یاران من در اثر دشواریها و بیماری مردند که ما نمی‌توانستیم همه را بخوریم. اجساد آنها را به آن سوی کوه می‌ریختیم تا پرندگان و حیوانات وحشی بخورند... شاید در آن لحظات... جوی به وجود آمده بود... که شاید بتوان آن را آزادی دانست. پیش از آن وقتی که وعاظ سخن از آزادی به میان می‌آوردند من نمی‌دانستم آزادی چیست. وعاظ می‌گفتند: "حقیقت شما را آزاد خواهد کرد". آری در آن جا ما آزادی را حس می‌کردیم. ما فکر می‌کردیم پس حقیقت همان است که ما

در آن هستیم . فکر می‌کردیم هر کار که انجام می‌دهیم درست و بجا است ...

من پرسیدم :

- در آن جا آزادانه به هم‌خوابگی و آمیزش با زنان پرداختید ؟

نمی‌دانم چه شد که من این پرسش را کردم ، اما البته بدون رابطه با واقعه‌ی شب گذشته نبود . گفتار اوبرتینو دست از سر من بر نمی‌داشت و گفتار او با آن چه در تالار نسخه‌برداری خوانده بودم و حوادثی که بعد اتفاق افتاد ، بر مغز من هجوم می‌آوردند . ویلیام وقتی پرسش مرا از خوانسالار شنید به من نگاه کرد ، زیرا انتظار نداشت که من این اندازه پررو و صریح باشم . خوانسالار خیره به من نگاه می‌کرد ، گویی حیوان عجیبی دیده است .

او در پاسخ من گفت :

- بر کوه دوبلو افرادی بودند که در تمام دوره‌ی کودکی خود در اتاقهای کوچکی با ده یا دوازده نفر دیگر خوابیده بودند . برادران ، خواهران ، پدران و دختران در کنار هم در اتاق بسیار کوچکی می‌آرمیدند . پس حالا که این موقعیت جدید برای آنها پیش آمده بود ، از آنها چه انتظار می‌شد داشت ؟ کاری را که قبلا از روی نیاز انجام می‌دادند ، حالا از روی میل انجام می‌دادند . پس ، شب هنگام ، وقتی که از ورود سپاهیان دشمن بیم دارید ، مجبورید محکم در آغوش فردی که در کنار شما قرار دارد ، قرار گیرید تا هم از سرما محفوظ باشید و هم به خیال خود از دشمن دور باشید . شما راهبان خیال می‌کنید که شما را مرتد می‌دانند . شما کشیشانی که از قلعه آمد هایدوبه دیر پناهنده شده‌اید فکر می‌کنید که کوه نشینان پیرو عقیده‌ای شده‌اند که شیطان در آنها تلقین کرده است . چنین نیست . آنها روشی برای زندگی انتخاب کرده بودند و آن يك نوع آزمایش جدید بود . در این کوهستان دیگر آقا بالا سر نداشتند و به من گفته شد که خدا با ما است . ای ویلیام من می‌گویم حق با ما بود و حالا که مرا در این جا می‌بینی ،

بدان که من مدتها است آن افکار و اعتقادات را ترك کرده‌ام. اما راستش را بگویم من هرگز از بحث دانشمندان درباره‌ی فقر مسیح سر در نیاوردم و نفهمیدم مقصود از مالکیت و حقوق چیست... من به شما گفتم کارناوال بزرگی برپا شده بود و در دوره‌ی کارناوال همه کار انجام می‌گیرد. هر چه انسان پیرتر شود، عاقلتر نمی‌شود. بلکه با پیر شدن حرص و طمع فزونی می‌یابد. حالا من در اثر پیری به شکم پرستی گرفتار شده‌ام. شما می‌توانید يك فرد مرتد را به مرگ محکوم کنید، اما آیا يك شخص شکم پرست را هم محکوم می‌کنید؟
ویلیام گفت:

- رمیزو بس است، من درباره‌ی حوادث آن زمان از شما پرسش نمی‌کنم، بل پرسش من مربوط به حوادثی است که اخیراً رخ داده است. با من بی‌پرده سخن بگو و من در سرنگون کردن تو اقدام نخواهم کرد. من نمی‌توانم و نمی‌خواهم درباره‌ی تو قضاوت کنم. اما تو باید درباره‌ی حوادثی که در دیر رخ می‌دهد به من اطلاع بدهی. تو مدت زیادی، شب و روز در دیر به سیرو سیاحت مشغولی، بنابراین، باید اطلاع کافی داشته باشی. ونانتیوس را چه کسی کشت؟
- نمی‌دانم. قسم می‌خورم. ولی می‌دانم چه وقت مرد و در کجا مرد.

- چه وقت؟ در کجا؟

به شما خواهم گفت. آن شب يك ساعت پس از عبادت شامگاهان به آشپزخانه رفتم...

- چه طور وارد شدی و به چه علت رفتی؟

- از دری که به سوی باغ سبز باز می‌شود، وارد شدم. کلیدی دارم که آهنگر دیر مدتها پیش برای من ساخته است. در آشپزخانه تنها دری است که از داخل مسدود نیست. اما چرا وارد شدم... چندان مهم نیست. خودت به من گفتی که نمی‌خواهی مرا برای شهوت تن محکوم کنی...

پس با نگرانی لبخندی زد و به سخن خود ادامه داد:

- در عین حال نمی‌خواهم معتقد شوی که من تمام روز و شب خود را به زنا و شهوترانی می‌گذرانم ... آن شب در جست‌وجوی غذا بودم تا برای دختری که قرار بود سالواتور بیاورد، آماده کنم. قرار بود سالواتور دختر را به آشپزخانه بیاورد ...

- از کجا؟

دیوارهای خارجی غیر از دروازه‌های بزرگ راه‌های دیگری دارد. رییس دیر از آنها خبر دارد ... اما آن شب آن دختر به داخل نیامد. حقیقت این است که من به علت کشفی که کرده بودم، او را پس فرستادم. حالا کشف خود را به شما می‌گویم. از این جهت دیشب می‌خواستم آن دختر نزد من بیاید. سالواتور به من خبر داد که اشخاصی در ارگ وجود دارند؛ بنابراین، من به حجره‌ی خود باز گشتم ...

- برگردیم به شب بین یکشنبه و دوشنبه.

- آری. پس از آن وارد آشپزخانه شدم و ونانتیوس را مرده بر کف آشپزخانه یافتم.

- داخل آشپزخانه؟

- آری نزدیک ظرفشویی. شاید تازه از تالار نسخه برداری پایین آمده بود.

- هیچ نشانه‌ای از زرد و خورد مشاهده کردی؟

- هیچ اثری از زرد و خورد مشاهده نشد. اما یک فنجان شکسته در آنجا دیدم و آثاری از آب نیز بر زمین دیده می‌شد.

- از کجا فهمیدی آب است؟

- نمی‌دانم. من خیال کردم آب است. غیر از آب چه چیز دیگری ممکن بود باشد؟

همچنان که بعداً ویلیام به من گفت، فنجان ممکن بود دارای دو چیز متفاوت بوده باشد، یعنی وجود فنجان نشان می‌دهد که شخصی به ونانتیوس مایعی آلوده به زهر داده است تا در آشپزخانه بنوشد و یا این که زهر را در جای دیگر نوشیده است؛ اما در کجا؟ و چه وقت؟ و پس از نوشیدن به آشپزخانه آمده است تا قدری آب بنوشد و تشنج و درد درونی خود را از

بین ببرد. بنابراین، یقین است که سیاهی زبان و انگشتان او
در اثر نوشیدن زهر می‌باشد.
در هر حال بیش از این نمی‌توانستیم اطلاعی به دست
بیاوریم.

رمیژیو پس از نگاه کردن به نعش، از خود پرسیده بود
که حالا چاره چیست. البته در این موقع ترس سرتاپای وجودش
را گرفته بود. پیش خود فکر می‌کند اگر حالا صدای قضیه را
در آورد، خواهند فهمید که شب را بیدار و به سرگردانی مشغول
بوده است و در نتیجه مشتش باز خواهد شد. به علاوه کمکی
به آن برادر مرده نخواهد کرد. بنا بر این، تصمیم می‌گیرد که
همه چیز را به حال خود باقی گذارد تا شخص دیگری به هنگام
روز به وجود نعش پی ببرد، یعنی وقتی که درها باز شود و در
نتیجه برای او مشکلی پیش نیاید. به سرعت پیش سالواتور
می‌رود. در این موقع سالواتور دختر را وارد دیر کرده بود. او
را و می‌دارد که دختر را بازگرداند و پس از آن خودش و
همکارش به حجره‌های خود می‌روند، اما از فرط ناراحتی بقیه‌ی
شب را به بی‌خوابی می‌گذرانند. هنگام عبادت صبحگاهان،
خوگچرانان خبر را به رییس دیر آوردند. رمیژیو معتقد بود که
بدن را در همان جایی که او دیده بود، یافته‌اند. اما وقتی که
اطلاع حاصل کرد که این نعش وارونه در خم خون فرو رفته بود،
دچار بهت و حیرت شد. چه کسی نعش را از آشپزخانه بیرون
آورده، به داخل خم فرو برده است؟ رمیژیو پاسخ این پرسش
را نمی‌دانست.

ویلیام گفت:

- تنها کسی که می‌تواند آزادانه در عمارت ارگ رفت و آمد
کند، ملاچی است.

خوانسالار به شدت در برابر اظهارات ویلیام اعتراض
کرد و گفت:

- نه هرگز ملاچی به چنین کاری دست نمی‌زند. من باور
نمی‌کنم که این کار را ملاچی انجام داده باشد...
در هر حال من بر ضد ملاچی به شما چیزی
نگفته‌ام.

- دلت آرام باشد. ممکن است تو به ملاچی دینی

داشته باشی . اطمینان داشته باش که من در این باره چیزی نخواهم گفت . اما راستش را بگو، مگر سری نهانی در نزد ملاچی داری که تا این اندازه بیمناسی ؟

خوانسالا راز خجالت سرخ شد و گفت :
- آری او مانند مردی با اراده عمل کرده است . اگر من جای شما بودم بنو را تحت نظرمی گرفتم . او روابط عجیبی با برنگر و ونانتیوس داشت . اما من در پیش شما قسم یاد می‌کنم که چیز دیگری ندیده‌ام . اگر اطلاعی حاصل کنم به شما خواهم گفت .
ویلیام گفت :

- فعلا این اطلاعات برای ما کافی است و اگر نیازی به تو پیدا کردم به سر وقت تو خواهم آمد . خوانسالا نفسی به راحتی کشید و به دنبال معاملات خود رفت و در اثر عصبانیت درونی با روستاییان ، که ظاهرا در این موقع بعضی از کیسه‌های بذر را جا به جا کرده بودند ، به پرخاش پرداخت .

در این موقع سورینوس به ما پیوست . او عینک ویلیام را همراه داشت ، همان عینکی که دو شب پیش دزدیده شده بود .
او گفت :

- من این عینک را در لباسهای برنگر یافتم و چون قبلا آن را در کتابخانه برچشمان شما دیده بودم ، دانستم که مال شما است . آیا این عینک مال شما است ؟

ویلیام با خوشحالی فریاد کرد :
- شکر خدا را که ما امروز دو مساله را حل کردیم . اول عینک را باز یافتیم و بعد مطمئن شدم که برنگر شب پیش آن را از اتاق نسخه برداری دزدیده است .

ما هنوز سخن خود را به پایان نرسانده بودیم ، که نیکولاس دوان دوان و پیروزمندان به نزد ویلیام آمد . او عدسیهایی را که بر چنگالی سوار کرده بود ، در دست داشت . چشمش که به ما افتاد ، فریاد کرد و گفت :

- ای ویلیام من تمام کار را خودم انجام داده‌ام . من عینک را درست کرده‌ام و آنها را بر این چنگال سوار کرده‌ام و گمان می‌کنم حالا برای تو مورد استفاده قرار خواهند گرفت .

پس از بیان این کلمات، متوجه شد که ویلیام عینک بر چشم دارد و از دیدن آن در حیرت فرو رفت . ویلیام مایل نبود که دل او را بشکند . بنابراین، عینک خود را از چشم برداشت و عینک نو را بر چشم گذاشت و برای این که نیکولاس را دلداری دهد گفت :

- این عینک که تو ساخته‌ای از عینک قبلی بهتر است . بنابراین، عینک قدیمی را به عنوان یدکی نگاه خواهم داشت و عینک ساخت ترا همیشه بر چشم خواهم گذاشت . پس رو به من کرد و گفت :

- ای ادسو من حالا به حجره‌ی خود می‌روم تا آن اوراق را که تو می‌دانی بخوانم . در جایی در انتظار من باش . از تو متشکرم ، ای برادران از همه‌ی شما متشکرم .

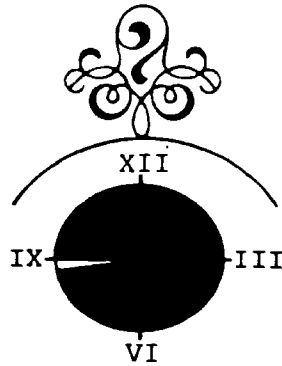
زنگ ساعت نه زده شد و من به سوی تالار همسرایان رفتم تا با دیگران در خواندن سرودها و اشعار مذهبی شرکت کنم . دیگران برای آمزش روح برنگر مرده دعا می‌کردند و پس از آن دعای کی‌ری^۲ خوانده شد (این دعا برای طلب استغفار و آسایش روح و میراشدن از گناه خوانده می‌شود) . من خدا را شکر گفتم که توانسته بودیم در عرض یک روز دو عینک به دست آوریم .

در میان آن آرامش با عظمت و اشتغال به ذکر خدا تمام زشتیهایی را که دیده بودم ، از یاد بردم و آرامش دعا موجب شد که چشمانم بسته شود و در عالم خواب فرو روم . وقتی بیدار شدم که عبادت به پایان رسیده بود . دانستم که من آن شب نخوابیده بودم و بیداری تمام نیروهای مرا از بین برده بود . پس از پایان دعا ، وقتی که از تالار خارج شدیم و به هوای آزاد رسیدیم ، تمام مغز و فکر من بار دیگر به تصرف خاطره‌ی آن دختر درآمد .

۲ - Kyrie .

بسیار کوشیدم تا او را از یاد ببرم و به سرعت به راه رفتن و دویدن مشغول شدم. سرم گیج می‌رفت، دستها را به هم حلقه کرده بودم و از ناآسودگی به زمین لگد می‌کوبیدم. باز خواب از سرم نمی‌پرید و پس از زحمت بسیار خواب را از خود دور ساختم، اما نمی‌فهمیدم که مرا چه می‌شود.

ترس



که در آن ادسو در زیر شکنجه‌ی عشق پیچ و تاب
 می‌خورد ، ویلیام با طومار ونانتیوس وارد می‌شود ،
 این طومار با وجودی که رمزش معلوم شده است ،
 هنوز غیر قابل فهم باقی‌مانده است .

راستش را بگویم حوادث هولناک دیگری که پس از ارتکاب
 گناه من با آن دختر اتفاق افتاد، موجب شد که تقریباً آن حادثه
 را از یاد ببرم و پس از این که در نزد برادر ویلیام به گناه
 خود اعتراف کردم ، از ندامت و ناآسودگی نجات یافتم . حس کردم
 که پس از سقوط در گرداب گناه بیدار شده‌ام ، گویی من با
 کلمات خود بار گناه را به برادر ویلیام تحویل دادم و دیگر
 سنگینی آن مرا رنج نمی‌داد . از خود پرسیدم مقصود از پاک
 شدن از گناه چیست ؟ آیا اقرار به گناه موجب زدودن گناه
 می‌گردد ؟ اقرار به گناه برای آن است که سنگینی گناه و ندامت
 ناشی از آن را از دوش خود برداریم . در نتیجه‌ی پاک شدن
 خود را به آستانه‌ی رحمت الهی بسپاریم . پس از پاک شدن از
 گناه که در نتیجه‌ی اقرار به آن حاصل می‌گردد ، روح سبک می‌شود
 و صفای تازه حاصل می‌کند تا به جایی که بدن که در نتیجه‌ی

زشتکاری دچار شکنجه شده است، فراموش می‌شود. اما من از همه چیز آزاد نشده بودم. حالا در وضعی که در آفتاب سرد و رنگ پریده‌ی آن بامداد زمستان راه می‌رفتم، و در این حال گرداگرد مرا مردان و عده‌ای از حیوانات پرکرده بودند، تجارب خود را به صورت دیگری به خاطر می‌آوردم. گویی از آن چه اتفاق افتاده بود و همچنین از توبه، یخشایش‌گناه و پاک شدن از گناه چیزی باقی نمانده است. تنها چیزی که به خاطر مانده بود، تصویر بدن‌ها و دست و پای بشری بود. در فکر تب‌آلود من به ناگهان شبیح برنگر نمایان شد و هنوز صورتش در نتیجه‌ی نفوذ آب متورم بود و من از دیدن او سرتا پا لرزیدم. پس از آن گویی برای دور کردن این شبیح فکر من به تصاویر دیگر متوجه شد، آن تصاویری که هنوز آثار خود را در مغز من باقی گذاشته بودند. در آن زمان من نمی‌توانستم از دیدن آن تصاویر خودداری کنم. این تصاویر در جلو چشمانم روشن بود (مقصودم چشمان روح است، گرچه ظاهراً با چشمان سر آنها را می‌دیدم). این تصویر جدید چه بود؟ این تصویر جدید دختری بود زیبا اما وحشت‌آفرین - همانند سپاهی که برای جنگ صف‌آرایی کرده بود.

من عهد کرده‌ام که با امانت به شرح وقایع بپردازم (وقایعی که تاکنون نانوشته مانده، ولی ده‌ها سال در ذهن من طنین‌انداز بوده است). علت این عهد من عشق به حقیقت نیست و به علاوه مقصود من این نیست که تعلیماتی به خوانندگان آینده بدهم، بل تنها آرزویم آن است که بار حافظه‌ی خود را بر زمین بگذارم و آن خاطرات و تصاویر خستگی‌آوری را که سالیان سال در حافظه نگاه داشته‌ام، از خود دور کنم. بنابراین، خود را موظف می‌دانم که همه چیز را صریح و بدون خجالت ذکر کنم. حالا باید بگویم و گفته‌ی من باید روشن باشد تا بدانید که در آن وقت چه‌گونه فکر می‌کردم و حتی کوشش داشتم که آنها را از خود پنهان کنم. در دیر راه می‌رفتم و بعضی اوقات می‌دویدم تا بتوانم حرکت بدنم را به ضربانهای ناگهانی قلبم نسبت دهم. بعضی اوقات می‌ایستادم تا آثار کشاورزان برده‌مانند را ببینم. در این میان خویشتن را فریب می‌دادم تا این افکار را از خود دور کنم. هوای سرد زمستان را در ریه‌های خود فرو می‌بردم و

مانند کسی بودم که شراب می نوشد تا ترس یا غصه را فراموش کند.

فکر کردن من درباره‌ی آن دختر بیهوده بود. جسم من لذت بی پایان آن لحظات را از یاد برده بود. اکنون خود را گناهکار می دانستم، زیرا بار این گناه افت و خیز با او را بر من تحمیل کرده بود. پس بدنم او را فراموش کرده بود، اما روحم نمی توانست صورت او را از یاد ببرد و حتی روح من قادر نبود آن خاطره را زیانبار بداند. روح من در حال تکان خوردن بود و با دیدن صورت او که در جلو چشمان من می درخشید، لذت کامل آفرینش را می یافتم.

حقیقت آن چه را که بر من گذشته بود مبهم و آشفته احساس می کردم، اما پیش خود منکر حقیقت چیزی بودم که آن را احساس کرده بودم، آن موجود بینوا، کثیف و بیچاره که خویشتن را به گناهکاران دیگر می فروخت (که خود نیز می دانست با چه اصرار سرسختانه)، آن دختر حوا، ضعیف مانند سایر دختران، که بارها تن خود را با غذا به معامله‌ی پایا پای گذاشته بود، با همه‌ی اینها موجودی عالی و شگفتی آور بود. عظم او را موردی از گناه می شمرد، در حالی که اشتهای حساس من او را مرکوب وقار و زیبایی می پنداشت. بنابراین، در او دو امر متضاد می دیدم. پس بهتر آن است بگویم نمی دانم چه احساسی داشتم. آیا عظم درست می گفت یا احساساتم؟ فقط می توانم بگویم من به دام گناه افتاده بودم، ولی از این اسارت لذت می بردم. من در آن وقت آرزو داشتم که بار دیگر او را ببابم. دور و بر کارگرانی که در آن جا کار می کردند، پرسه زدم تا شاید به وسیله‌ی آنها راهی به سوی او پیدا کنم. شاید از گوشه‌ی کلبه‌ای یا از تاریکی انبار غله‌ای آن لعبتی که مرا فریفته، به دام کشیده بود، ظاهر شود. اما اگر من درصد ناچیز جلوه‌ادان قوت و صراحت احساس خود برآیم، مسلماً حقیقت موضوع را نمی نویسم، یا بهتر گفته باشم پرده بر روی حقیقت می کشم. حقیقت آن است که من آن دختر را "می دیدم". هر جا نگاه می کردم جز او چیز دیگری نمی دیدم. من او را در میان شاخه‌های درختان عریان که گاه پرستویی خاموش برای پناه گرفتن بر فراز آن پرواز می کرد می دیدم، او را در چشمان گوساله‌های ماده که از اصطبل خود بیرون

می‌آمدند، می‌دیدم . صدای او را در میان صدای بع بع گوسفندانی که راه خطای مرا قطع می‌کردند، می‌شنیدم . گویی تمام کون و مکان از او با من سخن می‌گفتند و من آرزو می‌کردم بار دیگر او را ببینم . اما در عین حال خود را حاضر می‌کردم که هرگز وی را نبینم ، و هیچ گاه با او همبستر نشوم ، مشروط بر این که طعم لذتی را که آن بامداد به من دست داده بود، بچشم ، و اگر قرار باشد برای همیشه از من جدا باشد، در نزدیکی خود احساس کنم . وضع چنین بود، من حالا می‌کوشم حقیقت اصلی را بفهمم ، چنان که گویی همان گونه که تمام آفرینش کتاب نوشته‌ی دست خداوند است که در آن هر کلامی از خوبی بیکران آفریدگار سخن می‌گوید، که در آن هر آفریده‌ای توصیف و آیینی مرگ و زندگی است، که در آن کوچکترین گل سرخ از راز ترقی آسمانی ما سخن می‌گوید - همان گونه نیز ، با من از چهره‌ای سخن می‌گویند که در سایه‌های عطر آگین آشپزخانه آن را به درستی ندیده بودم . من در این خیالات هوس انگیز غرق بودم و با خود گفتم (یا شاید نگفتم ، زیرا در آن موقع نمی‌توانستم افکار خود را به واژه‌ها برگردانم) اگر تمام جهان بتوانند درباره‌ی توانایی ، خبر و دانایی آفریدگار صحبت کنند و اگر آن روز صبح تمام عالم درباره‌ی آن دختر با من سخن می‌گفتند، معلوم بود که آن دختر (با همه‌ی گناهکاری) فصلی از آن کتاب بزرگ آفرینش و بیتی از سرودی بود که عالم هستی ترنم می‌کرد . با خود گفتم (حالا هم می‌گویم) اگر چنین چیزی پیش می‌آمد، می‌توانست فقط یکی از تجلیات عظیم الهی باشد که به جهان آفرینش نور می‌بخشد و مانند چنگی کوك شده اعجازی از هماوازی و هماهنگی است . گویی مست شده بودم ، زیرا در آن حال وجود او را حس می‌کردم . به هر چیز نگاه می‌کردم او بود، و در آن اشیا آرزوی یافتن او را داشتم . به یاد او و به دیدن آن اشیا که همه مظهر او بودند، عطش روحی من فرو می‌نشست .

با وجود این نوعی غم در خود حس می‌کردم ، زیرا در عین حال که از غیاب او در رنج بودم ، از دیدن بسیاری از اشباح حضور او لذت می‌بردم . توصیف این راز متضاد برای من دشوار است ، توصیف این نشان روح انسان که حکایت از ضعف

روح بشری می‌کند و از ناتوانی او به حرکت در خط مستقیم عقل الهی، که جهان را به صورت قیاسی کامل خلق فرموده است. در عوض، روح بشر فقط اجزای منفرد و نامربوط این منطق و استدلال را درک می‌کند و این به آسانی ما را گرفتار فریب شیطان می‌نماید. از خود پرسیدم که آیا دیدار من با این دختر، که در آن صبحگاه دست داد، فریب شیطان بود؟ آیا فریب شیطان مرا به آن کار کشاند؟ امروز فکر می‌کنم که آری فریب شیطان بود، زیرا من هنوز شاگرد نوحاسته بودم، اما فکر می‌کنم آن احساس بشری که مرا در آن موقع تحریک کرد، فی‌نفسه بد نبود، ولی با وضع من سازگار نبود. از این رو، فی‌نفسه بد نبود، زیرا در نتیجه‌ی احساسی به وجود آمد که مرد را به سوی زن می‌کشاند تا مرد بتواند با زن جفت شود، همچنان که پیامبران گفته‌اند، تا دو بدن به یک بدن مبدل شود، و آنها با هم انسان جدیدی به وجود آورند و از جوانی تا پیری تکیه‌گاه و پشتیبان یک دیگر باشند. پیامبران این سخن را برای کسانی گفته‌اند که چاره‌ای برای دفع شهوت طلب می‌کنند، کسانی که آرزوی سوختن ندارند و عفاف و پاکدامنی را بر هر چیز دیگر ترجیح نمی‌دهند. اما راهب کسی است که باید به این لذات پشت پا بزند، زیرا خود خواسته است و خود چنین عهد کرده است. بنابراین، آن عمل که آن روز صبح از من سرزد، بد بود، اما شاید برای دیگران پسندیده بود و برای آنها شیرین‌ترین چیزهای خوب محسوب می‌شد. بدین ترتیب، دریافتم که اضطراب من به واسطه‌ی محرومیت افکارم نبود. افکار و اعمالم به خودی خود ارزشمند و شیرین بودند. محرومیت من در نتیجه‌ی فاصله‌ای بود که بین افکار و تعهدات من به وجود آمده بود. بنابراین، در لذت بردن از یک چیز خوب عمل بدی انجام داده بودم، یعنی یک عمل خوب برای من بد شده بود. اشتباه من در این بود که می‌خواستم بین شهوت طبیعی و فرمان روح منطقی، مصالحه برقرار کنم. حالا می‌دانم که گرفتار تعارض بین شهوت برانگیخته‌ی عقل که در آن باید فرمان اراده ظاهر شده باشد از یک سو، یا شهوت برانگیخته‌ی حواس، بودم. شهوتی که تابع شوریدگی انسانی است. در حقیقت به گفته‌ی آکویناس، اعمال شهوت حسی همان شوریدگی جسمانی است، زیرا آنها تابع تغییرات

بدنی می‌باشند. عمل شهوانی من، چنان که اتفاق افتاد، با لرزش تمام بدنم همراه بود، به حدی که می‌خواستم فریاد کنم و خویشتن را متلاشی سازم. آن حکیم فرشته خو می‌گوید: شهوات به خودی خود زشت نیستند، بل باید به فرمان اراده باشند که راههای آن روح منطقی است. اما روح منطقی من در آن روز در اثر خستگی گیج بود، که در آن روز شهوت سرکش مرا تحت اختیار داشت و خوبی و زشتی را به عنوان شرایط غلبه به کار می‌برد و نه آن که لذت شهوانی را، که خوبی یا زشتی را به عنوان ماهیتهای شناخته شده به کار ببندد. برای این که بی‌اعتنایی آن زمان خود را توجیه کنم امروز می‌گویم که بی‌اختیار در دام عشق گرفتار شده بودم. می‌دانیم عشق با شهوت توأم است و قانونی جهانی و طبیعی است، زیرا اهمیت بدن در واقع در عشق طبیعی است. با این شهوت من فریفته و فاسد شدم و دانستم که چرا حکیم فرشته خو گفت: عشق جادوی ناشناخته است و همچنین گفت که ما با عشق اشیا را بهتر از علم خواهیم شناخت. در حقیقت حالا آن دختر را بهتر از آن چه آن شب دیدم می‌بینم. من او را در خود یافتم و خود را در او یافتم. نمی‌دانم آن چه را که حس می‌کردم عشق دوستی بود که در آن همجنس همجنس را دوست می‌دارد و برای طرف دوستی خود نیکی می‌خواهد یا عشق من عشق شهوانی بود که شخص فقط خوبی را برای خود می‌خواهد و معشوقه را فقط برای تکمیل لذت خود می‌طلبد. من معتقدم که عشق شبانه جنبه‌ی شهوانی دارد و بس، زیرا من از آن دختر چیزی را می‌خواستم که قبلاً نداشتم، در صورتی که آن روز صبح چیزی از آن دختر نمی‌خواستم و فقط برای او خیر و خوبی طالب بودم و آرزوی کردم که بتوانم او را از کار ظالمانه‌ی خود فروشی و فروش تن خویش برای سیر کردن شکم نجات بدهم. آرزو می‌کردم که سعادت مند گردد، تقاضا و آرزویی بیش از این از او نداشتم. فقط دل خوش کردم که او را در گوسفندان و گاوان و درختان و در میان آن نور آرام که دیر را در خویش شست و شو می‌داد ببینم.

حالا می‌دانم که خیر علت عشق است و آن چیزی که خوب است، با علم توصیف می‌شود و شخص فقط به چیزی عشق می‌ورزد که آن را خوب بداند، در صورتی که من در حقیقت اطلاع یافته

بودم که آن دختر برای دفع شهوت زودگذر خوب، اما از نظر اراده زشت بود. من در چنگ احساسات متعدد و متناقض گیر افتاده بودم، زیرا آن چه را که حس می کردم، عین مقدس ترین عشقی بود که حکما آن را توصیف کرده اند. آن عشق در من لذتی به وجود آورده بود که در آن عاشق و معشوق یک چیز مشترک را می خواهند (و در نتیجه‌ی روشنگری اسرارآمیزی در آن لحظه دانستم که آن دختر، هر جا که بود، خواستار همان چیزی بود که من خواستار آن بودم) و من در خود نسبت به او احساس رشک می کردم. اما نه آن رشک زشتی که سینت پل آن را محکوم دانسته است و در کتاب اول کورنتیان^۱ آن را ذکر کرده است، بلکه آن زشتی که دیونیسیوس^۲ در کتاب "نامهای الهی" از آن یاد کرده است. او می گوید خدا نیز حسود است و علت حسد او عشق سرشاری است که به مخلوقات خود دارد. (من هم عاشق آن دختر بودم، زیرا او وجود داشت. من خوشحال بودم اما حسود نبودم که او وجود دارد.) من حسود بودم به آن روشی که حکیم فرشته خوگفته بود. او گفته بود حسادت دوستی است و این حسادت است که ما را برضد تمام چیزهایی تحریک می کند که ممکن است به معشوق آسیب برساند. (من در آن لحظه در عالم رویا می دیدم، که آماده ام تا از آن دختر که دیگران او را به خود فروشی می کشانند، دفاع کنم تا نتوانند او را برای دفع شهوات خود مورد استفاده‌ی نامشروع قرار دهند.) حالا می دانم چنان که آن حکیم می گوید: عشق ممکن است به عاشق آسیب برساند و آن زمانی است که فوق العاده شدید باشد. عشق من فوق العاده شدید بود. من کوشیده ام تا آن چه را که در آن روزها حس می کردم، بیان کنم. منظور از بیان آنها این نیست که احساس خود را توجیه کنم، بلکه مقصودم ذکر شدت گناهکاری من در دوره‌ی جوانی است. احساسات من بد بودند، اما حقیقت مرا مجبور می کند که آن چه

۱- (Corinthians) دو جلد کتاب اول و دوم عهد جدید (انجیل) که سینت پل در باره‌ی آنها به مردم جزیره‌ی کورینت (یونان) نامه نوشته است. - م.

۲- (Dionysius) یکی از راهبان قرن ششم میلادی که تقویم میلادی را به او نسبت می دهند. - م.

را که در آن زمان حس می‌کردم، بازگویم. در آن زمان آنها را بی‌نهایت خوب می‌پنداشتم. پس این گزارش به درد کسی می‌خورد که ممکن است مانند من به چنین ورطه‌ای سقوط کرده باشد، یعنی در دام وسوسه گرفتار آمده باشد. امروز که مردی سالخورده‌ام، برهزاران راه برای فرار از این‌گونه فشارها واقفم. چه قدر مایه‌ی افتخار است که می‌بینم از وساوس شیطان آزادم و شیطان نمی‌تواند برای من دامی بگذارد. اما از دیگر چیزها آزادی ندارم به طوری که از خود می‌پرسم: آیا کاری که اکنون می‌کنم، تسلیم به گناه در برابر شهوات زمینی نیست؟ این کار یادآوری اعمال گذشته است که خود عملی احمقانه برای گذراندن وقت و فریفتن مرگ است.

پس گویی با غریزه‌ی معجزه‌آسایی خود را نجات دادم. آن دختر به صورت طبیعت در نظر من جلوه‌گر شد. همچنین، جلوه‌ی او را در کارهای افراد بشری یافتم که وی را در میان گرفته بودند، پس در پرتو بصیرت روح در جست‌وجوی گم‌کرده‌ی خویشتن یا تفکر درباره‌ی آن پرداختم. من تماشاگر گاوچرانان شدم که گاوان را از طویله بیرون می‌بردند. تماشاگر خوک‌چرانان شدم که به خوکها غذا می‌دادند، تماشاگر چوپانان شدم که بر سگان فریاد می‌کشیدند، تا آنها را به گردآوری گوسفندان وادارند. روستاییان را می‌دیدم که گندم و ارزن به آسیاب می‌برند و باکیسه‌های پراز آرد خوب باز می‌گشتند. من خویشتن را در تفکر درباره‌ی طبیعت گم کرده بودم. بدین‌وسیله کوشیدم تا افکار خود را فراموش کنم و به موجودات، همچنان که ظاهر می‌شوند، نگاه کنم و باکمال میل و خوشی خود را در تماشای آنها از یاد ببرم.

چه‌قدر منظره‌ی طبیعت زیبا است. منظور منظره‌ای از طبیعت

است که هنوز دست خیانتکار بشر به آن تجاوز نکرده است! بره را دیدم، که این نام از این‌رو به آن داده شده است تا گویای پاکی و نیکی آن باشد. در حقیقت نام بره که اگنوس^۳ است، از این حقیقت اخذ شده است. اگنوسیت^۴ یعنی بره،

۳- (Agnus) بره به زبان لاتین. - م.

۴- (Agnoscit) بجهی گوسفند. - م.

مادر خود را می‌شناسد و صدای مادر را از میان تمام صداها می‌شناسد و گله تشخیص می‌دهد، در حالی که مادر از میان بره‌های همشکل و همصدا همیشه بره‌ی خود را به خوبی می‌شناسد و فقط به او شیر می‌دهد. من گوسفند را دیدم که آن را "اوویس" ^۵ می‌نامند. این کلمه از اب - ابلاتیون ^۶ گرفته شده است، زیرا از دوره‌های دیرین آن را برای قربانی به کار می‌بردند. گوسفند عادت دارد که با نزدیک شدن زمستان با حرص و ولع شدید در جستجوی علف برآید و شکم خود را با علوفه پر کند، زیرا می‌داند که به زودی یخبندان می‌شود و مراتع از بین خواهد رفت. سگان مراقب گوسفندان می‌باشند. سگان را "کان" ^۷ می‌گویند که از فعل "کانور" ^۸ یعنی پارس کردن آمده است. این حیوان در میان حیوانات کامل است، زیرا از قوه‌ی شناسایی فوق‌العاده‌ای بهره‌مند است. سگ صاحب خود را می‌شناسد. او را تربیت می‌کنند تا حیوانات وحشی را شکار کند، گله‌ها را در برابر گرگان حفظ نماید، از خانه‌ی صاحبش حراست می‌کند. از بچه‌های صاحب خود مراقبت می‌نماید و بعضی اوقات در انجام دادن وظیفه‌ی دفاع کشته می‌شود. شاه گارمانت ^۹، که به دست دشمنان اسیر شده بود، به وسیله‌ی سگان نجات یافت. داستان از این قرار است که پس از اسارت شاه گارمانت یک گله سگ دویست تایی از خطوط دشمن گذشتند و شاه را آزاد کردند و آوردند. سگ جیسن لی سیوس ^{۱۰} پس از اطلاع از مرگ صاحب خود از خوردن غذا خودداری کرد تا مرد و سگ شاه لیبسی ماخوس ^{۱۱} خود را بر خرمن آتشی که برای سوختن صاحبش روشن کرده بودند، انداخت تا با او بسوزد. سگ می‌تواند جراحات را معالجه کند و برای این کار زبان خود را به زخم می‌مالد و آن را می‌لیسد. زبان توله سگ می‌تواند جراحات روده و مقعد را معالجه کند. طبیعتاً این حیوان می‌تواند از همان غذا برای بار دوم استفاده

۵ - (Ovis) گوسفند. - م.

۶ - (Ab oblatione) قربانی. - م.

۷ - (Canes) در لاتین به معنی سگ است. - م.

۸ - (Canor) پارس کردن. - م.

۹ - Garamant.

۱۰ - Jason Licus.

۱۱ - Lysimachus.

کند، یعنی اگر غذا استفراغ کرد، دوباره آن را می‌خورد.
 هشیاری او نشانه‌ی کمال روح او می‌باشد. اثر معجزه آسای
 زبان او نشانه و نمایانگر پاک شدن گناه در نتیجه‌ی اقرار
 می‌باشد، یعنی همان‌طور که زبان سگ جراحات را شفامی‌دهد،
 اعتراف به گناه و توبه با زبان موجب پاک کردن گناه می‌گردد.
 خوردن استفراغ به وسیله‌ی سگ نشانه‌ی آن است که انسان پس
 از توبه و اعتراف به گناه دوباره به همان گناه بازمی‌گردد. این
 نتیجه‌ی اخلاقی آن روز صبح خیلی برای من مفید بود تا بدان
 وسیله به قلب خود اندرز دهم و عجایب طبیعت را بستایم.

در این میان به سوی طویله‌ی گاوان می‌رفتم و این زمانی
 بود که تعداد زیادی گاو از طویله خارج می‌شدند و گاوچرانان
 آنها را می‌رانندند. آنها به نظر من مظهر دوستی و نیکی
 جلوه‌گر شدند، زیرا هر گاو نیز در موقع شروع به کار صاحب
 خود را جست‌وجو می‌کند تا با او در شخم زدن همراه باشد.
 اگر تصادفا شریکش حضور نداشته باشد، با صدای آمیخته با
 محبت همکار خود را صدا می‌کند. گاوان نر فرمانبرداری را یاد
 می‌گیرند و هر وقت باران ببارد، به پناهگاه خود می‌روند و وقتی
 که به در پناهگاه برسند مرتب گردن خود را بیرون می‌کشند تا
 دریا بند که هوای نامناسب رفته است یا نه، زیرا علاقه‌مندند که
 سرکار خود بازگردند. در این وقت به همراهی گاوان نر
 گوساله‌ها نیز بیرون آمدند. گوساله را در لاتین ویتولی^{۱۲}
 می‌گویند. این کلمه از کلمه‌ی "ویری دی تاس" ^{۱۳} یا "ویرگو" ^{۱۴}
 گرفته شده است، زیرا گوساله‌ها در این سن هنوز تازه و بسا
 طراوت‌اند، جوانند و از پاکی برخوردارند. من کار غلطی کرده
 بودم و هنوز در خطای خود باقی بودم. خطای کنونی من
 در این است که در حرکات زیبا تصویر دختری را می‌دیدم که
 از عفاف برخوردار نبود. من درباره‌ی این اشیا می‌اندیشیدم
 و بار دیگر با جهان و خویشتن در صلح و آرامش به‌سرمی‌بردم

۱۲- (Vituli) گوساله . م .

۱۳- (Viriditas=Virgo) دختر باکره . م .

۱۴- (Virgo) نشانه‌ی برج سنبله که همزمان با شهریورماه است - دختر
 باکره . م .

و تماشاگری بودم که کار لذت بخش آن روز را مشاهده می‌کردم. دیگر در اندیشه‌ی آن دختر نبودم یا شاید با مجاهده موفق شده بودم که آتش درونی را که به علت عشق او داشتم، بسه خوشی و آرامش درونی تغییر شکل دهم.

با خود می‌گفتم که دنیا خوب و شایسته‌ی تحسین است. نیکویی خدا را حتی می‌توان در مخوفترین حیوانات مشاهده کرد. هونوریوس اگوستودینسیس^{۱۵} چنین گفته است. درست است که افعیهایی وجود دارند که گوزنها را می‌بلعند و می‌توانند از يك سوی اقیانوس به سوی دیگر شناکنان بروند. حیوانی وجود دارد که بدنش مانند بدن خراست و مانند گوزن شاخ دارد. سینماش مانند شیر است و مانند اسب سم دارد، اما سمهایش مانند سم گاو شکاف دارد. شکاف دهانش تا گوشهایش ادامه دارد. صدایش شبیه صدای انسان است و به جای دندان يك قطعه استخوان محکم و یکپارچه دارد. حیوانی به نام مانتی‌کور^{۱۶} وجود دارد که صورتش مانند صورت انسان است و دارای سه ردیف دندان می‌باشد، بدنش مانند بدن شیر است، دمی مانند دم عقرب دارد. چشمانش به رنگ سبزمایل به خاکستری و بعضی اوقات به رنگ خون است. صدایش مثل صدای هیس هیس مار است. این حیوان برای خوردن انسان جان می‌دهد. عفریتهایی وجود دارند که در هر پا هشت انگشت دارند. پوزه‌ی آنها مانند پوزه‌ی گرگ است. پنجه‌هایی حلقه‌وار دارند، پوشش بدن آنها مانند گوسفند است. پشت آنها در جوانی به رنگ سفید است، اما در دوره‌ی پیری به رنگ سیاه تبدیل می‌شود. حیواناتی وجود دارند که چشمهایشان روی شانه قرار دارد. و به جای سوراخهای بینی دوسوراخ در سینه دارند، زیرا سر ندارند. حیوانات دیگری در کنار رودخانه‌ی گنگ وجود دارد که با بوی سیب مخصوصی زنده می‌مانند و غذای آنها با این بوتامین می‌شود و هر وقت از آن درخت دور شوند می‌میرند. اما حتی این حیوانات زشت و منحوس در ستایش آفرینندگان نغمه‌سرای

۱۵ - Honorius Augustoduniensis.

۱۶ - Manticore.

می‌کنند و دانش خالق را می‌ستایند. سگ ، گاو و گوسفند و بره و سیاه گوش ، همه به ستایش پروردگار مشغولند. پس گفتار وینسنت بلوواسنسیس^۷ را پیش خود تکرار کردم که گفته است ناچیزترین زیبایی در روبنا ، بی‌نهایت عظیم است . چه قدر به چشم عقل زبینه است . وقتی که روش و تعداد و نظم اشیا را در نظر بگیریم که به این زیبایی برای کاینات زینت یافته‌اند ، به عظمت خالق پی می‌بریم . به علاوه ادوار مختلف ، که پیاپی همچون طومار باز می‌شوند و می‌گذرند ، نشان مرگ چیزهایی را بر خود دارند که روزی در این جهان متولد شده‌اند . پس بنای آفرینش بر پایه‌ی آمدن به هستی و رفتن به سوی نیستی است . نیستیم ، هست می‌شویم ، هستیم ، نیست می‌شویم . من با اعتراف به گناه می‌گویم که روح من مدت کوتاهی اسیر جسم شد . در عین حال در آن زمان با شیرینی روحی به سوی خالق و قانون جهانی حرکت کردم و با احترامی توأم با خرسندی عظمت و ثبات آفرینش را ستودم .

من در این وضع روحی و فکری نیکو جولان می‌دادم که استادم از راه رسید . معلوم شد بدون این که متوجه شوم دایره‌ای گرداگرد دیر زده‌ام و خود را در آن جایی یافته‌ام که دو ساعت پیش از یک دیگر جدا شده بودیم . با آمدن ویلیام از عالم لذت بخش فکر خارج شدم و دوباره خود را در محوطه‌ی تیره و مبهم اسرارآمیز دیر یافته‌ام .

ویلیام شنگول بود . طومار ونانتیوس را در دست داشت و معلوم بود که عاقبت آن را حل کرده است . به حجره‌ی او رفتیم تا از چشمان و گوشه‌های نامحرم دور باشیم تا آن چه راکه ترجمه و کشف کرده بود برای من بخواند . پس از جمله‌ای که به الفبای منطقه البروج بود ، مطالب زیر در متن یونانی درج شده بود .

زهر مخوفی که صفا و پاکی می‌بخشد ...

بهترین سلاح برای از بین بردن دشمن ...

۱۷- (Vincent Belovacensis) نام یک راهب ایتالیایی است . م .

از اشخاص ساده و حقیر بهره‌برداری کن - اشخاصی که پست و زشت صورت باشند، از نقص آنها لذت ببر ...

آنها نباید بمیرند ... نباید در خانه‌ی اشراف و نیرومندان بمیرند، بل باید در خانه‌ی روستاییان پس از خوردن غذای زیاد و صرف نوشابه‌ی فراوان بمیرند ... بدنهای چمباتمه زده، صورتهای مسخ شده ...

آنها به باکره‌ها تجاوز می‌کنند و با روسپیها همبستر می‌شوند، آن را بد نمی‌دانند و این کار را بدون ترس انجام می‌دهند؛
حقیقتی دیگر، تصویر دیگری از حقیقت است.
انجیرهای مقدس،

سنگ بی‌شرمی در حال غلتیدن در این دشت است ... در جلو چشمان ما است.
مکر و فریب لازم است و در فریبکاری غافلگیری در آن است که چیزی بگوییم که عکس معتقدات باشد، به زبان چیزی بگوییم و در دل قصدی دیگر داشته باشیم.
برای این مردم زنجره از زیر زمین آواز می‌خواند.

همین به نظر من خیلی کوتاه و تقریباً ناچیز بود ... این کلمات به هذیان گویی مردم دیوانه می‌مانست، من این مطلب را با ویلیام در میان گذاشتم.
ویلیام گفت:

- شاید چنین باشد. به نظر من با این ترجمه‌ای که من کرده‌ام این نوشته از هذیان گویی یک مرد دیوانه هم بدتر شده است. اطلاعات من از زبان یونانی ناچیز است. با وجود این اگر فرض کنیم ونانتیوس یا نویسندگی کتاب دیوانه بوده است، چنین نتیجه می‌گیریم که بسیاری از مردم دیوانه‌اند، زیرا به خود رنج بسیار داده‌اند تا کتابی را پنهان کنند و بعد هم رنج بسیار کشیده‌اند تا آن را پیدا کنند.

- اما آیا آنچه در این جا نوشته شده از کتاب اسرار آمیز نقل شده است ؟

- و نانتیوس بدون شك این نوشته‌ها را از آن کتاب نقل کرده است، به طوری که می‌بینی این طومار کهنه نیست. به نظر من این نوشته‌ها یادداشت‌هایی است که او در ضمن خواندن کتاب برداشته است. در غیر این صورت و نانتیوس به زبان یونانی نمی‌نوشت. او به یقین رونویسی کرده در ضمن رونویسی آنها را خلاصه کرده است. بعضی از جمله‌ها را در کتاب یافته است که از کتاب "پایان آفریقا" دزدیده شده است. او آن کتاب را به تالار نسخه برداری آورده، به خواندن آن پرداخته، آن چه را که ارزنده یافته یادداشت کرده است. بعد اتفاقی افتاده؛ یا این که او بیمار شده، یا شنیده است کسی بالا می‌آید. بنابراین، کتاب و یادداشت‌ها را در زیر میز خود قرار داده است، احتمالاً به این نیت که یادداشت‌های خود و کتاب را شب بعد بردارد. در هر حال این صفحه شاید تنها نقطه‌ای باشد که از آن شروع کار برای من امکان داشته باشد، تا بدان وسیله بتوانیم طبیعت کتاب اسرار آمیز را دوباره به حالت اول بازگردانیم و فقط به وسیله طبیعت آن کتاب است که ما خواهیم توانست طبیعت قاتل را بدانیم. زیرا در هر جنایتی که ارتکاب آن برای تصاحب چیزی باشد، طبیعت آن چیز می‌تواند در کشف جرم راهنمای ما باشد، هر چند که این راهنمایی ضعیف و مبهم باشد، به این وسیله به طبیعت قاتل پی خواهیم برد. اگر کسی شخصی را برای يك مشت طلا بکشد، می‌فهمیم که قاتل آدم حریصی بوده است. اما اگر شخصی را برای يك کتاب بکشند معلوم است که قاتل می‌خواهد اسرار آن کتاب را در انحصار خود نگاه دارد. پس باید ببینیم در کتاب چه مطالبی نوشته شده است که ما از آنها اطلاع نداریم.

- آیا از این چند سطر می‌فهمی که آن کتاب درباره‌ی چیست ؟

- ادسوی عزیز، این عبارات شباهت به متون کتب مذهبی

دارند. امروز صبح پس از گفت و گو با خوانسالار وقتی که این عبارات را خواندم، مجذوب این حقیقت شدم که در این جا اشاراتی به مردم ساده و روستاییان شده است و آنها را واجد حقیقتی قلمداد کرده اند که از حقیقت دانایان متمایز است. خوانسالار تلویحا نشان داد که بین او و ملاچی در امری تبانی وجود دارد. آیا ممکن است ملاچی کتابی خطرناک و ارتدادی از رمیژیو گرفته، آن را برای او پنهان کرده باشد؟ پس و نانتیوس آن کتاب را خوانده، یاد داشتهایی از آن برداشته است. در این کتاب مطالبی درباره‌ی جمعیتی از افراد خشن و پست که بر ضد هر چیزی و هر کس به طغیان و یاغیگری می‌پردازند، نوشته است اما ...

- اما؟

- اما دو امر واقع بر خلاف این فرضیه وجود دارد، اول این که به نظر نمی‌آید که و نانتیوس به چنین موضوعی علاقه‌مند بوده باشد. کار او ترجمه از متون یونانی است و کاری به وعظ مرتدین ندارد. دوم این که جمله‌هایی را مثل آنها که درباره‌ی انجیر و سنگ و زنجره آمده بود، نمی‌توان در این فرضیه جا داد و درباره‌ی آن توضیحی بیان کرد ...

- شاید این عبارات معما باشد و مقصود از آنها معنای دیگری است. خوب، آیا فرضیه های دیگری دارید؟

- آری دارم، اما هنوز مبهم است. این عبارات تقریبا مانند آن چیزهایی است که در جای دیگر خوانده‌ام. به نظر من این صفحه درباره‌ی موضوعی صحبت می‌کند که طی چند روز اخیر در این جا مطرح بوده است ... اما هرچه فکر می‌کنم یاد نمی‌آید که آن موضوع چیست. شاید باید کتب دیگر را بخوانم؟

گفتم:

- چه می‌گویید، برای دانستن مطالب يك کتاب باید کتابهای دیگری را خواند؟

- بعضی اوقات باید چنین کاری کرد. غالبا کتب به کتب دیگر اشاره می‌کنند. غالبا يك کتاب بی‌ضرر مانند تخمی

است که پس از شکوفه دادن به کتاب خطرناکی تبدیل می‌شود یا برعکس، یعنی یک کتاب خطرناک نتیجه‌ی سودبخشی به دست می‌دهد، یعنی از یک ساقه‌وشاخه‌ی تلخ بر شیرین حاصل می‌شود. مگر در خواندن کتاب آلبرت نیمی فهمیم که توماس چه گفته است و بعد با خواندن توماس نیمی فهمیم آوروس چه گفته است؟
من گفتم:

- درست است.

تا آن زمان تصور می‌کردم هر کتاب مطالبی مخصوص به خود دارد، خواه مطلب الهی باشد یا انسانی. حالا می‌دانم کتابها درباره‌ی کتابهای دیگر مطالبی دارند. گویی کتب با یک دیگر شورا تشکیل داده‌اند و با هم تبادل فکر می‌کنند. در پرتو این تفکر کتابخانه به نظر من چیزی اسرارآمیزتر جلوه کرد. معلوم شد که کتابخانه محلی است که حافظ زمزمه‌ها و گفتارهای قرنهای متوالی است. وطی قرن‌ها محاوره و مذاکره بین طومارها جریان داشته است. پس کتابخانه موجودی زنده است. کتابخانه مخزن قدرت و نیرو است که فکر بشری بر آن نمی‌تواند حکم براند. کتابخانه گنجینه‌ای از اسراری است که از مغزهای بسیار تراوش کرده‌اند. در نتیجه کتابخانه پس از مرگ نویسندگان زنده می‌ماند و آنها را نیز زنده نگاه می‌دارد.
من گفتم:

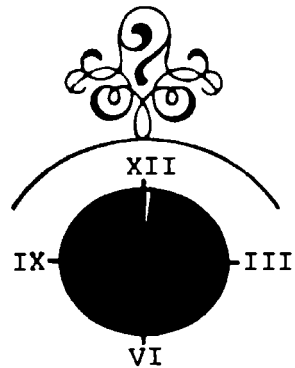
- پس مخفی کردن کتب چه فایده دارد؟ فرض کنیم کتبی در دسترس باشند که اشاره به کتابی بکنند که پنهان است، آن وقت چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد؟

- البته این کار فایده ندارد و به خصوص وقتی که قرن‌ها از آن بگذرد. اما برای مدتی کوتاه مثل روز و هفته ممکن است مفید واقع شود. حالا می‌بینی ما تا چه حد دچار اضطراب و نگرانی هستیم.

- آیا می‌توان گفت کتابخانه وسیله‌ای است که حقیقت را انتشار نمی‌دهد، بلکه وظیفه‌ی آن این است که ظهور حقیقت را به تاخیر بیندازد؟

- همیشه این طور نیست، لازم هم نیست که چنین باشد. اما در این مورد همان است که می‌گویی.

سگست



که در آن ادسو به جست وجوی دنبیلان می‌رود و ورود مینوریتها را می‌بیند، آنها به تفصیل با اوبرتینو و ویلیام مذاکره می‌کنند و مطالبی تاسف‌آور درباره‌ی پاپ جان بیست و دوم مطرح می‌شود.

پس از این مذاکرات استاد م تصمیم گرفت که بیش از این درباره‌ی موضوع چیزی گفته نشود. قبلاً گفته بودم که بعضی از اوقات لحظاتی را بدون فعالیت می‌گذرانند، گویی گردش قطع ناشدنی ستارگان متوقف شده است و او نیز با آنها از فعالیت باز مانده است. آن روز صبح وضع چنان بود. او در بستر خود دراز کشیده بود و به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد. دستها را روی سینه به هم قلاب کرده بود. لبهایش تکان مختصری می‌خورد، گویی به خواندن وردی مشغول است.

من تصور کردم که او در حال فکر کردن است، پس تصمیم گرفتم رشته‌ی فکر او را پاره نکنم. به حیاط برگشتم و دیدم گرمی آفتاب ضعیف تر شده است. هوا صاف و زیبا بود (نیمه‌ی روز رو به پایان می‌رفت) اما قدری مرطوب و مه آلوده شده بود. ابرهای ضخیم از سوی شمال می‌آمدند تا قله‌ی کوه را در تصرف

خود درآورند. کم کم آن را با مه ظرفی پوشاندند. تراکم ابرها ظاهراً به صورت مه جلوه‌گر شده بود. شاید از زمین نیز مه متصاعد می‌شد. اما در آن نقطه‌ی مرتفع نمی‌توانستم تشخیص بدهم که مه از بالا به پایین می‌آید یا از پایین به بالا می‌رود. کم کم دیدن بناهای عظیم دور دست مشکل می‌شد.

سورینوس را دیدم که باشادمانی عده‌ای از خوک چرانان و حیوانات آنها را جمع می‌کند. او به من گفت می‌خواهد با آنها از کوه به سوی پایین برود و از آن جا خود را به دره برساند تا در ضمن راه مقداری دنبلان پیدا کند. من با این گیاه که از بوته‌ای در زیرزمین می‌روید، آشنایی نداشتم. می‌گفتند این گیاه در شبه جزیره به مقدار زیاد یافت می‌شود و به خصوص در محل سکونت بند یکتینها می‌توان آن را یافت. آنها که در ناحیه‌ی نورسیا می‌رویند رنگ سیاه دارند، اما در این منطقه این گیاه به رنگ سفید است و میوه‌ی این منطقه نیز خوش بو تر است. سورینوس به من گفت که دنبلان چیست و آنها را به صورتهای مختلف می‌توان درست کرد و غذایی لذیذ از آن طبخ نمود. او گفت که پیدا کردن آن بسیار مشکل است، زیرا در زیرزمین مخفی است و تنها حیوانی که می‌تواند آن را از زیرزمین درآورد، خوک است. این حیوان به مدد حس بویایی به محل قارچ پی می‌برد. اما به محض این که آن را پیدا کرد، خودش می‌خواهد آن را ببلعد. بنابراین، فوری باید حیوان را از آن دور کرد تا شخص به محل برسد و زمین را بکند و قارچ را درآورد. بعداً فهمیدم که بسیاری از حکام شخصاً به دنبال یافتن قارچ می‌رفتند و وظیفه‌ی سگ شکاری را خود به عهده می‌گرفتند. البته همراه این بزرگان عده‌ای مستخدم با کج بیل راهی می‌شدند تا بموقع زمین را حفر کنند و آن را بیرون آورند. سالها بعد یکی از بزرگان کشورم که می‌دانست من از وضع ایتالیا آگاهم، از من پرسید چرا بعضی از بزرگان ایتالیا خودشان خوکهایشان را به چرا می‌برند. من از این پرسش زدم زیر خنده و بعد به او گفتم آنها به جست و جوی دنبلان می‌روند. وقتی که به او گفتم این آقایان به یافتن دنبلان می‌روند تا آن را از زیرزمین درآورند و بخورند، او خیال می‌کرد من به جای کلمه‌ی "ترافل" که دنبلان است کلمه‌ی "درتفل" به کار برده‌ام. حالا "درتفل"

به معنی شیطان است. پس خیال کرد که بزرگان ایتالیا با خوکهای خود به جست و جوی شیطان می‌پردازند. با شنیدن این سخن به خدا پناه برد و دعایی خواند و بر خود دمید و با شگفتی به من نگاه کرد. پس از رفع سوءتفاهم ما هردو خندیدیم. این از سحرهای زبان بشری است که با توافق افراد بشر کلمات واحد دارای معانی مختلف می‌شود.

از تدارکاتی که سورینوس دیده بود، حس کنجاوی من تحریک شد. تصمیم گرفتم که به دنبال او بروم. به علاوه می‌دانستم او به این جست و جو رو آورده بود تا حوادث تاثرآور اخیر را که موجب ناآسودگی همه شده بود از یاد ببرد. من فکر می‌کردم اگر به او کمک کنم تا این افکار را فراموش کند، به این وسیله خودم از این افکار رهایی می‌یابم و اگر نتوانم رهایی حاصل کنم، اقلا می‌توانم بر آنها مسلط شوم. البته انکار نمی‌کنم، چون تصمیم گرفته‌ام همیشه فقط حقیقت را بنویسم، این فکر در نهان مرا به سوی دره جذب می‌کرد تا شاید نظرم به کسی افتد که نامش را در این جا ذکر نمی‌کنم. اما پیش خود و تقریباً به صدای بلند گفتم که چون قرار است در این روز دو هیات نمایندگی به دیر بیایند، شاید من به دیدار یکی از آنها موفق شوم.

به تدریج که از سر پیچ راه کوه پایین می‌رفتم، هوا روشن تر می‌شد آفتاب هنوز ظاهر نشده بود، زیرا قسمت فوقانی آسمان از ابرهای ضخیم پوشیده شده بود، اما همه چیز به خوبی دیده می‌شد، در صورتی که من نیز همه جای ما را فرا گرفته بود. وقتی که مقداری راه پیمودیم، سر را برگرداندم که به قله کوه نظر اندازم و دیگر نتوانستم چیزی ببینم. از نیمه راه به سوی بالا، قله کوه، دشت مرتفع، بنای ارگ و همه چیز دیگر در میان ابرها پنهان شده بود.

بامداد روز ورود ما، وقتی که در میان کوهها بودیم، در بعضی از پیچ و خمهای کوهسار می‌توانستیم دریا را که تا آن جا ده میل فاصله داشت، ببینیم. مسافرت ما سرشار از شگفتیها بود، زیرا یک باره خود را بر روی تپه‌ای از کوهسار یافتیم که با شیبی تند به خلیجهای زیبا کشیده می‌شد، اما کمی بعد وارد شکافهای عمیقی می‌شدیم که در آنها کوههایی

از دل کوه دیگر سر به عرش کشیده بودند و هر يك از آنها مانند دیواری در جلو دیگری مانع رویت دریا می‌شد. بعضی اوقات قله‌ی کوهها چنان بهم پیوسته بود، که آفتاب نمی‌توانست راهی به پایین پیدا کند. هرگز مناظری بدین گونه در عمر خود ندیده بودم که به این اندازه کوه و دریا يك دیگر را در آغوش گرفته باشند. سواحل این قسمت از ایتالیا صحنه‌هایی همانند مناظر جبال آلپ دارد. باد در میان گردنه‌ها سوت می‌زد و زوزه می‌کشید، و در حال گذشتن، علاوه بر نوازش صورتهای ما بوی لذت بخش دریا را با سردی منجمد کوهسار آمیخته بود و رایحه‌ای نشاط آور به مشام ما هدیه می‌کرد. در این جا باد دریا با باد قله‌ی کوهسار به زور آزمایی مشغول بودند.

آن روز صبح، همان طور که گفتم، روزی ابری بود و ابرها به سفیدی شیر به نظر می‌رسیدند. حتی وقتی که گردنه‌های کوهسار آغوش خود را به سوی سواحل دریا می‌گشودند، اثری از افق دیده نمی‌شد. اما باز خاطراتی نه چندان جالب برای داستان و خواننده‌ی صبور به افکار من باز آمد. پس بازگردم به قضیه‌ی جست و جوی دنبلان. در ضمن درباره‌ی هیات نمایندگی مینوریتها که نخست من آنها را دیدم، سخن خواهم گفت. با دیدن آنها دوان دوان خود را به دیر رساندم تا به ویلیام خبر دهم.

استادم صبر کرد تا تازه واردان برسند و به موجب اصول، رییس دیر به آنها خوش آمد بگوید. خود او بعد به دیدار آن گروه رفت و براد رواریك دیگر را در بغل گرفتند و به يك دیگر شاد باش گفتند.

در این وقت، ساعت غذا خوردن گذشته بود، اما برای میهمانان سفره‌ای آماده شد و رییس دیر ما را با آنها تنها گذاشت. آنها آزادانه به غذا خوردن مشغول شدند و در ضمن به تبادل نظر پرداختند. خدا از گناه من درگذرد، زیرا تشبیهی ناروا می‌آورم. آنها مثل يك شورای جنگی بحث می‌کردند. گویی پیش بینی می‌کردند که دشمن به زودی خواهد رسید و باید به سرعت برای مبارزه تصمیمی قاطع گرفته شود. دشمنی که قرار بود برسد، هیات نمایندگی پاپ بود که بایستی از آوینیون بیاید. لازم به تذکر نیست که تازه واردان به زودی

اوبرتینو را ملاقات کردند و به او با خوشی و شگفتی شاد باش گفتند. غیبت طولانی تقدسی خاص به او بخشیده بود. احترام به اوبرتینو فقط به این سبب نبود، بل زهد و تقوای او مورد قبول همه بود و به علاوه او چند دهه با کمال شجاعت دوشادوش و به سود آنها جنگیده بود.

درباره‌ی راهبان عضو این هیات بعداً سخن خواهم گفت و آن را به دیدار روز آینده موکول می‌کنم. من در ابتدا خیلی کم با آنها صحبت کردم، زیرا طولی نکشید که یک کنفرانس سه نفره با شرکت ویلیام، اوبرتینو و میشل اهل سزنا تشکیل شد. میشل آدم عجیبی بود. خیلی سختگیر و در عقاید فرانسیسکن پابرجا و استوار بود (بعضی اوقات حرکات دست و صورت و لحن کلامش به خصوص در گفت‌وگوهای عرفانی شباهت تامی به اوبرتینو داشت). او دارای صفاتی انسانی بود و قیافه‌ای شاد و خندان داشت. مردی غذاشناس بود و شادی او در بودن بین یاران صمیمانه و بدون تظاهر بود. مردی نکته‌سنج و ظریف و زیرک بود، در هر لحظه ممکن بود همچون روباه مکار گردد و در صورت لزوم از سخن گفتن طفره رود. وقتی که سخن از روابط بین بزرگان و زورمندان قوم به میان می‌آمد، قادر بود قاه‌قاه بخندد، هیجان پرشور خود را بروز دهد، زیرکانه ساکت بماند و با کمال زبردستی نظر خود را از شخصی که با او سخن می‌گفت به سوی دیگری متوجه کند. این کار را وقتی می‌کرد که نمی‌خواست به پرسش طرف پاسخ بدهد و بدین وسیله تجاهل می‌کرد تا پرسش طرف را بدون پاسخ گذارد.

در صفحات قبل کمی درباره‌ی او صحبت کردم و مطالبی که در این جا گفتم، اظهاراتی است که دیگران درباره‌ی او به من گفته‌اند. حالا از سوی دیگر، من بسیاری از روشهای ضد و نقیض او را بهتر می‌دانم و می‌دانم که چه‌گونه روش سیاسی خود را در سالهای اخیر عوض کرده است و موجبات شگفتی دوستان و پیروان خود را فراهم آورده است. او بزرگ‌ترین کشیش برادران مینوریت است، مدتی وارث اصلی سینت فرانسیس بود. بنابراین، می‌بایستی بکوشد تا خود را همدوش و شایسته‌ی وراثت سلف دانشمند و مقدس خود بنمایاند، همچنان که بوناونتوره نیز چنین کرده بود. حالا که او رییس‌فرقه

شده بود، بایستی احترام قانون فرقه را حفظ کند و در عین حال از ثروت فرقه نیز نگه‌داری نماید. چون به این اندازه نیرومند بود، ناچار بود همیشه مواظب دربارها و دادستانهای شهر باشد. در این هنگام فرقه در خفا از دادستانهای شهر صدقات، هدایا، موقوفات و گاه املاک مولد ثروت دریافت می‌کرد. در عین حال بایستی مواظب باشد که اجرای اعمال توبه باعث ترك فرقه به وسیله طرفداران روح نگردد. بنابراین، اوسردسته‌ی يك جامعه‌ی عالی بود که در سرتاسر جهان پراکنده بودند و این جامعه‌ی عالی به وسیله جامعه‌ای از مرتدین احاطه شده بود. او رییس و صاحب اختیار فرقه بود، اما می‌بایستی پاپ را نیز راضی نگه‌دارد. علاوه بر پاپ، بایستی امپراتور و راهبان طرفدار فقر را نیز راضی نگه‌دارد. و سینت فرانسیس بدون شك از بهشت بر اعمال او نظارت داشت. نه تنها سینت فرانسیس و مسیح از بهشت او را تحت نظر داشتند، بلکه مسیحیانی که در زمین بودند نیز كوچك‌ترین کارهای او را مورد بحث قرار می‌دادند. وقتی که پاپ روحیون را به گفر محکوم کرد، میشل بدون دغدغه‌ی خاطر پنج نفر از راهبان سرکش پرووانس را به پاپ تحویل داد و پاپ هم آنها را بر خرمنی از چوب سوزاند. اما چون تشخیص داد (در این تشخیص اوبرتینو نیز با او شریک بود) که بسیاری از افراد فرقه نسبت به سادگی نظیر سادگی زندگی حواریون احساس موافق دارند، چنان ماهرانه رفتار کرد که در شورای پروژیا که چهار سال بعد تشکیل شد، خواستهای آن مردانی که به آتش سوخته بودند، در آن شورا به تصویب رسید. در تصمیم شورا سعی شده بود نیازمندیهای جامعه را که ممکن بود نشانه‌ی ارتداد بدانند، با دستورهای فرقه وفق دهند و به علاوه خواستهای فرقه را نیز با خواستهای پاپ هماهنگ کنند. اما در همان زمان که میشل به مجاب کردن پاپ مشغول بود (زیرا می‌دانست بدون رضایت پاپ نمی‌تواند کاری از پیش ببرد) با امپراتور نیز مشغول مذاکره بود تا رضایت او را هم جلب کند. با این کار رضایت امپراتور و روحانیون درباری را نیز فراهم آورده بود. دو سال پیش از آن روزی که من او را ملاقات کردم، به راهبان تابع خود دستور داده بود که درباری

شخص پاپ با اعتدال و احترام صحبت کنند . (این فرمان فقط چند ماه پس از زمانی صادر شد که پاپ مینوریتها را مردود دانسته ، گفته بود که افرادی هستند که از روی جنون و خبط دماغ زوزه می‌کشند) اما حالا میشل دوستانه و صمیمانه در پشت میزی نشسته بود که دیگر حاضران بدون قایل شدن کمترین احترامی برای پاپ ، از او نام می‌بردند .

بقیه‌ی داستان را برای شما قبلا گفته‌ام . پاپ میشل را به آوینیون دعوت کرد . میشل هم می‌خواست برود و هم نمی‌خواست . جلسه‌ای که قرار بود فردا تشکیل شود ، برای این منظور بود که وضع مسافرت و تضمین سلامت میشل در دربار پاپ تعیین گردد . در این شورا می‌بایستی ترتیبی بدهند که هم سلامت میشل تامین شود و هم رفتن او جنبه‌ی اطاعت و فرمانبرداری نداشته باشد . گمان نمی‌کنم که میشل شخصا پاپ را ملاقات کرده باشد . ممکن است قبل از این که جان پاپ شود ، با او ملاقات کرده باشد . به هر حال مدتی پس دراز بود که میشل پاپ را ندیده بود . یاران میشل تصویری تیره و ناخوشایند از پاپ شوم کشیده بودند .

ویلیام به میشل گفت :

- يك چیز را باید بدانید و آن این که به قسمهای پاپ اعتماد نکنید . پاپ در قسم خوردن پایبند کلام است ، ولی در عمل ، مفهوم آن را نقص می‌کند .

اوبرتینو گفت :

- همه می‌دانند که در موقع انتخاب او چه اتفاقی افتاد ... مردی که آن سوی میز نشسته بود ، فریاد کرد و گفت :

- نمی‌توان آن را انتخاب نامید ، بلکه باید آن را تحمیل دانست .

بعدا دانستم که آن مرد هیونام داشت و اهل نیوکاسل بود . از لهجه‌ی او معلوم بود که هموطن استاد من است . آن مرد به سخن خود اضافه کرد و گفت :

- اولاً مرگ کلمان پنجم کاملاً روشن نبود . شاه هرگز او را نبخشیده بود ، زیرا او تعهد کرده بود که بونی فیس هشتم را پس از مرگ محاکمه کند . بعد هرچه از دستش برآمد انجام داد تا سلف خود را رد نکند . هیچ کس

به درستی نمی‌داند کلمان چه‌گونه در کارینتراس مرد .
حقیقت این است که وقتی کاردینالها در کارینتراس
شورایی تشکیل دادند ، پاپ جدید انتخاب شد ، زیرا
به جای بحث درباره‌ی انتخاب پاپ جدید ، بحث به
انتخاب بین آوینیون و رم تغییر یافت . درست نمی‌دانم
در آن زمان چه اتفاقی افتاد ، قتل عام بود ، به طوری
که به من گفته شده است ، برادرزاده‌ی پاپ مرحوم
کاردینالها را تهدید کرد ، نوکران آنها کشته شدند ،
کاخ به آتش کشیده شد . کاردینالها به شاه متوسل
شدند . شاه به آنها خبر داد که مایل نیست پاپ مرکز
خود را از رم به جای دیگر منتقل کند ، و به کاردینالها
گفت صبور باشند و در انتخاب دقت کنند ... در این
وقت فیلیپ عادل مرد ، و خدا می‌داند چرا و چه‌طور ...
اوبرتینو بر خود دعایی دمید و گفت :
- شیطان می‌داند . (دیگران هم در این امر از او
تقلید کردند)

هیو به عنوان موافقت گفت :

- آری شیطان می‌داند ، به هر حال شاه دیگری به
سلطنت می‌رسد ، هیژده ماه دوام می‌آورد و بعد
می‌میرد . وارث نوزاد او نیز می‌میرد و نایب السلطنه که
برادر شاه است ، به تخت می‌نشیند ...
میشل گفت :

- این فیلیپ پنجم است . او کسی است که وقتی کنست
پوانته بود ، کاردینالهایی را که از کارینتراس فرار
می‌کردند ، متوقف کرد .
هیو گفت :

- آری . او دوباره آنها را به شور نشاند . این شورا در
شهر لیون تشکیل شد . محل تشکیل در مدرسه‌ی
مذهبی دومینیکنها بود . او قسم می‌خورد که سلامت
آنها را تضمین کند و آنها را زندانی ننماید . اما همین
که آنها خود را در اختیار وی قرار دادند ، نه تنها آنها
را بازداشت می‌کند ، (خوب رسم چنین است) بلکه هر
روز از غذای آنها می‌کاهد تا تصمیمی اتخاذ کنند .

سرانجام همه‌ی آنها قول می‌دهند که از خواست او پیروی کنند و در قرار گرفتن بر تخت سلطنت از او حمایت نمایند . وقتی که به سلطنت می‌رسد ، کاردینالها خسته بودند ، زیرا دو سال در زندان او گذرانده بودند و از فرط خستگی تا آخر عمر گرفتار ترس بودند . در اثر بدی و کمی غذا در دوره‌ی زندان آنها حریص به غذا شدند و با هر خواست شاه موافقت می‌کردند . در نتیجه ، بر تخت پتر آن کوتوله‌ی گورزاد را گذاشتند که حالا بیش از هفتاد سال دارد ...

اوبرتینو خندید و گفت :

- گورزاد - کاملاً درست است و از قیافه‌ی او پیدا است که در حال تحلیل رفتن است - با وجود این ، از هرکس دیگر نیرومندتر و زنده‌تر است .
یکی از افراد هیات گفت :

- بچه‌ی پینه‌دوز بی‌اصل و نسب .

اوبرتینو او را ملامت کرد و گفت :

- مسیح فرزند نجاری بود .

- موضوع این نیست . او آدم تحصیل کرده‌ای است . او در مون پلیه تحصیل حقوق کرده است و دوره‌ی پزشکی را در پاریس گذرانده است . مدتی مشاور روبرت دانا در ناپل بوده است . بسیاری از مردم از زیرکی او حیران بودند و وقتی که اسقف آوینیون بود ، راهنماییهای درست می‌کرد (درست یعنی برای نتیجه‌ی ناپاکی که در نظر داشت) . او فیلیپ عادل را هدایت می‌کرد و به او یاد می‌داد که چه‌گونه مجاهدان را از بین ببرد . پس از انتخاب توانست توطئه‌ی کاردینالها را خنثی کند و توانست خود را از مرگ نجات بدهد ... اما من نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم . من می‌خواستم درباره‌ی قدرت او در نقض عهد و پیمان سخن گویم . او بدون این که به قسم خوردن دروغ متهم گردد ، عهد و پیمان خود را با مهارت می‌شکند . در موقع انتخاب ، به کاردینال اورسینی قول داد که مقرر پاپ را به رم باز گرداند . وقتی که انتخاب شد ، در حضور جمعیت

قدیسین قسم یاد کرد که اگر به وعده و عهد خود در این امر وفا نکند ، دیگر سوار اسب یا قاطر نخواهد شد . خوب می دانید که روباه حيله گر چه کرد ؟ پس از این که در لیون تاج گذاری کرد (انتخاب او برخلاف میل شاه بود زیرا شاه می خواست که تشریفات در آوینیون انجام گیرد) . او از لیون با کشتی به آوینیون رفت . راهبان همه خندیدند . معلوم شد پاپ مردی عهد شکن است ، اما دارای نبوغی بود که هیچ کس نمی توانست آن را انکار کند .

ویلیام گفت :

- او آدمی بی شرم است . مگر هیو نگفت که جان هیچ اقدامی برای پنهان کردن بی اعتقادی خود نکرد ؟ ای اوبرتینو مگر تو نبودی که گفتی در موقع ورود به آوینیون به اورسینی چه گفت ؟ اوبرتینو گفت :

- آری او به اورسینی گفت : آسمان فرانسه به قدری زیبا است که نمی تواند قبول کند این آسمان زیبا را ترك کند و قدم در شهری پر از خرابه همچون رم بگذارد . او حالا که حایز مقام پاپ شده است ، می تواند مانند پتر عهد ببندد و سست عهدی کند . حالا او این قدرت را اعمال می کرد : تصمیم گرفت در همان جا بماند زیرا از بودن در آن جا لذت می برد . وقتی که اورسینی به یادش آورد که وظیفه ای او است تا در تهیه واتیکان زندگی کند ، به تندی به اورسینی گفت تو باید فرمانبردار باشی و بحث را قطع کرد . اما من هنوز داستان سوگند را به پایان نرسانده ام . همین که در آوینیون از کشتی پیاده شد ، می بایستی برابر اصول براسبی سفید سوار شود و کاردینالها با اسب سیاه به دنبال او حرکت کنند . بر عکس او با پای پیاده به کاخ اسقفی رفت . پس از آن نشنیده ام که او سوار اسب شده باشد . ای میشل ، این مردی است که تو انتظار داری به عهدی که با تو می بندد پایانند باشد .

میشل مدت زیادی ساکت ماند . پس گفت :

- من می‌فهمم چرا پاپ مایل است در آوینیون بماند و من در این باره بحث نمی‌کنم . اما نمی‌تواند درباره‌ی اشتیاق ما به فقر بحث کند و ایراد بگیرد ، زیرا ما سرمشقی را که مسیح داده است ، به این صورت تفسیر می‌کنیم .

ویلیام به صدا درآمد و گفت :

- ای میشل این اندازه ساده باش . تعایلات تو و ما او را شوم و نحس جلوه‌گر می‌سازد . باید قبول کنی که قرن‌ها است مردی به این اندازه حریص بر تخت پاپ تکیه نکرده است . روسپی بابل که او برتینوی ما با غضب برضد او سخن می‌گفت ، پاپهای فاسدی که به وسیله‌ی سفرای کشور شما از قبیل الی‌میری^۱ توصیف شده‌اند ، در مقام مقایسه با پاپ مردمی حلیم و سر به زیر مانند بره بوده‌اند . او سخن چینی دزد است ، او یهودی رباخوار است . تجارت نامشروع در آوینیون بی‌ش از فلورانس رواج دارد . من از معامله‌ی پستی که با برادرزاده‌ی کلمان کردند ، آگاهی دارم . برادرزاده‌ی کلمان ، برتراند اهل گوت^۲ است . از کشتار در کارپنتراس آگاهم (که در اثنای آن یکباره تمام جواهرات از کاردینالها گرفته شد) . این آقای برتراند اهل گوت تمام دارایی عموی خود را تصرف کرد ، یعنی دزدید و پاپ از آن چه برتراند دزدیده بود ، بی‌خبر نبود . پاپ با کمال دقت حساب سکه‌ها ، ظروف طلا و نقره ، کتب ، قالیچه‌ها ، سنگهای قیمتی و اشیای تزئینی را نگاهداری می‌کند . . . با وجود این پاپ چنین وانمود می‌کرد که خبر ندارد . در صورتی که می‌دانند که برتراند بیش از یک میلیون و نیم فلورین طلا از کارپنتراس دزدیده است . او درباره‌ی سی هزار فلورین دیگر از برتراند پرسید . برتراند اقرار کرد که سی هزار فلورین را از عموی خود برای یک عمل خیر مذهبی دریافت کرده است . آن عمل خیرارد و کشی برای جنگهای صلیبی بود . پس از مذاکره قرار شد نصف

۱- Alighieri.

۲- Bertrand of Goth.

این مبلغ را برای مخارج جنگهای صلیبی نگه دارد و نصف دیگر را به تخت پاپ تقدیم کند. برتراند در جنگ صلیبی شرکت نکرد، یا می‌توان گفت که تا حالا این سفر را انجام نداده است و پاپ حتی يك فلورین از او دریافت نکرده است...

میشل گفت:

- پس او خیلی زرنگ نیست.

اوبرتینو گفت:

- این تنها موردی است که در مورد پول سر او کلاه رفته است. باید بدانید با چه سوداگری معامله می‌کنید. در هر مورد دیگر شیطننت خود را در جمع‌آوری پول به اثبات رسانده است. او مانند شاه میداس شده است که به هرچه دست بزند به طلا تبدیل می‌شود و بلافاصله طلا راه صندوق او را در پیش می‌گیرد. هروقت وارد اقامتگاه او شدم گروهی بانکدار و صراف مشاهده کردم. میزها پر از سکه‌های طلا بود و افراد روحانی آنها را می‌شمردند و به صفهای مرتب آنها را روی میز می‌چیدند... می‌بینی چه کاخی برای خود ساخته است. ثروتی به هم زده است که زمانی چنین ثروتی را به امپراتور بیزانس و خان بزرگ تاتار نسبت می‌دادند و حالا می‌دانید چرا این همه فرمان برضد اصل فقر صادر می‌کند. آیا اطلاع دارید که دومینیکنها را به جایی رسانده است که از فرقه‌ی ما نفرت دارند و آنها را وادار کرده است که مجسمه‌هایی از مسیح درست کنند که تاج شاهی بر سر گذاشته است و جبهای ارغوانی و طلایی برتن دارد و به هر پاکفشهای گرانبها پوشیده است. در آوینیون مجسمه‌ی مسیح را بر صلیب طوری نشان می‌دهند که فقط يك دستش میخکوب شده است و با دست دیگر کیسه‌ی آویزان از کمرش را گرفته است. می‌خواهند بدین وسیله نشان دهند که مسیح گردآوری مال را برای مقاصد دینی مباح دانسته است...

میشل فریاد کرد و گفت:

- اوه چه بی‌شرمی! این کار کفر محض است.

ویلیام گفت:

- او تاج سومی به تاج مخصوص پاپ افزوده است، درست است اوبرتینو؟

- آری کاملاً درست است. در ابتدای هزاره، پاپ هیلد براند^۲ تاج اختیار کرد و بهانه‌ی او این افسانه بود که "تاج نشانه‌ی سلطنت خدا است". بعد بونی‌فیس بد نام تاج دیگری بر آن اضافه کرد و اینک پاپ با افزودن تاج سوم تثلیث را کامل کرده است. به علاوه این سه تاج مظهر قدرت روحی، قدرت جهانی و قدرت روحانی می‌باشند. خلاصه شکوه و جلالی درست کرده است که شایسته‌ی شاه ایران است، نشانه‌ی کافران است...

راهبی در آن‌جا بود که تا این زمان ساکت بود و با کمال اخلاص ظروف غذای لذیذی را که به دستور رییس دیر درست شده بود، میل می‌کرد. در عین حال به مباحثات همه گوش می‌داد و گاه‌گاه وقتی که سخنی ملامت‌آمیز درباره‌ی پاپ گفته می‌شد، خنده سرمی‌داد و با حرکتی اظهارات انتقادآمیز سایر راهبان را تایید می‌کرد. غیر از این کارها خود را با پاک کردن چانه‌اش از افشوره‌ها و ریزه‌های غذا که از دهان بی‌دانش فرار می‌کرد، مشغول می‌داشت. گاهی نیز به بغل‌دستی خود از مزه‌ی غذا تعریف می‌کرد. بعدها دانستم که این آقا جرّوم اسقف کافا بود. این همان کسی است که اوبرتینو تا چند روز پیش خیال می‌کرد مرده است. (باید بگویم که خبر مرگ او دو سال پیش منتشر شد و در عالم مسیحیت گسترش یافت. اما در حقیقت چند ماه پس از این اجلاس به گمان من از فرط غضبی که در جلسه‌ی روز بعد بر او مستولی شد مرد. شاید او به ناگهان از پا درآمد، زیرا خیلی ضعیف و صفاوی مزاج بود.) در این‌جا او با دهان پر غذا در بحث وارد شد و گفت:

- شما می‌دانید او فرمانی درباره‌ی مالیاتهای مذهبی صادر کرده است. در این فرمان این شخص خبیث

۲- Hildebrand.

مالیاتهایی بر توبه کاران وضع کرده تا بدین وسیله از مردم پول بکشد. اگر يك فرد روحانی مرتکب گناه آمیزش جنسی با راهبهای یا خویشاوندی یا حتی با يك زن معمولی بشود (زیرا چنین اتفاقاتی رخ می دهد) می توان او را از گناه پاک کرد، مشروط بر این که شصت و هفت سکه طلا و دوازده پنس جریمه بدهد. اما اگر با حیوانی جمع شود، باید بیش از دویست سکه بپردازد. اگر او عمل جماع را با نوجوانان یا حیوانات مرتکب شود، نه با مادینگان، باید یکصد سکه طلا بدهد. راهبهای که خود را به مردان بسیار تسلیم کند، خواه در يك مورد و خواه در موارد متعدد، خواه ارتکاب در داخل دیر باشد یا در خارج، در صورتی که بخواهد به ریاست دیری برسد، بایستی صد و سی و يك سکه طلا و پانزده پنس بپردازد...

اوبرتینو با اعتراض گفت:

- آقای جروم از این حرفها دست بردار. تو خوب می دانی که من ارادتی به پاپ ندارم، اما در این مورد باید از او دفاع کنم. این فرمایشی که شما می کنید، از سخنان هرزه و بیهودهای است که در آوینیون شایع است. من هرگز چنین فرمانی ندیده ام.

جروم با کمال شدت گفت:

- آری این فرمان وجود دارد. من آن را ندیده ام، اما وجود دارد.

اوبرتینو سری تکان داد و دیگران ساکت ماندند. از این عمل تشخیص دادم که آنها اعتنایی به حرفهای آقای جروم نمی کنند. چند روز پیش ویلیام به من گفته بود که جروم دیوانه است. ویلیام کوشید که مباحثه را ادامه دهد و گفت:

- در هر حال راست یا دروغ ما از این شایعه چنین نتیجه می گیریم که آب و هوای اخلاقی آوینیون چه گونه است و معلوم می شود که مردم آن جا همه استثمارگر و استثمارکننده هستند. مردم آن شهر به جای زندگی کردن در دربار نماینده های مسیح، در بازار زندگی می کنند. وقتی که جان برتخت نشست، می گفتند دارای

پاپ هفتاد هزار فلورین است. اما حالا بعضی از اشخاص می‌گویند دارای پاپ به ده میلیون بالغ گردیده است.

اوبرتینو گفت:

- راست است. ای میشل، تو هیچ اطلاعی از اعمال شرم آوری که در آوینیون صورت می‌گیرد نداری.
میشل گفت:

- بهتر است بی‌ریا سخن بگوییم. ما می‌دانیم که مردم خود ما نیز افراط‌کاری مرتکب می‌شوند و از حدود خود تجاوز می‌کنند. به من خبر رسیده است که برادران فرانسسیسکن ما مسلحانه به دیرهای دومینیکنها حمله می‌برند و مال آنها را غارت می‌کنند تا فقر را بر آنها تحمیل کنند. از این جهت است که من جرات نمی‌کنم با پاپ به مخالفت برخیزم. در حالی که با این اعمال پیروان ما روی ما سیاه است، چه گونه می‌توانم از تبه‌کاریهای پاپ سخن گویم... من می‌خواهم با او به توافق برسم. من نمی‌خواهم غرور او را بشکنم. در مقابل تنها چیزی که از او می‌خواهم، این است که تواضع و فروتنی ما را تحقیر نکند. من درباره‌ی پول با او سخن نمی‌گویم، فقط از او خواهم خواست که آثار و کتب مقدس را بر مبنای درست تعبیر کند. ما همین کار را باید فردا با نمایندگان او انجام بدهیم. به هر حال آنها مردمی روحانی هستند و همی آنها به بیماری حرص پاپ گرفتار نیستند. وقتی که گروهی از دانایان درباره‌ی تعبیر کتب مقدس تصمیم گرفتند، او نخواهد توانست مخالفت کند.

اوبرتینو کلام او را قطع کرد و گفت:

- او؟ مگر تو هنوز از حماقتهای او در علوم الهی خبر نداری. او می‌خواهد هر چیز را در آسمان یا در زمین به دست خود قفل کند. اعمال او را بر روی زمین دیده‌ایم. اما درباره‌ی آسمان... او هنوز عقایدی ابراز نکرده است که من نتوانم در نزد شما افشا کنم. در هر صورت من می‌دانم و یقین دارم که بعضی نظرها را به

اطرافیان خود گفته است. او در نظر دارد پاره‌ای
پیشنهاد‌های جنون‌آمیز و مخالف شرع را اجرا کند که
اصول دین ما را خراب خواهد کرد و موعظه‌های ما را از
هرگونه تاثیر بی‌بهره خواهد نمود.

بسیاری از حاضران پرسیدند:

- پیشنهاد‌های او چیست؟

او برتینو رو به برنگر تالونی کرد و گفت:

- پاسخ این پرسش را از برنگر بخواهید. او از این
امور اطلاع دارد و به من خبر داده است.

برنگر طی سالهای گذشته یکی از سخت‌ترین رقبای پاپ
در دربار پاپ بوده است. برنگر از آوینیون آمده بود و با
پیوستن به سایر فرانسیسکنها دو روز قبل از آن وارد
دیر شده بود.

برنگر گفت:

- داستانی تلخ و ناپذیرفتنی است. ظاهراً پاپ در
نظر دارد که اعلام کند مردم درستکار از دیدن چهره‌ی
سعادت قبل از روز رستاخیز برخوردار نخواهند شد.
مدتی او درباره‌ی آیه‌ی نهم سوره‌ی ششم مکاشفات
یوحنا فکر کرده است، در آن جا که درباره‌ی برداشتن
مهر پنجم سخن گفته شده است. در آن جا می‌گوید،
در زیر محراب فقط کسانی حاضر خواهند شد که برای
اثبات و اجرای حکم خدا کشته شده‌اند. به هر يك از
شهادت پیراهن سفیدی داده می‌شود و به آنها گفته
می‌شود کمی صبر کنند... از عبارت اخیر پاپ نتیجه
می‌گیرد که آنها تا قبل از روز رستاخیز به دیدن خدا
نایل نخواهند شد.

میشل وحشترده پرسید:

- این مطالب را به چه کسی گفته است؟

- تاکنون فقط به عده‌ی کمی از نزدیکان گفته است، اما
این کلمات منتشر شده است و می‌گویند خود را برای
علنی کردن آنها آماده می‌کند. شاید تا چند سال دیگر
این پیشنهاد خود را اعلام کند. حالا با علمای الهیات
مشغول مذاکره است...

جروم قاه قاه می‌خندید و در ضمن به غذا خوردن مشغول بود.

- به علاوه ظاهر می‌خواهد جلوتر برود و بگوید که در جهنم تا قبل از روز رستاخیز باز نخواهد شد و حتی شیطان تا آن روز از آتش جهنم دور خواهد بود.
جروم فریاد کرد و گفت:

- ای خدای مسیح ما را کمک کن - خوب خود مانیم ، اگر ما گناهکاران را به افتادن در دوزخ پس از مرگ تهدید نکنیم ، به آنها چه بگوییم ؟
اوبرتینو گفت:

- ما در دست دیوانه‌ای گرفتار شده‌ایم ، اما نمی‌فهمم چرا می‌خواهد این امور را به اثبات برساند...
جروم گفت:

- تمام اصول و عقاید به دین دود شده است و به‌هوا خواهد رفت و حتی خود او پس از آن نمی‌تواند متاع خود را بفروشد . چرا کشیشی که با حیوانی جمع شده است ، این قدر پول طلا بدهد تا از تنبیهی به آن دوری نجات یابد ؟ آیا هیچ آدم عاقلی حلوای نقد را در برابر سیلی نسیمی دهد ؟
اوبرتینو به محکمی گفت:

- عذاب چندان دور نیست . ساعت آن نزدیک است .
جروم گفت:

- برادر عزیز ، تو این را می‌دانی ، اما مردم ساده از آن خبر ندارند .

حالا جروم غذا خوردن را تمام کرده بود و گفت:
- چه اندیشه‌ی زشتی راهبان بر فکر او تلقین کرده‌اند !
آه .

سپس سری تکان داد و ساکت شد .

میشل در مقابل پرسید:

- اما چرا ؟

ویلیام گفت:

- باور نمی‌کنم علتی وجود داشته باشد . این آزمایشی است که به دلخواه می‌خواهد به عمل آورد . تمام آن در اثر غرور می‌باشد . او می‌خواهد تنها کسی باشد که

درباره‌ی زمین و آسمان تصمیم بگیرد. من از این شایعات آگاهی داشتم. ویلیام اکام در این باره به من نوشته است عاقبت خواهیم دید که آیا پاپ حرف خود را پیش خواهد برد یا علمای الهیات. آیا صدای تمام کلیساشنیده خواهد شد یا آرزوهای امت خدا، کشیشان و اسقفها. میشل با تاسف گفت:

- در مورد اصول او می‌تواند حتی علمای الهیات را در برابر اراده‌ی خود خم کند.
ویلیام در پاسخ گفت:

- نه لزوماً، ما در عصری زندگی می‌کنیم که دانشمندان علوم الهی بدون ترس پاپ را مرتد معرفی می‌کنند و حالا پاپ نمی‌تواند در برابر آنها ایستادگی کند. این دانشمندان علوم الهی صدای امت مسیحی هستند. پاپ نمی‌تواند هیچ کاری بر ضد آنها انجام دهد.
میشل گفت:

- دیگر بدتر، زیرا در یک سو پاپ دیوانه وجود دارد و در سوی دیگر امت خدا، حتی اگر علمای الهیات به تفسیر احکام الهی بپردازند، کار از کف روحانیون خارج خواهد شد...
ویلیام گفت:

- چرا؟ آیا تشکیل شورای پروژیا موجب چنین تغییری گردید؟

میشل مثل کسی که نیشی به او زده باشند، گفت:
- از این جهت است که می‌خواهم با پاپ ملاقات کنم.
اگر او موافقت نکند ما هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم.
ویلیام با لحنی معما آمیز گفت:
- خواهیم دید، خواهیم دید.

استاد من به راستی خیلی باهوش و زرنگ بود. چه‌گونه می‌توانست پیش‌بینی کند که در آینده میشل تصمیم به حمایت از روحانیون درباره‌ی خواهد گرفت تا در نتیجه‌ی این حمایت بتواند پاپ را محکوم کند؟ ویلیام چه‌گونه می‌توانست پیش‌بینی کند در عرض چهار سالی که پاپ اصول تعلیمات باورنکردنی خود را عرضه خواهد کرد، در نتیجه‌ی عرضی آن تمام عالم مسیحیت بر ضد آن قیام می‌کنند. گفته شد اگر رویت پر برکت به

این اندازه به عقب می‌افتد، مردگان چه گونه خواهند توانست برای زندگان شفاعت کنند؟ تکلیف قدیسین چه خواهد شد؟ اولین بار مینوریتها به خصومت علنی و محکوم کردن پاپ پرداختند. سردسته‌ی آنها ویلیام اکام بود که در بحث کسی رقیب او نمی‌شد. این مبارزه با پاپ سه سال طول کشید و عاقبت پاپ، که در حال مرگ بود، تا اندازه‌ای آرای خود را تعدیل کرد. سالها بعد من شنیدم که وقتی وارد شورای دربار پاپ گردید، فوق‌العاده ضعیف شده بود. در دسامبر ۱۳۳۴ شورای عالی پاپ تشکیل گردید و پاپ که در آن زمان هشتاد و پنج سال داشت و کاملاً به تحلیل رفته بود، وارد شورا شد. صورتش رنگ پریده بود و مانند روباه با کمال مهارت با لغات بازی کرد و بدون این که قسم خود را بشکند، با سرسختی بدین‌گونه سخن گفت: "ما اقرار می‌کنیم و معترفیم که پس از جدا شدن روح از بدن با حصول پاکی کامل به بهشت می‌رود و در بهشت با فرشتگان و با عیسی مسیح ملاقات می‌کند و به لقای خداوند با جوهر الوهیت ذات پروردگارش نایل خواهد شد، آشکارا و در درو..."

بعد از کمی مکث (معلوم نشد این مکث به علت دشواری نفس کشیدن بود یا از روی خبیث‌طینت تا توجه حاضران را خوب به قسمت اخیر گفتار خود جلب کند) گفت:

- بهرمندی روح از ارتقای به درگاه پروردگار بستگی به وضع و حالت خود روح دارد.

روز بعد که یکشنبه بود، او بر صندلی درازی دراز کشیده بود و بالشی به پشت او گذاشته بودند تا بتواند قسمت بالای تنه‌ی خود را کمی بالاتر آورد. در این حالت کاردینالها را به حضور پذیرفت و آنها يك يك دست او را بوسیدند. پس از آن وی در همان روز مرد.

باز هم حاشیه رفتن و رشته‌ی سخن را از دست دادم و به چیزهایی که مربوط به داستان نبود، پرداختم. بقیه‌ی مذاکراتی که در سر میز انجام گرفت، کمکی به داستان ما نمی‌کند. مینوریتها موافقت کردند که تصمیم قطعی را در روز بعد اتخاذ کنند و سپس موقعیت رقیبان و دشمنان را مورد مطالعه قرار دادند و آنها را با دقت سبک و سنگین نمودند. آنها درباره‌ی خبر

ورود برناردگی ، که به وسیله ی ویلیام به آنها داده شده بود ، نگران بودند . نگرانی آنها بیشتر از این بود که کاردینال برتراند دل پوگتو برهیات نمایندگی پاپ ریاست خواهد داشت . به این ترتیب دو بازپرس مذهبی در این هیات وجود داشت و معلوم بود که با اعزام آنها تصمیم گرفته بودند که برچسب ارتداد را به مینوریتها بزنند .

ویلیام گفت :

- کار از بد بدتر می شود ، زیرا ما نیز آنها را مرتد قلمداد خواهیم کرد .

میشل گفت :

- نه ، اجازه بدهید که با احتیاط عمل کنیم . ما نباید کاری بکنیم که در قراردادی که ممکن است بسته شود خللی حاصل گردد .

ویلیام گفت :

- به نظر من ، با وجودی که برای تحقق این اجلاس اقدام کرده ام امیدی به موفقیت آن ندارم . ای میشل تو به خوبی آگاهی که نمایندگان آوینیون برای حصول نتیجه ی مثبت به این جا نیامده اند . پاپ می خواهد تو به آوینیون بروی و هیچ تضمینی برای سلامت تو نمی دهد . اما این اجلاس دست کم یک خاصیت خواهد داشت و آن این که تو بفهمی اگر بدون تشکیل این اجلاس به آوینیون می رفتی وضع بدتر می شد .

میشل با تلخی گفت :

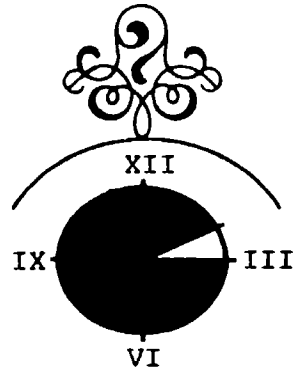
- پس معلوم می شود که تو چند ماه به خود رنج داده ای تا یک کار بی نتیجه راه بیندازی .

ویلیام گفت :

- برای اقدام به این کار امپراتور و تو از من تقاضا کردید . اما در عین حال این اقدام بی نتیجه نخواهد بود ، زیرا بدین وسیله دشمنان خود را بهتر خواهیم شناخت .

سخن بدین جا رسیده بود که خبر آوردن دهیات دوم وارد دیر شده است . مینوریتها به پا خاستند تا بروند و از نمایندگان پاپ استقبال کنند .

نونز



که در آن کاردینال دل پوگتو همراه برناردگی و
سایر نمایندگان آوینیون وارد می‌شوند و هر یک از
آنها به گار می‌پردازند.

این دو دسته با یک دیگر رو به رو شدند. بعضی از آنها
یک دیگر را می‌شناختند و بعضی نمی‌شناختند، ولی درباره‌ی
یک دیگر مطالبی شنیده بودند. این افراد در داخل حیاط دیر
ظاهراً با صمیمیت و حسن خلق به مبادله‌ی سلام و تعارف پرداختند.
کاردینال برتراند دل پوگتو در کنار رییس دیر ایستاده بود و
قیافه‌ای آمرانه به خود گرفته بود، گویی خود را پاپ دوم
می‌دانست. اما در عین حال با یک یک حاضران، به خصوص
با مینوریتها به گرمی رو به رو شد و با تبسم با آنها صحبت
کرد. تبسم او را می‌شد به فال نیک گرفت و امیدوار بود که
مذاکرات فردا نتیجه‌ی مطلوب به دست بدهد. برای اثبات
صمیمیت خود و مایل بودن به صلح و آرامش سلام دوستانه‌ی
جان بیست و دوم را به فرانسیسکنها ابلاغ کرد.
وقتی که ویلیام با کمال لطف مرا به عنوان منشی و شاگرد خود
معرفی کرد، کاردینال گفت "عالی است". بعد کاردینال از من

پرسید آیا از بولونیا خبردارم یا نه؟ و سپس درباره‌ی زیبایی این شهر و غذای خوب و دانشگاه آن با من صحبت کرد. او به من گفت: - من به تو توصیه می‌کنم که به شهر بولونیا سر بزنی و یکسره به شهر خود نروی، زیرا مردم کشور تو یعنی آلمانیها مردمان خوبی نیستند. چه که در سالهای اخیر موجب ناخشنودی سرور ما پاپ شده‌اند.

بعد انگشتی خود را جلو آورد تا من آن را ببوسم و پس از آن تبسم خود را به فرد دیگری متوجه کرد. چون اخیراً سخنان بسیار درباره‌ی برناردگی (که فرانسویها او را چنین می‌خوانند) و در جای دیگر او را برنارد و گیدونی یا برنارد گیدو می‌خوانند، شنیده بودم، توجه خود را به این شخص معطوف کردم تا او را بهتر بشناسم. او از افراد فرقه‌ی دومینیکن بود و در حدود هفتاد سال از عمرش می‌گذشت. مردی لاغر اندام و نسبتاً قد بلند بود. چشمان خاکستری رنگش مرا به خود جلب کرد زیرا در حالی که نگاه می‌کرد هیچ حالتی در آنها محسوس نبود. گاهی چشمانش برق می‌زد و معلوم بود که آدمی زیرک است و دارای افکار و احساساتی نهانی می‌باشد.

در ضمن مبادله‌ی شادباشها، آثار صمیمیت و علاقه در او دیده نمی‌شد، اما او کاملاً مودب بود. وقتی که او برتینورا (که از مدت‌ها پیش می‌شناخت) در مقابل خود دید، خیلی نسبت به او احترام قایل شد، اما از نگاه او به او برتینو من ناراحت شدم و لرزه بر اندام افتاد. وقتی که به میشل اهل سزنا شادباش می‌گفت نتوانستم از لبخند او مطلبی درک کنم. او ضمن صحبت بدون این که حرارتی در سخنش باشد، زمزمه می‌کرد و به میشل می‌گفت:

- ما در آن جا مدت‌ها در انتظار تو بوده‌ایم.

از این جمله نفهمیدم آیا مقصود او نشان دادن اشتیاق بود یا پرسش او جنبه‌ی استهزا داشت. معلوم نبود این پرسش جنبه‌ی دستور دارد یا نمایانگر علاقه‌مندی است. او با ویلیام رو به رو شد و وقتی که فهمید ویلیام کیست، مدتی با خصومت ولی با احترام به ویلیام نگریست. ویلیام نیز خصومت وی را با لبخندی جواب داد و با احترامی مبالغه‌آمیز گفت:

- مدت‌ها دلم می‌خواست با مردی ملاقات کنم که شهرت او برای من درسی بوده است و همچنین می‌دانم که تصمیم‌هایش نقش مهمی در زندگی من ایفا کرده است. این کلمات از حد ستایش گذشته، به مرحله‌ی تملق رسیده بود. برنارد به خوبی می‌دانست که یکی از مهمترین تصمیم‌های ویلیام ترک وظیفه‌ی بازپرسی بوده است. من از این مذاکرات چنین نتیجه گرفتم که ویلیام آرزو داشت برنارد را در یکی از زندان‌های امپراتور ببیند و برنارد یقیناً اگر می‌توانست ناگهان ویلیام را بگیرد و او را به قتل برساند، بی‌نهایت خوشحال می‌شد. چون برنارد در آن روزها مردان مسلحی تحت اختیار خود داشت. من برای جان استادم نگران بودم. رییس دیر خبر جنایت‌هایی را که در دیر اتفاق افتاده بود، به برنارد داده بود. برنارد با بی‌اعتنایی و کلامی زهرآگین به ویلیام گفت:

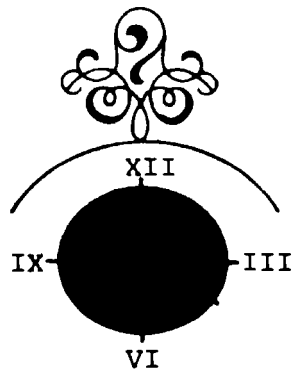
- از قرار معلوم بنا به تقاضای رییس دیر و برای اجرای ماموریتی که به من سپرده شده است و تحت مقررات قراردادی که موجب اجتماع همه‌ی ما در این جا گردیده است، باید خود را به حوادث بسیار غم‌انگیزی که ظاهراً به وسیله‌ی شیطان به وجود آمده است، آلوده کنم. این مطلب را از این رو به شما می‌گویم چون می‌دانم که در زمان‌های پیش، یعنی آن زمانی که به من نزدیک تر بودی و همانند من به جنگ ادامه می‌دادی، یعنی در زمانی که نیروهای نیکی در برابر نیروهای بدی صف‌آرایی کرده بود، تو یکی از قهرمانان بنام بودی. ویلیام به آرامی گفت:

- راست است، اما بعداً من به سوی دیگر می‌رفتم. پاسخ ویلیام برای برنارد جز ضربه چیز دیگری نبود، اما، برنارد آن را به خوبی تحمل کرد و از ویلیام پرسید:
- آیا می‌توانید چیز مفیدی در باره‌ی این اعمال جنایتکارانه به من بگویید؟
ویلیام با کمال ادب گفت:
- نه متأسفانه، من تجربه‌ی شما را در کارهای جنایی ندارم.

از آن لحظه به بعد دیگر نتوانستم از سخنان آنها چیزی بفهمم. ویلیام پس از مذاکره با میشل و اوبرتینو به تالار رفت. او از ملاچی تقاضا کرد تا کتابهایی را در اختیار او قرار دهد. ملاچی با تعجب به او نگاه کرد، امانی توانست خواهش او را رد کند. عجیب این که کتابها همه بر میز ونانتیوس بود و کتابدار مجبور نبود برای یافتن آنها به کتابخانه برود. استاد من غرق در مطالعه شد و من تصمیم گرفتم که مزاحم او نشوم. به آشپزخانه رفتم و در آن جا برناردگی را دیدم. او احتمالا تصمیم گرفته بود که در تمام دیر گردش کند و همه جا را به خوبی ببیند. وقتی وارد آشپزخانه شدم او به پرسش کردن از آشپزها و خدمتگاران مشغول بود. با آنها به زبان محلی و با لحن مخصوصی صحبت می کرد (به خاطر آمده که او مدتی در شمال ایتالیا بازرس مذهبی بوده است). او از افراد درباره ی محصول زراعتی و سازمان کار در دیر می پرسید. در ضمن این پرسشها با چشمان نافذ خود به مخاطب نگاه می کرد و بعد بدون این که منتظر تمام شدن پاسخ باشد پرسش دیگری می کرد و در نتیجه مخاطب او رنگ از رویش می پرید و به لکنت می افتاد. از روش پرسش کردن او دانستم که هنوز وظیفه ی بازپرسی خود را فراموش نکرده است و مانند سابق در ضمن پرسش کردن موجب ترس دیگران می گردد. هرکس که در برابر پرسشهای بازپرسان مذهبی قرار گیرد از بیم آن که لکه ای به دامنش بچسبد، سعی می کند که شخص دیگری را به عنوان مظنون به بازپرس معرفی کند.

بقیه ی بعد از ظهر را من به سیر و گردش گذراندم. برنارد نیز به همین کار مشغول بود و او را در بسیاری از جاها مثلا در آسیاب و در شبستان دیر ملاقات کردم، اما در تمام این مدت برنارد با راهبان رو به رو نمی شد و مایل بود که همیشه با اشخاص عادی سروکار داشته باشد. در این رفتار او کاملا مخالف ویلیام بود.

وسپرز



که در آن الینارد و اطلاعاتی ارزنده می‌دهد، و ویلیام روش خود را برای رسیدن به حقیقت احتمالی از طریق یک رشته خطاهای تردیدناپذیر، آشکار می‌سازد.

بعد، ویلیام با خوشحالی از تالار نسخه برداری به پایین آمد. در انتظار فرا رسیدن هنگام شام بودیم که الینارد و را در شبستان دیر ملاقات کردیم. تقاضای او را فراموش نکرده بودم و برایش مقداری نخودچی از آشپزخانه آورده بودم. آنها را به او تقدیم کردم. از من تشکر کرد و آنها را به درون دهان بی‌دندان خود فرو برد. بعد گفت:

- ای پسر، دیدی آن نعل نیز در جایی بود که در کتاب پیش‌بینی شده بود... حالا در انتظار دمیدن صور چهارم باش!

از او پرسیدم چرا چنین فکر می‌کند که کلید توالی حوادث جنایی در کتاب وحی آمده است؟ او با تحیر مدتی به من خیره شد و گفت:

- کتاب یوحنا کلید همه چیز است.

بعد گره بر ابرو انداخت و گفت :

- من از آن خبر دارم ، مدت‌ها است در این باره سخن می‌گویم... من تنها کسی بودم که به رییس‌دیر پیشنهاد کردم هر اندازه که ممکن است تفاسیر کتاب مکاشفات یوحنا را جمع‌آوری نماید... من قرار بود کتابدار بشوم... اما در آن زمان دیگری خود را به سیلوس رساند و عالی‌ترین نسخ خطی را در آن جا یافت و با غنایم بسیار مراجعت کرد... از این رو کتابخانه به او سپرده شد و من به کتابداری نرسیدم . او می‌دانست در جست و جوی کتاب به کجا برود . او می‌توانست به زبان کفار (در این جا مقصود مسلمانان است - م) سخن گوید پس همان طور که گفتم ، او به کتابداری منصوب شد ، اما خدا او را تنبیه کرد و پیش از وقت معین او را به دیار تاریکی روانه ساخت . پس از آن خنده‌ای کریه کرد ، آن پیرمرد که تا آن زمان در آرامش مخصوص کهنسالی فرو رفته بود ، به نظرم کودکی معصوم و بی‌گناه جلوه‌گر شد .

ویلیام پرسید :

- آن راهبی که در باره‌اش صحبت کردید ، کی بود ؟

او مات و متحیر به ما نگاه کرد و گفت :

- در باره‌ی چه کسی صحبت می‌کردم ؟ یادم نمی‌آید ... خیلی پیش بود . اما خدا تنبیه می‌کند ، خدا از بی‌من می‌برد ، خدا حافظه را تیره می‌کند ؛ اعمال مغرورانه‌ی بسیار در کتابخانه انجام گرفته است ، به خصوص از آن زمانی که به دست بیگانگان افتاد . باز هم خدا تنبیه خواهد کرد . دیگر از او چیزی دستگیر نمی‌شد . و ما او را به آرامش تلخ و سرسام‌آور خود باقی گذاشتیم . ویلیام خیلی به مطالبی که او اظهار کرده بود ، علاقه نشان می‌داد . ویلیام گفت :

- الینارد و از آن افرادی است که باید به او گوش داد .

هر وقت سخن گوید ، سخنی جالب ادا می‌کند ...

- این بار چه گفت ؟

ویلیام گفت :

- حل يك مسالهی اسرارآمیز مثل نتیجه گرفتن از صغرا و کبرا نیست . همچنین نمی‌توان آن را مجموعه‌ای از اطلاعات

دانست که بتوان از آنها يك قانون عمومی بسه دست آورد. کشف مطالب اسرارآمیز در نتیجهی رو به رو شدن با يك يا دو يا سه فقره خبر حاصل می‌شود که هیچ يك از آنها با دیگری ارتباط ندارد. باید در این مورد کوشید و تصوراتی حاصل کرد تا ببینیم این اجزا می‌تواند منجر به يك قانون عمومی بشوند یا نه و این قانون عمومی را هنوز شخصی نمی‌داند و شاید قبلا نیز وجود نداشته است. و چنان که حکیم می‌گوید: اگر شما آن مسرد، آن اسب، و قاطر را می‌شناسید و می‌دانید که هر سهی آنها صفرا ندارند و همه مدتی طولانی زندگی می‌کنند می‌توانید به جرات بگویید حیواناتی که صفرا ندارند زیاد عمر می‌کنند. اما بگذار در بارهی حیوانات شاخدار صحبت کنیم. چرا شاخ دارند؟ به زودی متوجه خواهید شد حیواناتی که شاخ دارند، در فك بالا دندان ندارند. این يك کشف جالب است. اما متاسفانه می‌بینیم حیواناتی وجود دارند که در فك بالا دندان ندارند و شاخ نیز ندارند. از طرف دیگر شتر را می‌بینیم که در فك بالا دندان ندارد و شاخ هم ندارد. با مطالعهی دقیق می‌فهمید حیواناتی که در فك بالا دندان ندارند، دارای چهار معده می‌باشند. پس شما ممکن است تصور بکنید چون حیوان نمی‌تواند غذا را خوب با دندانها بجود، باید چهار معده داشته باشد تا بتواند غذا را بهتر هضم کند، اما قضیهی شاخ چه شد. پس شما يك علت مادی برای شاخ در نظر می‌گیرید، مثلا می‌گویید چون حیوان در فك بالا دندان ندارد، به جای آن استخوانها به صورت شاخ ظاهر شده است. اما آیا این توضیح کافی است. نه زیرا شتر در فك بالا دندان ندارد، چهار معده دارد، اما شاخ ندارد. و همچنین شما باید يك علت نهایی تصور بکنید. مادهی استخوانی بسه صورت شاخ برای حیواناتی وجود دارد که وسیلهی دفاعی دیگری ندارند. اما شتر پوست خیلی کلفتی دارد، از این جهت شاخ لازم ندارد. بنابراین به دست ما می‌آید...

من با بی‌حوصلگی پرسیدم:

- اما شاخ چه ربطی به موضوع دارد؟

همچنین، پرسیدم:

- چه طور شد که در اندیشه‌ی حیواناتی که شاخ دارند،
فرو رفتید؟

- من هرگز خود را در این فکر مشغول نکردم، اما کشیش
لینکلن خیلی به این امر علاقه داشت و در این راه
به دنبال یکی از اندیشه‌های ارسطو می‌رفت. راستش را
بخواهید من نمی‌دانم که آیا نتیجه‌گیری‌های او درست
هستند یا نه و حتی هیچ گاه به خود زحمت نداده‌ام که
ببینم شتر در فک بالا دندان ندارد و همچنین درست
نمی‌دانم که آیا چهارمعدده دارد یا نه. مقصودم از این
مطالب آن است که بگویم جست‌وجو برای قوانین طبیعت
ما را به راه‌های پرپیچ و خم و رنج‌آوری می‌کشاند. در
ضمن سیر در این امور شما با حقایقی ناگفتنی
رو به رو می‌شوید و در این موقع بایستی بکوشید قوانین
متعددی که عمومیت داشته باشند پیش خود تصور بکنید.
در پیدا کردن این تصورات عمومی بیشتر اوقات متوجه
می‌شوید که ارتباطی با حقایق شما ندارد. بعد ناگهان
به طور نامنتظر نتیجه‌ی بخصوصی از آن قوانین به
دست می‌آید. شما خطی از استدلال می‌یابید که قانع
کنندتر از خطوط دیگر است. این خط را در موقعیتهای
مشابه به کار می‌برید و در نتیجه می‌توانید پیشگویی‌هایی
بکنید و بیشتر اوقات پیشگویی‌های شما جامه‌ی عمل
خواهد پوشید. اما تا زمانی که به پایان کار نرسید
نمی‌دانید کدام خبر با مبتدای شما جور درمی‌آید و کدام
خبر را بایستی حذف کنید. این کاری است که من حالا
انجام می‌دهم. من بسیاری از عناصر مجزا را در کنار هم
می‌گذارم و فرضیه‌هایی پیشنهاد می‌کنم. باید فرضیه‌های
بسیار مطرح کنم که البته بسیاری از آنها پوچ از کار
درمی‌آیند و از فرط پوچی شرم دارم که آنها را به شما
بگویم. در مورد برونل متوجه شدید وقتی که
من کلیدهای حل مشکل را مشاهده کردم برای خودم
فرضیه‌های مکمل و متناقض زیادی ساختم، مثلاً پیش خود

فکر کردم اسبی از طویله فرار کرده است. ممکن بود آن روز رییس دیر سواره از آن نقطه گذشته باشد، زیرا هوا خوب بود و برای اسب سواری جان می داد. از طرف دیگر، ممکن بود فرض کنم که برونل جای پای خود را در برف باقی گذارده، اسب دیگری نیز از آن جا عبور کرده باشد و آن اسب دیگر ممکن است روز قبل از آن جا گذشته باشد. اما آثار یال اسب در بته و شکستن شاخه ها را مورد مطالعه قرار می دهم. شاید شخصی شاخه ها را شکسته باشد. شاید آثار یال متعلق به اسب دیگری باشد. بنابراین من نمی توانستم یقین حاصل کنم کدام يك از این فرضیات صحیح است. اما وقتی که خوانسالار و خدمتگاران را دیدم که با نگرانی در جست و جو می باشند آن وقت فهمیدم که فرضیه ی برونل تنها فرضیه ی صحیح است. حالا می خواستم این فرضیه را به اثبات برسانم و برای این کار از راهب در این باره پرسیدم و تیری در تاریکی انداختم و همان طور که دیدی، تیرم درست به هدف خورد. اما البته ممکن بود تیرم به هدف نخورد. دیگران مرا به دانایی ستودند، زیرا من برنده شده بودم، اما آنها نمی دانستند که در هزاران مورد دیگر من اشتباه کرده ام و می کنم و بعضی اوقات خود را چنان احمق می یابم که خودم به ریش خود می خندم. حتی چند ثانیه پیش از اثبات مطلب نمی توانستم حدس بزنم که برنده خواهم شد. حالا برگردیم به حوادث دیر، در این مورد فرضیه های بسیاری پیش خود درست کرده ام اما برای هیچ يك مدرک و دلیلی ندارم تا بگویم کدام يك از این فرضها از همه بهتر است. پس از بیم آن که در آینده احمق تصور شوم، اکنون از ادعای زیرکی چشم می پوشم. مرا بگذار که دست کم تا فردا در این باره فکر کنم.

به این ترتیب من با روش استدلال استادم آشنا شدم و روش استدلال او به نظر من با روش استدلال حکیمان بیگانه می نمود، زیرا حکیمان اصلی را در نظر می گیرند و بر پایه ی آن اصل صغرا و کبرا می چینند تا به نتیجه برسند. اما روش ویلیام

غیر از این بود. اود هیچ مورد هیچ اصلی را ثابت نمی دانست و من دانستم هر وقت جوابی برای پرسشی نداشت، با کمال صراحت می گفت. من از روش کار و استدلال او حیران بودم. در این جا به خود جرات دادم و گفتم:

- به این ترتیب شما هنوز راه زیادی تا یافتن حل مشکل در پیش دارید...

ویلیام گفت:

- من به يك راه حل خیلی نزدیک شده ام، اما نمی دانم کدام يك صحیح است.

- پس معلوم می شود برای این پرسشها يك جواب ندارید؟
- ادسو، اگر من جوابی می داشتم که حالا در پاریس علم الهیات درس می دادم.

- مگر در پاریس همیشه جواب حقیقی را در اختیار انسان می گذراند؟

ویلیام گفت:

- هرگز، اما آنها به خطاهای خود اطمینان دارند.

من با بی ادبی کودکانه گفتم:

- شما، آیا اشتباه نمی کنید؟

اود در پاسخ گفت:

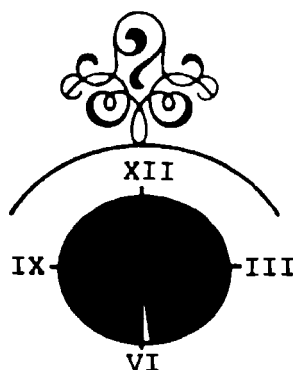
- آری من بیشتر اوقات اشتباه می کنم، اما به جای این که پایبند يك چیز بشوم تصورات بسیاری پیش خود می کنم، بنابراین بنده می هیچ کدام نمی شوم.

پس از این مذاکرات، پیش خود فکر کردم که ویلیام اصلا علاقه ای به کشف حقیقت ندارد. حقیقتی که از ایجاد سازگاری بین موضوع و عقل حاصل می شود. برعکس او خود را به این صورت مشغول می کند و امکانات متعدد را مورد مطالعه قرار می دهد.

باید اقرار کنم که در آن لحظه از استاد خویش ناامید شدم و در عالم فکر فرو رفتم و با خود گفتم: "چه خوب شد که بازپرس مذهبی آمده است!" من طرفدار آن عطش حقیقتی بودم که در برناردگی وجود داشت.

با همان فکر گناهکار، آن شب همچون یهودا شده بودم که در آن شب پنجشنبه مقدس با مسیح شام خورد. من هم مانند یهودا با ویلیام به سالن غذاخوری رفتم تا شام صرف کنم.

کامپلین



که در آن سالواتور درباره‌ی سحری شگفتی انگیز سخن می‌گوید .

شامی که برای هیاتها تهیه کرده بودند، فوق‌العاده عالی بود. رییس دیر هم از ضعفهای بشری و هم از رسوم ربار پاپ آگاه بود (باید بگویم که این امر موجب ناخرسندی برادر میشل و مینوریتها نشد) خوکها را تازه کشته بودند و برابر دستور غذای مونت کازینو قرار بود از خون آنها پود ینگ درست کنند. آشپز به کار مشغول بود. اما پایان کار ونانتیوس بد بخت آنها را مجبور کرده بود که خون خوکها را دور بریزند. بنا بر این، برای درست کردن پود ینگ مجبور شدند خوکهای دیگری بکشند من معتقدم که آن روزها همه از کشتن حیوانات که آفریده‌های خدا هستند، نفرت داشتند. با وجود این، آن شب آنها از گوشت کبوتر برای ما راگو درست کرده بودند (مقصود از حیوانات خدا کبوتران هستند) این راگو را با شراب آغشته کرده بودند و به علاوه با گوشت سرخ کرده‌ی خرگوش خوراک مخصوص سینت کلر را درست کرده بودند که شامل برنج با بادام بود که در آن اطراف می‌رویید. همچنین تارت بوراژ به مقدار زیاد وجود

داشت. غذاهای دیگر عبارت بودند از زیتون، پنیر برشته، گوشت گوسفند با سسی از فلفل تازه، لوبیای سفید درشت و شیرینیهای عالی، کیک سینت برنارد، پای سینت نیکلا، انواع عرقها که نوشیدن آنها هرکس را سرمست می کرد. حتی برناردگی نیز که آدمی جدی و اخمو بود، به سرمستی گرایید. شربتی به نام اکسیرکه از گل شاه پسند گرفته شده بود، شراب گرد و شرابهایی که برای نقرس خوب است همه بر روی میز چیده شده بود. گویی جماعتی از بندگان شکم در این جا گرد آمده بودند، با این تفاوت که هر جرعه و هر لقمه که صرف می شد توام با اوراد و اذکار بود. در پایان، همگی با کمال خوشی برخاستند. بعضی از آنها به بهانهی بیماریهای نامعلوم از شرکت در دعای شبانه طفره رفتند. البته رییس دیر از طفره رفتن آنها رنجش حاصل نکرد و به علاوه همهی آنها مکلف نبودند که از امتیاز تقدیس مخصوص به فرقهی ما برخوردار گردند.

وقتی که راهبان رفتند، حس کنجاوی باعث شد که مدتی در آشپزخانه بمانم. آن شب می خواستند آشپزخانه را برای تمام شب ببندند. من دیدم که سالواتوربه سوی باغ جیم شد و با خود بسته ای در زیر بغل داشت. از دیدن این بسته کنجاوی من بیشتر شد. به دنبال او رفتم و او را صدا زدم. او سعی داشت که با طفره رفتن از دست من رها شود. اما وقتی از او پرسیدم که در این بسته چه داری (آن چیزی که در بسته بود حرکت می کرد و معلوم بود موجود زنده ای در داخل بسته می باشد)، او در جواب گفت:

- يك اژدهای زنده است. این اژدها سمی می باشد و

فوق العاده خطرناک و کشنده است. بر پوست بدنش

خالهای سیاهی دیده می شود و سرش مانند خروس

است و حتی بلولا را نیز می تواند بکشد...

- بلولا؟

- آری، حیوانی است شبیه موش صحرائی و آن راموش مشک

نیز می گویند و هر وقت این افعی بلولا را نیش بزند،

بلولا می میرد. چیزهای عجیبی در این باره

می گویند که معلوم نیست صحیح باشد.

من از او پرسیدم که با این اژدها چه می خواهد بکند؟

در جواب گفت که این مربوط به خود او است. در این جا حس

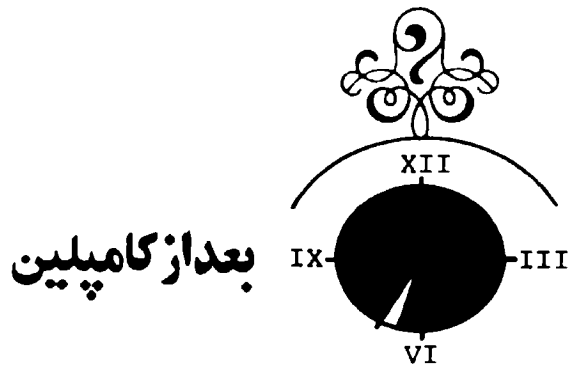
کنجکاو من تیزتر شد. به او گفتم با این مرگهایی که در این جا رخ می‌دهد هیچ رازی نباید وجود داشته باشد و اگر راستش را نگویم من به ویلیام گزارش خواهم داد. با شنیدن این تهدید سالواتور با کمال فروتنی از من تقاضا کرد ساکت باشم و بسته را در جلو من باز کرد. در داخل بسته گریه سیاهی بود. او مرا به نزدیک خود کشاند و با لبخندی احمقانه گفت که دیگر نمی‌خواهد خوانسالار، که مردی نیرومند است، یا من که جوان و زیبا هستم، از عشق دختران دهکده بهره‌مند شویم در صورتی که خود او چون زشت و بدقیافه است از وجود دختران بی‌بهره بماند. او باور داشت که سحر معجزه‌آسایی می‌داند که با توسل به آن دختران به پای خود خواهند آمد تا با او عشق بازی کنند. برای این کار باید گریه سیاهی را بکشد و چشمانش را درآورد و داخل دو عدد تخم مرغ که از مرغ سیاهی به دست آمده باشد قرار بدهد، یعنی هر چشم را در یک تخم مرغ. تخم مرغها را به من نشان داد و قسم خورد که این تخم مرغها مال مرغ سیاهی می‌باشد. پس از آن باید تخم مرغها را در میان پهن اسب گذاشت تا گندیده شود (او مقداری پهن اسب در گوشه‌ی باغ سبزی‌جایی که هیچ کس نمی‌رود، مخفی کرده بود). پس از گندیده شدن تخم مرغها از هر کدام شیطان کوچکی متولد خواهد شد و آن شیطانها در اختیار شما قرار خواهند گرفت و هر لذتی را که در دنیا بخواهید، برای شما فراهم خواهند کرد. اما افسوس که اجرای این جادو و یک اشکال دارد. آن زنی که مامی خواهیم عاشق ما بشود، باید پیش از مدفون کردن تخم مرغها در پهن داخل هر کدام یک تف بیندازد. حل این مشکل برای او ناممکن است، زیرا بایستی زن مورد نظر در آن موقع در دسترس باشد و به علاوه راضی شود که بدون تشخیص قصد و غرض او، مقصود مورد نظر را انجام بدهد.

حرارتی ناگهانی بر من مستولی گشت، صورتم سرخ شد و دل و روده‌ام آتش گرفت. بهتر است بگویم سرتاپا گرم شدم و از او با صدای ضعیفی پرسیدم که آیا امشب آن دختر را به داخل دیر می‌آورد. او خندید و مرا مسخره کرد و گفت یارو سخت دچار عشق و شهوت شده‌ای، من منکر شدم و به او گفتم پرسش

من فقط جنبه‌ی کنجکاو‌ی دارد. پس او گفت که در ده زنان بسیار این کاره هستند و حتی حاضر است یکی زیباتر از آن دختر را بیاورد. من فکر کردم که او به من دروغ می‌گوید تا خود را از شر من رها کند. و به علاوه من چه می‌توانستم بکنم. آیا می‌توانستم تمام شب به دنبال او بگردم در حالی که می‌دانستم ویلیام در انتظار من است. حالا کدام یک از این دو اقدام را بپذیرم؟ آیا بروم و او را ببینم (اگر خود آن دختر باشد) زیرا اشتیاق شهوانی مرا به سوی او می‌کشاند، در حالی که عقل مرا از او دور می‌کرد. عشق می‌گوید به سوی معشوق برو، اما عقل می‌گوید تا می‌توانی از او بگریز و خود را نجات بده. پس با خود گفتم که بهتر است دیگر او را نبینم، اما یقین داشتم سالواتور راست می‌گوید و آن چه درباره‌ی آن زن به من گفته درست است. شاید هم تمام حرفهای او دروغ باشد و این سحری که او برای من بیان کرد یک اندیشه‌ی خیالی عامیانه است که شایسته‌ی مردمان خرافی است و من یقین داشتم که این سحر هرگز کارگر نخواهد افتاد.

دیگر از او آزرده شده بودم و با کمال خشونت به او گفتم بهتر است که شب را به حجره‌ی خودش برود و بخوابد. زیرا از امشب تیراندازان از دیر نگهبانی می‌کنند. او در جواب گفت که اطلاعاتش درباره‌ی دیر از تیراندازان بیشتر است و با این مهی که می‌بینید هیچ‌کس را نخواهید دید. من می‌خواهم بروم و دیگر تو مرا نخواهی دید. او قبول کرد و گفت که به زودی از من جدا خواهد شد و من نیز او را نخواهم دید. حتی اگر او در دو قدمی من با آن دختر به کیف کردن مشغول باشد آن هم با دختری که مورد علاقه‌ی من است. او مطالب خود را با کلمات متفاوت بیان می‌کرد. و من در این جا مفهوم گفتار او را نقل کردم. پس او را رها کردم. زیرا شایسته‌ی من که شخصی نجیب زاده بودم، نبود که با چنین شخص بی‌سروپایی به بحث بپردازم.

به زودی به ویلیام پیوستم و به کارهای خود مان پرداختیم یعنی آماده شدیم تا در عقب راهرو کلیسا همراه دیگران به عبادت بپردازیم تا پس از پایان عبادت و خروج راهبان برای مسافرت دوم (برای من سوم) به داخل دهلیزها برویم.



که در آن بار دیگر وارد دهلیزها می‌شوند و به
 آستانه‌ی قسمت پایان آفریقا می‌رسند، اما نمی‌توانند
 داخل آن شوند، زیرا نمی‌دانند اولین و هفتمین
 چهار چیست و در پایان ادسوبه درد عشق
 باز می‌گردد - اما دردی عارفانه .

بازدید کتابخانه ساعات بسیاری از کار برای ما به وجود
 آورد. تحقیقی را که ما می‌خواستیم انجام بدهیم، به نظر
 ساده می‌آمد، به خصوص اگر بخواهم آن را با کلمات توصیف
 کنم. اما پیشرفت ما در پرتو نور چراغ در حالی که افسانه‌ها را
 می‌خواندیم، راهروها و دیوارهای خالی را روی نقشه
 علامت گذاری می‌کردیم یا حروف اول عبارات را ثبت می‌کردیم، در
 مسیرهای گوناگون می‌رفتیم که به ورودیها و خروجیها و موانع
 بر می‌خوردیم و از بعضی از آنها می‌گذشتیم، بسیار طولانی
 و خستگی‌آور بود.

هوا به شدت سرد بود. آن شب باد نمی‌وزید و ما صدای
 سوت زدن آن را که شب قبل موجب ناراحتی ما شده بود
 نمی‌شنیدیم. اما هوای مرطوب به سردی یخ از درزها به داخل

نفوذ می‌کرد. ماد ستکش پشمی در دست داشتیم تا دستهایمان
کرخت نشود و بتوانیم به کتابها دست بزنیم. اما این دستکشها
فقط در موقع نوشتن در فصل زمستان مفید بود، زیرا نوک انگشتان
آنها لخت بود. بعضی اوقات ناچار می‌شدیم دستها را روی
شعله‌ی چراغ بگذاریم یا به سینه‌ی چسبانیم یا آنها را به هم‌بالمیم
تا گرم شویم. برای گرم کردن بدن به جست و خیز می‌پرداختیم.

به این علت تمام کار را پشت سر هم انجام ندادیم. من
برای واریسی قفسه‌ها متوقف می‌شدم و حالا که ویلیام مجهز به
عینک نو بود، می‌توانستیم معطل شویم تا کتاب بخوانیم. هر
کتابی را که کشف می‌کرد، فریادی از شادی می‌کشید. علت
فریاد شادی او این بود که یا می‌دانست کتاب چیست یا کتابی
بود که مدت‌ها در جست و جوی آن وقت صرف کرده بود. بعضی
اوقات کتابی را می‌یافت که حتی نام آن را شنیده بود و از دیدن
آن در اعجاب و حیرت فرو می‌رفت. خلاصه هر کدام برای او
حیوانی افسانه‌ای بود که در زمینی افسانه‌ای دیده باشد. او
به ورق زدن یک نسخه‌ی خطی مشغول شد و به من دست‌ور داد
که به جست و جوی سایر کتب بپردازم.

- ببین در آن قفسه چه هست؟

من پس از جا به جا کردن کتابها گفتم:

- کتابی تاریخی به قلم بیدا و همچنین چند کتاب دیگر
را نام بردم که بعضی تاریخی، مربوط به معانی بیان،
صرف و نحو و غیره بود. بعد یک شعر هیبرنیایی - من
شعر را خواندم اما معنی آن را نفهمیدم.

ویلیام به هنگام خواندن، کلمات را چنان در دهان
می‌غلتاند که کلمات مانند صدای امواج دریا به گوش می‌رسید.

بعد کتابی به قلم الدهلم اهل مالمبوری^۲ به من نشان داد.
در این کتاب صفحه‌ای باز کرد که تمام کلماتش با حرف (پ)
شروع شده بود. این کتاب در انگلستان نوشته شده، ولی به زبان
لاتین بود. ویلیام گفت:

- مردم جزیره‌ی ما قدری خل تشریف دارند. بیا به

قفسه‌ی دیگر نگاه کنیم.

۱ - Bede

۲ - Aldhelm of Malmesbury

- ویرژیل^۳ .

- این کتاب این جا چه کار می کند ؟ کدام کتاب ویرژیل است ؟

جورجیک^۴ .

- نه ، اسم این کتاب خلاصه است . من چیزی درباره ی این کتاب نشنیده ام .

- آری این ویرژیل اهل تولوز است که عالم معانی بیان بوده است . او در قرن ششم میلادی می زیسته است . او رامردی فوق العاده دانشمند می دانستند .

- در این کتاب می گوید که صنایع کلامی عبارتند از شعر ، معانی بیان ، دستور زبان ، هندسه و غیره ... اما او آن را به چه زبانی نوشته است ؟

- لاتین ، لاتینی که خودش اختراع کرده است و آن را فوق العاده زیبا دانسته است . این قسمت را بخوان ، می گوید : " هیات علمی است که به وسیله ی علایم ، منطقه البروج را مورد مطالعه قرار می دهد . این اجرام سماوی عبارتند از حمل ، ثور ، جوزا ، سرطان ، اسد ، سنبله ، میزان ، عقرب ، قوس ، جدی ، دلو و حوت .
- دیوانه بود ؟

- نمی دانم او اهل جزیره ی ما نبود . به این قسمت گوش بده .
دوازده روش برای روشن کردن نشان داده است .
- اما کسی به این زبان سخن نمی گوید .

- خوشا به سعادت ما ، این کتابها در زمانی نوشته شده است که نویسندگان کتب صرف و نحو برای رهایی از زشتی دنیا از به کار بردن مطالب غیبی و نهانی لذت می بردند . شنیده ام که در آن زمان علمای معانی بیان پانزده روز و پانزده شب درباره ی تلفظ کلمه ی " اگو " به معنی " خویشتن " ، بحث کردند و عاقبت با اسلحه به جان هم افتادند .

- اما به این کتاب گوش بده .

من این کتاب را از قفسه خارج کردم . این کتاب با نهایت

۳ - Virgil .

۴ - (Georgics) نام پیامبری است . - م .

ظرافت تذهیب شده، دارای تصویر دهلینز سبزی بود که میمونها و افعیها از آن خیره به بیرون نگاه می‌کردند. در این کتاب نام انواع میمونها ذکر شده بود.
ویلیام گفت:

- این کتاب هم از جزایر ما آمده است. نسبت به راهبان هیبرنیا^۵ بی‌لطف‌مباش. اگر این دیر وجود دارد و اگر ما به زبان مقدس امپراتوری رم صحبت می‌کنیم، شاید باید مدیون زحمات آنها باشیم. در آن زمان که این کتاب با این نقشهای زیبا نوشته شد، بقیه‌ی اروپا انبوهی از خرابه بود، یک روز اعلام کردند تمام غسل‌تعمیدهایی که به وسیله‌ی بعضی از روحانیون انجام یافته، باطل و نامعتبر می‌باشد. این حادثه در گل (فرانسه‌ی قدیم) واقع شد، زیرا می‌گفتند در هنگام تعمید آنها را به نام میهن و زبان محلی غسل داده بودند. نه به سبب آن که آن روحانیون مرتد شده بودند و مسیح را زن می‌دانستند، بلکه به سبب آن که لاتین نمی‌دانستند.
من گفتم:

- مانند سالواتور.

- کمابیش. وایکینگها از منتهی‌الیه نقطه‌ی شمالی آمدند تا رم را سرکوبی‌کنند و اموال مردم را به یغما ببرند. معابد مشرکان خراب می‌شد و معبد عیسوی هنوز وجود نداشت. رم در زیر سلطه‌ی آنها متلاشی شد. در این میان فقط راهبان هیبرنیا در صومعه‌های خود سالم ماندند و توانستند بخوانند و بنویسند و نوشته‌های خود را تذهیب کنند و به نقش و نگار بیارایند. پس همان راهبان با قایقی که از پوست حیوانات درست شده بود، از راه دریا به این سرزمینها آمدند و مردم را به دین مسیح درآوردند، مردم شما همه کافر بودند، می‌فهمی؟ تو به بویورفته‌ای. این محل را سینت کلمبا درست کرده‌است. پس اهمیتی ندارد اگر زبان لاتین جدیدی اختراع کردند،

۵ - (Hibernia) ایرلند. رومیان قدیم این جزیره را چنین نامگذاری کرده بودند. - م.

زیرا در اروپا هیچ کس لاتین قدیم را نمی دانست. آنها اشخاص بزرگی بودند. سینت برندان^۶ به جزایر بلست رسید و با کشتی در امتداد ساحل مسافرت کرد تا به ساحل جهنم رسید و در آن جا دید که یهودا به تخته سنگی زنجیر شده است. یک روز در جزیره ای پیاده شد و در آن جا یک افعی دریایی دید. طبیعتا این مردان بزرگ که نامشان را بردم، همگی دیوانه بودند. من به تصاویر نگریستم و گفتم:

- این تصاویر ... نمی دانم درست می بینم یا نه. چند رنگ! - از سرزمینی که رنگهای گوناگون ندارد یعنی سرزمینی که فقط رنگ آبی به میزان کم و رنگ سبز به مقدار زیاد دیده می شود این همه رنگهای متنوع آمده است. اما ما نباید این جا بایستیم و درباره ی راهبان هیبرنیا صحبت کنیم. من می خواهم بدانم چرا در این جا آنها را با انگلیان و با نویسندگان و نجویان سایر کشورها با هم آورده اند. به نقشهات نگاه کن و ببین ما حالا کجا هستیم؟ - در اتاقهای برج غربی. من از روی طومارها رونویسی کرده ام. بنابراین وقتی که از این اتاق بن بست بیرون برویم، وارد اتاق هفت وجهی می شویم و در آن جا فقط یک راهرو به یک اتاق منفرد برج منتهی می شود. در این جا حرف "H" را به رنگ قرمز نقش کرده اند. پس از آن ما از اتاقی به اتاق دیگر می رویم و به این ترتیب در اطراف برج حرکت می کنیم و باز به اتاق بن بست برمی گردیم. ترتیب حروف ... شما درست می گوید! هیبرنیا! - هیبرنیا، اگر از اتاق بن بست به داخل هفت وجهی برگردیم، می بینیم که مانند اتاقهای دیگر با علامت حرف "A" مشخص شده است. حرف "A" نشانه ی کلمه ی اپوکالیپس می باشد (اپوکالیپس یعنی کتاب مکاشفات یوحنا - م). بنابراین، در این محل آثار مولفان اهل اولتیماتول وجود دارد. البته کتب صرف و نحو معانی بیان نیز در این محل جا داد شده اند، زیرا

۶ - Saint Brendan.

بعضی از اشخاصی که کتابخانه را مرتب کرده‌اند، خیال می‌کردند که صرف و نحونویسان باید با صرف و نحونویسان هیبرنیا در یک جا باشند حتی اگر این صرف و نحونویسان اهل تولوز باشند. به طوری که می‌بینی، ما تازه داریم وارد موضوع می‌شویم.

- اما در اتاقهای برج شرقی ما کلمه‌ی نونز را خواندیم... مقصود از این کلمه چیست؟

- نقشه‌ات را با دقت مطالعه کن. حروف اتاقها را که پشت سر یک دیگر قرار دارند، بخوان.

- فونزآده او...

- نه، فونزآده؛ در این جا حرف "U" نشانه‌ی اتاق بین بست دوم است. شاید این اتاق در ردیف اتاقهای دیگر به شمار آمده است. خوب ما در فونزآده که به معنی بهشت زمینی می‌باشد، چه چیز یافتیم (به خاطر داشته‌باش که اتاقی که دارای محراب است، طوری ساخته شده است که در هنگام طلوع رو به روی خورشید باشد. از آن جهت این اتاق را بهشت زمینی نام گذاشته‌اند.)

- آری در این قسمت انجیلهای بسیار و تفسیرهای گوناگون درباره‌ی انجیل وجود دارد. این محوطه به کتب مقدس اختصاص داده شده است.

- به طوری که ملاحظه می‌کنی، کلام خدا را در جایی قرار داد ماند که بهشت زمینی نامیده شده است و می‌دانی که می‌گویند بهشت زمینی در دورترین نقطه‌ی مشرق زمین قرار دارد و در این کتابخانه به طوری که ملاحظه می‌کنی، هیبرنیا در مغرب قرار دارد.

- بنابراین، نقشه‌ی کتابخانه برابر نقشه‌ی زمین کشیده شده است.

- شاید چنین باشد. کتابها را نیز به پیروی از نامهای کشوری که آن کتابها در آنها نوشته شده است مرتب کرده‌اند و به علاوه در مرتب کردن آنها محل تولد نویسندگان را نیز در نظر داشته‌اند. حتی در بعضی موارد جایی را که می‌بایستی نویسندگان در آن جا متولد شده باشد، مورد توجه قرار داده‌اند. کتابداران به خود گفتند که ویرژیل

صرف و نحو نویسی اشتباهها در تولوز متولد شده است.
 او می‌بایستی در جزایر غربی متولد شده باشد. بنابراین،
 آنها اشتباه طبیعت را هم اصلاح کرده‌اند.
 ما راه خود را از سر گرفتیم، از اتاقهایی که دیوارهای
 آن پوشیده از عبارات مکاشفات بود گذشتیم. یکی از آنها
 اتاقی بود که بار اول در آن برای من تصویری به وجود آمد.
 ما روشنایی را از دور دیدیم. ویلیام جلو بینی خود را گرفت
 و دوان دوان خود را به آن روشنایی رسانید و با آب دهان
 آن را خاموش کرد. برای حفظ سلامت حواس خود به سرعت
 از آن اتاق دور شدیم، اما یادم آمد که در آن اتاق کتاب
 مکاشفات یوحنا را که دارای تصاویر زیبا و رنگارنگ بود، دیده
 بودم. ما بر روی نقشه وضع اتاقها را مرتب کردیم. از اتاقی
 شروع کردیم که با حرف "Y" مشخص شده بود. بنابراین،
 وقتی که از عقب حروف اتاقها را می‌خواندیم به صورت زیر
 در می‌آمد "YSPANIA".

به طوری که می‌بینیم حرف آخر آن که "A" می‌باشد، برابر
 حرف آخر هیبرنیا است. ویلیام گفت از این جا می‌فهمیم که در
 بعضی اتاقها آثار مختلف و درهمی را جا داده‌اند.

در هر حال محوطه‌ای که (YSPANIA) را در بر گرفته
 بود، دارای مجلدات متعددی از مکاشفات بود که با کمال
 زیبایی و ظرافت منقوش شده بودند. این نوع نقوش و تصاویر
 را ویلیام فن اسپانیولی (هیسپانیک) معرفی کرد. ما متوجه
 شدیم که این کتابخانه بزرگترین مجموعه از نسخ کتب حواریون
 عالم مسیحیت بود و به همراه این کتب يك عالم کتب تفسیر نیز
 در این جا وجود داشت. چندین جلد بزرگ تفسیر بر مکاشفات به
 قلم بیتوس اهل لایباها^۷ در آن جا وجود داشت. از این کتاب گرچه
 دارای يك متن بود، چندین نوع وجود داشت که از لحاظ تصاویر
 و نقشها متفاوت بودند. این تذهبیکاری و تصویرسازی کار
 اساتیدی بود که بعضی از آنها را ویلیام نام برد. و از همه بزرگتر
 دانشمندان استوریاس بودند، مانند مازیوس^۸ و فاکندوس^۹ و دیگران.

۷ - Beatus of Liébaha. ۸ - Magius.

۹ - Facundus.

پس از مشاهده‌ی این کتابها و کتب دیگر، به برج جنوبی رسیدیم و این برج جایی است که شب قبل در آن وارد شده بودیم. اتاقی که با حرف "S" علامت گذاری شده بود پنجره نداشت و به اتاقی منتهی می‌شد که با حرف "E" مشخص شده بود. پس از گردش در پنج اتاق این برج، ما به آخرین اتاق رسیدیم که راهرو نداشت و با حرف "L" مشخص شده بود. در این جا وقتی که حروف را به ترتیب وارونه خواندیم به کلمه‌ی Leones رسیدیم.

- Leones در سمت جنوب. از روی نقشه، ما در آفریقا بودیم و علامت اتاقهایی را که پیموده بودیم به این صورت بود، Hic Sunt Leones.

کتب بسیاری پیدا کردیم که کفار نوشته بودند. من پس از جست و جو در قفسه‌ها گفتم:

- به این کتاب نگاه کن، این کتاب قانون ابن سینا است، و این کتاب دیگر که با این حروف زیبا نوشته شده است، نمی‌دانم نوشته‌ی کیست...

- از روی تزییناتی که در حاشیه‌ی آن وجود دارد گمان می‌کنم قرآن باشد، اما متأسفانه زبان عربی نمی‌دانم. - قرآن کتاب مقدس خارج از دینان (مسلمانان) است، که کتابی مغایر و متفاوت با کتابهای ما است...

- کتابی است سرشار از حکمتی متفاوت با حکمت ما. اما می‌دانی که چرا آن را در این جا گذاشته‌اند. یعنی در جایی که شیران و غولان وجود دارند؟ در این جا بود که ما کتبی درباره‌ی حیوانات مهیب دیدیم، در این جا بود که تو تصویر را دیدی. پس در این محوطه یعنی قسمت Leones کتابهایی دیده می‌شود که موسس کتابخانه آنها را کتب کذب و ضالهدانسته است. آنها، در آن جا، چه کتابهایی هستند؟ - این کتب به زبان لاتین از عربی ترجمه شده‌اند. مثلاً این کتاب که در معالجه‌ی مرض هاری سگ است به قلم ایوب الروحوی^۱ می‌باشد. و این کتاب دیگر گنجینه‌ای است به قلم الحزین^{۱۱}...

۱۰ - Ayyub al-Ruhawi.

۱۱ - Alhazen.

- می بینی که در میان حیوانات مهیب و کتب ضاله کتب علمی را نیز جا داده اند و مسیحیان باید خیلی چیزها از این علوم یاد بگیرند. آن وقتی که این کتابخانه را تاسیس کردند، تصور می کردند که باید این کتب در دسترس مردم قرار گیرد تا مسیحیان بتوانند این علوم را یاد بگیرند.

من پرسیدم :

- پس چرا کتابی را با شکل اسب يك شاخ در میان این کتب ضاله قرار داده اند ؟

- ظاهراً بنیانگذاران کتابخانه دارای عقاید عجیبی بودند. آنها معتقد بودند این کتاب که درباره ی حیوانات عجیب است که در کشورهای دوردست زندگی می کنند، باید در فهرست دروغهایی قرار گیرد که کفار انتشار داده اند...

- آیا اسب يك شاخ دروغ است ؟ این حیوان جالب ترین حیوان و نمودگاری شریف است. این تصویر مظهر مسیح است و نشانه ی عفت می باشد. برای شکار آن باید دختر باکره ای را در جنگل نشانند تا این حیوان با استشمام بوی عفاف بیاید و سرش را در دامن این دوشیزه ی باکره قرار دهد و به همان حال بماند تا شکارچیان او را در دام خود گرفتار کنند.

- ای ادسو در این باره چنین می گویند. اما بعضیها معتقدند که این افسانه است. افسانه ای است که به وسیله ی کفار جعل شده است.
من گفتم :

- ای وای چه قدر مایه ی ناامیدی است. دلم می خواست به جنگل می رفتم و با اسب يك شاخ رو به رو می شدم. اگر جنگل خالی از اسب يك شاخ باشد، دیگر چه لطفی خواهد داشت ؟

- هنوز نمی توان یقین داشت که این حیوان وجود ندارد. شاید تصویر آن با آنچه در این کتب منقوش شده است، فرق داشته باشد. مسافری از اهل ونیز به سرزمینهای بسیار دور سفر کرد تا به نزدیکی بهشت زمین رسید، یعنی به جایی که نقشه ها نشان می دهند و در آنجا اسبهای يك شاخ را دید. اما متوجه شد این حیوانات

خشن و بیقواره می‌باشند و در عین زشتی سیاهند. گمان می‌کنم که او حیوان واقعی را که شاخی بر پیشانی دارد، دیده است. شاید آن چه را که او دیده بود، همان حیوانی است که اساتید باستان آن را در ابتدا به کمال درستی توصیف کرده‌اند. آنها هرگز دچار اشتباه نمی‌شدند. خدا به آنها فرصت عنایت فرموده بود تا چیزهایی را که ما نمی‌بینیم ببینند. پس از توصیف صحیح و درست از يك مولف به مولف دیگر منتقل شد و از يك نقاش به نقاش دیگر و هر مولف به نظر خود چیزی از آن کاست یا چیزی به آن افزود و با گذشت زمان آرایشها و پیرایشها صورت گرفت و کار به جایی کشید که اسب يك شاخ حقیقت خود را از دست داد و به صورت حیوانی افسانه‌ای درآمد. پس اگر شنیدید اسب يك شاخ در جنگل وجود دارد، خیال نکنید آن اسبی است که در داستانها آن را سفید و شریف معرفی کرده‌اند. بنابراین، با دوشیزه‌ای باکره به آن جنگل مرو، زیرا ممکن است این حیوان شبیه حیوانی باشد که سیاح ونیزی توصیف کرده است و مطابقتی با توصیفی که در کتاب خوانده‌ای، نداشته باشد.

- اما آیا اساتید باستان با نزول وحی از خدا به طبیعت راستین اسب يك شاخ پی برده‌اند؟

- نباید گفت وحی، باید گفت تجربه. بخت با آنها یار بود، زیرا در سرزمینی به جهان آمده بودند که در آن اسب يك شاخ وجود داشت. یاد زمانی زندگی می‌کردند که در سرزمین ما نیز اسب شاخدار موجود بود.

- اما چه گونه می‌توانیم به عقل مردم باستان اعتماد داشته باشیم؟ می‌بینیم شما دنبال آثار آنها هستید. چه گونه می‌توان به این کتب اعتماد کرد در صورتی که این اطلاعات از راه کتب دروغین به ما رسیده است و این کتب دروغین افکار و نوشته‌های پیشینیان را تفسیر کرده‌اند؟

- کتب را برای تحمیل بر باور مردم نمی‌نویسند، بلکه از این رو نوشته می‌شوند تا در بوته‌ی آزمایش و تحقیق قرار گیرند. وقتی که کتابی را مطالعه می‌کنیم، نباید از خود

بپرسیم چه می‌گوید، بلکه باید بپرسیم معنای آن چیست. نویسندگان و مفسران کتب دینی با این برداشت به کار خود پرداخته‌اند: اسب يك شاخ به طوری که از کتابهای نوشته شده درباره‌ی آن استنباط می‌شود، يك حقیقت اخلاقی است، يك رمز یا يك قیاس است. اما هرچه باشد حقیقت آن باقی می‌ماند و منظور از عرضه کردن آن این است که بگوییم عفاف فضیلتی شریف و ارزنده است و همیشه این فضیلت ارزشمند خواهد بود. اما از لحاظ حقیقت‌عینی که مبنای سه حقیقت دیگر است، ما باید ببینیم چه تجربه‌ای اصولاً به پیدایش حقیقت‌عینی منجر شده است. چیزهای عینی را باید مورد بحث قرار داد حتی اگر معنی عالی‌تر آنها درست و خوب باشد. مثلاً در کتابی نوشته شده است که الماس را می‌توان فقط باخون بز نر برید. استاد بزرگوار من را جرئین گفت این مطالب درست نیست. به چه دلیل؟ به دلیل این که تجربه کرده، دیده است که درست نیست. اما اگر مقصود از آوردن این تمثیل کسب معنایی بالاتر و شریف‌تر باشد، آن مفهوم عالی را می‌توان به جای خود باقی گذاشت. من گفتم:

- پس می‌توان حقایق عالی‌تر را بیان کرد، در صورتی که حروف و کلمات نادرست باشند. با این همه من از فکر این که اسب يك شاخ وجود ندارد، یا اصلاً وجود نداشته، یا امکان به وجود آمدنش فراهم نبوده باشد، دلتنگ می‌شوم.

- محدود کردن اراده و توانایی خداوند متعال عملی نامشروع است، و خدا هر اراده‌ای بکند انجام خواهد یافت. پس اگر اراده کند که اسب يك شاخ به وجود آید، خواهد شد. اما دلتنگ مباش، زیرا اسب يك شاخ در کتاب وجود دارد. اگر کتب درباره‌ی وجود واقعی سخن نمی‌گویند، واضح است که درباره‌ی وجود احتمالی سخن به میان آورده‌اند.

- پس ما باید کتب را بدون داشتن اعتقاد بخوانیم، در صورتی که اعتقاد ارزش الهی دارد؟

- دو فضیلت دیگر الهی نیز وجود دارد. امید به وجود امکان و احسان و نیکی نسبت به کسانی که اعتقاد به ایمان خوب دارند و معتقدند که امر امکانی وجود داشته است.

- اما اسب يك شاخ اگر شما به وجود آن اعتقاد نداشته باشید چه فایده‌ای دارد؟

- برای من مفید است، همچنان که آثار بدن و نانتیوس در برف مفید واقع شد و دانستیم که او در جای دیگر کشته شده است و شخصی او را کشان کشان آورده، به داخل خمیره‌ی خون خوکان فرو برده است. اسب شاخدار کتابها مثل اثری است که ما در برف دیدیم. اگر اثری وجود داشته باشد، پس بایستی چیزی آن اثر را به وجود آورده باشد، بنابراین، هیچ علتی بدون معلول نیست.

- اما شما می‌گویید اسب شاخدار با آن چه در کتب چاپ شده است، فرق دارد.

- البته اثر لازم نیست همیشه شکل پیکری را داشته باشد که آن را چاپ کرده است، و همیشه اثر شکل خود را از فشار مهر یا قالب جایی نمی‌گیرد. بعضی اوقات اثری را که مهر یا پیکری در ذهن ما باقی گذاشته است از نو ایجاد می‌کند، این انعکاس يك اندیشه است. اندیشه نشانی از اشیا دارد، و تصویر ذهنی نشانی از اندیشه، یعنی نشانی از نشان است. اما از تصویر ذهنی من می‌توانم چیزی را بازسازی کنم، که اگر خود پیکر باشد، اندیشه‌ای است که دیگران از آن داشته‌اند.

- اما آیا این برای شما کافی است؟

- خیر، زیرا دانش واقعی نباید به اندیشه‌ها قانع باشد. در حقیقت اندیشه‌ها نشانه‌هایی بیش نیستند. پس شخص باید اشیا را در وجود حقیقی و انفرادی خود اشیا کشف کند. از این رو من می‌خواهم از نشانه‌ی يك نشانه به خود اسب شاخدار برسم که در آغاز این زنجیر قرار دارد. همچنان که از علایم مبهمی که از

نشانه‌های قتل و نانتیوس مانده است، علامات‌هایی که ممکن است نشانه‌ی بسیاری از چیزها باشد، من جلو می‌روم تا به خود آن فرد منفرد یعنی قاتل برسم. اما چرا این کار همیشه در مدتی کوتاه امکان پذیر نیست و برای رسیدن به آن باید از علایم دیگر کمک گرفت.

- پس من همیشه می‌توانم فقط درباره‌ی چیزی صحبت کنم که درباره‌ی چیز دیگر با من صحبت می‌کند و این رشته سر دراز دارد. آیا نتیجه می‌گیریم که آن چیز نهایی، یعنی آن چیز حقیقی، هرگز وجود ندارد؟

- شاید چنین باشد. صحبت از اسب شاخدار است. اما نگران مباش یکی از این روزها با اسب شاخدار روبه‌رو خواهی شد، در صورتی که این اسب سیاه و بد شکل است. در این جا من گفتم:

- اسبهای شاخدار، شیران، نویسندگان عرب و مسلمان به طور کلی در این جا وجود دارند. پس بدون شك این همان آفریقایی است که راهبان درباره‌ی آن سخن گفته‌اند.

- البته که چنین است. اگر چنین باشد، ما آثار شعرای آفریقا را که پسیفیکوس اهل تیولی نام برده است، خواهیم یافت.

همین‌طور هم شد، زیرا وقتی که به عقب برگشتیم دوباره وارد اتاقی که با علامت "L" مشخص شده بود گردیدیم، قفسه‌ای دیدیم که پر از کتابهایی بود، به قلم فولوروس^{۱۲}، فورنتوس^{۱۳}، اپولیوس^{۱۴}، مارتیانوس^{۱۵}، کاپلا^{۱۶}، فولجن تیوس^{۱۷}، و غیره.

من گفتم:

- پس این جا محلی است که برنگر به ما گفت توضیح درباره‌ی بعضی از اسرار را می‌توان یافت.

- تقریباً این جا او عبارت "پایان آفریقا" را به کار برد و این عبارت بود که آتش غضب ملاچی را برافروخت. مقصود از کلمه‌ی پایان باید این آخرین اتاق باشد، مگر

۱۲ - Floro.

۱۴ - Apuleius.

۱۶ - Capella.

۱۳ - Fronto.

۱۵ - Martianus.

۱۷ - Fulgentius.

این که ... در این جا به صدای بلند گفت سه هفت کلیسای کلون ماکنو قسم ! مگر متوجه چیزی نشده ای ؟

- چه چیزی ؟

- برگردیم به اتاقی که با علامت "S" مشخص شده بود .
اتاقی که کار را از آن جا شروع کرده بودیم .

ما به اولین اتاق بن بست برگشتیم . این اتاق چهار مدخل داشت که یکی از آنها به اتاق "Y" منتهی می شد . این اتاق به هشت ضلعی داخل يك پنجره داشت . مدخل دیگر به اتاق "P" باز می شد که تا نمای بیرونی ادامه داشت . بنابراین ، در این جا ترتیب اتاقها برابر (YSPANIA) مراعات شده بود . مدخل به سوی برج به اتاق " E " می رسید که ما تازه از آن برگشته بودیم . پس در آن جا يك دیوار خالی وجود داشت ، و نیز يك مدخل که به اتاق بن بست می رسید که با علامت "U" مشخص شده بود . اتاق "S" همان اتاقی بود که در آن آینه قرار داشت . خوشبختانه در این موقع آینه درست در سمت راست من بود ، در غیر این صورت دوباره از نگاه کردن به آن دچار ترس می شدم .

با دقت به نقشه نگاه کردم و متوجه شدم که این اتاق از لحاظ شکل منحصر به فرد است . مانند سایر اتاقهای بن بست سه برج دیگر می بایست به اتاق هفت وجهی برسد . اگر به اتاق هفت وجهی نمی رسید ، می بایست مدخل اتاق هفت وجهی از اتاق بن بست مجاور باشد ، یعنی از اتاقی که با "J" مشخص شده بود . اما این اتاق به وسیله ی يك مدخل به اتاق "T" می رسید و اتاق "T" يك پنجره داشت که به هشت وجهی باز می شد و به وسیله ی پنجره ی دیگر به اتاق "S" متصل بود . سه دیوار دیگر آن پر از قفسه های کتاب بود . با نگاه کردن به اطراف و توجه به نقشه ها ، بر مبنای منطق و تقارن ، این برج نیز می بایست يك اتاق هفت وجهی داشته باشد ، اما نداشت .

من گفتم :

- نه خیر ، چنین اتاقی وجود ندارد .

- نه این طور نیست ، اگر هفت وجهی وجود نداشته

باشد، باید اتاقهای دیگر بزرگتر باشند، در صورتی که می‌بینیم اتاقها کمابیش به اندازه‌ی هم هستند. پس آن اتاق وجود دارد، اما نمی‌توان به آن رسید.

- آیا با دیوار جلو آن را گرفته‌اند؟
- شاید چنین باشد. و آن جا پایان آفریقا است. آن جا مکانی است که راهبانی که حالا مرده‌اند، با کمال کنجکاوی در آن به رفت و آمد مشغول بوده‌اند. در جلو آن اتاق دیوار کشیده‌اند، اما این به آن معنی نیست که نتوان به آن راه یافت. بدون شك راهی به داخل آن وجود دارد که می‌باید ونانتیوس آن را یافته باشد یا ادلمو آن را برایش وصف کرده باشد و تازه ادلمو این توصیف و اطلاعات را از برنگر به دست آورده است. بیا بار دیگر یاد داشته‌های او را بخوانیم.

او کاغذهای ونانتیوس را از جیب خود بیرون آورد تا دوباره آنها را بخواند و به این شرح آن را برای من به صدای بلند خواند: "دستی که بر فراز بت می‌باشد، بر روی اولین وهفتمین چهارم عمل می‌کند." در این جا او به اطراف نظر انداخت و گفت:

- چرا؟ البته مقصود از بت تصویری است که در آئینه می‌افتد. ونانتیوس به زبان یونانی فکر می‌کرد و در زبان یونانی کلمه‌ی (eidolum) هم به معنی تصویر است و هم به معنی شبیح و می‌دانیم که آئینه تصویر ما را منعکس می‌کند، اما به صورت نامرتب، به طوری که ما اشتباه‌ها آن را شبیح تصور می‌کنیم، یعنی خیال می‌کنیم شبیحی بر صفحه‌ی آئینه ظاهر شده است. در شب اول همین اشتباه را کردیم. اما هفتمین از چهار چه معنی دارد. یعنی باید چیزی بر روی قسمت منعکس شده به وسیله‌ی آئینه قرار داد. پس ما باید خود را در زاویه‌ی معینی قرار بدهیم تا این که انعکاسی در آئینه ببینیم که مطابق توصیفی باشد که ونانتیوس کرده است...

ما به هر وضع خاص در برابر آئینه قرار گرفتیم، اما نتیجه‌ای به دست نیامد. به علاوه تصاویر ما در آئینه به صورتی تیره جلوه‌گر می‌شد و دیوارهای اتاق را نیز مبهم نشان می‌داد که

به دشواری در پرتو نور چراغ می توانستیم آن را ببینیم .
ویلیام در فکر فرو رفت و پس از مدتی گفت :

- مقصودش از هفتمین چهار ممکن است ماورای آینه
باشد... برای این کار ما مجبوریم به اتاق دیگر برویم .
چنین نتیجه می گیریم که می بایست این آینه دری باشد .
آینه از قد يك آدم معمولی بلندتر بود و به محکمی در
قالبی از چوب بلوط قرار داشت . ما آن را از هر سولمس
کردیم و سعی کردیم انگشتان رادر پشت آن فروکنیم . ناخنهای
خود را بین چارچوب و دیوار فرو بردیم ، اما آینه محکم و
گویی قسمتی از دیوار بود ، یعنی آینه سنگی بود که در وسط
سنگهای دیگر نصب شده بود .

ویلیام گفت :

- اگر نشود به آن سوی آینه برویم ، پس باید چیزی بر
فراز آن باشد .

بنابراین ، دست خود را بلند کرد و روی انگشتان پا
ایستاد و دست خود را به قسمت بالای چارچوب فرو برد . اما
چیزی جز گرد و خاک به دست نیامد .

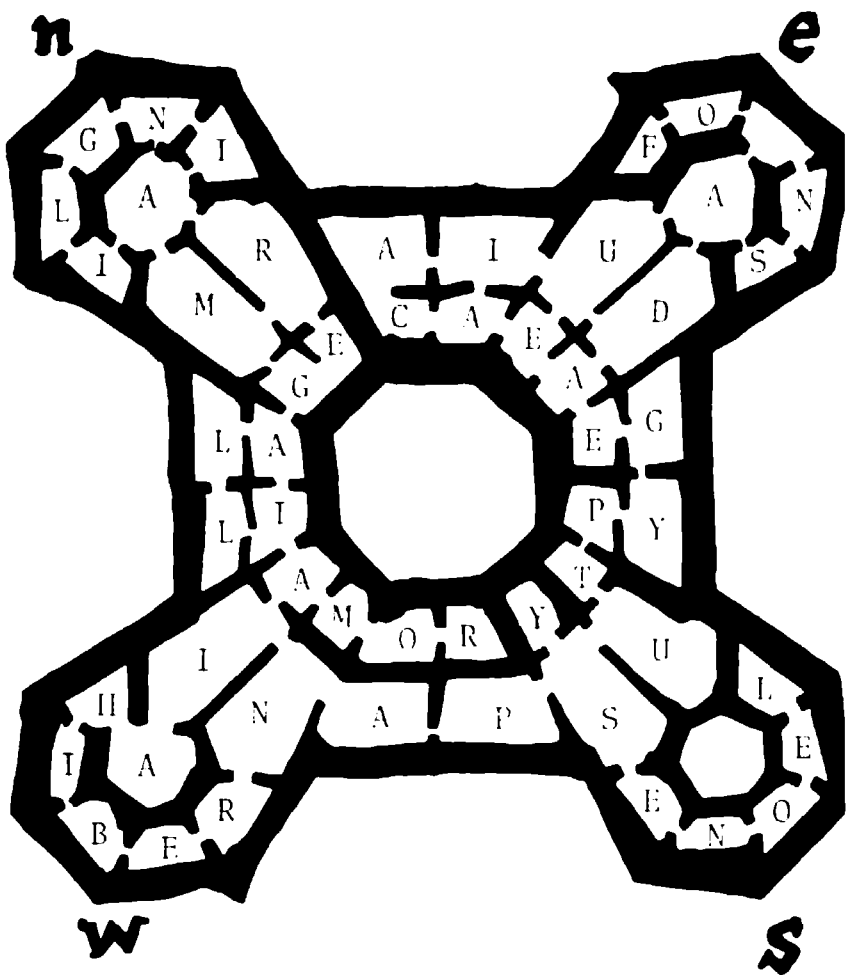
ویلیام مدتی به فکر فرو رفت ، و اگر آن سوی این اتاق ،
اتاقی وجود داشت ، آن کتابی را که ما در جست و جوی آن
هستیم و دیگران نیز در جست و جوی آن بوده اند ، نخواهیم
یافت ، زیرا نباید آن کتاب در آن اتاق باشد و بدون شك
کسی آن را برده است . ممکن است اول و نانتیوس آن را برده باشد
و بعد برنگر و خدا می داند که آن را به کجا برده اند .
- اما شاید برنگر آن را پس آورده باشد .

- نه ، آن شب ما در کتابخانه بودیم و می دانیم که کمی
پس از دزدیده شدن کتاب ، مرده است و جسد او را هم
در حمام یافتیم . در غیر این صورت ، ما صبح بعد او را
می دیدیم . مانعی ندارد... فعلا ما دانستیم که پایان
آفریقا کجا است و تمام اطلاعات لازم را برای کامل کردن
نقشه کتابخانه در دست داریم . باید قبول کنی که
بسیاری از اسرار دهلیزها بر ما روشن شده است .
ما از اتاقها گذشتیم و تمام کشفیات خود را بر روی نقشه
یادداشت کردیم . ما به اتاقهایی رسیدیم که به کتابهای

ریاضی اختصاص داده شده بود و همچنین کتب مربوط به نجوم و هیات نیز در آن جاسبط شده بود. سایر کتابها به زبان آرامی بود که هیچ يك از ما از این زبان اطلاعی نداشتیم. کتابهای دیگر که برای ما قابل تشخیص نبود، به هندوستان مربوط می‌شد. ما به محلی رسیدیم که با علایم " Iudaea " " Aegyptus " مشخص شده بود. خلاصه نمی‌خواهم خوانندگان خود را با ذکر وقایعی که در کشف رمز به کار بردیم، خسته کنم. پس از این که نقشه را کامل کردیم، دانستیم کتابخانه از لحاظ ساختمان و شکل برحسب نقشه‌ی زمین درست شده است، یعنی کتابهای هر کشور را متناسب با وضع آن کشور در زمین در کتابخانه جاداده بودند. در شمال انگلیا (انگلستان) و جرمنی (آلمان)، در طرف غربی گالیا (فرانسه و اسپانیا) و در منتهاالیه قسمت غربی هیبرنیا (ایرلند) و در دیوار جنوبی روما (رم) (بهشت کلاسیکهای لاتینی) و یاسپانیا (اسپانیا) در جنوب اجیپت (مصر) قرار داشت. بین مشرق و شمال در امتداد دیوار آکایا (یونان) دیده می‌شد. در میان چهار اتاق اخیر تعداد زیادی از کتب شعرا و فلاسفه‌ی روزگار باستان جمع‌آوری شده بود.

سیستم کلمات بی‌قاعده و نامنظم بود. گاهی در مسیر واحد پیش می‌رفت، و در اوقات دیگر به عقب برمی‌گشت و باز در اوقات دیگر دایره‌وار حرکت می‌کرد. همچنان که قبلا گفتم يك حرف برای نشان دادن ترکیب دو حرف مختلف به کار می‌رفت (در این موارد در این اتاق يك قفسه به يك موضوع و قفسه‌ی دیگر به موضوع دیگر اختصاص داده شده بود). اما واضح است که ما نمی‌توانستیم قاعده و اصولی برای ترتیب اتاقها معین کنیم. به طور کلی نقشه‌ی کتابخانه اسرارآمیز بود، به طوری که فقط کتابدار می‌توانست کتاب مورد نظر را پیدا کند. مثلا اگر می‌گفتند کتابی در راکووارتا آکایی قرار دارد مقصود این بود که باید از اتاقی که با حرف "A" مشخص شده است شروع کنیم تا به اتاق چهارم برسیم و در آن جا کتابدار می‌دانست که آیا راه دایره‌ای را در پیش گیرد یا راه مستقیم را، زیرا کتابها در این جا در چهار اتاق به صورت مربع قرار گرفته بود. بنابراین، ما به سرعت بازی دیوارهای کور (بسته) را یاد گرفتیم. مثلا

با نزدیک شدن به اتاق " Acaia " از طرف مشرق هیچ يك از اتاقها به اتاقهای بعد منتهی نمی‌شد: دهلیزها در این نقطه پایان می‌یافت و برای رسیدن به برج شمالی می‌بایست از سه برج دیگر عبور کرد، اما طبیعتاً کتابدار از قسمتی که با Fons مشخص شده بود، وارد می‌شد چون به خوبی می‌دانست باید از انگلیا بگذرد، پس از گذشتن از انگلیا از Aegyptus ، German و Gallia و Yspan بگذرد.



با این اکتشافات و کشفیات مهم کار ما در کتابخانه پایان یافت. اما پیش از آن که آن جا را ترك کنیم (به علت حوادث دیگری که به زودی آنها را شرح خواهیم داد) باید در نزد خواننده‌ی

خود اعتراف کنم که مقصود از اکتشاف ما اصولا کشف کلید رمز محل بود. اما درگذشتن و توقف در اتاقها ما متوجه موضوع کتب و نظم کتابخانه شدیم. ما بسیاری از کتب را ورق زدیم و همچون کسی می‌ماندیم که به اکتشاف در قاره‌ای اسرارآمیز مشغول است. این اکتشاف ثانوی با موافقت هر دو انجام یافته بود. ویلیام و من هردو کتابهایی را جست‌وجو می‌کردیم و من چیزهای عجیبی را که به نظرم می‌رسید، به او نشان می‌دادم و بسیاری از مطالبی را که نمی‌فهمیدم او برایم شرح می‌داد.

اما در نقطه‌ی معینی از اتاقهای برج جنوبی، استادام در اتاقی که پر از آثاری به زبان عربی بود و نقشه‌های زیادی در آن آثار دیده می‌شد، متوقف گردید. چون آن شب دو چراغ همراه داشتیم، می‌توانستم به اتاق دیگر بروم. در این جست‌وجو تشخیص دادم که طراحان این کتابخانه عقل و احتیاط را رعایت کرده بودند و کتابهایی را که نمی‌خواستند به خارج داده شود، در یک طرف دیوار صف داده بودند. آنها نمی‌خواستند کسی این کتابها را بخواند، زیرا این کتب مربوط به بیماریهای گوناگون جسمی و روحی بود و بیشتر این کتب را دانشمندان خارج از دین نوشته بودند. چشم به کتابی برخورد کرد که بزرگ نبود، اما با مینیاتوری عالی تزیین یافته بود. این مینیاتور شامل گلها در میان درختان مو و حیوانات به صورت جفت و بعضی از علفهای دارویی بود. عنوان این کتاب بیماریهای عشقی و مولف آن ماکزیموس اهل بولونیا^{۱۸} بود. در این کتاب مطالب بسیاری به نقل از کتب دیگر آمده بود و به علاوه بیماریهای عشقی را نیز شرح داده بود. همچنان که خواننده می‌داند، این کتاب بدون زحمت آتش عشق مرا که رو به خاموشی می‌رفت، برافروخته گردانید و در نتیجه‌ی خواندن این عنوان چنان تحریک شدم که برخلاف اراده‌ی خودم تصویر آن دختر در نظرم مجسم گردید.

تمام آن روز را با خود به مبارزه پرداخته بودم تا این اندیشه را از سر به‌در کنم و با خود می‌گفتم این هوا و هوسها زینده‌ی یک مغز سالم و هشیار نیست، آن هم برای شاگردی که به

۱۸ - Maximus of Bologna.

سلامت عقل خود ایمان دارد. به علاوه آن روز به قدری پسر حادثه بود و سرگرمی من به قدری زیاد بود، که برگردن هوسهای من زنجیری بسته شده بود و آرزو و اشتیاق من در حالی که بیدار بودم، به خواب عمیقی فرو رفته بود. آرامش فکر من از این عشق هوس انگیز به قدری زیاد بود که پیش خود فکر کردم که دیگر در عالم خیال نیز به این دام گرفتار نخواهم شد. اما افسوس با دیدن عنوان این کتاب ناچار شدم با خود بگویم "عجب داستان زیبایی". ناگهان متوجه شدم که بیش از هر زمان دیگر به بیماری عشق گرفتار شده‌ام. دانستم که با خواندن کتب پزشکی، شخص تصور می‌کند که خود نیز به نوعی بیماری گرفتار است. بنابراین پیش خود فکر کردم که اگر صفحات این کتاب را بخوانم، بر من چه خواهد گذشت. با وجود این، از ترس این که مبادا ویلیام وارد اتاق شود و از من بپرسد کتابی را که با دقت می‌خوانی چیست، به سرعت به خواندن ادامه دادم و دیدم تمام علایم بیماری که در کتاب ذکر شده است، در من موجود است. عوارض بیماری را چنان به خوبی تشریح کرده بود که پیش خود فکر کردم شاید مولفین کتاب مرا دیده‌اند. از طرف دیگر خوشحال شدم، زیرا دیدم تصویری کامل از روحیات من در این کتاب منعکس شده است. به علاوه خوشحالی من از این بود که اگر بیمار بودم، بیماری من طبیعی بود، زیرا گروه بی‌شمار دیگری از افراد بشر به همین بیماری گرفتار می‌شدند، و همان‌طور که گفتم گویی مولفین کتاب مرا برای بیان مطلب خود الگو قرار داده‌اند.

این کتاب را ابن‌الحزم^۹ نوشته بود. در این کتاب نویسنده عشق را یک بیماری سرکش تعبیر می‌کند که معالجه‌ی آن در خودش قرار دارد، زیرا آدم بیمار خواستار معالجه نیست و آن کسی که بیمار است نمی‌خواهد معالجه شود. فهمیدم چرا آن روز صبح هر چیز را که می‌دیدم مرا تحریک می‌کرد. پس عشق از راه چشم داخل می‌شود و عارضه‌ای است که نمی‌توان در تشخیص آن اشتباه کرد. عاشق مایل است با خود باشد، از این رو تنهایی و انزوا اختیار می‌کند (آن روز صبح من همین

کار را کرده بودم!) سایر عوارض عشق ناآرامی شدید است و عاشق به قدری دچار واهمه می‌شود که از سخن گفتن باز می‌ماند. من به خواندن قسمتی پرداختم که می‌گفت: عاشق صادق وقتی از دیدار معشوقه محروم می‌شود، رو به تحلیل می‌رود تا به جایی که او را به بستر بیماری می‌کشاند و گاهی بیماری بر مغز مستولی می‌شود و عاشق عقل خود را از دست می‌دهد و به هذیان گویی می‌پردازد (واضح است که من هنوز به آن مرحله نرسیده بودم، زیرا در اکتشاف در کتابخانه هشیار بودم و حواسم جمع بود) اما از خواندن آن نگرانی به من دست داد. نوشته بود اگر بیماری بدتر شود، موجب مرگ می‌گردد، در این جا با خود فکر کردم که آیا آن لذتی که من از آن دختر بردم، ارزش این فداکاری را دارد یا نه. آیا آن لذت ارزش آن را دارد که جسم خود را فدای آن بکنم. فدا کردن روح که جای خود را دارد.

بعد از فرمایشهای سینت هیلد گارد دانستم که لذت من لذت مالیخولیایی بوده است. من این لذت مالیخولیایی را به احساساتی نسبت دادم که در اثر دیدن دختر موجب احساس درد در من شده بود. این احساسات درد آور شبیه احساسات کسی است که از حالت موزون و کامل که در بهشت وجود دارد، وارد راه غلط بشود و در نتیجه خود را در معرض نفس‌افعیان و نفوذ شیطان قرار دهد. کفار که مانند قدیسین ما دانشمند بودند، نیز همین عقیده را ابراز کرده‌اند، زیرا چشم به نوشته‌ای افتاد که به ابوبکر محمد بن زکریای رازی نسبت داده شده بود. رازی مالیخولیای عشقی را همانند الذئب می‌داند. شخص بیمار خود را گرگ می‌پندارد. این توصیف مثل این بود که می‌خواهد مرا خفه کند. رازی می‌گوید ابتدا عاشق از لحاظ قیافه‌ی ظاهری تغییر شکل می‌دهد، نور چشم او ضعیف می‌شود، چشمانش گود می‌افتد و اشک از آنها تراوش نمی‌کند. زبان او کم‌کم خشک می‌شود و جوشهایی بر آن ظاهر می‌شود، تمام بدن دچار سوزش می‌گردد و شخص به استسقا گرفتار می‌شود. به این مرحله که رسید، شبها دیر می‌خوابد و بر صورت و گردنش علایمی شبیه گزندگی به وسیله‌ی سگ ظاهر می‌شود و در پایان شخص مبتلا شبها همچون گرگها در گورستانها به پرسزدن مشغول می‌گردد.

در پایان وقتی قطعاتی را که از این سینای بزرگ نقل شده بود، خواندم به سنگینی و دشواری وضع خود پی بردم. ابن سینا عشق را اندیشه‌ای مالیخولیایی و پایدار می‌داند. این بیماری در اثر فکر زیاد و مکرر درباره‌ی قیافه، سیما یا رفتار فردی از جنس مقابل به وجود می‌آید. این بیماری دردی سودایی است که شخص گرفتار نمی‌تواند فکر خود را از معشوق دور دارد (ابن سینا با چه صراحت و دقتی وضع مرا مجسم کرده است). وی می‌گوید: در اصل بیماری نیست اما تبدیل به بیماری می‌شود. اگر این حس اقناع شود تبدیل به بیماری می‌گردد. به تدریج به افکار رنج آور تبدیل می‌شود. (چرا من این اندازه دلتنگم، ای خدا مرا ببخش، من که از معشوقه کام دل گرفته‌ام. شاید کام گرفتن من از او عشق مرا اقناع نکرده است. اگر چنین است پس چه گونه باید این حس اقناع شود؟) بلکه مرتب می‌زنند، نفس کشیدن نامنظم می‌گردد، عاشق گاه می‌خندد، گاهی می‌گرید، گاهی نبض او تند و زمانی کند می‌شود (راستش را بگویم، وقتی که این سطور ابن سینا را خواندم، نبض من تند می‌زد و نفسم بند می‌آمد). ابن سینا يك روش عاری از خطا را که قبلا جالینوس پیشنهاد کرده است، تجویز می‌کند. به وسیله‌ی این آزمایش معلوم می‌شود که شخص عاشق است یا نه. برای این کار پزشک نبض بیمار را می‌گیرد و نام عده‌ای از افراد جنس مخالف را ادا می‌کند تا ببیند کدام نام بر سرعت ضربان قلب می‌افزاید.^{۲۰} می‌ترسم مبادا استادمان ناگهان به سر وقت من بیاید. بازوی مرا بگیرد و از سرعت ضربان نبض من به راز درونم واقف شود که البته پس از توبه‌ای که در حضور او کرده بودم، بی‌نهایت شرمنده و روسیاه خواهم شد. افسوس معالجه‌ای که ابن سینا تجویز کرده است، در مورد من عملی نیست زیرا فرموده است که اگر عاشق و معشوق را با زنجیر ازدواج به هم پیوند دهند، با رسیدن عاشق به معشوق بیماری فوری معالجه خواهد شد. او خارج از دین ما، اما به راستی بسیار دانشمند بود و به واسطه‌ی خارج از دین

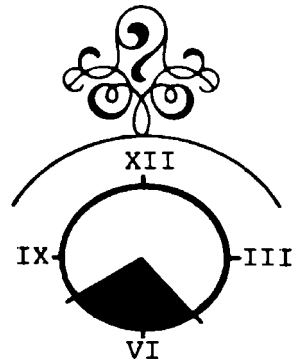
۲۰- این نوع تشخیص را در داستان مرد زرگر که عاشق شده بود و جرات ابراز آن رانداشت در متنی مولانا جلال‌الدین مولوی می‌خوانیم. م.

بودن هرگز به فکر شاگردان بند یکتینها نیفتاده است! پس من محکوم به محرومیت از معالجه هستم. بایستی عاشقی مثل من یا از رهبانیت دست بکشد، یا هرگز به دام عشق گرفتار نگردد. اما بعد از نوشته‌ها دانستم که خوشبختانه از فکر ما نیز غافل نبوده است، زیرا می‌گوید: اگر پیوند عشاق امکان پذیر نباشد، باید عاشق از حمام گرم استفاده کند. آیا برنگر خود را برای عشقی که به ادلمو داشت به حمام گرم کشانده بود تا عشق و شهوتی را که به آن مرد مرده داشت، معالجه کند؟ مگر می‌شود شخص از عشق همجنس خود بیمار گردد آیا عشق برنگر به ادلمو عشقی حیوانی بود؟ آیا آن شبی که من گذرانده‌ام و با معشوقه بودم، دچار عشق و شهوت حیوانی نشده بودم؟ فوری به خود جواب دادم، نه، البته که نه، شیرین‌ترین چیزها بود و بلافاصله به سخن خود افزودم: نه، وای ادسواشتباه می‌کنی، کار تو وسوسه‌ی شیطانی بود، کاملاً حیوانی و ددمنشانه بود. اگر در عالم حیوانی گناه کرده‌ای، حالا که حاضر به قبول آن نیستی بیشتر گناه می‌کنی. باز فرمایش ابن‌سینا را خواندم. معالجات دیگری نیز وجود دارد. مثلاً از پیرزنان کمک گرفته شود. پیرزنانی که آزمودگی دارند و وقت خود را صرف تهمت زدن و افترا به معشوق می‌نمایند، و او را به وسایل مختلف لکه‌دار و بدنام می‌کنند تا پیش چشم عاشق سیاه شود. از قرار معلوم عجزه‌ها در این کار بیش از مردان مهارت دارند. شاید مشکل من از این راه قابل حل بود. اما پیرزن از کجا پیدا کنم، زیرا دیر ما مخصوص مردان است (زن جوان هم در این جا یافت نمی‌شود) پس ناچارم از راهبی تقاضا کنم که به این دختر نسبتهای بد بدهد و او را در نظر من سیاه نماید. اما به کدام راهب متوسل شوم؟ آیا یک راهب به اندازه‌ی پیرزنی مکار از وضع دختران اطلاع دارد. آخرین علاجی که از طرف آن مسلمان (ابن‌سینا) تجویز شده بود واقعاً گستاخانه و بی‌باکانه بود، زیرا به عاشق بدبخت می‌گوید که باید با عده‌ی زیادی کنیز بیامیزد. البته این معالجه برای راهب عملی و مناسب نیست. پس در پایان از خود پرسیدم چه گونه می‌توان راهب جوانی را از بیماری عشق رهانید؟ آیا برای او رستگاری وجود ندارد؟ آیا به سورینوس و ادویه‌ی او رو آورم؟ بارها من

قطعه‌ای از کتاب آرنولد ویلانوا^{۲۱} را خواندم. ویلیام همیشه با احترام از او یاد می‌کرد. در این قطعه گفته‌است بیماری عشق در اثر زیادی بلغم و سودا و صفرا به وجود می‌آید. وقتی که انسان حرارت و رطوبت مفرط در بدن حس کند، علتش این است که خون (که مولد تخم زاینده می‌باشد) بیش از اندازه تخم تولید می‌کند و افزایش تخم شهوت را شدت می‌بخشد و میل به آمیزش با زنان افزایش می‌یابد. در حفره‌ی میانی مغز خاصیتی وجود دارد که در پرتو آن مغز می‌تواند مقاصد درونی را که به وسیله‌ی حواس پنجگانه تشخیص داده نمی‌شوند، ارزیابی نماید. وقتی که میل به چیزی که به وسیله‌ی حواس به وجود آمده است خیلی قوی گردد، دستگاه ارزیابی تعادل خود را از دست می‌دهد و عدم تعادل خود را با شبح معشوق جبران می‌کند. تمام دستگاه مغزی دستخوش شبح معشوق می‌گردد. تمام روح و جسم دچار اشتعال می‌شود و تعادل روح به هم می‌خورد، غم می‌آید، پس از آن شادی دست می‌دهد و پیاپی این دو پدیدار جابه‌جا می‌شوند و هیچ‌کدام در اختیار شخص مبتلا نمی‌ماند. زیرا حرارت (که در لحظات ناامیدی تا عمیق‌ترین قسمتهای بدن پایین می‌رود و پوست را به سردی شدید گرفتار می‌کند)، در لحظات شادمانی به سطح بدن می‌آید و بر شدت آن افزوده می‌شود و صورت را برافروخته می‌کند. معالجه‌ای که آرنولد پیشنهاد می‌کند، این است که اطمینان و امید رسیدن به معشوق را در عاشق بکشیم، تا این اندیشه با گذشت زمان از بین برود. خوب پس من معالجه شده‌ام یا نزدیک به معالجه می‌باشم، زیرا کم‌ترین امیدی به رسیدن به هدف و آرزویم وجود ندارد و اگر معشوق را بینم امیدی به بهره‌بردن از او ندارم. اگر از او بهره‌بردارم، دیگر امیدی به تملک دوباره موجود نیست و اگر او را مالک شوم، امید نگاه‌داری او وجود ندارد زیرا ما راهب هستیم و به علاوه وضع خانوادگیم به من اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد. با خود گفتم که نجات یافته‌ام. سپس کتاب را بستم و خودم را جمع‌وجور کردم. درست در این لحظه ویلیام وارد شد.

۲۱ - Arnold of Villanova.

نایت



سالواتور بدبخت موجب می‌شود که برنارد گی او را
کشف کند. دختر محبوبه‌ی ادسو به عنوان ساحره
بازداشت می‌شود و همه با ناخرسندی و نگرانی بیش
از پیش به خواب می‌روند .

ما به سوی سالن غذاخوری باز می‌گشتیم که ناگهان
صداهای بلندی به گوش رسید و روشنی ضعیفی در آشپزخانه
مشاهده کردیم. ویلیام به سرعت چراغ خود را خاموش کرد. در
حالی که به دیوارها خود را چسبانیده بودیم، به در آشپزخانه
نزدیک شدیم. معلوم شد که صدا از خارج است، اما در باز
بود. بعد چراغها و صداها دور شد و شخصی در را به شدت
به هم کوبید. آشوب و بلوایی برپا شده بود که از پیش‌آمدی
ناخوشایند حکایت می‌کرد. ما به سرعت از راه دخمه‌ها وارد
کلیسا شدیم و از در جنوبی آن خارج گردیدیم. وقتی که از در
خارج شدیم، سوسوزدن مشعلهایی را در شبستان کلیسا
مشاهده کردیم.

نزدیک شدیم و چون سر و صدا و آشوب زیاد بود، چنین
وانمود کردیم که ما هم مثل سایرین خود را به این نقطه

رسانده‌ایم. بقیه‌ی جمعیت از خوابگاه و یا میهمانسرای زایران آمده بودند. مشاهده کردیم که تیراندازان سالواتور را محکم گرفته‌اند. سالواتور به رنگ سفید درآمده بود. در کنار او زنی بود که گریه می‌کرد. قلبم شکست، زیرا او دختر آرزوهای من بود. وقتی که مرا دید، شناخت و نگاهی تضرع‌آمیز و حاکی از نومیدی به من انداخت. انگیزه‌ای ناگهانی مرا وامی داشت هجوم آورم و او را آزاد کنم، اما ویلیام مرا مانع شد و زیر لب مرا به گونه‌ای ملامت کرد که اثری از محبت در آن وجود نداشت. حالا راهبان و میهمانان از هر سو به این جا می‌آمدند.

رییس دیر هم از راه رسید. برناردگی وارد شد و فرمانده تیراندازان گزارش مختصری به عرض او رساند. ماجرا از این قرار بود: به دستور بازپرس مذهبی تیراندازان مامور بودند که تمام شب را به نگهبانی در دیر بپردازند. به آنها دستور داده شده بود که توجه مخصوص به راهی داشته باشند که از دروازه‌ی اصلی به کلیسا منتهی می‌شد و همچنین می‌بایست از باغها و جلوخان ساختمان و ارگ نیز مراقبت کامل به عمل آورند. چرا؟ من نمی‌دانستم، بعدا فهمیدم که برنارد به وسیله‌ی خدمتگاران یا آشپزها اطلاع حاصل کرده بود که شب هنگام حرکات ناصوابی بین دیوارهای خارجی و آشپزخانه انجام می‌گیرد. شاید به‌اودرست نگفته بودند که مسوول این کار زشت شبانه کیست، یا شاید همان طور که سالواتور احمق راز خود را پیش من افشا کرده بود، راز خود را در آشپزخانه یا در انبار غله در نزد دیگری هم افشا کرده بود. این شخص که آن روز بعد از ظهر در معرض بازپرسی برنارد قرار گرفته بود، برای رهایی خود این شایعه را برملا کرده بود، زیرا رسم است که شخص برای نجات خود از شر بازپرسان مذهبی شخص دیگری را لو می‌دهد تا خود زودتر نجات پیدا کند. تیراندازان در تاریکی شب و مه غلیظ با احتیاط به پاسداری مشغول بوده‌اند که سالواتور را در مصاحبت این دختری بینند و هردو را دستگیر می‌کنند. سالواتور به همراهی دختر مشغول ور رفتن به در آشپزخانه بود که تیراندازان سر می‌رسند و هر دو را گرفتار می‌کنند.

برنارد با خشونت گفت:

- زنی در این جای مقدس آن هم با راهبی!

پس رو به رییس دیر کرد و گفت:

- عالی جناب اگر این کار منحصر به شکستن پیمان در حفظ عفاف می‌بود، تنبیه این مرد موضوعی بود که بایستی حضرت مستطاب عالی درباره‌ی آن قضاوت بفرمایید. اما چون هنوز مطمئن نیستم که اقدام این دو بد بخت ربطی به سلامت و رفاه تمام میهمانان دارد یا نه، باید اول این راز را روشن کنیم.

به سالواتور گفت ای رذل پست. پس جلو رفت و بسته‌ای

را که سالواتور می‌کوشید پنهان کند، از او گرفت.

برنارد پرسید:

- این چیست؟

من از قبل اطلاع داشتم: یک کارد و یک گربه‌ی سیاه

در آن بود. وقتی که بسته را باز کرد گربه با ترس و بی‌قراری

میومیوکنان پا به فرار گذاشت. دو تخم مرغ شکسته از بسته بیرون

ریخت. تخم مرغها به رنگ خون یا زرداب یا یک ماده‌ی کثیف

دیگر به نظر می‌آمد. سالواتور قبل از دستگیر شدن تصمیم گرفته

بود داخل آشپزخانه برود و در آن جا گربه را بکشد و

چشمانش را درآورد. معلوم نشد باچه خدعه‌ای دختر را راضی

کرده بود که همراه او بیاید. چه وعده‌هایی به او داده بود که

به پای خود برای اجرای نیات شوم سالواتور بیاید. طولی نکشید

که وعده و خدعه‌ی او معلوم شد. سپاهیان باخنده‌ای تمسخرآمیز

دختر را جست‌وجو کردند و پس از بازرسی بدنی که با

ناسزاهای وقیح همراه بود، خروس کوچک و مرده‌ای در نزد او

یافتند که هنوز پر آن کنده نشده بود. کسی که در تاریکی شب

خروسی را بکشد و گربه‌ای سیاه همراه داشته باشد، بخت بد

به سراغش خواهد آمد. پس از کمی فکر دانستم راضی کردن

دختر به شرکت در این نقشه‌ی شوم خیلی آسان بوده است.

این دختر بیچاره را به عشق دیدار من به این جا آورده بود.

دختر بیچاره و گرسنه در راه عشق من شب پیش قلب گاوی را که

برای او خیلی گرانبها بود، از دست داده بود. بنابراین، برای

رسیدن به معشوق خود برای هر نوع فداکاری حاضر می‌شد...

برنارد فریاد کرد و گفت:

- آها، گربه‌ی سیاه و خروس... آها من از این حقه‌بازیه‌ها آگاهم...

او متوجه ویلیام در میان جمعیت شد و گفت:

- برادر ویلیام مگر شما سال پیش با زیرس مذهبی نبودید؟ یادتان می‌آید که آن دختر با شیطان که به نظر او به صورت گربه‌ای سیاه ظاهر شده بود، عمل جنسی انجام داده بود؟

به نظر من استادم به علت جبن ساکت ماند. من آستین استادم را محکم در دست گرفتم و به او گفتم:

- به او بگو که این دختر برای سیر کردن شکم به این‌جا آمده است، به او بگو...

استادم آستین خود را از چنگ من خارج کرد و با کمال ادب به برناردگی گفت:

- گمان نمی‌کنم برای رسیدن به نتیجه نیازی به تجارب گذشته‌ی من داشته باشید.

برنارد لبخندی زد و گفت:

- نه، هرگز، شهود معتبر بسیار است. استفان اهل بوربن در رساله‌ی خود درباره‌ی هفت هدیه‌ی روح القدس می‌گوید که سینت دومینیک پس از وعظ در فانجو که برضد مرتدین ادا کرد، به بعضی از زنان گفت چه‌گونه اربابی را که خدمت کرده‌اند، زیارت می‌کنند؟ ناگاه در میان آن جماعت گربه‌ی مخوفی به بزرگی يك سگ بیرون جست. این گربه دارای چشمانی درشت و درخشان بود، زبانی خون‌آلود داشت که تا به نافش می‌رسید. دمش کوتاه و راست و علم مانند برافراشته بود. به این ترتیب حیوان زشتی پشت خود را در معرض تماشا قرار داد. پشت او بد بوترا از هر مقعد دیگر بود. چنین مقعد‌هایی را بسیاری از امت شیطان و از آنها نه کمتر، گروهی از ماسونها در خود پوسانید هاند. گربه پس از يك ساعت گردش در میان و اطراف زنان از طناب زنگ به بالا پرید و بووکثافت خود را باقی گذاشت. مگر گربه محبوب کاتاریستها نیست؟ کاتاریستها بر

1-Stephen of Bourbon.

حسب نوشته‌ی الانوس دو اینسولیس^۲ اسم خود را از کلمه‌ی "کاتوس" (گربه) گرفته‌اند زیرا این حیوان را تجسم ابلیس می‌دانند و از این رو پشت او را می‌بوسند. مگر همین عمل نحس را ویلیام اهل لاورنا^۳ در کتاب خود بیان نکرده است؟ مگر البرتوس ماگنوس نگفته است که گربه‌ها احتمالاً به شیطان تبدیل خواهند شد؟ مگر براد رمقدس من ژاک فورنیه^۴ به ما نگفت که وقتی بازپرس مذهبی ژافری اهل کارکاس^۵ در بستر مرگ بود و گربه‌ی سیاه به بالین او آمدند و این دو گربه دو شیطان بودند تا در این حالت آن مرحوم را شماتت کنند؟

راهبان از وحشت به زمزمه افتادند و بسیاری از آنها علامت صلیب در هوا ترسیم کردند. پس برنارد رو به رییس دیر کرد و گفت:

- ای سرور من، ای رییس دیر، شاید عالی‌جناب اطلاع ندارید که گناهکاران با این وسایل چه اعمالی انجام می‌دهند. اما من به خوبی می‌دانم، (به خدا پناه می‌برم!) من پست‌ترین افراد را دیده‌ام که در ساعات تاریکی شب همراه افرادی از هم‌قماشان خود از گربه برای کارهای شگفتی‌آور استفاده می‌کنند. از بعضی از حیوانات استفاده می‌کنند تا در حجاب تاریکی شب مسافت زیادی را بپیمایند و بردگان خود را با خود ببرند و شهوت خود را با آنها فرو نشانند... شیطان خود را به آنها نشان می‌دهد، یا اگر نشان ندهد آنها چنین تصور می‌کنند. شیطان به صورت خروس یا حیوان سیاه دیگر در برابر آنها ظاهر می‌شود. از من پرس که چه گونه با یک دیگر همبستر می‌شوند. چندی پیش در شهر آوینیون (مرکز پاپ) این افراد جن‌گیر و ساحر شربت‌ها و مرهم‌هایی درست کرده بودند تا بدان وسیله قصد جان سرور ما پاپ را بنمایند و می‌خواستند زهر در غذای او بریزند. پاپ توانست از خود دفاع

۲-Alanus de Insulis.

۳-William of La Verna.

۴-Jacques Fournier.

۵-Geoffrey of Carcassonne

کند، زیرا پاپ مقدار زیادی جواهرات به صورت زبان افعی در اختیار دارد. این زبانها مزین به زمردهایی عجیب و با یاقوتهای ارزنده می‌باشند. با داشتن این جواهرات در پرتو لطف الهی، شکر خدا توانست به وجود زهر در غذای خود پی ببرد. پادشاه فرانسه یازده عدد از این زبانهای گرانبها به او داده است. الحمدالله در اثر این جواهرات پاپ توانست از مرگ نجات یابد. دشمنان پاپ دست بردار نبودند و همه می‌دانند که چه اطلاعاتی درباره‌ی برنارد دلیسیوس^۶ مرتد، که ده سال پیش بازداشت شد، به دست آمد. در اموال این مرتد کتابهایی درباره‌ی سحر و جادو و جنبل کشف شد. بر پاره‌ای از صفحات یادداشت‌هایی نوشته شده بود. در این یادداشت‌ها دستورهایی برای درست کردن مجسمه‌های مومی برای آسیب رساندن به دشمنان داده شده بود. شما این اخبار را باور می‌کنید؟ در خانه‌ی او مجسمه‌هایی یافت شد که با مهارت شگفتی‌انگیزی درست شده بود. مجسمه‌ی پاپ را با دایره‌های قرمز که بر اعضای حساس بدنش کشیده شده بود، درست کرده بودند. همه می‌دانند که این مجسمه را با ریسمانی در جلو آئینه‌ای آویزان کرده بودند. بعد قسمتهای حساس بدن او را با سنجاق سوراخ کرده بودند و ... او - چرا من درباره‌ی اعمال شوم و نفرت آور صحبت می‌کنم؟ پاپ خودش سال گذشته درباره‌ی این حوادث صحبت کرد و آنها را محکوم نمود. گمان می‌کنم شما نسخه‌ای از بیانیه‌ی پاپ را در کتابخانه‌ی پربار خود دارید، و می‌توانید درباره‌ی این بیانیه به تفکر بپردازید ...

رییس دیر با دستپاچگی در تایید سخن وی گفت:

- ما آن را داریم، ما آن را داریم.

برنارد به سخن خود پایان داد و گفت:

- بسیار خوب، حالا قضیه برای من روشن شده است. راهبی ساحره‌ای را فاسد کرده است و قرار بود اعمالی

۶ - Bernard Déléieux.

انجام یابد که خوشبختانه عملی نشد. هدف این اعمال چه بود؟ این امری است که ما باید بدانیم. من حاضرم چند ساعت از خواب خود را فدا کنم تا پاسخ این پرسش را بیایم. آیا عالی جناب از نظر لطف جایی در اختیار من می‌گذارید تا این مرد را زندانی کنم؟
رییس دیر گفت:

- ما حجره‌هایی در زیرزمین آهنگرخانه داریم که خوشبختانه به ندرت مورد استفاده قرار می‌گیرد و سالها است که خالی مانده است...
برنارد پرسید:
- خوشبختانه یا بدبختانه.

بعد به سپاهیان دستور داد که با راهنمایی به محل بروند و دستگیرشدگان را در حجره‌های جداگانه زندانی کنند و دستور داد که راهب را به حلقه‌هایی که در دیوار نصب است محکم ببندند تا برنارد پس از مدت کوتاهی به آن جا برود و از او بازجویی به عمل آورد و درست به صورت او نگاه کند. اما دختر تکلیفش معلوم است و بازجویی از او در این شب بی‌فایده است. پیش از این که به جرم ساحره بودن سوزانده شود، محاکمات بسیاری در انتظار او خواهد بود و اگر ساحره باشد به آسانی جواب پرسشها را نخواهد داد اما راهب هنوز فرصت توبه کردن دارد. در این جا به سالواتور که مثل بیس می‌لرزید، خیره شد. بدین وسیله می‌خواست به او بفهماند که در توبه باز است و هنوز امید نجات از بین نرفته است. اما برنارد راه امید برای همدست او نشان نداد.

هر دو متهم را کشان کشان بردند. یکی از آنها ساکت و خراب تقریباً در حال سوز و گذار، اما دیگری در حال گریه و جیغ کشیدن و لگدزدن و مقاومت شدید بود و به حیوانی می‌مانست که به کشتارگاه برده می‌شود. اما برنارد، سپاهیان و من نمی‌فهمیدیم که دختر با زبان دهقانی خود چه می‌گوید. پس با تمام داد و فریاد گویی گنگ بود. کلماتی هست که نیرو می‌بخشد، کلمات دیگری وجود دارد که ما را زودتر از پا در می‌آورند. کلمات نامفهوم مردم ساده از نوع دوم به شمار می‌آیند، زیرا خدا به آنها نعمت زبان عمومی را عنایت نفرموده

است تا بتوانند از دانش و قوت نصیب برند.
يك بار ديگر قصد کردم که به دنبال او بروم و باز بار
ديگر ويليام با اخم مرا از حرکت بازداشت و گفت:
- احق آرام باش، دختره از بين رفتنی است، سوخته
خواهد شد.

در حالی که با وحشت به این منظره نگاه می‌کردم، چشمانم
را به دختر دوختم. من در برابر انبوهی از افکار ضد و نقیض
قرار داشتم. دستی به شانه‌ام خورد. نمی‌دانم چرا، اما پیش
از آن که سرم را برگردانم، دانستم که دست او بر تینو است.
او از من پرسید:

- آیا به ساحره نگاه می‌کنی، این طور نیست؟

می‌دانستم که او از داستان من خبر ندارد. پس پرسش
او از این جهت بود که نفوذ احساسات و شدت خیره نگریستن
مرا مشاهده کرده بود. من برای دفاع از خود گفتم:

- به او نگاه نمی‌کنم... یا اگر نگاه می‌کنم می‌دانم که او
ساحره نیست... ما نمی‌دانیم شاید بی‌گناه باشد...

او با حرارتی فوق‌العاده از من پرسید:

- به او نگاه می‌کنی زیرا زیبا است. او به راستی زیبا است.
این طور نیست؟

در این جا شانه‌ی مرا فشار داد و به سخن خود افزود:
- به او نگاه می‌کنی چون او را زیبا می‌بینی و از
گرفتاری او ناراحت شده‌ای، اما من می‌دانم تو ناراحتی
زیرا گناهی که به او نسبت داده شده است بیشتر ترا
مجدوب او می‌سازد. اگر به او نگاه کنی و آرزوی رسیدن
به او را در خود حس کنی، همین کافی است که او
را ساحره بدانیم. مواظب باش، پسر من... زیبایی بدن
از پوست فراتر نمی‌رود. اگر افراد بشر بتوانند آن چه را
که زیر پوست است ببینند آن وقت (مانند سیاه‌گوش
بووتیا^۷) از دیدن منظره‌ی زن لرزه بر اندام آنها خواهد
افتاد. تمام دلربایی در نتیجه‌ی اختلاط خون و صفرا
و سودا است. اگر شما در باره‌ی آن چه در سوراخهای بینی

۷- (Boeotia) ایالتی است در یونان - م.

و در گلو و در شکم نهفته است، فکر کنید خواهید دید که غیر از کثافت چیز دیگری وجود ندارد. و اگر تو برانگیخته شوی تا انگشتان خود را به اختلاط و کثافت و پهن آلوده کنی، دیگر چه گونه آرزوی در بغل گرفتن کیسه‌ای پر از پهن خواهی داشت؟

نزدیک بود استفراغ کنم. دیگر میل نداشتم بیش از این بشنوم. استادم که این سخنان را شنیده بود، به داد مرسید. او به سرعت به اوبرتینو نزدیک شد، بازوی او را گرفت و مرا از دست او خلاص کرد.

او گفت:

- اوبرتینو بس است. دختر را به زودی تحت شکنجه قرار خواهند داد و بعد روی خرمن آتش خواهند انداخت. او همچنان که می‌گویی به زودی به اختلاط، خون، سودا و صفرا مبدل خواهد شد، اما مردانی مثل ما از زیر این پوست بیرون می‌آیند و خدا اراده کرده است که آنها در زیر پوست خود محفوظ بمانند و زینت یابند. پس اگر آنها نباشند، ما نخواهیم بود. اما اگر سخن از مواد تشکیل دهنده‌ی بدن در میان باشد، ما از او بهتر نیستیم. دست از سر این پسر بردار:

اوبرتینو ناراحت شد و گفت:

- شاید مرتکب گناه شده‌ام، یقیناً گناه کرده‌ام. فرد گناهکار اگر گناه نکند چه کند؟

اینک همه‌ی حاضران به جاهای خود باز می‌گشتند و در راه دربارهی حوادث بحث می‌کردند. ویلیام چندی با میشل و مینوریتها در آن جا ماند و مینوریتها نظر او را جویا شدند. او گفت:

- برنارد حالا مسالهای را در نظر دارد که مبهم است. در این دیر عده‌های جن‌گیر و احضارکننده‌ی ارواح آزادانه در حرکت هستند که همان کاری را که برضد پاپ در آوینیون انجام گرفت، انجام می‌دهند. این امر نباید دلیل و بهانه‌ای برای تعطیل مذاکرات فردا گردد. امشب او کوشش خواهد کرد اسرار دیگری از آن بد بخت به دست آورد، ولی یقین دارم که او فردا صبح از این اطلاعات

جدید استفاده نخواهد کرد و آنها را در پیش خود نگه خواهد داشت تا اگر در آینده روند مذاکرات ما در جهتی ناخوشایند و مخالف میل وی پیشرفت کند، از آنها به عنوان بهانه‌ای جهت به هم زدن مذاکرات استفاده کند. میشل اهل سزنا پرسید:

- آیا ممکن است راهب را مجبور به گفتن چیزی بکند که برضد ما باشد؟

ویلیام مردد بود و گفت:

- امیدوارم چنین نشود. اگر آن چه را که سالواتور به ما گفته است به برنارد هم بگویید و آن چه را که در گذشته انجام داده است و روابطی را که با خوانسالار داشته است، افشا کند و اشاره‌ای به روابط خود با اوبرتینو بنماید، هر چند گذرا، مصیبت بزرگی به بار خواهد آورد. در هر حال باید صبر کرد تا ببینیم چه می‌شود. فعلا همه‌ی کارها از قبل معین شده است، اما شما می‌خواهید در راه مخالف آن کوشش کنید.

میشل گفت:

- البته کوشش خواهیم کرد و خدا به من کمک خواهد کرد. خدا کند فرانسیس قدیس شفیع همه‌ی ما بشود. همه در پاسخ گفتند:

- آمین.

اما ویلیام بدون رعایت احترام گفت:

- سینت فرانسیس ممکن است فعلا درجایی در انتظار روز رستاخیز باشد و نتواند خدا را رودر رو ببیند.

صدای جرّوم را شنیدم که می‌گفت:

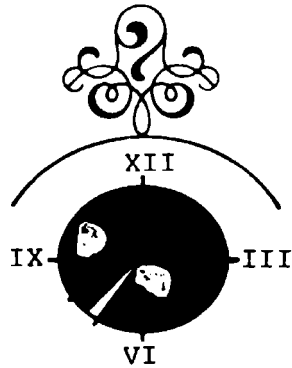
- لعنت بر پاپ مرتد. حالا که او کمک قدیسین را از ما سلب می‌کند، بر سر ما که همه گناهکاریم چه خواهد آمد؟



روز

پنج

پریم



که در آن مناظره‌هایی برادرانه در باره‌ی فقر مسیح صورت می‌پذیرد .

دل من در شکنجه‌ی هزاران اضطراب و نگرانی گرفتار تب و تاب بود ، زیرا منظره‌ای که دیده بودم يك بساره آرام و قرار را از دلم ربود . صبح روز پنجم ، با صدای ناقوس سحرگاه بیدار شدم . در این میان ویلیام به شدت مرا تکان می‌داد تا برخیزم و خود را آماده کنم ، زیرا جلسه‌ی مشترک نمایندگان به زودی تشکیل می‌شد . از پنجره‌ی حجره به بیرون نگرستم ، اما چیزی ندیدم . مه روز قبل حالا مانند پوششی شیری رنگ دشت مرتفع را پوشانده بود .

وقتی که از حجره به بیرون رفتم ، مشاهده کردم که دیر به صورتی دیگر درآمده است . چند نمای عمده : کلیسا ، ارگ ، و سالن شورا گویی در فاصله‌ای دوردست قرار داشتند . هنوز پرده‌ای از تاریکی آنها را در میان گرفته بود . سایه‌ها بر سایه‌ها سوار بود ، در حالی که بقیه‌ی بناها فقط از فاصله‌ی چند قدمی دیده می‌شدند . اشکال اشیا و حیوانات ناگهان در برابر انسان ظاهر می‌شد . مه خیلی غلیظ بود و ظاهر

شدن ناگهانی اشخاص و حیوانات، چنان بود که گویی در همین لحظه از نیستی به عرصه‌ی هستی قدم گذاشته‌اند. اشخاص ابتدا در مه به رنگ خاکستری جلوه می‌کردند و بیشتر به اشباح شباهت داشتند و بعد به تدریج قابل شناختن می‌شدند.

چون من خود در یکی از اقلیمهای شمالی چشم به جهان گشوده بودم، با چنین منظره‌ای ناآشنا بودم و دیدن این منظره مرا يك باره به یاد دشتهای و قلعه‌های انداخت که در آنجا زاده شده بودم. اما وضع آن روز صبح و هوای مه‌آلود گویی با روح من در آن روز نرد آشنایی می‌باخت و در نتیجه‌ی آن غصه‌ای که به هنگام بیدار شدن در دل داشتم، رو به افزایش گذاشت. با چنین روحیه‌ای وارد تالار شورا شدم. در چند قدمی بنا، برناردگی را دیدم که با شخص دیگری که نتوانستم بلافاصله بشناسم، خدا حافظی می‌کند. اما لحظه‌ای بعد وقتی که او از برابر من گذشت، دانستم که این شخص ملاچی است. ملاچی به اطراف نگاه می‌کرد و مانند کسی می‌نمود که می‌خواهد جنایتی انجام بدهد و کسی از آن جنایت خبردار نشود.

او مرا نشناخت و رفت. حس کنجکاوی در من تحریک شد، از این رو به دنبال برنارد افتادم و دیدم که او کاغذهایی در دست دارد و به آنها نگاه می‌کند. شاید این کاغذها را ملاچی به او داده بود. بر در تالار کنفرانس برنارد قیافه‌ی آمرانه‌ی مخصوصی به خود گرفت و به فرمانده سپاهیان که در آن نزدیکی ایستاده بود، چند کلمه‌ای به صورت زمزمه گفت و بعد از ادای این کلمات داخل شد. من نیز به دنبال او داخل شدم. اولین باری بود که من پا به این مکان می‌گذاشتم. این بنا از خارج نمونه‌ای عادی بود و طول و عرض آن نیز عادی به نظر می‌رسید. با نگاه کردن به آن تشخیص دادم که این بنا را به تازگی به جای يك بنای قدیمی دیر که احتمالاً در آتش سوخته بود، ساخته بودند.

وقتی که انسان از خارج داخل می‌شد، از زیر دالانی که به اسلوب جدید ساخته شده بود، عبور می‌کرد. سقف این دالان دارای طاقهای مقرنس بود و هیچ‌گونه تزئینی در آن دیده نمی‌شد. بر فراز طاق پنجره‌ای قرار داشت. وقتی که به داخل می‌رسیدند، وارد محوطه‌ای می‌شدند که معلوم بود

بر خرابه‌های يك كليسای قدیمی ساخته شده است. روبه‌روی ما در دیگری بود که طاق آن به اسلوب قدیمی ساخته شده بود. در بالای در روبه‌رو دهلیزی به صورت هلال با همان مهارت درست شده بود. این در قطعاً در قدیمی کلیسا بوده است.

حجاریها و نقاشیهای این دهلیز خیلی زیبا بود، اما چندان شباهتی به نقاشیها و حجاریهای جدید نداشت. در این جا این دهلیز نیز دارای نقش مسیح بود که بر تخت نشسته بود و در طرفین او اشیا و حیوانات گوناگون به صور مختلف نقش شده بود. دوازده حواری گرداگرد او را گرفته بودند و معلوم بود که آمده‌اند تا فرمان بگیرند و برای موعظه به سراسر جهان بروند. برفراز سر مسیح قوسی بود که به دوازده خانه تقسیم شده بود. و در زیر پای مسیح دسته‌ای از چهره‌های مردم مختلف جهان نقاشی شده بود. این مردم به تقدیر الهی می‌بایست پیام خدا را دریافت کنند. از روی لباس آنها دانستم که این مردم از ملت‌های یهود، قبطی، عرب، هندی، بیزانسی، ارمنی و رومی تشکیل شده‌اند. همراه این مردم در داخل سی قاب گرد، که قوسی درست شده بود و برفراز قوسی قرار داشت که دوازده خانه در آن بود، تصویر ساکنان جهانهای ناشناخته رسم شده بود. درباره‌ی این افراد هیچ کس جز عده‌ی معدودی از سیاحان خبری نداشت. بسیاری از آنها به نظر من ناآشنا بودند و بعضی دیگر را می‌توانستم تشخیص بدهم: مثلاً حیواناتی دیدم که بر هر دست شش انگشت داشتند، فونها^۱ که از کرم به وجود می‌آیند و در بین پوست و مغز درخت رشد می‌کنند، دختران دریا که دارای دم فلس‌دار بودند و می‌دانیم که این دختران دریانوردان را فاسد می‌کنند، زنگیها با بدنهای کاملاً سیاه نیز دیده می‌شدند، الاغهایی که تا کمر آدم و از آن به پایین الاغ بودند، سایکلوپها که يك چشم در پیشانی داشتند، سیلاها که سرو سینه‌ای مانند دختر ولی شکمی مانند گرگ

۱- (Faun) رب‌النوع کشاورزی افسانه‌ای رم قدیم است که آن را به شکل مردی می‌کشند که گوشهایی مانند بز و شاخهایی نیز مانند بز بر سر دارد. - م.

داشتند و دم آنها شبیه دلفین بود ، مردم هندوستان که در نیزارها کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کنند ، اپیگما ریدها ، سینوسفالیها که به جای حرف زدن عوعو می‌کنند ، سیوپودها که يك پا دارند و تند می‌دوند و وقتی که می‌خواهند در برابر خورشید خود را محفوظ نگه دارند ، دراز می‌کشند و پای خود را مثل چتر بر بالای خود نگه می‌دارند ، بی‌دهانان یونان که دهان ندارند و از منخرین نفس می‌کشند و خوراکشان هوا است ، زنان ریشدار ارمنستان ، کوتوله‌های آفریقایی ، بلیمیاها که سر ندارند و دهانشان در شکم و چشمانشان در شانه قرار دارد ، عفریته‌های دریای سرخ که دمى به طول دوازده پا دارند و موتا قوزك پای آنها را گرفته است و در انتهای ستون فقرات دمى مانند سگ دارند و پنجه‌ی آنها مانند پنجه‌ی شتر است ، و آنها که کف پایشان وارونه است ، به طوری که اگر از روی رد پا به دنبال آنها بروند به همان جایی می‌رسند که از آنجا حرکت را شروع کرده‌اند و بنا براین هرگز نمی‌توانند محل آنها را پیدا کنند ، مردان سه‌سر ، و موجوداتی که چشمانشان مانند چراغ سوسو می‌زد ، هیولا های جزیره‌ی سورسی بابدنهای انسانی و سر جانوران گوناگون ... این اشکال و اشکال عجیب دیگر بالای آن در نقش شده بود ، اما هیچ کدام مرا ناراحت نکرد ، زیرا هیچ يك نمایانگر زشتیهای زمین یا عذاب جهنم نبود . فقط گواه آن بودند که کلام خدا به همه‌ی جهان شناخته شده دست یافته است و اینك به ناشناخته‌ها بسط می‌یابد . بدین ترتیب این درگاه نویدی بر رفق و الفت شادی بخش ، وحدت حاصل در سایه‌ی کلام مسیح ، و کلیسای واحد بود .

دیدن این منظره لذت بخش بود و آنرا برای تشکیل جلسه به فال نيك گرفتم ، زیرا در این جلسه اشخاصی آمده بودند که در اثر تفسیرهای متناقضی که از انجیل می‌کردند ، کارشان به خصومت کشیده بود . مسیح آمده است تا صلح و صفا در جهان برقرار کند ، اما برعکس ، پیروان او در تفسیر انجیل اختلاف نظر حاصل کرده ، با يك دیگر به دشمنی برخاسته بودند . من امیدوار بودم که در نتیجه‌ی مذاکرات امروز توافق حاصل شود و به جای خصومت ، دوستی و محبت

برقرار گردد . نزد خود ، خویشان را ملامت کردم ، زیرا خود را شخصی گناهکار می دانستم که در غم مسایل شخصی خودم بودم ، در صورتی که حادثه‌ای به این اهمیت در عالم مسیحیت در شرف تکوین بود . من ناچیزی رنجهای خود را در برابر عظمت پیام صلح و آرامش در نظر آوردم و دانستم که تا چه اندازه کوتاه نظر هستم . به علت ضعف روحی و ناتوانی در برابر مشکلات از خدا طلب مغفرت کردم و با آرامشی نو از آستانه‌ی درگذشتم .

در همان لحظه‌ی ورود ، افراد دو هیات را دیدم که بر نیمکت‌هایی روبه‌روی یک‌دیگر نشسته بودند . این دو ردیف بین خود فاصله‌ای داشتند که در آن فاصله میزی بود که در پشت آن رییس دیروکار دینال برتراند نشسته بودند .

ویلیام ، که من برای یادداشت برداشتن به دنبال او رفتم ، مرا در ردیف مینوریتها ، جایی که میشل با پیروانش و سایر فرانسیسکنهای دربار آوینیون نشسته بودند ، جا داد . بنابراین ، اجلاس مذکور جنبه‌ی مبارزه بین ایتالیاییها و فرانسویها را نداشت ، بلکه از این رو تشکیل شده بود که بین طرفداران قانون فرانسیسکن و منتقدین آنها مناظره صورت بگیرد . هدف همه‌ی آنها وفاداری پا برجا و سالم به مذهب کاتولیک و پشتیبانی از دربار پاپ بود .

همراه میشل اهل سزنا این اشخاص دیده می‌شدند: برادر آرنولد اهل اکویتن^۲ ، برادر هیواهل نیوکاسل^۳ و برادر ویلیام الن ویک^۴ این افراد در شورای پروژیا شرکت کرده بودند . علاوه بر آنها اسقف کافا و برنگر تالونی و بوناگراشیا اهل برگامو و سایر مینوریتها از دربار آوینیون حضور داشتند . افراد طرف مقابل آنها عبارت بودند از لارنس دکوان^۵ و ژان دانو^۶ که از پاریس دکتدرر الهیات بود . این شخص بغل دست برناردگی نشسته بود و ساکت در فکر فرو رفته بود . علاوه بر اینها از دومینیکنها ژان دو بون^۷

۲ - Arnold of Aquitaine. ۳ - Hugh of Newcastle.

۴ - William Alnwick. ۵ - Lawrence Decoin.

۶ - Jean d'Anneaux. ۷ - Jean de Baune.

که در ایتالیا به جیوانی دالبنا^۸ معروف بود ، حضور داشت . ویلیام به من گفت سالها پیش این شخص در ناربون بازرس مذهبی بود و بسیاری از بگاردها را محاکمه کرد . اما وقتی که عقیده‌ی فقر مسیح را مایه‌ی ارتداد دانست ، برنگر تالونی ، که یکی از وعاظ شهر بود ، برضد او قیام کرد و شکایت پیش پاپ برد . در آن زمان هنوز پاپ درباره‌ی این مساله یقین نداشت ، بنابراین ، هردو طرف را به دربار خود دعوت کرد و در حضور او در این باره به مباحثه پرداختند ، اما بحث آنها به نتیجه نرسید . کمی پس از آن فرانسیسکنها در این امر پافشاری کردند ، و این مطلب در ضمن شرح شورای پروژیا توضیح داده شد . علاوه بر اشخاص مذکور ، افراد دیگری از طرفداران آوینیون حضور داشتند که یکی از آنها اسقف آلیوریا بود .

جلسه به وسیله‌ی ابوالفتح یافت . وی فرصت را غنیمت شمرد و خلاصه‌ی حوادث اخیر را شرح داد . او یادآوری کرد که چه‌طور در سال ۱۳۲۲ پس از میلاد مسیح ، شورای عمومی برادران مینوریت در پروژیا تحت رهبری میشل اهل سزنا تشکیل شد . در آن جلسه پس از مطالعات و تحقیقات درباره‌ی زندگی مسیح و با اشاره به تعلیمات او ثابت شد که مسیح و رسولان (حواریون) هرگز مالی نداشته‌اند ، خواه به صورت ملك و مال شهری باشد ، خواه روستایی . این حقیقت جزئی از اعتقادات و اصول مذهب کاتولیک قرار گرفت . این اصل از تحقیق در باره‌ی بسیاری از کتب دینی به عمل آمد . از آن پس تقبیح مالکیت تمام چیزها امری ستودنی و مقدس محسوب شد و پدران روحانی کلیسا از این قانون پیروی کردند . شورای وین در سال ۱۳۱۲ نیز این قانون را تایید کرد و پاپ خودش در سال ۱۳۱۷ در قانون اساسی راجع به راهبان مینوریت عمل شورای آنها را محققانه و توأم با ایمان خالص معرفی کرد . از زمان شورای پروژیا ، با در نظر گرفتن آن چه پیشوایان تحقیق کرده بودند ، همیشه قرار شورای پروژیا مورد تایید بود و عدم اعتقاد به آن نشانه‌ی گمراهی شمرده شده است و همه تایید می‌کردند که تصویب نامه‌ی شورا که به امضای اساتید علوم

۸ - Giovanni Dallbena .

الهی از قبیل برادر ویلیام از انگلستان، برادر رهانری از آلمان، برادر آرنولد اهل اکویتین و اسقفهای بزرگ از قبیل برادر نیکلا اسقف فرانسه، برادر سیمون اهل تورن رسیده‌است، شکی در صحت آن باقی نمی‌گذارد. با وجود این ابوبه سخن خود اضافه کرد و گفت: سال بعد پاپ تصویب نامه‌ای صادر کرد که برادر بوناگراشیا اهل برگامو به پاپ اعتراض کرد و آن فرمان پاپ را مخالف فرقه‌ی خود قلمداد نمود. پس پاپ این فرمان را از در کلیسای آوینیون پایین آورد و آن را در چند قسمت اصلاح کرد. اما در حقیقت آن را خشن‌تر نمود و در نتیجه‌ی آن برادر بوناگراشیا به مدت یک سال در زندان نگه داشته شد. دیگر شکی در جدی بودن و خشونت پاپ باقی نماند، زیرا همان سال فرمان شدیدی صادر کرد که در آن نظریه و تصویب نامه‌ی پروژیا را مطلقاً محکوم کرد. در این جا کاردینال برتراند مودبانه سخن او را قطع کرد و گفت: ما باید به خاطر بیاوریم که چه‌گونه در سال ۱۳۲۴ لویی اهل باواریا با صد و اعلامیه‌ی ساچسناوزن^۹ مداخله کرد و بدون هیچ دلیل موجه در آن تز پروژیا را مورد تایید قرار داد. برتراند در این جا با لبخندی متذکر شد که هیچ قابل پیش‌بینی نبود که امپراتور با شوق و ذوق تمام از فقری طرفداری کند که خودش کمترین اعتنایی به آن نداشت. - او در برابر پاپ قد علم کرد، و شایع نمود که پاپ رسوایی به بار آورده، موجب تفرقه گردیده است و سرانجام پاپ را مرتد معرفی کرد. ابوبه میان سخن او دوید و گفت: - نه کاملاً این طور نیست. برتراند به تندی گفت: - در اصل، بله، همین طور است. و بعد افزود که مداخله‌ی بی‌مورد امپراتور بود که حضرت پاپ را به صدور آن اعلامیه‌ی معروف وادار کرد و بعد به طور جدی خواستار شد که میشل اهل سزنا به حضور او برود. میشل در نامه‌ای بهانه آورد و تظاهر به بیماری کرد. در این قضیه هیچ کس شك ندارد. او به جای خود برادر جان فیدانزا^{۱۰} و

۹ - Sachsenhausen.

۱۰ - John Fidanza.

برادر اومیل کاستودیو^{۱۱} از پروژیا را فرستاد. اما گولف اهل پروژیا^{۱۲} به پاپ اطلاع داد که برادر میشل تمارض کرده. به مکاتبه با لویی اهل باواریا ادامه داده است. گذشته‌ها گذشته است و حالا برادر میشل سالم و سرحال است. بنابراین، انتظار ورود او را به آوینیون داشتیم. حالا که افرادی مآل اندیش و محتاط از هر دو طرف در این جا گرد آمده‌اند، وقت آن است که بدانیم میشل به پاپ در پایان کار چه خواهد گفت، زیرا قصد همه‌ی ما این نیست که باعث بروز اختلال شویم، بلکه قصد همه‌ی ما این است که این اختلاف را مرتفع کنیم. ما علاقه‌مندیم که این اختلاف را برادرانه از پیش پا برداریم، زیرا علتی وجود ندارد که بین یک پدر دوست داشتنی و فرزند صمیمی و فداکار او اختلاف باشد. می‌دانیم که این آتش اختلاف را افرادی خارج از طبقه‌ی روحانیت برافروخته‌اند. آتش افروزان خواه امپراتورها و خواه نایب السلطنه‌ها باشند، هیچ‌کدام حق ندارند در مسایل مربوط به کلیسای مادر مقدس دخالت کنند.

پس ابو به سخن گفتن مشغول شد و گفت:

- با وجودی که من مرد کلیسا و رییس دیر فرقه‌ای هستم که کلیسا مدیون آن فرقه است، (از هر دو سو صدای تایید و احترام بلند شد) هنوز نمی‌توانم قبول کنم که امپراتور باید از این امور برکنار باشد. این نظر به علل زیادی متکی است که برادر ویلیام دربارهی آنها صحبت خواهد کرد. اما شایسته چنان است که اولین قسمت تبادل نظر بین نمایندگان پاپ و فرزندان سینت فرانسیس انجام گیرد. فرزندان سینت فرانسیس با حضور خود در این نشست نشان داده‌اند که فرزندان خلف و وفادار پاپ می‌باشند. بعد، از برادر میشل یا نماینده‌ی او خواست تا موضع خود را در برابر آوینیون اعلام کند. میشل اظهار داشت که بی‌نهایت خرسند است که امروز صبح او برتینواهل کاسال حضور دارد و می‌دانیم که او برتینو شخصی است که پاپ در سال ۱۳۲۲ از او تقاضا کرد گزارشی راجع به فقر به او بدهد. او بریتینو می‌تواند به بهترین وجه و با کمال وضوح و

۱۱- Umile Castodio.

۱۲- Guelphs of Perugia.

فصاحت و فضل و اعتقاد (که همه در او سراغ دارند) نکات اصلی تزلزل‌ناپذیر فرانسیسکنها را خلاصه کند.

اوبرتینو به پاخاست و همین که شروع به صحبت کرد ، من فهمیدم که چرا این همه افراد علاقه‌مند را به عنوان واعظی برجسته و فردی درباری به خود جلب کرده است. وی در سخن گفتن هرگز تغییر قیافه نمی‌داد. صدایش گیرا و نافذ بود. تبسمی ملیح بر لب داشت که هر بیننده را به خود جلب می‌کرد. استدلال او ساده و روشن بود و به محض شروع به صحبت شنوندگان را شیفته‌ی خود می‌کرد ، به طوری که حتی نمی‌توانستند با سکوت فکر خود را به چیزی دیگر معطوف دارند. اختیار شنوندگان از ابتدا تا به آخر در کف با کفایت او بود. او با دلالی قوی و منطقی در تایید و حمایت از تصمیم شورای پروژیا سخن گفت ، و از جمله متذکر شد که اولاً باید دانست و تشخیص داد که مسیح و حواریون دارای دو جنبه بودند : نخست چون پیشوایان کلیسا بودند و کلیسای عهد جدید را آنها تشکیل دادند ، موظف به خرج و توزیع اموال بین فقرا و روحانیون کلیسا بودند. این وظیفه در سوره‌ی چهارم اعمال رسولان شرح داده شده است. در این نکته هیچ‌کس نمی‌تواند بحث کند. ثانیاً ، باید مسیح و حواریون را افرادی بشری دانست. آنها پایه‌ی هر کمال دینی بودند و کاملاً از دنیای فانی تنفر داشتند. با در نظر گرفتن این دو اصل ، دو نوع دارندگی را می‌توان در نظر گرفت که یکی از آنها کشوری و دنیوی است که به موجب قوانین امپراتوری آنها را اموال شخصی و خصوصی می‌نامیم. این مال به ماتعلق دارد و ما از آن دفاع می‌کنیم و اگر از ما گرفته شد، حق داریم آن را مطالبه کنیم. بنابراین ، از نقطه نظر جهانی شخص باید مال خود را حفظ کند و در برابر هر کس که بخواهد آن را ببرد ، به مبارزه برخیزد و در صورت احتیاج به دادگاه امپراتوری متوسل شود (اگر معتقد شویم که مسیح و رسولان مالی به این صورت داشته‌اند ، ما مرتد و کافر هستیم ، زیرا آن چنان که متی در باب پنجم می‌گوید : " اگر کسی در محکمه از تو شکایت کند و در نتیجه‌ی شکایت قبای ترا به او بدهند ، عبایت را نیز به او بده " همین مطلب را لوقا هم در باب ششم کتاب خود ذکر

می‌کند. در این باب می‌خوانیم که مسیح پشت پایه تمام اختیارات و سروری خود می‌زند و همین حکم را نیز بر حواریون خود تحمیل می‌کند.)^{۱۰} باز هم متی در باب نوزدهم از پتر نقل می‌کند که پتر به خداوندگار (مسیح) می‌گوید که اگر من به دنبال تو بیایم، همه چیز از دست من می‌رود، اما از طرف دیگر اشیای موقتی را می‌توان در دست داشت تا آنها را به نیت خدمت کردن و خیرات به برادران خرج کنیم. به این ترتیب مسیح و حواریون از لحاظ حق طبیعی اشیایی داشتند که این حق را قانون الهی گویند. اشیای طبیعی بدون مداخله بشر ارزشی ندارد، اما با مداخله بشر مفید واقع می‌شود. پیش از اولین تقسیم اشیاء از لحاظ مالکیت تمام اشیاء مانند هر چیزی است که امروز در مالکیت کسی نیست و هر کس می‌تواند از آنها استفاده کند. بنابراین، این اشیاء تعلق به همه دارند. پس از گناه نخستین که جد اولیهی ما آدم مرتکب شد، مالکیت بر اشیاء به وجود آمد و در نتیجهی آن تسلط بر جهان، چنان که می‌دانیم، حاصل شد. اما مسیح و رسولان اشیاء را به روش اول در اختیار داشتند. بنابراین، چیزی نداشتند و تنها دارایی آنها لباس و نان و ماهی بود. همچنان که پولس^{۱۱} در کتاب تیموتا یوس اول می‌نویسد: "حالا که ما غذا و لباس داریم بیایید قانع باشیم" بنابراین، مسیح و حواریون چیزی تحت مالکیت نداشتند. هر چه داشتند برای مصرف بود و در نتیجه فقر مطلق آنها خلل ناپذیر است، و این امر را قبلاپاپ نیکلای دوم در فرمانی تایید کرده است. اما در طرف مخالف ژان دانو به پا خاست تا بگوید موقعیت اوبرتینو هم مغایر استدلال صحیح است و هم مطابقت با تفسیر صحیح کتاب مقدس ندارد. در مورد کالاهایی که با مصرف کردن از بین می‌روند، از قبیل نان و غذا به طور مطلق نمی‌توان حق استفاده از آنها را مورد نظر قرار داد و نمی‌توان وضع موجود را نیز قبول کرد. آنچه مومنان در کلیسای اولیه به طور مشترک داشتند، چنان که از مواد ۲ و ۳ می‌فهمیم مالکیت آنها به همان کیفیتی ماند که قبل از تشرف به دین مسیح

۱۳ - (Timothy) از مریدان پولس (Paul) می‌باشد که پولس برای راهنمایی او دو کتاب به شماره‌های یک و دو فرستاده است. - م .

داشتند. رسولان پس از نزول روح القدس دارای مزارعی در یهودا بودند. تعهد زیستن بدون مال و منال شامل اشیایی که برای زنده ماندن لازم است، نمی‌شود. پس وقتی که پتر گفت او همه چیز را رها کرده است، مقصودش ابطال داشتن مال و ملك نبوده است. آدم مالکیت را اختیار کرد. او هم مال داشت و هم ملك. خدمتگاری که از ارباب خود پول دریافت می‌کند، از آن فقط استفاده یا سوءاستفاده نمی‌کند. مینوریتها می‌گویند ما از چیزی استفاده می‌کنیم که برای ما لازم است و کنترل بر آن نداریم و مالکیت آن را احراز نمی‌کنیم. این بیان آنها شامل کالاهایی می‌شود که در اثر به کار بردن مصرف نمی‌شود و در حقیقت اگر دستور دینی راجع به آنها شامل اشیای مصرف شدنی و از بین رفتنی باشد، این عمل غیر ممکن خواهد بود. استفاده‌ی عادی را نمی‌توان از کنترل و تملك قضایی متمایز شناخت، هر يك از حقوق بشری بر مبنای مالکیت اشیای مادی در کتاب قوانین پادشاهان مورد بحث و مطالعه قرار گرفته است. مسیح به عنوان يك فرد بشری از لحظه‌ی تشکیل جنین مالك تمام اشیای جهانی بود. و به عنوان خدا، از پدر خود کنترل عمومی بر تمام اشیای جهان را به دست آورد. اولباس داشت، غذا داشت، پول داشت: او به مردم كمك مالی می‌کرد، هدیه‌ها به مومنین می‌داد و اگر فقیر بود، علت فقر او نداشتن ملك نبود، بلکه از ثمرات آنها بهره‌منی برد، زیرا کنترل قضایی صرف، جدا از تحصیل سود، سبب ثروتمند شدن مالك نمی‌شود. به علاوه پاپ‌رم در هر امری که مربوط به دین و اخلاقیات باشد، می‌تواند تصمیم اسلاف خود را باطل کند و حتی می‌تواند دستورهایی مخالف آنها نیز صادر نماید. در این جا برادر جرروم اهل کافا با عصبانیت به پا خاست. ریش او از شدت غیظ اندرونی می‌جنبید، اما معلوم بود که می‌خواهد در کلام راه مصالحه در پیش گیرد. او بحث را طوری شروع کرد که به نظر من در هم بر هم می‌آمد و چنین گفت:

- آن چه من به پدر مقدس می‌گویم و به خودم که گوینده‌ی آن هستم، آن را به او وا می‌گذارم تا در صورت لزوم اصلاح نماید، زیرا به راستی من معتقدم که پاپ نماینده و برگزیده‌ی مسیح است و به علت همین

اعتراف من در جنگ‌های صلیبی اسیر لشکریان ملل خارج از دین شدم. ابتدا به حادثه‌ای اشاره می‌کنم که حکیم بزرگی آن را ثبت کرده است و آن مربوط به بحثی است که روزی بین راهبان انجام گرفت و می‌خواستند بدانند پدر ملک صدق^۴ کیست. از رییس دیر کوپز در این باره سوال کردند. او در جواب سر را تکان داد و گفت: "وای بر تو ای کوپز، زیرا تو در جست و جوی چیزهایی هستی که خدا به تو امر نکرده است که در جست و جوی آنها باشی و غفلت می‌کنی از چیزهایی که خدا به تو امر می‌کند." پس ملاحظه می‌فرمایید از مثالی که آوردم روشن است که مسیح و باکره‌ی مبارکه (مریم) و حواریون منفردا چیزی نداشتند. و عموما و مشترکا هم چیزی نداشتند. ولی تشخیص این امر کمتر روشن است که مسیح در عین حال هم بشر بود و هم خداوندگار ما و با وجود این به نظر من واضح است که هرکس صحت و دلیل اولی را منکر شود، باید دوم را نیز منکر باشد!

او پیروزمندان صحبت می‌کرد. من متوجه شدم که ویلیام چشمان خود را به سوی آسمان متوجه کرد. من دانستم که او استدلال جرور را کاملا ناقص و بی‌پایه می‌شمارد. نمی‌توانستم بگویم او اشتباه می‌کند یا نه. اما به نظر من بحث و استدلال ژان دوبون ناقص‌تر جلوه می‌کرد. او گفته بود آن کس که چیزی را درباره‌ی فقر مسیح تایید کند، تایید می‌کند آن چه را که با چشم دیده می‌شود (یا دیده نمی‌شود). در صورتی که در تعریف مسیح که در عین حال دو شخصیت داشته، شخصیت بشری و شخصیت الهی، در این جا ایمان مداخله می‌کند، پس دو قضیه را نمی‌توان با هم مقایسه کرد.

در پاسخ او جرور زیرک تر از مخالف خود بود، زیرا گفت: - نه، ای برادر عزیز. من معتقدم عکس آن صحیح است، زیرا تمام انجیلها به صراحت می‌گویند مسیح انسان بود و غذا می‌خورد و آب می‌نوشید و چون معجزات آشکاری

۱۴ - (Melchizedek) کاهن و شاه اورشلیم که به ابراهیم برکت داد و برای او دعای خیر کرد. - م.

هم مشاهده می‌شد، پس خداوندگار ما بود. و این مطالب کاملاً روشن است.

دوبون با حالتی حاکی از رضامندی از خویشتن گفت:
- جادوگران نیز معجزه‌هایی از خود نشان می‌دهند.
جروم در پاسخ گفت:

- راست است اما اعمال آنها ناشی از فن جادوگری است. آیا شما می‌توانید معجزات مسیح را با فن جادوگری مقایسه کنید؟

در این جا حاضران با ناراحتی زمزمه سردادند و گفتند چنین چیزی را نباید به فکر خود راه بدهیم. سخنران به گفته‌ی خود ادامه داد، زیرا حس می‌کرد که برای او پیروزی نزدیک است. پس گفت:

- آیاممکن است عالی‌جناب کاردینال دل‌پوگتو اعتقاد به فقر مسیح را موجب ارتداد بدانند، در صورتی که این قضیه رکن اساسی قانون فرقه‌ای همچون فرقه‌ی فرانسیسکن است که فرزندانش به اقلیمهای مختلف برای تبلیغ و موعظه مسافرت کرده‌اند و خون خود را در این راه از مراکش تا هندوستان داده‌اند؟

ویلیام زیر لبی گفت:

- ای روح مقدس پتر ما را حفظ کن.
دوبون قدمی جلوتر آمد و گفت:

- ای محبوبترین برادر من، هرچه دلت می‌خواهد درباره‌ی خون راهبان خود بگو، اما آگاه باش که دین باید از سایر فرقه‌ها نیز قدر دانی کند...
جروم فریاد کرد:

- با ادای احترام به عالی‌جناب کاردینال، هیچ‌یک از افراد دومینیکن در میان کفار کشته نشده است. در صورتی که در زمان خود من نه نفر از افراد مینوریت به شهادت رسیدند.

اسقف دومینیکن البوریا در حالی که صورتش برافروخته شده بود، به پاخاست و گفت:

- من می‌توانم ثابت کنم پیش از این که مینوریتها وارد تارتاری بشوند، پاپ اینوسان (معصوم) سه راهب دومینیکن به

آن جا فرستاده بود.

جروم گفت:

- آری، او چنین کرد. من می دانم که مینوریتها مدت هشتاد سال است که در تارتاری هستند و در آن جا در سراسر کشور چهل کلیسا دارند در صورتی که دومیکنها فقط پنج کلیسا دارند که همه در امتداد ساحل است و شاید جز از پانزده راهب در آن جاکسی نداشته باشند. پس اختلاف در این جا قطع می شود.

اسقف البوریا فریادکنان گفت:

- هرگز. مساله در این جا پایان نمی یابد، زیرا این مینوریتها همانند ماده سگ، توله سگهای مرتد به وجود می آورند و می خواهند همه چیز را مال خودشان بدانند، لاف شهادت می زنند، اما کلیساهای قشنگ دارند، لباسهای فاخر می پوشند و مانند سایر ادیان به خرید و فروش مشغولند.

جروم سخن او را قطع کرد و گفت:

- نه، عالی جناب، آنها خرید و فروش مستقیم انجام نمی دهند. تمام معاملات آنها به وسیله واسطه های آن حوزه روحانی انجام می گیرد. واسطه ها مال دارند، در حالی که مینوریتها فقط از آنها استفاده می کنند. بنابراین، واسطه ها عامل می باشند و مینوریتها مالک نیستند.

اسقف خرنشی کرد و گفت:

- راستی چنین است؟ راستش را بگو چند بار خودت بدون واسطه و عامل اشیا را فروخته ای؟ من داستان بعضی از مزارع را دارم که ...

جروم با عجله سخن او را قطع کرد و گفت:

- اگر چنین کرد، اشتباه کرد، اما این اشتباه را نمی توان به گردن فرقه گذاشت. این عمل نشانه ی ضعف من است. ابو در این جا دخالت کرد و گفت:

- برادران محترم مساله ی ما این نیست که تحقیق کنیم آیا مینوریتها فقیر هستند یا نه. اما مساله ی ما این است که می خواهیم ثابت کنیم خداوند گار ما (مسیح) فقیر بود. ما است. در این جا جروم بار دیگر صدای خود را بلند کرد و گفت:

- درباره‌ی این موضوع ما دلیلی داریم که مانند شمشیر
برنده است...
ویلیام گفت:

- ای سینت فرانسیس فرزندان خود را حفظ کن ،
جروم به سخن خود ادامه داد و گفت:

- مساله این است ، عیسویان مشرق زمین و یونانیان
خیلی پیش از ما به اصول پدران مقدس آشنایی داشتند
و آنها همه معتقد به فقر مسیح می‌باشند . اگر آن مرتدین
و تفرقه طلبان می‌خواهند این حقیقت آشکار را مورد
بحث قرار بدهند ، آیا ما می‌خواهیم همانند آن مرتدان
تفرقه طلب به مخالفت با این اصل برخیزیم ؟ عیسویان
مشرق زمین اگر ببینند که عده‌ای از ما برخلاف این
حقیقت وعظ می‌کنیم ، ما را سنگسار خواهند کرد .

اسقف البوریا سرفه‌ای کرد و گفت:

- معلوم هست چه می‌گویی ؟ پس چرا آنها دومینیکها
را که بدین گونه موعظه می‌کنند ، سنگسار نمی‌کنند ؟
- دومینیکها ؟ چرا ؟ علت آن است که هیچ يك از آنها به
آن جا نرفته‌اند .

البوریا با صورتی برافروخته اظهار داشت که جروم شاید
فقط پانزده سال در یونان بوده است در حالی که خودش از
کودکی در آن جا زندگی می‌کرده است . جروم در پاسخ به او
گفت که شاید البوریای دومینیک در یونان بوده ، اما عمر خود
را در یکی از کاخهای اسقفها گذرانده است ، در حالی که یکی
از پیروان فرانسیسکن به‌جای پانزده سال ، بیست و دو سال
در آن جا بوده ، در حضور امپراتور در قسطنطنیه وعظ
کرده است . پس از آن گفتار البوریا به پایان رسید و می‌خواست
فاصله‌ای را که بین او و مینوریتها بود بپیماید . با صدای بلند
کلماتی ادا می‌کرد که من جرات تکرار آنها را ندارم . معلوم
بود ، چون دلائل قوی و معنوی ندارد ، به قوت رگهای گردن
خود افزوده است . از این رو ، به سرعت پیش رفت و تصمیم
داشت ریش اسقف کافا را بکند و با صدای بلند به او می‌گفت ،
تو مرد نیستی و می‌خواست برابر منطق چشم به جای چشم ،
ریش او را در جای خاص از ریشه بکند .

سایر مینوریتها به سرعت جلو آمدند تا سدی دفاعی برای نجات برادر خود درست کنند. دسته‌ی آوینیون فکرمی‌کرد بهتر است به دومینیکنها کمک کند (خدا به بندگان خویش رحم کند). خلاصه آشوبی برپا شد. مینوریتها و دومینیکنها نسبتهای ناروا به یک دیگر دادند. کاردینال ورییس دیربا کمال جدیت برای خواباندن غایله می‌کوشیدند. طرفین، در این گیر و دار ناسزاهایی حواله‌ی یک دیگر می‌کردند و جنگ چنان مغلوبه شده بود که گویی مسیحیان بر ضد خارج از دینان جدال می‌کنند. تنها کسانی که در جای خود باقی مانده بودند، عبارت بودند از ویلیام و برناردگی. ویلیام اندوهگین، اما برنارد خوشحال بود. به نظر من خوشحال می‌آمد، زیرا لبخندی بر لبان او دیده می‌شد. در حالی که البوریا به ریش اسقف کافا دست درازی می‌کرد، من از استاد پرسیدم:

- آیا موضوع بحث بهتری از اثبات فقر مسیح وجود ندارد؟
ویلیام گفت:

- ای ادسوی خوب من، ما این موضوع را می‌توانیم از هر دو نظر بحث کنیم. اما این مطلب قابل ملاحظه نیست و هرگز نخواهیم توانست بر مبنای انجیل این مطلب را ثابت یا رد کنیم. باید دانست که منظور از مالکیت و حدود مالکیت چیست. آیا پیراهنی را که مسیح بر تن داشت می‌توانیم جزو مال به حساب بیاوریم؟ مسیح این پیراهن را ممکن بود پس از کهنه شدن دور بیندازد. پس مالکیت و عدم مالکیت قابل تشخیص نیست. از سوی دیگر اصل توماس اکویناس درباره‌ی مال آشکارتر از اصل مینوریتها است. ما می‌گوییم: ما چیزی نداریم و همه چیز برای بهرمنند شدن از آن داریم. اکویناس می‌گوید: "خویشتن را مالک بدانید، مشروط بر این که اگر کسی را دیدید که فاقد چیزی می‌باشد که شما دارای آن هستید، آن چیز را به او بدهید تا مورد استفاده قرار دهد. این کار وظیفه است، کار خیریه نیست." پس مساله‌ی این که مسیح فقیر بوده است یا نه مطرح نیست. مساله این است که بگوییم آیا کلیسا باید فقیر باشد یا نه؟ و به علاوه کلمه‌ی "فقیر" معنایش کاملاً معلوم نیست. فقر

به معنای داشتن یا نداشتن کاخ نیست. پس بحث در این است که آیا از اشیایی که در زمین هست حق بهره‌برداری داریم یا نه.
من گفتم:

- پس به این علت است که امپراتور به گفتار مینوریتها درباره‌ی فقر این همه علاقه‌مند است.

- کاملاً درست است زیرا مینوریتها به سود امپراتور برضد پاپ بازی می‌کنند. اما مینوریتها به‌نظر من دو پهلو بازی می‌کنند. ما می‌خواهیم امپراتور از نظر ما حمایت کند تا به اندیشه‌ی ما به قوانین بشری خدمتی شده باشد.

- پس وقتی که نوبت سخن به شما رسید، این نظریه را اعلام خواهید کرد؟

- اگر چنین بگویم، ماموریت خود را انجام داده‌ام. زیرا ماموریت من آن است که عقاید علمای درباری را عرضه کنم. اما اگر این مطلب را بگویم، ماموریت من با شکست رو به رو خواهد شد، زیرا وظیفه‌ی من آن است که زمینه را برای جلسه‌ی دوم در آوینیون آماده کنم و گمان نمی‌کنم پاپ قبول کند که من به آن جا بروم و چنین سخنانی را ایراد کنم.

- پس؟

- پس من بین دو نیروی مخالف به دام افتاده‌ام. همچون خری می‌مانم که نمی‌داند از کدام توبره گاه بخورد. وقت مساعد نیست. مارسیلوس برای يك تغییر شکل فوری که غیر ممکن است، به هذیان گویی پرداخته است. لویی از اسلاف خود بهترین است، گرچه می‌توان او را تنها سد و مانع مستحکم در برابر بدبختی چون پاپ دانست. شایسته است صحبت کنم و صحبت هم خواهم کرد، مشروط بر این که قبل از شروع صحبت من، آنها يك دیگر را نکشته باشند. در هر حال تمام این امور را بنویس. ای ادسو بگذار که از حوادثی که رخ می‌دهد، دست کم نشانه‌ای باقی بماند.

در حالی که صحبت می‌کردیم - راستش را بگویم نمی‌دانم چه طور حرفهای يك دیگر را می‌فهمیدیم - مشاجره به اوج خود

رسیده بود. با اشاره‌ی برناردگی سپاهیان به مداخله پرداختند و طرفین متخاصم را از هم جدا کردند. اما مانند محاصره کنندگان و محاصره شدگانی که در طرفین دیوار قرار داشته باشند، به نثار کردن ناسزا به یک دیگر مشغول شدند. من تا اندازه‌ای که بتوانم آنها را در این جا ذکر می‌کنم، اما نمی‌توانم بگویم هر کلام را چه کسی گفته است و البته می‌دانید که جمله‌ها به صورت پرسش و پاسخ داد می‌شد. مشاجرات آنها مانند مشاجره در کشور من نبود. در کشور من افراد به نوبت به یک دیگر فحش و ناسزا نثار می‌کنند، اما مردم ساحل مدیترانه بدون گوش دادن به حرف طرف، ناسزا حواله می‌دهند. وضع آنها مانند موجی خشمگین است که بر روی موج دیگر قرار می‌گیرد و خود در زیر موج خشمگین دیگر می‌افتد. مذاکرات آنها چنین بود:

- انجیل می‌گوید مسیح کیف پول داشت.

- خفه شو. شما پرروها حتی کیف پول بر مجسمه‌ی مسیح مصلوب می‌آویزید. پس چه می‌گویید؟ می‌دانید خداوند گار ما وقتی که به اورشلیم می‌آمد، شبها به بثنانی برمی‌گشت. در این باره چه می‌گویید؟

- اگر خدای ما صلاح می‌دانست که شبها در بثنانی بخوابد، تو سگ کی هستی که درباره‌ی تصمیم او سوال کنی؟

- نه، پیرخر، خدای ما به بثنانی برمی‌گشت، زیرا پول نداشت تا کرایه‌ی مسافرخانه را در اورشلیم بپردازد.

- آفرین. تو خری، پس خدای ما در اورشلیم چه می‌خورد؟

- پس تو می‌گویی اسبی که از ارباب خود ذرت دریافت می‌کند تا بخورد و زنده بماند مالک ذرت است؟

- چه قدر خری که مسیح را با اسب مقایسه می‌کنی.

- نه تو خری که مسیح را با یک روحانی گمراه، طیلسان پوش، مقایسه می‌کنی.

- راستی؟ چند مرافعه‌ی قانونی سازمان مقدس به عهده گرفته است تا از اموال تو حمایت کند؟

- از اموال کلیسا نه اموال من. ما فقط از آنها استفاده می‌کردیم.

- استفاده می‌کردید تا مصرف کنید. کلیساهای زیبا

بسازید که پر از مجسمه‌های طلا باشند، ای عوام‌فریبها،
ای گورهای سفید، ای مزبله‌های جهان، شما خوب از
خیرات اطلاع دارید، اما از فقر بهره‌ای نبرده‌اید. آیا
این است اصل زندگی کامل؟

- و همین مطلب را توماس شکپرست به شما گفته است.
- حرف دهانت را بفهم ای نانجیب، آن مردی را که تو
شکمپرست می‌خوانی، همه او را قدیس کلیسای رم می‌دانند.
- قدیس، آی زکی! او کسی است که پاپ مقام قدیسی
به او داده است تا فرانسیسکنها را بگوید. پاپ شما
نمی‌تواند کسی را به مقام قدیسی برساند، زیرا خودش
مرتداست! نه، سردسته‌ی مرتدان است.

- ما این حرف را قبلا شنیده‌ایم! اینها حرفهایی است
که آن عروسك باواریایی شایع کرده است و اوبرتینوی شما
آنها را پخش می‌کند.

- حرف دهانت را بفهم ای خوك، مادر به خطای بابلی.
ای ولگرد تو می‌دانی که اوبرتینو آن سال با امپراتور
نبود. درست همان سال در آوینیون در خدمت کاردینال
اورسینی بود و پاپ او را به عنوان پیامبرشان به آراگون
فرستاد.

- می‌دانم، می‌دانم، او قسم پایبند بودن به فقر را رکنار
سفره‌ی کاردینال خورده است. و حالا هم می‌بینیم که او
در ثروتمندترین دیر این شبه جزیره زندگی می‌کند.
اوبرتینو اگر تو در آن جا نبودی چه کسی لویی را وادار
کرد نوشته‌های ترا بخواند؟

- اگر لویی نوشته‌های مرا خوانده است، من مقصوم؟
یقینا او نمی‌تواند نوشته‌های ترا بخواند، ای بی‌سواد.

- من بی‌سوادم؟ آیا فرانسیس شما سواد داشت که
رفت با غازها صحبت کند؟
- ای کافر.

- تو کافری! ای انبان فساد!
- من هرگز چنین چیزی نبوده‌ام، لابد شما به چنین
چیزی آشنا هستید.

- خیر، شما آشنا هستید. ای خرده راهبهای ناچیز. شما

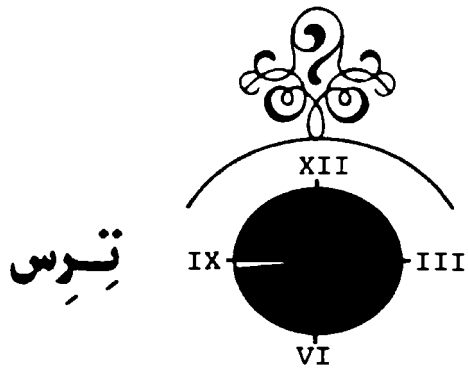
می دانید چه وقت را می گویم . آن وقتی که یواشکی داخل
بستر کلار مونتفالکو شدی .

- خدا به کمرت بزند . من در آن زمان باز پرس مذهبی
بودم و کلار قبل از آن در رایحه‌ی دلاویز تقدس مرده
بود .

- و کلار رایحه‌ی دلاویز تقدس می داد . اما توبوی
دیگری استشمام می کردی . می دانی چه وقت را می گویم ،
آن وقت را می گویم که با راهبه‌ها دعای سحر می خواندی .
- بگو ، از این مزخرفات بگو ، هر چه دلت می خواهد بگو .
به غضب خدا گرفتار خواهی شد ، همچنان که اریاب
تو گرفتار شد . اریاب تو که از دو نفر از مرتدان مانند
اوستروگت اکهارت^{۱۵} و آن جن گیر انگلیسی که شما او را
برانوسرتون^{۱۶} می نامید ، استقبال کرد .

کاردینال برتراند و رییس دیر فریاد کنان می گفتند :
- ای برادران مقدس ، ای برادران مقدس .

۱۵- ostrogoth Eckhart . ۱۶- Branucerton .



که در آن سورینوس درباره‌ی کتاب عجیبی با ویلیام صحبت می‌کند و ویلیام در باره‌ی استنباطی عجیب راجع به حکومت موقتی با فرستادگان به گفت و گو می‌پردازد .

هنوز نزاع ادامه داشت که نوخاسته‌ای از نگهبانان دم در به داخل آمد و مانند کسی که در زیر باران تگرگ حرکت کند، پیش رفت تا به ویلیام رسید و درگوشی به او گفت سورینوس علاقه‌مند است فوراً وی را ملاقات کند و با او گفت و گو نماید . ما از آن‌جا خارج شدیم و خود را به قسمت شرقی کلیسا رساندیم . این قسمت خیلی شلوغ بود ، زیرا راهبان در میان این همه سرو صدا علاقه‌مند بودند بدانند در داخل چه خبر است . در ردیف اول ایماور را دیدیم که به ما خوش آمد گفت و طبق معمول غرید و قدری درباره‌ی حماقت کاینات صحبت کرد . او گفت :

- از زمان ظهور فرقه‌ی طرفدار فقر ، دیانت مسیح از فضیلت بیشتری برخوردار شده است .

ویلیام تا اندازه‌ای باخشونت او را به کناری زد و خود را به

گوشه‌ای که سورینوس در انتظارش بود، رسانید.
سورینوس دستپاچه بود و علاقه داشت در خلوت با ما سخن گوید. اما پیدا کردن نقطه‌های آرام و بی‌سروصدا در این محیط پرآشوب غیرممکن بود. ما در اندیشه‌ی خارج شدن از محوطه بودیم، اما میشل اهل سزنا متوجه در خروجی بود و به ویلیام دستور داد که به داخل بازگردد، زیرا می‌گفت کشمکش تمام شده است و رشته‌ی سخن را می‌توان ادامه داد.
ویلیام در این جا بین دو کیسه‌ی کاه قرار گرفته بود.
از يك طرف می‌خواست با سورینوس صحبت کند و از سوی دیگر می‌خواست سخنرانی کند. سورینوس عطارمایل بود که دور از چشم و گوش دیگران با ویلیام صحبت کند.

سورینوس گفت:

- برنگر به طور قطع قبل از رفتن به حمام به در مانگاه آمده بود.

ویلیام پرسید:

- از کجا دانستی؟

در این موقع عده‌ای از راهبان با کنجکاو‌ی به جلو آمدند، سورینوس ناچار با نگاه کردن به اطراف صدای خود را ملایم کرد.

- شما به من گفتید که آن مرد... می‌بایست چیزی همراه داشته باشد... خوب من چیزی در آزمایشگاه خود پیدا کرده‌ام. در میان سایر کتابها... کتابی یافتم که مال من نیست، کتاب عجیبی است.
ویلیام پیروزمندانه گفت:

- آری باید چنین باشد آن را فوری پیش من بیاور.
سورینوس گفت:

- من نمی‌توانم، بعدا برای شما توضیح خواهم داد. من کشفی کرده‌ام... به نظر خودم کشف مهمی کرده‌ام... باید بیایید کتاب را به شما نشان دهم... با احتیاط بیایید. او ناگهان ساکت شد. در این هنگام یوج، بنا به عادت معمول خود، بدون سروصدا ظاهر شد، گویی به مدد يك نیروی غیبی ناگهان خود را به کنار ما رسانده بود. دستها را به جلو کشید تا بتواند جهت حرکت خود را حس

کند. يك آدم معمولی هرگز نمی‌توانست از نجوای سورینوس چیزی بفهمد، اما ما اطلاع یافته بودیم که شنوایی یورج مانند تمام کوران خیلی تیز است.

با وجود این، ظاهراً این پیر مرد کور چیزی از سخنان ما نشنیده بود. در حقیقت او به جهتی مخالف جهت ما در حرکت بود. در ضمن حرکت دستش به راهی برخورد کرد و از او سوالی کرد. آن راهب به آرامی دست او را گرفت و او را به خارج برد. در این هنگام، بار دیگر میشل پیدا شد و ویلیام را احضار کرد و استاد من مجبور شد که تصمیم بگیرد. ویلیام به سورینوس گفت:

- لطفاً از آن جای که آمده‌ای به همان جا برگرد. وقتی که داخل شدی در را به روی خود قفل کن و در انتظار من باش.

پس مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- به دنبال یورج برو تا بفهمیم چیزی شنیده است یا نه، گمان نمی‌کنم او به سوی درمانگاه برود. در هر حال ببین به کجا می‌رود و بیا به من خبر بده.

او در حالی که برای وارد شدن به داخل سالن حاضر می‌شد، متوجه ایما روشد. ایما روص جمعیت را می‌شکافت تا خارج شود و به تعقیب یورج پردازد. در این جا ویلیام کاری نابخردانه کرد، زیرا با صدای بلند از يك سوی تالار فریاد کرد. مخاطب او سورینوس بود که حالا به آستانه‌ی در رسیده بود. ویلیام به او گفت:

- در حفاظت آن کاغذها دقت کن... به آن جا برنگرد... به آن جا که کاغذها از آن جا آمده‌اند، مراجعت مکن. در حالی که من برای تعقیب یورج آماده می‌شدم، خوانسالار را دیدم که به لنگه‌ی بیرونی در تکیه داده بود. تذکرات ویلیام را شنیده بود و به ترتیب از استادم به عطار و از عطار به استادم می‌نگریست. صورتش از ترس گرفته بود. او به دنبال سورینوس به راه افتاد. وقتی که در آستانه‌ی در بودم، می‌ترسیدم مبادا یورج از نظرم محو شود، زیرا نزدیک بود که مه او را ببلعد. دو نفر دیگر در سمت مخالف یورج می‌رفتند. آنها نیز نزدیک بود که در مه پنهان شوند. من به سرعت

حساب کردم و دانستم چه باید بکنم ، به من دستور داده شده بود که به دنبال مرد کور بروم ، زیرا استادم بیم از آن داشت که مرد کور به سوی درمانگاه برود . اما حالا عساکش وی او را به سمتی دیگر می‌کشاند . او از شبستان کلیسا گذشت و به طرف خود کلیسا یا ارگ روانه شد . خوانسالار برعکس به دنبال عطار می‌رفت و ویلیام نگران وقوع حادثه‌ای در آزمایشگاه بود . بنابراین ، من با چشم آن دو نفر را دنبال کردم و نمی‌دانستم ایما رو به کجا رفته است ، شاید هم او برای منظور دیگری خارج شده بود .

با گرفتن فاصله‌ی معین خوانسالار را از نظر دور نمی‌کردم . او قدمهای خود را کند کرد ، زیرا فهمیده بود که من تعقیبش می‌کنم . اطمینان نداشت که سایه‌ی دنبال او من باشم ، همان طور که من هم نمی‌توانستم مطمئن باشم سایه‌ای را که تعقیب می‌کنم به او متعلق باشد ؛ اما همان‌گونه که من در مورد او تردیدی نداشتم ، او هم درباره‌ی من تردیدی نداشت .

چون مجبور بود مواظب حرکات من باشد ، نمی‌توانست حرکات سورینوس را با دقت تحت نظر داشته باشد . پس وقتی که در درمانگاه در میان مه بسته شد و سورینوس به داخل رفت ، من خدا را شکر گفتم . خوانسالار یک بار دیگر سر را برگرداند تا به من نگاه کند و من مانند درختان باغ در جای خود بی حرکت ماندم . معلوم شد که تصمیمی گرفته است . و از این رو به سوی آشپزخانه رفت . من دانستم که ماموریت خود را انجام داده‌ام ، پس تصمیم گرفتم که برگردم و گزارش بدهم . شاید من اشتباه کرده بودم . اگر مواظبت می‌کردم ، ممکن بود جلو بسیاری از بدبختیهای دیگر گرفته شود . این امر را حالا می‌دانم ، اما آن موقع نمی‌دانستم .

به داخل سالن شورا برگشتم . از وضع حاضران معلوم بود که خطری در بین نیست . به ویلیام نزدیک شدم و گزارش خود را به اختصار به اطلاع او رساندم . او با حرکت سر رضامندی خود را اعلام داشت ، بعد به من دستور داد ساکت بمانم . حالا از اغتشاش و بلوا خبری نبود ، نمایندگان دو طرف بوسه‌های صلح باهم رد و بدل می‌کردند . اسقف البوریا

ایمان مینوریتها را می‌ستود. جروم از سخاوت و نیکمردی و عاظ تعریف می‌کرد و همه امیدوار بودند که دیگر پس از این کلیسا در نتیجهی اختلافات داخلی دچار تزلزل نگردد. بعضی قوت بعضی دیگر را می‌ستودند و طرف مقابل اعتدال و مداراگری آنها را تحسین می‌کرد. همه خواهان عدالت و طرفدار احتیاط و مال‌اندیشی بودند. هیچ‌گاه در عمر خود جمعیتی را با چنین خلوص نیست خواهان پیروزی اصول و تقوای روحانی ندیده بودم.

اما حالا برتراند دل‌پوگتو از ویلیام خواستار شد تا آرای روحانیون درباری را اعلام کند. ویلیام با بی‌میلی به پا خاست. بی‌میلی او از این رو بود که خیال می‌کرد، این اجتماع به نتیجه نخواهد رسید و از طرف دیگر شایق بود زود تر بتواند به آن کتاب اسرارآمیز دسترسی پیدا کند، زیرا دسترسی به آن کتاب برای او بیش از نتایج شورا ارزش داشت. اما معلوم بود که نمی‌تواند از این کار طفره رود.

او صحبت خود را با ممکن است و ای‌کاش و شاید شروع کرد و بیش از هر زمان دیگر در کلام طفره می‌رفت. مقصودش از این کار آن بود که به شنوندگان بفهماند درباره‌ی چیزهایی که خواهد گفت اطمینان مطلق ندارد. در ابتدای سخن خود اظهار داشت که بیانات سخنگویان قبل از خود را کاملاً فهمیده است، از این رو می‌خواهد درباره‌ی آنچه دیگران اصل روحانیون امپراتوری نام گذارده‌اند، سخن گوید. نظرهای آنها پاره‌ای ملاحظات و تذکرات می‌باشد که نمی‌توان آنها را جزو مواد مسلم دین دانست.

او گفت:

- با در نظر گرفتن این که خدا نژاد فرزندان خود را به جهان عرضه فرموده است، او تمام فرزندان خود را بدون هیچ تمایزی دوست دارد.

در این جا صفحاتی از کتاب آفرینش خواند که در آنها هنوز اسمی از کاهنان و شاهان نبود و گفته شده بود که خدا زمین را به آدم و اخلافش سپرده است و به آنها برتری بر

تمام اشیا و موجودات این زمین داده است، مشروط بر این که قوانین الهی را رعایت و از آنها اطاعت کنند. از این جا معلوم می‌شود که خدا مخالف مالکیت اشیاى جهانی نیست و اجازه داده است که افراد بشر برای اداره‌ی امور خود قوانین و اصولی تدوین کنند.

ویلیام گفت:

- مقصود خدا از آوردن کلمه‌ی مردم این است که او تمام افراد بشر را مردم خطاب می‌کند و چون در میان مردم کودکان و همچنین افراد تهی از مغز و بدکاران و نیز زنان وجود دارند، بهتر است به جای کلمه‌ی مردم از عبارت بخش بهتر شهروندان استفاده کنیم.

با وجود این در این لحظه خود ویلیام صلاح نمی‌دانست که معین شود (بخش بهتر شهروندان) چه کسانی هستند.

پس، سینه‌اش را صاف کرد، از مستمعان عذر خواست، از رطوبت بسیار هوا سخن گفت و پیشنهاد کرد که مردم برای بیان خواسته‌هایشان از يك مجمع منتخب همگان یاری بجویند. او گفت که به نظر وی منطقی است که به چنین مجمعی قدرت تعبیر، تغییر یا تعلیق قوانین تفویض گردد، زیرا اگر قانون فقط به وسیله‌ی يك نفر وضع شود، ممکن است در اثر جهالت یا بدخواهی آن مرد به جماعت صدمه برسد. ویلیام اضافه کرد که دیگر لزومی ندارد، از موارد متعددی که در این اواخر پیش آمده است، سخن به میان آید. من متوجه شدم که شنوندگان قدری از عبارات اولیه‌ی او متحیر شده بودند، اما اظهارات اخیر او خشنودی همه را جلب کرد، زیرا ظاهراً هر يك از آنها شخص دیگری را مورد نظر قرار می‌داد و هر کدام آن نفری را که مورد نظرش بود، بد و مقصر می‌شمرد.

ویلیام به سخن خود ادامه داد و گفت پس اگر يك نفر بتواند قانون را خراب کند، آیا بهتر نیست که عده‌ی زیادتری از مردم به وضع قانون مبادرت ورزند؟ او به این نکته تکیه کرد که مقصودش از قوانین، قوانین زمینی است که مربوط

به اداره‌ی امور کشوری است. خدا به آدم گفته بود که از میوه‌ی درخت نیک و بد نخورد، این امر الهی بود، اما پس از آن خدا به او اجازه داد یا بهتر است بگویم آدم را تشویق کرد که اشیا را نام‌گذاری کند و برپایه‌ی این اصل مخلوق زمینی خود را آزادی بخشید. در حقیقت، با وجود آن که بعضی اشخاص در زمان ما می‌گویند که امور جهان جبری است، سفر آفرینش در این قسمت کاملاً روشن است. در آن جا می‌گوید خدا تمام حیوانات را نزد آدم آورد تا آنها را ببیند و آنها را نام‌گذاری کند. بنابراین، هر اسمی که آدم بر هر چیز بگذارد، دیگر پس از آن به آن اسم شناخته می‌شود. از این رو، آدم هر چیز و هر حیوان را برابر طبیعتی که داشت نام‌گذاری کرد و در این عمل به او یک نوع سلطه داده شده بود تا پیش خود نامی تصور کند که بهتر از نامهای دیگر با طبیعت آن چیز یا حیوان مطابقت داشته باشد. حقیقت حالا دانسته شده است که بشر نامهای مختلف برای تشخیص برداشتهای مختلف معین کرده است، در صورتی که برداشتها یعنی علایم اشیا برای همه یکسان است. بنابراین مثلاً کلمه‌ی "نومن" از کلمه‌ی "نوموس" گرفته شده است. این کلمه به معنی قانون می‌باشد. به عبارت دیگر، قانون با توافق جمع وضع می‌شود.

شنوندگان جرات مقابله با این مطالب را نداشتند. ویلیام به سخن خود ادامه داد و نتیجه گرفت که: این اختیار به بشر تفویض شده است که بر موجودات زمینی تسلط داشته باشد. بنابراین، هر چه در شهرها و در کشورها وجود دارد، در حیطه‌ی اختیار بشری قرار دارد و ربطی به اداره‌ی امور الهی ندارد. از سوی دیگر، حمایت و اداره‌ی کلام الهی از اختیارات انکارناپذیر طبقه‌ی روحانی می‌باشد. در این جا ویلیام گفت پس وای به حال کفار، زیرا آنها چنین مقامی ندارند تا بتوانند کلام الهی را برای دیگران تفسیر کنند. (در این جا همه دلشان به حال کفار سوخت.) اما آیا با دانستن این مطلب ما حق داریم بگویم کفار میل به وضع قانون و اداره‌ی امور خود به وسیله‌ی دولت‌ها، شاهان، امپراتورها، سلاطین یا خلفا ندارند. آیا می‌توان منکر این امر شد که بسیاری از امپراتوران روم قدیم،

مثلا ترازان نیروی جهانی خود را با عقل و درایت به کار برده اند. چه کسی به مشرکان و کفار استعداد وضع قوانین و زندگی در جوامع سیاسی داده است؟ آیا خدایان دروغین به آنها کمک کرده اند؟ ما همه می دانیم چنین خدایانی وجود ندارند. یقیناً نه، زیرا خدایان دروغین که وجود ندارند، چه گونه می توانند چنین اختیاری به پیروان نادان خود بدهند. پس باید گفت که این اجازه و نیرو را رب الجنود، خدای اسرائیل، پدر خدای ما عیسی مسیح به آنها داده است. این دلیل اعجاب آور نیکی الهی است که حتی به آن کسانی که منکر صلاحیت پاپ رم هستند، نیز اجازهی وضع قوانین داده است. به آن کسانی که به قدس و شیرینی دین مسیح اعتقاد ندارند، نیز این اختیار داده شده است. پس چه دلیلی از این بالاتر که قانون و حکومت دنیوی و قضاوت کشوری هیچ ارتباطی به کلیسا ندارد و نمی توان آن را با قانون مسیح مطابقت داد. این حق فوق تایید و تصدیق امور مذهبی می باشد و حتی پیش از تشکیل دین مقدس ما وجود داشته است.

بار دیگر سرفه کرد، اما این مرتبه تنها نبود. بسیاری از شنوندگان در نیمکتهای خود می لولیدند و سینه صاف می کردند. کاردینال را دیدم که زبان بر لبها می کشید و قیافه ای به خود گرفته بود تا به ویلیام بفهماند که به اصل موضوع بپردازد و زیاد حاشیه نرود. ویلیام مشغول دست و پنجه نرم کردن با مطلبی شد که به نظر، همگی، حتی آنها که در مجمع شرکت نداشتند، نتایج ناخوش آیند به بار می آورد. ویلیام گفت نتیجه ای که او گرفته است، با عمل مسیح مطابقت دارد و مسیح را می توان در این باره سر مشق قرار دهیم. مسیح به جهان نیامد تا فرمانروایی کند، بلکه در آمدن به جهان تابع اوضاعی شد که در جهان یافت و از قوانین قیصرها پیروی کرد. او از حواریون و رسولان نخواست که امر کنند و فرمانروایی داشته باشند. پس عاقلانه آن است که پیروان این رسولان بایستی از هر کار دنیوی که توأم با تحمیل اراده باشد، دوری جویند. اگر پاپ، اسقفها و کشیشها تابع حکم دنیوی شهریار نباشند، شهریار با آنها به مجادله قیام می کند و در نتیجه نظم از بین می رود و به طوری که قبلاً گفتم، این کار برخلاف میل و موافقت خدا

خواهد بود. پس بعضی موارد حساس باید مورد توجه قرار گیرد. مثلاً مسالهی رافضیان و مرتدان، رفض و ارتداد آنها را فقط کلیسا که حافظ دین است، باید تعیین نماید. اولیای دولتی فقط حق دارند عمل کنند. وقتی که کلیسا به وجود ارتداد پی برد، باید مرتدین را به شهریار معرفی کند، زیرا شایسته است که شهریار از شهروندان خود باخبر باشد. اما شهریار با یک فرد مرتد چه کند؟ او را به نام حقیقت الهی محکوم کند، در صورتی که وی حافظ حقوق کلیسا نیست. شهریار حافظ حقیقت الهی محسوب نمی‌شود. شهریار می‌تواند و باید شخص مرتد را محکوم کند، به خصوص اگر اعمال آن شخص محکوم موجب آزار و آسیب برای جامعه باشد، یعنی اگر شخص مرتد در اعلام ارتداد خود موجب کشتن یا مزاحمت افرادی گردد که با او هم‌عقیده نیستند. اما در این نقطه قدرت و اختیار شهریار پایان می‌یابد. زیرا هیچ‌کس را در زمین نمی‌توان با شکنجه مجبور کرد که از برداشته‌های انجیل پیروی کند. در غیر این صورت از آزادی اراده‌ی ما چیزی باقی نخواهد ماند تا در روز رستاخیز حساب پس بدهیم. تفویض باقی نمی‌ماند و جبر مسوولیت انسان را در حساب پس دادن در روز رستاخیز از بین می‌برد. کلیسا می‌تواند و باید به رافضین و مرتدین هشدار دهد که از جامعه خارج شده‌اند و به گمراهی افتاده‌اند، اما کلیسا نمی‌تواند در باره‌ی آنان قضاوت کند و آنان را برخلاف اراده‌ی ایشان در شمار جمع بیاورد. اگر مسیح می‌خواست علمای دین او دارای قدرت جبری باشند، رهنمودهای شخصی عرضه می‌کرد، همچنان که موسی در قوانین عهد عتیق انجام داد. مسیح این کار را نکرد. پس به آن مایل نبود. آیا کسی هست که بگوید مسیح مایل به داشتن قدرت و تحمیل دین بر دیگران بود، اما در عرض سه سال موعظه وقت و امکان گفتن آن را پیدا نکرد؟ صحیح این است که او مایل به آن نبود. اگر به این کار مایل بود، آن وقت پاپ می‌توانست اراده‌ی خود را بر شاهان و مسیحیت تحمیل کند. در آن صورت دیگر قانون آزادی وجود نداشت. به جای آن قانون غیرقابل تحمل اسارت و بردگی حکمفرما می‌شد.

آن چه گفته شد (در این جا ویلیام قیافه‌ای خندان و با محبت

به خود گرفت) به قصد محدود کردن و محدود دانستن اختیارات پاپ اعظم نیست، بلکه نشانه‌ی عظمت ماموریت او می‌باشد، زیرا بنده‌ی بندگان خدا در این جهان است تا خدمت کند، نه این که به او خدمت کنند. او خادم است و نمی‌تواند و نباید مخدوم باشد. و در پایان عجیب است که بگوییم که پاپ حق مالکیت بر امپراتوری رم دارد. اما در سایر کشورهای جهان او دارای چنین حقی نیست. همچنان که همه می‌دانند، آن چه پاپ درباره‌ی مسایل الهی می‌گوید، معتبر است. آن چه او می‌گوید برای پادشاه فرانسه و همچنین برای شاه انگلیس معتبر است. اما برای رعایای خان بزرگ یا سلطان کفار نمی‌تواند معتبر باشد! از این جهت آنها را کافر می‌نامیم که به حقیقت زیبا اعتقاد ندارند. پس اگر فرض کنیم حکومت دنیوی حق پاپ است، باید فقط بر امور امپراتوری حاکم باشد. این اشکال پیش می‌آید که تمایز بین حکومت روحانی و دنیوی از بین برود. آن وقت به جایی می‌رسیم که پاپ نه تنها حکومت روحانی بر تاتارهای خارج از دین نخواهد داشت، بلکه حکومت روحانی او بر فرانسه و انگلستان نیز از بین خواهد رفت که نتیجه‌ی آن جنایتی شرم‌آور خواهد بود. استاد من به سخن خود ادامه داد و گفت که کلیسای آوینیون به نوع بشر ضرر می‌زند، زیرا برای خود این حق را قایل است که فرد انتخاب شده برای امپراتوری رم را تصویب یا رد کند یا به صورت معلق درآورد. پاپ از اختیار در سایر کشورها نمی‌تواند استفاده کند، و ادعای آن را هم ندارد. پس چون پادشاه فرانسه با موافقت و رای پاپ انتخاب نمی‌شود، دلیلی وجود ندارد که پادشاه آلمان و ایتالیا با موافقت و رای او انتخاب شود. این تحمیل عقیده بستگی به حقوق الهی ندارد، زیرا در کتب مقدس در این باره سخنی گفته نشده است. به علاوه، مردم نیز آن را تصویب نکرده‌اند. اما در مورد مساله فقر و بی‌پایامی گفت که عقاید این فقیر فقیر بر مبنای مذاکرات و پیشنهادهای بزرگانی از قبیل ماریسیوس اهل پدنا و جان اهل جانسن استوار است. اگر فرانسوی‌سکنها می‌خواهند فقیر بمانند، پاپ نمی‌تواند و نباید چنین خواست پرهیزگرایانه‌ای را ناروا بداند و با آن مخالفت کند. به یقین اگر فرضیه فقر مسیح به اثبات

برسد، این امر نه تنها به سود مینوریتها خواهد بود، بل موجب تقویت این عقیده می‌گردد که مسیح خواستار حکومت جهانی نبود. ما آن روز صبح ویلیام سخنان دانا یان قوم راشنیده بود که اثبات فقر مسیح امکان پذیر نبود. با در نظر گرفتن این مطلب شایسته است که عکس آن را مورد توجه قرار دهیم، چون تایید نکرده یا نتوانسته است تایید کند که مسیح خواهان حکومت جهانی برای خود بوده است و برای حواریون هم چنین حقی را خواستار نشده است، این عدم تعلق او و پیروان او به امور دنیوی دلیلی قاطع بر این عقیده است که بالعکس عیسی مسیح فقر را مرجح دانسته است. پس اگر بگویم مسیح فقر را بر غنا ترجیح داده است، مرتکب گناه نشده‌ایم.

ویلیام با لحنی چنان همراه با فروتنی صحبت کرد و چنان در اموری که یقین داشت با تردید و دودلی سخن می‌گفت که هیچ کس از حضار جرات نکرد کوچک ترین ایرادی به سخنان او بگیرد. این امر به علت مجاب شدن در برابر کلیه‌ی گفته‌های او نبود. هیات آوینیون مشغول پیچیدن، اخم کردن و زمزمه کردن بین خود شدند. رییس دیر تحت تاثیر گفتار ویلیام قرار گرفته بود، اما تحت تاثیر نامساعد، زیرا فکر می‌کرد که چنین رابطه‌ای بین فرقه‌ی او و امپراتور مطلوب نیست. اما مینوریتها و میشل اهل سزنا به حیرت فرو رفته بودند، جروم مات و میهوت بود، اوبرتینو در فکر فرو رفته بود.

کاردینال دل پوگتو در حالی که لبخند می‌زد و پیدا بود خیالش راحت است، با کمال ادب از ویلیام پرسید آیا به آوینیون خواهد رفت تا عین گفتار امروز را در حضور حضرت پاپ تکرار کند. ویلیام عقیده‌ی کاردینال را خواستار شد. کاردینال به ویلیام گفت که حضرت پاپ در طول عمر خود عقاید گوناگون و قابل بحثی شنیده است و برای پسران خود پدری مهربان است، اما اظهار این مطالب مایه‌ی رنجش بسیار برای او خواهد شد.

برناردگی که تا این لحظه سخنی نگفته بود، به صدای بلند گفت:

- اگر برادر ویلیام که تا این اندازه ماهر و فصیح است و در استدلال و موشکافی و ابراز عقاید خود بی‌نظیر است، این اندیشه‌ها را تقدیم پاپ کند، من بی‌نهایت خرسند

خواهم شد...

ویلیام گفت:

- حضرت برنارد شما مرا قانع کرده‌اید. من نخواهم آمد.
پس کاردینال را مخاطب قرار داد و با لحنی توأم با
پوزش گفت:

- شما می‌دانید اخلاطی که رسینه‌ی من وجود دارد اجازه
نمی‌دهد که در این فصل به این سفر طولانی اقدام کنم...
کاردینال پرسید:

- پس چرا این اندازه سخن خود را به درازا کشیدی؟
ویلیام با کمال خضوع گفت:

- از این رو این کار را کردم تا در راه حقیقت شهادت
دهم. حقیقت ما را آزاد خواهد کرد.

ژان دوبون در این جا از کوره در رفت و گفت:

- نه هرگز، ما در این جا درباره‌ی حقیقتی صحبت

نمی‌کنیم که ما را آزاد کند، بلکه درباره‌ی آزادی مفرط که

می‌خواهد خود را به جای حقیقت قرار دهد صحبت می‌کنیم.

ویلیام با حسن خلق تصدیق کرد و گفت:

- این هم ممکن است.

نیروی عقلانی به من هشدار داد که طوفان دیگری از

قلوب و زبانها در شرف تکوین است که خیلی شدیدتر از طوفان

اولی خواهد بود. اما هیچ اتفاقی رخ نداد، در حالی که

دوبون هنوز صحبت می‌کرد: فرمانده سپاهیان وارد شد و

نزد برنارد رفت و چیزی در گوش او گفت. برنارد ناگهان

به پاخاست و دست بلند کرد تا سخن بگوید. او گفت:

- ممکن است این بحث سودبخش ادامه یابد، اما فعلا

حادثه‌ای بسیار شوم رخ داده است که مجبوریم جلسه را

به حال تعلیق بگذاریم. البته با اجازه‌ی رییس دیس.

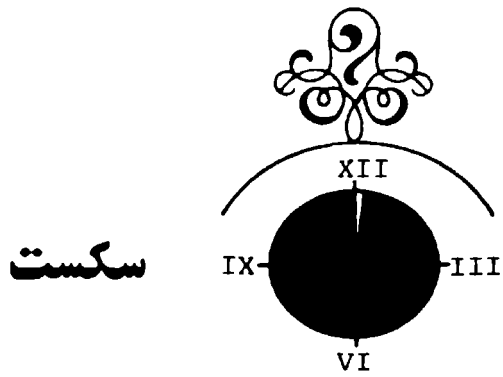
اتفاقی در آن جا رخ داده است...

او به سوی خارج اشاره کرد. پس با قدم بلند خارج شد.

عده‌ی بسیاری به دنبال او رفتند که ویلیام در میان آنها بود و

من نیز همراه ویلیام رفتم. استاد به من نگاه کرد و گفت:

- می‌ترسم بلایی سر سورینوس آمده باشد.



سورینوس را گشته می‌یابند اما کتابی که یافته بود
به دست نیامد.

با قدمهای تند از صحن گذشتیم. دلها پر از غصه بود.
فرمانده سپاهیان ما را به سوی درمانگاه رهبری کرد. همین که
به آن جا رسیدیم، در میان مه خاکستری رنگ جنبش سایه‌ها
را مشاهده کردیم. راهبان و خدمتگاران به هر سو می‌دویدند،
سپاهیان در بیرون در ایستاده بودند تا از ورود اشخاص
جلوگیری کنند.

برنارد گفت:

- نگهبانان را من فرستاده بودم تا مردی را جست‌وجو
کنند که می‌تواند بسیاری از اسرار را افشا کند.
رییس دیر که گویی از ناراحتی گنگ شده بود پرسید:
- برادر عطار؟

در حالی که برنارد داخل می‌شد گفت:

- نه، حالا خواهید دید.

ما وارد آزمایشگاه سورینوس شدیم و در آن جا منظره‌ای
دردآور در برابر چشمان ما ظاهر شد. عطار بینوا جسدش

در حوضی از خون فرو رفته بود. سرش کوبیده شده، فرو رفته بود. از هرسو قفسه‌ها خرد شده بود، گویی طوفانی داخل شده، همه چیز را متلاشی کرده بود. ظروف، بطری‌ها، کتابها، و اسناد با بی‌نظمی در سرتاسر محوطه پراکنده شده بود. همه چیز به هم خورده بود. در کنار بدن مرده کره‌ای از نقشی اجرام سماوی به بزرگی دو برابر سر آدم دیده می‌شد. این کره با کمال ظرافت از فلز ساخته شده بود و در گرداگرد آن صلیبی زرین قرار داشت. این کره را بر سه پایه‌ای که به خوبی تزیین یافته بود، قرار داده بودند. در موارد دیگر، من آن را روی میز در سمت چپ در ورودی دیده بودم.

در سمت دیگر اتاق دو سپاهی خوانسالار را محکم گرفته بودند، ولی او مرتب می‌جنبید و خود را بی‌گناه معرفی می‌کرد. وقتی که دید رییس دیر وارد شد، صدای خود را بلندتر کرد و گفت:

- عالی‌جناب ظاهر امر برضد من حکم می‌کند، وقتی که من داخل شدم سورینوس مرده بود. آنها وقتی مرا یافتند که بر این کشته خیره شده بودم و زبانم بند آمده بود. فرمانده سپاهیان نزد برتراند رفت و با اجازه‌ی او در حضور همه گزارش داد. به سپاهیان دستور داده شده بود که خوانسالار را پیدا کنند و بازداشت نمایند. مدت دو ساعت در دیر در جست و جوی او بودند. گمان کنم برنارد قبل از ورود به تالار این دستور را صادر کرده بود. اما چون سپاهیان با این محل آشنایی نداشتند، جست و جوی آنها دو ساعت طول کشیده بود. در حالی که خوانسالار بدون اطلاع از سرنوشت خود، با سایرین در ایوان کلیسا نشسته بود، مه نیز بر اشکال جست و جوی آنها افزوده بود. در هر حال از گزارش فرمانده سپاهیان معلوم شد که رمیژیو (خوانسالار) پس از این که من از تعقیب او دست برداشتم به سوی آشپزخانه می‌رود و شخصی او را می‌بیند و به سپاهیان خبر می‌دهد. سپاهیان وقتی به ارگ می‌رسند که رمیژیو آن را ترك کرده بود و فقط يك لحظه پیش از ورود سربازان این کار را کرده بود. یورج در آشپزخانه بود و می‌گفت همین حالا با خوانسالار صحبت خود را تمام کرده است. پس سپاهیان به جست و جو در باغ

مشغول شدند و در آن جا الیناردو، شیخ مانند از پشت مه در جلو آنها ظاهر شد. الیناردو به شخصی گمشده می‌مانست. الیناردو به سپاهیان گفته بود که خوانسالار راکمی پیش از آن دیده است که وارد درمانگاه می‌شد. سپاهیان به درمانگاه می‌روند و در را گشوده می‌یابند. وقتی که داخل می‌شوند، سورینوس راکشته می‌یابند و می‌بینند که خوانسالار به جست‌وجو در قفسه‌ها مشغول است. او تمام اشیا را به زمین پرت می‌کند، گویی در جست‌وجوی چیزی بوده است. رییس سپاهیان گفت معلوم بود چه اتفاقی افتاده است. معلوم شد رمیژیو داخل شده، به عطار حمله کرده، او را کشته است، بعد به جست‌وجوی چیزی پرداخته است.

یکی از سپاهیان کره‌ی نقشه‌ی آسمان را از زمین برداشت و به دست برنارد داد. این کره‌ی زیبای برنجی و نقره‌ای در داخل حلقه‌های برنزی قرار گرفته بود و داخل محفظه‌ی بالای سه پایه نصب شده بود. معلوم شد که کره‌ی فلزی بسیار سنگین با کمال قوت بر سر عطار بینوا کوبیده شده است و در نتیجه بسیاری از دوایر ظریف تر آن فرو رفته و یا به یک سو منحرف شده بود. آن طرف که بر سر سورینوس کوبیده شده بود، آغشته به خون بود و حتی موی سر و محتویات مغز او نیز بر آن مشاهده می‌شد.

ویلیام روی سورینوس خم شد تا درباره‌ی مرگ او تحقیق کند. چشمان مقتول با حجابی از خون پوشیده شده بود. چشمانش بیرون جسته و باز مانده بود. شنیده بودم که تصویر قاتل را می‌توان در پلکهای خشک شده‌ی مقتول دید. نمی‌دانستم در این مورد می‌توان به صحت این ادعا پی برد یا نه. ویلیام دستهای مقتول را معاینه کرد تا ببیند آیا آثار سیاهی در آنها وجود دارد یا نه. اما معلوم بود که علت قتل در این جا با قتل‌های سابق فرق دارد. سورینوس دستکش در دست داشت. من بارها او را دیده بودم که هر وقت به داروهای خطرناک، مارمولکها و حشرات ناشناخته دست می‌زد، این دستکشها را به دست می‌کرد.

در این مدت برناردگی خوانسالار را مخاطب قرار داد و گفت:

- ای رمیژیو اهل واراژین ، آیا اسم تو چنین است ؟ من مامورین خود را به علل اتهامات دیگر به تعقیب تو فرستاده بودم ، تا دربارهی سوءظنهای دیگر از تو تحقیق کنم . حالا می بینم اقدام من به جا بوده است ، گرچه متاسفانه دیر جنبیده ام .

پس رو به رییس دیر کرد و گفت :

- عالی جناب من عملاً خود را مسوول این قتل اخیر می دانم ، زیرا از امروز صبح می دانستم که بایستی این مرد را بازداشت کرد ، زیرا بازداشت بدبخت دیروزی بسیاری از امور را بر ملا کرد . اما به طوری که ملاحظه می فرمایید ، امروز صبح به وظایف دیگر اشتغال داشتم و نفرت من منتهای جدیت را به خرج داده اند ...

او بلند حرف می زد تا همه بشنوند (حالا اتاق پر شده بود . مردم در هر گوشه جمع بودند و به اشیای پخش و خراب شده نگاه می کردند ، به نعش اشاره می کردند و نظر خود را ابراز می داشتند) در حالی که برنارد سخن می راند ، من ملاچی را در میان مردم دیدم . با ابروهای درهم کشیده به نعش نگاه می کرد . خوانسالار در حالی که به خارج کشانده می شد او را دید . خوانسالار با کمال شدت خود را از چنگ سپاهیان رها کرد و به برادر (ملاچی) آویزان شد . دامن ملاچی را گرفت و با او از روی نومیدی شروع به سخن گفتن کرد . صورتش به چهره‌ی او نزدیک بود . سپاهیان دوباره او را گرفتند . ولی در حالی که او را با خشونت می کشیدند و می بردند ، سر را برگرداند و به ملاچی گفت :

- تو قسم بخور ، من هم قسم می خورم .

ملاچی فوری به او پاسخ نداد . گویی در جست و جوی کلماتی مناسب بود . در حالی که خوانسالار را دور می کردند ، گفت :

- من کاری نخواهم کرد که به تو صدمه‌ای برسد .

ویلیام و من نگاهی رد و بدل کردیم و نمی دانستیم معنی این منظره و گفتارها چیست . برنارد نیز به این امر توجه کرد ، اما آثار نگرانی در او دیده نمی شد . او با لبخند به ملاچی نگاه کرد . گویی بدین وسیله گفتار او را مورد تصویب قرار داده بود

و به علاوه با او يك معامله‌ی نهانی انجام می‌داد. پس برنارد اعلام کرد که بلافاصله پس از صرف غذا، اولین دادگاه در سالن کنفرانس تشکیل خواهد شد تا در حضور عموم تحقیق به عمل آید. بعد دستور داد خوانسالار را به زیرزمین آهنگرخانه ببرند، اما به او اجازه ندهند که با سالواتور صحبت کند.

در این هنگام دیدیم که بنو ما را از پشت سر صدا می‌کند. او با صدایی بسیار ملایم گفت:

- وقتی که اتاق نیمه خالی بود، ملاچی این جا نبود، من به دنبال شما آمدم!

ویلیام گفت:

- ملاچی می‌بایستی بعدا آمده باشد.

بنو مصرانه می‌گفت:

- نه، من نزدیک در بودم، مرد می‌را که می‌آمدند، می‌دیدم من به شمالی گویم، که ملاچی قبلا داخل این جا شده بود.

- قبل از چه؟

- پیش از آن که خوانسالار وارد شود. البته نمی‌توانم در این باره قسم بخورم، اما معتقدم که از پس آن پرده بیرون آمد. در آن موقع بسیاری از ما در این جا بودیم. در ضمن اظهار این مطلب سر را به سوی پرده‌ای که تختی در پس آن قرار داشت متوجه کرد. سورینوس این تخت را برای معاینه و مداوا و استراحت بیماران اختصاص داده بود. ویلیام پرسید:

- آیا می‌خواهید بگویید ملاچی سورینوس را کشته است و وقتی که خوانسالار داخل آمده، خود را در پس پرده پنهان کرده است.

- یا شاید از پس پرده شاهد حوادث بوده است. در غیر این صورت چرا خوانسالار به او التماس می‌کرد تا موجب آزارش را فراهم نیاورد تا او هم در مقابل موجب آزار ملاچی نگردد؟

ویلیام گفت:

- ممکن است چنین باشد، در هر حال کتابی در این جا بوده که حالا هم باید باشد، زیرا خوانسالار و ملاچی

با دست خالی از این جا رفتند.
 ویلیام از گزارش من می دانست که بنو اطلاع داشت و در آن لحظه به کمک نیازمند بود. او به نزد پیردیر رفت. رییس دیر با غم فراوان به نعلش سورینوس می نگریست. ویلیام از او تقاضا کرد تا همه را بیرون کند تا او بتواند محل را با دقت مورد بازدید قرار دهد. رییس دیر موافقت کرد و خودش نیز از آن جا خارج شد، اما در ضمن خروج نگاهی به نشانه‌ی شك به ویلیام کرد. مثل این که می خواست او را ملامت کند که چرا همیشه دیر اقدام می کند؟ ملاچی به بهانه‌های مختلف می کوشید در آن جا بماند. بهانه‌های او همه مبهم و بی معنی بود. ویلیام مودب اما انعطاف ناپذیر بود. بنابراین فرصت را مغتنم شمرد و انتقام آن زمانی را که ملاچی به او اجازه نداد میز و نانتیوس را معاینه کند، از او کشید.

وقتی که فقط ما سه نفر باقی ماندیم، ویلیام خردهریزها و کاغذهایی را که روی میز بود، پاک کرد و به من گفت که کتابهای سورینوس را یکی یکی به دست او بدهم. تعداد کتابها در مقایسه با کتابخانه‌ی دهلیز بسیار ناچیز بود. با وجود این، باز هم زیاد بود. این کتب قطعهای مختلف داشت. کتابها قبلا به صورت منظم در قفسه‌ها قرار داشتند، اما حالا پراکنده بر زمین افتاده بودند. بعضی هم پاره شده بود، گویی شخصی که کتابها را پراکنده کرده بود، دنبال کتاب معینی نبوده، بلکه می خواسته است چیزی را که در بین صفحات کتابها قرار داشته بود، پیدا کند. بعضی از کتابها از جلد خارج شده، شیرازه‌ی آنها در رفته بود. جمع کردن آنها به سرعت، اطلاع از موضوع آنها، و مرتب کردن آنها بر روی میز کار ساده‌ای نبود و تمام این کارها بایستی با عجله انجام گیرد، زیرا رییس دیر وقت کمی به ما داده بود. قرار شد راهبان بیایند تا جسد کوبیده‌ی سورینوس را بیرون ببرند و برای دفن آماده نمایند. به علاوه ما می بایستی به همه جا برسیم. زیر میزها و داخل کسوها و قفسه‌ها را جست و جو کنیم تا مبادا در معاینه‌ی اولیه چیزی از نظر ما پنهان مانده باشد. ویلیام اجازه نمی داد که بنو به من کمک کند. او را مامور کرده بود، دم در به نگهبانی

بپردازد . برخلاف دستور رییس دیر عده‌ی زیادی اصرار داشتند که وارد شوند . خد متگاران از این حادثه ترسیده بودند . راهبان در غم برادر خود بودند . شاگردان نوحاسته پارچه‌های تمیز و لگنهای پر آب آورده بودند تا نعل را بشویند و در کفن بگذارند . پس مامی بایست به سرعت عمل کنیم . من کتابها را به دست ویلیام می‌دادم و او آنها را معاینه می‌کرد و روی میز می‌گذاشت . متوجه شدیم که این کار خیلی وقت لازم دارد ، بنابراین قرار شد من کتابی بردارم و پس از تمیز کردن عنوان ، آن را بخوانم و روی میز بگذارم . در بسیاری از موارد يك مشت اوراق متفرق وجود داشت .

من چند کتاب مختلف را خواندم و ویلیام آنها را از دست من گرفت و بر روی میز کوبید و گفت :

- ما در جست و جوی يك کتاب یونانی هستیم .

من کتابی را که بر روی جلدش حروفی نامانوس نوشته شده بود ، به او دادم و گفتم :

- آیا این کتاب را می‌خواهید ؟

ویلیام گفت :

- نه ، کتاب به زبان عربی است . حق با بیکن بود که گفت اولین وظیفه‌ی محقق این است که زبانهای بسیاری را بدانند .

من به او گفتم :

- تو هم که زبان عربی نمی‌دانی .

ویلیام گفت :

- وقتی که کتابی به زبان عربی است می‌فهمم که به این زبان می‌باشد .

من از خجالت سرخ شدم و متوجه شدم که بنو از پشت سر به من می‌خندند .

در آن جا کتابهای بسیار ، یادداشتها و طومارهای متعدد وجود داشت که در آنها نقشه‌هایی درباره‌ی گنبد آسمان دیده می‌شد . کاتالوگهایی درباره‌ی جاهای عجیب ، اوراق نوشته‌ی دستی نیز ، که شاید به دست این مرد مرده نوشته شده بود ، در آن جا دیده می‌شد . مدت زیادی کار کردیم و تمام گوشه‌های آزمایشگاه را مورد معاینه‌ی دقیق قرار دادیم .

ویلیام با خونسردی نعلش را جا به جا کرد تا مبادا چیزی در زیرش باقی مانده باشد. داخل لباسهای راهب را نیز بازدید کرد، اما چیزی یافت نشد.

او گفت:

- باید این کار انجام گیرد. سورینوس در این جا با کتاب در را به روی خود قفل کرده بود، خوانسالار هم آن را نبرده است...

من گفتم:

- آیا خوانسالار آن را در زیر لباس خود مخفی نکرده بود؟

- نه آن کتابی که من آن روز صبح زیر میز و نانتیوس دیدم، بزرگ بود و ما متوجه می شدیم.
من پرسیدم:

- صحافی آن کتاب چه طور بود؟

- نمی دانم، من آن را گشوده دیدم و بیش از چند لحظه به آن نگاه نکردم. فقط فهمیدم که به زبان یونانی است و چیز دیگری به یاد ندارم. پس به کار خود ادامه بدهیم، خوانسالار آن را نبرده، ملاچی چه طور؟
بنو گفت:

- یقیناً ملاچی آن را نبرده است. وقتی که خوانسالار سینه‌ی او را محکم در دست گرفت، معلوم بود که او چیزی در زیر شولای خود پنهان نکرده است.

- خوب یا بد، اگر کتاب در این اتاق نیست، پس باید کسی غیر از ملاچی و خوانسالار قبلاً به این جا آمده باشد.
- یک شخص ثالث، پس سورینوس راجه کسی کشته است؟
ویلیام گفت:

- عده‌ی زیادی از اشخاص.

من پرسیدم:

- راستی، چه کسی ممکن بود از بودن کتاب در این جا اطلاع داشته باشد؟

- مثلاً یورج، در صورتی که حرفهای ما را شنیده باشد.
من گفتم:

- آری، اما یورج ممکن نیست مردی نیرومند مثل سورینوس

را کشته باشد، آن هم به این وضع فجیع.
- یقیناً نه، به علاوه شما او را دیدید که به سوی ارگ
می‌رفت و کمی پس از آن سپاهیان او را در آشپزخانه
دیده بودند. یعنی در آن زمان که هنوز خوانسالار را
پیدا نکرده بودند. بنابراین، او وقت نداشته است که
به این جا بیاید و دوباره به آشپزخانه برگردد.
من برای همچشمی با استادم گفتم:

- بگذارید از فکر خود استفاده کنیم و درست بیندیشیم.
الیناردو در اطراف این جا در حرکت بود. اما او به قدری
پیراست که حتی نمی‌تواند سرپا بایستد. بنابراین، او
نمی‌توانسته است سورینوس را بکشد. خوانسالار این جا
بود. اما فاصله‌ی زمانی بین ترك کردن آشپزخانه و ورود
سپاهیان خیلی کوتاه بوده است. بنابراین، گمان کنم برای
او امکان نداشته است که سورینوس را به بازکردن در وارد
کند، تا این که بتواند به او حمله کند و او را بکشد و این
همه خرابی، به بار آورد. ملاچی ممکن است جلوتر از
همه آمده باشد. ممکن است یورج گفتار ما را شنیده
باشد و پس از شنیدن به تالار نسخه برداری رفته، به
ملاچی خبر داده باشد که کتابی از کتابخانه در آزمایشگاه
سورینوس است. ملاچی ممکن است با شنیدن این خبر
به این جا آمده، سورینوس را به بازکردن در وارد کرده،
بعد او را کشته است. خدا می‌داند که علت این کار
چیست. اما اگر او در جست و جوی کتاب می‌بود، آن را
می‌شناخت و دیگر لازم نبود تمام کتابها و اشیا را به هم
بزند، زیرا او مردی باسواد است. پس چه کسی می‌ماند
که ما بتوانیم گناه را به گردن او بگذاریم.
ویلیام گفت:

- بنو.

بنو به عنوان انکار سر را تکان داد و گفت:
- نه، برادر ویلیام تو خودت بهتر می‌دانی که من نیز
بی‌نهایت کنجکاو بودم. اگر من به این جا آمده بودم و
می‌توانستم با کتاب از این جا خارج شوم، حالا این جا
نبودم که صاحب شما باشم. حالا در جای پنهانی

مشغول آزمایش گنجینه‌ی بازیافته‌ی خود بودم .
ویلیام با لبخندی گفت :

- استدلالی قانع‌کننده بود . با وجود این ، گمان نکنم
تو از شکل کتاب اطلاع داشته باشی . ممکن بود تو او را
کشته باشی و پس از کشتن در جست و جو برای تشخیص
کتاب برآمده باشی .

بنو به شدت سرخ شد و با اعتراض گفت :

- من قاتل نیستم .

ویلیام فیلسوفانه گفت :

- هیچ‌کس قاتل نیست و قاتل بودن او وقتی
محرز می‌شود که شخصی را برای اولین بار بکشد . در هر
حال کتاب گم شده است و دلیل کافی در دست است که
حالا این کتاب در این جا نیست .

پس متوجه نعرش شد و گفت :

- بیچاره سورینوس ، ای بیچاره ، من به تو شک برده
بودم که با زهری که در اختیار داری دوستان خود را
کشته‌ای . و انتظار خدعه‌ای را داشتی که دیگران را
بکشی و به علاوه تو از اثر زهرها آگاهی کامل داشتی
وگرنه دستکش به دست نمی‌کردی . تو از خطر زمین
بیم داشتی ، اما از آسمان برای تو خطر آمد...

پس کره را بار دیگر در دست گرفت و با دقت به آن نگاه
کرد و گفت :

- نمی‌دانم چرا این کره را به عنوان سلاح مورد استفاده
قرار داده‌اند...

- این کره تنها چیزی بود که در دسترس آنها قرار
داشت .

او فریاد کرد و گفت :

- شاید ، اما چیزهای دیگری از قبیل ظرفها و ابزارهای
باغبانی نیز در این جا موجود است... این دستگاہ
فلزی ظریفی است که ستارگان را به سهولت نشان می‌دهد .
حالا خراب شده است... افسوس .

- چه شده است ؟

- به ثلث آفتاب و ثلث ماه و ثلث ستارگان صدمه رسید...

من کاملاً از کتاب یوحنا ی حواری اطلاع دارم. در آن کتاب می‌گوید " و فرشته‌ی چهارم بنواخت."

- در حقیقت " چون کرنای اولی بنواخت تگرگ و آتش با خون آمیخته شد"، و ستارگان ... اگر چنین است تمام اشیا باید دوباره مورد آزمایش قرار گیرند. از این جا معلوم می‌شود که قاتل تصادفی با این اسباب عمل قتل را انجام نداده، بلکه پیروی از نقشه‌ای کرده است ... اما آیا ممکن است تصور کنیم شخصی به این اندازه خبیث باشد که شخص دیگر را برای اثبات حقیقت مکاشفات یوحنا بکشد؟

من وحشتزده پرسیدم:

- با دیدن صور پنجم چه خواهد شد؟
در این باره قدری فکر کردم تا گذشته‌ها به یادم آید، یعنی آن چیزهایی را که در این باره قبلاً شنیده بودم. به سخن خود اضافه کردم و گفتم:

- " ستاره‌ای را دیدم که از آسمان بر زمین افتاده بود و کلید چاه هاویه بدو داده شد..." آیا کسی با دیدن پنجم صور در چاهی غرق خواهد شد؟
ویلیام گفت:

- در پنجمین دیدن صور وعده‌های دیگری نیز داده شده است: " و چاه هاویه را گشاد و دودی چون دود تنوری عظیم از چاه بالا آمد... و از میان دود ملخها به زمین برآمدند و به آنها قوتی چون قوت عقربهای زمین داده شد... و صورت ملخها چون اسبهای آراسته شده‌ی برای جنگ بود و بر سر ایشان مثل تاجهای شبیه طلا... و دندانهایشان مانند دندانهای شیران بود." معلوم می‌شود که این شخص وسایل گوناگون در اختیار دارد تا بتواند گفته‌ی کتاب را جامه‌ی عمل بپوشاند... اما ما نباید خود را تسلیم این تخیلات بنماییم. بگذار به خاطر بیاوریم که سورینوس پس از یافتن کتاب به ما چه گفت...
- شما به او گفتید تا کتاب را بیاورد و او گفت نمی‌تواند این کار را انجام بدهد...

- آری چنین گفت و بعد سخن ما قطع شد. خوب ببینم

چرا نمی‌توانست کتاب را به من بدهد. او می‌توانست کتاب را بیاورد. اما چرا دستکش پوشیده بود؟ آیا چیزی در جلد کتاب وجود داشت که آلوده بود و این زهر موجب مرگ برنگر و ونانتیوس شد؟ عجب تله‌ی اسرارآمیزی، تله‌ی آلوده به زهر...

من گفتم:

- ماری است.

- چرا نهنگ نباشد؟ نه، باز هم که وارد تخیلات شدیم. به طوری که ملاحظه کردیم، زهر می‌بایست از راه دهان وارد شده باشد. به علاوه سورینوس نگفت که این کتاب قابل حمل نیست. و نیز نگفت که او نمی‌تواند آن را بیاورد، بلکه گفت بهتر است که آن را در این محل به ما نشان بدهد. و پس از آن دستکش را پوشید... بنا براین، می‌فهمیم که این کتاب را باید با دستکش در دست گرفت. ای بنوا اگر روزی کتاب به دست برسد، آن را با دستکش بگیر و حالا که وجود تو این قدر مفید بوده است، باز هم می‌توانی بیش از این به من کمک کنی. پس بار دیگر به تالار نسخه‌برداری برو و ملاچی را زیر نظر بگیر. نگذار از نظر تو غایب شود.

بنو گفت:

- من این کار را خواهم کرد و فوری با کمال خوشحالی از آن جا خارج شد.

بیش از این نمی‌توانستیم از آمدن راهبان به داخل اتاق جلوگیری کنیم، و طولی نکشید که عده‌ی زیادی وارد اتاق شدند. هنگام ناهار گذشته بود و احتمالاً برنارد دادگاه خود را در سالن کنفرانس تشکیل داده بود.

ویلیام گفت:

- ما دیگر در این جا کاری نداریم.

ما آن جا را ترك کردیم و در حالی که از باغ سبزی می‌گذشتیم، من از ویلیام پرسیدم:

- آیا واقعا به بنو اعتماد داری یا نه؟

ویلیام گفت:

- نه، نمی‌توانم بگویم که به او اعتماد کامل دارم، اما ما

به او چیزی نگفته‌ایم که او نداند. تنها کاری که ما انجام داده‌ایم، این است که او را از کتاب ترسانده‌ایم. و حالا که او را به نظارت بر ملاچی گمارده‌ایم، ملاچی نیز ناظر او خواهد بود و از طرف دیگر ملاچی نیز در جست و جوی کتاب است.

- پس خوانسالا رچه می‌خواست؟

- به زودی خواهیم فهمید. قطعاً او چیزی می‌خواست و در خواستن آن عجله به خرج می‌داد، زیرا می‌خواست با آن خطری را از خود دور کند. درباره‌ی این خطر باید اطلاعاتی به دست آید. ملاچی کاملاً از این امر اطلاع دارد. از این رو رمیژیو نومیدانه به او متوسل شده بود. - در هر حال کتاب گم شده است...

ویلیام پس از رسیدن ما به تالار کنفرانس گفت:

- این امر را تقریباً نامحتمل می‌بینم. اگر کتاب در آن جا بود، و سورینوس به ما راست گفته بود، یا باید کتاب بیرون برده شده باشد یا هنوز در آن جا باشد. من گفتم:

- ولی ما دیدیم کتاب در آن جا نیست. پس این طور نتیجه می‌گیریم که کسی آن را بیرون برده است. - از طرف دیگر می‌توان بحث را به صورتی دیگر پیش کشید و صغرا و کبراهای جدید مطرح نمود. چون تمام امور دال بر این است که هیچ‌کس نتوانسته کتاب را ببرد. - پس باید هنوز در آن جا باشد. اما کتاب در آن جا نیست.

- کمی صبر کن. ما می‌گوییم کتاب در آن جا نیست، زیرا ما آن را در آن جا نیافتیم. اما شاید ما آن را نیافتیم، زیرا ندیدیم در کجا قرار دارد.

- اما ما همه جا را جست و جو کردیم.

- مانگه کردیم، جست و جو کردیم، اما ندیدیم. یا این که دیدیم، اما تشخیص ندادیم. ای ادسو سورینوس کتاب را چه گونه توصیف کرد؟ او چه کلماتی به کار برد؟ - او گفت کتابی پیدا کرده است که به او تعلق نداشته است و به زبان یونانی بوده است...

- نه! حالا به یادم آمد. او گفت کتاب عجیبی پیدا کرده است. سورینوس مردی با سواد بود و برای مردی با سواد کتابی به زبان یونانی عجیب نیست، حتی اگر این مرد دانشمند زبان یونانی نداند، او از دیدن کتاب می‌فهمد که به زبان یونانی نوشته شده است. شخص محقق و دانشمند کتابی را که به زبان عربی نوشته شده است، عجیب نمی‌داند. هرچند که زبان عربی نداند...

خوب کتاب عربی در آزمایشگاه سورینوس چه می‌کرد؟
- اما چرا او باید کتابی به زبان عربی را عجیب بداند؟
- این يك مساله است. با به کار بردن کلمه‌ی عجیب مقصودش از عجیب بودن شکل کتاب می‌باشد. ممکن است شکل کتاب به نظر او، که يك عطار و داروشناس بود، عجیب باشد، در صورتی که همین کتاب برای کتابدار عادی به نظر می‌رسد... در کتابخانه‌ها ممکن است چندین نسخه‌ی خطی قدیمی با هم صحافی شده باشند و به صورت يك جلد جلوه‌گر شوند. مثلاً چند کتاب به زبانهای یونانی و عربی و آرامی با هم در يك جلد صحافی شده باشند. من که از این روشنگری حیرت‌زده شده بودم، بانگ‌زدم:

- و یکی به عربی!

ویلیام با خشونت مرا از تالار بیرون کشید و مرادوان دوان به سوی درمانگاه فرستاد و گفت:

- تو ای حیوان توتانی، تو ای شلغم! تو ای نادان! تو فقط به صفحه‌ی نخست نگاه کردی و نه به صفحه‌های بعد! من در حالی که به نفس افتاده بودم، گفتم:

- اما استاد خود شما به صفحات نگاه کردید و به من گفتید عربی است و یونانی نیست.

ساد سو حق با تو است، درست می‌گویی من حیوانم.
حالا عجله کن! بدو!

ما به آزمایشگاه بازگشتیم، ولی به زحمت وارد شدیم، چون که شاگردان نوحاسته در حال بیرون بردن جنازه بودند. سایر واردین به کنجکاوای د ر اطراف اتاق به گردش مشغول بودند. ویلیام به طرف میز هجوم برد و کتابهای روی آن را برداشت و به جست و جوی کتاب گمشده پرداخت و هر کدام را که می‌دید،

به يك طرف می انداخت. بعد باز هم دوباره به گشودن کتب دیگر وجست و جو در آنها پرداخت. اما افسوس آن نسخه‌ی خطی عربی پیدا نشد. من به یاد آوردم که در دیدارهای اولی آن را دیده بودم، زیرا آن يك کتاب قدیمی بود. چندان محکم نبود و در اثر مرور زمان فرسوده شده بود و ته آن با نوارهای سبک فلزی بسته شده بود.

ویلیام از راهبی پرسید:

- پس از رفتن من از این جا چه کسی به این جا آمد؟
راهب شاهه‌ها را تکان داد. معلوم شد که هیچ کس به داخل نیامده است.

ما به فکر احتمالات افتادیم. ملاحظی؟ ممکن است، او می دانست چه می خواهد و شاید ما را زیر نظر داشته است و پس از رفتن ما برگشته، کتاب را برده است. بنو؟ به یاد آمد وقتی که من و ویلیام درباره‌ی آن کتاب عربی صحبت می کردیم او خندید. در آن موقع خیال کردم به نادانی من می خندد، اما شاید او به زیرکی ویلیام می خندید. شاید او به خوبی می دانست که شکل و ظاهر هر کتاب قدیمی چه گونه است و شاید فکر کرده بود که ما بایستی در آن موقع درباره‌ی چیزی فکر کرده باشیم که نکرده بودیم، یعنی سورینوس عربی نمی دانست. پس نمی بایستی کتابی را به زبانی که نمی دانست نزد خود نگه داشته باشید. خوب آیا شخص سومی وجود دارد؟

ویلیام در این جا کاملاً سرشکسته شده بود و من کوشیدم او را دل داری دهم. من به او گفتم تومدت سه روز در جست و جوی يك کتاب یونانی بودی و اگر کتابهای غیر یونانی را مورد توجه قرار نداده‌ای، مستوجب ملامت نیستی. او در جواب من گفت:

- انسان جایز الخطا است. اما بعضی اشخاص بیشتر از دیگران خطا می کنند. آنها که بیش از همه خطا می کنند در زمره‌ی احمقها قرار دارند و من خود یکی از آنها می باشم. آیا واقعا تحصیلاتی که من در پاریس و در آکسفورد کرده‌ام، ارزشمند است؟ پس از این مدت که صرف تحصیلات کردم، هنوز عقلم به این اندازه نرسیده بود که ممکن است کتب قدیمی که به زبانهای مختلف نوشته شده است در يك جلد صحافی شده باشد. این مطلبی است که

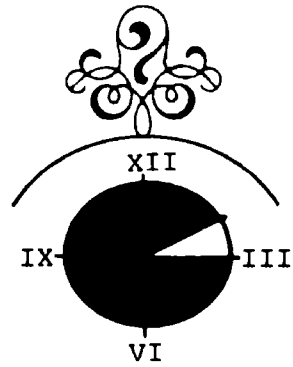
نوخاستگان هم می دانند، به جز آنهایی که احمقند - مانند تو - پس من و تو دو دلک هستیم و اگر به بازارهای مکاره و نمایشگاهها برای شرکت در تماشاخانهها برویم ، موفق خواهیم شد . ما به درد آن جاها می خوریم و بیهوده خود را فریب می دهیم که می خواهیم اسرار را کشف کنیم ، به خصوص که خود را در مقابل اشخاصی می بینیم که خیلی از ما زرنگ ترند .

او سخن خود را به این صورت به پایان رساند :
- اما گریستن فایده ندارد . اگر ملاچی کتاب را برده باشد ، آن را در کتابخانه جا داده است و دیگر ما به آن دسترسی پیدا نخواهیم کرد . این کتاب را در قسمت پایان آفریقا قرار خواهد داد و ما هم نمی دانیم چه گونه به آن جا وارد شویم . اما اگر بنو کتاب را برده باشد ، می داند که من به او ظنین خواهم شد و همچنین خواهد دانست که من بار دیگر به آزمایشگاه مراجعت خواهم کرد و در غیر این صورت با این عجله بیرون نمی رفت . بنابراین ، او می بایستی مخفی شده باشد و به یقین در جایی مخفی شده است که ما نتوانیم فوری به سراغ او برویم و آن محل باید حجره ی او باشد . پس بیا به تالار کنفرانس برگردیم تا شاید در ضمن محاکمه سخن سودمندی از خوانسالار بشنویم . به علاوه ، من هنوز آشکارا نمی دانم برنارد چه نقشه ای دارد . او قبل از گذشته شدن سورینوس در تعقیب خوانسالار بوده است .

ما به تالار کنفرانس برگشتیم ، اما بهتر بود به حجره ی بنو می رفتیم ، زیرا بعد از اطلاع حاصل کردیم که دوست جوان ما زیاد اعتقادی به ویلیام نداشت و فکر نمی کرد که به این زودی ویلیام به آزمایشگاه برگردد . بنابراین ، به سرعت و مستقیماً به حجره ی خود رفته است تا کتاب را در آن جا مخفی کند .

اما این مطلب را بعداً خواهم گفت . در این میان حوادثی ناگهانی و ناراحت کننده اتفاق افتاد که همه ی ما کتاب اسرارآمیز را از یاد بردیم . با وجودی که آن را فراموش نکرده بودیم ، به کارهای ضروری تر دیگر که مربوط به ماموریت ویلیام بود و بایستی آن را انجام بدهد ، مشغول شدیم .

نونز



که در آن عدالت مشخص می‌شود، و این احساس
حیرت‌آور پیش می‌آید که همه در اشتباهند.

برنارد گی در وسط میز بزرگ چوب گردو که در تالار
کنفرانس جای داشت قرار گرفت. در کنار او یکی از راهبان
دومینیکن به عنوان سردقتر جای داشت و دو مطران از اعضای
هیات نمایندگی پاپ در طرفین او نشستند تا کار قضاوت را
انجام دهند. خوانسالار در بین دو سپاهی در جلو میز
ایستاده بود.

رییس دیر رو به ویلیام کرد و در گوشی به او گفت:
- نمی‌دانم که این رویه‌ی قانونی است یا نه. شورای جامع
کلیسا، که در سال ۱۲۱۵ تشکیل شد، در قانون
شماره‌ی ۳۷ خود تصویب کرد کسی را نمی‌توان برای
حضور در برابر قضاتی احضار کرد که محل اجلاس آنان
فاصله‌ای بیش از دو روز راه پیمایی با موطن متهم داشته
باشد. در این جا موقعیت شاید صورتی دیگر داشته باشد،
زیرا در این مورد قاضی از مسافت دوری آمده است اما ...
ویلیام گفت:

- بازپرسی مذهبی از تمام مقررات و احکام قضایی معاف است و مجبور نیست که از رویه‌های قانون معمولی پیروی کند. او از امتیاز خاصی برخوردار است و حتی مجبور نیست به سخنان وکلای مدافع گوش بدهد.

من به خوانسالار رمیژیو نگاه کردم. او کاملاً خود را باخته بود، و مثل حیوانی که ترسیده باشد، به اطراف می‌نگریست، گویی می‌دانست وضع و نتیجه‌ی این تشریفات چه خواهد بود. حالا می‌دانم که او به دو علت می‌ترسید که هر دو به یک اندازه وحشت‌آور بود. اول او را آشکار در حین ارتکاب جنایتی وحشیانه گرفته بودند. دوم این که روز قبل وقتی که برنارد به تحقیقات خود پرداخته بود و شایعات و نظرها را جمع‌آوری می‌کرد، خوانسالار می‌ترسید گذشته‌ی او آفتابی شود و وقتی که بازداشت شدن سالواتور را دید، ترس او افزایش یافت.

اگر رمیژیو نگون بخت در چنگال ترس خود اسیر بود، در برابر او برناردگی می‌دانست چه گونه ترس زندانی خود را به وحشت تبدیل کند. در حالی که همه در انتظار شروع بازجویی بودند، او هیچ سخنی نگفت و دستها را به بهانه‌ی مرتب کردن روی کاغذها گذاشته بود. در ضمن خیره به متهم می‌نگریست. نگاه او آمیزه‌ای از عوامفریبی با تحقیر و استهزا بود. گویی می‌خواست به او بگوید، نترس. تو در دست جمع‌عی از برادران هستی که جز نیکی برای تو چیزی نمی‌خواهند و گویی با نگاه می‌خواست به او بگوید: تو هنوز نمی‌دانی خیر تو در چیست و به زودی به تو خواهم گفت. آثار سختگیری و بی‌رحمی در نگاه او مشهود بود. گویی می‌خواست به او بگوید: به هر صورت، من قاضی هستم و درباره‌ی تو قضاوت می‌کنم و تو اکنون در چنگ من گرفتاری. اطلاعاتی که خوانسالار داشت، در اثر سکوت و تاخیر بیشتر موجب اضطراب وی می‌شد و در نتیجه لحظه به لحظه روحیه‌ی او ضعیف‌تر می‌گردید و ناراحتی‌ش به جای تبدیل شدن به آرامش او را در دریایی از نومیدی غرق می‌کرد. او حس کرد که اکنون هستی وی تماماً به قاضی تعلق دارد، و مانند موم نرم در چنگ او است.

سرانجام برنارد سکوت را شکست. او پاره‌ای مقررات را بیان کرد، بعد به قضات گفت به بازجویی از متهم بپردازند و درباره‌ی دو جنایت آشکار وی تحقیق به عمل آورند. یکی از آن جنایات را همه می‌دانند، اما کمتر از دیگری مصیبت بار است، زیرا این شخص در حالی که به علت جنایت رفض و کفر تحت تعقیب بود، در حین ارتکاب جنایت غافلگیر و دستگیر شده است.

این مطالب در حالی گفته می‌شد که خوانسالار صورت را در دست‌های مخفی کرده بود. اود ستهایش را به زحمت می‌توانست حرکت بدهد، زیرا با زنجیر بسته شده بودند. برنارد بازجویی را شروع کرد.

او پرسید:

- کیستی؟

- رمیژیو از واراژین، پنجاه و دو سال پیش زاده شده‌ام. هنوز سربچه‌ای بودم که وارد مدرسه‌ی کلیسای مینوریتها در واراژین شدم.

- پس چه طور شد که امروز تو در فرقه‌ی سینت بند یکت هستی؟

- سالها پیش وقتی که پاپ فرمان "قدس رم" را صادر کرد چون می‌ترسیدم به ارتداد فراتیچلی آلوده شوم، با وجود آن که در اعتقادات فراتیچلی شرکت نکرده بودم... فکر کردم که برای روح گناهکارم بهتر است از محیطی پر از فساد بگریزم. از این رو، تقاضا کردم و به این دیر پذیرفته شدم و در این جا بیش از هشت سال است که وظیفه‌ی خوانسالاری را برعهده دارم.

برنارد با تمسخر گفت:

- تو از فساد ارتداد فرار کردی یا از تحقیقات افراد مضمعی که می‌خواستند ریشه‌ی ارتداد را بکنند گریختی؟ و راهبان نیکوسیرت کلونیاک فکر می‌کردند که با پذیرفتن تو و امثال تو کاری خیر انجام می‌دهند. اما تغییر لباس کافی نیست تا بتواند زشتی محرومیت ارتداد را بزداید. ما حالا در این جا گرد آمده‌ایم تا به تحقیق بدانیم در

حفره‌های روح گریزان تو از توبه چه چیزی نهفته است و می‌خواهیم بدانیم پیش از ورود به این مکان مقدس چه کرده‌ای؟

- روح من بی‌گناه است و نمی‌دانم با به کار بردن عبارت "محرومیت و ارتداد" مقصود شما چیست؟

برنارد سایر قضات را مخاطب قرار داد و گفت:

- ملاحظه می‌فرمایید همه مثل هم هستند. وقتی که یکی از آنها بازداشت شد، طوری با دادگاه رو به رو می‌شود که گویی وجدانش آرام است و اثری ازندامت در آن نیست و تشخیص نمی‌دهد که این عمل نشانه‌ی بارزی از گناه او است، زیرا می‌دانیم که مرد درستکار اگر مورد محاکمه قرار گیرد ناراحت می‌شود! از او بپرس که آیا می‌داند چرا دستور بازداشت او را داده‌ام؟ ای رمیثو علت آن را می‌دانی؟

خوانسالار در جواب گفت:

- عالی‌جناب، من خوشحال می‌شوم که علت آن را از زبان شما بشنوم.

من متعجب شده بودم، زیرا به نظر من خوانسالار پاسخهایی مقرر در برابر سوالات مقرر می‌داد، گویی در این کار تمرین کرده بود و در قواعد بازپرسی کار کشته شده بود و فراز و نشیبهای این مراحل را به خوبی می‌دانست، گویی مدتها برای چنین روزی آموزش دیده بود.

برنارد فریاد کرد:

- ملاحظه می‌فرمایید، این است نمونه‌ی پاسخ مرتدانی که از توبه گریزانند. رد پای خود را چون روباه می‌پوشانند. از این رو گیرانداختن آنها مشکل است، زیرا عقاید آنها به آنان اجازه می‌دهد که دروغ بگویند تا از کیفر استحقاقی خود طفره ببرند. آنها به پاسخهای غلط رو می‌آورند و سعی می‌کنند که بازپرس مذهبی را به دام اندازند. بازپرس مجبور است در تماس با این افراد پلید وجود آنها را تحمل کند. ای رمیثو پس تو هیچ‌گاه سروکاری با فراتیجلی یا راهبان طرفدار فقر یا بگاردها نداشته‌ای؟

- من تزلزل مینوریتها را حس کردم ، مدت‌ها در باره‌ی فقر مباحثاتی برقرار بود . من مدتی در فرقه‌ی مینوریتها بودم ، اما هیچ‌گاه وارد بگاردها نشده‌ام .

- می‌بینید ، حتی منکراست که يك وقتی جزو بگاردها بوده است ، با وجود آن‌که بگاردها در ارتداد با فراتیچلی مشترك هستند . شاخه‌ی فراتیچلی را يك شاخه‌ی مرده از فرقه‌ی فرانسیسکن می‌دانند و خود را منزه‌تر و کامل‌تر می‌شمارند . اما رفتار و اعمال یکی از این گروه‌ها عینا مانند گروه دیگر است . ای رمیژیو آیا می‌توانی انکار کنی که ترا در کلیسا دیده‌اند در حالی که دست و پایت را جمع کرده ، صورتت را به دیوار چسبانده‌ای ، یا این‌که به رو خوابیده‌ای ، در حالی که شب کلاه بر سرت بوده است ، در صورتی که به موجب سنت می‌بایست به‌زانو در آمده ، بازوها را به سینه‌ات چسبانیده باشی یعنی تکتف کرده باشی ؟

- در فرقه‌ی سینت بند یکت راهبان در مواقع معین به‌صورت دمر دراز می‌کشند ...

- من نمی‌پرسم که در بعضی مواقع مخصوص چه می‌کردی ، بلکه مقصودم عمل تو در مواقع غیر مخصوص است ! پس منکر نیستی که تو از يك وضع که مخصوص بگاردها است پیروی کرده‌ای ؟ اما می‌گویی بگارد نیستی ، پس بگو ببینم به چه چیز اعتقاد داری ؟

- عالی‌جناب ، من به تمام چیزهایی که يك مسیحی خوب باید اعتقاد داشته باشد ، اعتقاد دارم ...

- عجب پاسخ مقدسی . خوب يك مسیحی خوب به چه چیزها اعتقاد دارد ؟

کلیسای مقدس چه چیز یاد می‌دهد ؟ کلیسایی که منظور تو می‌باشد کدام کلیسا است ؟ آیا منظور کلیسایی است که پیروان آن خود را کامل می‌دانند ؟ مقصودت کلیسای رسولان دروغین است ؟ مقصودت فراتیچلی مرتد است یا آن کلیسایی که آنها بر آن نام روسپی بابل گذاشته‌اند و ما همه با ایمان کامل به آن معتقد می‌باشیم ؟

خوانسالار با دستپاچگی گفت:
- عالی جناب به من بگویید شما خودتان کدام يك از این
کلیساها را درست می‌دانید...
- من معتقد به کلیسای رم می‌باشم، کلیسای واحد،
مقدس و رسولی که تحت حکومت پاپ و اسقفهای او
اداره می‌شود.
خوانسالار گفت:
- من نیز همین عقیده را دارم.
باز پرس گفت:

- به راستی خیلی زیرکی! واقعا زرنگی! همه‌ی شما شنیدید
که مقصود او از این پاسخ این است که بگوید من معتقد
به این کلیسا هستم و از گفتن معتقدات خود طفره
می‌رود. اما ما به خوبی از این نوع ترفندها آگاهی داریم.
برگردیم سر موضوع. آیا اعتقاد داری که اعمال قدوسی باید
به وسیله‌ی پاپ اجرا شود؟ قبول تو به شنیدن اعتراف
بندگان خدا باید به وسیله‌ی کلیسای مقدس رم انجام
گیرد؟ کلیسای رم تنها مرجعی است که می‌تواند رتق و
فتق امور را در زمین انجام دهد و خواهد توانست
رتق و فتق امور را نیز در آسمان انجام دهد؟

- آیا من نباید چنین اعتقادی داشته باشم؟
- من از شما نپرسیدم که باید به چه چیز اعتقاد داشته
باشید؟ سوال من این است که به چه چیز اعتقاد داری؟
- من معتقد به تمام چیزهایی هستم که شما و سایر حکیمان
خوب ما را به آنها دعوت می‌کنید.

- آری، آیا حکیمان خوبی که به تو دستور می‌دهند از
پیروان مذهب تو نمی‌باشند؟ آیا مقصود تو از
حکیمان خوب این اشخاص نیست؟ آیا تو پیرو این
دروغگویان نیستی؟ مقصود تو این است که اگر من هم
به آنها اعتقاد داشته باشم تو عقیده‌ی مرا قبول خواهی
کرد و اگر من معتقد نباشم توفقط از آنها پیروی خواهی
کرد؟

خوانسالار به لکنت افتاد و گفت:
- عالی جناب، من چنین چیزی نگفتم. شما این حرفها را

به دهان من می‌گذارید. من معتقد به چیزی هستم که شما آن را خوب بدانید و به آن معتقد باشید.
برنارد مستی بر روی میز کوبید و گفت:

- ای بی‌حیای بی‌شرم، تو همان مطالبی را که در مذهب شما به شما یاد داده‌اند، از بر کرده‌ای و تکرار می‌کنی. تو وقتی با من هم‌عقیده‌ای که من آن‌چه را که مذهب تو خوب می‌داند توصیه کنم. بدین ترتیب همیشه پیامبران دروغین پاسخ داده‌اند و تو هم بی‌پرده و بی‌پروا همان کلمات را تکرار می‌کنی تا باز پرس را فریب بدهی. پس تو خود را متهم می‌کنی و با این کلمات می‌خواهی مرا به دام بیندازی. اگر من تجربه‌ی طولانی در بازپرسی نمی‌داشتم، به دام می‌افتادم. اما برگردیم به مسأله‌ی اصلی، ای مرد گمراه. آیا چیزی درباره‌ی گرارد و سگارلی به گوشت خورده است؟
خوانسالا رگفت:

- آری من درباره‌ی او سخنانی شنیده‌ام.

در این جا رنگ از روی او پریده بود.

- آیا چیزی درباره‌ی فراد لچینو اهل نوارا شنیده‌ای؟

- آری درباره‌ی او حرفهایی شنیده‌ام.

- آیا او را دیده‌ای و با او صحبت کرده‌ای؟

خوانسالا رمدتی ساکت ماند تا حساب کند تا چه اندازه پیش برود و تا چه اندازه پرده از روی حقیقت بردارد.
پس از تصمیم گرفتن در این باره با صدای ضعیفی گفت:

- من او را دیده‌ام و با او صحبت هم کرده‌ام.

برنارد فریاد کرد و گفت:

- بلندتر حرف بزن. بگذار اقلایک حرف راست از لبهایت

بیرون آید. چه وقت با او حرف زدی؟

خوانسالا رگفت:

- عالی‌جناب من در دیری نزدیک نوارا بودم. در آن زمان

پیروان دلچینو در آن قسمت جمع شده بودند و حتی از

برابر دیر محل سکونت من گذشتند و ابتدا کسی به

وضوح نمی‌دانست آنها کیستند...

تو دروغ می‌گویی . چه‌گونه ممکن است يك راهب فرانسيسكن اهل واراژين در ديري در ناحیه‌ی نوارا باشد؟ تو در دیر نبودی بلکه در آن موقع عضودسته‌ی فراتیچلی بودی که در سرتا سر آن نواحی سرگردان بودند و به گدایی و گرفتن صدقه اشتغال داشتند و پس از آن به طرفداران دلچینو پیوستی .

خوانسالار در حالی که سرتا پا می‌لرزید پرسید :

- چه‌گونه می‌توانید این مطلب را به اثبات برسانید؟
برنارد گفت:

- حالا به تو نشان می‌دهم که چه‌گونه می‌توانم آن را به اثبات برسانم . پس دستور داد تا سالواتور را بیاورند . دیدن قیافه‌ی سالواتور نگون‌بخت، که به یقین شب را در زیر فشار بازپرسی گذرانده بود ، (آن هم بازپرسی غیر علنی و خشن) غصه و ناراحتی مرا برانگیخت . قبلا به شما گفته بودم که صورت سالواتور در حال عادی ترس‌آور بود، اما آن روز صبح بیش از هر زمان دیگر به حیوان شباهت داشت . با وجود آن که آثار طغیان و سرکشی در او دیده نمی‌شد ، او را زنجیر کرده بودند و با زحمت می‌توانست راه برود . سپاهیان به او ریسمانی بسته بودند و همچون میمون او را می‌کشیدند . از این وضع معلوم بود که تحت چه بازجویی وحشتزایی قرار داشته است . من زیر لبی به ویلیام گفتم :

- برنارد او را تحت شکنجه قرار داده است ...

ویلیام در پاسخ گفت :

- نه هرگز ، بازیرسان هرگز شکنجه نمی‌دهند . حفظ بدن شخص متهم همیشه به عهدی ماموران غیر روحانی می‌باشد .

من گفتم :

- چه فرق می‌کند .

- کوچکترین فرقی ندارد . برای بازپرس این تفاوت را دارد که دستهایش آلوده نمی‌شود و به علاوه چون بازپرس شکنجه نمی‌دهد ، متهم با دیدن او نفس راحتی می‌کشد و به او پناه می‌برد تا بازپرس از رنجها و شکنجه‌های او بکاهد و برای طلب این کمک آن چه را که

در دل دارد بگوید.

من با وحشت گفتم :

- لابد شوخی می‌کنید.

ویلیام در پاسخ گفت :

- آیا این موضوعها شوخی بردار است و می‌توان در مورد آنها شوخی کرد؟

حالا برنارد به بازجویی از سالواتور مشغول بود و می‌دانید که قلم من نمی‌تواند کلمات بریده و نامفهوم آن مرد نگون بخت را یاد داشت کند. به طوری که می‌دانید ، همیشه سالواتور کلمات نامفهوم به کار می‌برد و حالا هم پس از شکنجه و فشار به صورت میمونی در آمده بود که فهمیدن کلمات او مقدور نبود. برنارد سوالاتی از او می‌کرد که پاسخ آنها فقط آری یا نه بود. بنابراین سالواتور نمی‌توانست دروغ بگوید. خواننده‌ی من می‌تواند حدس بزند که سالواتور چه گفت. او گفتار دیشب خود را تایید کرد. قسمتی از این را در هنگام سرگردانی او با فراتیجلی قبلا ذکر کرده‌ام. قبلا روزهایی را که با فراد لچینو بوده ، در آن جا با رمیژیو آشنا شده است ، گفته‌ام . پس از جنگ مونت ربلو ، او به همراهی رمیژیو فرار کرد و پس از فراز و نشیبها به دیرکاسال رسیدند . سالواتور به سخن خود ادامه داد و گفت :

- سر دستهی مرتدان یعنی دلچینو وقتی خود را شکست خورده دانست نامه‌هایی به رمیژیو سپرد تا او آن نامه‌ها را به شخصی در جایی که او نمی‌داند ، برساند و رمیژیو همیشما این نامه‌ها را همراه خود داشت ، اما جرات رساندن آنها را نداشت . وقتی که به این دیر رسید ، چون می‌ترسید که آنها را نزد خود نگه دارد و به علاوه نمی‌خواست از بین برونند ، آنها را به کتابدار سپرد . آری به ملاچی سپرد تا ملاچی آنها را در جای نامعلومی در ارگ مخفی کند .

در حالی که سالواتور به صحبت کردن مشغول بود ، خوانسالار با نفرت به او نگاه می‌کرد و معلوم بود که با زحمت خود را از فریاد کردن باز می‌دارد. با وجود این ، تحمل نیاورد و گفت :

- ای مار ، ای میمون ، من پدر تو بودم ، دوست تو

بودم ، سپر تو بودم ، این طور پاداش مرا می دهی ؟
سالواتور به حامی خود ، که حالا احتیاج به حمایت
داشت ، نگاه کرد و بازحمت جواب داد :

- ای ارباب رمیژیوتا جایی که می توانستم بنده ی تو
بودم و تو نسبت به من مهربان بودی و خیر فراوان
رساندی ، اما تو از قدرت بازپرس خبر داری ...
رمیژیو بار دیگر به سراو داد زد و گفت :

- ای دیوانه ، آیا امیدواری که خود را نجات بدهی .
باید بدانی که تو هم به عنوان مرتد خواهی مرد . بگو
آن چه گفته ای در زیر شکنجه بوده است پس آن چه گفته ای
دروغ و جعلی است .
سالواتور گفت :

- آن چه می دانم این است که تمام این مرتدان گمراه اند
... من آدم بی سواد ی هستم ، من بدون اطلاع گناه
کرده ام ، جناب برناردو ، ای پدر روحانی من به روح
مقدس تو اطمینان دارم ...
بازپرس گفت :

- ما تا جایی که وظیفه اجازه بدهد ، نرمش به خرج
خواهیم داد و بانیک خواهی پدران به با تو رفتار خواهیم
کرد ، زیرا تو در روحت را به ما گشاده ای . حالا برو و
در حجره ی خود به تفکر بپرداز و به رحم خدا اعتقاد
داشته باش . حالا ما باید درباره ی موضوع دیگری
تبادل نظر کنیم . خوب ، رمیژیونامه هایی از طرف
دلچینو به همراه آوردی و آنها را به برادر راهبی که
مسوول کتاب خانه است سپردی ...

خوانسالار با فریاد به عنوان دفاع و به امید این که موثر
باشد ، گفت :

- این مطلب درست نیست ، راست نیست .
برنارد سخن او را قطع کرد و گفت :
- تو نباید این مطلب را تایید کنی ، تایید این مطلب با
ملاجی اهل هیلدس هایم است .

او به دنبال ملاچی فرستاد، اما ملاچی در آنجا حضور نداشت. من می‌دانستم که او باید در تالار نسخه برداری یا در درمانگاه باشد و حالا قطعاً در جست‌وجوی بنو و کتاب می‌باشد. افرادی برای آوردن او رفتند. وقتی که او وارد شد، معلوم بود خیلی ناراحت است و نمی‌خواهد به‌صورت کسی نگاه کند. ویلیام با ناراحتی زیر لب گفت:

- حالا بنو آزادانه می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد بکند. اما او اشتباه کرده بود، زیرا صورت بنو را دیدم که از بالای شانه‌ی راهبانی که در پیرامون در ورودی تالار گرد آمده‌اند، نگاه می‌کند تا از جریان بازرسی آگاهی حاصل کند. من او را به ویلیام نشان دادم. بنابراین، دانستیم که حس کنجکاوی بنود باره‌ی بازرسی نیرومندتر از حس کنجکاوی او در باره‌ی کتاب می‌باشد. بعداً دانستیم که تا آن موقع یک معامله‌ی ناشرافتمندانه‌ی انجام داده است.

ملاچی به خدمت قضات رسید. وی سعی می‌کرد چشمانش با چشمان خوانسالار برخورد نکند.
برنارد گفت:

- ای ملاچی پس از اعترافات سالواتور در اثنای شب من از تو سوال کردم که آیا نامه‌هایی از این شخص متهم که در این‌جا حاضر است به دست آورده‌ای یا نه؟
خوانسالار فریاد کرد و گفت:

- ای ملاچی، تو قسم خوردی که به من زبانی نرسانی.
ملاچی مختصری خود را به شخص متهم نزدیک‌تر کرد و در این‌حال پشت به او کرد و با صدای ملایمی که به دشواری توانستم بشنوم، گفت:

- من قسم دروغ نخورده‌ام، زیرا اگر کاری کرده‌ام که در نتیجه‌ی آن به تو صدمه برسد، این کار قبل از قسم خوردن بوده است. امروز صبح پیش از این که تو سورینوس را بکشی من نامه‌ها را به عالی جناب برنارد تحویل داده‌بودم...
- اما شما می‌دانید، شما باید بدانید که من سورینوس را نکشتم. تو می‌دانی، زیرا پیش از من در آنجا بودی.
ملاچی پرسید:

- من؟ من وقتی داخل شدم که قتل او کشف شده بود.

برنارد سخن آنها را قطع کرد و گفت:
- هرطور می‌خواهد باشد، تو در آزمایشگاه سورینوس
دنبال چه می‌گشتی؟ رمیژیو پاسخ بده.
خوانسالار روبه ویلیام کرد و مدتی به او خیره شد، بعد
نگاهی به ملاحی کرد و باز به برنارد متوجه شد.

- اما امروز صبح من شنیدم که برادر ویلیام که حالا در
این‌جا حاضر است، به سورینوس گفت مواظب آن کاغذها
باش... و از دیشب از آن زمانی که سالواتورد ستگیر شده
است، من گرفتار این ترس بودم که مبادا مقصود از
آن کاغذها نامه‌هایی باشد که در نزد من است.
برنارد پیروزمندانگفت:

- پس چیزی درباره‌ی آن نامه‌ها می‌دانی.
خوانسالار به دام افتاد. او بین دو چیز گیر کرده بود که
هر دو لازم بودند: یا خود را از اتهام ارتداد نجات بدهد
یا خود را از اتهام سوءظن مبرا نماید. معلوم شد تصمیم
گرفته است که شق دوم را قبول کند.
بنابراین گفت:

- درباره‌ی نامه‌ها بعدا صحبت خواهم کرد... توضیح
خواهم داد... به شما خواهم گفت که چه‌گونه در اختیار
من قرار گرفته‌اند... اما اجازه بدهید بگویم چه اتفاقی
افتاد. خیال می‌کردم که درباره‌ی آن نامه‌ها پس از
افتادن سالواتور به دست عالی جناب برنارد، صحبت
خواهد شد. سالها خاطره‌ی آن نامه‌ها موجب شکنجه‌ی
قلب من بوده است... وقتی که امروز صبح سخنان ویلیام
و سورینوس را شنیدم که درباره‌ی کاغذهای گفت و گو
می‌کردند، ترس مرابرداشت. فکرمی‌کردم ملاحی شرانهارا از
سر خود کنده، آنها را به سورینوس سپرده است... من
می‌خواستم آنها را از بین ببرم، از این‌روبه محل سورینوس
رفتم... در باز بود و سورینوس مرده بود؛ من به
جست و جو برای پیدا کردن نامه‌ها در اشیای او
پرداختم... فقط می‌ترسیدم...

ویلیام در این‌جا درگوشی به من گفت:
- بیچاره‌ی احمق برای ترس از يك خطر خود را یکسره

در کام خطر دیگر غوطه‌ور می‌سازد.
برنارد در این جا مداخله کرد و گفت:
- فرض کنیم که تو تقریباً - می‌گویم تقریباً - راست می‌گویی.
فکر می‌کردی سورینوس نامه‌ها را به دست آورده است و تو
در جست و جوی آنها به آزمایشگاه رفتی. چه شد که تو
فکر کردی نامه‌ها در اختیار او است؟ چرا اول آن
برادران دیگر را کشتی؟ آیا خیال می‌کردی که این
نامه‌ها در طول این مدت به دست اشخاص بسیاری
رسیده است؟ آیا در این دیررسم است که یاد بودهای
مرتدین سوخته شده را نگه داری کنند؟

من متوجه شدم که رییس دیر حرکت کرد. هیچ چیز
ناراحت کننده‌تر از این اتهام نیست که شخصی یا موسسه‌ای
را متهم به جمع‌آوری یاد بودهای مرتدین بنمایند. برنارد با
کمال زرنگی قتل را با ارتداد مخلوط می‌کرد و می‌خواست همه چیز
را به زندگی دیر مربوط کند. رشته‌ی افکارم با فریاد خوانسالار
که می‌گفت من هیچ دستی در این جنایت نداشتم، پاره شد.
برنارد با خشونت او را آرام کرد و گفت ای رمیژیو، من درباره‌ی
این مساله صحبت نمی‌کردم. صحبت ما درباره‌ی ارتداد است
و تو نباید توجه ما را از موضوع ارتداد به سورینوس و متهم کردن
ملاچی بکشانی. پس برگردیم به موضوع نامه‌ها.
او خطاب به شاهد کرد و گفت:

- ای ملاچی هیلدس‌هایم تو در این جا به عنوان مدعی‌علیه
نیامده‌ای. امروز صبح پرسش مرا پاسخ دادی و هیچ چیز
را از من نهان نداشتی. پس حالا آن چه را که امروز
صبح گفته‌ای تکرار کن و هیچ بیمی به خود راه مده.
ملاچی گفت:

- آن چه را امروز صبح گفتم تکرار می‌کنم. کمی پس از
ورود رمیژیو به این جا او متصدی آشپزخانه شد و ما
بارها به مناسبت وظایفی که به عهده داشتیم، با هم
دیدار می‌کردیم. چون کتابدار هستم، من تصدی بستن
تمام درهای ارگ را هنگام شب دارم. پس در آشپزخانه
را نیز باید ببندم. علتی ندارد که نگویم ما هر دو دوست
صمیمی شدیم و هیچ دلیلی ندارم که نسبت به او سوءظنی

داشته باشم . او گفت که مقداری اسناد محرمانه همراه دارد . این اسناد به صورت اعتراف به او سپرده شده است و خودش جرات نگاهداری آنها را ندارد . چون من متصدی تنها قسمتی از دیر بودم که ورود به آن برای همه ممنوع است ، او از من تقاضا کرد که این کاغذها را نگاه دارم تا از نظرهای کنجکا و محفوظ بماند . من موافقت کردم ، اما هرگز گمان نمی بردم که این اسناد جنبه‌ی ارتداد داشته باشند و هیچ گاه هم آنها را نخوانده‌ام . نامه‌ها را در مخفی‌ترین اتاق کتابخانه که از همه پنهان‌تر است و کسی نمی‌تواند به آن جا راه پیدا کند مخفی کردم . پس از آن این موضوع را فراموش کردم تا امروز صبح که عالی جناب بازپرس در این باره از من سوال کرد . پس رفتم و آنها را آوردم و به او تحویل دادم . رییس دیر با اخم در هم کشیده گفت :

- چرا درباره‌ی این موافقت نامه خبر ندادی؟ قرار نبود اشیای متعلق به راهبان در کتابخانه نگاهداری شود . بدین وسیله رییس دیر فهماند که دیر هیچ رابطهای با این قضیه ندارد .

ملاجی با دستپاچگی جواب داد :

- عالی جناب این امر به نظر چندان بی‌اهمیت می‌نمود که من به شما گزارش ندادم . گناه کردم ، اما گناه من از روی بدخواهی نبوده است . برنارد گفت :

- البته ، البته ما همه یقین داریم کتابدار با حسن نیت عمل کرده است و خلوص نیت او در همکاری با این دادگاه بهترین گواه این مدعا است . من از مقام قدسی عالی جناب استدعا دارم او را به مناسبت بی‌احتیاطی که در گذشته انجام داده است ، عذاب ندهید . ما حرفهای ملاجی را باور داریم . من از او تقاضا دارم با یاد کردن سوگند تصدیق کند که کاغذهایی را که حالا نشان خواهیم داد همان کاغذهایی است که او امروز صبح به من داده است و همان کاغذهایی است که رمیژپوسالها پیش به او سپرده است یعنی آن زمانی که

وارد این دیر شد.
او دو طومار را که در میان کاغذهای دیگر روی میز
قرار داشت نشان داد. ملاچی به آنها نگاه کرد و با
صدای محکم گفت:

- من به خدای بزرگ ، پدر عظیم الشان قسم می خورم ،
من به پاکترین باکره قسم می خورم و همچنین به تمام
قدسین قسم یاد می کنم که آری چنین است .
برنارد گفت:

- همین برای من بس است . تو ای ملاچی هیلدس هایم
می توانی بروی .

درست همان زمانی که ملاچی به در رسید و سرش پایین
بود ، صدایی از میان جماعت کنجکاو که در انتهای تالار به هم
فشرده شده بودند ، شنیده شد که می گفت:

- تو نامه ها را مخفی کردی و او ماتحت نوجه ها را در
آشپزخانه در اختیار تو می گذاشت .

از شنیدن این مطلب خنده های پراکنده ای به گوش
رسید ، و ملاچی با عجله خود را بیرون انداخت و مردمی را
که در راه او بودند ، به چپ و راست راند . من می توانم قسم
بخورم که صاحب این صدا ایما رو بود . اما کلمات را با صدایی
تغییر داده شده ادا کرد . صورت رییس دیر قرمز شده بود و
با فریاد فرمان سکوت داد و تهدید کرد که هر کس سکوت
را رعایت نکند ، به شدت تنبیه خواهد شد و به راهبان
دستور داد که از تالار خارج شوند . برنارد خیانتکارانه
متبسم شد ، کاردینال برتراند که در یک سمت تالار بود ،
سر به گوش ژان دآنو برد و چیزی گفت . ژان دآنو در برابر
این گفتار دست خود را به بهانه ای سرفه کردن در جلو
دهان گذاشت و سری به عنوان تعظیم فرود آورد .

ویلیام به من گفت :

- خوانسالار نه تنها مرتکب گناه جنسی می شد ، بلکه
وظیفه ی واسطه گری را نیز انجام می داد ! اما برنارد به این
مساله توجهی ندارد . این امر فقط موجب ناراحتی
ابو می گردد . می دانیم که حالا ابو واسطه برای امپراتور
است ...

در این موقع سخن او به وسیله‌ی برنارد قطع شد که مستقیماً ویلیام را مخاطب قرار داد و گفت:

- علاقه‌مندم از شما برادر ویلیام بپرسم امروز صبح درباره‌ی چه کاغذ‌هایی با سورینوس صحبت می‌کردید؟ می‌دانید خوانسالار گفتار شما را شنید و برایش سوءتفاهم حاصل شده بود.

ویلیام با نگاه به نگاه خیره‌ی او عکس‌العمل نشان داد و

گفت:

- در واقع او عوضی فهمیده است. مقصود من نسخه‌ای از رساله‌ای در مورد هاری سگها، به قلم ایوب الرحوی، بود. این رساله اثری دانشمندانه است که به یقین شما از شهرت نویسنده‌ی آن آگاهی دارید و مسلماً از آن استفاده‌ی زیاد برده‌اید. ایوب می‌گوید: هاری سگ را با بیست و پنج علامت واضح می‌توان تشخیص داد...
برنارد که جزو فرقه‌ی دومینیکنها بود (توضیح این که دومینی به معنی خدا و کن به معنی سگ است. پس فرقه‌ی دومینیکن یعنی سگان خدا) صلاح ندانست که این بحث ادامه یابد، بنا براین، گفت:

- پس این موضوع خارج از موضوع بحث است.
و محاکمه ادامه یافت.

- برگردیم به توی برادر رمیزو مینوریت، زیرا مینوریتها خیلی از سگ‌ها را خطرناکترند. اگر برادر ویلیام در این چند روز اخیر به جای این که متوجه سگهای هاری باشد، توجه بیشتری به فساد مرتدین می‌فرمود، شاید او هم می‌فهمید که چه افعی خطرناکی در این دیرلانه کرده است. برگردیم به موضوع نامه‌ها. حالا می‌دانیم که نامه‌ها در دست تو بود و تو دقت می‌کرده‌ای از آنها مواظبت کنی، مثل این که آنها چیزی زهرآگین بوده‌اند و عملاً هم یک نفر را در راه آنها کشته‌ای.
برنارد در این جا روی کلام خود تاکید می‌کرد تا ارتکاب قتل را مسجل نماید.

- با این کشتن خیال می‌کردی که آنها هرگز به دست من نخواهد افتاد. اما درباره‌ی قتل پس از این صحبت

خواهیم کرد. پس قبول داری که این کاغذها در اختیار تو بوده است؟
خوانسالار پاسخ نداد، اما سکوت او نشانه‌ی رضایت بود. پس برنارد به سخن ادامه داد:

- خوب این کاغذها چیست؟ دو صفحه‌ی کاغذ به خط سردسته‌ی مرتدان دلچینو، که چند روز پیش از دستگیر شدن آن را نوشته است. او آنها را به مریدی قابل اعتماد سپرد تا به سایر مریدان که در ایتالیا پراکنده بودند، برساند. من می‌توانم هر چیزی را که در آنها نوشته است، برای شما بخوانم تا ببینید دلچینو از ترس پایان قطعی کار خود، به مریدان امید می‌بخشید در آینده داده است. او با برادران خود که عضو حزب شیطان بودند، سخن می‌گوید و به آنها تسلی خاطر می‌دهد. آنچه او گفته است مطابقت با نامه‌های اولیه‌اش ندارد. در سال ۱۳۰۵ وعده کرده بود که تمام کشیشان و روحانیون به دست امپراتور فرد ریک از بین خواهند رفت. با وجود این، در این نامه‌ها وعده می‌دهد که انهدام آنها چندان دور نیست. بار دیگر سردسته‌ی مرتدان دروغ گفته است، زیرا از آن تاریخ تا به حال بیست و پنج سال گذشته است و هیچ‌یک از آن پیش‌بینی‌های آلوده به گناه جامه‌ی عمل نپوشید. اما ما نباید درباره‌ی صحت و سقم این اوراق سخن گوئیم. موضوع اصلی برای ما این است که بگوئیم رمیژیرو حامل آنها بوده است. ای راهب گمراه و توبه ناپذیر، آیا هنوز می‌توانی منکر شوی که تو حامل این اوراق، که از طرف پیامبر دروغین صادر شده است، بوده‌ای. در این جا دیگر انکار برای خوانسالار امکان پذیر نبود بنابراین، در پاسخ گفت:

- عالی‌جناب جوانی من پر از حوادث ناگوار بوده است. وقتی که من از مواعظ دلچینو خیردار شدم، فاسد شده بودم، زیرا از پیروان گروه زیستن با فقر بودم. من گفتار دلچینو را باور کردم و به او پیوستم. آری راست است که من با او در ناحیه‌ی برسچیا و برگامو بودم. من در کمو و در والسیا با آنها بودم. من در کوه

بالد و در دره‌ی رسا و عاقبت بر قلعه‌ی ربلو با آنها
همراه بودم. اما هیچ‌گاه در اعمال زشت آنها شرکت
نکردم. وقتی که آنها غارتگری و آشوب را شروع کردند،
گرچه با آنها بودم، اما روح تواضع و حلم هنوز در من
وجود داشت. من پیروی از صفاتی می‌کردم که فرزندان
فرانسیس دارای آن صفات می‌باشند. بر قلعه‌ی کوه ربلو
من به دلچینو گفتم که دیگر تاب شرکت کردن در جنگ را
ندارم و او به من اجازه داد که وی را ترک گویم، زیرا
گفت که نمی‌خواهد در میان پیروان او اشخاص ترسو
وجود داشته باشند. او از من تقاضا کرد که این نامه‌ها
را برای او به بولونیا ببرم ...
کاردینال برنارد پرسید:

- قرار شد نامه‌ها را به چه کسی بدهی؟
- به شخصی که از پیروان او بود که حالا نام او را از یاد
برده‌ام، اما ممکن است دوباره به یادم بیاید.
پس از آن رمیژیو چند نفر را نام برد که معلوم بود کاردینال
برتراند آنها را می‌شناسد، زیرا با شنیدن نام آنها متبسم شد
و با تکان دادن سر موافقت خود را به برنارد نشان داد.
برنارد تمام نامه‌ها را یادداشت کرد و گفت:
- بسیار خوب. بعد از رمیژیو پرسید:

- پس چرا حالا دوستانت را به ما تحویل می‌دهی؟
- عالی‌جناب، این افراد دوستان من نیستند. دلیلش
این است که من نامه‌ها را به آنها تحویل ندادم. من
حالا این حرف را می‌زنم، زیرا سالها کوشیده‌ام که این
مطلب را فراموش کنم تا مبادا به دست سپاهیان اسقف
ورچلی گرفتار شوم، زیرا می‌دانستم که این اسقف
در دشت به انتظار ما می‌باشد. برای رهایی یافتن از جنگ
سپاهیان ورچلی من راه حمله کردن به استحکامات دلچینو
را به آنها نشان دادم تا مرا اجازه بدهند که از آن جا
فرار کنم و در نتیجه‌ی راهنمایی و همکاری من توانستند
بر دلچینو چیره شوند. پس موفقیت سپاهیان کلیسا تا
اندازه‌ای مرهون همکاری من است ...
- خیلی جالب توجه است. از اعترافات تو می‌فهمیم که نه

تنها تو فردی مرتد بوده‌ای، بلکه مردی ترسو و خیانتکار هم هستی. در هر حال موقعیت تو فرق نمی‌کند و تو از اعمال خود دست بردار نیستی. همین امروز برای نجات خود می‌خواستی ملاچی را متهم کنی، با وجود آن که می‌بایستی مرهون الطاف ملاچی باشی. خوب برای نجات خود یاران خود را که در گناه با تو شرکت داشتند، به نیروهای قانونی تسلیم کردی. اما تو به آنها خیانت کرده‌ای، در حالی که به تعلیمات آنها خیانت نکرده، نامه‌های یادگاری آنها را محفوظ داشته‌ای، به این امید که روزی جرات و فرصت پیدا کنی و بدون پیش‌بینی خطر آنها را تحویل بدهی تا بار دیگر مورد لطف و عنایت رسولان دروغین قرارگیری. خوانسالار در حالی که خیس عرق شده بود دستهایش می‌لرزید، گفت:

- نه، عالی‌جناب نه، من نزد شما قسم می‌خورم...
برنارد گفت:

- قسم؟ این هم نشانه‌ی دیگری از تقصیر تو می‌باشد. تو می‌خواهی قسم بخوری، زیرا می‌دانی که من می‌دانم چه گونه مرتدین والدینزین آماده‌اند تا با دورویی حتی مرگ را به خود ببند بزنند، ولی قسم نخورند! اگر ترس بر آنها چیره شود، آنها تظاهر به قسم خوردن می‌کنند و سوگند دروغ می‌خورند. اما من به خوبی آگاهم که تو در شمار پیروان فرقه‌ی فقرای لیون نیستی. ای روباه خبیث، تو می‌خواهی مرا فریب بدهی تا مرا متقاعد کنی که تو آن چه نیستی، هستی، پس من نمی‌گویم که تو نیستی! تو قسم می‌خوری؟ تو قسم می‌خوری به این امید که تبرئه شوی؟ اما لازم است به تو بگویم که یاد کردن يك سوگند برای من کافی نیست. من يك، دو، سه، صد و هرچه دلم بخواهد قسم می‌خواهم. من به خوبی می‌دانم که شما رسولان دروغین برای کسانی که قسم دروغ می‌خورند، بیش از کسانی که خیانت می‌کنند ارزش قایلید. پس هر سوگندی که تو یاد کنی دلیل دیگری بر تقصیر تو می‌باشد. خوانسالار به زانو درآمد و با فریاد گفت:

- پس من چه کار کنم ؟

- مانند بگارد ها به زانو در نیفت . تو نباید کاری بکنی .
در این مرحله فقط من می دانم چه کاری باید انجام گیرد .
تو فقط باید اعتراف بکنی . وقتی که اعتراف کردی ، محکوم خواهی شد اگر هم اعتراف نکنی باز محکوم خواهی شد ،
زیرا در این مورد باید به عنوان شخصی که قسم دروغ خورده است ، تنبیه شوی . پس اقرار کن تا از ایمن بازپرسیهای درد آور که موجب پریشانی و ناآسودگی وجدانها و حواس و حلم و رحم ما می گردد رهایی حاصل کنی .

- به چه چیز اعتراف کنم ؟

- باید اعتراف به پیروی از دو فرقه‌ی گناهکار بکنی . باید اعتراف بکنی که تو به مذهب دلچینو وارد شدی و با افکار ارتداد آمیز او شریک بودی و اعمال و گناهان او و توهینهایی را که نسبت به حیثیت اسقفها و دادستانهای شهر شده است ، قبول کرده‌ای . پس از آن بدون این که توبه کنی به آن دروغها و توهمات پایبند بوده‌ای و با وجودی که سردسته‌ی مرتدان مرده است و افراد مذهب او پراکنده شده‌اند ، اما هنوز کاملاً ریشه کن نشده‌اند ، تو باز آنها را رها نکرده‌ای . باید اعتراف کنی که روح تو فاسد است ، زیرا مدتی در میان آن فرقه‌ی منحوس بوده‌ای . باید اعتراف کنی که در طغیان در برابر خدا قیام کرده‌ای و در این دیر محارب با خدا و مردمی که در این جا هستند ، بوده‌ای . برای این کار دلایلی وجود دارد که ذکر آنها لازم نیست . تو هنوز کوشش می‌کنی که شانه از زیر بار گناهان خالی کنی . بارها ما ثابت کرده‌ایم آن کسانی که فقر را توصیه می‌کردند و موضوع وعظ خود قرار می‌دادند ، مقصودشان از این گفتارها مخالفت با حضرت پاپ و فرمانهای او بوده است . بنابراین ، عمل آنان يك عمل جنایی است . این کاری است که باید مومنان بدانند و برای تو فقط يك راه موجود است و آن راه اعتراف به مطالبی است که گفتم .

معلوم بود مقصود برنارد چیست . بدون كوچك ترین

علاقه و توجهی به شناخته شدن شخصی یا اشخاصی که سه راهب قبلی راکشته بودند، برنارد می‌خواست به هروسيله‌ی ممکن بنمایاند که رمیژیو همعقیده با کسانی بوده است که پیرو روحانیون درباری می‌باشند.

همین که وی توانست ارتباط بین این اندیشه‌ها (همان اندیشه‌های شورای پروژیا و اندیشه‌های فراتیجلی و دلچینو) را به اثبات برساند و توانست نشان بدهد که يك تن در آن دیر پیرو تمام آن کفرها بوده است و مرتکب جنایات بسیار شده است، به گمان خود توانست ضربه‌ای کاری بر رقبای خود وارد آورد. من به ویلیام نگاه کردم و دیدم که اوفهمیده است، اما کاری از او ساخته نبود، با وجود آن که این امر را هم از قبل پیش بینی کرده بود. من به رییس دیر نگرستم و متوجه شدم که صورتش گرفته و عبوس است و خوب فهمیده بود که به تله افتاده است و اختیارات او به عنوان واسطه دستخوش تزلزل شده است و می‌دید که او فرمانروای دیری است که تمام زشتیهای قرن در آن جا لانه کرده است. اما خوانسالار تا به این جا دیگر نمی‌دانست در برابر چه جنایتی بایستد بی‌گناهی خود را اعلام کند. شاید در آن لحظه فکرش قادر به هیچ محاسبه‌ای نبود. فریادی که از گلویش صادر می‌شد، فریادی بود که از روح وی بلند می‌شد و با این دو پشیمانی نهانی سالهای طولانی را از خود بروز می‌داد. شاید در آن لحظه، پس از يك عمر عجز از اطمینان و یقین، از شور و اشتیاق و نومیدی، جبن و خیانت، در رویارویی با حتمی بودن تباهی سرنوشتش، آن نگون بخت تصمیم گرفت تا به اعتقاد مذهبی روزگار جوانی خویش اعتراف کند، بدون آن که از خود بپرسد که این اعتراف درست است یا نادرست، اما گویی به این امید که به خود اثبات کند که قادر است صاحب اعتقادی مذهبی باشد.

وی با اتخاذ این تصمیم فریاد کرد :

- آری راست است. من با دلچینو بودم و در جنایات او شریک بودم، از دستوره‌ای او پیروی کردم. شاید دیوانه بودم. من عشق خدایمان عیسی مسیح را با نیاز به آزادی و با تنفر از اسقفها در هم آمیختم. درست است

که من گناه کرده‌ام ، اما از آن چه در دیر اتفاق افتاده است بی‌گناه و مبرا هستم . من به این گفته قسم یاد می‌کنم .

برنارد گفت :

- فعلا تا اندازه‌ای به نتیجه رسیده‌ایم ، چون اعتراف می‌کنی که به کفر و ارتداد دلچینو عمل کرده‌ای و از مارگارت ساحره و یارانش نیز پیروی کرده‌ای . آیا اعتراف می‌کنی که در تریورو^۲ با آنها همراه بوده‌ای؟ مقصودم آن زمانی است که آنها بسیاری از مسیحیان مومن را که کودکانی ده ساله و بی‌گناه در میان آنها بوده داز زدند؟ آیا آن زمان که مردان دیگر را در حضور همسران و والدین آنها به جرم تسلیم نشدن به عقاید آن سگان داز زدند تو در آن جا بودی؟ در آن زمان ، چون در نتیجه‌ی آتش خشم و غرور کور شده بودی ، فکر می‌کردی هیچ‌کس رستگار نخواهد شد مگر این که در شمار جامعه‌ی شما باشد . حرف بزن !

- آری به این مطالب اعتقاد داشتم و عمل کردم .

- آیا در آن زمان که بعضی از پیروان اسقفها را زندانی کردند تا در زندان از گرسنگی بمیرند در آن جا بودی؟ آیا آن زمان که بازوی زنی باردار را بریدند و او را به حال خودرها کردند تا وضع حمل کند و بچه‌ی او بدون غسل تعمید بمیرد ، تو در آن جا بودی؟ وقتی که دهکده‌های موسو^۳ ، تریورو ، کوسیلا^۴ ، و کلجیا^۵ و بسیاری از نقاط دیگر در منطقه‌ی کروپاکوریو^۶ و خانه‌های بسیار در مورتیلیانو^۷ و کورینو^۸ و کلیسای تریورو را سوزاندند تو در آن جا بودی؟ آیا تو در آن جا بودی که قبل از سوزاندن ، کلیسای تریورو تصاویر مقدس را ملوث کردند ، قبرها و محرابها را شکافتند و یک دست

۲- Trivero.

۳- Mosso.

۴- Cossila.

۵- Clecchia.

۶- Crepacorio.

۷- Mortiliano.

۸- Quorino.

مجسمه‌ی حضرت مریم را شکستند؛ کتابها ، جواهرات و ظروف کلیسا را به غارت بردند؛ برج کلیسا را خراب کردند ، و ناقوسها را شکستند؛ تمام ظروف جمعیت برادران و روحانیون را به غنیمت بردند ؟

- آری ، آری ، من در آن جا بودم و هیچ يك از ما نمی دانستیم چه کار می کنیم . ما می خواستیم لحظه‌ی عذاب را اعلام کنیم . ما جلوداران امپراتور بودیم که به وسیله خدا و پاپ مقدس مامور شده بودیم . ما بدین وسیله می خواستیم نزول فرشته‌ی دوستی و برادری را تسریع کنیم تا با آمدن او تمام جهان از عنایات روح القدس بهره‌مند گردد و کلیسا تجدید شود و پس از انهدام و از بین بردن بدان و ددمنشان ، فقط نیکوکاران و صالحان بر جهان حکومت کنند .

خوانسالار مثل این که ناگهان تحت تاثیر يك نیروی غیبی قرار گرفته باشد سد سکوت و خودداریش شکسته شد . گذشته‌ی او بازگشته بود ، نه تنها به صورت کلام بلکه به صورت تصویر ذهنی مجسم و حالا بر خلاف احساساتی که زمانی موجب عظمت روح او می شد ، سخن می گفت .
برنارد گفت :

- پس اقرار می کنی که گرارد و سگارلی مورد احترام تو بوده است و تو او را در شمار شهدا محسوب می داری و منکر هر حقی برای کلیسای رم می باشی ، اعلام کرده‌اید که پاپ یا سایر اولیای کلیسا حق ندارند روش زندگانی را از آن وضعی که امت شما معین کرده است تغییر دهند ، هیچ يك از اولیای کلیسا حق ندارد شما را تکفیر کند ، معتقد بودید که پس از زمان سینت سیلوستر^۹ تمام مطرانهای کلیسا حقه‌باز و مفسد بوده‌اند ، به جز پیتر اهل مورون ، معتقدید که مردم عادی نباید يك دهم درآمد خود را به روحانیونی که به شرط کمال مطلق و فقر عمل نمی کنند ، بدهند ، این حقوق شرعی فقط به اولیای مذهب شما باید داده شود ، زیرا معتقدید که فقط کشیشان مذهب شما ،

۹- Saint Sylvester.

حواریان و نمایندگان مسیح می‌باشند. معتقدید عبادت در درگاه خدا را می‌توان در طویله یا در کلیسای مقدس انجام داد و هیچ فرقی بین این و آن محل نیست، همچنین اعتراف می‌کنی که افراد جمعیت شما به دهکده‌ها می‌رفتند و فریاد می‌کردند توبه می‌پذیریم و بانگ خیانت آمیزی به نام رستگاری بر می‌آوردید تا جمعیت را به خود جلب کنید و در ظاهر در جلو چشم مردم زندگانی آراسته‌ای داشتید، اما در خفا هر نوع زندگی شهوانی را برای خود مباح می‌دانستید، زیرا به قداست قانون و پیوند زناشویی اعتقاد ندارید، و نیز سایر اعمال پاک را نیز قبول ندارید، خویشتن را از همه پاکتر قلمداد می‌کنید، خود را مجاز می‌دانید که به هر نوع کثافت و گناه آلوده شوید و هر عمل ناصواب را با بدن خود و بدن دیگران انجام بدهید؟ بگو اینها درست است یا نه؟

- آری، آری، من به ایمان حقیقی که در آن موقع داشتیم اقرار می‌کنم و از ته دل و اعماق روح به آن معتقد بودم. اقرار می‌کنم که به نشانه‌ی مخالفت و مردود شمردن روش روحانیون لباس روحانی از تن در آوردیم، ما پشت پا به تمام اموال و متعلقات خود زدیم، در حالی که شما نژاد سگان از هیچ چیز صرف نظر نمی‌کنید. از آن پس ما پولی از کسی قبول نکردیم و هیچ گاه پولی با خود همراه نداشتیم و با صدقاتی که می‌رسید، زندگی می‌کردیم و چیزی برای فردا باقی نمی‌گذاشتیم. وقتی که سفره‌ای برای ما گسترده می‌شد، می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم و پس از خوردن می‌رفتیم، بدون این که چیزی ببریم.

- و شما آتش زدید و غارت کردید تا اموال مسیحیان خوب را تصرف کنید؟

- ما آتش می‌زدیم و غارت می‌کردیم، زیرا فقر را قانون عمومی می‌دانستیم و حق داشتیم ثروت نامشروع دیگران را تصرف کنیم. ما می‌خواستیم به قلب شبکه‌ی حرص و آرز که از محله‌ای به محله‌ی دیگر کشیده می‌شد، بزنیم. اما

هرگز برای تملك اموال دیگران ، غارت نکردیم و کسی را
 را نکشتیم تا مال او را غارت کنیم . ما برای تنبیه کردن
 می‌کشتیم تا با خون ، ناپاکیها را پاک کنیم . شاید ما با
 حس شدید عدالت خواهی به این اعمال کشانده
 می‌شویم . بشر در اثر افراط در عشق خدا نیز ممکن است
 مرتکب گناه شود و این عمل در اثر افراط در حد کمال
 انجام می‌گیرد . ما جمعیت راستین روحانی بودیم که خدا
 ما را فرستاده ، مقدر فرموده بود تا شکوه و جلال
 روزهای آخر را برقرار کنیم . ما پاداش خود را در بهشت
 جست و جو می‌کردیم و زمان فرا رسیدن انهدام شما را
 تسریع می‌کردیم . ما فقط فرستادگان مسیح بودیم . سایرین
 همه به او خیانت کرده بودند و گرارد و سگاری یک گیاه
 و یا درخت الهی بود . دستور مستقیما از خدا به ما
 می‌رسید . ما بی‌گناهان را می‌کشتیم تا این‌که همه‌ی شما را با
 سرعت بیشتر بکشیم . ما جهان بهتری می‌خواستیم ، ما
 دنیایی می‌خواستیم که توام با صلح و شیرینی و سعادت
 برای همه باشد . ما می‌خواستیم جنگ را که شما در اثر آرز
 و حرص خود آورد هاید ، بکشیم . زیرا وقتی لازم بود قدری خون
 بریزیم تا عدالت و سعادت حکمفرما شود ، شما ما را به باد
 ملامت می‌گرفتید . واقعیت این است . . . واقعیت این است
 که مدت زیادی طول نکشید . عجله داشتیم . آن روز کار
 با ارزشی کردیم . که در استاولو^{۱۱} آب رودخانه‌ی کانارسکو^{۱۱}
 را به رنگ قرمز در آوردیم . قرمزی آن از خون خود ما بود .
 پیش‌بینیهای دلچینو به حقیقت پیوسته بود و ما ناچار
 بودیم مسیر حوادث را سرعت بخشیم .

تمام بدن او می‌لرزید . دستها را بر شولای خود مالید ،
 گویی به یاد خونریزی می‌خواست دستها را از خون پاک کند .
 ویلیام به من گفت :

- این شکم پرست دوباره پاک شده است .
 من وحشترده پرسیدم :
 - آیا پاکی این است ؟

ویلیام گفت:

- نوع دیگری از پاکی باید وجود داشته باشد. اما با وجود این، این هم پاکی است. این امر همیشه موجب ترس من می‌شود.

من پرسیدم:

- در امر صفا و پاکی چه چیز بیش از همه ترا می‌ترساند؟

ویلیام گفت:

- عجله.

حالا برتراند به سخن آمد و گفت:

- بس است، بس است، ما از تو اقرار می‌خواستیم و از تو دعوت به قتل عام نکردیم. بسیار خوب، تو نه تنها مرتد بوده‌ای، هنوز هم مرتدی. نه تنها تو قاتل بوده‌ای، باز هم مرتکب قتل شده‌ای. حالا بگو چه‌گونه برادرت را در این دیر کشتی و چرا او را کشتی؟

خوانسالار از لرزیدن باز ایستاد، و به اطراف نگرست. گویی از رویایی خارج شده است. پس گفت:

- نه، من هیچ دخالتی در جنایات داخل دیر نداشته‌ام. من به هرکاری که کرده بودم، اقرار کردم. مرا وادار به اقرار کاری که نکرده‌ام نکنید.

- چه چیز مانده است که تو نتوانسته باشی انجام بدهی؟ آیا حالا می‌توانی بگویی بی‌گناهی؟ ای بره، ای نمونه‌ی عجز و انکسار! سخنان او را شنیدید، یک وقتی دستها را در خون فرو برده است و حالا بی‌گناه است! شاید ما اشتباه کرده‌ایم، رمیثیواهل واراژین نمونه و سرمشق تقوا و فضیلت است، فرزند خلف کلیسا است، دشمن دشمنان مسیح است. او همیشه برای قاعده‌ای که دست کلیسا برای دهکده‌ها و شهرها قرار داده، احترام قایل بوده است. او معتقد به آرامش در تجارت و کار اصناف بوده است. او به ذخایر و گنجینه‌های کلیسا به نظر احترام نگریسته است. او بی‌گناه است مرتکب هیچ عملی نشده است. بیا تا ترا در آغوش گیرم تا ترا تسلی دهم

و در برابر اتهاماتی که مردم زشت سیرت بر تو وارد آورده‌اند ، آرامش خاطر برای تو فراهم آورم .
درحالی که رمیژیو به او خیره شده بود ، گویی ناگهان معتقد به پاک شدن از گناه شده است ، برنارد وضع و سلوک قبلی خود را ادامه داد و به فرمانده سپاهیان دستور داد و گفت :

- با توسل به اقداماتی که همیشه مورد انتقاد کلیسا بوده است مرا منقلب می‌کند ، به خصوص وقتی که این اقدامات به وسیله‌ی زمامداران غیر روحانی انجام گیرد .
اما قانونی وجود دارد که بر احساسات شخصی من حکومت می‌کند و آنها را هدایت می‌نماید .
از رییس دیر تقاضا کنید جایی در اختیار ما قرار دهد که بتوانیم وسایل شکنجه را قرار بدهیم . اما فوری اقدام نکنید . سه روز او را در سلولی نگه دارید و دست و پای او را زنجیر کنید . بعد وسایل را به او نشان بدهید . فقط نشان داده شوند . بعد روز چهارم اقدام کنید .
عدالت از شتاب سیراب نمی‌شود . این برخلاف عقیده‌ی رسولان دروغین است . عدالت خدا ممکن است قرن‌ها طول بکشد . به آهستگی اقدام کنید و عمل تدریجی را رعایت نمایید و به علاوه به خاطر داشته باشید که از مثله کردن و شکنجه‌ای که موجب مرگ گردد ، خودداری کنید . یکی از منافع این رویه این است که جنایتکار را به وضعی می‌رساند که مرگ برای او گوارا جلوه می‌کند و او با کمال میل خواستار آن می‌شود . اما نباید بگذارد قبل از این که اقرار کامل شود و داوطلبانه انجام گیرد تا موجب صفا و پاکی گردد ، این مسیر عملی شود .

سپاهیان خم شدند تا خوانسالار را بردارند . اما او پاها را محکم به زمین چسبانده بود و مقاومت می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد حرف بزند . عاقبت به او اجازه داده شد ، اما گفتار او به سختی شنیده می‌شد و حرف زدن او مثل کسی بود که مست است . سخنانش تا اندازه‌ای وقیحانه بود ، اما به تدریج انرژی وحشیانه‌ی خود را باز یافت و به

حالت يك دقيقه‌ی پیش که اقرار می‌کرد، بازگشت . او گفت:

- نه ، عالی‌جناب ، نه ، شکنجه لازم نیست . من مردی ترسو هستم . من در آن زمان خیانت کردم . مدت یازده سال در این دیر منکر گذشته‌ی خودم شدم . در این مدت از انگورچینان و روستاییان عشریه گرفتم . به اصطبلها و خانه‌ی خوکان و حیوانات دیگر رسیدگی کردم تا رییس دیر برخوردار گردد . من در اداره‌ی این ملک با دجال همکاری کرده‌ام و در کمال رفاه بوده‌ام . روزهای یاغیگری را فراموش کرده‌ام . من در لذت غذا و سایر لذات غوطه ور بوده‌ام . من ترسو هستم . امروز من برادران سابق خود در بولونیا را فروختم . پس از آن دلچینو را فروختم و در حالی که آدمی بزدل هستم در لباس جنگجویان صلیبی درآمد . من شاهد دستگیری دلچینو و مارگارت بودم . من شاهد بردن آنها به قلعه‌ی بوژلو در روز مقدس شنبه بودم . من در اطراف ورچلی مدت سه ماه آواره بودم تا نامه‌ی پاپ کلمان با حکم مرگ رسید . و من دیدم که مارگارت را در جلو چشمان دلچینو پاره پاره کردند . او جیغ می‌کشید ، در حالی که دل و روده‌ی او را بیرون کشیدند . آن بدن بینوا را که من يك شب در آغوش داشتم ، پاره کردند . . . در حالی که بدن پاره شده‌ی او در حال سوختن بود ، به جان دلچینو افتادند بینی و بیضه‌های او را با انبرهای گداخته بیرون کشیدند . این سخن راست نیست که بعدا شایع کردند او هیچ ناله‌ای نکرد . دلچینو قد بلند و قوی بود . او ریش بزرگی همچون شیطان داشت ، موی سرش سرخ بود و از فرط درازی زلفهایش بر شانه‌هایش می‌افتاد . او مردی نیکو صورت بود . وقتی که رهبری ما را به عهده داشت ، کلاهی با لبه‌ی پهن بر سر می‌گذاشت . بر کلاهش پر مرغی نصب شده بود . شمشیر خود را از روی شولای به کمر می‌بست . دلچینو موجب ترس مردان می‌شد . زنان از دیدن او فریاد شادی بر می‌آوردند . اما وقتی که او را شکنجه دادند ، او نیز فریاد می‌کرد و

از درد همچون زن ، همچون گوساله می‌نالید . وقتی که او را از يك گوشه به گوشه‌ی دیگر می‌بردند ، از تمام زخمهای او خون می‌چکید . آنها به مجروح کردن او ادامه دادند . بر او جراحات مختصری وارد می‌آوردند تا ببینند نماینده‌ی شیطان تا چه زمان می‌تواند زنده بماند . او خواستار مرگ بود . از آنها تقاضا می‌کرد تا کارش را تمام کنند . اما خیلی دیر مرد . وقتی که او را به خرمن آتش سپردند ، چیزی از او جز مشتی گوشت خون‌آلود نمانده بود . من به دنبال او رفتم و به خود تبریک گفتم که توانستم از آن محاکمه فرار کنم . از زرنگی خودم مغرور و مباهی بودم و آن سالواتور رذل هم با من بود و به من گفت ای برادر رمیژیو ما چه قدر عاقل بودیم که مانند مردانی فهمیده عمل کردیم . هیچ چیز زشت‌تر از شکنجه نیست . من حاضر بودم هزار مذهب را در آن روز دور بریزم . و سالها ، سالهای بسیار به خود گفتم چه قدر پست بودم و چه قدر سعادت‌مند بودم زیرا پست بودم و با وجود این همیشه امیدوار بودم که به خود نشان دهم که من چندان ترسو نیستم . امروز شما این قوت را به من داده‌اید . عالی‌جناب برنارد . شما برای من همانند امپراتوران مشرک نسبت به شهدای بسیار ترسو هستی . شما به من جرات داده‌اید تا آن چه را در قلب خودم دارم ، اعتراف کنم . اما بیش از این از من شهامت نخواهید ، زیرا این جسم فانی نمی‌تواند بیش از این تحمل کند . شکنجه نکنید هر چه بخواهید می‌گویم . رویارویی با خطر یکجا ، بهتر است . انسان قبل از سوختن در اثر دود خفه می‌شود . شکنجه نمی‌خواهم . من شکنجه‌ی دلچینو را دیده‌ام . نه ، شما نعش می‌خواهید و برای به دست آوردن این نعش می‌خواهید من تقصیرهایی به گردن دیگران بگذارم تا نعشهای بیشتری به دست آورید . من ادمواهل اترانتو را کشتم ، زیرا از جوانی او و سرزنش کردن افعیهایی مثل خودم تنفر داشتم . او مرا به سبب پیری و چاقی و جهل سرزنش می‌کرد . و نانتیوس اهل سالومک را کشتم ، چون خیلی دانشمند بود و

کتابهای زیادی می‌خواند که من نمی‌فهمیدم. برنگر اهل
 ارون‌دل را کشتم چون از کتابخانه‌ی او متنفر بودم. من
 که تحصیل علوم الهی را زیر نظر کشیشانی انجام داده
 بودم که مرتب با عصا بر سر من می‌کوفتند و اکثر آنها
 چاق بودند. اقرار می‌کنم که سورینوس رابه قتل رسانده‌ام،
 زیرا او همیشه گیاهان دارویی جمع می‌کرد. من که در
 قلعه‌ی ریپلو بودم، با سایر همراهان در آن جاهمه نوع
 گیاه و علف می‌خوردیم. بدون این که توجهی به خواص
 آنها داشته باشیم. حقیقت را بخواهید ممکن بود
 دیگران را هم بکشم که رییس دیر نیز در شمار آنها قرار
 می‌گرفت. چه طرفدار پاپ باشد و یا امپراتور، او
 هنوز از دشمنان من به‌شمار می‌رود و من همیشه از او نفرت
 دارم حتی آن وقتی که او به من غذا داد، زیرا من به او
 غذا دادم. آیا برای شما کافی است؟ نه، کافی نیست.
 می‌خواهید بدانید من چه طور این اشخاص را کشتم؟
 چرا کشتم؟ بگذار ببینم...

نیروهای جهنمی را احضار کردم و با کمک هزاران لژیون
 که يك وقتی سالواتور احضارشان را به من یاد داده بود
 و تحت اختیار من قرار می‌گرفتند این کار را انجام دادم.
 برای کشتن کسی لازم نیست او را بزنید، شیطان این کار
 را برای شما انجام می‌دهد، مشروط بر این که
 بدانید چه گونه شیطان را تحت اختیار خود
 بگیرید.

پس خندید و نگاه مکارانه‌ای به تماشاچیان کرد. اما این
 خنده‌ی مردی دیوانه بود. ویلیام به من گفت این دیوانه چنان
 زرنگ است که سالواتور را به جرم خیانت همراه خود به اعدام
 می‌کشاند.

برنارد که هذیان‌گویی او را به عنوان اعترافی قانونی
 گرفته بود پرسید:

- چه گونه می‌توانی به شیطان فرمان بدهی؟
 او در پاسخ گفت:

- خودتان می‌دانید: غیر ممکن است شخصی سالها با
 اشخاصی که با شیطان سروکار دارند معاشرت داشته

باشد، بدون این که به جامه‌ی آنها درآید. شما خودتان می‌دانید - ای قصاب حواریون! یک گربه‌ی سیاه می‌گیرید. این طور نیست؟ گربه‌ای که حتی یک موی سفید نداشته باشد (شما این را می‌دانید). چهارپنجه‌ی اورا می‌بندید و نیمه شب آن را به چهارراهی می‌برید و با صدای بلند فریاد می‌کشید: ای شیطان بزرگ، ای امپراتور جهنم، من ترا احضار می‌کنم و ترا به داخل بدن دشمن خودم می‌فرستم تا در آن جا، همچنان که من این گربه را زندانی کرده‌ام، تو زندانی گردی. اگر دشمن مرا بکشی آن وقت شب بعد پس از نیمه شب در این جا این گربه را برای قربانی به تو می‌دهم. هرچه من به تو امر می‌کنم خواهی کرد و نیروی جادوی من بر تو مستولی خواهد بود. این نیروی سحر را من از کتاب سری و نهانی سینت سیپریان^{۱۲}، به نام تمام سران لژیون کبیر جهنم، یعنی ادراملش^{۱۳}، الاستور^{۱۴}، و عزازیل به دست آورده‌ام. من حالا آنها را می‌ستایم. به آنها و به تمام برادران آنها احترام می‌گزارم.

لبه‌ایش به لرزه افتاد، چشمانش از حدقه بیرون پرید و دعا کردن آغاز نمود. شاید تظاهر می‌کرد. اما معلوم بود که با تضرع و زاری به تمام سران لژیونهای دوزخی خطاب می‌کند و یاری می‌طلبد.

تمام مردمی که در تالار بودند، علامت صلیب در هوا کشیدند و گفتند:

- بس است، دست نگه‌دار، بس است. ای خدا به ما رحم کن، به همه‌ی ما!

پس خوانسالار ساکت شد. وقتی که نام تمام شیاطین را تکرار کرد، به صورت بر زمین افتاد و از دهان او کف سفید غلیظی جاری شد. دندانهایش کلید شد، دستهایش با وجود آن که در زنجیر بود به حالت تشنج باز و بسته می‌شد. پاهایش به صورت نامنظم لگد به هوا پرتاب می‌کرد. وقتی که ویلیام مرا

۱۲-Saint Cyprian.

۱۳- Adramelch.

۱۴-Alastor.

دید که دارم می‌لرزم، دست بر سر من گذاشت و پشت‌گردن مرا محکم در دست گرفت و آن را فشار داد. آرامش به من بازگشت. او گفت:

- می‌بینی، تحت شکنجه یا تهدید به شکنجه نه تنها آن چه را کرده است بازگو می‌کند، بلکه آن چه را هم که دلش می‌خواست بکند، می‌گوید، حتی اگر از آن هیچ اطلاعی نداشته باشد. رمیژیو حالا از ته دل خواستار مرگ است.

سپاهیان، خوانسالار را بیرون بردند. او هنوز در حال تشنج بود. برنارد کاغذهای خود را جمع کرد. بعد با قیافه‌ی گرفته و هیجان شدید به حاضران نگاه کرد:

- بازپرسی به پایان رسیده است. متهم که با اقرار خود تقصیر خود را تایید کرده است، برای محاکمه‌ی نهایی به آوینیون برده خواهد شد. در آن جا با دقت محاکمه خواهد شد و پس از معلوم شدن حقیقت و محاکمه‌ی رسمی سوزانده خواهد شد. ای ابو او دیگر به تو تعلق ندارد و دیگر به من هم تعلق ندارد و می‌دانید که حقیر فقط وسیله‌ای برای کشف حقیقت بودم. اجرای عدالت در جای دیگر صورت خواهد گرفت. چوپانان وظیفه‌ی خود را انجام داده‌اند. حالا نوبت سگان است که گوسفند آلوده را از سایرین جدا کنند و با آتش آن را پاک سازند. آن دوره‌ی نحس که در آن این مرد مرتکب آن جنایات فجیع شده است به پایان رسید. حالا امیدواریم این دیر از آرامش برخوردار شود. اما دنیا ...

در این جا صدا را بلندتر کرد و خطاب به گروه نمایندگان

گفت:

- دنیا هنوز صلح و آرامش حاصل نکرده است. جهان با ارتداد و کفر متلاشی شده است. حتی کفر و ارتداد در کاخهای امپراتوری خانه کرده است. برادران من به خاطر داشته باشید که شیطان، فرقه‌سازی زیانبار دلچینو را به استادان محترم شورای پروژیا متصل کرده است. ما

نباید فراموش کنیم که در نزد خدا یاوه سراییهای بدبختانی که ما آنها را به دست عدالت سپرده‌ایم با یاوه‌سرایی آن کسانی که بر سر سفره‌ی آن آلمانی تکفیر شده‌ی اهل باواریا می‌نشینند فرق دارد. سرچشمه‌ی زشتی ارتداد از مواعظ کسانی است که مورد احترام می‌باشند و هنوز تنبیه نشده‌اند. علاقه‌ی شدید و از خود گذشتگی کسانی مانند حقیر سراپا تقصیر لازم است که افعی ارتداد را هر جا که باشد با اراده‌ی خدا کشف کنند و از بین ببرند. اما در اجرای این وظیفه‌ی مقدس دانسته‌ام تنها نوع ارتداد آن ارتدادی نیست که علنی و آشکار باشد، بلکه ارتداد نهایی نیز هست. طرفداران ارتداد را با پنج علامت می‌توان تشخیص داد:

(۱) کسانی هستند که مخفیانه با مرتدین ملاقات می‌کنند، وقتی که آنها در زندان به سر می‌برند.

(۲) آنهایی که از گرفتاری مرتدین عزا می‌گیرند و با آنها دوست صمیمی هستند (احتمال نمی‌رود کسی وقت زیادی را با مرتدی بگذراند و از فعالیت او آگاه نباشد).

(۳) کسانی که می‌گویند مرتدین به ناحق و ناروا محکوم شده‌اند. حتی با وجود آن که تقصیر آنها به اثبات رسیده است.

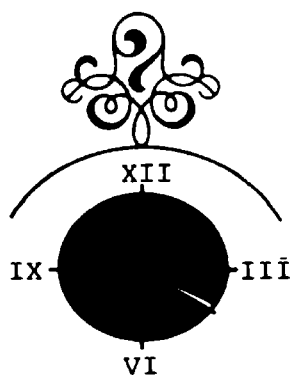
(۴) آنها که از محاکمه کنندگان و تعقیب کنندگان مرتدین انتقاد می‌کنند و بر ضد آنها با موفقیت موعظه می‌کنند. این حس انتقاد را گرچه پنهان می‌کنند، اما می‌توان از چشمان، قیافه و بینی آنها آن را کشف کرد. این افراد برای محکومان غصه می‌خورند و نسبت به قضاوت ابراز تنفر می‌کنند.

(۵) آنان که استخوان سوخته‌ی مرتدین را می‌گیرند و به عنوان چیزی مقدس نگاهداری می‌کنند... اما من اهمیت زیادی به طبقه‌ی ششم می‌دهم. این افراد نویسندگان کتابهایی هستند که در نوشته‌های خود از مرتدین یاد می‌کنند، البته به صورت علنی مخالف خود را

با سنت نشان نمی‌دهند، و مرتدین با استناد به این کتب صحت ادعای خود را به اثبات می‌رسانند.

در حالی که وی حرف می‌زد، روی سخنش با اوپرتینو بود. تمام سپاهیان فرانسوی می‌فهمیدند که مقصود برنارد چیست. مجمع آن روز بی‌ثمر مانده بود و کسی جرات تکرار مباحثه‌ی صبح را نداشت، زیرا می‌دانستند که هر کلمه‌ای ادا کند در پرتو حوادث مصیبت بار اخیر مورد توجه و سنجش قرار خواهد گرفت. پس اگر منظور پاپ از فرستادن برنارد جلوگیری از حصول مصالحه بین دو گروه بود، باید اعتراف کرد که در این کار موفق شده بود.

وسپرز



که در آن اوبرتینو فرار می‌کند، بنو قوانین را رعایت می‌کند، ویلیام در باره‌ی انواع شهوت که در آن روز با آنها مواجه شده بود فکر می‌کند.

در حالی که راهبان آهسته از سالن کنفرانس خارج می‌شدند، میشل نزد ویلیام آمد و پس از آن اوبرتینو به آنها پیوست. ما همه وارد هوای آزاد شدیم که به شبستان برویم و در زیر حجاب مه به مذاکره پردازیم. از رقیق شدن مه خبری نبود، بلکه معلوم بود که بر شدت آن افزوده می‌شود. ویلیام گفت:

- گمان نکنم درباره‌ی آن چه اتفاق افتاده است، نیازی به تفسیر باشد. برنارد ما را مغلوب کرده است. گمان نکنم دلچینو تهی مغز این همه تقصیر داشته است. تا جایی که می‌توانم بگویم، او چنین کارهایی را نکرده است. حقیقت این است که ما همان جایی هستیم که حرکت را از آن جا شروع کرده‌ایم. ای میشل، پاپ ترا به تنهایی به آوینیون دعوت کرده است و این کار انجمن نتوانسته است ضمانتی را که مورد نظر ما بود، به تو بدهد. بر

عکس چنین نتیجه می‌گیریم که چه گونه هر کلمه‌ی تراممکن است در آن جا تحریف کنند. خلاصه به نظر من، به این نتیجه می‌رسیم که صلاح نیست تو بروی. میشل سری تکان داد و گفت:

- برعکس من می‌روم. من مخالف جدایی و انفاق هستم. ای ویلیام تو امروز خیلی به روشنی سخن گفتی و هرچه دلت می‌خواست گفتی. خوب، من این را نمی‌خواهم و چنین تشخیص می‌دهم که تصمیمهای شورای پروژیا مورد استفاده‌ی روحانیون درباری قرار گرفته است و استفاده‌ی آنها به نحوی است که با مقاصد ما مطابقت ندارد. من می‌خواهم پاپ فرقه‌ی فرانسیسکن را با اصل پیروی از فقر بپذیرد. پاپ باید بفهمد تا فرقه و آرمان فقر را تایید نکند، هرگز ممکن نخواهد بود که شاخه‌های مرتدین را به پیکر اصلی برگردانیم. من به آوینیون می‌روم و در صورت لزوم تسلیم پاپ خواهم شد. من در همه چیز جز در اصل فقر مصالحه خواهم کرد.

اوبرتینودر این جا به سخن گفتن پرداخت:

- باید بدانی جان خود را به خطر می‌اندازی.

میشل در پاسخ گفت:

- باشد، بهتر است تا روح خود را به خطر اندازم.

او جان خود را به شدت به خطر می‌انداخت و اگر حق

با پاپ بود (که من هنوز به این باور ندارم)، میشل روح

خود را نیز در خطر می‌انداخت. همه می‌دانند یک هفته پس

از تاریخی که من حالا نقل می‌کنم، وی نزد پاپ رفت. پاپ مدت

چهار ماه او را نپذیرفت. در ماه آوریل سال بعد پاپ شورایی

تشکیل داد که در آن شورا میشل را دیوانه معرفی کردند و

گفتند او مردی دیوانه، بی‌اعتنا، لجوج، ظالم و اشاعه دهنده‌ی

ارتداد است و تاکید کردند که میشل یک افعی است که در

دامن کلیسا پرورش یافته است. می‌توان فکر کرد برحسب دیدی

که پاپ از اوضاع داشت، حق با او بود، زیرا در عرض چهار

ماه میشل دوستی دوست استاد و ویلیام اکام را پذیرفته، به

تدریج با افکار او هم عقیده شده بود. افکار ویلیام اکام افراطی‌تر

بود، ولی افکار او با افکار استاد من و مارسیلیوس، که آن روز صبح به

وسيله‌ی استاد م عرضه شد، چندان اختلاف نداشت. زندگي اين مخالفان در آوينيون دشوار شد و در آخر ماه مه ميشل، ويليام اکام، بوناگراشيا اهل برگامو، فرانسيس اهل اسكلي^۱ و هانري دو تالهيم^۲ فرار کردند. ماموران پاپ آنها را تاشهر نيس تعقيب کردند و پس از آن به دنبال آنها به شهرهای تولون، ماری و ایگومرتز رفتند. در شهر اخير با کاردینال پير دو اربلی^۳ مواجه شدند. کاردینال کوشید آنها را به بازگشت وادار کند، اما آنها مقاومت به خرج دادند و او نتوانست نفرت و ترس آنها را نسبت به پاپ از بین ببرد. عاقبت در ماه ژوان وارد پیزا شدند. آنها در این شهر در نیروهای امپراتوری پیروزمندان پذیرفته شدند و در ماههای بعد ميشل علنا پاپ را مرتد اعلام کرد، اما ديگر دير شده بود. ستاره‌ی اقبال امپراتور رو به افول بود. در آوينيون پاپ مشغول توطئه بود تا ريبس جدیدی برای مینوريتها معین کند و عاقبت پیروز شد. اگر آن روز ميشل تصمیم نمی‌گرفت تا به نزد پاپ برود، بهتر بود زیرا می‌توانست مینوريتها را بهتر رهبری کند، بدون این که این همه مدت در تحت اختیار دشمن خود باقی بماند. در نتیجه‌ی این اقامت، موقعیت خود را تضعیف کرد. حتی حالا نمی‌دانم در میان این افراد حق با چه کسی بود.

شاید اراده‌ی الهی چنان مقدر فرموده بود که وضع به این صورت درآید و پس از این سالها حتی آتش شور و عشق خاموش شود و همراه آن، آن چه نور حقیقت دانسته‌ایم نیز خاموش گردد. چه کسی امروز می‌تواند بگوید که آیا حق با آشیل بود یا با هکتور^۴؟ آیا حق با آگاممنون بود یا پریام؟ اختلاف و جدال آنها برای زن زیبایی بود که حالا به خاک یا خاکستر مبدل شده است.

باز هم از مرحله پرت شدم. به جای آن باید درباره‌ی پایان مذاکرات که با ناخرسندی همراه بود، سخن گویم.

۱ - Francis of Ascoli. ۲ - Henri de Talheim.

۳ - Pierre de Arrablay.

۴ - در افسانه‌های یونان آشیل فرمانده سپاهیان یونان بود که شهر تروا را محاصره کرده بودند و هکتور پادشاه کشور پریام بود که به دست آشیل کشته شد. - م.

میشل به رفتن مصمم بود و راهی برای قانع کردن وی به عدول از این رای وجود نداشت. اما مسالهی دیگری به وجود آمد. ویلیام بی پرده و بی پروا آن را اعلام کرد. دیگر برای اوبرتینو امان وجود نداشت. با آن کلماتی که برنارد به او خطاب کرده بود، با آن نغرتی که حالا پاپ از او داشت، اوبرتینو خود را تنها می دید، زیرا میشل معلوم نبود که دیگر عامل مهمی در مذاکره با پاپ باشد...

- پاپ، میشل را به دربار خود دعوت کرد، اما مایل است که اوبرتینو به جهنم برود. این برناردی که من می شناسم، پیش از غروب آفتاب فردا به کمک من موجب کشته شدن اوبرتینو خواهد شد. اگر پس از کشتن او بپرسند چه کسی این عمل را انجام داده است، خواهند گفت جنایت دیگری در دیر به وقوع پیوسته است و گناه آن را به گردن شیاطینی که رمیزیو و گربه های سیاهش احضار کرده اند، خواهد گذاشت. یا ممکن است بگوید هنوز افرادی از پیروان دلچینو در دیر وجود دارند و آنها موجب قتل اوبرتینو شده اند.

اوبرتینو که نگران بود و گفت:

- پس چه باید کرد؟

ویلیام گفت:

- برو و با رییس دیر صحبت کن، از او تقاضا کن اسبی یا استری به تو بدهد و نامه ای به دیری در ماورای جبال آلپ که ترا معرفی می کند و قدری آذوقه در اختیار بگذارد که هرچه زودتر جان خود را نجات دهی.

- مگر سپاهیان، دیگر از دروازه ها پاسبانی نمی کنند؟
- دیر راههای خروجی دیگر دارد و رییس دیر از آنها آگاه است. ممکن است خدمتگاری در بیرون با اسبی در انتظار تو باشد و پس از در رفتن از یکی از این درهای مخفی سواره وارد جنگل خواهی شد. تو باید پیش از این که برنارد از مستی پیروزی امروز خود به هوش آید، با عجله بیرون بروی. من باید خودم را به کار دیگری مشغول کنم. من دو ماموریت داشتم که یکی از آنها به شکست منتهی شد پس باید بکوشم که دیگری با موفقیت

تو ام گرد د. می خواهم کتابی به دست آورم. و به علاوه
مردی را نیز می خواهم بیابم. اگر نقشه های ما خوب عملی
شود، پیش از این که بخوایم دوباره ترا زیارت کنم، از
این دیر بیرون خواهی رفت. پس خدا حافظ.
بازوهای خود را باز کرد و او و اوبرتینو یک دیگر را در
بغل فشردند. اوبرتینو گفت:

- ای ویلیام، خدا حافظ. تو یک انگلیسی دیوانه و مغرور
هستی اما قلبی عالی داری. آیا می شود که بار دیگر
یک دیگر را ببینیم؟
ویلیام گفت:

- آری، بار دیگر همدیگر را خواهیم دید، انشاء الله.
اما خدا نخواست، همچنان که قبلا گفتم، دو سال بعد
اوبرتینو به وضع اسرارآمیزی کشته شد. او زندگی دشوار و پر
ماجرایی را گذراند. او پیرمردی شجاع و با شهامت بود. شاید
در شمار قدیسین درنیامد، اما امیدوارم خدا پاداش ثبات
قدم او را به وی اعطا فرموده، و او را با قدیسین و صالحین
محشور ساخته باشد. هرچه پیرتر می شوم و هرچه بیشتر خود را
به اراده ی خدا تسلیم می کنم، برای هشپاری و زیرکی خود در
دانستن امور و اراده برای انجام دادن کارها کمتر ارزش قایل
می شوم. چون تنها عنصر رستگاری را ایمان می دانم، با اعتماد
به آن باید با حوصله صبر کرد، بدون این که سوالات متعددی
بنمایم. من یقین دارم که اوبرتینو ایمان زیادی به خون و
رنجهای خداوندگار ما که مصلوب شد، داشت.

شاید من این مطالب را آن روز در فکر می گذراندم و
شاید آن عارف پیر آنها را تشخیص داد یا حدس زد که من
روزی درباره ی آنها فکر خواهم کرد. او با لبخندی شیرین به
من نگاه کرد و مرا در بغل گرفت، اما این بار برخلاف گذشته
آن اندازه بر من فشار وارد نیاورد. او همچون پدر بزرگی که
نوهی خود را در بغل بگیرد مرا در آغوش فشرد و من هم در
آن لحظه چنین احساسی نسبت به او داشتم. پس او همراه
میشل به دیدار رییس دیر رفت.

من از ویلیام پرسیدم:

- پس حالا چه باید کرد؟

- حالا برگردیم به موضوع جنایتهای من گفتم :

- ای استاد، حوادث زیادی در عرض امروز به وقوع پیوسته است که این حوادث برای مسیحیت ناگوار است و به علاوه ماموریت ما شکست خورده است. با وجود این تو هنوز در اندیشه‌ی آنی که این مساله را حل کنی و دیگر در اندیشه‌ی اختلاف پاپ و امپراتور نیستی ؟

- ای ادسو، دیوانگان و اطفال همیشه راست می‌گویند. شاید چنین باشد. دوست من مارسیلیوس برای امپراتور مشاور بهتری است، اما من برای بازپرسی بهترم. در بازپرسی حتی از برناردگی برترم، خدایا مرا بیخس. زیرا برنارد علاقه‌مند به کشف تقصیر نیست، بلکه مایل است که شخص متهمی را بسوزاند. من در اندیشه‌ی کشف حقیقت هستم و او در اندیشه‌ی سوزاندن حقیقت. پس من برخلاف او از گشودن يك گره‌ی کور بیش از هر چیز دیگر لذت می‌برم. علت این است که بعضی اوقات مانند فلاسفه درباره‌ی نظم جهان دچار شك می‌شوم. اگر نتوانم در جهان نظمی پیدا کنم، لا اقل در يك رشته از حوادث در امور جهان نظم مختصری پیدا می‌کنم و باز هم سرشار از لذت می‌شوم. در پایان باید بگویم شاید علت دیگری در این داستان وجود داشته باشد. شاید به چیزهایی برخورد کنیم که خیلی مهم‌تر از مبارزه‌ی پاپ و لویی باشد...

من که دچار تردید بودم، گفتم :

- اما در این‌جا داستان ما درباره‌ی دزدی و انتقام بین راهبانی است که از فضیلت و تقوا بهره‌ای اندک دارند. ویلیام در پاسخ گفت :

- ای ادسو، علت آن يك کتاب ممنوعه است. يك کتاب ممنوعه در میان است.

وقت شام بود و راهبان به تالار غذاخوری می‌رفتند. هنوز شام خوردن ما به نیمه نرسیده بود که میشل اهل سزنا در کنار ما نشست و گفت او برتینو رفته است.

در پایان شام ما به طرف رییس دیر نرفتیم ، زیرا او با برنارد به صحبت مشغول بود . در این وقت متوجه شدیم که بنو به ما لبخندشاد باش میزند و می‌خواهد قبل از ما از در بیرون برود . ویلیام از او پیشی گرفت و او را مجبور کرد که در گوشه‌ای از آشپزخانه با ما وارد مذاکره شود .

ویلیام از او پرسید :

- بنو ، کتاب در کجا است ؟

- چه کتابی ؟

- بنو ، هیچ يك از ما احمق نیست . مقصودم کتابی است که امروز صبح در آزمایشگاه سورینوس به دنبال آن می‌گشتیم و من آن کتاب را نشناختم . اما تو آن را شناختی و برای برداشتن آن بازگشتی ...

- چه شد که تو به این فکر افتادی و از کجا معلوم شد که من آن را برده‌ام .

- من فکر می‌کنم تو آن را برده‌ای و تو هم خودت این فکر را می‌کنی . خوب حالا بگو کجا است ؟

- من نمی‌دانم و نمی‌توانم بگویم .

- بنو اگر به من نگویی من بارییس دیر صحبت خواهم کرد .

- من به دستور رییس دیر هم نمی‌توانم بگویم . امروز بعد از ملاقات ، اتفاقی رخ داده است که شما بایستی از آن باخبر باشید . پس از مرگ برنگر ، کتابخانه دستیاری نداشت . امروز بعد از ظهر ملاچی مرا برای این سمت پیشنهاد کرد . نیم ساعت پیش پیر دیر با این کار موافقت کرد و فردا صبح امیدوارم به کار مشغول شوم و به اسرار کتابخانه دسترسی پیدا کنم . درست است من امروز صبح کتاب را برداشتم و آن را در رختخواب خود مخفی کردم ولی حتی به آن نگاه نکردم ، زیرا می‌دانستم ملاچی مرا زیر نظر دارد . عاقبت ملاچی پیشنهاد سمتی را که به شما گفتم به من کرده است . بنا بر این ، به وظیفه‌ی خود به عنوان معاون کتابخانه عمل کرده‌ام . کتاب را به او تحویل دادم .

من نتوانستم از فریاد کردن خود داری کنم .

- اما بنو ، دیروز و پریروز به من گفتمی که در آتش کنجکاو

برای کسب اطلاع از این کتاب می‌سوزی و نیز گفتی کتابخانه نباید محل مخفی کردن اسرار باشد و محققان باید درباره‌ی کتب اطلاع حاصل کنند...
بنو از خجالت سرخ شد و چیزی نگفت، اما ویلیام مرا متوقف کرد و گفت:

- ادسو، چند ساعت پیش بنو به طرف دیگر پیوسته است. حالا او نگهبان اسراری است که می‌خواست بداند و در حال نگهبانی فرصت خواهد داشت تا هرچه بخواهد یاد بگیرد.

من پرسیدم:

- اما تکلیف دیگران چه می‌شود؟ بنو به نام تمام محققان صحبت می‌کرد.
ویلیام گفت:

- پیش از این چنین حرفهایی می‌زد.
پس او مرا به کناری راند و بنو را با افکار پریشان به حال خود گذاشت. بعداً ویلیام به من گفت:

- بنو دستخوش شور و شهوت عظیمی شده است که همانند شور و شهوت برنگر نیست و شباهتی هم به خوانسالار ندارد. او شور دانش در بر دارد، دانش را برای نفس دانش می‌خواهد. تاکنون بین او و دانش سدی وجود داشت. او می‌خواست از این سد بگذرد. او حالا به آن سوی سد رسیده است. ملاچی خوب شخصی را انتخاب کرده است. او بهترین وسیله را برای بازیافتن کتاب و مهرکردن لبهای بنو به کار برده است. از من می‌پرسی کنترل این همه دانش چه فایده دارد در حالی که می‌بینیم این همه دانش موجود است، اما در اختیار مردم گذاشته نمی‌شود. به این علت است که در سرپاره‌ای از اشخاص شوق یافتن کتاب پدید می‌آید. تشنگی راجر بیکن برای دانش از روی هوا و هوس نبود. او می‌خواست دانش خود را برای سعادت مندتر کردن بندگان خدا به کار ببرد، بنابراین دانش را برای خود نمی‌خواست. دانش را برای نفس دانش می‌خواست. اما حس کنجکاوی سیری ناپذیر بنو برای کسب غرور عقلانی

است. این روش دیگری است که به وسیله‌ی آن راهب می‌تواند شهوات جنسی خود را آرامش بدهد یا راهب دیگری را در شمار جنگجویان مرتدین وارد کند. بنا بر این، اشخاصی مانند بنو کتاب را برای تسکین شهوات جسمانی یا برای کسب عقاید ارتدادی مورد استفاده قرار می‌دهند. پس شهوت منحصر به شهوت تن نیست. برناردگی نیز دارای شهوت است، زیرا او شهوت عدالت دارد، آن عدالتی که او می‌پندارد صحیح است و به وسیله‌ی آن شهوت قدرت خود را اقناع می‌کند. پاپ مقدس رم کسه چیزی از تقدس در او نمانده است، شهوت ثروت دارد. خوانسالار جوانی است که شهوت آزمایش و تغییر شکل دادن و توبه دارد و پس از گذشتن از اینها شهوت مرگ دارد. شهوت بنو کتاب است. تمام شهوات مانند شهوت اونان که نطفه‌ی خود را روی زمین ریخت، هیچ ارتباطی به عشق ندارد و نه حتی با شهوت کام بردن از لذت تن ...

من در پیش خود زمزمه کردم و ویلیام چنین وانمود کرد که زمزمه‌ی مرا شنیده است و به ذکر آرای خود ادامه داد و گفت: -عاشق صادق خیر معشوق را می‌خواهد.

- پس آیا بنو خیر کتب را می‌خواهد (و حالا نیز در اختیار او است) و فکر می‌کند که خیر کتاب در آن است که از دسترس مردم دور باشد.

- خیر کتاب در آن است که خوانده شود. کتاب از علایمی به وجود آمده است که درباره‌ی علایم دیگر سخن می‌گوید و این علایم به نوبه‌ی خود صحبت از اشیا می‌کنند. اگر چشمی کتابی را نخواند، کتاب دارای علایمی خواهد بود که هیچ فایده‌ای از آنها حاصل نخواهد شد. بنا بر این، این کتاب مانند موجودی گنگ می‌ماند. شاید این کتابخانه از این جهت درست شده است که خانه‌ای برای کتب باشد، اما حالا مدفن کتب شده است. از این جهت است که این کتابخانه به مجرای برای شرارت مبدل گردیده است. خوانسالار می‌گوید که خیانت کرده است. بنو نیز چنین می‌گوید. او هم خیانت کرده است. ای ادسوی من، امروز

چه روز نحسی بود، روزی پراز خون و خرابی بود. آن چه امروز دیده‌ام برای من کافی است، پس بیا به عبادت شبانه برویم و بعد بخوابیم.

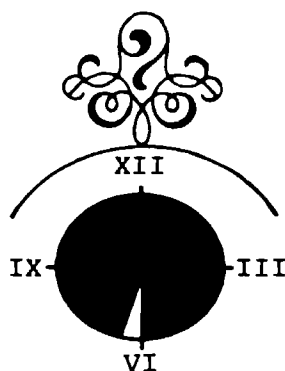
از آشپزخانه که بیرون آمدیم با ایما رو رو به رو شدیم. او از ما پرسید که آیا این شایعه راست است که بنو دستیار ملاچی شده است. ما این شایعه را تایید کردیم. ایما رو گفت:

- ملاچی ما امروز کارهای عالی بسیار کرده است.

پس خرنش معمولی خود را که توام با حقارت بود کرد و گفت:

- اگر عدالتی وجود داشته باشد، همین امشب شیطان خواهد آمد و او را خواهد برد.

کامپلین



که در آن موعظه‌ای در باره‌ی آمدن دجال شنیده می‌شود و ادسو نیروی اسامی خاص را کشف می‌کند.

دعای شامگاهان به صورت درهم برهم سروده شد، در حالی که محاکمه‌ی خوانسالار هنوز در جریان بود. نوجه‌های کنجکاو از دست استادان خود فرار کرده بودند تا از پشت پنجره‌ها و روزنه‌ها جریان امور را در تالار کنفرانس تماشا کنند. حالا قرار شد تمام جامعه برای روح سورینوس دعا کنند. همه انتظار داشتند که رییس دیرسخنرانی کند و نمی‌دانستند چه خواهد گفت. اما پس از دعا و موعظه‌ی سینت گرگوری و دعایی که با دم گرفتن و پاسخ حضار همراه بود، به طور کلی پس از اجرای تمام اذکار و سرودهای این قبیل مراسم، رییس دیر بالای منبر رفت و گفت امشب ساکت خواهد ماند، و افزود مصیبت‌های بسیار بر این دیر وارد آمده است و شدت این مصیبت‌ها به حدی بوده است که رییس نمی‌تواند به ملامت یا به نصیحت بپردازد. همه بدون استثنا باید وجدان خود را با دقت مورد آزمایش قرار بدهند. اما چون لازم است کسی سخنرانی کند، رییس دیر پیشنهاد کرد که پیرترین عضو این

دیر، که حالا با مرگ چندان فاصله‌ای ندارد، به سخنرانی بپردازد. برادری باید سخنرانی کند که کمتر از همه به امور زمینی وابستگی دارد و از زشتیهایی که به وجود آمده است، میرا باشد. از لحاظ سن باید الینارد و صحبت کند، اما همگی از ضعف و ناتوانی این برادر مقدس اطلاع دارید. پس از الینارد و از لحاظ سن نوبت به یورج می‌رسد. بنابراین، از یورج تقاضا دارم که امشب این وظیفه را انجام دهد.

از آن قسمتی که ایما رو و سایر ایتالیا بیهم معمولاً می‌نشینند، همهمه‌ای به گوش رسید. به نظر من رییس دیر بدون مشاوره با الینارد و یورج را برای موعظه کردن معین کرده بود. استاد من در گوشه‌ای به من گفت که حرف نزدن رییس دیر کاملاً عاقلانه است، زیرا هر چه بگوید به وسیله‌ی برنارد و سایر افرادی که از آوینیون آمده‌اند، سوءتعبیر خواهد شد. از طرف دیگر، یورج پیر مردی است که گفتار خود را معمولاً به پیش‌بینی‌های عرفانی محدود خواهد کرد. بنابراین، به گفتار او اهمیتی داده نمی‌شود.

پس ویلیام به سخن خود افزود و گفت:

- اما من به گفتار یورج اهمیت می‌دهم، زیرا باور نمی‌کنم که یورج موافقت کرده باشد بدون مقصود مشخصی سخن گوید. یورج به کمک یکی از راهبان بالای منبر رفت. صورت او با نور چراغ روشن شد. شعله‌ی چراغ تاریکی چشمان او را تحت الشعاع خود قرار داد و در این حالت در زیر نور چراغ چشمهای او مانند دو سوراخ سیاه دیده می‌شد.

یورج شروع به سخن کرد و گفت:

- ای برادران محبوب من و ای میهمانان عزیز ما، اگر از راه لطف به عرایض این پیر مرد بینوا گوش بدهید، به شما عرض می‌کنم این چهارمرگی که دیر ما را گرفتار ماتم کرده، معلول گناهانی است که در زمانی دور و در این اواخر آنها را مرتکب شده‌اند و چنان که می‌دانید، آنها را نباید به قهر طبیعت نسبت داد و نباید تصور کرد که طبیعت با ما سر جنگ دارد، گرچه سرنوشت همه‌ی ما روز به روز از گهواره تا گور مقدر شده است. همه‌ی شما بدون شك می‌دانید که این حوادث غم‌انگیز موجب تحول در روح شما نشده است،

ولی البته غصه همه‌ی شما را فرا گرفته است، زیرا همه‌ی شما به جز يك نفر، بی‌گناه هستید و وقتی که آن زمان بیاید که آن يك نفر تنبیه شود، درحالی که شما مطمئناً به عزا گرفتن برای آنها که از دست رفته‌اند ادامه خواهید داد، اما از تنبیه آن يك نفر راضی خواهید شد و ناچار نخواهید بود که در برابر دادگاه عدل الهی خویشتن را تبرئه نمایید.

پس فریادی وحشتناک کشید و گفت:

- ای دیوانه‌ها، ای احمق‌ها شما همه احمقید. آن کسی که موجب قتل شده است، بار این گناه را در پیشگاه خدا خواهد کشید، گرچه او وسیله‌ای برای اجرای تقدیر الهی بوده است. همچنان که لازم بود شخصی به مسیح خیانت کند، تا سربخشایش جامه‌ی عمل بپوشد. با وجود این، خدا محکومیت را برای آن کسی که خیانت کرده، تعیین فرموده است. پس کسی در این روزها گناه کرده که در نتیجه‌ی این گناه مرگ و ویرانی بر این دیر وارد شده است. اما به شما بگویم که این ویرانی گرچه ممکن است خواست خدا نباشد، اما با اجازه‌ی خدا انجام گرفته است تا غرور ما را بشکنند و ما را به تواضع وا دارد.

او مدتی ساکت ماند و صورت خود را متوجه جمعیت کرد، گویی می‌تواند با چشمهای کور خود از احساسات حاضران آگاه شود. البته با گوش خود سکوت مردم را حس می‌کرد و از نفوذ کلام خود آگاه می‌شد.

او به سخن ادامه داد:

- مدتی است که افعی غرور در این جامعه حلقه زده است. اما غرور چیست؟ غرور قدرت در دیری که از جهان مجزا است؟ نه یقیناً چنین نیست. به جای آن، غرور ثروت وجود دارد. برادران من، پیش از این که نیای موجود آهنگ فقر را طنین انداز کند، یعنی از زمان موسس فرقه، ما دانستیم که ما همه چیز داشتیم اما چیزی نداشتیم. تنها ثروت راستین ما پیروی از قانون و عبادت و کار بود. اما کار ما یعنی کار فرقه‌ی ما و به خصوص کار این دیر عبارت است از تحصیل و حفظ

دانش ، یعنی ما باید تحصیل و دانش را همچون ودیعه‌ی الهی حفظ کنیم . من کلمه‌ی حفظ دانش را به کار می‌برم ، نه جست و جوی دانش ، زیرا خاصیت دانش این است که کامل است و از ابتدا به عنوان يك ودیعه‌ی الهی وجود داشته ، با آمدن مسیح کامل شده است . لغت اندوختن را به کار می‌برم و از لغت جست و جو خود داری می‌کنم ، زیرا در طی قرن‌ها به وسیله‌ی موعظه‌ی پیامبران و تفسیر پدران کلیسا تعریف شده ، به حد کمال رسیده است . بنابراین ، جست و جو موردی ندارد . پیشرفت و انقلاب در تاریخ علم وجود ندارد . تاریخ بشری در حال حرکت است و نمی‌توان آن را متوقف کرد ، یعنی از زمان آفرینش تا زمان بازگشت پیروزمندانه‌ی مسیح ادامه خواهد یافت . مسیح بر روی ابری نشسته خواهد بود تا درباره‌ی زندگان و مردگان قضاوت کند ، اما دانش بشری و الهی امروز در مسیری که او خواسته است ، حرکت نمی‌کند . وقتی که ما به تعالیم و صدای او گوش بدهیم ، به راه صحیح خواهیم رفت . راه صحیح را می‌توانیم از قبل بدانیم . آن کس که خدای یهودیان است ، می‌گوید من راه حقیقت و زندگانی هستم . خداوندگار ما گفته است من راه راست زندگی را به شما نشان می‌دهم . بفرمایید این راه است . دانش جز تفسیر این دو حقیقت یعنی حقیقت دین یهود و حقیقت دین مسیح چیزی دیگر نیست . همه چیز به وسیله‌ی پیامبران گفته شده است و آنها و پدران و علمای دین این گفته‌ها را آشکار کرده‌اند . بعضی اوقات تفسیری مخالف این تفسیرها از طرف کفار عرضه شده است . کفار از این گفته‌ها و از راه صحیح غافلند و متاسفانه عقاید بعضی از کفار در شما و سنن مسیحیت نفوذ کرده است . بنابراین ، در ورای حقیقت چیزی که قابل گفتن باشد ، وجود ندارد . باید به تفکر و تذکر ادامه داد و این اصول را حفظ کرد . این وظیفه‌ی دیر ما است که دارای کتابخانه‌ای به این عظمت است . می‌گویند يك خلیفه در مشرق زمین روزی کتابخانه‌ای را در شهری با عظمت و مغرور به آتش کشید و در حالی که هزاران جلد کتاب

در حال سوختن بود، گفت که باید این کتب همه از بین بروند، زیرا این کتب یا گفتار قرآن را تکرار می‌کنند یا مخالف قرآن سخن می‌گویند. بنا بر این در هر دو صورت فایده‌ای ندارند. زیرا اگر گفتار قرآن را تکرار می‌کنند باید بدانیم که کتاب خدا برای ما کافی است. اما اگر مخالف قرآن است و مطالبی می‌گوید که برای کفار مناسب باشد پس نگاه داری آنها مضر است. علمای کلیسا و ما همراه آنها بدین‌گونه استدلال نمی‌کنیم و در مقابل می‌گوییم آن چیز که درباره‌ی کتب مقدس تفسیر می‌کند و توضیح می‌دهد، بایستی نگه‌داری شود، زیرا مطالعه‌ی این گونه کتابها در پیشبرد و شکوه و عظمت کلام الهی موثر است. اما اگر مخالف احکام الهی باشند، نباید از بین برده شوند، زیرا ما می‌توانیم ضد آنها را بنویسیم. بنا بر این، باز هم به کلام الهی اعتبار و رونق بیشتری داده‌ایم، پس، مسوولیت فرقه‌ی ما در طی قرن‌ها و باری که امروز بر دوش دیر ما قرار دارد، این است که باکمال افتخار اعلام کنیم ما باکمال تواضع و احتیاط آن آثار خصمانه را که مخالف حقیقت باشند، نگاه‌داری می‌کنیم، بدون این که خود را با آنها ملوث نماییم. حالا برادران من گناه غرور چیست که ممکن است موجب وسوسه‌ی راهبی محقق گردد؟ وسوسه آن است که برادری از راهبان در جست‌وجوی اطلاعاتی باشد که کاوش در آنها مجاز نباشد، زیرا این تصمیم به مثابه‌ی آن است که تصور شود آخرین کلمات به وسیله‌ی آخرین فرشته که در آخرین کتاب مقدس آمده است، هنوز به گوش نرسیده است که می‌فرماید من در حضور همه گواهی می‌دهم، در حضور تمام کسانی که می‌شنوند کلمات کتاب را پیش بینی فرموده است، می‌خوانم: اگر کسی به این گفته‌ها چیزی اضافه کند خدا بلاهایی را که در این کتاب آمده است بر سر او نازل خواهد کرد و اگر کسی چیزی از کلمات و پیشگوییهای نوشته شده در این کتاب را کم کند، خدا او را از کتاب زندگانی خارج خواهد کرد و همچنین او را از شهر مقدس اخراج می‌کند و از نعمتهایی که در

این کتاب آمده است محروم خواهد کرد. ای برادران بیچاره‌ی من آیا متوجه این کلمات هستید؟ آیا این مطالب که به صورت خلاصه معروض شد، مورد توجه شما قرار گرفته است؟ آن چه اخیراً در این چهار دیواری واقع شده، مصیبتی است که در قرن ما به وقوع پیوسته است و علت آن گرفتار و کرداری است که در شهرها، در کاخها و در دانشگاه‌های مغرور و در کلیساها صورت می‌پذیرد. زیرا این روزها همه با کمال پریشانی در جست‌وجوی چیزهای تازه هستند که می‌خواهند به کلماتی که حقیقت است، پیوند دهند و در نتیجه معنی حقیقت را که دارای ارزشی عالی است، تحریف کنند. حالا هنگام آن نیست که ساکت بنشینیم، بلکه لازم است بدون ترس از حقیقت در برابر این کلمات احقانه دفاع کنیم. غروری بدین گونه در این دیر پنهان بود و حالا هم پنهان است، بنابراین من به کسی که زحمت کشیده است و زحمت می‌کشد که اسرار کتب را کشف کند، می‌گویم قصد این کار از طرف خود او نیست، بلکه این غرور و خودخواهی را خدا در او وارد کرده است تا او را تنبیه کند و اگر ادامه بدهد به تنبیه او ادامه داده خواهد شد، زیرا برای خدا هیچ کاری مشکل نیست و ما در برابر انتقام او ضعیف و ناتوانیم.

ویلیام درگوشی به من گفت:

- ادسو، آیا می‌شنوی چه می‌گویند؟ این پیرمرد بیش از آن چه می‌گویند، می‌داند، خواه در این کار دستی داشته باشد، خواه نداشته باشد. او اطلاع دارد و حالا هم هشدار می‌دهد که اگر راهبی کنجکاو در صدد باشد که حرمت کتابخانه را به هم بزند، این دیر روی آرامش به خود نخواهد دید.

پس از سکوتی طولانی باز یورج به سخن ادامه

داد:

- پس در پایان چه کسی مظهر این غرور است؟ آن مغروری که تجسم و حامل پیام، شریک جرم و علمدار است؟ چه کسی در حقیقت در این چهار دیواری به چنین اعمالی

دست زده است و هنوز به ادامه‌ی آن مشغول است؟
قصده این شخص آن است که به ما بگوید زمان مقرر
فرارسیده است و برای تسلی خاطر ما و اثبات فرارسیدن
آخرالزمان رنجهای تحمل‌ناپذیری به وجود آورده است
و بدین ترتیب دوران بزرگ این جهان در شرف کامل
شدن است. ای کسانی که خوب فهمیده‌اید و جرات
نمی‌کنید نامی ببرید، زیرا به شما بستگی دارد و شما
نیز از آن می‌ترسید. شما می‌ترسید، اما من هیچ ترسی
ندارم. من این نام را که شما از آن می‌ترسید، به صدای
بلند یاد می‌کنم تا از ترس دل و روده‌ی شما در هم
بپیچد و دندانهای شما به هم بخورد و زبان شما بریده
شود و سردی بر شما مستولی گردد و این سردی در خون
شما پرده بر چشمانتان بکشد. می‌دانید این کس که از
نامش می‌ترسید کیست؟ او حیوان منحوسی است، این
حیوان دجال است.

باز مدتی لب از سخن فرو بست. گویی شنوندگان همه
مرده بودند، تنها چیز متحرک در تمام کلیسا شعله‌ی چراغ
سه پایه بود، اما حتی سایه‌هایی که در اثر آن به وجود می‌آمد
بی‌حرکت بود، گفתי همه چیز یخ بسته بود. غیر از این، صدای
نفس کشیدن یورج به گوش می‌رسید. او پیشانی خود را که از
عرق خیس شده بود، پاک کرد و باز به سخن ادامه
داد:

- شاید شما بخواهید به من بگویید نه، نه، او هنوز
نیامده است و از من بپرسید علایم آمدن او کجا است
و چیست؟ آن کس که چنین سوالی بکند، احمق است.
ما این علایم را الان با چشم مشاهده می‌کنیم. ما این
علایم را هر روز در تماشاخانه‌ی جهان و در تصویر
کوچکی از آن، یعنی در همین دیر می‌بینیم. پس این
مصیبتها چیست... به ما گفته شده است وقتی که آخر
زمان فرارسد، يك شاه اجنبی در مغرب قیام خواهد کرد.
این شخص بی‌نهایت متقلب است، مشرك است، بندگان
خدا را می‌کشد و با تقلب و حقه‌بازی تشنه‌ی طلا
می‌باشد. در توطئه چینی و خبیث طینت استاد است او

دشمن و انتقام گیرنده از مومنان خواهد بود. در زمان او نقره گران نخواهد بود، زیرا او فقط طالب زراست. من به خوبی می دانستم. ای کسانی که به سخنان من گوش می دهید عجله کنید. حسابهای خود را مرتب کنید و چشم و گوش خود را بگشایید و ببینید این نشانیها که من دادم شباهت به پاپ دارد یا به امپراتور یا به پادشاه فرانسه یا هرکس دیگر. وقتی که درباره ی انتخاب این شخص تصمیم گرفتید، می توانید بگویید او دشمن من است و حق با من است. اما من این قدر باهوش و زرنگ نیستم، من يك نفر معین را به شما معرفی نمی کنم. وقتی که دجال بیاید، برای همه می آید و همه طرفدار او خواهند شد. او را اختیار دغلبازان و غارتگران قرار خواهد گرفت و در نتیجه شهرها و روستاها غارت خواهد شد. با ظهور او علایم نامریی در آسمان به وجود خواهد آمد و در نتیجه ی این علایم قوس و قزحها پیدا خواهد شد، شهابها و آتش سوزیها به وجود خواهد آمد. صدای ناله ها به گوش خواهد رسید و آب دریا جوشان خواهد شد. می گویند انسان و حیوانات افعی می زایند. مقصود از این گفته آن است که قلبها پر از نفرت و نفاق خواهد شد. به اطراف نگاه کنید، برای این کار به نقش کتابها و طومارها نگاه کنید. می گویند زنان جوان که مدت کوتاهی از ازدواج آنها گذشته است، خواهند زایید و بچه ی آنها از بدو تولد به طور کامل حرف می زند. این کودکان خواهند گفت که آخر زمان فرا رسیده است و تقاضا می کنند که آنها را بکشند. لازم نیست به جاهای دور بروید، در جست و جوی این بچه ها به روستاهای اطراف بروید، زیرا این بچه ها در میان این چهار دیواری کشته شده اند. آن طور که در پیش بینیها آمده است، این بچه ها قیافه ای همچون پیران دارند و همچنین پیش بینی شده است که چهار دست و پا خواهند بود. شبهایی به صورت جنین در رحم مادران به وجود خواهند آمد که به سحر و جادو مشغول خواهند شد. آن چه گفتم نوشته شده است. آیا می دانید

یا نه؟ به طوری که نوشته‌اند، بین سردمداران و صاحبان مقام عالی اختلاف به وجود خواهد آمد، بین مردم و کلیسا دشمنی به وجود می‌آید. چوپانان به یاغیگری برخوانند خاست و دنبال لذت، کینه، مخالفت، حرص و عشق به مال خواهند رفت. روحانیون از صحبت کردن بیهوده که توام با لاف و گزاف و غرور و حسد و نفرت باشد، لذت می‌برند. روحانیون به شرارت و جست و جوی چیزهای بیهوده خواهند پرداخت. آنها دشمن کتاب خدا می‌شوند و در هر آن حاضرند مردم را از راه راست منحرف کنند، زیرا از حرف حق تنفر دارند و از هر نوع تقوا و پرهیزگاری گریزانند. از گناهان خود توبه نمی‌کنند. بنابراین، در میان مردم بی‌اعتقادی، دشمنی با برادران، خبث طینت، سختگیری، سنگدلی، حسد، بی‌اعتنایی، غارتگری، مستی، ناسازگاری، شهوتپرستی و کامجویی، افراط در آمیزش و سایر خیانتها را تشویق می‌کنند. مهربانی و عاطفه از بین خواهد رفت و تواضع، عشق به آرامش، عشق به فقر، و ترحم نیز نابود خواهد شد. ... ای حاضران آیا خویشتان را می‌شناسید؟ ای راهبان این دیر، ای میهمانان نیرومند که از خارج به این جا آمده‌اید، جواب این سوال را بدهید.

پس از آن سکوت حکمفرما شد و در میان این سکوت خش‌خشی به گوش رسید، معلوم شد کاردینال برتراند بر روی نیمکتی که نشسته است، وول می‌خورد. من متوجه شدم که به راستی یورج واعظ بزرگی است. در حالی که به برادران خود شلاق می‌زد، از شلاق‌زدن به میهمانان نیز مضایقه نداشت. در آن لحظه حاضر بودم هر چیزی که لازم باشد بدهم تا بدانم در مغز برنارد چه می‌گذرد و همچنین می‌خواستم بدانم در مغز نمایندگان آوینیون چه می‌گذرد.

یورج با صدایی رعد آسا گفت:

- درست در این نقطه دجال شبیح نامیمون خود را جلوه‌گر خواهد ساخت. او میمونی است که می‌خواهد خود را خدای ما معرفی کند. در آن مواقع (یعنی حالا) تمام

کشورها از بین خواهند رفت، قحطی و فقر سراسر جهان را فرا خواهد گرفت. زراعت از بین خواهد رفت و زمستانها بی‌نهایت سرد خواهد شد. کودکان آن روز (یعنی امروز) کسی نخواهند داشت که لوازم آنها را فراهم کند و به آنها غذا بدهد، در بازارها مورد حمله قرار خواهند گرفت. پس خوشا به حال کسانی که در آن زمان زنده نیستند، یا اگر زنده‌اند بتوانند مقاومت کنند و زنده بمانند. بعد فرزند ویرانی و تباهی فرا می‌رسد. این شبی است که لاف می‌زند و متورم می‌شود و از خود آثار و کراماتی نشان می‌دهد تا تمام مردم زمین را فریب بدهد و بر دادگران مستولی گردد. سوریه سقوط خواهد کرد و در عزای پسران خود خواهد نشست. سیلیشیا سر بلند خواهد کرد تا آن کسی که باید درباره‌ی آن قضاوت کند، ظاهر شود. دختر بابل از تخت شوکت خود برخوردار خواهد خاست تا از جام تلخکامی بنوشد. کایودوشیا، لیسیا، و لیسانیا تسلیم خواهند شد، زیرا جماعات بسیار در آن نقاط در هرج و مرج و فساد از بین خواهند رفت. اردوگاهها و ارابه‌های بربرها از تمام اطراف ظاهر می‌شوند تا همه جا را تصرف کنند. در ارمنستان، در پونتوس، و در بیتینیا مردان جوان به ضرب شمشیر کشته خواهند شد، دختران به اسارت برده می‌شوند، برادران با خواهران در خواهند آمیخت. پسیدیا که کوس جلال و شوکت می‌زند، سرنگون خواهد شد. فنیقیه با شمشیر تکه پاره خواهد شد. یهودا لباس عزا خواهد پوشید و برای روز فنا آماده می‌شود، زیرا دچار ناپاکی شده است. از هر سو بانگ کریه و نفرت آور ویرانی بلند خواهد شد. دجال، مغرب زمین را شکست خواهد داد و راههای بازرگانی را از بین خواهد برد. او در دست شمشیر و آتش دارد. با وحشت و غضب همه چیز را خواهد سوزاند. قوت او کفر خواهد بود و دستش خیانت، دست راستش خرابی بار می‌آورد، دست چپش حامل تاریکی و تیرگی است. اینها علایم مشخصه‌ی او است: سرش آتش

سوزان خواهد بود، چشم راستش به رنگ خون خواهد بود. چشم چپ او به سبزی چشم گربه خواهد بود و در چشم چپ دو مردمک خواهد داشت، ابروهایش سفید خواهد بود، لب زیرینش متورم، قوزکش ضعیف و پایش بزرگ است. انگشت شست او له و پهن شده خواهد بود. ویلیام در گوشی به من گفت:

- یارو نقش خود را مجسم می‌کند.

البته این گفتار از روی بدجنسی بود، اما من از شنیدن آنها شکرگزار شدم، زیرا از ترس مو بر بدنم راست شده بود. از شنیدن تذکر ویلیام نتوانستم از خنده خود داری کنم، اما کوشش کردم که جلو آن را بگیرم. به خود فشار وارد آوردم، در نتیجه‌ی فشار گونه‌هایم متورم شد و در اثر فشار بر لبهایم، نفسم به سختی با صدا از دهانم خارج شد. چون سکوت حکمفرما بود صدای پف کردن من به خوبی شنیده شد. اما خوشبختانه خیال کردند کسی سرفه کرده است یا به گریستن یا لرزیدن مشغول است و همه حق داشتند.

یورج به سخن ادامه داد:

- آن لحظه فرارسیده است که همه چیز در گرداب بی‌قانونی ساقط شود. پسران به سوی پدران دست بلند می‌کنند، زنان بر ضد شوهران خود توطئه می‌چینند، شوهران زنان خود را به دادگاه می‌کشانند. اربابان نسبت به نوکران اعمال غیر انسانی روا می‌دارند و نوکران از فرمان اربابان سرپیچی می‌کنند. دیگر برای پیران احترام قایل نمی‌شوند، جوانان خواستار گرفتن زمام حکومت در دست خود می‌شوند. کار در نزد همه بیهوده جلوه می‌کند. در همه‌جا نغمه‌هایی در ستایش ظلم، زشتی، آزادی و بی‌بندوباری سروده خواهد شد. پس از آن تجاوز به عنف، زنا، قسم دروغ و گناهان خلاف طبیعت از راه خواهد رسید. بیماری و سحر و جادو و جنبل رواج خواهد گرفت. بدنهایی در آسمان ظاهر می‌شود. در میان مسیحیان خوب، پیامبران دروغین قیام خواهند کرد. حواریون دروغین، مفسدین، شیادان، ساحران، زناکاران، رباخواران، دروغگویان در همه‌جا

ظاهر خواهند شد. چوپانان به گرگ مبدل می‌شوند، روحانیون دروغ خواهند گفت، راهبان آرزوی مال دنیا در سر خواهند داشت، فقیران به یاری اربابان نمی‌شتابند، قدرتمندان از رحم بی‌بهره خواهند بود. دادگران شهادت خلاف عدالت خواهند داد. تمام شهرها از زلزله آسیب خواهد دید، وبا و طاعون در کشورها شایع خواهد شد. بادهای طوفانی زمین را زیر و رو خواهند کرد. مزارع دچار آلودگی خواهند شد. دریا مایع سودای سیاه خواهد افشاند، عجایب تازه در ماه رخ خواهد داد. ستارگان مدار خود را ترک خواهند کرد. سایر ستارگان ناشناس آسمان را شخم خواهند زد. در تابستان برف خواهد بارید و در فصل زمستان گرمی هوا طاقت فرسا خواهد بود. در این هنگام آخرالزمان فرا می‌رسد... در روز اول در ساعت سوم از گنبد دوار (آسمان) صدایی بزرگ و شدید بلند خواهد شد، ابری ارغوانی از سوی مشرق به پیش می‌آید، به دنبال آن رعد و برق خواهد آمد و در زمین باران خون خواهد بارید. در روز دوم زمین از مقر خود کنده خواهد شد و دود و آتش عظیمی از دروازه‌های آسمان عبور خواهد کرد. در روز سوم گودالهای زمین از چهار گوشه به سرو صدا خواهد افتاد. کنگره‌های آسمان باز خواهد شد، هوا پر از ستونهای دود خواهد گشت و تا ساعت دهم بوی گوگرد همه جا را فرا خواهد گرفت. در روز چهارم، اول صبح هاویه‌ی ژرف از مایع آکنده می‌شود و انفجارهایی از خود صادر می‌کند و بناها از بیخ و بن کنده خواهد شد. در روز پنجم در ساعت ششم نیروهای روشنایی و چرخ آفتاب از کار خواهد افتاد و تا عصر تاریکی بر جهان حکمفرما خواهد بود و ستارگان و ماه از کار باز خواهد ماند. در روز ششم، در ساعت چهارم آسمان از شرق به غرب شکافته خواهد گشت و فرشتگان خواهند توانست که از این شکاف به زمین نگاه کنند و تمام مردمی که در زمین هستند فرشتگان را خواهند دید. بعد تمام مردم در کوهها مخفی خواهند شد تا از

نگاه فرشتگان عادل دور باشند و در روز هفتم مسیح در نور پدر خواهد آمد. بعدا داوری رانده خواهد شد و قدیسان و صالحان با شعف ابدی هم روح و هم جسم صعود خواهند کرد. اما امروز این مطلب نباید موضوع تفکر شما قرار بگیرد. ای برادران مغرور، بدانید که گناهکاران سپیده دم روز هشتم ران خواهند دید. در آن روز صدایی شیرین و لطیف از مشرق به گوش می‌رسد. این صدا از وسط آسمانها می‌آید و فرشتهای دیده می‌شود که به سایر فرشتگان مقدس امر می‌کند و تمام فرشتگان با او به پیش می‌آیند. مسیح برارابه‌ای از ابر نشسته است و با کمال خوشحالی و به سرعت در هوا حرکت می‌کند تا به معتقدان برکت دهد و همه با هم شادی کنند، زیرا ویرانی جهان تکمیل شده است. اما نباید با این خبر شادمان باشیم. ما که اکنون گرفتار غرور هستیم. ما باید در فکر کلماتی باشیم که خدا به کسانی که رستگاری نیافته‌اند، خطاب خواهد کرد و خواهد گفت ای نفرین شدگان از من دور شوید و در آتش ابدی فرو روید. آن آتشی که برای شما به دست شیطان و دستیارانش افروخته شده است. شما خودتان آن را به دست آورده‌اید و حالا لذت آن نصیب شما خواهد شد. از پیش من بروید و در تاریکی مطلق فرو روید و در آتشی غوطه ور شوید که از سوزاندن سیر نمی‌شود. من شما را خلق کردم و شما پیرو دیگری شدید و بندگی ارباب دیگری را پذیرفتید. بروید و با اودرتیرگی زندگی کنید، با ازدهایی به سربرید که هرگز آرام نمی‌گیرد و مرتب دندانها را به هم می‌ساید. من به شما گوش دادم تا خدا را ستایش کنید، اما شما آن را در راه دروغ گفتن و خواندن آثار شعرا و معماهای دلقکها گذرانید. من به شما چشم دادم تا نور احکام و تعالیم مرا ببینید، اما شما آنها را برای نگریستن به تاریکی به کار بردید. من داوری مهربان ولی عادل هستم. به هر يك از شما آن را می‌دهم که حق او است. من به شما رحم خواهم کرد اما در خمره‌های شما روغن نمی‌بینم. من می‌خواستم به شما

رحم کنم ، اما چراغهای شما تمیز نیست . بروید از من دور شوید خدا چنین سخن خواهد گفت و ایشان . . . و شاید ما . . . وارد عذاب ابدی خواهیم شد . به نام خدای پدر و پسر و روح القدس .
همه یکصدا در پاسخ گفتند :
- آمین .

راهبان بدون سرو صدا صف کشیدند و به حجره های خود رفتند و هیچ میل نداشتند که با يك ديگر سخن گویند . مینوریتها و نمایندگان پاپ نیز خواهان عزلت و تنهایی بودند و برای استراحت رفتند . در این میان قلب من سرد و سنگین بود . ویلیام در حالی که از پله های میهمانسرای زیران بالا می رفتیم گفت :

- اد سو برو بخواب . امشب صلاح نیست به ولگردی بپردازیم . شاید برناردگی بخواند به پیشباز انتهای جهان برود و با لاشه های ما به این کار شروع کند . فردا ما باید به هنگام عبادت صبحگاه حضور داشته باشیم ، زیرا بلافاصله پس از آن میشل و سایر مینوریتها خواهند رفت .

من با صدای ضعیفی سوال کردم آیا برنارد هم با زندانیان خواهد رفت یا نه ؟

- یقیناً این کار را خواهد کرد ، زیرا دیگر در این جا کاری ندارد . او می خواهد پیش از میشل به آوینیون برسد ، اما طوری می خواهد به آن جا برسد که ورود میشل مصادف با محاکمه ی خوانسالار باشد ، زیرا خوانسالار را به عنوان يك مینوریت مرتد و قاتل معرفی کرده اند . خرمن آتشی که برای خوانسالار افروخته می شود ، همچون شعله ی آتشی خواهد بود که مانند مشعل در هنگام اولین ملاقات میشل با پاپ روشنی خواهد داد .

- بر سر سالواتور و بر سر آن دختر چه خواهد آمد ؟

- سالواتور با خوانسالار خواهد رفت ، زیرا او باید در هنگام محاکمه شهادت دهد . شاید در برابر خدمتی که کرده است ، برنارد از سرجان او بگذرد . ممکن است به

او اجازه دهند که فرار کند و بعدا او را بکشند، یا ممکن است در حقیقت از او صرف نظر کنند، زیرا مردی مانند سالواتور برای مردی مانند برنارد ارزش ندارد. چه کسی می‌داند که چه خواهد شد؟ شاید در آینده سالواتور در جنگل لنگودوک به کشتن و غارت مردم مشغول شود.

- پس دختر چه خواهد شد؟

- من به تو گفتم او سوزانده خواهد شد، اما او را در طول راه خواهند سوزاند تا مایه‌ی ترس و عبرت برای یک دهکده از کاتاریستها گردد. شنیده‌ام که قرار است برنارد همکار خود ژاک فورنیه را ملاقات کند (این نام را به یاد داشته باش). او کسی است که البیجسنینها را می‌سوزاند، ولی هوسهایی بالاتر از این دارد. پس از ملاقات با همکارش، این دختر زیبا را به عنوان ساحره در آتش خواهند سوزاند تا بدین وسیله حیثیت و اعتبار هر دو افزایش یابد...

- اما آیا نمی‌توان برای نجات این دختر کاری کرد؟ آیا رییس دیر نمی‌تواند مداخله کند؟

- برای چه کسی؟ برای خوانسالار، کسی که خود به جنایت اقرار کرده است؟ برای بدبختی مانند سالواتور؟ آیا مقصودت آن دختر است؟

- خوب اگر چنین باشد چه می‌شود؟

اقرار می‌کنم که در ادای این جمله خیلی پررویی به خرج دادم و باز به سخن خود افزودم:

- از میان این سه نفر او تنها کسی است که بی‌گناه است و تو هم می‌دانی که او ساحره نیست...

- آیا معتقدی که رییس دیر پس از آن چه اتفاق افتاده است، برای خاطر ساحره‌ای اعتبار و حیثیت خود را به خطر می‌اندازد؟

- اما او مسوولیت فرار اوبرتینو را به عهده گرفت.

- اوبرتینو یکی از راهبان او بود و هیچ تهمتی بر او وارد نیامده بود. به علاوه، چرا مزخرف می‌گویی؟ اوبرتینو شخصیت مهمی است، به طوری که برنارد می‌توانست فقط

از پشت او را بزند.

- پس حق با خوانسالار بود که گفت مخارج همه را باید مردم ساده دل بپردازند، حتی برای کسانی که به طرفداری از آن مردم سخن می‌گویند. حتی برای کسانی مثل اوبرتینو و میشل که مردم ساده دل را به نام توبه به یاگیری کشانده‌اند.

من چنان نا امید بودم که فکر نکردم این دختر بیچاره جزو دسته‌ی فراتیجلی نیست. این بیچاره با تخیلات عرفانی اوبرتینو فاسد شده است، اما یک دختر روستایی باید تحمل رنجی را بکند که به هیچ وجه به او مربوط نبوده است. ویلیام با تاسف پاسخ داد که آری چنین است و اضافه کرد:

- اگر در جستجوی شعاعی از عدالت هستی، من به تو می‌گویم که روزی سگهای بزرگ، پاپ و امپراتور، برای این که صلح بکنند، نعشهای سگهای کوچک تر را که یک دیگر را در راه خدمت آنها گاز گرفته‌اند، مبادله خواهند کرد و میشل و اوبرتینو به همان سرنوشتی که دختر مورد علاقه‌ات گرفتار شد، گرفتار خواهند شد.

حالا می‌دانم که ویلیام پیشگویی می‌کرد یا از استدلال مدد می‌جست و گفتار او بر پایه‌ی اصول فلسفه‌ی طبیعی بود. اما در آن لحظه پیشگوییها و استدلال او مایه‌ی تسلی خاطر برای من شد. تنها چیزی که برای من یقین و قطعی به نظر می‌رسید این بود که آن دختر سوزانده خواهد شد. من خود را مسوول می‌دانستم، زیرا او کفاره‌ی گناهی را که من با او مرتکب شده بودم، متحمل می‌شد.

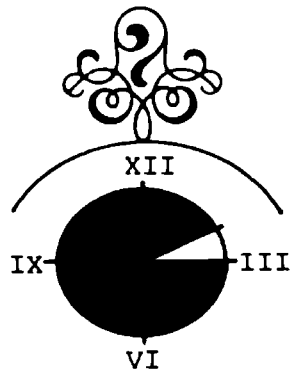
من با شرمندگی به گریه افتادم و به حجره‌ی خود رفتم. تمام شب بستر خود را گاز گرفتم و بی‌اختیار گریستم، زیرا مانند داستانهای قهرمانی به من اجازه داده شد تا زاری کنم و نام محبوب را به زبان آورم. این نوع داستانها را در مکتب خوانده بودم. این تنها عشق زمینی حیات من بود و آن زمان و بعد از آن از عشق و معشوق نامی نبردم.



روز

ششم

مَتن



که در هنگام همسرایی سرود جشن سدرانت^۱، ملاچی سقوط می‌کند.

ما برای عبادت سحری پایین رفتیم. آخرین قسمت شب و اولین قسمت سپیده دم کاملاً مه آلود بود. از شبستان که می‌گذشتم رطوبت در استخوانهایم نفوذ کرد و مرا که خواب آسوده‌ای نکرده بودم، گرفتار درد کرد. با وجود آن که کلیسا سرد بود، من در زیر گنبد زانوزدم و نفسی به آسودگی کشیدم، زیرا در این جا از گزند هوا محفوظ بودم و گرمی بدنهای دیگران و دعا موجبات تسلی خاطر مرا فراهم می‌آورد. سرودن نغمه‌های مذهبی شروع شده بود که ویلیام به محلهایی که رو به روی ما بود، اشاره کرد و گفت، يك جا خالی است. جای خالی بین یورج و پاسیفیکوس قرار داشت و می‌دانستیم که این محل متعلق به ملاچی است، زیرا او همیشه در کنار پیر مرد کور می‌نشست. غیر از ما دیگران نیز از غیبت ملاچی تا اندازه‌ای آگاه شده بودند. از يك سو دیدم رییس دیر نگران است، زیرا

۱- (Sederunt) جشنی است که یهودیان به مناسبت اولین یا دو شب اول سالگرد خروج از مصر برگزار می‌کنند. - م .

به خوبی می دانست که خالی بودن جا نشانه و پیش در آمد خبری تاثرآور است. از طرف دیگر یورج در هیجان بود، اما چون چشمانش کور بود، خواندن قیافه‌ی او امکان پذیر نبود و در چشمان خالی او اثری محسوس نبود. صورتش کاملاً در تاریکی قرار داشت، اما دستهای بی‌قرار او به صدلی کنارش فرو می‌رفت تا شاید کسی را در آن جا بیابد و این امید را داشت که در هر لحظه آن شخص غایب باز گشته باشد، اما متأسفانه اثری از او نبود.

من به ویلیام گفتم :

- ملاچی کجا است ؟

ویلیام در پاسخ گفت :

- ملاچی حالا تنها کسی است که کتاب را در دست دارد. اگر این جنایات تقصیر او نیست، ممکن است نداند که در این کتاب چه خطراتی وجود دارد.

چیز دیگری نمی‌توانستیم بگوییم. تنها کاری که ممکن بود انجام بدهیم توسل به صبر بود و ما هم صبر کردیم. ویلیام و من و رییس دیر مرتب به جای خالی نگاه می‌کردیم و یورج مرتب با دست جای خالی را لمس می‌کرد تا پاسخ سوال خود را دریابد.

وقتی که به پایان تشریفات رسیدیم، رییس دیر به راهبان و نوحه‌ها تذکر داد که باید خود را برای عبادت جمعی و مهم میلاد مسیح آماده کنند. بنابراین، طبق معمول پیش از فرا رسیدن ساعت شش صبح همه جمع می‌شوند تا در سرودن نغمه‌ها صداها را هماهنگ کنند و برای روز موعود آمادگی حاصل نمایند. جمعیت مومنان به عنوان يك عضو واحد که دارای صدای هماهنگ و واحدی بودند، برای این کار آماده می‌شدند. این کار آنان سالها به این ترتیب ادامه داشته است. در خواندن سرودها به صورت روح واحد در می‌آمدند. رییس دیر از آنها دعوت کرد تا سرود جشن سدرانت را بخوانند. این آهنگ چندین بار تمرین شد.

من با خود گفتم که شاید رییس دیر به عمد این سرود مذهبی را انتخاب کرده است تا به تدریج در شب معین از آن استفاده کنند. در این سرود مذهبی با گریه و زاری از خدا

خواسته می‌شود که مومنان را در برابر شهریاران زشتکار و خبیث محافظت فرماید. در آن وقت نمایندگان شهریاران ظالم هنوز در دیر حضور داشتند تا ما را متذکر سازند که چه‌گونه در طی قرن‌ها، به سرعت آمادگی حاصل کردند تا در برابر تعقیب و شکنجه از سوی قدرتمندان ایستادگی کنند. راز مقاومت و پایداری فرقه‌ی ما معلول رابطه‌ای بود که بین این فرقه و خداوند متعال جل‌شانه وجود داشت. در حقیقت قسمت اول سرود يك نیروی عظیم در ما به وجود آورد.

در سیلاب اول، سرودی به صورت هم‌سرایی که خیلی آهسته بود شروع شد. دهها صدای مردانه با هم درآمیخته بود و به سقف کلیسا می‌رسید، اما گویی این صدا از دل زمین خارج شده است. این صدا وقفه نداشت، زیرا يك دسته می‌خواندند و وقتی که آنها ساکت می‌شدند دسته‌ی دیگر به صدا درمی‌آمدند. در این بین سخنگویی دوازده بار کلمه‌ی "آوه ماریا" را تکرار کرد. خواندن این سرود مذهبی ما را از ترس‌رهایی می‌بخشید و به ما اطمینان می‌داد که اعتماد و آرامش ابدی باقی خواهد ماند. در حالی که قلب من سرشار از شیرینی و لذت بود، گویی این صداها به من می‌گفتند که روح (عبادت‌کنندگان و روح من که به آنها گوش می‌دادم) قدرت تحمل احساسات را ندارد و در برابر این فشار معنوی شرحه‌شرحه شده‌است تا بتواند شادمانی، غصه، ستایش، و عشق را ابراز بدارد. در این میان، اصرار و سرسختی سراینندگان قطع نمی‌شد، گویی حضور تهدید‌انگیز دشمنان و قدرتمندانی که بندگان خداوند را زیر شکنجه قرار می‌دادند، همچنان به صورت مساله‌ای حل نشده باقی مانده بود. بعد صدای هلهله بر تمام صداهاى دیگر مستولی شد، یا دست کم با هلالویای شادی‌انگیز کسانی را که نغمه‌ی مخالف می‌خواندند، مغلوب ساخت و گسترش یافت، به طوری که همه‌ی صداها در يك همراهی خسراونه و کامل آمیخته و حل شد.

وقتی که سدرانت یعنی این آهنگها که گفتم، با اشکال زیاد خوانده شد، سراینندگان با عظمت و آرامش ملکوتی بر پا خاستند. من دیگر نپرسیدم آن قدرتمند که برضد من

(برضد ما) سخن می‌گفت، چه کسی بود. سایه‌ی آن شخص نشسته، آن شیخ ترس آور از بین رفته، محو شده بود. اشباح دیگر نیز به اعتقاد من در آن نقطه از بین رفتند، زیرا وقتی که دوباره به محل نشستن ملاچی نظر انداختم (زیرا مدتی توجه من معطوف به آغانی شده بود) کتابدار رادرمیان دیگران در حال عبادت دیدم که گویی اصلا غایب نبوده است. به ویلیام نگریستم و آثار آرامش خاطر را در چشمانش مشاهده کردم. از مسافتی دورتر همان آرامش خاطر را در چشمان رییس دیر یافتیم. اما یورج باز دست دراز می‌کرد و به دنبال بدن بغل دستی خود می‌گشت، ولی به سرعت دست خود را عقب کشید. من ندانستم چه احساسی موجب این کار گردید.

حالا دسته‌ی همسرایان نغمه‌ی "ادیووا می" را می‌خواندند. الف اول آن فضای کلیسا را پر می‌کرد و حتی "یو" (لا) آن مانند سدرانت تلخ و تیسره به نظر نمی‌آمد، بلکه سرشار از نیروی زیاد بود. راهبان و نوجه‌ها سرود می‌خواندند و اصول سرودن را به درستی رعایت می‌کردند. قامت‌ها راست، سینه‌ها صاف، سرها بالا و کتاب تقریبا همسطح شانه‌ها بود به طوری که آنها بدون آن که ناگزیر باشند سر خود را پایین آورند می‌توانستند بخوانند و به این وسیله باعث می‌شدند که نفس‌ها به راحتی از سینه بیرون آید بدون آن که لازم باشد برخورد فشار آورند. هنوز شب بود و با وجودی که شیپورهای شادمانی به صدا درآمده بود، گنجی‌خواب بسیاری از سرودخوانان را در برگرفته بود و در نتیجه‌ی چرت زدن قطعاتی از آهنگ را حذف می‌کردند و نظم آهنگ به هم می‌خورد. بعد بیدار کنندگان در حالی که چراغ در دست داشتند، جلویکایک افراد می‌آمدند و با افکندن نور چراغ جسم و جان آنها را از عالم خواب به بیداری می‌کشاندند.

یکی از بیدار کنندگان برای اولین بار ملاچی را در حال تلو تلو خوردن مشاهده کرد، گویی ناگهان در مه سیرمیان^۲ فرو رفته، اسیر خواب شده است و معلوم بود که شب به او

۲- سرزمینی مه‌آلود که در آثار هومر به آن اشارت رفته است. - م.

خوش نگذشته است. بیدار کننده پیش او رفت، چراغ را بالای سر او گرفت و صورتش را روشن کرد و در نتیجه توجه من به ملاچی جلب شد. کتابدار هیچ گونه عکس العملی نشان نداد. مرد چراغ دار به او دست زد و به محض این که دست این مرد به او خورد، ملاچی به سنگینی روی زمین افتاد. سرعت سقوط او به قدری زیاد بود که چراغ دار نتوانست از سقوط او جلوگیری کند.

ما تقریباً در همان موقع به آنها رسیدیم. اوج صدای سرود خواندن پایین آمد، بعد کاملاً از بین رفت. آثار ناخرسندی و عدم رضایت مشاهده شد. ویلیام به سرعت از جا جست و خود را به محل سقوط ملاچی رساند. در این موقع پسیفیکوس و بیدار کننده، ملاچی را که بیهوش بود بر روی زمین قرار دادند. رییس دیر درست در همان لحظه با ما پیش آمد. با نور چراغ توانستیم صورت بینوای ملاچی را ببینیم. قبلاً من صورت ملاچی را برای شما توصیف کرده‌ام، اما آن شب در زیر نور چراغ کاملاً آثار مرگ در چهره‌ی او هویدا بود، بینی او تیغ کشیده، چشمانش فرو رفته بود، شقیقه‌هایش نیز فرورفته بود. گوشه‌هایش چین دار شده، لبه‌های آنها به طرف خارج پریده بود. پوست صورتش سخت و شکننده و خشک به نظر می‌رسید. رنگ گونه‌هایش به زردی گراییده بود و آثار تیرگی در آنها مشهود بود. چشمانش هنوز باز بود و نفسهای آخر با زحمت از لبهای ترکیده‌ی وی بیرون می‌آمد. ملاچی دهان را باز کرد و من در حالی که پشت سر ویلیام ایستاده بودم و ویلیام خم شده بود تا او را معاینه کند، آثار سیاهی را در زبانش که می‌جنبید مشاهده کردم. در حالی که ویلیام دست را دور شانه‌ی ملاچی گذاشته بود، او را بلند کرد و عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود، با دست آزاد خود پاک کرد. ملاچی لمس کردن دست او را حس کرد و به سوی جلو نگرست، اما یقین دارم چیزی نمی‌دید و به طور قطع نمی‌دانست چه کسی در جلو او قرار دارد. او دست لرزان خود را بلند کرد و سینه‌ی ویلیام را گرفت و ویلیام را به قدری پایین برد تا صورت آنها تماس با هم حاصل کردند. در این حال با صدای بسیار ضعیف و گرفته کلمات مقطعی ادا کرد.

- او به من گفت به راستی ... نیروی هزار عقرب را دارد ...
ویلیام پرسید :

- چه کسی به تو گفت ؟ کی ؟

ملاچی کوشش کرد بار دیگر سخن گوید، اما لرزه بر اندام او مستولی شد و سرش به عقب افتاد - صورتش رنگ خود را از دست داد، دیگر آثار حیات در او دیده نمی شد - او مرده بود -
ویلیام برخاست - رییس دیر را در کنار خود یافت، اما به او چیزی نگفت - برناردگی در عقب سر رییس دیر بود -
ویلیام پرسید :

- جناب برنارد، پس از این که بازرنگی قاتلان را شناختی و آنها را زندانی کردی، چه کسی این مرد را کشته است ؟
برنارد گفت :

- از من سوال مکن - من هرگز نگفتم که تمام جنایتکارانی را، که در این دیر ول می گردند، زندانی کرده ام - البته با کمال میل این کار را انجام می دادم، مشروط بر این که چنین توفیقی امکان پذیر می بود -

بعد به ویلیام نگاهی کرد و به سخن خود افزود:
- اما بقیه را به جدیت و علاقه‌ی عالی جناب رییس دیر و امی گذارم -

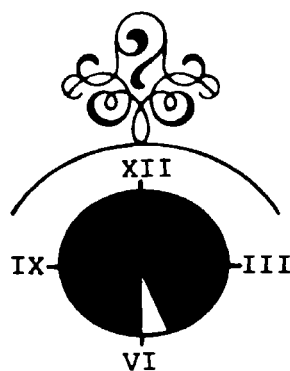
رییس دیر رنگش پرید، اما ساکت ماند - پس از آن برنارد آن جا را ترک کرد و رفت -

در آن لحظه ما صدای ناله‌ی خفیفی را شنیدیم، گویی کسی به زور جلو ناله‌های خود را می گیرد - این شخص یورج بود که بر نیمکت به زانو درآمده بود و راهبی دیگر که گویا داستان را برایش نقل کرده بود، از افتادن او از روی نیمکت جلوگیری می کرد - یورج با صدایی شکسته می گفت :

- این کار پایان ندارد، ای خدا ما را ببخش -

ویلیام بار دیگر بر روی جنازه خم شد - بازوهای ملاچی را گرفت و کف دستهای او را در برابر روشنی قرار داد - نوک اولین سه انگشت دست راست او به رنگ سیاه درآمده بود -

لدز



که در آن خوانسالار جدیدی انتخاب می‌شود اما به جای کتابدار کسی انتخاب نمی‌شود.

در این هنگام، وقت عبادت بامدادان فرا رسیده بود. نمی‌دانم دیرتر بود یا زودتر، زیرا حس تشخیص زمان را از دست داده بودم. شاید ساعتها تند پیش می‌رفتند، شاید هم کند شده بود. بدن ملاچی را در کلیسا بر روی تخته‌ی دراز و پهنی قرار داده بودند و برادران نیمدایره‌ای برگرداو زده بودند. رییس دیر دستور تشییع جنازه و دفن را صادر کرد. بعد او بنو و نیکولاس اهل موریموند را احضار کرد. او گفت که در مدتی کمتر از یک روز این دیر خوانسالار و کتابدار خود را از دست داده است. پس او به نیکولاس گفت تو متصدی وظایف رمیژیو خواهی شد. تو بسیار کاردان هستی و از کارهای دیر آگاهی داری. شخصی را برای جانشینی خود در آهنگرخانه انتخاب کن و لوازم امروز را برای آشپزخانه و سالن غذاخوری هر چه زودتر آماده کن. تو از خدمات عبادی معافی برو.

پس رو به بنو کرد و گفت:

- دیروز بعد از ظهر بود که ترا به معاونت ملاچی انتخاب

کردم . در تالار نسخه برداری را بگشاو مواظب باش کسی
به تنهایی وارد کتابخانه نشود .
بنو با کمرویی گفت :

- هنوز به اسرار این مکان آشنا نشده ام .
رییس دیر نگاه تندی به او کرد و گفت :
- کسی به تو نگفته است که رییس کتابخانه خواهی شد .
تو مواظب باش کارها ادامه یابد تا ما دعایی برای
برادران مقتول خود بکنیم ... برای کسانی که مرده اند و
برای کسانی که بعدا خواهند مرد . راهبان حق دارند
فقط بر روی کتابی که در دست داشته اند ، کار کنند .
آنها که کتاب دیگری بخواهند ، فقط به کاتالوگ مراجعه
کنند ، همین و بس . تو از شرکت در عبادت مغرب معاف
هستی ، زیرا در آن ساعت تو باید همه جا را قفل کنی .
بنو پرسید :

- پس چه گونه بیرون بیایم ؟

رییس دیر در پاسخ گفت :

- سوال خوبی کردی . من خودم اتاقهای پایین را پس
از شام قفل خواهم کرد ، برو .

بنو با آنها رفت و گذاشت ویلیام که در صدد بود با
او صحبت کند ، متوقفش کند . در سالن همسرایان گروه کمی باقی
مانده بودند که عبارت بودند از الیناردو ، پسیفیکوس ، ایمارو
و پتر . ایمارو به خرنش کشیدن مشغول بود . او می گفت : باید
خدا را شکر کنیم . پس از مردن آن آلمانی ، بیم آن می رفت
کتابداری از او وحشی تر نصیب ما بشود .

ویلیام پرسید :

- آیا تصور می کنید چه کسی به جای او معین خواهد شد ؟
پتر اهل سن آلبانو لبخندی زیرکانه زد و گفت :

- پس از حوادثی که در عرض این چند روز رخ داده
است ، مشکل ما تعیین کتابدار نیست ، خود رییس دیر
در خطر است ...

پسیفیکوس به او گفت :

- ساکت باش .

الیناردو با نگاه متفکرانه ای خود به او نگاه کرد و گفت :

- آنها مرتکب بی‌عدالتی دیگر خواهند شد...
همچنان که، در زمان من اتفاق افتاد، باید جلو اینها
را گرفت.

ویلیام پرسید:

- چه کسی؟

سیفیکوس بازوی او را با مهربانی گرفت و او را به سوی
در برد تا از پیرمرد دور باشند.

- الیناردو... چنان که می‌دانید... ما او را خیلی دوست
داریم. او برای ما مظهر سنن دیرین و ایام خوشی دیرین
است. اما بعضی اوقات حرفهایی می‌زند، بدون این که
بداند چه می‌گوید. همه‌ی ما درباره‌ی انتخاب کتابدار
جدید نگرانیم. کتابدار جدید بایستی مردی ارزنده و
بالغ و عاقل باشد... یعنی تمام این صفات در او وجود
داشته باشد.

ویلیام پرسید:

- آیا باید یونانی هم بداند؟

بنو خیلی جوان است. من نمی‌دانم چرا ملاچی اوراد یروز
به معاونت خود انتخاب کرد، اما...

ویلیام پرسید:

- آیا ادلمو یونانی می‌دانست؟

- باور نمی‌کنم. نه، قطعاً نمی‌دانست.

- اما ونانتیوس می‌دانست و برنگر خیلی خوب می‌دانست.
متشکرم.

ما از آن جا خارج شدیم تا در آشپزخانه چیزی بخوریم.
من پرسیدم:

- چرا می‌خواهی بدانی چه کسی یونانی می‌داند؟

- زیرا تمام کسانی که با انگستان سیاه شده مرده‌اند،
زبان یونانی می‌دانستند. بنابراین، انتظار می‌رود که
نعش آینده از میان کسانی باشد که یونانی می‌دانند،
که خودم نیز جزو آنها هستم. شما از خطر دور هستید.
- درباره‌ی کلماتی که ملاچی گفت چه می‌گویید؟

- تو خودت شنیدی. عقربها. صور پنجم دیده می‌شود، و
چیزهای دیگر، آمدن ملخها که افراد بشر را رنج

می دهند و نیش آنها مانند نیش عقرب است. پس ملاحظی به ما خبر داد که کسی قبلا این خبر را به او داده است. من گفتم صور ششم خبر از اسبهایی می دهد که سرهایی مانند شیر دارند و از دهان آنها دود و آتش زبانه می کشد. برای اسبان مردانی سوارند که بر سینه های خود صفحاتی فولادین دارند که به رنگ آتش، یاقوت و گوگرد است.

- خیلی چیزها اتفاق خواهد افتاد. اما جنایت بعدی ممکن است نزدیک طویله ی اسبان اتفاق افتد. من متوجه آن محل هستم و باید خود را برای دیدن صور هفتم حاضر کنیم. پس دو نفر دیگر قربانی خواهند شد. احتمال می رود چه کسانی نامزد قربانی شدن باشند؟ اگر هدف کشف راز "پایان آفریقا" باشد، آنها که از آن خبر دارند نامزدهای آینده خواهند بود، مگر این که توطئه جنبه ی دیگری پیدا کند. حالا شنیدی که نقشه برای خلع رییس دیر می کشند. اما الینارد و اشاره به جمع می کرد نه به فرد...

من گفتم:

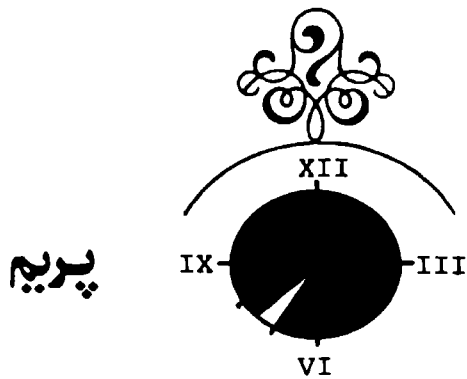
- باید به رییس دیر هشدار داده شود.

ویلیام:

- درباره ی چه چیز؟ که می خواهند او را بکشند؟ من دلیل مقنعی در این باره ندارم. من فکر می کنم که قاتل در همان مسیری که من فکر می کنم فکر می کند. اما اگر طرح و مسیر فکری او به وضع دیگری باشد؟ به خصوص اگر قاتلی در بین نباشد؟

- مقصود شما چیست؟

- درست نمی دانم. اما همان طور که به تو گفتم، ما درباره ی تمام امور و بی نظمیها فکر می کنیم.



در هنگام بازدید از دخمه‌ی خزانه نیکولاس مطالب
بسیاری می‌گویند.

نیکولاس اهل موریموند در پست جدید خوانسالاری مشغول دستور دادن به آشپزها بود و آشپزها اطلاعاتی درباره‌ی عملیات آشپزخانه به او می‌دادند. ویلیام می‌خواست با او صحبت کند، اما نیکولاس تقاضا کرد چند دقیقه صبر کنیم تا او بتواند به دخمه‌ی ذخایر، یعنی خزانه برود و در تمیزکردن قفسه‌های شیشه‌ای نظارت کند، زیرا هنوز نظارت بر این قسمت از وظایف او بود. وی افزود پس از اجرای این وظیفه، اوفروست مذاکره با ما را پیدا خواهد کرد.

کمی بعد از آن، او از ما تقاضا کرد که به دنبالش برویم. او وارد کلیسا شد و به پشت محراب اصلی رفت (در حالی که راهبان برانکاردی را در تالار کلیسا می‌گذاشتند تا بر جنازه‌ی ملاچی نظارت کنند) او ما را از نردبان کوچکی به پایین رهبری کرد. در پایین نردبان خود را در اتاقی که خیلی سقفش پایین بود، یافتیم. این سقف بر ستونهای خشن سنگی قرار داشت. ما خود را در دخمه‌ای که ذخایر دیردر آن انبار

شده بود، دیدیم . رییس دیر نسبت به این مکان خیلی حساسیت داشت و فقط در مواقع معین آن را باز می‌کرد و تنها ممکن بود در آن را بروی میهمانان عزیز و مهم بگشاید . در هر طرف قفسه‌هایی به ابعاد مختلف قرار داشت . در میان این قفسه‌ها اشیایی زیبا و نفیس وجود داشت که در پرتو چراغ می‌درخشیدند (چراغها را دو نفر از معاونان مورد اعتماد نیکولاس روشن کرده بودند) . لباسهای طلایی ، تاجهای طلا که با گوهر مرصع شده بود . صندوقهایی از فلزات مختلف که اشکالی بر آنها حکاکی شده بود ، کارهای عاج و میناکاری . نیکولاس باشادی بسیار يك جلد انجیل به ما نشان داد که دارای صفحات و لوحه‌های میناکاری خارق العاده‌ای بود . این صفحات دارای قسمتهای متنوعی بود و جلد آن با پارچه‌ی طلایی مليله دوزی شده بود و با سنگهای قیمتی به جای میخ به جلد متصل گردیده بود . او جعبه‌ای را که دارای دو ستون از سنگ لاجورد بود ، به ما نشان داد . قالب آن از طلا بود که آن را به عنوان مقبره‌ی مسیح درست کرده بودند . سطح داخلی آن از نقره درست شده بود و بر روی آن صلیبی طلایی نصب شده بود . بر این صلیب سیزده قطعه العاس سوار کرده بودند که بر سطحی از عقیق رنگارنگ قرار داشت . بعد رحلی که با یاقوت پوشیده شده بود دیدم که به پنج قسمت تقسیم شده بود و هر کدام صحنه‌ای از زندگی مسیح را نشان می‌داد . در مرکز آن چراغی عرفانی و اسرار آمیز قرار داشت که دارای حفره‌هایی ساخته شده از نقره و طلا بود که مانند شیشه می‌درخشیدند . مجسمه‌ای از مسیح که از کروم ساخته شده بود بر زمینه‌ای به رنگ سفید قرار داده شده بود .

در هنگام نشان دادن این اشیاء صورت نیکولاس از غرور برق می‌زد . ویلیام آن اشیا را ستود و بعد ، از نیکولاس پرسید که ملاچی چه طور آدمی بود ؟

نیکولاس انگشت خود را تر کرد و بر روی کریستالی که خوب تمیز شده بود کشید ، بعد پوزخندی زد و در حالی که به صورت ویلیام نگاه می‌کرد گفت :

- به طوری که بسیاری از اشخاص می‌گویند ، ملاچی آدمی با فکر بود اما برعکس ، او خیلی ساده بود . الیناردو

معتقد بود که ملاچی احمق بود.

- الینارد و به علت اتفاقی که مربوط به گذشته‌ی خیلی دور است، کینه‌ی شخصی را به دل گرفته، زیرا در آن هنگام وی را به کتابداری تعیین نکرده بودند.

- من نیز این مطلب را شنیده‌ام، اما این يك داستان قدیمی است. دست‌کم به پنجاه سال پیش مربوط می‌شود وقتی که من به این جا آمدم، کتابدار شخصی به نام رابرت بوبیو بود و راهبان می‌گفتند به الینارد و ظلم شده است. رابرت معاونی داشت که مرد و ملاچی که در آن زمان جوان بود، به جای او منصوب شد. بسیاری از اشخاص می‌گفتند ملاچی لیاقت ندارد. با وجود آن که مدعی بود یونانی و عربی می‌داند، معلوم شد دروغ گفته است. او فقط در تقلید کردن خوب بود و می‌توانست از روی نسخ خطی به این دو زبان رونویسی کند. دست‌خط او خیلی زیبا بود، اما نمی‌فهمید چه می‌نویسد.

الینارد و شایع کرده بود که ملاچی را از این رو به این مقام منصوب کرده‌اند تا دشمن او (الینارد و) را خوشحال کنند. اما من نفهمیدم مقصودش از دشمن چه کسی بود. این تمام داستان است. بارها صحبت شده است که ملاچی محافظ کتابخانه است. او مثل سگ از کتابخانه حفاظت می‌کند. اما نمی‌داند محافظ چه چیزی است؟ از این رو باز هم شایعاتی در مورد انتخاب برنرگر به معاونت ملاچی منتشر شده بود. می‌گفتند که این مرد جوان با استعدادتر از ملاچی نیست. می‌گفتند او آدم حقه بازی است. یقین تا به حال این شایعات به گوش شما رسیده است. شایع است که بین او و ملاچی رابطه‌ی عجیبی وجود داشت... شایعات است. خوب، به طوری که می‌دانید درباره‌ی روابط برنرگر با ادلمو و سایر کاتبهای جوان نیز حرفهایی زده می‌شد و می‌گویند ملاچی از این بابت گرفتار حسد سوزانی می‌باشد... باز هم حرفهایی درباره‌ی روابط ملاچی و یورج زده می‌شد. نه به معنایی که ممکن است شما معتقد باشید. هیچ کس تا به حال چیزی برضد فضیلت و تقوای یورج نگفته است. اما ملاچی

که سمت کتابداری را عهده دار بود، برابر اصول می‌بایستی رییس دیر را به عنوان پذیرنده‌ی اعترافات خود انتخاب کند. ولی سایر راهبان همیشه برای اعتراف نزد یورج می‌روند (یا پیش الیناردو می‌روند، اما این پیر مرد حالا خرفت شده است) ... خوب، می‌گویند غیر از این امور کتابدار بیشتر اوقات را با یورج به مذاکره می‌پرداخت. می‌گفتند رییس دیر هدایت روح ملاچی را به عهده داشت، اما هدایت جسم ملاچی با یورج بود و یورج بر بدن ملاچی حکومت می‌کرد. به علاوه یورج برکردار و کار ملاچی نیز حکومت می‌کرد. درحقیقت، چنان که می‌دانید و احتمالاً دیده‌اید، اگر کسی بخواهد محل *یک* کتاب قدیمی فراموش شده را بداند، نزد ملاچی نمی‌رود، بلکه به یورج مراجعه می‌کند. ملاچی کاتالوگ را در اختیار داشت و با درد دست داشتن آن برای آوردن کتاب به کتابخانه می‌رفت، اما یورج از مفهوم و عناوین کتب آگاه بود. - چرا یورج این اندازه از کتابخانه با خبر بود؟

- او بعد از الیناردو پیرترین راهب دیر است. از جوانی تا به حال در این جا بوده است. او کتب حکمای عرب و یونان را خوانده است، از کودکی این دو زبان را یاد گرفته است و حالا می‌بایست هشتاد سال داشته باشد و می‌گویند قریب به چهل سال است که کور شده است، شاید هم بیشتر ...

- چه طور پیش از کور شدن به این اندازه علم آموخته است؟

- درباره‌ی او افسانه‌هایی موجود است. از قرار معلوم از زمانی که پسر بچه‌ای بیش نبود، مورد لطف الهی قرار داشت. وقتی که بچه بود در وطن خود کاستیل کتب حکمای عرب و یونان را مطالعه می‌کرد. بعد پس از کور شدن حتی حالا ساعتها در کتابخانه می‌نشیند و دیگران برای او کتاب می‌خوانند. شاگرد نوحاسته‌ای ساعتها برای او کتاب می‌خواند.

- حالا که ملاچی و برنگرمده‌اند، چه کسی اسرار کتابخانه را می‌داند؟

- رییس دیر، و اگر بخواهد می‌تواند اسرار را به بنو یاد بدهد.

- چرا عبارت "اگر بخواهد" را به کار می‌بری؟

- زیرا بنو جوان است و در هنگام زنده بودن ملاحظی او را به معاونت انتخاب کرده بودند. معاون کتابخانه بودن با کتابدار بودن متفاوت است. بر حسب معمول کتابدار در آینده به مقام ریاست دیر انتخاب می‌شود. - آها، که این طور... از این جهت است که همه به این

مقام طمع می‌ورزند. آیا ابو هم کتابدار بوده است؟

- نه، ابو کتابدار نبوده است. انتصاب او پیش از ورود من به این جا عملی شد، مثل این که از آن تاریخ تا به حال سی سال گذشته است. قبل از او پل اهل ریمینی^۱ رییس این دیر بود و داستانهای عجیبی درباره‌ی او نقل می‌کنند. گویا او کتابخوان قهاری بوده است. او تمام کتابهای کتابخانه را از بر می‌دانست، اما يك نقص عجیب داشت. وی نمی‌توانست چیز بنویسد. وقتی که هنوز خیلی جوان بود، رییس دیر شد. می‌گفتند الزیرداس اهل کلونی^۲ حامی او بوده است... اما این يك شایعه‌ی قدیمی است که در بین راهبان جریان داشته است. به هر حال پل رییس دیر شد و رابرت بویو به جای او به مقام کتابداری رسید، اما گرفتار يك بیماری بود که او را به تحلیل می‌برد. می‌دانستند که او نخواهد توانست دیر را اداره نماید و وقتی که پل ریمینی ناپدید شد... - مرد؟

- نه، ناپدید شد. من نمی‌دانم چه طور. روزی به سفر رفت و دیگر بازنگشت. شاید در ضمن مسافرت دزدان او را کشتند... به هر حال وقتی که پل ناپدید شد، رابرت نتوانست جای او را بگیرد و توطئه‌های مبهمی به وقوع پیوست. می‌گویند، ابو پسر نامشروع لرد این ناحیه بوده است. او در دیر فوزسانووا پرورش یافت. می‌گویند در جوانی از سینت توماس هنگام بیماری که منجر به مرگ او

۱ - Paul of Rimini. ۲ - Algirdas of Cluny.

شد، پرستاری کرده بود. پس از مردن او جنازه‌ی سینت توماس را شخصا از پله‌های برج پایین آورد... این دوره‌ی درخشان زندگی او بود... بدخواهان خیلی چیزها درباره‌ی او بیخ‌گوش یک دیگر می‌گفتند... حقیقت این است که او را به ریاست دیر انتخاب کردند، با وجود آن که دوره‌ی کتابداری را نگذرانده بود و شخصی که به گمانم رابرت بود، اسرار کتابخانه را به او یاد داده است. حالا می‌فهمید که چرا ابو درباره‌ی کتابخانه به بنو تعلیماتی نمی‌دهد، زیرا اگر چنین کند، مثل این است که او را به جانشینی خود برگزیده باشد. او می‌داند که بنو جوانی بی‌بند و بار و نیمه وحشی است که قدری از دستور زبان آگاهی دارد و از شمالی‌ترین نقطه‌ی کشور آمده است. بنابراین، شایستگی احراز چنین مقامی را در او نمی‌بیند. بنو چه اطلاعی می‌تواند از این کشور داشته باشد، از دیر، و از روابط دیر با سران این نواحی چه می‌داند؟

- اما ملاچی هم ایتالیایی نبود. برنگرم ایتالیایی نبود. با وجود این هر دو به خدمت در کتابخانه اشتغال داشتند. این امر برای شما اسرارآمیز است. راهبان غر و لند می‌کنند که نیم قرن است این دیر سنت دیرین خود را از دست داده است. از این رو، شاید بیش از پنجاه سال یا شاید پیش از آن که الینارد و آرزوی کتابداری در سر می‌پروراند کتابدار همیشه ایتالیایی بوده است. این کشور دچار کمبود اشخاص دانشمند نیست. این کشور بیماری قحط الرجال ندارد و به علاوه ملاحظه می‌فرمایید... در این جا نیکولاس با تردید کلام خود را قطع کرد، گویی از آن چه در نظر داشت بگوید، پشیمان شد. پس از قدری تأمل گفت: - می‌بینید ملاچی و برنگر مردند. شاید علت مرگ آنها این بود که مبادا در آینده رییس دیر شوند... او تکانی خورد و دستش را جلو صورت به حرکت درآورد، گویی می‌خواست پاره‌ای افکار ناصواب را از خود دور کند. بعد صلیب ترسیم کرد و گفت:

- این چه حرفهایی است که من می‌زنم؟ ملاحظه می‌کنید

سالهاست که حوادث شرم‌آوری در این کشور رخ می‌دهد. حتی در این دیر، در دربار پاپ، در کلیساها ۰۰۰ مبارزه برای کسب قدرت جریان دارد. تهمت ارتداد می‌زنند تا بتوانند از درآمد کلیسا استفاده کنند. ۰۰۰ چه قدر این اعمال زشت است! من از ایمانم به بشر کاسته شده‌ام. توطئه و مکر و حيله و فساد همه جا را فرا گرفته است. ای خدا، دیر ما که مرکز پیروزی قدیسین و صلحا بود، امروز به لانه‌ی افعیه‌ها تبدیل شده‌است. سحر و جادو جایگزین اعمال الهی شده‌است. به گذشته‌ی این دیر بنگرید!

پس به ذخایری که در اطراف ما وجود داشت، اشاره کرد و صلیبها و سایر ظروف را رها کرد. ما را به دیدن آثار باقیمانده‌ی گذشتگان که مایه‌ی افتخار این دیر است، برد. او گفت:

- نگاه کنید. این نوك نیزه‌ای است که پهلوی منجسی ما را پاره کرد؛ وقتی که نگاه کردیم يك جعبه‌ی زرین دیدیم که در آن از کریستال بود. در زیر این در بلور بالشتکی به رنگ ارغوانی دیده می‌شد. بر روی این بالشتك يك قطعه آهن قرار داده بودند. این آهن به شکل مثلث بود که وقتی زنگ زده بوده است. اما حالا صاف شده، صیقل یافته بود، زیرا مرتب روغن و موم به آن مالیده بودند. این چیز قابلی نبود، زیرا در جعبه‌ی دیگر که از نقره ساخته، با سنگهای قیمتی مرصع شده بود، يك قطعه‌ی چوب دیدم که به ما گفتند از صلیبی گرفته شده است که مسیح را بر آن می‌خکوب کردند. این قطعه چوب را ملکه هلنا، مادر کنستانتین امپراتور روم شرقی، پس از رفتن به زیارت اماکن متبرکه با خود همراه آورده است. در ضمن حفاری در تپه‌ی گل‌گتا و مقبره‌ی مقدس این قسمت از صلیب را پیدا کردند به دستور ملکه هلنا در این مکان کلیسای بزرگی بنا شد.

پس نیکولاس چیزهای دیگر به ما نشان داد که نمی‌توانم همه را وصف کنم، زیرا تعداد آنها زیاد و همه از اشیای نادر بود. در جعبه‌ای از زمرد کبود یکی از میخهای صلیب را قرار داده بودند. در جعبه‌ای بر روی تشکی از گل‌های سرخ

پژمرده شده قسمتی از تاج خار قرار داده شده بود و در جعبه‌ی دیگر بر پتویی از گل‌های خشک شده، نوار زردی از سفره‌ی آخرین شام حضرت مسیح دیده می‌شد. کیف پول سینت ماتئو در آن جا بود که با حلقه‌ای نقره بسته می‌شد. استوانه‌ای دیدم که نواری به رنگ بنفش دور آن بسته شده بود. این استوانه در اثر مرور زمان ساییده شده بود. در داخل آن استخوانی از بازوی سینت آن قرار داشت. عجایب بسیار دیدم. در زیر يك زنگ بلورین بر بالشتکی به رنگ قرمز که با مروارید برودری دوزی شده بود، قسمتی از آخور بیت اللحم دیده می‌شد و به اندازه‌ی يك کف دست از پیراهن یوحنا‌ی قدیس در آن قرار داشت. وی دو حلقه از زنجیری را که به پای سینت پتر در روم بسته بودند به ما نشان داد. گردنبندی از سینت مارگارت، جمجمه‌ی سینت ادالبرت، شمشیر سینت استفان، يك انگشت سینت ویتارلیس، يك دنده‌ی سینت سوفی، چانه‌ی سینت ابانوس، قسمت استخوان تیغه‌ی شانه‌ی سینت کریسوستوم، انگشتی نامزدی سینت ژوزف، يك دندان یحیی، عصای موسی، قطعه‌ی پارهای از لباس عروسی حضرت مریم از جمله اشیای عجیبی بود که به ما نشان داده شد. سایر اشیایی که به ما نشان داده شد، آثار باز مانده از روزگار دیرین اما همه نشانه‌ی چیزهای عجیب از کشورهای دور دست بودند. این اشیا را راهبانی که به کشورهای مختلف و دورترین نقاط جهان رفته بودند، برای این دیر به ارمنان آورده بودند. مثلاً يك اژدهای نه سر که پوستش را پر کرده بودند، همراه يك اسب شاخدار به ما نشان داده شد. تخم مرغی در آن جا بود که زاهدی آن را در اندرون تخم مرغ دیگر یافته بود. قسمتی از مائده‌ای که در صحرای سینا برای ملت یهود نازل شده بود نیز در آن جا دیده می‌شد. يك دندان نهنگ، يك عدد نارگیل، پوست حیوانی که قبل از طوفان نوح می‌زیسته، دندان عاج فیل و دنده‌ی يك دلفین، اینها همه جالب و عجیب بود. پس از آن باز یاد‌های دیگر مشاهده کردیم که من به یادم نمانده است که از چه کسانی به جا مانده بود. اما همه‌ی این یاد‌ها در جعبه‌های زیبا و نقره‌ای قرار داشتند. همه قدیمی بودند و عبارت بودند از

استخوان ، پارچه ، چوب ، فلز و شیشه جامه‌هایی دیده می‌شد که در آنها گردهای سیاهی قرار داشت که در داخل یکی از آنها قسمتی از زغال سوخته شده‌ی بقایای شهر سدوم (شهر قوم لوط) وجود داشت. در شیشه‌ی کوچکی قسمتی از ساروج دیوار شهر اریحا محفوظ مانده بود. تمام این اشیاء که ظاهراً هیچ ارزشی نداشتند، خیلی با ارزش تصور می‌شدند و حتی ممکن بود امپراتوری کاخ خود را در مقابل یکی از آنها بدهد. بنابراین، این اشیاء ثروت عظیمی برای دیر به شمار می‌رفتند. من به گردش در این محل ادامه دادم و از فرط حیرت زبانم بند آمده بود. نیکولاس نیز خسته شده بود، اما بر روی هر یک از اشیاء طوماری دیده می‌شد که داستان آن شیء بر آن نوشته شده بود و تمام این اشیاء تحسین مرا به خود جلب کرده بود. حالا کارگران نیکولاس با مشعلهای خود به قسمت دیگر رفته بودند. من از دیدن اشیاء عجیب مات و مبهوت شده بودم. چیزهای بسیار از قبیل استخوان ، غضروف، تکه پارچه‌های لباس که بعضی از آنها را تا کرده، در شیشه قرار داده بودند، نیز دیده می‌شد. این تکه‌های کهنه در شیشه‌ها و جعبه‌های بلورین محبوس بودند و مایه‌ی افتخار کلیساها به شمار می‌رفتند. تمام آنها از غایت کهنگی به مواد معدنی شبیه شده بودند. آیا ابدان قدسیان بدین گونه مدفون شده در انتظار روز رستاخیز مانده بودند؟ آیا اجساد آنها دوباره از این تکه پارچه‌ها درست خواهد شد و شکوه و جلال و زیبایی و حساسیت طبیعی خود را باز خواهد یافت؟

ویلیام با یک تکان مرا از عالم این افکار بیرون کشید و گفت:

- من به تالار نسخه برداری می‌روم. باید به کتابی مراجعه کنم.
من گفتم:

- اما گرفتن کتاب ممکن نیست. به بنو چنین دستور داده شده است...

- من می‌خواهم کتبی را که دیروز می‌خواندم، دوباره مطالعه کنم. این کتب در تالار نسخه برداری روی میز ونانتیوس قرار دارند. تو اگر می‌خواهی در این جا بمان. این دخمه مظهری از مناظراتی است که در عرض این چند روز درباره‌ی فقر انجام گرفته است! حالا می‌فهمی

چرا برادران يك ديگر را پاره پاره می‌کنند، به این امید که به مقام ریاست دیر برسند.

- اما آیا آن چه را که نیکولاس گفته بود، باور می‌کنی؟ آیا

این جنایات مربوط به انتصاب به ریاست دیر است؟

- من به تو گفته‌ام که فعلا نمی‌خواهم فرضیاتم را بیان کنم. نیکولاس مطالب بسیاری گفت که بعضی از آنها برای من جالب بود. اما حالا می‌خواهم به خط سیر دیگری وارد شوم یا شاید در همان مسیر حرکت کنم، ولی جهت آن فرق می‌کند. زیاد خود را تسلیم این امور مکن. من قطعات دیگری از صلیب در کلیساهای مختلف دیده‌ام. اگر همه‌اصالت می‌داشتند، خداوندگار ما بر روی يك جفت تخته می‌خکوب نمی‌شد تا گرفتار رنج شود، بلکه با بودن این آثار بایستی او را به جنگلی می‌خکوب کرده باشند.

لرزه بر اندام من افتاد و گفتم:

- استاد؟

او در جواب گفت:

- آری ادسو همین است که می‌گویم. حتی از آن چه دیدی ذخایر گرانبھاتری وجود دارد. چندی پیش در کلیسای شهر کلنسی من جمجمه‌ی یحیی پیامبر را که در سن دوازده سالگی بود، دیدم.

من باشگفتی گفتم:

- راست می‌گویید؟

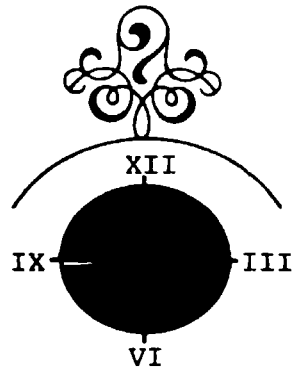
پس شك بر من مستولی شد و به سخن خود افزودم:

- اما یحیی را در پیری اعدام کردند!

ویلیام گفت:

- شاید جمجمه‌ی دیگر او در خزانه‌ی جای دیگر باشد. معلوم بود شوخی می‌کند. اما من هیچ وقت نفهمیدم که چه وقت سخن او جنبه‌ی شوخی دارد و چه وقت گفتارش جدی است. در کشور من، به هنگام شوخی چیزی می‌گویند و بعد می‌خندید و خنده هم باید بلند و با صدا باشد و به این ترتیب تمام حضار در شوخی شرکت می‌کنند. اما ویلیام هرگاه که يك حرف جدی می‌گفت، می‌خندید و هر وقت سر شوخی داشت، قیافه‌ی جدی به خود می‌گرفت.

تِرس



که در آن ادسوبه "دایز ایرا"^۱ گوش می‌دهد ،
رویایی یا رویتی به وی دست می‌دهد و هر طور که
بخواهید آن را تعبیر کنید .

ویلیام بانیکولاس خدا حافظی کرد و به تالار نسخه برداری
رفت . در این مدت دیگر از دیدن آن همه گنجینه سیر شده
بودم و تصمیم گرفتم تا به کلیسا بروم و برای روح ملاچی دعا کنم .
من از او خوشم نمی‌آمد، زیرا مرا ترسانده بود . مدت مدیدی
من او را مسوول تمام جنایتها می‌دانستم . اما حالا حس
می‌کردم که فردی بیچاره بود . فردی مظلوم بود که محکوم شهوات
سیراب ناشده‌ی خود شد، کاسه‌ی بدل چینی بود در میان
کاسه‌های آهنین . او مردی ساکت و کناره‌گیر بود، زیرامی دانست
که مطلبی برای گفتن ندارد . اما حالا من نوعی پشیمانی نسبت
به احساساتی که به او داشتم حس می‌کردم و فکر می‌کردم که
دعا خواندن برای روح او ممکن است تمام احساسات مرا نسبت

۱- (Dies Irae) یک سرود مشهور لاتین از قرن ۱۳ است که روز
رستاخیز را توصیف می‌کند و بر جنازه‌ی اموات خوانده می‌شود . م .

به تقصیرات او تسکین بدهد.

کلیسا با نور ضعیفی روشن شده بود و جنازه‌ی این مرد بینوا در آن جا قرار داشت. راهبان در کلیسا دعای اموات را به صورتی یکنواخت زمزمه می‌کردند.

در دیرملک بارها در گذشت برادران را مشاهده کرده بودم. نمی‌توانم بگویم که این صحنه‌ها لذت‌آور است و انسان می‌تواند در این موقعیتها شادمان باشد، اما در عین حال به این صحنه‌ها آرامش و احساس حق و راستی حکم‌فرما بود. راهبان به نوبت به کنار برادر مرده‌ی خود می‌رفتند و با کلمات شایسته روح او را آرامش می‌دادند و به او می‌گفتند که تو یک زندگی پر از تقوا را به پایان رسانده‌ای و به زودی به خیل فرشتگان خواهی پیوست و از لذتی که پایان ناپذیر است، برخوردار خواهی شد. در این آرامش که با توصیف از پرهیزگاری همراه بود، بوی حسد نیز به مشام می‌رسید که گویی راهبان زنده به این راهب مرده حسد می‌ورزیدند. مرگ‌های چند روز پیش با مرگ امروز تفاوت بسیار داشت. من در این مدت کوتاه می‌دیدم که چه گونه با کژدمهای شیطانی که به کتاب پایان آفریقا ربط داشت، راهبان کشته می‌شدند. بدون شك و نانتیوس و برنگر نیز با همین زهر کشته شده بودند، زیرا آنها هر دو برای نجات از سوزش اندرون به آب پناه برده بودند.

من در عقب کلیسا به واسطه‌ی شدت سرما خود را جمع و جور کردم تا کمی گرم شوم. مانند دیگران لبها را به حرکت در آوردم تا در دعای برادران شرکت کرده باشم. لحظه‌های طولانی گذشت. به نظر خودم، بدون این که متوجه شوم، به خواب فرو رفتم و شاید دست کم سه یا چهار بار از خواب پریدم، بعد دسته‌ی همسرایان به خواندن سرود "دایزایرا" شروع کردند... آهنگ این سرود همچون ماده‌ای مخدر بر اعصاب من اثر کرد و کاملاً خوابم برد. من حس کردم که فرسوده و خسته شده‌ام و خود را همچون کودکی یافتم که هنوز در رحم مادر است. در آن فضای تیره و مه‌آلود خود را در جهانی دیگر یافتم. نمی‌دانم تصور بود یا توهم یا رویا بود، شما هر چه دلتان می‌خواهد آن را بنامید. از یک رشته

پله‌های باریک پایین رفته و به راهرویی باریک رسیدم ، گویی به ذخایری که در دخمه قرار داشت رسیده‌ام . اما باز به پایین رفتن ادامه دادم تا به دخمه‌ای پهناورتر رسیدم . این دخمه آشپزخانه‌ی ارگ بود . یقیناً این‌جا آشپزخانه بود . تنورها روشن و ظرفهای غذا در حال جوشیدن بود و از همه‌ی کوره‌ها آتش شعله می‌کشید ، بخار از دیگها بیرون می‌زد . اما با این نشان درعین حال آهنگرخانه هم بود و در آن جا نیکولاس و دستیارانش دمه‌ها را می‌دیدند و صدای برخوردن چکش برسندان می‌آمد . آشپزها کف جوش روی غذاها را می‌گرفتند و بیرون می‌ریختند . نوجه‌ها حاضر بودند تا جوجه‌ها را از آشپزها بگیرند . از طرف دیگر آهنگران چنان با قوت چکشها را برسندان می‌کوبیدند که صدای دیگری به گوش نمی‌رسید و اخگرهای متعدد از سندان برمی‌جست و با شعله‌هایی که از تنورها خارج می‌شد درهم می‌آمیخت .

من نمی‌توانستم بفهمم که آیا در جهنم هستم یا در بهشت . آب میوه از هوا می‌چکید و در همه جا سوسیس وجود داشت . اما فرصت نیافتم تا درست از محل خود آگاه شوم ، زیرا گروهی از مردان کوچک ، کوتوله‌هایی که سرهای بزرگ همچون دیگ داشتند ، به داخل هجوم آوردند . مرا به کناری زدند ، بعد مرا به آستانه‌ی ناهارخوری کشاندند و به زور داخل تالار غذاخوری کردند .

تالا رعداخوری برای ضیافتی آراسته شده بود ، پرده‌های زینتی و پرچمها بر دیوارها آویخته بود ، اما عکسهایی که بر دیوار بود از آن عکسهایی نبود که معمولاً برای تجلیل از مومنان یا نشان دادن شکوه و جلال شاهان به معرض نمایش گذاشته می‌شود . برعکس ، اشکال روی دیوار گویی از نقشه‌هایی که ادلمو بر حاشیه‌های کتب می‌کشید ، الهام گرفته بود . نقاشیهای ترس آور و مضحك او را در آن جا نمی‌دیدم . در آن جا خرگوشان را دیدم که گرد درختی پرپار می‌رقصند . رودخانه‌ای پر از ماهی بود که ماهیان از آب بیرون می‌جهیدند و خود را داخل دیگهایی که در دست میمونها بود ، می‌انداختند . این میمونها لباس اسقفها را بر تن داشتند . افعیه‌ایی باشکهای گنده گرداگرد کتریهایی که از آنها بخار متصاعد

می‌شد، در حرکت بودند.

در مرکز میز، رییس دیر با لباس میهمانی مليله دوزی شده به رنگ ارغوانی، دیده می‌شد. او چنگالی شبیه خنجر در دست داشت. در کنار او یورج نشسته بود که از يك جام بزرگ شراب می‌نوشید و در طرف دیگر رمیژیو بود که لباسی همچون برناردگی بر تن و کتابی در دست داشت که به شکل عقرب بود. از این کتاب داستانهایی از قدیسان و صدیقان و درباره‌ی زندگی آنها خوانده می‌شد. قسمت‌هایی از انجیل خوانده می‌شد که مربوط به شوخی‌هایی بود که مسیح با حواریون می‌کرد. او به یکی از حواریون گفته بود که تو مانند سنگی و من بر آن سنگ بیشرم که روی دشت می‌غلتد کلیسایی خواهم ساخت. داستان دیگر درباره‌ی یرمیا بود که درباره‌ی تورات بحث می‌کرد و می‌گفت خدا می‌خواست که پشت اورشلیم را برهنه کند. در هر جمله که خوانسالار می‌خواند یورج می‌خندید و مشت بر روی میز می‌کوفت و فریاد می‌کرد:

- تو پس از این رییس دیر خواهی شد، سوگند به شکم

خدا که تو به این مقام خواهی رسید.

آن چه نقل کردم عین کلمات او بود، خدایا مرا ببخش. با يك اشاره‌ی رییس دیر دسته‌ای از دختران باک‌سره وارد شدند. صفی از دخترانی که لباس فاخر بر تن داشتند در جلو ما حاضر شدند. يك تن در وسط آنها بود که ابتدا خیال کردم مادرم باشد. اما بعد به اشتباه خود پی‌بردم، زیرا این دوشیزه خیلی مهیب بود و همچون لشگری با پرچم‌های متعدد می‌مانست. تاجی از مروارید سفید بر سر داشت، دو گردنبند مروارید همچون دو آبشار از دو سوی چهره‌اش آویزان بود. از دو طرف صورتش نیز رشته‌های مروارید که به گیسوانش آویخته بود روی سینه‌اش می‌ریخت. بر هر يك از رشته‌های مروارید الماسی به بزرگی يك گوجه آویخته شده بود. به گوشه‌های او گوشواره‌هایی از مروارید آبی رنگ آویزان بود. انتهای آنها به میله‌ای متصل بود که از آن میله نیز میله‌ای بریشت گردن او می‌افتاد. گردن او راست و سفید همچون برج لبنان بود. بالا پوش او به رنگ سبز یشمی بود و جامی زرین مرصع به الماس در دست داشت. این جام من دانستم، اما نمی‌دانم چه طور،

پر از شرنگی بود که روزی از آزمایشگاه سورینوس به سرقت رفته بود. این زن همچون سپیده دم سفید و بور بود، و گروهی از زنان دیگر را به دنبال خود داشت. یکی از آنها مانتوی به رنگ سفید مليله دوزی شده روی پیراهنی به رنگ تیره پوشیده بود. این پیراهن از دو طرف با مليله های زرین به صورت گل های وحشی مزین شده بود. دختر بعدی جبهای به رنگ زرد بر پیراهنی به رنگ ارغوانی کمرنگ بر تن داشت. این پیراهن دارای نقشهایی به رنگ سبز شبیه برگ بود. دختر سوم پیراهنی به رنگ زبرجد در برداشت که بر آن نقش حیوانات کوچک ترسیم شده بود و او نیز شالی مليله دوزی شده به رنگ سفید در دست داشت. پوشاک دیگران را تشخیص ندادم، زیرا می خواستم آنها را بشناسم تا بدانم چه کسانی با این خانم که حالا به صورت حضرت مریم مجسم شده بود، همراهند. مثل این که هر يك از این دختران طوماری در دست داشتند یا گویی طوماری از دهان هر يك از آنها بیرون می آمد. پس از دقت بسیار آنها را شناختم. این دختران عبارت بودند از روث، سارا، سوزانا و سایر دخترانی که نامشان در کتاب مقدس آمده است.

پس از آن رییس دیر فریاد برآورد و گفت:

- ای حرامزاده ها بیاید.

در این جا صفی از اشخاص مقدس با لباسهای فاخر آمدند که من به خوبی آنها را شناختم. در میان این گروه يك نفر بر تختی نشسته بود که خدای ما بود، اما در عین حال آدم بود که جبهای به رنگ ارغوانی برتن و تاج سلطنتی بر سر داشت. این تاج به رنگ قرمز و سفید در آمده بود، زیرا با مروارید و یاقوت پوشیده شده بود. جبهای بر روی شانه های وی افکنده شده بود، جامی بزرگ و زرین پر از خون خوک در دست او بود. سایر شخصیت هایی هم که وارد شده بودند، همه برای من آشنا بودند. این اشخاص او را احاطه کرده بودند و گروهی از تیراندازان شاه فرانسه که بعضی لباس سبز و بعضی لباس قرمز برتن داشتند، گرداگرد آنها دیده می شدند. پولس حواری در حال پایین آوردن شمشیر به عیش و گوشت فرامی داد در حالی که ایوب بر کومه ی پهن ناله می کرد و ربکا به

یاری او می‌شتافت و لباس با خود همراه می‌برد، جودیت پتو می‌آورد، و هاجر کفن، عده‌ای از شاگردهای نوخاسته ظرف بزرگی را که از آن بخار صادر می‌شد می‌بردند، و نانتیوس اهل سالومک، که تمام جامه‌اش سرخ بود، از آن ظرف شروع به توزیع پودینگ خون خوک کرد.

ناهارخوری بیش از پیش شلوغ می‌شد و همه با نهایت جدیت غذا می‌خوردند، یونس مقداری کدو روی میز آورد، اشعیا قدری سبزی و حزقیال توت‌فرنگی، آدم لیمو، دانیال باقلای مصری، فرعون فلفل، قابیل کنگر، حوا انجیل، راشل سیب، انانئاس قدری گوجه که به بزرگی الماس بود، لهیا پیاز، هارون زیتون، یوسف یک تخم‌مرغ، نوح انگور و سیمون هسته‌ی هلو. در این احوال مسیح نغمه‌ی "دایز ایرا" می‌خواند و با خوشحالی بر ظرف همه قدری سرکه می‌پاشید. این سرکه را با اسفنج کوچکی که از نیزه‌ی یکی از سپاهیان پادشاه فرانسه گرفته بود برغذای همه می‌افشاند.

در این موقع یورج بوته‌ای روشن کرد، سارا وسایل شعله‌ور کردن را فراهم آورد، اسحاق بارهیزم را پیاده کرد، یوسف هیزمها را خرد کرد، درحالی که یعقوب چاه را باز کرد و دانیال در کنار دریاچه نشست، نوکران آب آوردند، نوح شراب، هاجر مشکی از شراب، ابراهیم گوساله‌ای آورد که راب آن را بر پایه‌ای بست. سربازان سپرهایی به رنگ زبرجد در دست داشتند که تصویر مسیح به صورت برجسته بر روی آن مشاهده می‌شد. رییس گروه برای ادای احترام به خدمت رییس دیر رفت و جام را به سوی او دراز کرد. رییس دیر تشکر کرد و همه با هم سرود "پایان آفریقا" را خواندند.

وقتی که این دو گروه بدین گونه ناپدید شدند، به دستور رییس دیر که سلیمان بود، میزها چیده شد. جیمز و آریو یک بار بزرگ گیاه آوردند. آدم خود را در وسط آن جای داد و حواری برگی دراز کشید. قابیل درحالی که گاواهن می‌کشید، وارد شد. هابیل باسطلی از شیر آمد. نوح با پارو زدن کشتی پیروزمندان وارد شد. ابراهیم زیر درختی نشست. اسحاق بر محراب زرین کلیسا دراز کشید. موسی بر روی سنگی خم شد. دانیال بر روی برانکاردی در آغوش ملاچی ظاهر شد. توبی بر

بستری دراز کشید. یوسف خود را روی يك پیمانه‌ی گندم انداخت. بنیامین روی کیسه‌ای به استراحت پرداخت و عده‌ی دیگری هم بودند، اما در این جا رویت قدری تیره شد. داود روی قله‌ای قرار گرفت. یوحنا بر کف‌اتاق، فرعون بر شنها (من از خود پرسیدم چرا؟) لازاروس روی میز، عیسی بر لب چاه، ذکریا بر شاخه‌های درخت، متی روی چهارپایه، رعاب بر خس و خاشاک، روث بر حصیر، ثکلا بر لب پنجره (از خارج صورت رنگ پریده‌ی ادلمو دیده شد و به ثکلا هشدار داد که مبادا از پنجره سقوط کند)، سوزانا در باغ، یهودا در میان گورها، پترس بر تخت، جیمس روی تور، الیاس بر زمین اسب، راشل بر روی يك بسته، عیسی مسیح طناب را گرفت و الیجا پایهای گوساله را بست. بعدا ايسالوم با موهای خود آن را آویخت، پترس شمشیر خود را دراز کرد، قابیل او را کشت، هرود خون او را ریخت، رشم دل و روده و پهن گوساله را دور ریخت، یعقوب روغن اضافه کرد، مولیسان نمک پاشید، آنتیخوس آن را روی آتش گذاشت، ربکا آن را پخت و حوا اول آن را چشید و در نتیجه حالش به هم خورد، اما آدم گفت اعتنا نکنید. بعد دستی بر پشت سورینوس زد و پیشنهاد کرد که قدری از ادویه‌ی معطر به آن غذا اضافه کنند. سپس مسیح نان را پاره کرد و بین تمام حضار ماهی تقسیم کرد. فریاد یعقوب بلند شد، زیرا عیشو تمام آش را خورده بود، اسحاق به بلعیدن بزغاله‌ی کباب شده مشغول بود و یونس نهنگ پخته را می‌خورد و مسیح چهل شب و چهل روز روزه گرفت.

در این میان همه می‌آمدند و می‌رفتند و انواع گوشت شکار می‌آوردند. گوشت شکار به اشکال و رنگهای متنوع بود. بنیامین از همه بیشتر بهره می‌برد، مریم بهترین لقمه را انتخاب کرد، مارتا همیشه از شستن ظروف گله داشت، پس از آن گوساله را تقسیم کردند. در این میان گوساله خیلی بزرگ شده بود. سر گاو را به یوحنا دادند، مغز را به ايسالوم، زبان را به هارون، فك را به شمعون، گوش را به پترس، سر را به هولوفرنس، دمگاه را به لهیا، گردن را به شائول، شکم را به یونس، کیسه‌ی صفرا را به توبی، دنده را به حوا، سینه و شیردان را به مریم، فرج را به الیزابت، دم را به موسی، پاها را به لوط و استخوان

را به حرقیل ...

پس از آن گنبد های ارگ گشاده شد و راجریبکن از آسمان فرود آمد. او در ماشینی پرنده سوار بود. بعد داود به نواختن مزمار خود پرداخت. سالوم با هفت حجاب خود به رقص پرداخت و با افتادن هر حجاب در یکی از صورها دمید و در هر يك از صورهای هفتگانه یکی از هفت مهر اسرار را گشود. همه گفتند دیری به این زیبایی و شادکامی وجود نداشته است. پس از آن رییس دیر خشمگین شد، زیرا می گفت ضیافتی به این زیبایی برپا کرده است و هیچ کس به او چیزی نمی دهد. پس هر يك از آنها با آوردن هدیه ها برای رییس دیر کوشیدند که هدیه ی برتر از هدیه ی دیگران به او بدهند. هدیه هایی که به او دادند، عبارت بود از گاو، بره، شیر، شتر، گوزن، گوساله، مادیان، ارابه ی خورشید، چانه ی سینت اوبانوس، دم سینت اوبرتینا، گردن سینت یورگوزینا که حکاکی شده، به صورت جامی در آمده بود. این گردن در دوازده سالگی از او گرفته شده بود و يك نسخه از بنتاگوندیم سالومونیس. اما رییس دیر فریاد کرد و گفت که می خواهند با این اعمال توجه او را منحرف کنند و در حقیقت می گفت که آنها دخمه ی خزانها را غارت می کنند. مقصود از خزانها آن جایی بود که ما در آن بودیم. رییس دیر مدعی بود که گرانبها ترین کتاب که درباره ی کژدمها و هفت نفحه ی صور سخن می گوید، دزدیده شده است. او به سپاهیان پادشاه فرانسه گفت تمام افراد مظنون را جست و جو کنند. آنها خروس سیاهی را روی دختری که سیاه و زیبا بود، پیدا کردند. این دختر شباهت به گربه ی سیاهی داشت. این دختر را ساحره و پیامبر دروغین می نامیدند. پس همه به جان او افتادند تا او را تنبیه کنند. یحیی سر او را از تن جدا کرد، هابیل شکم او را پاره کرد. آدم او را از خود دور ساخت، بخت النصر علایم منطقه البروج را بر سینه ی او نقش کرد. این کار را با دستی آتشین انجام داد. الیجا او را در ارابه ای آتشین برد. نوح او را در آب فرو کرد. لوط او را به ستونی از نمک تبدیل کرد. اناناس او را به داخل کوره ای انداخت، شمعون او را به زنجیر کشید. پولس او را شلاق زد، پتروس او را وارونه به دار آویخت. استیفن او

را سنگسار کرد. لارنس او را روی میله‌های آتش کباب کرد. بارتلمیو پوست او را کند. جودیت او را طرد کرد، خوانسالار او را سوزاند. بدن دختر که وقتی زیبا بود، حالا متلاشی شده بود و در میان یاد بودهای طلایی و بلورین خزانه‌ی دیرباسایرین در هم آمیخت. شاید این تکه پاره‌های بدن دختر نبود که خزانه را پر می‌کرد، بلکه تکه پاره‌های دخمه بود که در هوا می‌چرخید. به تدریج شکل دختر را به وجود می‌آورد. يك لحظه به صورت موجودی معدنی جلوه می‌کرد و باز تجزیه می‌شد و پراکنده می‌گشت. گرد و خاک مقدس به وسیله‌ی کفر جنون آمیز جمع آورده می‌شد، گویی يك جسم عظیم واحد در دوره‌ی هزار ساله‌ی پس از مسیح به صورت اجزای خود درآمده است و این اجزا چنان چیده شده بودند تا دخمه را اشغال کنند. این محل به صورتی مجلل‌تر از محل گردآوری استخوانهای راهبان درآمده بود، با وجود این، بی‌شبهت به آن نبود. گویی شکل بنیادی بدن انسان، شاهکار آفرینش، متلاشی شده، به تکه‌های زیاد تجزیه گردیده بود و به این ترتیب تصویر ضد خودش شده بود و جنبه‌ی آرمانی خود را از دست داده، به صورت ذرات زمینی از گرد و خاک و پاره‌های متعفن درآمده بود که از آن فقط يك معنی مستفاد می‌شد: مرگ و انهدام.

دیگر نمی‌توانستم میهمانان یا هدایایی را که آنان آورده بودند، پیدا کنم. گویی تمام میهمانان این ضیافت در دخمه بودند، هریک در بازمانده‌ی خود مومیایی شده، هریک جزئی آشکار از کل خود بود: راشل به صورت استخوان، دانیال دندان، شمعون همچون فك، مسیح به صورت تکه لباسی ارغوانی. این اجزا نمایانگر اصل و کل خود بودند. آخرسر، این میهمانی به کشتن آن دختر منتهی شد. کشتن او جنبه‌ی عمومی و جهانی پیدا کرده بود و من نتایج نهایی آن را می‌دیدم. بدنها (نه تمام ابدان زمینی و دنیوی آن میهمانان تبدیل به بدن يك مرده شد. بدنی که همچون بدن دلچینو پس از شکنجه درآمده بود. این بدن پس از آن همه شکنجه به صورت گنجینه‌ای درخشانده، ولی منفور درآمده بود. پس از این همه شکنجه به صورت حیوانی که پوستش را کنده و به‌دار آویخته باشند، جلوه‌گر می‌شد، که اما

هنوز محتوای غضروفهای چرمی سنگ شده، امعا و احشا و اعضای داخلی و حتی مشخصات چهره متحجر شده بود. پوست با تمام چینها، جای زخمها، باسطح مخملی، انبوه موها و پوست زیرین، مانند حریر سرخ گرانها درآمده بود؛ و سینه، ناخنها و قسمتهای شاخ مانند زیر پاشنه‌های پا، رشته‌های مژه‌ها، ماده‌ی آبکی چشمها، گوشت لبها و نخاع درون ستون فقرات، ساختمان منظم استخوانها، همه به گردشی مبدل شده بود، ولی هیچ يك شكل خود را از دست نداده، محل آنها نیز تغییر نکرده بود. پاها خالی و شل شده به مانند چکمه به چشم درمی‌آمد. گوشت پاها به صورت پیراهن بی‌آستینی درآمده بود که بارگهای ارغوانی مليله دوزی شده باشد. انبوه روده‌ها، قلب یا قوتی رنگ، صف مروارید مانند دندانها همچون گردنبندی مرتب، زبان همچون آویزه‌ای به رنگ قرمز، انگشتان مانند شمع، مهر ناف که گره‌هایی بر فرش شکم زده باشد ۱۰۰۰ از هر گوشه‌ی دخمه با اخم به من نگریسته می‌شد، بعضی به من تبسم می‌کردند و برخی در گوشه‌ی با من حرف می‌زدند. مرا به خرده‌های بدنها که بین جعبه‌های لیوانها تقسیم شده بود، به مرگ تهدید می‌کردند. همان جمعیت که وقت شام و غذا خوردن آن اعمال وقیح را انجام داده بودند. حالا در این جا بی‌حرکت و نامملوس در این خرابه، گنگ نشسته بودند. اوبرتینو بازوی مرا گرفت و ناخنهای خود را در گوشت بدن من فرو برد و در گوشه‌ی به من گفت: می‌بینی، جهان است. آن چه در ابتدا در نتیجه‌ی معصیت پیروز شد و از مسخرگی خود لذت می‌برد، حالا در این جا است، کیفر دیده، پاداش یافته، رها شده از وسوسه‌ی شهوات، خشک شده در ابدیت، متحول شده به انجماد دائمی که باید آن را محفوظ بدارد و پاکیزه‌اش کند، نجات از فساد در اثر پیروزی برفساد، زیرا هیچ چیز بیش از چیزی که قبلا از خاک و مواد معدنی بوده، به خاک تبدیل نمی‌شود.

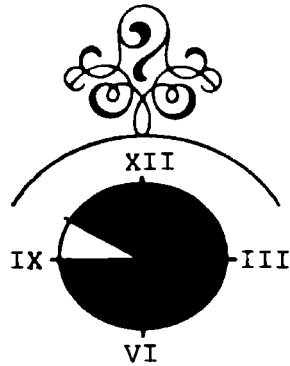
ناگاه سالواتور وارد دخمه شد. در حالی که همچون شیطان می‌درخشید، فریاد کرد: "ای احمق نمی‌بینی که این له‌وانارد بزرگ است؟ از چه می‌ترسی ای آقای کوچولوی من؟ این پنیر پخته شده در خمیر است." ناگاه دخمه با فروغی

به رنگ سرخ روشن شد، و باز خود را در آشپزخانه یافتم، ولی زیاد شبیه آشپزخانه نبود، گویی اندرون رحم بزرگی بود که تمام دیوارهایش مخاطی و لزج بود. در مرکز آن حیوانی به سیاهی زاغ بود، هزاران دست داشت که آنها را به شبکه‌ی آهنی روی آتش بسته بودند و دستها را به هرسو می‌گشاد تا هر کس را که در اطراف است بقاید. همچنان که یک فرد روستایی تشنه، خوشه‌ی انگوری را می‌فشارد آن، حیوان افرادی را که گرفته بود، می‌فشرد تا با دستهای خود همه را خرد کند. پای بعضی، سربعضی دیگر همه در دست او خرد شدند و او توانست اشتهای خود را فرونشاند. بعد آروغی زد که بوی گوگرد می‌داد، اما سری اعجاب‌انگیز بود که دیگر دیدن این صحنه موجب بی‌روزی ترس در من نمی‌شد و شگفتی من از آن بود که می‌توانستم آن شیطان را خوب نظاره کنم، (این طور فکر می‌کردم) که این شیطان جز سالواتور کسی دیگری نیست، زیرا حالا تمام اطلاعات لازم درباره‌ی بدن فانی انسان را در اختیار دارم. از رنجها و فساد آگاه هستم، پس چرا بترسم؟ در حقیقت در پرتو آن شعله که حالا ملایم و شایسته‌ی مجلس عیش و نوش بود، بار دیگر تمام میهمانان ضیافت شام را دیدم که به شکل اصلی خود بازگشته بودند. آواز می‌خواندند و اعلام می‌کردند همه چیز بار دیگر تکرار خواهد شد و در میان آنها آن دوشیزه دیده می‌شد. بدنش در غایت کمال و بسیار زیبا بود. دوشیزه به من گفت: "چیزی نیست، چیزی نیست، می‌بینی من زیباتر از سابق هستم. بگذر لحظه‌ای بروم و خود را بر خرمن آتش اندازم. بعد دوباره در این جا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد!" او فرج خود را به من نشان داد، خدایا به من رحم کن، من به درون آن وارد شدم و خود را در غار زیبایی یافتم که به دره‌ی باصفا و سرخوش عصر طلایی وجود می‌ماند. این دره سرشار از شبنم و آب و میوه و درختان بی‌شمار بود. درختان پر از میوه بودند، میوه‌ی آنها پنیر پخته شده در خمیر بود. همه از رییس دیر به مناسبت این ضیافت تشکر کردند. نسبت به او ابراز علاقه نمودند و با او به خوش‌وبش پرداختند، بعد به او لگد زدند، لباسهای او را پاره کردند و او را روی زمین کشیدند، با عصا به عصای او می‌زدند. در حالی که

می‌خندید، خواهش می‌کرد که از قلقك دادن او خودداری کنند. راهبان طرفدار فقر سواره وارد شدند، در حالی که ابرهایی با بوی گوگرد از سوراخهای بینی آنها بیرون می‌آمد و به کمر بندهایشان کیسه‌های پر از زر آویخته بود که با آن گرگها را تبدیل به بره کنند و بره‌ها را تبدیل به گرگ نمایند و تاج امپراتوری بر سر آنها بگذارند و مردم را جمع کنند تا سر تسلیم در برابر امپراتوری آنها فرود آورند و سرود ستایش خداوند جل‌شانه را به صدای بلند بخوانند. مسیح فریاد کرد و در حال فریاد تاج خود را که از خار بود، به حرکت درآورد. یوحنا وارد شد و به این بی‌نظمی و بلوا و آشوب نفرین کرد و گفت: "این وضع را که من می‌بینم، نمی‌توانم پیش‌بینی کنم کار ما به کجا خواهد کشید." اما همه او را مسخره کردند و پس از آن تمام جمعیت به سرکردگی رییس دیر و همراه خوکها برای شکار دنبلان به جنگل رفتند. من در صد بودم که به دنبال آنها بروم، اما در این لحظه ویلیام را دیدم که از دهلیزها خارج می‌شد و در دست مغناطیسی داشت که او را به سرعت به سوی شمال می‌کشاند. من با فریاد گفتم: "استاد مرا تنها مگذار، من نیز می‌خواهم ببینم که در" پایان آفریقا" چه می‌گذرد!"

ویلیام که حالا دور شده بود در پاسخ من گفت: "تو تا به حال آن را دیده‌ای." در این جا من از خواب بیدار شدم و آخرین کلمات سرود میت در کلیسا پایان یافت. بیدار شدن من از این تصورات مانند تصورات دیگر به کلمه‌ی آمین رسید و در این جا بود که سرود مذهبی مخصوص میت به نام "دایز ایرا" پایان یافت.

بعد از ترس



که در آن ویلیام خواب ادسورا تعبیر می‌کند .

در حالی که گیج بودم ، از در اصلی خارج شدم و جمعیت کوچکی را در آن جا یافتم . فرانسیسکنها می‌خواستند بروند و ویلیام آمده بود تا با آنها خداحافظی کند .

من در این خداحافظی شرکت کردم و بغل گرفتن برادرانه پایان یافت . پس از آن از ویلیام پرسیدم که دیگران چه وقت خواهند رفت و زندانیان را همراه خواهند بردیانه ! در پاسخ گفت که آنها نیم ساعت پیش با زندانیان رفته‌اند . معلوم شد در آن مدتی که ما در دخمه‌ی گنجینه‌ها بودیم یا در آن مدتی که من به خواب رفته بودم ، آنها آن جا را ترك گفته بودند . لحظه‌ای نفسم بند آمد ، اما پس از آن بر اعصاب مسلط شدم و گفتم چه بهتر ، زیرا من تحمل دیدن محکومان را نداشتم (مقصودم خوانسالار بد بخت و سالواتور بود و ۰۰۰ البته دلم نیز با آن دختر بود) . نمی‌توانستم تحمل کنم که سربازان آنها را بکشند و به جایی دوردست ببرند . به علاوه هنوز به قدری در چنگ رویای خود اسیر بودم که احساساتم منگ شده بود .
در حالی که کاروان مینوریتها به سوی دروازه می‌رفت

تا از دیر خارج شود، من و ویلیام در جلو کلیسا باقی ماندیم و هر دو ما در حالتی مالیخولیایی فرو رفته بودیم. علت مالیخولیای ما متفاوت بود. پس تصمیم گرفتیم که خواب را به استاد بگوییم. درست می دانستم که خواب چندگانه و غیرمنطقی بود، اما به صورتی شگفتی آور تمام جزئیات آن به خاطرمانده بود. تصویرها، اعمال و کلمات همه در ذهن من حاضر بود. بنابراین، تمام آنها را نقل کردم و هیچ چیز را حذف نکردم. زیرا می دانستم که رویاها غالباً پیامهای اسرارآمیزی هستند که مردان دانشمند می توانند با تعبیر آنها پیش بینیهایی دقیق و روشن بنمایند.

ویلیام در سکوت به داستان من گوش داد و بعد پرسید:

- آیا می دانی چه خواب دیده ای؟

من در جواب گفتم:

- درست همان طور که به شما گفتم.

- آری - من آن را درک کردم. آیا می دانی آن چه می گوئی به تفصیل نوشته شده است؟ تو حوادث چند روز اخیر را به تصویری که با آن آشنایی داشتی افزودی. تو داستان خواب خود را در جایی خوانده ای، یا وقتی که بچه بودی برای تو گفته اند یا در مدرسه یا در دیر درباره ای آن اطلاع یافته ای. این چیزها در کتابها نوشته شده است. من کمی هاج و واج شدم، بعد به یاد آمد. حق با او بود، شاید من عنوان کتاب را فراموش کرده بودم. اما کدام راهب بالغ یا نوجوی نافرمان به رویاهای مختلف لبخند زده یا نخندیده است. رویاهایی چه به نظم و چه به نثر، درباره ی تاریخ که به داستان باستانی سفر خروج یا داستان عید پاک تعلق دارند! گرچه خواندن این کتاب از سوی استادان نوجهها ممنوع است و از اشاعه ی این داستانها نفرت دارند، ولی دیری وجود ندارد که این داستانها در آن جا نقل مجالس راهبان و نوجهها نباشد. یک مجلد دیگر درباره ی این حوادث خلاصه شده، پس از اصلاحات آماده گردیده است و بسیاری از مقدسین از آن رونویسی کرده اند، زیرا معتقدند در ماورای حجاب شوخی و شادمانی، درسهای اخلاقی اسرارآمیزی نهفته است. گروه دیگر انتشار آن را توصیه و تشویق می کنند، زیرا می گویند در میان این شوخیها و مسخره بازیها جوانان

بهتر می‌توانند حوادث تاریخ مقدس را به خاطر بسازند .
شعری برای پاپ جان هشتم درست کرده بودند با این مطلع:
دوست دارم شوخی کردن را ،

از من بپذیر ،

پاپ جان دلپذیر ،

به شوخی من ، تو نیز بخند

اگر میل داری ،

گفته‌اند که چارلز کلمطاس در لباس يك دلّك اسرار مقدس را به زبان شعر بیان کرد تا بزرگان را بر سر میز شاه سبک نم‌کند .
بارها استادانم به‌هنگام خواندن این مطالب به‌شیرازی دوستانم مرا مورد سرزنش قرار داده بودند . این قصه را در سیپریان نامی جمع‌آوری کرده بود . به خاطر دارم که رانسی پیر در ملك می‌گفت مردی پرهیزگار همچون سیپریان ممکن نیست چنین کتاب وقیح و کفرآمیزی بنویسد . هزل نویسی و مسخره کردن کتاب مقدس جز کفر چیز دیگری نیست . نویسن چنین کتاب طنزآلودی شایسته‌ی يك نفر کافر یا دلّك است و امکان ندارد قدیسی بدین‌گونه درباره‌ی مقدسات مذهبی تلم‌بزند . سالها بود که این شوخیهای بچگانه را از یاد برده بودم . چه‌طور شد که کتاب کاین‌ها به قلم سیپریان به خواب من آمد ! همیشه فکر می‌کردم که رویا پیام الهی است . گرچه شاید گامی خاطره‌ی حوادثی باشد که در اثنای روز رخ داده است . اما فهمیدم که ممکن است کتب را هم به خواب دید ، که می‌شود رویای رویاها .
ویلیام گفت :

- من می‌بایستی ارشمیدس باشم که بتوانم خواب ترا به درستی تعبیر کنم . اما ، چنین به نظر می‌آید که حتی بدون داشتن دانش ارشمیدس فهمیدن آن چه اتفاق افتاده آسان است . پسرم ، طی چند روز اخیر با يك رشته حوادثی روبه‌رو شده‌ای که هر قاعده‌ی درست و سراسر است را به نظر نادرست و خراب می‌نمایاند . امروز صبح در عالم خواب يك کمدی به فکر تو بازگشته که این کمدی با سایر امور درهم آمیخته ، جهان را به صورت وارونه مجسم کرده است . در این اثر کمدی جدیدترین خاطرات ، دلهره‌ها و ترسهای خود را نیز داخل کرده‌ای . از روی نقاشی

حواشی که ادلمو کشیده بود، در مغز خود کارناوالی به وجود آورده‌ای که هر چیز در آن به خلاف جهت واقعی خود در حرکت بوده است. با وجود این، به موجب کتاب کاین هریک از نقشها انجام کاری را بر عهده دارد که در زندگی روی می‌دهد. در پایان از خود پرسیدی کدام دنیا کاذب است و وارونه راه رفتن به چه معنی است؟ در رویا نمی‌توانستی تشخیص بدهی چه چیز بالا و چه چیز پایین است، زندگی کجا و مرگ کجا است. رویا، ترا در باره‌ی دانسته‌هایت شکاک کرد.

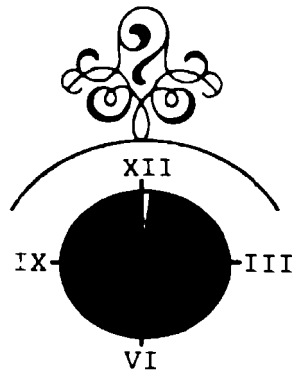
- من در رویای خود دچار شك می‌شوم نه در باره‌ی خودم. پس رویاها پیامهای الهی نیستند. هذیان‌گوییهای شیطانند، پس هیچ حقیقتی در آنها وجود ندارد.

- ای ادسو، من نمی‌دانم. این قدر حقایق در نزد ما بسیار است تا به جایی که اگر روزی بخواهند حقیقتی از رویاهای ما استخراج کنند، آن روز وقتی است که ظهور دجال کاملاً نزدیک خواهد بود. با وجود این، هرچه بیشتر در باره‌ی رویای تو فکر می‌کنم، می‌بینم افشاگری آن بیشتر می‌شود. شاید برای تو افشاگرانه نباشد، اما برای من هست. معذرت می‌خواهم، اگر از رویای تو برای درست کردن فرضیه‌های خود استفاده می‌کنم. می‌دانم که این عمل نادرستی است و نباید انجام گیرد... اما معتقدم روح تو در حالت خواب بیش از آن چه من در عرض شش روزبیداری دانسته‌ام، کسب اطلاع کرده است. - راست می‌گویید؟

- راست، یا شاید نه. من می‌بینم رویای تو افشاگرانه است، زیرا با یکی از فرضیه‌های من مطابقت دارد. از تو متشکرم. - چه شد که خواب من به این اندازه جلب توجه شما را کرد؟ این رویا مانند تمام رویاهای دیگر بی‌معنی است. - رویای تو مانند تمام رویاها و تصورات مفهوم دیگری دارد، آن را باید به عنوان مثال با قیاس خواند...

- کتب مقدس را هم باید بدین گونه خواند؟
- رویا خود کتاب مقدسی است. تفسیر کتب مقدس چیزی جز رویا نیست.

سکست



که در آن تسلسل کتابداران بازسازی می‌شود و اطلاعات بیشتری در باره‌ی کتاب اسرارآمیز به دست می‌آید.

ویلیام که تازه از تالار نسخه‌برداری آمده بود، تصمیم گرفت دوباره به آن جابروود. از بنوکسب اجازه کرد که به کاتالوک مراجعه کند. کاتالوک را گرفت و به سرعت به ورق زدن مشغول شد. او عناوین کتب را خواند و گفت:

- بایستی در این حدودها باشد... يك ساعت پیش آن را در این جا دیدم...

سرانجام در يك صفحه متوقف شد و به من گفت عنوان آن را بخوانم.

در تحت يك شماره عنوان چهار کتاب نوشته شده بود. معلوم شد يك جلد کتاب است که از مجموعه‌ای از کتب درست شده است. من صورت را به شرح زیر خواندم.

۱- عربی: قدما چنین گفته‌اند.

۲- سریانی: آشنایی به کیمیاگری مصری.

۳- لاتین: تشریح قانون تقدس بر اساس فتوای

سیپریان اهل قرطاجنه .

۴- یونانی : در ستایش بکارت و امتیازات محبت .
پرسیدم :

- این چیست ؟

ویلیام آهسته گفت :

- این کتاب ما است . رویای تو مرا در این باره متذکر
ساخت . حالا مطمئنم که همان کتاب است .
او به صفحات قبل نیز مراجعه کرد و گفت :

- در حقیقت این کتابهایی است که من مدتها است در
اندیشه‌ی دسترسی به آنها بوده‌ام . اما نمی‌خواستم به
آن رجوع کنم . به این جا نگاه کن . تابلو خود را همراه
داری ؟ خوب ، باید محاسبه‌ای به عمل آوریم . بایسد آن
چه راکه الیناردو به ما گفته بود ، به یاد بیاوریم و همچنین
آن چه را که امروز صبح از نیکولاس شنیدیم ، باید به
خاطر بیاوریم . نیکولاس به ما گفت که در حدود سی سال
پیش به این جا آمده است و تازه در آن وقت ابو به
سالاری دیر برگزیده شده بود . رییس دیر قبل از او
پل ریمینی بوده است ، درست است ؟ فرض کنیم که انتصاب
ابو در حدود سال ۱۲۹۰ انجام گرفته باشد ، کمی زودتر
یا کمی دیرتر فرق نمی‌کند . نیکولاس به ما گفت که وقتی
وارد شده است رابرت بوبیو کتابدار بوده است ، درست
است ؟ پس رابرت مرد و این سمت به ملاچی داده شد .
فرض کنیم این حادثه در ابتدای قرن رخ داده باشد .
این را بنویس ، با وجود این مدتی پیش از آمدن
نیکولاس ، پل ریمینی کتابدار بوده است . تا آن زمان
چه قدر از دوره‌ی کتابداری او گذشته بود ؟ این مطلب
به ما گفته نشد . ما می‌توانیم دفترها و گزارشهای دیر را
مورد مطالعه قرار بدهیم و گمان کنم این سوابق نزد
رییس دیر باشد ، اما من مایل نیستم درباره‌ی آنها از او
تقاضا کنم . فرض کنیم پل شصت سال پیش به کتابداری
انتخاب شده است . این را بنویس . پس چرا الیناردو
شکایت می‌کند که در حدود پنجاه سال پیش می‌بایستی
او را به سمت کتابداری انتخاب کرده باشند ، اما برعکس

این سمت را به دیگری سپرده‌اند؟ آیا مقصود اواز دیگری همان پل ریمینی می‌باشد؟
من گفتم:

- یا شاید مقصود رابرت بویو بوده است.
- ممکن است چنین باشد. اما به این کاتالوگ نگاه کن.
همچنان که می‌دانی عناوین کتب را به ترتیبی که وارد دیر شده‌اند، در این جا ثبت کرده‌اند. خوب چه کسی آنها را در این صورت می‌نویسد؟ کتابدار. بنابراین، از روی تغییراتی که در دستخط این صفحات می‌یابیم، می‌توانیم تغییرات و تسلسل کتابداران را دریابیم. حالا کاتالوگ را از آخر مورد توجه قرار می‌دهیم. آخرین دستخط متعلق به ملاچی می‌باشد. بیش از چند صفحه را پر نکرده است. پس همچنان که می‌بینیم، دیر در عرض سی سال اخیر کتابهای چندانی به دست نیاورده است. چند صفحه که به عقب برویم، می‌بینیم نوشته‌ی بعضی از صفحات آثار لرزش دست نویسنده را نشان می‌دهد. از این جا خوب می‌فهمیم که این نوشته‌ها دستخط رابرت بویو می‌باشد که در آن زمان سخت بیمار بوده است. بنابراین، چنین نتیجه می‌گیریم که رابرت مدت زیادی شاغل این مقام نبوده است. خوب، از این مطلب چه می‌فهمیم؟ می‌بینیم صفحات مکرر با دستخطی محکم نوشته شده است (در میان این کتب که در این جا نام برده شده است، بعضی کتابهایی می‌یابیم که چند لحظه پیش در دست من بودند. پل ریمینی می‌بایستی خیلی با جدیت کار کرده باشد. این امر را از گفتار نیکولاس می‌فهمیم، زیرا نیکولاس گفت او را در جوانی به ریاست دیر انتخاب کردند. این کتابخوان قهار توانسته بود در مدتی کوتاه کتابخانه را سرشار از کتابهای ارزنده بنماید. به ما گفته شد که او را عباس اگرافیکوس نام گذارده بودند، زیرا نقص عجیب یا بیماری عجیبی بر او مستولی شد که او را از نوشتن عاجز کرد. پس چه کسی این صفحات را نوشته است؟ می‌توانم بگویم معاون او نوشته است. اما اگر تصادفاً این معاون کتابدار را کتابدار

نامیدند ، او باز به نوشتن ادامه داد . از این جهت است که چندین صفحهی دیگر به همان دستخط وجود دارد . پس بین پل و رابرت کتابدار دیگری وجود داشته که تقریباً پنجاه سال پیش انتخاب شده است . این کتابدار رقیب اسرارآمیز الینارد و بوده است و چون الینارد و از او مسن تر بوده است ، آرزوی جانشینی پل را در سر می‌پرورانده است . پس معلوم می‌شود که این مرد مرده است و برخلاف انتظارات الینارد و دیگران رابرت را به جای او انتخاب می‌کنند .
من گفتم :

- پس چرا این همه اطمینان دارید که این تقطیع درست است ؟ به فرض این که این دستخط متعلق به آن کتابدار بی‌نام باشد ، پس چرا پل نتوانسته بود عناوین کتاب را در صفحات قبل بنویسد ؟

- زیرا در میان کتبی که به دست آمده فرامین پساپ و سایر تعلیمات نیز مندرج شده است و این احکام همه تاریخ دارند . مثلاً اگر در این جا ببینید فرمان بونی فیس هفتم تاریخ ۱۲۹۶ ، می‌فهمید که این کتاب قبل از این سال وارد نشده است و مطمئن می‌شوید که بعد از آن نیز وارد نشده است . من این نشانه‌ها را در کنار سالها گذارده‌ام . پس چنین نتیجه می‌گیرم که پل ریمینی بایستی در سال ۱۲۶۵ کتابدار شده باشد و رییس دیر در سال ۱۲۷۵ به این مقام رسیده باشد و می‌بینیم که دست او یا دست دیگری که رابرت بویو نیست ، از سال ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۵ مطالب را نوشته است و در این جا يك اختلاف ده‌ساله مشاهده می‌کنیم .

استاد من به راستی زرنگ و باهوش بود . من از او پرسیدم :
- از این اختلاف چه نتیجه‌ای می‌گیرید ؟
او در پاسخ گفت :

- هیچ ، فقط چند صغرا و کبرا به دست می‌آوریم .
پس از آن استاد به پا خاست تا با بنو سخن گوید . بنو به کار خود مشغول بود ، اما آثار ناراحتی و عدم اطمینان در او مشاهده می‌شد . او هنوز پشت میز خود نشسته بود و جرات

نمی‌کرد پشت میز ملاچی بنشیند تا کاتالوگ در جلو او باشد. ویلیام با خونسردی او را مخاطب قرار داد. آن صحنه‌ی ناخوش‌آیند شب قبل را از یاد نبرده بودیم. ویلیام با همان خونسردی که گفتم بنو را مخاطب قرار داد و گفت:

- ای برادر کتابدار حال که به این مقام والا رسیده‌ای، اطمینان دارم که پاسخ سوال مرا خواهی داد. آن روزی که ادلمو و دیگران در این جا درباره‌ی معماها و لغزها صحبت می‌کردند، در میان صحبتها بزرگراه‌ای به کتابی به نام پایان آفریقا کرد، آیا کسی هم اشاره‌ای به کتابی به نام کاینا سبیریان کرد؟
بنو گفت:

- آری مگر من به شما نگفتم؟ پیش از این که درباره‌ی معماهای سیمفوسیوس صحبت به میان آید و نانتیوس نام کتاب "کاینا" را به میان آورد. از شنیدن این کلمه ملاچی خشمگین گردید و گفت این کتاب پست و بی‌شرفانه است که رییس دیدرستور داده است کسی حق ندارد آن را بخواند...

ویلیام گفت:

- رییس دیر؟ خیلی جالب است. متشکرم بنو.
بنو گفت:

- قدری صبر کنید، من می‌خواهم با شما صحبت کنم. پس او ما را از تالار نسخه‌برداری به خارج برد تا به پله‌هایی رسید که به پایین می‌رفت، زیرا می‌خواست مطالبی بگوید که دیگران نفهمند.

لبهای او می‌لرزید و در حال لرزیدن گفت:

- ای ویلیام من می‌ترسم، آنها ملاچی را کشته‌اند. حالا من تنها کسی هستم که خیلی چیزها می‌دانم. به علاوه گروه راهبان ایتالیایی از من نفرت دارند... آنها می‌ل دارند که یک فرد خارجی دیگر کتابدار شود. من باور دارم که دیگران را نیز به همین علت کشته‌اند... من درباره‌ی تنفر الیناردو نسبت به ملاچی به شما چیزی نگفتم.

ویلیام پرسید:

- چه کسی سالها پیش این پست را از او گرفت ؟
 - من نمی‌دانم : او همیشه در این باره به صورت مبهم سخن می‌گوید . به هر حال این جزو تاریخ قدیم شده است . حالا تمام آن اشخاص مرده‌اند . اما گروه ایتالیاییها وجود دارند و الیناردو درباره‌ی آنها صحبت می‌کند ... هر وقت الیناردو درباره‌ی ملاچی صحبت می‌کرد ، او را مرد پوشالی می‌نامید که شخص دیگری او را به این سمت منصوب کرده است . البته در این کار رییس دیر نیلز دخالت داشته ... من بدون این که خودم بدانم در مبارزه‌ی دو گروه متخاصم گرفتار شده‌ام ... امروز صبح از این قضیه خبردار شدم ... ایتالیا سرزمین توطئه‌ها است : این مردم پایها را زهر می‌دهند ، آن وقت تکلیف پسر بینوایی چون من چه خواهد شد ... دیروز من نفهمیده بودم ، زیرا معتقد بودم که کتاب مسوول تمام این جنایات است ، اما حالا دیگر این اعتقاد را ندارم . آوردن نام کتاب بهانه بود ، ملاچی با وجود به دست آوردن کتاب گشته شد ... من باید ... من می‌خواهم ... من میل دارم که هرچه زودتر از این جا فرار کنم . من در این باره با شما مشورت می‌کنم . آیا صلاح است این کار را بکنم ؟
 - آرام باش ، حالا که از من نظرخواهی می‌کنی به حرفهای من گوش فراده . دیروز بعد از ظهر خود را فرمانروای جهان می‌دانستی . ای جوان احمق ، اگر تو دیروز به من کمک می‌کردی از این جنایت اخیر جلوگیری به عمل می‌آمد . تو کسی هستی که کتاب را به ملاچی دادی و این کتاب موجب مرگ او شد . اما لا اقل یک چیز به من بگو . آیا کتاب در اختیار تو است یا نه ؟ آیا به کتاب دست زده‌ای ؟ اگر دست زده‌ای چرا نمرده‌ای ؟

- من نمی‌دانم ، سوگند یاد می‌کنم که به آن دست نزده‌ام . مقصودم این است که فقط در آزمایشگاه آن را به دست گرفتم ، بدون این که آن را بکشایم . پس آن را در زیر لباس خود پنهان کردم و به حجره‌ی خود رفتم و آن را در زیر تشک خودم قرار دادم . من می‌دانستم ملاچی مرا زیر نظر دارد . پس به تالار نسخه‌برداری برگشتم و همین

که ملاچی مرا به معاونت خود انتخاب کرد، کتاب را به او دادم. این تمام داستان است.
- نكند آن را باز کرده باشی.

- آری من آن را پیش از مخفی کردن، باز کردم تا مطمئن شوم که همان کتابی است که در جست و جوی آن هستم.
قسمت اول این کتاب به زبان عربی بود، قسمت دوم به زبان سریانی، و پس از آن يك متن لاتین و آخر از همه يك متن یونانی ...

به خاطر آوردم که خلاصه‌هایی در کاتالوگ دیده بودیم.
کتاب اول با علامت اختصاری (عر) و دومی با علامت اختصاری (سر) نشان داده شده بود. اما ویلیام مصرانه پرسید:

- شما به آن کتاب دست زده‌اید و هنوز نمرده‌اید. پس دست زدن به آن کتاب موجب مرگ نمی‌شود. آیا می‌توانید درباره‌ی متن یونانی چیزی به من بگویید؟ آیا از قسمت یونانی چیزی خوانده‌اید؟

- مختصری از آن خوانده‌ام، اما نه آن اندازه که چیزی از آن درك کنم. به علاوه کتاب عنوان نداشت و از شروع آن معلوم بود که قسمتی از آن گم شده است.
ویلیام زیر لب مطالبی بیان کرد و بعد از بنو خواست که به سخن ادامه دهد. بنو گفت:

- من سعی کردم که صفحه‌ی اول را بخوانم، ولی راستش را بگویم در زبان یونانی خیلی ضعیف هستم، به علاوه حس کنجاوی من از سوی دیگر برانگیخته شد، زیرا بد همان صفحات کتاب یونانی توجه کردم. بنابراین، کتاب را ورق نزدم، زیرا ورق زدن امکان پذیر نبود. صفحات مرطوب بود و محکم به هم چسبیده بود، جدا کردن آنها از يك دیگر مشکل بود، زیرا طومارش عجیب بود... ار سایر طومارها خیلی نرم‌تر بود. به علاوه صفحه‌ی اول پوسیده شده بود و نزدیک بود که به خاک تبدیل شود.
ویلیام گفت:

- عجب، همان کلمه‌ای که سورینوس به کار برد.
بنو به سخن خود ادامه داد و گفت:

- این طومار شباهت به طومارهای دیگر ندارد. مثل

پارچه‌ی بسیار لطیف می‌ماند.

ویلیام گفت:

- آن را کاغذ کتانسی می‌گویند. آیا مثل آن را قبلا ندیده‌اید؟

- من در این باره چیزهایی شنیده‌ام، اما گمان نکنم قبلا این نوع کاغذ را دیده باشم. می‌گویند این نوع کاغذ خیلی قیمتی و ظریف است. از این جهت است که به ندرت از آن استفاده می‌کنند. مسلمانان آن را می‌سازند، این طور نیست؟

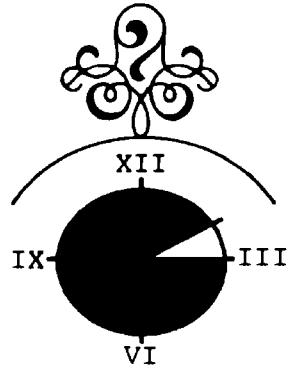
- آری اولین سازندگان مسلمانان بودند، اما حالا در این جا یعنی در ایتالیا در شهر فابریانو این نوع کاغذ ساخته می‌شود. در این هنگام چشمان ویلیام برقی زد و گفت:

- عجب کشف زیبا و جالبی! آفرین بر تو ای بنو من از تو متشکرم. به گمان من کاغذ کتانسی در این کتابخانه کم باشد، زیرا در این اواخر هیچ نسخه‌ی خطسی به این کتابخانه نرسیده است و بد علاوه بسیاری از مردم بیم آن دارند که کاغذ کتانسی نتواند مانند سایر طومارها قرن‌ها دوام بیاورد و شاید هم راست باشد. فرض کنیم، آنها چیزی می‌خواستند که با دوام‌تر از برنز باشد... کاغذ کتانسی، آن وقت چه؟ بسیار خوب، خدا حافظ. نگران مباش، هیچ خطری ترا تهدید نمی‌کند.

از اتاق نسخه برداری خارج شدیم و بنورا پشت سر گذاشتیم. او کمی آرام‌تر شده بود، شاید هم اطمینان از دست رفته را بازیافته بود.

رییس دیر در سالن غذاخوری بود. ویلیام نزد او رفت تا با وی به گفت‌وگو بنشیند. رییس دیر که نمی‌توانست دفع‌الوقت کند، پذیرفت که کوتاه‌زمانی پس از آن ما را در خانه‌اش پذیرا شود.

نونز



که در آن رییس دیر از شنیدن سخنان ویلیام خودداری می‌کند ، در باره‌ی زبان جواهرات مذاکره می‌کند ، و اظهار تمایل می‌نماید که در باره‌ی رویدادهای تاسف آور اخیر دیگر تحقیقی صورت نگیرد .

خانه‌ی رییس دیر بالای تالار کنفرانس بود . از پنجره‌ی اتاق بزرگ و مجلل اصلی که ما را پذیرفت ، در این روز روشن و بادی ، از فراز پشت بام کلیسای دیر می‌توانستیم بنای با عظمت ارگ را ببینیم .

رییس دیر در کنار پنجره ایستاده ، به فکر فرو رفته بود و عظمت قلمرو خود را باقیافه‌ی بزرگ منشانه به ما نشان می‌داد . او گفت :

- دیر ما فلعه‌ای قابل ستایش است . نسبت ساختمان اجزای این دیر مظهری از مجموعه‌ی اصولی است که در ساختن کشتی نوح به کار رفته بود . در ضمن تقدس مسیح را نشان می‌دهد .

این بنا به سه طبقه تقسیم شده است ، زیرا عدد سه

شانزدهمین سال از این فرشتگانی که به دیدار ابراهیم رفتند
 سه تن بودند. در این آیه در شکم ماهی گذرانده سه
 روز بود، تعداد روزهایی که مسیح و لازاروس در قبر
 بودند. پس از آن مسیح از بیدر آسمانی، سه بار تقاضا
 کرد از زاری که روحش را بخرد. برای عبادت
 کردن با حواریون. روز سوم را مخفی کرد، پترس سه بار
 با او مخالفت کرد. مسیح پس از رستاخیز سه بار
 در نظر حواریون ظاهر شد. علوم الهی دارای، سه فضیلت
 است، سه زبان مقدس وجود دارد. روح دارای سه بخش
 است، طبقات موجودات صاحب عقل عبارتند از فرشتگان،
 بشر، شیاطین. سه نوع صدا وجود دارد. در تاریخ بشر
 سه مرحله موجود است یعنی زمان قبل از قانون، دوره
 قانون، پس از قانون، مقصود از قانون، قانون الهی است.
 ویلیام به عنوان موافقت گفت:

- رابطه‌ای عرفانی و اعجاب آبر است.

رییس در این باره می‌گوید:

- ما که روح پیرسشار از درس روحانی است. جهات
 اصلی چهار است، فصول چهار است، عناصر چهار است
 و طبایع عبارت است از حرارت، برودت، رطوبت و بیوست.
 ادوار زندگانی چهار است، تولد، رشد، بلوغ و پیری.
 چهار گروه حیوان وجود دارد: حیوانات زمینی، کیهانی،
 هوایی، آبی، رنگ قوس قزح چهار است. چهار سال به
 چهار سال کیسه می‌آید.
 ویلیام گفت:

- آری سه به اضافه‌ی چهار می‌شود هفت که يك عدد
 فوق العاده عرفانی است. در صورتی که سه در چهار
 می‌شود دوازده که عدد حواریون است. دوازده در
 دوازده سی است. پس چهار که تعداد کسانی
 است که خدا آنان را برای رستگاری بشر مقدر فرموده است.
 با شنیدن این عدد آخرین رییس دیر دیگر نتوانست
 چیزی اضافه کند. پس ویلیام توانست نوك او را بچیند و به اصل
 موضوع برسد.

ویلیام گفت:

- ما باید درباره‌ی حوادث اخیر صحبت کنیم. زیرا من مدت زیادی درباره‌ی آنها فکر کرده‌ام.
رییس دیر پشت به پنجره کرد و نگاهی تند به صورت ویلیام انداخت و گفت:

- خیلی طول کشید، برادر ویلیام بی‌پرده سخن گویم، من بیش از این از شما انتظار داشتم. تقریباً شش روز از ورود شما به این جا می‌گذرد. علاوه بر ادمو، چهار راهب مرده‌اند. دو نفر از آنها به وسیله‌ی محتسب (بازیرس مذهبی) بازداشت شده‌اند. البته بازداشت آنها بحق و بجا بود. اما ممکن بود متحمل این شرمندگی نشویم، اگر محتسب مجبور نمی‌شد خود را به جنایات قبلی آلوده کند. در نتیجه، مجمعی که من ریاست آن را دارا بودم، به چنین پایان نامطلوبی نمی‌کشید. تمام این زیانها نتیجه‌ی این اعمال زشت است.

ویلیام با نگرانی سکوت اختیار کرد. بدون شك حق با رییس دیر بود. بعد معترفانه گفت:

- درست است. من از عهده‌ی انتظارات شما بر نیامده‌ام. اما علتش را عرض خواهم کرد. این جنایات نتیجه‌ی قیل و قال و دعوا یا نتیجه‌ی قصاص و انتقام نبوده است. هیچ يك از علل راهبان را به جان يك دیگر نینداخته است. بلکه در نتیجه‌ی اعمالی است که منشا آن را می‌توان در تاریخ گذشته و دور دیر یافت...

رییس دیر با ناراحتی به او نگریست و گفت:

- مقصود شما چیست؟ من تشخیص می‌دهم کلید این مشکل در موضوع خوانسالار نیست. موضوع خوانسالار بدبخت با داستان دیگر تلاقی حاصل کرده است. اما موضوع دیگری که من می‌دانم، اما نمی‌توانم درباره‌اش بحث کنم... خیال می‌کردم امری ساده و روشن است و شما درباره‌ی آن با من سخن خواهید گفت...
ویلیام گفت:

- عالی جناب درباره‌ی کرداری فکر می‌کنید که در هنگام اعتراف از آن آگاهی حاصل کرده‌اید...

رییس دیر صورت را به سوی دیگر برگرداند و ویلیام به

سخن خود ادامه داد:

- اگر عالی جناب می‌خواهند بدانند که من می‌دانم ، بدون این که از خود عالی جناب اطلاع به دست آمده باشد، لازم است به شما عرض کنم که بین برنگر و ادلمور همچنین بین برنگر و ملاچی رابطه‌ی نامشروع وجود داشته است. اگر می‌خواستید این مطلب را عرض کنم ، خوب تمام ساکنان این دیر به این امور واقفند...

رییس دیر از خجالت سرخ شد و گفت:

- صلاح نمی‌دانم درباره‌ی این امور در حضور شاگرد نوحاسته‌ای صحبت شود و گمان نکنم حالا که مجمع به پایان رسیده است، او را برای نوشتن لازم داشته باشی. پس به من رو کرد و گفت:

- پسر، برو!

این امر خیلی آمرانه بود. من با سرافکنده‌گی خارج شدم. اما چون کنجکاو بودم، پشت در سالن خم شدم تا بتوانم مذاکرات آنها را بشنوم.

ویلیام به سخن ادامه داد :

- پس این روابط نامشروع، اگر اتفاق افتاده باشد، اثر ناچیزی بر این حوادث درد آور داشته است. کلید این مشکل جای دیگر است و من فکر می‌کردم که شما تصور آن را کرده‌اید. همه در پی دزدیدن و تملك کتابی هستند. این کتاب در کتابخانه در محل معروف به پایان آفریقا پنهان بود و حالا در پرتو زرنگی ملاچی دوباره به جای اولیه‌ی خود بازگشته است و به طوری که ملاحظه فرمودید، بازتسلسل قتلها با بازگشت کتاب به کتابخانه پایان نیافت.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. بعد صدای رییس دیر به صورت شکسته و آمیخته با تردید به گوش رسید. او مانند کسی بود که ناگاه با حادثه‌ای نامترقبه روبه رو شود. رییس دیر گفت:

- این غیر ممکن است... شما... از کجا درباره‌ی، پایان آفریقا، اطلاع حاصل کرده‌اید؟ آیا برخلاف دستور من به کتابخانه داخل شده‌اید؟

ویلیام می‌بایست راست بگوید، اما خشم رییس دیر از حد

گذشته بود و معلوم بود که استاد من قصد دروغ گفتن ندارد .
بنابراین ، این سوال را با سوالی دیگر پاسخ داد :

- مگر عالی جناب در اولین ملاقات ما نفرمودید مردی
همچون من که توانسته است برونل را بدون این که
دیده باشد، به این خوبی توصیف کند، اشکالی درمجموعه
کردن تصویر جایی که ندیده است و به آن دسترسی
ندارد، نخواهد داشت ؟
ابو گفت :

- پس که این طور! اما چرا آن چیزی که فکر می‌کنی ،
به فکر آمده است ؟

- اگر بخواهم بگویم چه طور به این نتیجه رسیدم ، قصه‌ای
بس دراز خواهد بود . اما يك رشته جنایت روی داده
است تا مانع بسیاری از اشخاص بشوند و نگذارند چیزی
کشف شود، زیرا کشف آن برای آنها نامطلوب و نامساعد
بوده است . حالا تمام کسانی که از اسرار کتابخانه اطلاع
دارند، خواه اطلاع آنها از راه صواب بوده باشد، خواه
از راه خدعه و نیرنگ، مرده‌اند . فقط يك نفر باقی مانده
است و آن يك نفر خود شما هستید .
رییس دیر :

- مثل این که می‌خواهی کم‌کم گناه را به گردن من
بیندازی !
ویلیام گفت :

- تولید سوء تفاهم نشود . من هرگز در چنین اندیشه‌ای
نبوده‌ام . من گفتم شخصی است که می‌داند اما نمی‌خواهد
شخص دیگری بداند . حالا آخرین کسی که اطلاع دارد،
خود شما هستید . پس ممکن است قربانی بعدی شما
باشید، مگر این که آن چه را که درباره‌ی کتاب ممنوعه
می‌دانید به من بگویید و به خصوص چه کسی ممکن است
در این دیر آن چه را که شما می‌دانید، او هم بداند و
شاید اطلاعات آن شخص درباره‌ی کتابخانه بیش از
اطلاعات شما باشد ؟
رییس دیر گفت :

- این جا سرد است، بیا برویم بیرون .

من به سرعت از پله‌ها پایین رفتم و در پای پله‌ها در انتظار آنها ماندم. رئیس دیر مرا دید و به من خندید. پس به ویلیام گفتم:

- چه قدر حوادث نگران کننده‌ای این راهب جوان در عرض این چند روز دیده و شنیده است؟ پسر زیاد دلواپس مباش، به نظر من تصورات درباره‌ی توطئه‌ها بیش از آن اندازه‌ای است که در حقیقت وجود دارد... پس يك دست را بالا برد تا روشنایی روز برانگشتی بزرگی که در انگشت چهارم داشت، بیفتد و به آن تلؤلؤ بخشند. این انگشتی نشانه‌ی قدرت بود. انگشتی شروع به نور افشانی کرد.

او به من گفتم:

- این را می‌شناسی، مظهر اختیار و قدرت من است، اما در عین حال نشانه‌ی باری است که بردوش دارم. این زینت نیست. این قیاس باشکوهی از کلام الهی است که من حافظ و نگهبان آن هستم.

با انگشت انگشتی را لمس کرد. يك سنگ قیمتی نبود بلکه مجموعه‌ای از سنگهای قیمتی بود که هر کدام نشانه‌ی شاهکار هنر بشری بود - بشری که با مهارت از مصنوعات طبیعت بهره برداری کرده بود. پس قطعات مختلف انگشتی خود را به ما نشان داد و گفت:

- این که می‌بینید یا قوت ارغوانی است که آینه‌ی خضوع است و ما را به یاد نبوغ و حلاوت سینت ماتئو^۱ می‌اندازد. این سنگ دیگر سنگی عالی است که مظهر خیر و خوبی است، نشانه‌ی تقوا و پرهیزگاری یوسف و سینت جیمز^۲ بزرگ است. این یکی سنگ یشم است که نشانه‌ی اعتقاد است و به سینت پیتر بستگی دارد. این یکی عقیق یمانی است که نشانه‌ی شهادت است که ما را به یاد سینت بارتولومئو^۳ می‌اندازد، این یکی فیروزه است که نشانه‌ی امید و تفکر است و این سنگ نشانه‌ی

۱ - Saint Matthew.

۲ - Saint James.

۳ - Saint Bartholomew.

سینت اندرو سینت پل است، این سنگ دیگر یاقوت کبود است که نشانه‌ی اصل صحیح دانش است و آن مظهر فضایل سینت توماس به شمار می‌رود... ببینید تا چه اندازه زبان جواهرات عالی است.^۴

در این جا او در توهّمات عرفانی خود گم شد و به سخن خود ادامه داد و گفت:

- علمای سنت زبان جواهرات را ترجمه‌ای از استدلال هارون و توصیف بهشتی اورشلیم در کتاب پیامبران می‌دانند. به این جهت دیوارهای "صهیون" با بعضی جواهرات مزین شده است، یعنی جواهراتی که قبلا سینه‌ی برادر موسی را تزیین می‌کرد، به جز یاقوت آتشی، عقیق و عقیق رنگارنگ که در سفر خروج ذکر آنها آمده است. اما به جای اینها در کتاب مکاشفات سنگ یمانی، عقیق یمانی و یاقوت و مرجان ذکر شده است.

پس انگشتی را به حرکت در آورد و به راستی چشم من از مشاهده‌ی برق آن تیره شد، گویی می‌خواست مراسم گسار کند. او گفت:

- زبان خارق العاده‌ای است! برای سایر پدران سنگ مفهوم دیگری دارد. برای پاپ اینوسان سوم یاقوت اعلام کننده‌ی آرامش و حلم است، لعل مظهر خیرات است، برای سینت برونو^۴ سنگهای قیمتی دریایی مظهر دانش روحانی به صورت خالص‌ترین تقوا است. فیروزه مظهر شادمانی، عقیق یمانی مظهر کروبیان ملاء اعلی است، یاقوت زرد مظهر فرشتگان، یشم و یاقوت زرد رنگ و فیروزه همه نشانه‌ی فضیلت اند، عقیق رنگارنگ نشانه‌ی قدرت، یاقوت کبود نشانه‌ی اصول، یاقوت معمولی نشانه‌ی جبراییل، زمرد نشانه‌ی فرشتگان است. زبان جواهرات اشکال مختلف دارد، هر یک از زبانهای آنها چندین حقیقت را جلوه‌گر می‌سازد که آن بستگی به مفهوم تعبیر انتخاب شده دارد و بستگی به موضوعی که درباره‌ی آن ذکر شده است و بستگی به شخص دارد که

۴ - Saint Bruno.

در باره‌ی آنها تعبیراتی قایل شود و حقیقت آنها را جلوه‌گر سازد. پسرم تو می‌دانی و به تو یاد داده‌اند که این انگشتی نشانه‌ی اختیار و مظهر معتبرترین تفسیر و نمایانگر عالیترین شوکت است و مافوق همه‌ی آنها نشانه‌ی قداست است. اگر چنین نمی‌بود، چه گونه می‌توانستیم علایم مکرری را که جهان در برابر چشمان گناهکار ما قرار می‌دهد، تشخیص دهیم. چه گونه می‌توانستیم از سوء تفاهماتی که شیطان ما را به سوی آنها جلب می‌کند، پرهیز کنیم. در نظر داشته باش که تا چه اندازه شیطان از زبان جواهرات نفرت دارد. در این باره سینت هیلدگارد شهادت می‌دهد و می‌گوید: این حیوان منحوس در زبان جواهرات پیامی می‌بیند که روشنی بخش و ظاهر کننده‌ی معانی مختلف و سطوح مختلف دانش است. از این رو، می‌خواهد آن را خراب کند، زیرا او که دشمن ما است، در عظمت سنگها انعکاس کراماتی را می‌بیند که پیش از سقوط در او وجود داشته است و او می‌فهمد که این تشعشع که به وسیله‌ی آتش به وجود می‌آید، او را شکنجه می‌دهد.

پس دست را دراز کرد تا من انگشتی او را ببوسم. من به زانو در آمدم و انگشتی را بوسیدم. او با دست موهای سر مرا نوازش داد و گفت:

- ای پسر، باید آن اموری را که در این جا دیدی که البته توام باخطا بود، فراموش کنی و هرچه هم شنیده‌ای باید از یاد ببری. تو وارد شریف‌ترین و بزرگ‌ترین فرقه شده‌ای و من در این فرقه پیر دیر هستم و تو در اختیار من قرار داری. امر مرا بشنو. فراموش کن و لبهایت را برای همیشه بسته نگه دار. قسم بخور.

من چنان تحت تاثیر قرار گرفته بودم که قطعاً قسم می‌خوردم. در این صورت ای خواننده‌ی نیکو خصال من تو نمی‌توانستی این گزارش بی غل و غش مرا امروز بخوانی. اما در این لحظه ویلیام دخالت کرد، شاید او می‌خواست از قسم خوردن من جلوگیری کند، شاید هم نمی‌خواست و دخالت کردن او ناشی از عکس‌العمل غریزی او بود که کلام رییس دیر را

قطع کند و جذ به و سحری را که او به وجود آورده بود، از بین ببرد.
ویلیام گفت:

- من از شما سوالی کردم - این پسر چه کار به انگشتی شما دارد؟ - من شما را از خطری برحذر داشتم و تقاضا کردم نامی به من بگویید... آیامی خواهید من هم انگشتی را ببوسم و قسم بخورم که هر چه دانسته‌ام یا به هر چیز سوءظن حاصل کرده‌ام همه را فراموش کنم؟
رییس دیر با صدایی غم‌آلود گفت:

- من انتظار ندارم راهبی درویش، زیبایی سنن ما را درک کند یا اسرار و رموز خیریه‌ی ما را کتمان نماید... آری، خیریه و حسن خلق و تعهد به سکوت در زمهری اموری است که عظمت ما بر آنها استوار شده است... شما درباره‌ی داستانی عجیب با من سخن گفتید، داستان شما باور کردنی نیست. سخن از کتاب ممنوعه‌ای به میان آوردید که موجب یک سلسله قتل شده است. از کسی سخن گفتید که چیزهایی می‌داند که فقط من می‌بایستی بدانم... اتهامات بی‌معنی در این جا مطرح شده است. اگر می‌خواهید درباره‌ی آن سخن بگویید، هیچ‌کس حرف شما را باور نخواهد کرد، حتی اگر قسمتی از جعلیات شما درست باشد. به شما اطلاع می‌دهم که از حالا بار دیگر تمام امور را در زیر فرمان خود قرار می‌دهم. تمام اختیارات با خودم خواهد بود. من خودم به این امور رسیدگی خواهم کرد. وسایل اجرای آن را دارم. از همان ابتدا اشتباه کردم. اشتباه من در این بود که از یک شخص خارجی، هر چند که ارزشمند و عاقل باشد، تقاضا کردم به کاری که از وظایف خودم است، دست بزنند. اما همچنان که به من گفته‌اید، شما فهمیده‌اید که من از اول معتقد شدم که این جنایات در نتیجه‌ی نقض قسم در حفظ عفاف بوده است. واقعا من خیلی بی‌احتیاط بوده‌ام، زیرا موجب شدم کسی چیزی را به من بگوید که من خود آن را از طرف شخص مورد نظر به صورت اعتراف شنیده‌ام. خوب حالا به من گفتید. برای کارهایی که کرده‌اید یا در اجرای آن کوشیده‌اید، از شما سپاسگزارم.

مجمع نمایندگان به پایان رسیده است. ماموریت شما در این جا تمام شده است. تصور می‌کنم در دربار امپراتوری با بی‌صبری انتظار بازگشت شما را دارند. انسان مردی چون شما را مدت زیادی از خود دور نگاه نمی‌دارد. من به شما اجازه می‌دهم که دیر را ترك گویند. امروز شاید دیر باشد. نمی‌خواهم پس از غروب به مسافرت بروید، زیرا جاده‌ها امن نیست. فردا صبح زود مسافرت کنید. از من تشکر نکنید، زیارت شما در این جا مایه‌ی لذت من بود. شما برادری در میان برادران بودید. بامیهمان نوازی به شما احترام گزارده‌ایم. پس حالا می‌توانید همراه شاگردتان بروید تا اسباب سفر خود را آماده کنید. سپیده دم فردا دوباره با شما خداحافظی خواهم کرد. من از ته دل از شما متشکرم. ضمناً دیگر لازم نیست به تحقیقات خود ادامه بدهید. بیش از این مزاحم راهبان نشوید. می‌توانید بروید.

با این حرفها رییس دیر ما را به خروج دعوت نکرد، بلکه ما را اخراج نمود. ویلیام خداحافظی کرد و ما از پله‌ها پایین رفتیم.

من پرسیدم:

- این کار چه معنی دارد؟ من دیگر چیزی نمی‌فهمم. از این کارها نمی‌توان سرد رأورد.
ویلیام گفت:

- سعی کن يك فرضیه درست کنی. حالا باید بدانی چه گونه این کار را انجام بدهی.
من در پاسخ گفتم:

- در واقع من حس می‌کنم باید دو فرضیه درست کنم که یکی مخالف دیگری باشد، و هر دو باور ناکردنی. پس به نظر من فرض اول این است که رییس دیر همه چیز را می‌دانست و تصور می‌کرد که شما نتوانید چیزی کشف بکنید. فرض دوم این است که رییس دیر به هیچ چیز سوءظن نداشت (سوءظن به چه چیز، نمی‌دانم، زیرا نمی‌دانم توجه فکر می‌کنی). اما او فکر می‌کرد که همه‌ی این علل به واسطه‌ی مرافعه‌ای است که بین راهبان

همجنس باز وجود دارد...حالا شما چشمان او را باز کرده‌اید. او حالا کاملا می‌داند چه کسی هراس انگیز است... به فکر نامی افتاده است و کاملا به دقت می‌داند که مسوول کیست و این جنایات را چه کسی انجام داده است. اما در این مرحله می‌خواهد موضوع را شخصا حل کند و می‌خواهد از شر شما رهایی حاصل نماید تا بدین وسیله بتواند شرافت دیر را نجات بدهد.

- آفرین، استدلال کردن صحیح را یاد گرفته‌ای، اما می‌بینی که در هر دو جنبه رییس دیر علاقه‌مند است که شهرت نیک دیر خود را حفظ کند، خواه خودش قاتل باشد خواه خودش قربانی بعدی؛ میل ندارد لکه‌ی بدنامی به جامعه‌ی مقدس او بچسبد و نمی‌خواهد رسوایی جامعه‌ی او به ورای این کوهها برود. راهبهای او را بکشید و دست به ترکیب حیثیت دیر او نزنید...

در این جا ویلیام خشمگین شد و گفت:

- آن حرامزاده‌ی ارباب فهاودال، آن طاووسی که شهرتش منحصر به گور کردن برای اکویناس می‌باشد، آن مشک شراب پرباد که فقط به این عشق زنده است که یک انگشتری به بزرگی ته لیوان در انگشت دارد! او آدمی است مغرور، شما همه‌ی پیروان کلونیاک، از شهریاران در غرور پیشی گرفته‌اید و از شاهزاده‌ها شاهزاده‌تر و از بارونها بارون‌ترید.

من که در نتیجه‌ی این ملامت‌گویی از فرقه احساساتم جریحه دار شده بود، گفتم:

- استاد!

ویلیام به من فرصت نداد و گفت:

- ساکت باش تو هم از همان قماشی. دسته‌ی شما مردمی ساده نیست. پسران افراد ساده‌ای نیستند. اگر فردی روستایی بیاید او را می‌پذیرید، اما دیروز دیدم که برای منافع خود در هر لحظه حاضرید او را به بسازوی کشوری تحویل بدهید و در این کار هیچ گونه تردیدی به خود راه نمی‌دهید. اگر فردی از قماش خود شما باشد، این کار را نمی‌کنید. فقط حافظ یاران خود هستید. ابو

می‌تواند بدبختی را پیدا کند. او را در دخمه‌ی خزانه به ضرب چاقو بکشد و کلیه‌ی او را به عنوان باقیمانده‌ی قدیسین برای افتخار دیر محافظت نماید. یک فرد فرانسویسکن و یک فرد مینوریت ساده را در نظر بگیر تا بدانی که این دیرلانه‌ی چه نوع موشهایی است. نه، هرگز این کاری است که ابو اجازه‌ی انجام دادن آن را نمی‌دهد. (به من می‌گوید) برادر ویلیام از تو متشکرم. امپراتور ترا لازم دارد. می‌بینی چه انگشتی زیبایی دارم، خداحافظ. اما حالا مجادله منحصر به من و ابو نیست، بلکه مجادله بین من و تمام این دستگاه است. تا آن چه را که می‌خواهم نیابم، از این دیر بیرون نخواهم رفت. او می‌خواهد من فردا صبح از این جا بروم؟ بسیار خوب. خانه از آن او است، اما تا فردا صبح باید بدانم. باید...

- شما باید؟ چه کسی شما را مجبور می‌کند؟

- ای ادسو، هیچ کس ما را به دانستن چیزی مجبور نمی‌کند. ما خودمان باید، حتی اگر اطلاع کسب شده ناقص باشد، آن را به دست آوریم.

از گفتار ویلیام برضد فرقه‌ی خودم مات و گیج بودم. به خصوص که خیلی نسبت به رییس دیر خصمانه بود. کوشش کردم تا اندازه‌ای حق را به سالار دیر بدهم. فرضیه‌ی سومی درست کردم. مهارتی به خرج دادم که به نظر خودم دال بر زرنگی و هشیاری من بود... من به ویلیام گفتم:

- ای استاد شما وجه سومی برای این امر در نظر نگرفته‌اید. در این روزهای اخیر متوجه شده‌ایم و امروز صبح با مطالب محرمانه که نیکولاس در اختیار ما گذاشت و شایعاتی که باز امروز صبح در کلیسا شنیدیم، معلوم می‌شود که گروهی از راهبان ایتالیایی مایل نیستند وجود کتابداران خارجی را، که یکی پس از دیگری می‌آیند، تحمل کنند. آنها رییس دیر را متهم به عدم رعایت سنت می‌کنند. به طوری که من می‌بینم این گروه پشت سر الیناردوی پیر پنهان شده‌اند. الیناردو پرچمدار به جلو می‌فرستد و خواستار ریاست و حکومت دیگری برای دیر

است. بنابراین، ممکن است رییس دیر بیمناک باشد که مبادا رابطه‌ی ما با آنها سلاح به دست دشمنان او بدهد. برای گریز از این احتمال در نظر دار این مساله را با احتیاط حل کند...

- این امر نیز ممکن است. اما با وجود این، رییس دیر مشك شراب پربادی است و موجب مرگ خود خواهد شد...

ما در شبستان کلیسا بودیم. بر شدت خشم باد افزوده می‌شد. با وجود آن که بین دو تا سه بعد از ظهر بود، هوا تاریکتر می‌شد. روز به سوی غروب پیش می‌رفت و وقت کمی برای ما باقی مانده بود.

ویلیام گفت:

- دیر است، هر زمان که وقت کم است، شخص باید بکوشد تا آرامش خود را حفظ کند. طوری باید عمل کنیم که گویی تا ابد وقت داریم. من مساله‌ای دارم که باید آن را حل کنم. مساله این است که چه گونه وارد قسمت پایان آفریقا در کتابخانه بشویم، زیرا پاسخ نهایی در آنجا نهفته است. ما باید شخصی را نجات بدهیم. اما هنوز بر من روشن نیست آن شخص کیست. عاقبت باید انتظار چیزی را از جانب طویله‌ها داشته باشم. پس متوجه آنجا باش... مواظب تمام رفت و آمدها باش...

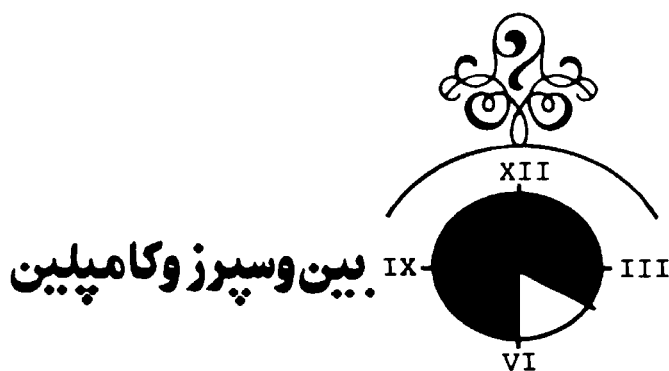
در حقیقت فاصله‌ی بین ارگ و شبستان به صورتی غیر عادی شلوغ بود. يك لحظه پیش نوجه‌ای از خانه‌ی رییس دیر خارج شد و دوان دوان به سوی ارگ رفت. حالا نیکولاس از آن جا خارج می‌شد و به سوی خوابگاهها می‌رفت. در يك گوشه، آن گروهی که صبح دیده بودیم مشغول صحبت بودند. این گروه شامل سیفیکوس، ایمارو و پتر بود. این گروه گرم صحبت با الیناردو بودند و همراه او به خانه‌ی رییس دیر رفتند. آنها در حال دخول بودند که نیکولاس از خوابگاه خارج شد، و یورج را همراه خود به سمتی برد. نیکولاس به محض دیدن ورود ایتالیا بیها، چیزی در گوشی به یورج گفت و پیر مرد کور سری تکان داد. آنها به سوی تالار کنفرانس می‌رفتند.

ویلیام گفت:

- رییس دیر امور را درید اختیار خویش گرفته است.
گروه بیشتری از راهبان از ارگ خارج می شدند. این افراد
بایستی حالا در تالار نسخه برداری باشند. بلافاصله
پس از خروج آنها، بنونیز خارج شد. بنو به سوی ما
آمد. پریشانی خاطر او بیش از پیش بود. او به ما گفت:
- در تالار نسخه برداری بی قراری حکمفرما است.
هیچ کس کار نمی کند. تمام مدت را به حرف زدن
می گذرانند... چه خبر است؟
ویلیام در پاسخ گفت:

- قضیه این است که تمام اشخاص مظنون تا امروز صبح
مرد هاند. تا دیروز همه مواظب برنگر بودند و از وی
وحشت داشتند. برنگر مردی احمق، خیانتکار
و شهوت پرست بود. خوانسالار مظنون به ارتداد
بود، ملاچی منفور همه بود. حالا نمی دانند در مقابل چه
کسی خود را حفظ کنند. از این رو، به دنبال دشمن یا
به دنبال سپربلایی می گردند. هر کدام به دیگری ظنین
است، بعضی هم مانند تو به نظر می رسند. بعضی تصمیم
دارند کسی را بترسانند. همه در حال تشویش و پریشانی
به سر می برند. ای اد سو گاه گاه متوجه طویله ها باش.
من می خواهم قدری استراحت کنم.

به نظر من، چون که ما چند ساعت بیشتر وقت نداشتیم،
صلاح نبود که حالا او برای استراحت برود. اما تا حالا استاد را
شناختم. هرچه بدنش از آرامش بیشتری برخوردار باشد، به
همان اندازه مغزش جوشان و خروشان تر است.



که در آن ساعات طولانی سردرگمی به اختصار
بازگفته می شود .

حکایت آن چه که بین ساعات غروب تا سپیده دم رخ داد
مشکل است .

ویلیام حضور نداشت . من در اطراف طویله‌ها پرسه زدم ،
اما چیزی غیر عادی نیافتم . مہتران حیوانات را به داخل
می آوردند . حیوانات در اثر باد عصبی شده بودند . اما از
جہات دیگر هیچ چیز غیر عادی نبود .

من وارد کلیسا شدم . هرکس در جایگاه خود نشسته بود ،
اما رییس دیر متوجه شد که یورج غایب است . او شروع عبادت
را به تاخیر انداخت . بنو را صدا کرد تا به دنبال پیر مرد
بفرستد . اما بنو هم غایب بود . یکی گفت شاید بنو مشغول
آماده کردن تالار نسخه برداری برای بسته شدن به هنگام
شب است . رییس دیر با عصبانیت گفت که قرار نبوده است بنودر
امر بستن درها دخالتی داشته باشد ، زیرا او از قواعد آن
آگاه نیست . ایما رو اهل السندریا از جایگاه خود بلند شد
و گفت :

- اگر حضرت پدر اجازه می‌فرماید من بروم او را بیاورم...
 رییس دیر به تندی و گستاخانه گفت:
 - کسی از تو درخواستی نکرده است،
 پس ایما رو در جای خود قرار گرفت، اما نگاهی مرموز به
 پسیفیکوس انداخت. رییس دیر نیکولاس را صدا کرد که او هم
 حاضر نبود. کسی به او گفت نیکولاس به تهیه‌ی شام مشغول
 است. قیافه‌ی رییس دیر در هم رفت مثل این که نمی‌خواست
 ناخرسندی خود را به همه بنمایاند.
 او فریاد کرد و گفت:
 - من حالا می‌خواهم یورج را ببینم.
 پس به استاد شاگردان نوحاسته دستور داد:
 - زود برو او را پیدا کن.
 دیگری به او تذکر داد که الینارد و نیز غایب است. رییس
 دیر گفت:

- می‌دانم، حالش خوب نیست.
 من نزدیک پتر اهل سن آلبانو بودم و شنیدم به بغل
 دستی خود گنزو اهل نولا به زبان عامیانه‌ی ایتالیای مرکزی که
 فهم آن برای من دشوار بود، می‌گفت:
 - من چنین فکر می‌کنم، زیرا وقتی که از محل گفت و گو
 خارج می‌شد، پیرمرد بیچاره از حال رفته بود. ابو مانند
 روسپی آوینیون رفتار می‌کند.
 نوجه‌ها پریشان بودند، زیرا با حساسیت پسرانه‌ی خود
 مشاهده می‌کردند که تشنج بر تالار همسرایان حکمفرما است.
 من نیز همین احساس را داشتم. لحظاتی طولانی که توام با
 نگرانی و دلهره بود، گذشت. رییس دیر دستور داد بعضی
 سرودهای مذهبی خوانده شود. برای این کار سه سرود را، که
 به موجب قانون، به شب اختصاص نداشتند، اختیار کرد،
 همه‌ی حضار به رد و بدل کردن نگاه پرداختند و بعد با صدای
 آهسته به دعا مشغول شدند. استاد نوحواسته‌ها آمد و بنو به
 دنبال او وارد شد. بنو در جای خود نشست و سر را به پایین
 انداخت. یورج نه در تالار نسخه‌برداری بود و نه در حجره‌ی

خود. رییس دیر دستور داد تا عبادت شروع شود.
وقتی که عبادت به پایان رسید، پیش از آن که همه به سوی آشپزخانه برای خوردن شام بروند، به سروقت ویلیام رفتم. او بر تشک خود دراز کشیده بود. لباس بر تن داشت، اما بی حرکت بود. او گفت:

- باور نمی کنم این اندازه دیر شده باشد.
من به اختصار همه چیز را به او گزارش دادم. او سری تکان داد.

دم در تالار غذاخوری نیکولاس را ملاقات کردیم. معلوم شد چند ساعت پیش در مصاحبت یورج بوده است. ویلیام از او پرسید آیا یورج فوری به دیدن رییس دیر رفت یا نه؟ نیکولاس گفت:

- یورج مدت درازی بیرون در در انتظار ماند، زیرا الینارد و وایمارو د رسالن بودند. پس از این که یورج پذیرفته شد، مدتی در آن جا باقی ماند و نیکولاس در بیرون انتظار او را می کشید. پس از خروج از نیکولاس تقاضا کرده بود که او را به کلیسا هدایت کند. در این وقت کلیسا خالی بود، زیرا هنوز يك ساعت به نماز شامگاهان مانده بود.

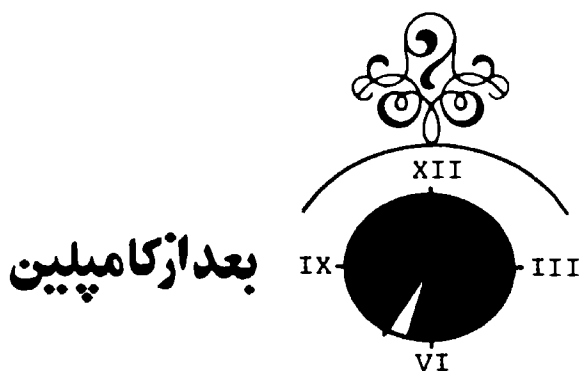
رییس دیر ما را در حال گفت و گو با خوانسالار دید و گفت:
- ای برادر ویلیام باز هم به تحقیق مشغولی؟
او به ویلیام اجازه داد که بر سر میز غذا با او بنشیند، زیرا میهمان نوازی در فرقه ی بند یکتینها مقدس است.
شام نسبت به شام شبهای قبل آرام و بی سرو صدا بود، اما غم برفضا مستولی بود. رییس دیر با بی قراری غذای خورد، زیرا در زیر بار افکار ناخوشایند از پا درآمده بود. پس از پایان شام به راهبان دستور داد که با عجله برای نماز شامگاهان بروند.

الینارد و یورج هنوز غایب بودند. راهبان با اشاره به جای خالی یورج در این باره پچ پچ می کردند. وقتی که ذکر پایان یافت، رییس دیر به راهبان دستور داد برای سلامت یورج اهل برگس دعا کنند. معلوم نبود مقصود برای سلامت جسمی بود یا سلامت ابدی. همه می دانستند که مصیبت

دیگری برای این جامعه در شرف تکوین است. پس به راهبان دستور داد همگی به سرعت خود را به بسترهای خویش برسانند. او امر کرد هیچ کس (کلمه‌ی هیچ کس را با دقت دوبار تکرار کرد) حق ندارد خارج از خوابگاه خود یا خارج از خوابگاه باشد. نوجه‌ها ، که بیش از سایرین می‌ترسیدند، زودتر از همه خارج شدند. آنها سربند بر صورت، سرها را پایین انداختند و بیرون رفتند. در حال خروج برخلاف روزهای قبل با يك دیگر سخن رد و بدل نکردند، با آرنج به پهلوئی يك دیگر نزدند، از خنده‌های شیرین خبری نبود، ازرقص و سر خوردن در ضمن خروج خود داری کردند، لغز و متلك در بین آنها رد و بدل نشد (می‌دانیم نوجه‌ها ، گرچه راهبانی جوان باشند، بازهم پسران بازیگوشی هستند و سرزنش اساتید نمی‌تواند آنها را از حرکات بچگانه که مقتضای سن آنها است، بازدارد). وقتی که بزرگسالان برای خروج صف کشیدند، من خود را پشت سر گروهی قرار دادم که تا آن وقت به گروه ایتالیایی معروف بودند. پسیفیکوس بازمزمه از ایما رو پرسید:

- آیا تو باور می‌کنی که ابو نداند یورج کجا است ؟
ایما رو در پاسخ گفت:

- ممکن است بداند و همچنین بداند که هر جا یورج رفته است، دیگر از آن جا مراجعت نخواهد کرد. شاید پیر مرد طمعش زیاد شده است و دیگر ابو او را نمی‌خواهد. در حالی که ویلیام و من تظاهر به رفتن به خوابگاه خود می‌کردیم ، رییس دیر را دیدیم که دوباره وارد ارگ شد. ورود او از دری که هنوز باز بود، انجام گرفت. ویلیام دستور داد کمی صبر کنیم. همین که زمینها از جمعیت تهی شد، به من دستور داد تا به دنبال او بروم. ما به سرعت محوطه‌ی خالی را پشت سر گذاشتیم و وارد کلیسا شدیم.



بعد از کامپلین

که در آن ویلیام بر حسب تصادف راز ورود به
محوطه‌ی " پایان آفریقا " را گشف می‌کند .

مانند دو نفر آدمکش در پس مدخل پشت ستون پنهان
شدیم . از مخفیگاه خود می‌توانستیم نمازخانه را با جمجمه‌ها
مشاهده کنیم . ویلیام گفت :

- ابو رفته است تا در ارگ را ببندد . وقتی که درها را از
داخل مسدود کرد ، می‌تواند فقط از راهی که استخوانها
در آن جای دارند ، عبور کند .
- خوب پس از آن چه می‌شود ؟
- بعد می‌بینیم چه کار می‌کند .

ما نتوانستیم بفهمیم که چه کار کرد . يك ساعت گذشت و
از او خبری نبود . من گفتم شاید به داخل " پایان آفریقا " رفته
است . ویلیام در جواب گفت شاید . من چون اشتیاق به
طرح کردن فرضیه داشتم ، گفتم شاید دوباره از راه سالن
غذ اخوری خارج شود تا بعد نبال یورج برود . ویلیام در پاسخ گفت :
- این هم ممکن است . شاید یورج تا به حال مرده است
وباز تصور می‌کنیم شاید او در ارگ است و به کشتن رییس

دیر مشغول است.

- شاید آنها هر دو در جایی دیگر باشند و شخص دیگر در کیمن آنها است. ایتالیاییها چه می‌خواهند؟ چرا بنو به این اندازه می‌ترسید؟ شاید بنو ماسک ترس را بر صورت زده است تا ما را گمراه کند. چرا به هنگام نماز شامگاه در تالار نسخه برداری مانده بود؟ ماندن او در آن جا بی‌مورد بود، زیرا نمی‌داند چه گونه درها را قفل کند و چه گونه خارج شود. آیا مانده بود تا پیچ و خمهای دهلیز را یاد بگیرد؟

ویلیام گفت:

- تمام این امور امکان پذیر است، اما یک چیز اتفاق می‌افتد یا اتفاق افتاده است و آن این که آخرین تقدیر الهی علم الیقین درخشانی به ما اعطا خواهد فرمود.
من بادلی امیدوار پرسیدم:
- آن چیست؟

- به این نتیجه می‌رسیم که برادر ویلیام اهل باسکرویل که حالا تصور می‌کند همه چیز را می‌داند، در واقع نمی‌داند چه طور وارد محوطه‌ی "پایان آفریقا" در کتابخانه بشود.
به سوی طویله‌ها، ادسو، به سوی طویله‌ها.

- اگر رییس دیر ما را بیابد، چه خواهد شد؟

- ما به ظاهر خود را دو شبخ جلوه خواهیم داد.

به نظر من این کار عملی نمی‌آید، اما چیزی نگفتم. ویلیام ناخشنود می‌شد. ما از در شمالی خارج شدیم و از گورستان گذشتیم. در این هنگام باد به صدای بلند زوزه می‌کشید و من از خدا درخواست کردم که نگذارد ما به صورت شبخ برای این دیر جلوه کنیم. زیرا آن شب ارواحی که بایستی عذاب بکشند، وجود داشتند. ما به طویله‌ها رسیدیم و صدای اسبها را شنیدیم که به واسطه‌ی بدی هوا بیش از هر وقت دیگر عصبی بودند. در اصلی بنا به ارتفاع سینه‌ی انسان بود، یک در عریض مشبك آهنین که از آن می‌توانستیم داخل را ببینیم. در میان تاریکی اشکال اسبها را تشخیص می‌دادیم. اولین اسب که سمت چپ بود، بروئل بود. در سمت راست او که اسبی که سومین حیوان در این صف بود، سر را بالا کرد، مثل این که از حضور ما آگاه شده بود.

حیوان شیپهی کوتاهی کشید. من لبخندی زدم و زیر لب به
لاتین گفتم ترتیوس اکوی^۱.

ویلیام پرسید :

- چه گفتی ؟

من در جواب گفتم :

- هیچ سالواتور بیچاره به یادم آمد. خدا می داند چه
جادویی را می خواست با آن اسب انجام بدهد و او این
اسب را با آن زبان درهم و برهم لاتین خود می نامید، که
حرف " U " است.

ویلیام که زمزمهی مرا شنیده بود، بدون آن که اعتنایی به
آن بکند، گفت " حرف " U " ؟

- بله ، زیرا " ترتیوس اکوی " به معنی اسب سوم نیست ،
بل سوم اسب است ، و حرف سوم واژه ی اکوی
حرف " U " است . اما این حرفها بی معنی است ...
ویلیام نظری به من کرد و من در تاریکی دیدم که چهره اش
دگرگون شد و گفت :

- خدا خیرت بدهد ، اد سو ! بله ، البته ، فرضیه ی تو
صحت دارد ... چه قدر من احمقم !

چنان محکم به پیشانی خود زد که من صدای برخورد دست
او را شنیدم ، و فکر می کنم به خودش صدمه زد . بعد گفت :
- پسرم ، این دومین بار است که امروز سخنان عاقلانه از
دهان تو بیرون آمده است ، نخست در رویا و حالا
در بیداری ! بدو ، بدو ، بدو به حجره ات و فوری چراغ را
بیاور ! هیچ سوال نکن ، زود برو !

من بدون سوال رفتم . چراغها زیر تخت خواب من بود و
هر دو پر از نفت بود . من قبلا فتیله ی آنها را چیده بودم . سنگ
آتش زنه در جیبم بود . با این دو چیز گرانبها که به سینه
چسبانده بودم ، وارد کلیسا شدم .

ویلیام زیر نور چراغ سه پایه نشسته بود و دوباره طومار
را با یادداشتهای ونانتیوس می خواند .
او به من گفت :

۱ - Tertius Equi.

- عبارات اولی و هفتمی از چهارم به معنی اولین و هفتمین چهارم نیست، بل مقصود خود کلمه‌ی چهارم است. من چیزی نفهمیدم، اما بعدا مطلب بر من روشن شد که مقصود آن است که: نوشته، شعر و کلمات در بالای آیینیه حك شده‌اند!

ویلیام گفت:

- زود باش، بیا! شاید هنوز فرصت باشد که جانی را از خطر نجات دهم!

در حالی که دست در چشم جمجه‌ها فرو برده بود تا در دخمه‌ی استخوانها را بگشاید، از او پرسیدم:

- جان چه کسی را؟

- جان کسی را که شاید شایستگی نجات را نداشته باشد. ما وارد زیر زمین شدیم. با چراغهای روشن به دری که به آشپزخانه منتهی شد، رسیدیم. قبلا گفتم در این نقطه وقتی که دری چوبین را فشار دهید، خود را در پس يك بخاری که در پای پلگان دایره‌ای جای دارد می‌یابید. این پلگان به تالار نسخه‌برداری می‌رسید. درست همان موقعی که در را فشار دادیم، از سمت چپ صداهایی درهم برهم شنیدیم. این صدا از درون دیوار به گوش می‌رسید. این صدا از میان دیواری که در کنار در بود، به گوش می‌رسید. این دیوار در محلی بود که ردیف طاقچه‌های محتوی جمجه‌ها پایان می‌یافت. به جای طاقچه‌ی آخری يك قسمت دیوار صاف بود که با قطعات بزرگ سنگ درست شده بود. در وسط این دیوار صاف لوحه‌ای کهنه که بعضی حروف رمزی بر روی آن حك شده بود، دیده می‌شد. مثل این که صداها از پشت این لوحه می‌آمد یا شاید از بالای لوحه می‌آمد.

اگر شب اول چنین صداهایی را می‌شنیدیم، من فوری به فکر روح راهبان مرده می‌افتادم. اما حالا انتظار بدتری داشتم، زیرا می‌دانستم این صدا از راهبان زنده است. پرسیدم:

- چه کسی ممکن است در این جا باشد؟

ویلیام در را گشود و به عقب بخاری رسید. از پشت دیوار صداهایی به گوش می‌رسید گفتم کسی داخل دیوار زندانی بود. ویلیام گفت:

- شخصی در داخل آن زندانی است. من همیشه در فکر بوده‌ام که آیا راه ورود دیگری به "پایان آفریقا" وجود دارد یا نه. فکر می‌کنم بنای ارگ، با راهروهای متعدد قطعاً باید راهی مستقیم به "پایان آفریقا" داشته باشد. احتمال می‌رود راهی از دخمه‌ی استخوانها، پیش از رسیدن به آشپزخانه به آن جا منتهی می‌شود. اصولاً باید يك قسمت از دیوار باز شود تا بتوان از پله‌هایی که به موازات این پله‌ها است، بالا رفت. البته مدخل پله‌ها و پله‌ها مخفی هستند و قاعدتاً این پله‌ها باید مستقیماً به اتاق بن بست منتهی شود.

- اما چه کسی حالا در آن جا است؟

- نفر دوم. یکی در "پایان آفریقا" است، دیگری کوشیده است تا به او برسد. اما آن کسی که در بالا است، دستگاه کنترل کننده‌ی راه ورود را مسدود کرده است. بنابراین، نفر دوم به تله افتاده است و او حالا به جنب و جوش مشغول است، زیرا ممکن است در آن جا که به تله افتاده است، هوای کافی موجود نباشد.

- او کیست؟ ما باید او را نجات دهیم!

- به زودی خواهیم فهمید کیست. اما برای نجات او باید دستگاه را از بالا آزاد کرد. مارمز این طرف را نمی‌دانیم. بیا با عجله برویم بالا.

پس، وارد تالار نسخه برداری شدیم. از آن جا به دهلیزها و به سرعت به برج جنوبی رسیدیم. دوباره مجبور شدم از سرعت خود بکاهم، زیرا بادی که از روزنه‌های آمد، جریان‌ی درستی می‌کرد که با نفوذ در راهروها ناله کنان از اتاقها می‌گذشت و صفحات کتابهای روی میز را ورق می‌زد. پس مجبور شدم دستم را به صورت پناه شعله‌ی چراغ قرار دهم.

طولی نکشید که وارد اتاق آئینه شدیم. اما این بار برای مقابله با بازی اشکال عجیب در آئینه آمادگی داشتیم. چراغ را بالا گرفتیم تا آیه‌ای که بالای آئینه نوشته شده بود، روشن شود. آخرین کلمه واژه‌ی "quatuor" بود. در این جا رمز خیلی ساده بود این کلمه‌ی آخر دارای هفت حرف است و ما می‌بایست روی حرف "q" و "r" فشار وارد آوریم. من چنان هیجانزده

شده بودم که فوری چراغ را روی میز وسط اتاق گذاشتم . اما این کار را چنان با عصبانیت انجام دادم که شعله‌ی چراغ شروع کرد به مکیدن جلد کتابی که در آن جا بود . ویلیام فوت کرد و شعله را خاموش کرد و سر من داد کشید و گفت :

- مگر می‌خواهی کتابخانه را آتش بزنی ؟
من معذرت خواستم و می‌خواستم دوباره چراغ را روشن کنم . ویلیام گفت :

- مانعی ندارد ، چراغ من کافی است . بگیر آن را و به من روشنی بده ، زیرا این علائم خیلی بالا است و تونمی‌توانی به آن بررسی . باید عجله کنم .
من پرسیدم :

- اگر کسی مسلح در داخل باشد چه‌طور خواهد شد ؟
در این میان ویلیام کورکورانه دنبال حروف سرنوشت ساز می‌گشت ، و برای این که دستش برسد ، برانگشتان پا ایستاده بود ، سرانجام خود را به آیه‌ی مکاشفه رساند و گفت :

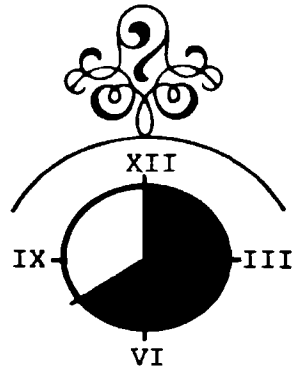
- ترا به شیطان قسم چراغ را بالا بگیر ، و از چیزی نترس . انگشتانش حرف "q" را لمس می‌کرد . من چند قدم عقب‌تر ایستاده بودم و بهتر از او می‌دیدم که چه کار می‌کند . قبلاً گفته‌ام که حروف آیات را در دیوار کنده بودند . حروف "quatuor" بافلز در داخل دیوار جاداده شده بود و دستگاه باز کردن در را در داخل دیوار نصب کرده ، بعد روی آن را ساخته بودند . وقتی که حرف "r" را به جلو فشار داد ، صدای برخورد زبانه‌ی قفل شنیده شد . وقتی که حرف "q" را فشار داد باز همان صدا بلند شد . چهار چوب آئینه به لرزه درآمد و سطح شیشه‌ای آن به کناری رفت . معلوم شد آئینه دری بوده است که از طرف چپ آن را بالولا متصل کرده بودند . ویلیام دست خود را به داخل روزنه برد این روزنه حالا بین لبه‌ی سمت راست و دیوار قرار داشت . ویلیام این قسمت از چارچوب را به طرف خود کشید . در با صدای مخصوصی به سوی ما باز شد . ویلیام داخل شد و من هم به دنبال او رفتم ، در حالی که چراغ را بالاتر از سر خود گرفته بودم ، دو ساعت پس از نماز شامگاه در پایان روز ششم در دل شبی که آبستن روز هفتم بود ، ما وارد " پایان آفریقا " شدیم .



روز

هفتم

نایت



که در آن اگر قرار باشد افشاگریهای فراوان را خلاصه کنیم و در زیر یک عنوان بیاوریم ، خواهیم دید که برخلاف معمول این خلاصه به اندازه‌ی خود فصل طولانی خواهد شد .

ما خویشان را در آستانه‌ی اتاقی یافتیم که از لحاظ شکل به سه اتاق هفت وجهی بن بست دیگر شباهت داشت . بوی کهنگی و بیات از آن به مشام می‌رسید ، گویی کتابها پوشیده و کپک زده‌اند . چراغ را که بالا گرفته بودم ، ابتدا سقف گنبد را روشن کرد ، بعد پس از این که دست خود را پایین تر آوردم و به چپ و راست حرکت دادم ، شعله‌ی نوری مبهم بر قفسه‌ها که در فاصله‌ی دوری قرار داشتند ، نور افشانند . در پایان میزی را در وسط دیدیم که با کاغذ پوشیده شده بود و در پشت میز شخصی را نشسته یافتیم که گویی در تاریکی در انتظارمانشسته بود . با آن که هنوز زنده بود ، کاملاً بی‌حرکت بود . حتی پیش از آن که نور چراغ صورت او را روشن کند ، و پیام سخن گفت :

- شب خوش ای یورج قدیس ، در انتظار ما بودی ؟
چند قدم که جلوتر رفتیم چراغ به نحوی صورتش را روشن

کرد. گویی پیر مرد به ما نگاه می‌کرد و می‌توانست ما را ببیند.

او پرسید :

- آیا تو ویلیام اهل باسکرویل هستی؟ من از قبل از نماز شامگاه در این جا در انتظار شما هستم و در تمام این مدت در این جا خود را زندانی کرده‌ام. من می‌دانستم شما می‌آیید.

ویلیام پرسید :

- پس رییس دیر؟ آیا صدایی که از پله‌های مخفی خارج می‌شود، از او است؟

یورج کمی در پاسخ دادن دودل بود، و دست آخر گفت:
- آیا هنوز زنده است؟ من فکر می‌کردم که تا حالا خفه شده است.

ویلیام گفت:

- پیش از این که به گفت و گو شروع کنیم، من می‌خواهم او را نجات بدهم. از این سوراخ را باز کن.
یورج باخستگی گفت:

- نه، دیگر بس است. حرکت درها از پایین کنترل می‌شود با فشار آوردن روی لوحه، از این جا اهرمی بیرون می‌پرد و در نتیجه در از پایین باز می‌شود و در این جا دری در عقب قفسه باز می‌شود.
بعد سری تکان داد و گفت:

- در کنار قفسه چرخی می‌بینید که در کنار آن مقداری پارسنگ وجود دارد. این چرخ و پارسنگ دستگاه باز و بسته شدن در را از این جا کنترل می‌کند. اما من وقتی که صدای چرخیدن چرخ را شنیدم، دانستم که ابو پایین رفته است. من طنابی را که حامل پارسنگ است، به شدت کشیدم، در نتیجه طناب پاره شد. حالا طناب از دو طرف پاره است و نمی‌توان آن را تعمیر کرد و دیگر دستگاه کار نمی‌کند. رییس دیر مرده است.
- چرا او را کشتی؟

- امروز وقتی که به سراغ من فرستاد، گفت که در نتیجه‌ی مجاهدت ویلیام همه چیز بر وی مکشوف شده است و وی بر همه چیز واقف گشته است. او هنوز نمی‌دانست من چه

چیز را می‌خواهم حفظ کنم. هیچ وقت به ذخایر کتابخانه‌ها
نیز به پایان آن پی نمی‌برد. او از من تقاضا کرد آن چه
را که نمی‌داند، برای او تشریح کنم. او می‌خواست
"پایان آفریقا" باز شود. ایتالیا ییها از او خواسته بودند
تا رازی را که من و پیشینیان من زنده نگه داشته بودند،
آشکار شود. شهوت، آنان را به سوی چیزهای جدید
سوق می‌دهد.

- و تو بدون شك به او قول دادی که به این جا خواهی
آمد و به عمر خود پایان خواهی داد، به همان ترتیبی
که به عمر دیگران پایان دادی، تا بدین گونه آبروی
دیر محفوظ ماند و هیچ کس در این باره اطلاعی حاصل
نکند. بعد راه آمدن را به او یاد دادی تا بیاید و وضع
را مشاهده کند. اما برعکس در این جا در انتظار او
ماندی تا او را بکشی. آیا فکر نمی‌کردی که او از میان
آیین بیاید؟

- نه، ابو خیلی کوتاه است. هرگز نمی‌تواند خودش را به
لوحه‌ی بالای آیین برساند. من درباره‌ی راهرو دیگر به او
خبر دادم، یعنی آن راهروی که فقط من از آن خبر دارم.
من از این راهرو سالها استفاده کرده‌ام، برای این که
در تاریکی ساده‌تر بود. کافی بود که تا به انتهای نمازخانه
بروم، بعد با دنبال کردن استخوان مردگان تا انتهای
راهرو برسم...

- پس شما به قصد کشتن او این جا آمدید.
- دیگر نمی‌توانستم به او اعتماد کنم. او دچار ترس شده بود.
شهرت او از این رو بود که وقتی در فوسانووا نعشی را از
پله‌های چرخنده پایین آورد. این افتخاری ناشایسته
و ناروا است. او مردهای را از پله‌ها به پایین برد، حالا
خودش در بالا آمدن از پله‌های قلمرو خودش مرده‌است.
- خوب، تو مدت چهل سال است از این مسیر استفاده
می‌کنی؟ از آن زمانی شروع کرده‌ای که می‌دانستی کور
می‌شوی و دیگر کنترل کتابخانه از دست تو خارج خواهد
شد. خیلی زیرکانه عمل کرده‌ای. تو شخصی قابل اعتماد
داشتی که به ریاست دیر منصوب شود. کتابدار قابل

اعتمادی هم داشتی که نام او را برت بویی بود. رابرت بویی به میل و تحت رهبری تو کار می‌کرد. بعد کتابداری به ملاچی رسید که به کمک تو نیازمند بود و حتی يك قدم بدون مشاوره با تو بر نمی‌داشت. مدت چهار سال تو ارباب و صاحب اختیار این دیر بوده‌ای. این تشخیصی است که گروه ایتالیا بیهاد داده‌اند، این چیزی است که الیناردو بارها تکرار کرده بود، اما هیچ کس به حرف او گوش نمی‌داد، زیرا در این زمان او را دیوانه می‌دانستند. آیا درست می‌گویم؟ اما تو در انتظار من بودی و نمی‌توانستی مدخل آیینه را مسدود کنی، زیرا دستگاه آن در داخل دیوار است. چرا در انتظار من بودی؟ از کجا می‌دانستی که من خواهم آمد.

از وضع سوال کردن ویلیام معلوم بود که پاسخ را می‌داند، ولی می‌خواهد با تایید آن به زرنگی و هشیاری خود بنازد.

یورج در پاسخ گفت:

- از روز اول من تشخیص دادم که از این قضیه آگاه خواهی شد. از وضع صدای تو و از روشی که مرا به مناظره و مباحثه کشاندی، آن هم در اموری که مایل به ورود در آنها نبودم. تو بیش از دیگران مطالب را درک می‌کردی. تو در هر موضوع عاقبت به نتیجه‌ای می‌رسیدی، تو می‌دانی کافی است انسان فکر بکند و افکار دیگران را در مغز خود بازسازی کند. به علاوه می‌شنیدم که از سایر راهبان سوالاتی می‌کردی. سوالات تو معقول و مناسب بود. اما درباره‌ی کتابخانه هیچ سوالی نمی‌کردی و مثل کسی بودی که از تمام اسرار آگاه است. شبی به حجره‌ی تو آمدم و در زدم، اما تو در حجره نبودی. لابد این جا بوده‌ای. دو چراغ از آشپزخانه ناپدید شده بود. این خبر را از یکی از خدمتگاران شنیدم. وقتی که دو سه روز پیش، سورینوس نزد تو آمد که درباره‌ی کتابی صحبت کند، من یقین حاصل کردم که در خط من قرار گرفته‌ای.

- اما توانستی کتاب را از چنگ من بریایی. تو نزد ملاچی که هیچ اطلاعی از قضیه نداشت، رفتی. بیچاره‌ی احمق از روی حسادت از این فکر رنج می‌برد که ادلمو، محبوب

او برنگر را از چنگش ربوده است. برنگر در آن زمان خود، خواهان بدنی جوان تر بود. ملاچی نمی‌فهمید چرا باید ونانتیوس در امور او مداخله کند و تو هم فکر او را بیش از پیش مشوش کرده بودی. شاید به او گفته‌ای که برنگر با سورینوس نرد محبت می‌بازد و در برابر آن سورینوس کتابی از "پایان آفریقا" به برنگر داده است. درست نمی‌دانم که تو به او چه گفته‌ای. ملاچی در حالی که حسد او را دیوانه کرده بود، نزد سورینوس رفت و او را کشت. بعد برای جست و جوی کتابی که تو توصیف کرده بودی وقت نداشت، زیرا در این موقع خوانسالار وارد شده بود. آیا حوادث بدین گونه که می‌گویم اتفاق افتاده است یا نه؟

یورج :

- کما بیش آری .

ویلیام گفت :

- اما دلت نمی‌خواست ملاچی بعیرد. شاید او اصلا به کتابهای "پایان آفریقا" نگاه نکرده بود، زیرا او به تو اعتماد داشت و آن چه را که نهی کرده بودی، رعایت می‌کرد. کار او محدود به تهیه گیاهان مختلف برای قراردادن در داخل کتابخانه بود تا اشخاص ناخوانده نتوانند شب‌وارد شوند و اگر وارد شوند، از ترس فرار کنند. آن روز هم برای تهیه این گیاهان خشک به سر وقت سورینوس رفته بود، زیرا بنا به دستور رییس دیر، می‌بایست هر روز این کار را انجام دهد. بنا بر این سورینوس به ملاچی اجازه داد که به آزمایشگاه وارد شود. حدس من درست است یا نه؟

یورج در پاسخ گفت :

- درست حدس زد های . من دلم نمی‌خواست ملاچی بعیرد. من به او گفتم کتاب را دوباره پیدا کند و هر وسیله‌ای را برای موفقیت در این امر به کار ببرد. به او گفته بودم که کتاب را باز نکرده بیاورد. به او گفته بودم دست زدن به این کتاب خطرناک است، زیرا زهری در آن وجود دارد که معادل زهر هزار کژدم است. اما این مرد دیوانه برای اولین بار تصمیم گرفته بود برخلاف دستور من

خود سرانه عمل کند. من دلم نمی‌خواست بمیرد، زیرا عامل خوبی بود. اما آن چه تو می‌دانی من هم می‌دانم. دیگر آن را نزد من تکرار مکن. من نمی‌خواهم موجب تقویت غرور تو بشوم، زیرا خودت بهتر به این امر واقفی. امروز صبح در تالار نسخه‌برداری شنیدم که درباره‌ی کتاب کاینای سیپریان از بنو سوال می‌کردی. تو خیلی به حقیقت نزدیک شده بودی. من نمی‌دانم تو چه طور سرآیینیه را دریافتی، اما وقتی از رییس دیر اطلاع حاصل کردم که تو از "پایان آفریقا" اطلاع داری، مطمئن شدم که به زودی به این جا خواهی آمد. از این جهت من در انتظار تو بودم. خوب حالا بگو ببینم چه می‌خواهی؟

ویلیام گفت:

- من می‌خواهم آخرین کتاب خطی را که از چند رساله درست شده است، ببینم. این کتاب دارای يك رساله‌ی عربی، يك رساله‌ی سریانی، و يك تعبیر نامه درباره‌ی کاینای سیپریان است. من می‌خواهم آن شماره‌ای را که به زبان یونانی است که شاید به وسیله‌ی مسلمانان یا اسپانیولیها گردآوری شده است، ببینم. تو این کتاب را در آن زمانی که معاون پل ریمینی بودی، به دست آورده‌ای. در آن زمان به کشور خود بازگشتی تا نفیس‌ترین نسخه‌های خطی مکاشفات یوحنا را در شهرهای لئون و کاستیل به دست آوری. به دست آوردن این کتب برای تو در این جا شهرت و احترام و وجهه تولید کرده است و همین اقدام سبب شد که به سمت کتابداری انتخاب شوی، در صورتی که این مقام حقا متعلق به الیناردو بود، زیرا او ده سال از تو بزرگ‌تر بود. من آن نسخه‌ی خطی یونانی را می‌خواهم که بر روی کاغذ کتانیه که در آن زمانها خیلی کمیاب بود، نوشته شده است. البته حالا کاغذ کتانیه در سیلوس نزدیک برگس که وطن تو است، نیز ساخته می‌شود. من آن کتابی را می‌خواهم که تو پس از خواندن آن را دزدیدی تا دیگران آن را نخوانند و آن را در این جا مخفی کردی و باکمال زرنگی از آن حراست نمودی. تو آن را نابود نکردی، زیرا شخصی مانند

تو کتاب را خراب نمی‌کند، بلکه با کمال سادگی آن را حفظ می‌کند و می‌کوشد تا دیگری به آن دست نزند. من می‌خواهم کتاب دوم عروض ارسطو را که همه معتقدند گم شده یا اصلاً نوشته نشده است، به دست بیاورم. بنا بر اطلاعی که دارم، تنها یک نسخه از آن وجود دارد که آن هم در این کتابخانه است.

یورج با صدایی حاکی از تحسین گفت:

- ای ویلیام تو می‌توانستی عالی‌ترین کتابداری بشوی. پس تو از همه چیز آگاهی. بیا، در این جا روی چهارپایه‌ای که در کنار میز است، بنشین. کتابی را که می‌خواهی بگیر. ویلیام چراغ را روی میز گذاشت و نشست. چراغ صورت یورج را روشن کرد. پیرمرد کتابی را که جلو او بود، برداشت و بمویلیام داد. من از روی جلد آن، کتاب را شناختم، زیرا همان کتابی بود که در رمان‌گاه دیدم و خیال می‌کردم به زبان عربی است.

یورج گفت:

- آن را بخوان، آن را ورق بزن. تو برنده شده‌ای. ویلیام به کتاب نگاه کرد، اما به آن دست نزد. از جیب خود یک جفت دستکش بیرون آورد. اما این دستکشها همان دستکشهای قدیم او نبود، زیرا دستکشهای قدیم او نوک انگشتانش باز بود. این دستکشها مانند دستکشهایی بود که سورینوس در هنگام دست زدن به داروها از آنها استفاده می‌کرد. ویلیام پس از پوشیدن دستکشها به آهستگی جلد فرسوده و شکننده‌ی کتاب را باز کرد. من جلورفتم و از روی شانه‌ی او نگاه کردم. در این لحظات یورج در نتیجه‌ی حساسیت شدید قوه‌ی شنوایی از حضور من در آن جا آگاهی حاصل کرد و گفت:

- پسر تو در این جایی؟ من آن را به تو نشان می‌دهم، بگذار استاد ببیند، پس از استاد تو آن را خواهی دید. ویلیام به سرعت چند صفحه‌ی اول را ورق زد و گفت:

- این قسمت به زبان عربی است و به موجب نوشته‌ی کاتالوگ نقل گفتار آدم احمق است.

یورج گفت:

- چیست؟

ویلیام در پاسخ گفت:

- تعدادی افسانه‌های احمقانه که از کفار نقل شده است.
در این قسمت اشخاص احمق بذله‌هایی می‌گویند که
موجب تحیر علما و لذت خلفا می‌شود...

رساله‌ی دوم يك نسخه‌ی سریانی است، اما به موجب
کاتالوگ این نسخه ترجمه‌ی يك کتاب کوچک مصری
درباره‌ی کیمیا است. نمی‌دانم چه طور آن را در این جا
جلد کرده‌اند؟

- این کتاب يك اثر مصری است که در قرن سوم میلادی
نوشته شده است. اما هیچ‌کس به هذیان‌گویی يك
کیمیاگر آفریقایی گوش نمی‌دهد. در این کتاب آفرینش
جهان را نتیجه‌ی خنده‌ی خدا دانسته‌اند...

یورج سر را بلند کرد و با استفاده از حافظه‌ی سرشار
خود مطالبی را که چهل سال پیش به هنگامی که بینا بوده،
خوانده بود، برای ما تکرار کرد. یقیناً در عرض این چهل سال
بارها این مطالب را پیش خود تکرار کرده بود. او مطالب را به
این صورت خواند:

- در آن لحظه‌ای که خدا خندید، هفت خدا متولد
شدند. باخنده‌ی دوم آب به وجود آمد و درخنده‌ی روز هفتم
روح نشأت گرفت... این نوع گفتار احمقانه ادامه دارد.
رساله‌ای که پس از آن می‌آید اثر یکی از آن احمقان
بی‌شماری است که از این نوع کتابها می‌نویسند. کاین نیز
يك کتاب احمقانه است. اما این مطالب مورد توجه شما
نیست.

در این هنگام ویلیام پس از چند بار ورق زدن، به متن
یونانی رسید. من متوجه شدم که در این جا صفحات کاغذ از
ماده‌ی نرم‌تری است. صفحه‌ی اول کتاب تقریباً فرسوده شده بود
و قسمتی از حاشیه‌ی آن به کلی از بین رفته بود. در بسیاری از
صفحات در نتیجه‌ی مرور زمان لکه‌هایی مشاهده می‌شد. این
لکه‌ها معمولاً در نتیجه‌ی رطوبت به وجود می‌آید. ویلیام چند
سطر اول کتاب را ابتدا به زبان یونانی خواند و بعد به لاتین
ترجمه کرد و پس از آن بدون خواندن متن یونانی، ترجمه‌ی
آن را به زبان لاتین برای ما خواند و در نتیجه من هم دانستم
این کتاب سرنوشت ساز چه گونه شروع شده است.

در کتاب اول با تراژدی سروکار داشتیم و در آن جا دیدیم که چه‌گونه با تحریک رحم و ترس، صفای باطن به وجود می‌آید. احساسات عالی اخلاقی بدین وسیله پاک و بی‌آلایش می‌شود. به طوری که وعده کرده بودیم، حالا سخن از کمدی می‌گوییم (طنز و هزل و مقلدی نیز جزو کمدی است) و می‌بینیم چه‌گونه با تلقین لذت و به وجود آوردن روح شادمانی به صفا و پاکی آن حس که در باره‌اش صحبت کرده‌ایم وارد می‌شویم. چنین علاقه و شهوتی بی‌نهایت ارزشمند است و ما در باره‌ی آن قبلاً در این کتاب تحت عنوان روح سخن گفته‌ایم و می‌دانیم که در میان تمام حیوانات، بشر تنها موجودی است که می‌تواند بخندد. پس از آن در باره‌ی اعمالی که جنبه‌ی تقلید و ادا و اطوار در آوردن دارد، صحبت می‌کنیم. بعد وسایلی را که موجب تحریک خنده می‌گردد ذکر می‌کنیم. این وسایل حرکات و سخن گفتن می‌باشند. ما می‌بینیم که تشبیه بهترین چیزها به بدترین چیزها موجب خنده و استهزا می‌گردد. عکس این کار نیز صحیح است. یعنی وقتی که بدترین چیزها را به بهترین چیزها تشبیه می‌کنیم، حس شگفتی را با نیرنگ به وجود می‌آوریم. با بروز اختلال در قوانین طبیعت تولید شگفتی می‌کنیم. با خوارکردن شخصیتها و باشکلك در آوردن و با تولید ناهماهنگی و انتخاب بی‌ارزش‌ترین چیزها نیز طنز و هزل را به وجود می‌آوریم. همچنین می‌بینیم که در نتیجه‌ی سوءتفاهم در مورد کلمات مشابه برای اشیای متفاوت و کلمات متفاوت برای اشیای مشابه می‌توانیم در سخن گفتن مطالب خنده‌آور عرضه کنیم. در نتیجه‌ی پرحرفی و تکرار و بازی با کلمات و تحقیر و اشتباه در تلفظ و کلمات طوایف وحشی نیز موجبات خنده و شادی به وجود می‌آید.

ویلیام با اشکال این کلمات را ترجمه می‌کرد و مدتی در یافتن کلمات مناسب صرف وقت می‌کرد؛ گاهی مجبور می‌شد مدتی توقف کند. در ضمن ترجمه متبسم می‌شد، گویی چیزهایی را که انتظار داشت یافته است. او صفحه‌ی اول را به صدای بلند خواند، بعد متوقف شد، مثل این که دیگر نمی‌خواست به خواندن ادامه دهد و به سرعت صفحات بعد را ورق زد. اما پس از چند صفحه با مقاومت روبه‌رو شد، زیرا بعضی از صفحات در گوشه‌ی بالا به هم چسبیده بود. معلوم است که در نتیجه‌ی رطوبت مواد کاغذی به صورت یک خمیر چسبیده درمی‌آیند. یورج متوجه شد که خش‌خش کردن صفحات قطع شده است به ویلیام گفت به کار خود ادامه دهد، بخواند و به جلو برود. به وی گفت این مال او است زیرا آن را به دست آورده است. ویلیام خیلی خوشحال بود. در حالی که می‌خندید گفت:

- ای یورج، پس وقتی که به من می‌گویی من آدم زرنگی هستم، به گفته‌ی خود اعتقاد نداری. تو نمی‌بینی من دستکش در دست دارم، با داشتن دستکش در دست نمی‌توانم به راحتی کتاب را ورق بزنم. باید بدون دستکش کتاب را ورق بزنم. باید انگشت را با آب دهان تر کنم، تا بتوانم ورق بزنم. امروز صبح وقتی که در تالار نسخه‌برداری کتاب می‌خواندم، این کار را کردم و در ضمن مطالعه ناگهان این راز بر من آشکار شد. حالا باید آن قدر ورق بزنم تا قسمت زیادی از زهر بدین وسیله به دهان من برسد. من سخن از زهری می‌گویم که یک روزی سالها پیش از آزمایشگاه سورینوس دزدیدی. شاید در آن روزها تو نگران بودی، زیرا شنیده بودی کسی در تالار نسخه برداری دارای حس کنجکاو است. می‌دانستی که این شخص کنجکاو می‌خواهد درباره‌ی "پایان آفریقا" یا درباره‌ی کتاب گمشده‌ی ارسطو یا هر دو اطلاع حاصل کند. به گمان من آمپول زهر را مدتی دراز نزد خود نگه داشتی تا در لحظه‌ی معین که بخواهی، یعنی در آن لحظه‌ای که احساس خطر بکنی، آن را مورد استفاده قرار بدهی. چند روز پیش وقتی که ونانتیوس به موضوع این کتاب نزدیک شد و در همان زمان که بزنگر با کمال

بی‌اعتنایی و غرور در صدد راضی کردن ادلمو بود و برخلاف انتظار تو سرنگه‌داری نکرد، تو به فکر استفاده از این زهرافتادی پس جلو آمدی و تله‌ی خود را گستردی. تله‌گذاری تو به موقع بود، زیرا چند شب بعد ونانتیوس کتاب را پیدا کرد و آن را دزدید و با حرص و ولع به‌ورق زدن مشغول شد. اما طولی نکشید که حالش به‌هم خورد و در طلب کمک به آشپزخانه پناه برد و در آن جا مرد. آیا من اشتباه کرده‌ام؟

- نه، به سخن ادامه بده.

- بقیه‌ی داستان ساده است. برنگر بدن ونانتیوس را در آشپزخانه می‌یابد و از ترس بازجویی او را رها می‌کند. می‌دانیم که در نتیجه‌ی اطلاعی که قبلاً برنگر به ادلمو داده بود، ونانتیوس توانسته بود شبانه وارد ارگ شود. برنگر از ترس این که مبادا مشتش باز شود، بدن ونانتیوس را بردوش می‌گیرد و آن را از آشپزخانه بیرون می‌آورد و واژگون در خم خون فرو می‌برد، به این امید که مردم خیال کنند او در خون غرق شده است.

- چه گونه از این حوادث آگاه شدی؟

- تو خودت به خوبی می‌دانی. من متوجه عکس‌العمل تو پس از یافتن پارچه‌ی آلوده به خون در حجره‌ی برنگر شدم. مردك احمق، پس از قراردادن ونانتیوس در خم خون، دستهای خود را با این پارچه پاک می‌کند. اما چون برنگر ناپدید شده بود، (او ممکن بود فقط با کتاب ناپدید شده باشد) در این جریان حس کنجکاوی او نیز برانگیخته شد. و شما انتظار داشتید که او در جایی پیدا شود، اما نه آلوده به خون، بلکه فقط مسموم. بقیه‌ی داستان خیلی آشکار است. سورینوس کتاب را پیدا می‌کند، زیرا برنگر برای خواندن آن ابتدا به درمانگاه رفته بود به خیال این که درمانگاه محلی امن و دور از چشم نامحرم است. ملاچی با تحریک تو سورینوس را می‌کشد بعد خودش نیز می‌میرد، زیرا حس کنجکاوی او را بر آن می‌دارد تا این مطلب را کشف کند که چرا به این اندازه از دسترسی به این کتاب جلوگیری می‌شود و

چه شده است که برای این کتاب او را وادار به قتل شخصی کرده‌اند. خوب پس علت به وجود آمدن این آدمکش‌ها کاملاً روشن شد... عجب حماقتی...

- حماقت چه کسی؟

- خود من، زیرا به علت اظهار نظر الینارد و من معتقد شده بودم که این قتلها به ترتیب دمیده شدن هفت صور در مکاشفات یوحنا روی می‌دهد. درود بر آدلمو که مرگ او در نتیجه‌ی خودکشی بود. مرگ ونانتیوس آلوده به خون بود و این آلودگی نظر غریب برنگر را نشان می‌داد؛ مرگ برنگر با آب همراه بود و این عمل تصادفی بود؛ اما قسمت سوم که مربوط به آسمان باشد برای سورینوس بود و ملاچی با کره‌ی کیهانی بر سر سورینوس کوبید، زیرا این کره تنها چیزی بود که در دسترس او قرار داشت. مرگ آخری یعنی مرگ ملاچی با عقرب همراه بود... چرا به او گفتی که این کتاب دارای نیروی زهر هزار عقرب است؟

- برای خاطر تو، الینارد و درباره‌ی عقیده‌ی خودش به من گفته است. بعد از شخصی شنیدم که تو نیز این عقیده را پذیرفته‌ای. من یقین حاصل کردم که یک نقشه‌ی الهی موجب بروز این مرگ‌ها می‌شود که البته من در آنها مسوولیتی ندارم. به ملاچی گفتم که اگر کنجکا و باشد، او طبق همان نقشه و طرح الهی هلاک خواهد شد، که شد.

- پس... من نقش کاذبی را برای تعبیر اعمال و حرکات شخص مقصر قبول کردم و شخص مقصر نیز با این تعبیر کاذب موافقت داشت. از طرف دیگر همین نقش کاذب بود که مرا در خط تو قرار داد. امروز همه از کتاب یوحنا رنجیده خاطرند، ولی تو به نظر آنها کسی بودی که بیشتر درباره‌ی آن فکر می‌کردی. اما البته به آن اندازه درباره‌ی آن فکر خود را مشغول نمی‌داشتی، زیرا بیشتر متوجه ظهور دجال بودی. علت آن بود که تو از کشوری آمده‌ای که عالی‌ترین نسخه‌های مکاشفات یوحنا را عرضه می‌کنند. روزی شخصی به من گفت که تو مهم‌ترین نسخه‌های این کتاب را به کتابخانه آوردی. بعد، روز دیگر الینارد و

درباره‌ی يك دشمن اسرار آمیز به هذیان گویی مشغول شد و گفت دشمنی فرستاده شده است تا در سیلوس به جست و جوی کتابها بپردازد. (باشنیدن این که دشمن وارد کشور تاریکی شده است و تا ابد آن جا خواهد ماند حس کنجکاوی من جریحه دار شد. ابتدا چنین به نظر می‌آمد که مرد مورد گفت و گو در جوانی مرده است، اما منظور او این بود که تو کور شده‌ای. سیلوس نزدیک برگس است. امروز صبح در کاتالوگ صورتی از کتابها را به ترتیب ورود به کتابخانه یافتم که همه مکاشفه و به زبان اسپانیولی بود. این کتابها در زمانی که جانشین یاد ر شرف جانشین شدن پل ریمینی بودی، وارد کتابخانه شده‌اند. در میان آن کتابها این کتاب دیده می‌شد. من نمی‌توانستم در این مورد یقین حاصل کنم. اما وقتی که اطلاع حاصل کردم که این کتاب بر روی کاغذ کتانی نوشته شده است، دیگر شکی برای من باقی نماند. آن وقت سیلوس به یاد آمد و کاملاً یقین حاصل کردم. بالطبع، همان طور که وجود این کتاب و نیروی زهرآگین آن تحقق می‌پذیرفت، اندیشه‌ی نقش مکاشفات روبه فتور و بطلان می‌گذشت. البته من نمی‌دانستم چه طور کتاب و تسلسل نفعه‌های صور هردو متوجه و مربوط به تو می‌شد. اما داستان خود کتاب را بهتر دانستم، زیرا با رهنمودهای کتاب مکاشفات مجبور شدم، بیش از پیش درباره‌ی تو بیندیشم و به اظهار نظرهای تو درباره‌ی خنده بیشتر توجه نمایم. از این رو امروز وقتی که دیگر اعتقادی به طرح مکاشفات برای من باقی نمانده بود، در مراقبت از طویله‌ها اصرار ورزیدم و در طویله برحسب تصادف ادسوکلید ورود به "پایان آفریقا" را به من داد.

یورج گفت:

- من حرفهای شما را درست نمی‌فهمم. تو با غرور می‌خواهی به من نشان دهی که چه گونه با پیروی از قواعد استدلال توانسته‌ای به من دسترسی حاصل کنی، اما از طرف دیگر نشان داده‌ای که با استدلالی غلط

توانسته‌ای به این جا برسی ، چه می‌خواهی به من
بگویی ؟

ویلیام :

- به تو نمی‌خواهم چیزی بگویم ، حواسم پرت شده است
همین . اما عیبی ندارد . حالا من در این جا هستم .

یورج :

- خدا هفتمین نوحه‌ی صور را به صدا در آورده است و
تو ، با گرفتاری در خطا ، انعکاسی درهم و برهم از آن
صدا را شنیدی .

ویلیام :

- این حرفها را دیروز در وعظ خودت گفתי . تو می‌خواهی
خود را مجاب کنی که وقوع این حوادث برحسب نقشه و
برنامه‌ی الهی انجام می‌گیرد تا حقیقت را پنهان داری و
قاتل بودن خود را حتی از خودت مخفی نگه داری .

یورج :

- من کسی را نکشتم . آنها به حکم سرنوشت و به دستور
قضا و قدر مرده‌اند . مردن آنها در نتیجه‌ی گناهان آنها
بود . من جز آلت و وسیله چیز دیگری نبودم .

ویلیام :

- دیروز نیز تو گفתי که یهودا (اسخریوطی) نیز آلتی
بیش نبود ، با وجود این از ملعنت و محکومیت مصون
نماند .

یورج :

- من خطر محکومیت را می‌پذیرم . خدا گناه مرا خواهد
بخشید ، زیرا می‌داند که من برای تجلیل او اقدام کرده‌ام .
وظیفه‌ی من حراست از کتابخانه بود .

ویلیام :

- چند لحظه پیش حاضر بودی که من و این پسر را بکشی .

یورج :

- تو عالم‌تری ، اما بهتر از دیگران نیستی .

ویلیام :

- پس حالا که از این دام رسته‌ام چه خواهد شد ؟

یورج در جواب گفت :

- خواهیم دید. لزومی ندارد که من خواستار مرگ تو باشم. شاید در قانع کردن تو موفق شوم. اما ابتدا به من بگو از کجا حدس زدی که این کتاب باید کتاب دوم ارسطو باشد؟
ویلیام گفت:

- تکفیری که در مورد خنده مطرح کردی، به یقین برای من کافی نبود و آن چه از مباحثات تو با دیگران شنیدم، نیز راهگشا نبود. ابتدا مفهوم آنها را ندانستم، اما در ضمن صحبت سخن درباره‌ی سنگ رسوایی به میان آوردی که بر دشت می‌غلطید. همچنین سخن از جیرجیرک به میان آوردی که از زیرزمین آواز می‌خواند، صحبت از درختان انجیر مقدس بود. من از این مقولات قبلاً چیزهایی خوانده بودم و در عرض چند روز اخیر درباره‌ی آنها تحقیق به عمل آوردم. اینها مثالهایی است که ارسطو در کتاب اول عروض و معانی بیان آورده است. پس به یادم آمد که ایزیدور اهل سویل کمدی را به صورتی توصیف می‌کند که درباره‌ی ارزش بکارت و عشق ارزشمند، سخن گفته شده باشد: "چه گونه آن را بیان کنم؟ به صورت چیزی کمتر از عشق با فضیلت...". به تدریج کتاب دوم در مغزم جا گرفت، یعنی مقام شایسته‌ی خود را احراز کرد. من می‌توانستم همه‌ی آن را تقریباً بدون خواندن صفحات برای شما نقل کنم. مقصودم بدون خواندن صفحاتی است که قرار بود مرا مسموم کنند. کلمه‌ی کمدی از واژه‌ی "کومای" آمده است. "کومای" به معنی "روستا" است، زیرا روستاییان پس از صرف غذا و دربرگزاری جشنها به شوخی و شادمانی می‌پردازند. کمدی درباره‌ی اشخاص معروف و صاحبان قدرت چیزی نمی‌گوید، بلکه درباره‌ی اشخاص پست و مضحك سخن می‌گوید، اما این اشخاص خبیث و بدجنس نیستند. داستان کمدی هرگز منتهی به مرگ قهرمان اول داستان نمی‌شود. درد داستان کمدی نقصها و خیانت‌های مردم عادی مجسم می‌شود. در این جا ارسطو معتقد است که تمایل به خنده نیرویی برای نیکی است و به علاوه ممکن است ارزش

آموزشی نیز داشته باشد. این ارزش در نتیجه‌ی آوردن معماها و لطیفه‌ها و استعاره‌های نامنتظر به دست می‌آید؛ هرچند که درباره‌ی اشیا به صورتی غیر از آن چه هستند به ما می‌گوید و ظاهراً گفتار به نظر دروغ می‌آید. در نتیجه‌ی این تصور مجبور می‌شویم که آنها را با دقتی بیشتر مورد آزمایش قرار دهیم و باعث می‌شود که بگوییم: "خوب امور بدین‌گونه است و من نمی‌دانستم." حقیقت با نقش اشخاص و جهان به صورتی بدتر از آن چه هستند، یا از آن چه معتقد هستیم که باید باشند، به دست می‌آید، به هر صورت بدتر از آن چه در حماسه‌ها، در تراژدیها و در زندگی قدیسین به ما نشان داده می‌شود. درست است؟

یورج:

- آن چه گفتم با حقیقت وفق می‌دهد. تو با خواندن کتب دیگر آن را بازسازی کرده‌ای.
ویلیام:

- آری بسیاری از کتب را که ونانتیوس روی آنها کار می‌کرد، خوانده‌ام گمان می‌کنم ونانتیوس مدتی در جست و جوی این کتاب بوده است. او، لابد اشاره‌ای را که من در کاتالوگ خوانده‌ام، خوانده بود. بنابراین، یقین حاصل کرده بود که این کتاب مطلوب نظر او است. اما نمی‌دانست چه گونه وارد "پایان آفریقا" بشود. وقتی که شنید برنگر درباره‌ی آن با ادلمو صحبت می‌کند، او مانند سگی که رد پای خرگوشی را یافته باشد، به سرعت به حرکت افتاد.

- آری اینها اتفاق افتاده‌اند. من از همان اول به آن پی بردم. در این زمان بود که دانستم باید با چنگ و دندان از کتابخانه دفاع کنم.

- پس وقت آن بود که تو مرهم مخصوص را بر کتاب بمالی. انجام دادن این کار مشکل بود... آن هم در تاریکی...

یورج:

- در این لحظه دستهای من بیش از چشمهای شما

می‌بیند. فرجه‌ای از سورینوس گرفتم و من هم از دستکش استفاده کردم. فکر خوبی بود. این طور نیست؟
- لا بد خیلی وقت صرف این کار کردی؟

- آری. من در اندیشه‌ی وسیله‌ی پیچیده‌تری بودم. يك سنجاق سیمی یا چیزی شبیه به آن. باید بگویم راه حلی که شما یافته‌اید، شایان تقلید است. قربانی در تنهایی خود را مسموم می‌کرد و علت مسمومیت این بود که می‌خواست کتاب را بخواند...

در این لحظه لرزه بر اندام من افتاد، زیرا متوجه شدم که این دو مرد برای مبارزه‌ی مرگ و زندگی در برابر هم قد راست کرده‌اند. يك دیگر را می‌ستایند، مثل این که هر يك کاری را فقط به منظور جلب تحسین طرف مقابل انجام داده است. این فکر به مغز من رسید: مهارتی که برنگر در فاسد کردن ادلمو به خرج داد و اعمال ساده و طبیعی آن دختر که موجب تحریک شهوت و اشتیاق من شد، با مقایسه با زرنگی و مهارت این دونفر ناچیز و بی‌ارزش بود، زیرا هر کدام در مبارزه با کمال مهارت می‌کوشید تا طرف را مغلوب نماید. هیچ چیز با جدال این دو تن برای گمراه کردن دیگری در برابر چشمان من برابری نمی‌کرد، جدالی که در مدت هفت روز مانند طوماری گشود می‌شد، هر يك از دو هم‌اورد به برخوردی اسرارآمیز با آن دیگری دست می‌زد، هر يك در نهان قصد برانگیختن احساس تحسین و اعجاب را داشت، و هر يك از دیگری بیمناک و متنفر بود.
ویلیام گفت:

- اما حالا بگو، چرا می‌خواستی این کتاب را بیش از کتابهای دیگر در پس حجاب محفوظ داری؟ چرا رساله‌های مربوط به احضار ارواح را مخفی می‌کردی - گرچه مخفی کردن آنها منجر به جنایت نشده است و هر چند که این رساله‌ها شامل مطالبی است که همه کفر والحاد است؟ و در ضمن برای صفحات این کتاب برادران خود را محکوم و خود را به لعنت گرفتار کردی. کتابهای بسیاری هست که درباره‌ی کمدی سخن می‌گویند. کتابهای بسیار دیگری هست که خنده را می‌ستاید. چرا این يك کتاب این اندازه ترس در دل تو انداخته است؟

یورج :

- چون که این کتاب را فیلسوفی نوشته است. هر يك از کتابهای این مرد قسمتی از آموزشهای مسیحیت را که در طی قرنهای رشد یافته، خراب کرده است. پدران، آن چه را که درباره‌ی قدرت کلام (مسیح) لازم بود گفته شود، گفته‌اند، اما بویه تیوس^۱ تنها کاری که کرد این بود که فریبکاری را ترویج داد و راز الهی کلام خدا تبدیل به يك کار تقلیدی بشری شد و به صورت مقولاتی از قیاس درآورد. سفر آفرینش آن چه دانستش درباره‌ی ترکیب ضرورت دارد، به ما گفته است. فقط کافی بود که علم فیزیک فیلسوف رادوباره کشف کنیم تا جهان رادوباره درک کنیم و آن را به صورت ماده‌ی متکایف بشناسیم. دانشمندی مسلمان ابوریس با دلیل ابدیت مواد را در جهان به اثبات رسانده است. ما همه چیز را درباره‌ی اسمهای الهی می‌دانیم و آن فرد دومینیک که به دست ابو مدفون شد، که به وسیله‌ی فیلسوف گول خورد و منحرف شد، به پیروی از طرق مغرورانه‌ی فرد طبیعی، آنها را از نو نامگذاری کرد. و بنا براین، نظام عالی هستی، که به گفته‌ی اروپاگیت برای کسانی به وحی و الهام آشکار می‌گشت که می‌دانستند چه گونه به عالم بالا، به آبشار پر فروغ علت متعالی اولیه بنگرند، به اندوخته‌ای از دلیل زمینی مبدل شده است که در قبال آن به عاملی مجرد اشاره می‌برند. قبل از این ما درباره‌ی همه چیز به آسمان نظر می‌دوختیم و تمام امور را به آن وابسته می‌دانستیم. فقط گاهی نگاهی مختصر و حاکی از بی‌اعتنایی به زمین می‌انداختیم. حالا به زمین نگاه می‌کنیم و از این رو به آسمان اعتقاد داریم، زیرا نمونه‌ی آن را در زمین می‌بینیم. هر کلمه‌ی فیلسوف، که امروز حتی قدیسن و پیامبران به آن قسم می‌خورند، تصویر

۱- (Boethius Anicus-Manilus Severinus) فیلسوف و سیاستمدار رومی که به خیانت متهم شد و به وسیله‌ی تیودریک اعدام شد (۴۸۰ تا ۵۲۴ میلادی) . م .

جهان را واژگون کرده است. اما گفتار فلاسفه نتوانسته است مثال خدا را واژگون جلوه‌گر سازد. اگر قرار می‌شد این کتاب در دسترس قرار گیرد آشکارا مورد تعبیر و تفسیر قرار می‌گرفت و حالا ما از آخرین مرز گذشته بودیم و در عالم الحاد زندگی می‌کردیم.

ویلیام:

- اما در مورد بحث خنده چه چیز موجب ترس شده بود؟ با ازبین بردن کتاب نمی‌توانید خنده را ازبین ببرید.

یورج:

- نه، یقیناً، اما خنده نشانه‌ی ضعف، فساد و حماقت جسمی است. خنده مایه‌ی سرگرمی روستاییان و بدمستان است، حتی کلیسا در پرتو عقل و فطانت خود اوقاتی را برای جشن و ضیافت، نمایش شادمانه، بازار مکاره، و دیگر آلودگی‌های روزانه مقرر داشته است که طبع ظریف متعایل به مزاح را نمایان می‌سازد و انسان را از آرزوها و جاه‌طلبی‌های دیگر بازمی‌دارد... با این همه خنده عملی پست است. خنده وسیله‌ی دفاع ساده لوحان است که حتی برای عامه‌ی مردم امری بی‌هوده و بی‌ربط است. یکی از حواریون در این باره سخن بسیار گفته است: بهتر است انسان ازدواج بکند تا بسوزد. به جای عصیان ورزیدن در برابر نظم حاکم الهی بخند و شادی کن و از هزل پلید خود، آن گاه که در پایان غذا، تنگها و خمها را خالی کرده‌اید. پادشاه احمقان خود را برگزینید و خود را در صف خران و خوکان جا بزنید و در جشن سوتارنالیآ به بازی و پایکوبی بپردازید... اما این جا... این جا... در این لحظه یورج با انگشت محکم روی میز نزدیک کتابی که در دست ویلیام بود کوبید و گفت:

- بله، در این جا عمل خنده معکوس می‌شود. این کتاب خنده را ترقی داده، به مقام هنر رسانده است. در جهان دانشمندان به روی آن گشوده شده است. حالا خنده موضوعی فلسفی شده است و به دین خیانت

۲- (Saturnalia) یک جشن قدیمی روم باستان... م.

می‌کند ۰۰۰۰ دیروز دیدی چه گونه افراد ساده امور تاریک ارتداد را می‌فهمند و اجرا می‌کنند و قوانین الهی و طبیعی را می‌شکنند. اما کلیسا از عهده‌ی ارتداد مردم ساده برمی‌آید. این افراد در اثر جهل خود را محکوم و فانی می‌کنند. جنون توام با جهل دل‌چینو و امثال او هرگز در نظام الهی بحرانی به وجود نخواهد آورد. او مردم را به شرارت و آشوب دعوت می‌کند و خود در آشوب می‌میرد و اثری از او باقی نمی‌ماند. او فانی می‌شود، همچنان که گوشت قربانی به مصرف می‌رسد. هیچ اهمیت ندارد اگر مدت کوتاهی در این خوشگذرانیها تجلی جهان به صورت واژگونه جلوه کند. این جلوه‌ی نادرست مدت بسیار کوتاهی در زمین باقی می‌ماند، مشروط بر این‌که این عمل تبدیل به طرح و نقشه نشود، مشروط بر این‌که زبان مزخرف و حرفهای ناروا به زبان لاتین ترجمه نشود. خنده، رعایا را از ترس شیطان رهایی می‌بخشد، زیرا در جشن ابلهان، شیطان نیز به صورت فردی بینوا و ابله ظاهر می‌شود. بنابراین، قابل‌کنترل است. اما این کتاب ممکن است به مردم تعلیم دهد که آزاد کردن خویشان از ترس شیطان نشانه‌ی عقل است. رعیت در حالی که شراب از گلوی او پایین می‌رود و می‌خندد، خود را ارباب تصور می‌کند، زیرا مقام خود را نسبت به اربابش تغییر داده است. اما این کتاب ممکن است به مردم انا از همان لحظه‌ی اول مهارت و زیرکی خاصی بدهد که با آن خلاف احکام الهی را جنبه‌ی مشروع بدهند. در این صورت، بدبختانه، آن چه در وجود ارادیل به عمل شکم تعلق دارد، تغییر شکل حاصل می‌کند و به فعل مغز مبدل می‌شود. این‌که خنده فقط اختصاص به انسان دارد، نشانه‌ی محدودیت ما است چون که ما فقط گناه می‌کنیم. اما از این کتاب بسیاری از مغزهای فاسد مانند مغز تو صغرا و کبراهای افراطی به دست می‌آورند، در حالی که خنده پایان حدود بشری است و فقط چند لحظه‌ای افراد ساده و رعایا را از ترس آزاد می‌کند. اما قانون بر پایه‌ی ترس وضع و اجرا می‌گردد. نام حقیقی

قانون ترس از خدا است. این کتاب ممکن است جرقه‌ی شیطانی بزند و آتشی تازه در تمام جهان برپا کند. خنده را به صورت هنری نوتعریف می‌کند. این فن حتی برای پرومته برای ازبین بردن ترس ناشناخته بود. اگر رعیت و افراد ساده در حال خندیدن باشند، در آن لحظه مردن برای آنها اهمیت ندارد، اما بعدا همین که اثر آن ازبین رفت، دوباره برحسب اراده‌ی الهی آثار تعبید نسبت به خدا در آنها ظاهر می‌شود و آن وقت است که ترس از مرگ بر آنان مستولی می‌گردد. از این کتاب ممکن است هدف مخرب جدیدی به وجود آید که ترس از مرگ را در نتیجه‌ی آزادی فکر ازبین ببرد. ما مخلوقات گناهکار اگر بدون ترس باشیم، چه خواهیم بود؟ آن هم در صورتی که ما بصیرترین و عاشق‌ترین هدیه‌ی الهی هستیم! طی‌قرنها، حکما و پدران روحانی عطر روحبخش دانش مقدس را افشاندند تا ما را از راه تفکر دیرباره‌ی خداوند جل‌شانه‌ازید بختی و وسوسه‌ی آن‌چه ما را به درکات سفلی ساقط می‌کند، نجات دهند. این کتاب، کم‌دی رادارویی اعجاب‌انگیز معرفی می‌کند. این کتاب هزل و طنز و ادا و اطوار درآوردن را مایه‌ی صفای شهوات و خواسته‌های انسانی معرفی می‌کند. با جانبداری از نقایص، خطاها و ضعفها، دانش‌پژوهان دروغین را وادار می‌دارد که با عمل شیطانی وارونه ساختن امور به مقامات عالی ارتقا یابند. این کتاب موجب قبول این عقیده می‌شود که بشر می‌تواند در زمین، اراضی بسیاری از کوکین^۳ دارا شود (بیکن تو نیز به دست آوردن آن را سحر طبیعی نامیده است). اما این امری است که مانعی توانیم آن را بپذیریم و نباید داشته باشیم. به راهبان جوان بنگر تا ببینی با کمال بی‌شرمی دلقک بازی کاینا سیپریانی^۴

۳- (Cockaigne) یک افسانه‌ی قرون وسطی و داستان یک سرزمین خیالی است که سرشار از تحمل بود و انسانها در آن کاری نداشتند. م.

۴- (Cypriani) اسقف کارتاژ (۲۰۰ تا ۲۵۸ میلادی) که کشته شد. م.

را می‌خوانند و تقلید می‌کنند. کتاب مقدس را با اعمال
 شیطانی تحریف می‌کنند و در ضمن خواندن خود آنها
 هم می‌فهمند که به راه خطا می‌روند. آن روزی که کلام
 حکیم خود را تسلیم شوخیها و هرزه‌گریهای جنبی
 بنمایند یا آن چه را که ارزش جنبی داشته است، کانون
 قرار دهند، هر نشانه و اثری که در مرکز وجود داشته
 است، زایل خواهد شد. ملت خدا مبدل به جماعتی از
 افعیان می‌شوند که گویی به صورت آروغ از پرتگاههای
 زمینهای ناشناخته به خارج دفع شده‌اند. در آن لحظه
 حاشیه‌ی دنیای شناخته شده، قلب امپراتوری مسیحی
 خواهد شد. آرماسپی بر تخت سلطنت پتر خواهد
 نشست. بلمیسها در صومعه‌ها جا خواهند گرفت. کوتوله‌ها
 با شکمهای گنده و سرهای عظیم متصدی کتابخانه‌ها
 خواهند شد. خدمتگاران به قانون پشت پا خواهند زد.
 ما (به جز تو) با نبودن قانون به عبودیت ادامه خواهیم
 داد. یک فیلسوف یونانی (که ارسطوی تو در این جا
 از او نقل می‌کند که همکار و مولفی منحوس بوده است)
 می‌گوید: جدی بودن مخالفان را باید با خنده از میان
 برد. بنابراین، خنده نقطه‌ی مقابل و مخالف و شکننده‌ی
 جدی بودن است. مآل اندیشی پدران روحانی ما بجا
 و بمورد بوده است. اگر خنده مایه‌ی لذت عامه‌ی مردم
 باشد، باید این خودسری عامیانه تحت کنترل قرار گیرد،
 باید سرکوبی شود و به وسیله‌ی مجازاتها ریشه‌کن گردد.
 مردم عامی وسیله‌ای برای صفادادن به خنده ندارند،
 مگر این که آن را به عنوان ابزاری برضد جدی بودن
 چوپانان روحی (روحانیون) به کار برند. در حالی که
 چوپانان وظیفه دارند آنها را به حیات ابدی رهبری
 کنند و آنها را از فساد شکم، عورت، غذا و هوسهای
 پست برحذر دارند اما اگر شخصی کلام فیلسوف را لکه‌دار
 کند و خود همچون فیلسوفی سخن گوید، سلاح خنده
 را بلند کند و آن را به پایه‌ی سلاح عالی برساند، اگر
 کلام اعتقاد جای خود را به کلام هزل و طنز بدهد، اگر
 شکیبایی در ساختن تصاویر نجات و رستگاری، جای خود

رابه ازجا کندن و واژگون کردن هر تصویرمقدس بدهد ،
یعنی اگر اعتقاد و ایمان مردم به علت‌های روحانی ازبین
برود، باید گفت: آه، در آن روز حتی تو آقای ویلیام ،
تمام دانش تو از بیخ و بن کنده خواهد شد.
ویلیام :

- نه ، هرگز ، من عقل و درایت خود را با عقل و فطانت
دیگران وفق خواهم داد . آن جهان را که تو تصویر
کردی ، ما جهانی بهتر از امروز می‌دانیم ، زیرا در جهان
امروز آتش و آهن گداخته‌ی برناردگی آتش و آهن
گداخته‌ی دلچینو را تحقیر می‌کند و ناچیز می‌شمارد .
یورج :

- در آن زمان شخص تو گرفتار توطئه‌ی شیطان خواهی
شد . آن وقت در میدان آرماگدون تو در طرف دیگر
جنگ خواهی کرد . میدان آرماگدون در فلسطین است و
در آخرالزمان جنگ نهایی بین حق و باطل در آن جا
به وقوع می‌پیوندد و حق در این مبارزه پیروز می‌شود . اما
تا آن روز ما باید از قاعده و اصولی پیروی کنیم که به
وسیله‌ی کلیسا بر مردم تحمیل می‌شود . کفر و زندقه ما را
نمی‌ترساند ، زیرا به لعنت خدا گرفتار خواهیم شد . در
آن زمان تصویر خدا تغییر شکل می‌دهد و چهره‌ی
غضبناک یهوه در برابر ما مجسم می‌شود ، یعنی آن خدایی
که فرشتگان عاصی را لعنت می‌کند . بنا براین اگر از راه
خدای مسیح منحرف شویم ، به غضب خدای یهود گرفتار
خواهیم شد . ما از آن کسانی که چوپانان را می‌کشند باک
نداریم . آنها به بهانه‌ی تجدید و اصلاح موهوم ،
چوپانان را می‌کشند . عمل آنها هم مانند عمل آن کسانی
است که می‌کشیدند تا قوم یعقوب و نوادگان ابراهیم را
ازبین ببرند . ما از شدت عمل دوناتیستها^۵ بیم نداریم ، و
خودکشی دیوانه وار سرکمیونها ، شهوت بوگومیلها ،
صفای توام با غرور البیجنزینها ، نیاز زنجیر زنان به خون

۵ - (Donatists) نام یک فرقه‌ی مرتد مسیحی در شمال آفریقا بوده
است که رهبر آن دوناتوس نام داشته است (میلادی ۳۱۱) . م .

و جنون شوم برادران روح آزاد هیچ کدام در ما اثر نخواهد داشت. ما همه را می‌شناسیم و ریشه‌ی گناهان آنها را می‌دانیم که این ریشه همان ریشه‌ی قدوسی ما است. ما بیمناک نیستیم و می‌دانیم چه گونه آنها را از بین ببریم. به علاوه بهتر می‌دانیم که بگذاریم خودشان خود را معدوم کنند. با کمال نخوت اراده‌ی مردن را به اوج می‌رسانند و این اراده زاده‌ی سقوط آنها در حضيض فلاکت و بدبختی است. در حقیقت باید بگویم که وجود آنها برای ما ارزشمند است. وجود آنها در لوح محفوظ الهی آمده است. وجود آنها از این رو سودمند است که گناهان آنها موجب تایید فضایل و تقوای ما می‌گردد. دشنام‌گویی آنها نغمه‌های ستایش ما را تقویت می‌کند. توبه‌کاری بی‌بندوبار آنها ذوق ما را به فداکاری تهییج می‌نماید. بی‌تقوایی آنها تقوای ما را روشن‌تر جلوه‌گر می‌سازد. همچنان که شهریار تاریکی (شیطان) لازم بود با سرکشی و یاس به وجود آید تا شکوه و جلال خدا بهتر بدرخشد و تجلی او جهان را روشن‌تر جلوه‌گر سازد و در نتیجه آغاز و فرجام تمام امیدها گردد. اما اگر روزی، صرف نظر از عامه‌ی ساده‌لوح و نادان، تمام دانشمندان با اراده، پایبند و متعهد به اصول و شهادت کتب مقدس، فن‌طنز را قابل قبول بدانند و آن را شریف و آزاد تلقی کنند، اگر در آن روز کسی بتواند بگوید (چنان‌که کلام او شنیده شود) من به تجسم خدا به شکل مسیح می‌خندم، آن وقت سلاحی برای مبارزه با این کفر نخواهیم داشت. زیرا اگر مقابله کنیم از نیروهای سیاه مادی برای پاسخ‌ما استفاده خواهند کرد و گفتار خود را با تیز و آروغ تایید خواهند کرد. آن وقت تیز و آروغ‌حق خواهند یافت که هر جادویشان بخواهد، دخالت نکنند، در این صورت حرمت دین به کلی از بین خواهد رفت.

ویلیام گفت:

- لیکورگاس^۶ جسمه‌ای برای خنده نصب کرده بود.

۶- Lycurgus.

یورج :

- تو این مطلب را در کتاب کلوریتین خوانده‌ای . او در این کتاب کوشیده است مقلدین و کسانی را که ادا و اطوار درمی‌آورند از گناه پاک کند . وی در آن می‌گوید دکتري بیماری را با خنده معالجه کرده است . چه لزومی داشت او را معالجه کند ؟ اگر تقدیر الهی چنین بود که آدمی بمیرد ، معالجه لازم نبود .

ویلیام :

- باور نمی‌کنم دکتر او را علاج کرده باشد . دکتر به او گفته بود که بخندد .

یورج :

- آری بیماری دفع نمی‌شود ، بیماری از بین می‌رود .

ویلیام :

- آری با بدن بیمار از بین می‌رود .

یورج :

- اگر مقدر باشد .

ویلیام :

- تو شیطانی !

مثل این که یورج نفهمید . اگر چشم می‌داشت ، می‌توانستم بگویم به ویلیام چپ‌چپ نگاه می‌کند .

یورج گفت :

- من ؟

- بلی ، آنها به تو دروغ گفتند . شیطان شهریار ماده نیست . شیطان چیزی جز نخوت و خود بینی روح نیست ، شیطان دشمن ایمان است ، شیطان همیشه با حقیقتی که آلوده به شك نشده باشد ، دشمن است . شیطان عبوس است ، زیرا می‌داند به کجا می‌رود و در مسافرت همیشه به محلی که شروع کرده است ، بازمی‌گردد . پس تو شیطانی و مانند شیطان در تاریکی زندگی می‌کنی . اگر می‌خواستی مرا مجاب کنی ، شکست خورده‌ای . ای یورج من از تو نفرت دارم و اگر می‌توانستم عصاکش تو می‌شدم و ترا به پایین رهبری می‌کردم . ترا به زمین محوطه‌ی دیر می‌رساندم . ترا عریان می‌کردم و پر مرغ به مقعدت فرو می‌بردم و قلاده‌ای به

گردنت می انداختم و به هفته بازاری می بردم. صورتت را مثل شعبده بازان و دلقکها رنگ می کردم، تا تمام دیرنشینان به تو بخندند و از تو بترسند. دلم می خواهد سرتا پای تو را با عسل آغشته کنم، بعد ترا در خرمنی از پر بغلتانم. در این حال ترا با قلاده های که برگردنت بسته ام به هفته بازار ببرم تا به تمام خلق بگویم، این کسی است که حقیقت را به شما اعلام می کرد و به شما می گفت حقیقت مزه می مرگ دارد و شما باور می کردید. باور شما به گفتار او نبود، بلکه به قیافه منحوس و شوم او بود. حالا به تو بگویم که در چرخش نامحدود امکانات اشیا و امور، خدا نیز به تو اجازه می دهد که دنیایی را پیش خود مصور کنی که تعبیر کننده ای احتمالی حقیقت، کسی جز زاغی بد ترکیب نیست. زاغی است که کلماتی را که مدتها پیش یاد گرفته است، تکرار می کند.

یورج گفت:

- ای مینوریت تو از شیطان بد تری، تو مانند قدیسی که همه ی شما را زاییده است دلقک هستی، همه ی شما مثل فرانسیس هستید که وعظ می کرد و نقش طبیب قلبی را بازی می کرد. او خسیسان و رباخواران را با قرار دادن پول طلا در دستشان شرمند می کرد. او کسی بود که وفاداری راهبها را با خواندن میزرد^۲ به جای موعظه خوار می کرد. او کسی بود که به زبان فرانسه گدایی می کرد و با قطعه چوبی حرکات نوازنده ی ویولن را تقلید می نمود. او کسی بود که خود را به لباس ولگردان درمی آورد تا راهبان شکم پرست را گیج و مشوش نماید. او خود را لخت روی برف می انداخت با حیوانات و گیاهان حرف می زد. زادگاه اسرارآمیز مسیح را به صورت دهکده های عادی مجسم می کرد، با تقلید بع بع گوسفندان، بره ی بیت اللحم را تداعی می نمود... هیات مذهبی شما

۷- (Miserere) سرود روحانی شماره ی ۵۱ که با این کلمه شروع می شود و می گوید: خدایا بر من رحم کن. - م.

در نمایش دادن خیلی خوب بود. آیا راهب دیوتیسا لوی^۸
اهل فلورانس جزو فرقه‌ی مینوریت بود؟
ویلیام لبخندی زد و گفت:

- آری، او کسی بود که به خانقاه وعاظ رفت و گفت تا
کمی از پارچه‌ی پیراهنی برادر یوحنا به من ندهید،
هیچ غذایی قبول نمی‌کنم زیرا می‌خواهم این پارچه را
به عنوان یادبود و تبرک نگاه دارم. وقتی که از آن پارچه به
او دادند دستها را پاک کرد و پارچه را میان پهن
انداخت و با چوبی آن را در وسط پهن چرخاند و فریاد
زد: "افسوس، برادران به من کمک کنید، زیرا من یادبود
قدیس را در مستراح انداخته‌ام".

یورج:

- این داستان ظاهراً تو را خوش آمده است. بهتر است
داستانی درباره‌ی مینوریت دیگری به نام راهب
پل میلموش^۹ نقل کنی که روزی خود را روی
یخ انداخت و همشهریانش او را مسخره کردند و به او
گفتند بهتر نیست روی چیز بهتری دراز بکشی و بخوابی؟
او در پاسخ گفت: آری، آن چیز بهتر زن تو است...
تو و برادرانت بدین گونه در جست و جوی حقیقت
می‌روید.

ویلیام:

- فرانسیس به مردم یاد داد که به اشیا از جهتی دیگر
نگاه کنند.

یورج:

- اما ما آنها را تنبیه کردیم. تو دیروز آنها را دیدی.
برادران تو بودند. آنها در صف ما وارد شده‌اند، دیگر
مانند مردم ساده سخن نمی‌گویند. مردم ساده نباید
سخن بگویند. این کتاب این اندیشه‌ی به جا و صحیح را
نقل کرده است که می‌گوید زبان مردم ساده وسیله‌ی انتقال
دانش است. از این عمل باید جلوگیری کرد و من نیز
همین کار را کرده‌ام. تو می‌گویی من شیطانم. اما این حرف

۸ - Friar Diotisalvi. ۹ - Paul Millemosche.

درست نیست • من دست خدا هستم •

ویلیام :

- دست خدا آفریننده است، پنهان کننده نیست •

یورج :

- حدودی وجود دارد که گذشتن از آن مجاز نیست •
خدا مقدر فرموده است که بعضی کاغذها باید حامل
اسرار نهانی باشند •

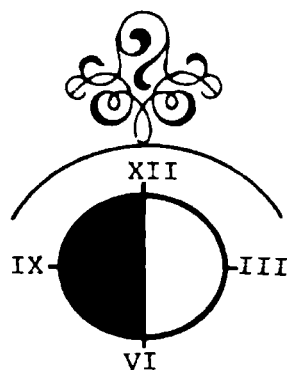
ویلیام :

- خدا هیولاها را خلق کرد، ترا هم خلق کرده است و او
مایل است که در باره‌ی همه چیز سخن گفته شود •

یورج دست لرزان خود را جلو آورد و کتاب را به سوی
خود کشید • او آن را گشاده نگه داشت، اما آن را برگرداند به
طوری که ویلیام می‌توانست به خوبی آن را ببیند و بخواند • بعد
یورج گفت :

- پس چرا اجازه داد که این کتاب در طول قرن‌ها
ناپدید شده باشد و فقط يك نسخه از آن باقی بماند و
نسخه‌ی اصلی را که این از روی آن نوشته شده است،
فقط خدا بداند در کجا است • سالها آن نسخه مدفون
و مدتی در دست مسلمانی بوده است • آن مسلمان زبان
یونانی نمی‌دانست • پس از آن در مخفیگاه يك کتابخانه‌ی
قدیمی از انظار پوشیده ماند • بعد از اینها من (سه
تو) به حکم قضا و قدر مامور شدم آن را پیدا کنم و
آن را سالها پنهان نگاه دارم • من می‌دانم، من می‌دانم
مثل این که می‌بینم که با حروفی مانند حروف درشت
نوشته شده است • من با چشمانم چیزهایی را می‌بینم که شما
نمی‌بینید • می‌دانم که اراده‌ی خدا چنین بود و من بر
پایه‌ی آن عمل کردم، آن را تعبیر کردم • به نام پدر،
پسر، و روح القدس •

نایت



که در آن بلوا و آشوب رخ می‌دهد یا به علت افراط
در تقوانیروهای جهنم حکمفرما می‌شوند .

پیرمرد ساکت ماند . دودست را باز کرد و بر کتاب گذاشت ،
گویی صفحات آن را نوازش می‌داد . آن را صاف می‌کرد تا بهتر
بتواند بخواند ، یا این که می‌خواست برگها را از چنگ رباینده‌ای
آزمند محفوظ دارد .

ویلیام به او گفت :

- تمام این قسمت در هر صورت بیهوده بوده است . حالا
دیگر تمام شد . و من ترا پیدا کردم . کتاب را یافتم و
دیگران بیهوده مردند .

یورج گفت :

- نه ، بیهوده نمرند . شاید عده‌ی زیادی از آنها کشته
شدند . اگر برای منحوس بودن این کتاب دلیل لازم
دارید بفرمایید ، دلیل موجود است . و حالا یقین حاصل
کرده‌ای که آنها بیهوده نمرده‌اند . اضافه شدن يك
مرده به آنها اهمیت ندارد .

او سخن می‌گفت ، و دستهای بی‌گوشت و محکم او شروع

به پاره کردن صفحات کاغذ نسخه‌ی خطی کرد. پاره‌های کاغذ را در دهان خود انباشت و به آهستگی جویدن شروع کرد، گویی در ضیافتی شرکت دارد و بهترین غذا را می‌خورد تا بدنش گوشت و نیرو جمع کند. ویلیام مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد و معلوم بود در کاری که این پیرمرد انجام می‌داد، حیران بود. پس از لختی به خود آمد و به جلو خم شد و فریاد کرد:

- چه کار می‌کنی؟

یورج لبخندی زد و لثه‌های بی‌خون خود را نشان داد و در این حال مایعی زرد رنگ از دهانش بیرون ریخت و پس از سرازیر شدن از لبها بر روی ریش سفید او افشاند. شد.

یورج گفت:

- تو در انتظار نفعی هفتم صور بودی، آیا این طور نیست؟ حالا گوش بده تا بشنوی صدا چه می‌گوید. بر آن چه هفت رعد گفته‌اند مهرزن و دیگر چیزی ننویس - بگیر و آنها را ببلع. از بلعیدن آنها شکم تو پراز تلخی خواهد شد، اما لبهای تو لذت شیرینی عسل را حس خواهد کرد. می‌فهمی؟ اکنون من به آن مهر می‌زنم. آن چیزی که نمی‌بایست در گور گفته شود، من به آن گرفتار شده‌ام.

یورج خندید. اولین باری بود که خنده‌ی او به گوش من خورد و در عین حال خنده‌ی او تقریباً به گریستن شباهت داشت. پس رو به ویلیام کرد و گفت:

- ای ویلیام تو انتظار نداشتی که پایان کار چنین باشد. این پیرمرد در پرتو لطف الهی يك بار دیگر پیروز می‌شود، این طور نیست؟

ویلیام می‌کوشید تا کتاب را از دست او برباید و یورج که از حرکت دست ویلیام به این نیت پی برده بود، کتاب را به عقب کشید و با دست چپ آن را به سینه چسباند و با دست راست به پاره کردن صفحات آن ادامه داد و آنها را با دندانهای خود با کمال دقت جوید.

او در طرف دیگر میز نشسته بود، به طوری که ویلیام دسترسی به او نداشت و چون می‌خواست به سوی او برود، موانع بسیار بر سر راهش بود. در حالی که برخاسته بود که

خود را به یورج برساند، شولای او به چهارپایه‌ای گیر کرد. در نتیجه یورج از حرکت او آگاه شد. پیرمرد بار دیگر با صدای بلند خندید و با سرعتی نامنتظر دست را برای گرفتن چراغ به جلو برد. از روی حرارت توانست محل شعله را پیدا کند و بدون نگرانی از درد و سوختن با انگشتانش به شعله فشار آورد و آن را خاموش کرد. اتاق در تاریکی فرو رفت و برای آخرین بار صدای خنده‌ی یورج را شنیدیم که می‌گفت:

- حالا مرا پیدا کنید، اکنون من تنها کسی هستم که بهتر از همه می‌بینم.

پس از آن ساکت شد و دیگر صدایی به گوش نرسید. به قدری آهسته و آرام راه می‌رفت که حتی صدای پای او به گوش نمی‌رسید. در گذشته هم همین طور بود، زیرا ناگهان می‌دیدیم که او جلو ما سبز شده است. در این مورد گاهی از نقاط مختلف اتاق صدای پار شدن کاغذ به گوش می‌رسید. ویلیام فریاد کرد:

- ادسو، دم در بایست. مگذار او بیرون رود.

اما دستور او خیلی دیر صادر شده بود، زیرا با وجودی که من حاضر بودم خود را روی پیرمرد بیندازم، اما حالا با استفاده از تاریکی از چنگ ما در رفته بود. من سعی کردم میز را دور بزنم و به آن سوی میز که مخالف جهت استاد بود، بروم اما متأسفانه یورج از این فرصت استفاده کرد و از اتاق بیرون جست. البته او در تاریکی بهتر از ما می‌توانست راه خود را پیدا کند. ناگاه صدای پاره شدن کاغذ از پشت سر به گوش رسید، معلوم شد به اتاق دیگر رفته است. در این زمان صدای خشنی به گوش رسید چنان که گویی لولاهای زنگ زده‌ی درناله سرداد مانند ویلیام فریاد کرد رو به سوی آئینه - زود باش می‌خواهد آئینه را از داخل به روی ما ببندد، آن وقت دیگر خروج برای ما ممکن نخواهد بود. به نشانه‌ی صدا، ما هر دو به طرف مدخل اتاق هجوم آوردیم. پای من به چهارپایه‌ای خورد و مجروح شد اما با بی‌اعتنایی و به سرعت جلو رفتم، زیرا می‌دانستم که اگر برای رسیدگی به درد پا معطل شوم، خروج ما هرگز میسر نخواهد شد.

به گمان ویلیام نیز با همان سرعت و ناامیدی حرکت

می‌کرد. وقتی که به آستانه‌ی در رسیدم او را در کنار خود یافتم و هردو ما در پشت آئینه بودیم. آئینه در حال بسته شدن به روی ما بود. ما به موقع رسیدیم. دراز بسته شدن باز ایستاد و در برابر فشار ما از پا درآمد و کاملاً باز شد. یورج با پی بردن به موقعیت ما آن جا را ترک گفته بود. ما از آن اتاق منحوس خارج شدیم، اما نمی‌دانستیم پیرمرد به کدام طرف رفته است و هنوز هم تاریکی مطلق بر همه جا حکم فرما بود. ناگاه به یادم آمد که سنگ چخماق را همراه دارم و این مژده را به استاد دادم. ویلیام فریاد کرد:

- پس در انتظار چه هستی؟ چراغ را پیدا کن و آن را روشن کن.

من در تاریکی به سوی پایان آفریقا دویدم چراغ را یافتم و دست به داخل شولای خود بردم و سنگ چخماق را بیرون آوردم. دستهایم می‌لرزید و دو یا سه بار نتوانستم چراغ را روشن کنم. در این حال ویلیام به نفس زدن افتاده بود و مرتب به من می‌گفت، زود باش، زود باش. سرانجام چراغ را روشن کردم. ویلیام دوباره فریاد کرد:

- عجله کن، اگر عجله نکنیم این پیرمرد تمام ارسطو را خواهد خورد!

من در حالی که خشمگین بودم، از استاد جلو افتادم و در حالی که جست و جو می‌کردم گفتم:

- ارسطو را خواهد خورد و خواهد مرد.

ویلیام در حالی که به این سو و آن سو می‌نگریست و نمی‌دانست کجا را جست و جو کند گفت:

- هیچ اهمیت ندارد، به من چه، بگذر این عفریت بمیرد. با این چیزهایی که خورده است، مرگ او قطعی است. اما من کتاب را می‌خواهم.

پس استاد ایستاد و با صدای آرام تر گفت:

- صبر کن اگر ما به این ترتیب به کار خود ادامه بدهیم، هرگز او را پیدا نخواهیم کرد. ساکت باشیم، چند لحظه بی‌حرکت و ساکت بمانیم.

ما با کمال دقت سکوت را رعایت کردیم و در هنگام سکوت و خاموشی صدای برخورد بدنی را به قفسه‌ی کتاب

شنیدیم. این صدا از ما چندان دور نبود و در نتیجه‌ی برخورد بدن به قفسه تعداد زیادی از کتب فرو افتاد.

ما هردو به آن سو حرکت کردیم. به آن طرفی که صدا می‌آمد دویدیم. اما به زودی فهمیدیم که باید از سرعت قدمها بکاهیم. آن شب در منطقه‌ی خارج از "پایان آفریقا" کتابخانه پر از هوا بود و باد با کمال شدت زوزه می‌کشید و از یک سو به سوی دیگر می‌وزید و شدت آن به حدی زیاد بود که اگر ما تند می‌رفتیم، چراغ خاموش می‌شد. چون نمی‌توانستیم تندتر برویم، می‌بایست کاری بکنیم که از سرعت رفتن یورج کم کنیم. اما ویلیام عقیده‌ای برخلاف این داشت و فریاد کرد:

- ای پیرمرد ما ترا گیر انداخته‌ایم، ما اکنون چراغ داریم.

این تصمیم عاقلانه بود، زیرا موجب شد که یورج دستپاچه و عصبانی شود. در نتیجه‌ی این خبر بر او معلوم شد که از برتری راهیابی در تاریکی محروم شده است. طولی نکشید که صدای دیگری به گوش ما خورد. در این موقع ما وارد اتاق شدیم. در آن جا یورج روی زمین دراز کشیده بود و هنوز کتاب را در دست داشت. معلوم بود کوشش می‌کند که به پا خیزد، اما از عهده‌ی این کار بر نمی‌آمد، زیرا کتابهایی که از قفسه‌ها فرو افتاده بودند، او را احاطه کرده بودند. پیرمرد سعی کرد برخیزد، اما پاره کردن صفحات کاغذ ادامه داشت و او می‌کوشید شکار خود را با سرعتی هرچه تمام‌تر ببلعد.

وقتی که ما به او رسیدیم، به پا خاسته بود و چون از حضور ما آگاهی یافت آماده‌ی مقابله شد. صورت او در پرتو شعله‌ی قرمز رنگ چراغ خیلی مهیب شده بود. چین و چروکهای بسیار بر صورتش دیده می‌شد و قطرات عرق از پیشانی و گونه‌های او سرازیر بود. چشمانش به همان سفیدی سابق بود، اما رگه‌های خون در آنها دیده می‌شد. قطعات پاره شده‌ی طومار از دهان او آویزان بود. او چون حیوانی می‌ماند که شکم را از غذا انباشته باشد و دیگر نتواند چیزی بخورد. شکل او به علت نگرانی دگرگون شده و معلوم بود که زهر به مقدار زیاد در رگهایش به جریان افتاده است و در نتیجه‌ی آن و این تصمیم شیطانی که گرفته بود، قیافه‌ی نورانی آن مرد مقدس عجیب و

نفرت آمیز و ترسناک شده بود. اگر در غیر این موقعیت بود، جا داشت که بخندیم، حالا ما هم به صورت سگانی درآمدیم که به شکار خود رسیده باشند.

ممکن بود ما او را به آرامی بگیریم، اما به شدت به جان او افتادیم، او پیچ و تاب می خورد، دستها را به سینه گرفتیم و با دست راست چراغ را بالا نگه داشتیم. اما حرارت شعله بر صورت او اثر کرد. وقتی که حرارت را حس کرد با صدایی گرفته به غرش درآمد. در حالی که قطعات کاغذ از دهانش بیرون می ریخت، دست راست را از کتاب جدا کرد و با کمال شدت چراغ را از دست من قاپید و با تمام قدرت آن را پرتاب کرد...

چراغ درست روی خرمن کتابها افتاد. کتابها در ضمن سقوط از قفسه ها گشوده شده، به صورت خرمن درآمد بودند. نفت روی آنها پخش شد و آتش به جان یک طومار افتاد. این طومار مانند بسته ای از چوب خشک یک باره سوخت. در عرض چند ثانیه حوادث بسیاری رخ داد. گویی قرنهای این اوراق قدیمی در آرزوی این خرابکاری بودند و اکنون این عطش دیرینه آنها اقناع می شد. ویلیام تشخیص داد که چه خواهد شد. از این رو، دست از پیرمرد برداشت. پیرمرد وقتی که خود را آزاد یافت، چند قدمی به عقب رفت. ویلیام یک لحظه مردد ماند، زیرا نمی دانست یورج را دوباره بگیرد یا به خاموش کردن آتش بپردازد. در هر حال دودلی او در این موقعیت گرچه کوتاه، خیلی دراز بود. کتابی که کهنه تر از همه بود فوری سوخت و شعله های آتش از هر سو زبانه کشید.

جریان ملایم باد که ممکن بود شعله های فتیله را خاموش کند، موجب شدت آن شد و حتی جرقه های آن را به نقاط دیگر منتقل نمود.

ویلیام فریاد کرد:

- زود باش، آتش را خاموش کن. همه چیز خواهد سوخت.

من به سوی شعله های آتش دویدم. بعد متوقف شدم، زیرا نمی دانستم چه کار کنم. ویلیام به دنبال من آمد تا به من یاری

دهد. مادستهارا جلو بردیم، اما باچشمان در جست و جوی چیزی بودیم که آتش را خفه کنیم. ناگاه چیزی به فکر رسید. من شولای خود را از بالای سر خارج کردم و کوشیدم آن را به قلب آتش بیندازم. اما حالا شعله‌ها خیلی بالا گرفته بود. آتش لباس مرا کاملا سوزاند. وقتی که خواستم آن را پیش از سوختن بردارم، دستهایم سوخت. من به ویلیام روآوردم و یورج را دیدم که دوباره نزدیک شده است. حالا به قدری حرارت زیاد بود که پیرمرد آن را حس کرد. بنابراین، محل دقیق آتش را تشخیص داد و کتاب ارسطو را به میان آن پرتاب کرد. در میان این انفجار ویلیام پیرمرد را به شدت هل داد و او را داخل یکی از قفسه‌ها فرو کرد و در نتیجه سر یورج به گوشه‌ای برخورد کرد. پیرمرد به زمین افتاد... اما ویلیام با ایراد چند ناسزا او را به حال خود باقی گذاشت. پس از آن رو به کتابها آورد، اما دیر شده بود، زیرا کتاب ارسطو یا آن چه از دهان یورج باقی مانده بود، در میان آتش سوخت. در این هنگام جرقه‌هایی از آتش به دیوارها رسید. کتابهای دیگر نیز که در قفسه‌ها جا داشتند، دستخوش حریق شد، و در نتیجه یک آتش سوزی به دو آتش سوزی مبدل گشت. ویلیام که می‌دانست که نمی‌توانیم آتش را با دست خاموش کنیم، تصمیم گرفت از خود کتابها برای نجات کتابخانه استفاده کند. او کتاب ضخیمی را که خیلی محکم به نظر می‌آمد، برداشت و می‌خواست از آن به عنوان وسیله برای خفه کردن آتش استفاده کند. اما با پرتاب این کتاب بر روی آتش، شعله‌ی آتش شدت یافت. با وجود آن که او می‌کوشید با پای خود کتابهایی را که در حال سوختن بود پراکنده کند، نتیجه‌ی معکوس به دست آمد، زیرا با حرکت دادن آنها پاره‌ای از طومارهای نیم سوخته در هوا پخش شد و پس از آمیخته شدن با هوا به نقطه دیگر افتاد. در نتیجه آتش سوزی به نقاط دیگر منتقل گردید.

این نتیجه‌ای تاسف انگیز بود و بدبختی ما از این بود که اکنون در نامرتب‌ترین اتاق دهلیز جا داشتیم. این اتاق پر از لوله‌های طومار و نسخه‌های خطی بود و در هر گوشه بخشی از طومارها از قفسه‌ها بیرون آمده بود و چون طی

سالها در قفسه‌ها مانده و خشک شده بودند، برای سوختن آمادگی خیلی زیاد داشتند. بر روی میزی که در وسط اتاق بود، طومارها و نوشته‌های بسیار قرار داشت که ملاچی فرصت نیافته بود آنها را در جای خود قرار دهد. به این جهت، پس از پراکنده شدن کتابها به وسیله‌ی یورج، طومارها که در قفسه‌ها و بر روی میز قرار داشتند، همه با بی‌صبری در انتظار فرو رفتن در کام آتش بودند.

طولی نکشید که تمام منطقه تبدیل به یک منقل آتش شد. در این میان تنها کتابها قربانی نشدند، بلکه قفسه‌ها نیز طعمه‌ی آتش شدند. وقتی که قفسه‌ها آتش گرفت، من متوجه شدم که دهلیز تبدیل به خرمنی از آتش گشت که گویی برای سوزاندن مرتدین افروخته شده بود.

ویلیام می‌گفت:

- آب، ما احتیاج به آب داریم. اما در این جهنم آب از کجا بیاوریم؟
من با فریاد گفتم:

- باید از آشپزخانه آب بیاوریم.

ویلیام مات و مبهوت به من نگاه کرد. صورتش از شدت حرارت برافروخته شده بود. او گفت:

- آری اما تا ما پایین برویم و با آب برگردیم... شیطان کار خود را تمام کرده است. بیا هرچه زودتر برویم. من به جست و جوی آب می‌روم و تو هرچه زودتر برو و اعلام خطر کن. برای مبارزه با آتش به افراد زیادی نیاز داریم.

ما راه پلگان را پیدا کردیم، زیرا شعله‌ی آتش همه جا را روشن کرده بود، اما هرچه دورتر می‌شدیم روشنایی آتش کمتر می‌شد و وقتی که به دو اتاق آخر رسیدیم کورمال راه خود را پیدا کردیم تا سرانجام به پایین رسیدیم. در حیاط دیر به آسمان نگاه کردم، ماه نور کمی به تالار نسخه‌برداری تابانده بود. اما ما از آن گذشتیم و به ناهارخوری رسیدیم. ویلیام با عجله وارد آشپزخانه شد و من به سرعت خود را به در ناهارخوری رساندم و سعی کردم که در را از داخل باز کنم. پس از زحمت بسیار در این کار موفق شدم و علت زحمت من

دستپاچگی و ناشیگری بود. وقتی که در را گشودم، از روی سبزه‌ها گذشتم و خود را به خوابگاه رساندم. اما در آن جا فکر کردم که من نمی‌توانم راهبان را یکایک بیدار کنم. در این موقع گویی چیزی به من الهام شد. به سرعت خود را به کلیسا رساندم و با دشواری توانستم طناب ناقوس را پیدا کنم. وقتی که آن را یافتم، محکم در دست گرفتم و ناقوس را به صدا درآوردم. من با قوتی هرچه تمام‌تر آن را می‌کشیدم و صدای آن در تمام محوطه طنین انداز شد. در کتابخانه پشت دستهایم در آتش سوخته بود. اما کف دستهایم آسیبی ندیده بود. حالا در اثر فشاری که به طناب آوردم کف دستهایم نیز مجروح شد و خون از آنها جریان یافت و من ناچار شدم طناب را رها کنم.

اما تا آن وقت به قدر کافی سرو صدا راه انداخته بودم. از کلیسا بیرون پریدم و دیدم که راهبان بیرون آمده‌اند. از دور صدای خدمتگاران به گوشم رسید. آنها نیز از مساکن خود بیرون آمده بودند. من نمی‌توانستم داستان را برای آنها بگویم، زیرا زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم کلمات را به صورت جمله درآورم. اولین کلماتی که ادا کردم به زبان مادریم بود. با دستی خونین به پنجره‌ی جناح جنوبی ارگ اشاره کردم، زیرا بر لوحه‌های مرمری آن نوری غیرطبیعی مشهود بود. از شدت روشنایی دانستم که آتش به سایر اتاقها رخنه کرده است. تمام پنجره‌های آفریقا و تمام نمای بین آن و برج شرقی با شعله‌های نامنظم آتش می‌سوخت. من با فریاد گفتم:

- آب، آب بیاورید!

ابتدا هیچ‌کس نفهمید. راهبان چنان به حرمت کتابخانه عادت کرده بودند که نمی‌توانستند تصور کنند این مکان مقدس در معرض خطر قرار گرفته باشد. نمی‌توانستند تصور کنند که در نتیجه‌ی تصادفی جزئی که خانه‌ی روستاییان را می‌سوزاند، ممکن است کتابخانه‌ی مقدس این دیر نیز درگام آتش معدوم شود. اولین کسانی که به پنجره‌ها نگاه کردند، دعا خواندند و به خود دمیدند و از ترس کلماتی بر زبان راندند و من دانستم که آنها در اندیشه‌ی اشباح فرو رفته‌اند. من لباس آنها را محکم در دست

گرفتم و آنها را تکان دادم تا مطلب را بفهمند. سرانجام یکی از آنها گفتار غم‌انگیز مرا برای آنها ترجمه کرد.

نیکولاس اهل موریموند، اولین کسی بود که گفت:
- کتابخانه آتش گرفته است.

من از فرط خستگی به زمین افتادم و گفتم:
- آری چنین است.

نیکولاس با صدای بلند خدمتگاران را به کمک طلبید و به راهبانی که اطراف او را گرفته بودند، توصیه کرد عجله کنند. عده‌ای را فرستاد تا دیگر درهای ارگ را بکشایند. عده‌ای را دنبال آب و ظرف فرستاد. حاضران را به چاه آب و مخازن آب روانه نمود. او به گاوچرانان دستور داد تا قاطران و گاوان را برای حمل خمهایی پر از آب بیاورند. اگر مردی که صاحب مقام و اختیار بود، این دستورها را می‌داد فوری از آنها اطاعت می‌کردند. اما خدمتگاران عادت کرده بودند که فقط از فرمان رمیژیو اطاعت کنند. نسخه برداران مطیع او امر ملاجسی بودند و البته همه فرمان رییس دیر را اطاعت می‌کردند. افسوس که هیچ‌یک از آن سه نفر حضور نداشتند. راهبان در جست‌وجوی رییس دیر بودند تا از او دستور گیرند و تسلی خاطر حاصل کنند. اما او را نیافتند. فقط من می‌دانستم که رییس دیر مرده است یا در حال مردن است. من تنها کسی بودم که می‌دانستم رییس دیر در راهروی خالی از هوا گرفتار شده است. حالا این زندان به تنوری تبدیل شده بود.

نیکولاس گاوچرانان را به یک سو فرستاد، اما سایر راهبان آنها را به سوی دیگر فرستادند. بعضی از برادران خود را باخته بودند. بقیه هنوز خمار خواب بودند. حالا نیروی ناطقه به من بازگشته بود. بنا بر این کوشیدم مطلب را به آنها بفهمانم. اما باید به خاطر داشته باشید که من تقریباً عریان بودم، زیرا شولای خود را روی آتش انداخته بودم و منظره‌ی پسر بچه‌ای را داشتم که خون از دستهایش می‌ریخت، صورتش از دوده سیاه شده بود و بدنش بی‌مو بود و حالا از شدت سرما کرخت شده بود. این چندان جالب و قابل قبول و قابل

اعتماد نبود.

سرانجام نیکولاس توانست چند نفر از برادران را به داخل آشپزخانه ببرد. آشپزخانه را یکی از راهبان تازه باز کرده بود. راهبی دیگر چند مشعل تهیه کرد. نظم این محل از بین رفته بود. ویلیام بیشتر موجب بی‌نظمی شده بود و پیاپی افراد را به آوردن آب و ظرف برای حمل آب دعوت می‌کرد.

در این موقع ویلیام را دیدم که از در ناهارخوری بیرون آمد. موهای صورتش سوخته شده بود و از شولای اودود خارج می‌شد. ظرفی بزرگ در دست داشت. دلم به حالش سوخت، زیرا آثار ناتوانی در او نمایان بود. من دانستم اگر او بتواند این دیگ پر از آب را بدون این که ریخته شود به طبقه‌ی دوم ببرد و حتی اگر این کار را چند بار تکرار کند، کاری از پیش نخواهد برد. در این جا داستان سینت اوگوستین به یادم آمد. او پسری را دید که می‌خواست آب دریا را با قاشق خالی کند. این پسر فرشته‌ای بود که در نظر سینت اوگوستین ظاهر شده بود، و بدین وسیله می‌خواست به این قدیس که خیال می‌کرد می‌تواند اسرار الهی را بفهمد، درسی بدهد و بگوید تو با قاشق عقل خود نمی‌توانی آب دریای بیکران حکمت الهی را بیرون بکشی. در این جا نیز ویلیام نمی‌توانست با ناتوانی جسمی و با این وسایل محدود بر آتش نیرومند چیره شود.

ویلیام که از فرط خستگی به در تکیه داده بود، با من سخن گفت:

- غیر ممکن است، هرگز نمی‌توانیم آن را انجام بدهیم اگر تمام راهبان این دیر هم در این کار کمک کنند کتابخانه کارش تمام است.

ویلیام برخلاف فرشته به گریستن پرداخت.

من او را در بغل گرفتم. او قطعه‌ای از رومیزی را پاره کرد تا مرا ببوشاند. ما مدتی بی‌حرکت ایستادیم زیرا خود را شکست خورده می‌دانستیم! اما در اطراف ما چه خبر بود؟ اغتشاش و پریشانی سرتاسر دیر را فرا گرفته بود. آنها از پله‌های ماریج بالا می‌رفتند، بدون این که ظرفی با آب همراه ببرند.

در آن جا با کسان دیگری که با دست تهی بالا رفته بودند، رو به رو می‌شدند. حس کنجکاوی همرا با دست خالی بالا فرستاده بود. وقتی که وضع آتش را در بالا دیدند، برای تهیه آب به پایین آمدند. هرکس در آشپزخانه دنبال ظرف می‌گشت. پس از یافتن ظرف متوجه شدند که در آشپزخانه آب کافی وجود ندارد. ناگهان عده‌ی زیادی از استران که حامل ظرفهای بزرگی از آب بودند، وارد آشپزخانه گردیدند و گاوچرانان که آنها را آورده بودند، آنها را در آن جا متوقف کردند تا ظرفهای بزرگ آب را خودشان به بالا ببرند. اما آنها نمی‌دانستند چه‌گونه خود را به تالار نسخه‌برداری برسانند و البته مدتی طول کشید تا نسخه‌برداران راه را به آنها نشان دادند. در ضمن بالا رفتن به واسطه‌ی تاریکی شدید با کسانی که پایین می‌آمدند، برخورد کردند و از این برخورد هر دو طرف به لرزه افتادند. خمهای آب شکست و آب همه جا را فرا گرفت. اما عاقبت بعضی از خمها به بالا رسید. من به دنبال این گروه رفتم تا به تالار نسخه‌برداری رسیدم. از راهی که به کتابخانه می‌رفت دود سیاه غلیظی بیرون می‌آمد. آخرین کسانی که سعی کرده بودند خود را به برج شرقی برسانند، حالا در حال پایین آمدن بودند. همه به سرفه افتاده بودند و چشمانشان قرمز شده بود و می‌گفتند دیگر وارد این جهنم شدن امکان پذیر نیست.

پس از آن بنو را دیدم. صورتش خیلی بد شکل شده بود. از طبقه‌ی پایین با ظرف بزرگی از آب آمده بود. او گفتار کسانی را که پایین آمدند، شنید و به آنها حمله کرد و گفت:

- ای ترسوها، جهنم همه‌ی شما را خواهد بلعید.
 او برگشت و گویی دنبال کمک می‌گشت که مرا دید و گفت:

- ادا سو ... کتابخانه ...
 او دیگر در انتظار پاسخ من نماند و به سرعت از پله‌ها بالا رفت و با کمال تهور وارد دود شد. آن آخرین باری بود که او را دیدم.

من صدای شکستن و فرو ریختن از بالا شنیدم. قطعاتی

از سنگ همراه ساروج از سقف تالار نسخه برداری به پایین ریخت. سنگ زاویه‌ی گنبد به شکل يك گل حجاری شده بود. این پایه از جا کنده شد و تقریباً در نزدیکی سر من به پایین افتاد. کف دهلیز در برابر آتش سست شده بود. من به سرعت به پایین دویدم و خود را به هوای آزاد رساندم. بعضی از خدمتگاران که علاقه به کار داشتند، نرد بانهایی آورده بودند، تا بتوانند خود را به پنجره‌های طبقات بالا برسانند و از آن راه آب ببرند. اما حتی مرتفع‌ترین نرد بانها به نزدیک‌ترین پنجره‌ی تالار نسخه برداری نمی‌رسید و آنهایی که بالا رفته بودند، نمی‌توانستند پنجره‌ها را از بیرون باز کنند. از بالا پیغام دادند که پنجره‌ها را از داخل باز کنند، اما حالا دیگر کسی جرات رفتن به بالا را نداشت.

در این وقت من به پنجره‌های بالاترین طبقه نگاه می‌کردم. کتابخانه حالا به صورت کانون آتش بسیار بزرگی در آمده بود و اتاق دیگر می‌رفت و با حرص و ولع تمام صفحات خشک کتابها را پشت سر هم می‌بلعید. تمام پنجره‌ها در آتش می‌سوختند و دودی غلیظ از سقف خارج می‌شد. معلوم شد که آتش به تیرهای سقف رسیده است. بنای ارگ که تا این اندازه محکم و پایدار به نظر می‌رسید، بی‌اعتباری و ناتوانیش در برابر آتش آشکار شد. از شکاف دیوارها شعله‌ی آتش توانسته بود، خود را به پنجره‌ها برساند. ناگهان شیشه‌های بعضی از پنجره‌ها خرد شد، گویی کسی با مشت محکم بر آنها کوبیده است، پس از آن جرقه‌های آتش به خارج پراکنده شد و تیرگی شب را به روشنی مبدل ساخت. باد که تا قبل از این شدید بود، متأسفانه حالا ملایم‌تر شد، زیرا اگر به قوت سابق خود می‌ماند ممکن بود آتش را خاموش کند. اما باد ملایم با کمال سهولت آتش را از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر منتقل کرد. اوراق کتب و قطعات طومارها در حال سوختن در هوا به پرواز درآمدند و در نقاط مختلف مشعلهایی فروزان به وجود آوردند. در این نقطه انفجاری عظیم شنیده شد، زیرا کف دهلیز در زیر بار آتش خمیده شد و از پای درآمد و تیرهای چوبی آن که حالا

چون شعله‌ی فروزان بودند، آتش را به طبقه‌ی پایین منتقل کردند. در این وقت زبانه‌های آتش را می‌دیدم که از تالار نسخه‌برداری برخاسته بود و با اوراق کتب و قطعاتی از چوب قفسه‌ها به پایین سقوط کرد. کاغذهایی که بر روی میزها قرار داشت، در حال اشتعال به پرواز درآمد. در این هنگام صدای ناله و وحشت‌گره‌ی از نسخه‌برداران به گوشم رسید. این افراد درحالی‌که از فرط ناراحتی موی سر خود را می‌کنند، می‌خواستند با کمال شجاعت دل به دریای آتش بزنند و خود را به بالا برسانند تا اوراق محبوب خود را از چنگ شعله‌های آتش نجات دهند. کتابها و طومارهای آنان که مدتی از عمر خود را با آنها نرد عشق باخته بودند، داشتند معدوم می‌شدند. اما تهور آنها بی‌نتیجه بود، زیرا آشپزخانه و سالن ناهارخوری میدانی برای گروهی از خودباختگان شده بود، یعنی کسانی که از فرط حیرت و ترس تعقل خود را از دست داده بودند و نمی‌دانستند به کجا بروند و چه کار کنند. همه به این سو و آن سو می‌دویدند و به یک دیگر برمی‌خوردند و در نتیجه‌ی برخورد آنها با کسانی که ظرفهای آب با خود داشتند، موجب ریختن آب می‌شدند. استرانی را برای حمل آب به آشپزخانه آورده بودند. این حیوانات از وجود آتش‌سوزی آگاه شدند و با کمال سرعت بدون اعتنا به طرف خارج هجوم بردند و هرکس را که بر سر راهشان بود بر زمین کوبیدند، حتی مهترها را به زمین کوبیدند. استران رفتند و آشکار بود که افراد نمی‌توانستند کاری بکنند، زیرا اشخاص عارف و عامی، خدمتگار و راهب، ماهر و ناشی، چون کسی نبود که به آنها فرمان دهد و حاضر نبودند فرمان کسی را اطاعت کنند نه تنها کاری از پیش نمی‌بردند، بلکه مانع کار کسانی می‌شدند که می‌خواستند بی‌ریا در خاموش کردن آتش کوشش کنند.

اکنون تمام دیر در چنگ بی‌نظمی، آشوب و اغتشاش در حال تلاشی شدن بود. اما حالا تازه ابتدای داستان غم‌انگیز بود. شعله‌های پیروزمند آتش همچون ابراز پنجره‌ها و سقفها به خارج زبانه می‌کشید و در دامان باد ملایم پرورده می‌شد.

و به هر سو روانه می‌گشت تا به سقف کلیسا رسید. همه می‌دانند که تا چه اندازه کلیساهای مجلل در معرض خطر آتش‌سوزی قرار دارند. خانه‌ی خدا در ظاهر زیبا است و از آن خوب دفاع می‌کنند. دفاع از آن مانند دفاع از اورشلیم است. استحکام کلیساها به علت سنگهایی است که در ساختن آنها به کار می‌رود. اما متأسفانه دیوارها و سقفها با چوب که شکننده، اما زیبا و قابل تحسین است، ساخته می‌شود. کلیسای ساخته شده از سنگ انسان را به یاد مقدس‌ترین جنگلها می‌اندازد، زیرا ستونهای آن همچون درختان بلوط قد برافراشته‌اند تا خود را به گنبدها و سقفها برسانند. این ستونها غالباً با چوب بلوط پوشیده شده‌اند و بسیاری از اشیای دیگر کلیسا نیز از قبیل محرابها، تالار همسرایان، قابهای رنگ خورده، تابلوهای نقاشی، نیمکتها، دکه‌ها، شمعدانها و غیره، همه از چوب ساخته شده است. پس اگر قسمت سنگی کلیسا در برابر آتش مقاومت کند، قسمتهای چوبی آن به زودی در برابر آتش از پا درمی‌آید. کلیساهای دیرها نیز به همین ترتیب ساخته شده است، و به خاطر دارید که زیبایی آنها در روز اول ورود مرا مسحور خود کرده بود. سخن کوتاه، کلیسا نیز آتش گرفت. راهبان و تمام سکنه‌ی این دیر دانستند که حیات واقعی دیر در معرض خطر قرار گرفته است، و همه با خلوص نیست به دست و پا افتادند. اما اقدامات آنها رد اثر بی‌نظمی و عدم مدیریت بی‌نتیجه بود.

البته دسترسی به کلیسا و دفاع از آن آسان تر از دفاع و دسترسی به کتابخانه بود. کتابخانه محکوم به نفوذ ناپذیری شده بود، محکوم به معدود درهای ورودی و نیز محکوم به اسراری شده بود که ظاهراً همه‌ی آن را از نفوذ خارج حفظ می‌کرد. تمام این قید و بندها برای این بود که به چند جلد کتاب نرسند. هیچ‌یک از راهبان به داخل کتابخانه راه نیافته بود. اما کلیسا همچون آغوش مادر در تمام ساعات عبادت باز بود و در همه‌ی ساعات دستگیری و مساعدت به روی همه باز بود. اما دیگر آب باقی نمانده بود و چاهها نیز نمی‌توانستند مقدار کافی آب در اختیار بگذارند. تمام راهبان می‌توانستند آتش کلیسا را خاموش کنند، اما هیچ‌کدام نمی‌دانستند چه‌گونه

این کار را انجام دهند. به علاوه آتش از بالا گسترش می‌یافت و مشکل بود اشخاص به بالا بروند تا از آن جا شعله‌ها را خفه کنند و برای خفه کردن آن از کهنه و خاک استفاده نمایند. وقتی که شعله‌ها به پایین می‌رسید آن وقت ریختن خاک یا شن فایده نداشت، زیرا تا این موقع سقف بر سر آتش‌نشانان فرو می‌ریخت و بیشتر آنها را از بین می‌برد.

به این ترتیب فریادهای تاسف و زاری برای از بین رفتن این همه اشیای نفیس با فریاد و درد از دیدن سر و دستها و بدنهای شکسته که در زیر آوار ماند، افزوده گشت.

حالا هم بر شدت باد افزوده شد و به سرعت به گسترش آتش کمک کرد. حیوانات وحشتزده شدند، افسارها را پاره کردند و با لگد درها را خرد کردند و پراکنده شدند. صدای شیهه‌ی اسبها، بعب‌گوسفندان، غرش خوکان فضا را پر کرد. جرقه‌های آتش یال بسیاری از اسبها را سوزاند و اسبها از ترس دیوانهوار از این جهنم سوزان با لگد مال کردن همه چیز بدون مقصد و هدف فرار کردند. الینارد و پیر را دیدم که دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه خبر است و در ضمن سرگردانی برونل او را لگد زده بود. بیچاره پیرمرد در اثر لگدهای اسب به خاک و خون افتاد و کسی به فریاد او نرسید. من هم نه وسیله‌ای داشتم و نه وقت که بتوانم او را نجات بدهم یا بر بدن او که در حال مردن بود زاری کنم، زیرا اگر بنا بود زاری کنم نظیر این صحنه در هر گوشه‌ی دیگر دیده می‌شد. اسبها در حالی که یالشان می‌سوخند آتش را به جایی که باد نتوانسته بود به آن جا رخنه کند، منتقل کردند. حالا آهنگرخانه و خانه‌ی شاگردان در کام آتش فرو رفته بود. دسته‌های مردم بدون هدف از این سو به آن سو می‌رفتند و نمی‌دانستند چه می‌کنند. من نیکولاس را دیدم. سر او مجروح و لباس او پاره پاره شده بود و چون در اقدامات خود با شکست رو به رو شده بود، بر روی جاده به زانو درآمده بود و بر مصیبت و بلای الهی لعنت می‌فرستاد. پسیفیکوس اهل تیولی را دیدم که از فرط نومیدی همه چیز را رها کرده، مشغول مبارزه با استری

دیوانه بود تا بتواند بر آن سوار شود و فرار کند .
همین که در این کار موفق شد ، فریاد کرد و به من
گفت:

- تو نیز همین کار را بکن . تو مانند من از این میدان
آرماگدون فرار کن .

من نمی دانستم ویلیام در کجا است و بیم آن داشتم که
در زیر آوار رفته باشد ، اما سرانجام پس از مدتی جست و جو
او را نزدیک شبستان پیدا کردم . در دست کیف سفری خود را
گرفته بود . معلوم شد پس از نومیادی از خاموش کردن آتش به
حجره‌ی خود رفته بود تا اشیای گرانبهای خود را نجات
دهد . اسباب مرا نیز جمع کرده ، با خود آورده بود . در کیف
من که او برای من آورده بود ، لباسی یافتم و بر تن کردم .
مدتی در آن جا ماندیم و به حوادثی که در جلو چشم ما اتفاق
می افتاد ، نگرستیم .

این دیر محکوم به فنا بود . تقریباً تمام بناهای آن کمابیش
طعمه‌ی آتش شده بود . آن قسمتهایی که دست نخورده مانده
بود ، نمی توانست زیاد دوام بیاورد ، زیرا عناصر طبیعی و کارهای
بی مورد نجات دهندگان ، به گسترش آتش کمک کرده بود ،
بنابراین ، هیچ بنایی نمی توانست از این مصیبت بزرگ بگریزد .
فقط قسمتهایی از دیر که فاقد ساختمان بود ، سالم به نظر
می رسید . این قسمتها عبارت بود از باغ سبزی و گلستان خارج
شبستان . هیچ کاری برای نجات بنا امکان پذیر نبود . از
اندیشه‌ی نجات دادن صرف نظر کردیم و توانستیم
در فاصله‌ای که از هر خطری دور بود ، بایستیم و تماشا
کنیم .

کلیسا به تدریج در حال سوختن بود ، زیرا این گونه
عمارات ابتدا به سرعت می سوزند ، یعنی اول قسمتهای چوبی
آنها می سوزد و پس از آن قسمتهای دیگر آهسته طعمه‌ی آتش
تدریجی می شود و سوختن قسمتهای غیر چوبی ممکن است
ساعتها یا روزها ادامه یابد اما اشتعال ارگ به گونه‌ای دیگر
بود ، زیرا در این جامواد قابل اشتعال فراوان بود . آتش
پس از گسترش در تمام تالار نسخه برداری ، آشپزخانه را
فراگرفت . طبقه‌ی بالا که زمانی به مدت صدها سال دهلیزهای

بیچ در بیچ بود، کاملاً ویران شد.

ویلیام گفت:

- این کتابخانه بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی عالم مسیحیت بود. حالا به راستی دجال ظهور خواهد کرد، زیرا دیگر دانشی وجود ندارد که مانع ظهور او بشود. راستش را بگویم ما دیشب صورت او را دیدیم.

من با حیرت پرسیدم:

- صورت چه کسی را؟

ویلیام در پاسخ گفت:

- مقصودم یورج است. در آن صورت او که به واسطه‌ی نفرت از حکمت و فلسفه شکل خود را از دست داده بود، برای اولین بار تصویر دجال را مشاهده کردم. معلوم شد دجال از قبیله‌ی یهودیان نمی‌آید، از کشوری دوردست نمی‌آید و آن چه راویان در این باره می‌گویند درست نیست. دجال ممکن است از خود تقواپرهیزگاری زاییده شود. دجال از عشق مفرط به خدا یا به حقیقت به وجود می‌آید. همچنان که ارتداد به وسیله‌ی قدیسین و اشخاص مسحور و غیبگویان به وجود می‌آید. ای ادسو از پیامبران بترس، ای ادسو از کسانی که حاضرند در راه حقیقت بمیرند، بترس. زیرا آنها موجب مرک بسیاری از دیگران می‌شوند. بسیاری از مردم را پیش از مردن خود می‌کشند. یورج کاری شیطانی کرد، زیرا بی‌اندازه حقیقت خود را دوست داشت. او به حدی به معتقدات خود، یعنی به آن چیزهایی که آنها را حقیقت می‌پنداشت، عشق می‌ورزید که حاضر بود هر چیز را که در نظروی خلاف آن یا ظاهراً دروغ بود، از بین ببرد. یورج از کتاب دوم ارسطو می‌ترسید، زیرا این کتاب نشان می‌داد که چه گونه می‌توان صورت هر حقیقت را با جلوه‌ای ناپسند نشان داد. کتاب دوم ارسطو به ما نشان می‌داد که ما نباید بنده‌ی اشباح خود باشیم. شاید ما موریت کسانی که به نوع بشر عشق می‌ورزند، این است که مردم را به خندیدن به حقیقت وادارند. حقیقت را بخندانند. زیرا حقیقت تنها در جایی وجود دارد که ما بتوانیم

خویشتن را از شهوت جاهلانه برای کشف حقیقت
آزاد کنیم .
من گفتم :

- اما استاد متاسفم بگویم تو حالا به این سبب چنین
صحبت می‌کنی که تا اعماق روح مجروح شده‌ای . فقط يك
حقیقت وجود دارد که تو امشب آن را کشف کردی . آن
حقیقت چیزی است که با خواندن کلیدهای رمز در عرض
روزهای اخیر آن را به دست آورده‌ای . یورج برنده شده
است اما تو یورج را مغلوب کردی ، زیرا توطئه را آفتابی
کردی ...
ویلیام گفت :

- توطئه‌ای در کار نبود و من اشتباه‌ها آن را کشف
کردم .

تایید این مطلب ناقض خود آن است و نتوانستم بفهمم
که آیا ویلیام می‌خواسته است این نتیجه را بگیرد یا نه . پس
گفتم :

- اما راست بود که کشف رد پا بر برف ما را به بروئل
رهبری کرد ، درست بود که ادلمو مرتکب خودکشی شد ،
راست بود که ونانتیوس در خمره غرق نشد ، راست بود که
دهلیزها به آن صورتی بود که تو تصور می‌کردی ، درست
بود که شخص می‌توانست بالمس کردن کلمات بالای آئینه
وارد " پایان آفریقا " بشود ، راست بود که آن کتاب
اسرارآمیز به قلم ارسطو بود . من می‌توانم فهرست تمام
حقایقی را که شما با دانش خود کشف کردید ،
ادامه دهم ...

- من هیچ‌گاه درباره‌ی حقایق علامات و نشانه‌ها شك
نکرده‌ام . ادسو ، این علایم تنها چیزهایی هستند که
انسان می‌تواند به وسیله‌ی آنها خود را با دنیا وفق
دهد . چیزی که من نفهمیدم رابطه‌ی بین علایم بود . من
در نتیجه‌ی يك طرح و نقشه‌ی مسلم و قطعی به یورج
رسیدم . این طرح پایه و اساس کلیه‌ی جنایات بود ، با
وجود این رسیدن به آن تصادفی بود . من در جست و جوی
يك جنایتکار که مرتکب تمام جنایات بود ، به یورج رسیدم

و در آن جا کشف کردیم که هر يك از جنایات را شخصی مرتکب شده که با دیگران فرق داشته است ، یا می توانستیم بگوییم که هیچ کس این جنایات را مرتکب نشده است . در جست و جوی نقشه های ذهنی منحرف ولی معقول به یورج دسترسی پیدا کردم . وقتی که به او رسیدم نقشه در برابرم گسترده شد . یورج مغلوب طرح ابتدایی و اصلی خود شد و در نتیجه تسلسلی از علل و ضد علل که متناقض يك دیگر بودند ، به وجود آمد . این علل راه خود را در پیش گرفتند و روابطی به وجود آوردند که به نظر نمی آمد به طرح و نقشه ای ارتباط داشته باشند . پس تمام خرد من کجا است ؟ من با سرسختی رفتار کردم و به خیال خود از هر چیزی شبیه به نظم و ترتیب صحیح پیروی کردم ، در صورتی که می بایست دانسته باشم که در کاینات نظمی وجود ندارد .

من گفتم :

- اما با تصور وجود يك نظم نادرست باز هم چیزی پیدا کردید .

ویلیام گفت :

- آن چه تو می گویی خیلی ظریف و دقیق است . ا د سو از تو متشکرم . نظمی که فکر ما تصور می کند ، مانند تورما هیگیبری یا مانند نرد بان می ماند که ساخته شده است تا با استفاده از آن چیزی به دست آید . اما پس از رسیدن به مقصد دیگر نیازی به نرد بان نیست . پس می فهمیم نرد بان - یا وسیله - مفید اما بی معنی بوده است . آیا چنین نیست ؟

بعد این مطلب را به زبان آلمانی تکرار کرد .

- در زبان ما چنین گفته می شود . چه کسی آن را به شما گفت ؟

ویلیام گفت :

- عارفی از کشور شما . او در این باره در جایی نوشته است . دیگر لازم نیست کسی روزی بار دیگر نسخه ی خطی آن را پیدا کند . تنها حقایقی که می توانند سودمند

باشند، وسایلی هستند که بعد از رفع نیاز باید آنها را دور ریخت.

به ویلیام گفتم:

- دلیلی وجود ندارد که خود را ملامت کنی. تو منتهای کوشش خود را کردی.

- بهترین کار بشر خیلی ناچیز است. قبول این اندیشه که در کاینات نظمی وجود ندارد، دشوار است، زیرا موجب رنجش اراده‌ی آزاد خداوند جل‌شانه خواهد شد. بنابراین، آزادی خدا موجب محکومیت ما یا محکومیت غرور ما خواهد گردید.

من برای اولین و آخرین بار در عمر خود جرات کردم که يك نتیجه‌ی عرفانی بگیرم پس گفتم:

- چه گونه ممکن است يك واجب الوجود کاملاً آلوده به ممکنات وجود داشته باشد؟ پس فرق بین خدا و هرج و مرج پیش از ایجاد عالم هستی چیست؟ آیا تایید قدرت فراگیر و مطلق خدا و آزادی مطلق او در به کار بستن مشیت و اراده‌ی خودش معادل این نیست که نشان بدهیم خدا وجود ندارد؟

ویلیام بدون این که اثری از افکارش بر صورتش ظاهر شود، به من نگاه کرد و گفت:

- چه گونه مردی دانشمند می‌تواند دانش خود را به دیگران ابلاغ نماید، اگر در پاسخ این سوال توجواب مثبت بدهد.

من معنی کلمات او را نفهمیدم. پس پرسیدم:
- آیا مقصود شما این است که اگر معیار حقیقت مفقود باشد، دانش ممکن و قابل انتقالی وجود نخواهد داشت؟ یا مقصود شما این است که: چون دیگران به شما اجازه اشاعه‌ی دانش را نمی‌دهند دیگر نمی‌توانید دانش خود را به دیگران برسانید؟

در آن لحظه قسمتی از بام خوابگاه با صدایی مهیب فرو ریخت و ابری از جرقه‌ها در هوا پخش کرد. تعدادی از گوسفندان و بزبان که در محوطه ولو شده بودند، از برابر ما

گذشتند و از ترس بع بع می کردند. گروهی از خدمتگاران نیز
که از برابر ما گذشتند، فریاد می کردند و نزدیک بود ما را به
زمین بزنند.

ویلیام گفت:

- این جا پر آشوب است. خدایا چه قدر این جا
پر آشوب شده است.

آخري پر جا





دیر سه شبانه روز سوخت و آخرین کوششها هم کارگر نیفتاد. صبح زود روز هفتم پس از مسافرت ما به این محل، وقتی که ساکنان کاملاً یقین حاصل کردند که نمی‌توان هیچ یک از بناها را از جفای آتش نجات داد، وقتی که از ظریف‌ترین ساختمانها چیزی جز دیوارهای خراب برجای نماند و کلیسا که گویسی در خود فرو می‌رفت و برج خود را نیز می‌بلعید، و در آن زمان که همگی احساس کردند که عذاب الهی نازل شده است و مقاومت در برابر عذاب الهی کاری بیهوده و عبث است، جز یاس و انتظار بدبختی چیزی باقی نماند. هجوم افراد برای رساندن آخرین سطلمهای آب نیز سستی گرفت. سالن اجتماع و خانه‌ی مجلل رییس دیر هنوز در آتش می‌سوخت. تا زمانی که آتش به انتهای کارگاههای مختلف رسید، خد متگاران هر اندازه که امکان داشت، اشیایی را از سوختن نجات دادند. به علاوه خد متگاران به بیرون دیر رفته‌بودند که اقل تعدادی از حیوانات را که در این گیر و دار و اغتشاش در دل شب به خارج

از دیوارهای دیرگریخته بودند، بازایابند و در اختیار خود
درآوردند.

بعضی از خدمتگاران را دیدم که جرات کرده، به قسمت
باقیمانده‌ی کلیسا داخل شده‌اند. من حدس زدم که در نظر
دارند وارد دخمه‌ی جواهرات بشوند تا قدری اشیای قیمتی
را قبل از فرار کردن با خود ببرند. نمی‌دانم در این کار موفق
شدند یا نه، نمی‌دانم تا آن زمان دخمه ویران شده بود یا نه.
نمی‌دانم این اشخاص دزد و سودجو و بی‌بندوبار در اقدام
خود برای رسیدن به گنج، با سقفها و خرابیها در دل زمین
مدفون شدند یا نه. پس از آن همه ماجرا مردم ده آمده بودند
تا در خاموش کردن آتش کمک کنند یا اگر بتوانند چیزی به
یغما ببرند. مرده‌ها همگی در میان خرابه‌ها که هنوز پسر از
آتش بود، باقی مانده بودند. روز سوم وقتی که مجروحان معالجه
شدند و نعشهایی که در بیرون افتاده بود، به خاک سپرده
شد، راهبان و دیگران دار و ندار خود را گرد آوردند و در
حالی که هنوز از میان ویرانه‌های دیر دود بلند بود و دود
آن به اطراف پراکنده می‌شد، آن جا را ترک گفتند. زیرا این
دیر دیگر به مکانی نفرین شده مبدل شده بود. راهبان پراکنده
شدند، اما نمی‌دانم به کجا رفتند. من و ویلیام سوار برد و اسب
که در جنگل سرگردان بودند و اکنون نعمت الهی محسوب
می‌شدند، از آن محل خارج شدیم. وقتی که بار دیگر به بوبیو
رسیدیم اخبار بدی درباره‌ی امپراتور شنیدیم. امپراتور به محض
ورود به رم به خوبی پذیرفته شد و مردم بر سر او تاج گذاردند.
امپراتور دانست که دیگر امکان مصالحه با پاپ وجود ندارد، پس
شخصی را به نام ضد پاپ انتخاب کرد. نیکولاس و. مارسیلیوس^۱
به عنوان جانشین مسیح برای شهر رم انتخاب شد. اما در
نتیجه‌ی ضعف او حوادثی غم‌انگیز در شهر رخ می‌داد. کشیشانی
که نسبت به پاپ وفادار بودند و مایل به رهبری عبادت در
کلیسا نبودند، تحت شکنجه قرار گرفتند. یک راهب طرفدار
سینت اگوستین را در کا پیتولین جلوشیران انداختند. مارسیلیوس
و جان اهل جانندن، پاپ جان را مرتد اعلام کردند و لویی او

۱- Nicholas V. Marsilius.

را به مرگ محکوم کرد. اما سوء اداره‌ی امپراتور سران محلی را به دشمنی با وی برانگیخت و اعتبار حکومت رو به کاهش گذاشت. ما این اخبار را به تدریج می‌شنیدیم و در نتیجه ورود خود به رم را به تعویق می‌انداختیم. من می‌دانستم که ویلیام مایل به دیدن حوادثی که موجب متلاشی شدن امیدهایش گردد، نبود. وقتی که ما به پومپوزا رسیدیم، خبردار شدیم که مردم رم بر ضد لویی قیام کرده‌اند. لویی آن جا را رها کرده، به پیزا رفته بود. پس از خروج لویی از رم نمایندگان پاپ فاتحانه به شهر وارد شدند. در این موقع میشل اهل سزنا تشخیص داده بود که اقامت او در آوینیون نتیجه‌ای به بار نخواهد آورد و به علاوه به جان خود بیمناک بود. بنابراین فرار کرد و در شهر پیزا به لویی ملحق شد.

با پیش‌بینی حوادث و اطلاع بر این که شاه باواریا به سوی مونیخ خواهد رفت، مسیر خود را تغییر دادیم و تصمیم گرفتیم که به باواریا برویم، به خصوص که ویلیام حس کرده بود که ایتالیا دیگر برای او مکان امنی نیست. در ماه‌ها و سال‌های بعد لویی شاهد از بین رفتن اتحاد حامیان خود و سران گیبلاین^۲ بود که با وی متحد شده بودند. سال بعد نیکولاس که بر ضد پاپ علم شده بود به پاپ تسلیم شد. در حالی که ریسمانی برگردن بسته بود، به حضور پاپ آمد و افسار خود را به دست او داد.

وقتی که ما به مونیخ رسیدیم، از استاد خوب خود خداحافظی کردم و در هنگام وداع اشک بسیار ریختم. سرنوشت او نامعلوم بود و خانواده‌ام صلاح می‌دانستند که به ملک بازگردم. پس از آن شب مصیبت بار که ویلیام ناخرسندی و تاجر خود را در برابر خرابه‌های دیر به من بازگو کرده بود، قرار گذاشته بودیم که دیگر از این داستان حزن‌آور سخنی نگوییم. در آن زمان که با دلی پرغم از هم جدا می‌شدیم باز از آن حادثه‌ی غم‌افزا چیزی بر زبان نراندم.

استاد اندرزهای بسیار مفید درباره‌ی تحصیلات آینده

۲- (Ghibeline) یک گروه سیاسی قرون وسطایی که طرفدار امپراتور آلمان بودند. - م.

به من داد و عینکی را که نیکولاس برایش ساخته بود به من هدیه کرد، زیرا عینک خود را بازیافته بود. او گفت:
- تو هنوز جوانی اما یک روز در آینده به درد تو خواهد خورد (راست می‌گفت، حال که من این سطور را می‌نویسم، این عینک بر بینی من نشسته است تا چشمانم درست ببیند).

پس ویلیام پدرانۀ مرا در بغل گرفت و از من جدا شد. پس از آن دیگر استاد را ندیدم. بعدها اطلاع حاصل کردم که در سالی که طاعون در اواسط قرن اروپا را فرا گرفته بود، مرده است. همیشه در درگاه خدا دست به دعا برمی‌دارم که روح او را بپذیرد و بسیاری از اعمال مغرورانه‌ی او را که در نتیجه زیرکی و قدرت از وی سرزده بود، ببخشد.

سالها بعد که پا به سن گذاشتم، فرصتی به دست آمد و مسافرتی به ایتالیا کردم. این مسافرت برای ماموریتی بود که رییس دیر ما به من محول کرده بود. چون در برابر وسوسه تاب مقاومت نیاوردم، در ضمن بازگشت از ماموریت سری به محل دیر سابق زدم تا بر خرابه‌های آن نظر اندازم و آبی از دیده بیفشانم. خرابه‌های دیر پس از خاموش شدن آتش در زیر جفای سایر نیروهای طبیعت خراب تر شده بود و به یساد دوره‌های شادی و نشاط از آن اندوه و ماتم به چشم می‌رسید. دو دهی که در کنارهی کوهسار مجاور مرکز فعالیت کشاورزی بود، اکنون خالی از جمعیت شده بود. زمینهای اطراف دیگر زیر کشت نبود. وقتی که به قلعه‌ی کوه رفتم و به هرسو نگریستم جز ویرانی و مرگ چیزی به چشم نخورد. من جز اشک چیزی نداشتم که به یاد آن چند روز به این مکان اهدا کنم.
از آن بنای با عظمت و مجلل که زینت بخش آن نقطه از جهان بود، فقط خرابه‌هایی باقی مانده بود. ماجرای که بر سر بناهای دیرین مشرکان رم در روزگار باستانی آمده بود، در این جا در جلو چشمان خود می‌دیدم. دیوارهای شکسته، ستونها و بعضی طاقها که در برابر قهر طبیعت دوام آورده بودند، اکنون از گیاه و پیچک پوشیده شده بود. علف هرز تمام محوطه را به تصرف خود درآورده بود. معلوم نشد آن گلستان و آن باغ

سبزی به کجا رفتند. تنها جایی که قابل شناسایی بود، محل گورستان بود، زیرا گورها قدری از سطح زمین بالاتر بودند تا بگویند که افرادی را در دل خود پنهان دارند. تنها نشانه‌ی حیات حیوانی را می‌توانستم در پرندگان شکاری ببینم. این پرندگان مارمولکها و جانورانی را که در میان خرابه‌ها می‌لولیدند، شکار می‌کردند. از در کلیسا فقط آثار مختصری مانده بود. این آثار در اثر خوردن سیلیهای مکرر طبیعت به صورتی درآمده بود که هر بیننده را به گریه می‌انداخت. نیمی از راهرو در کلیسا هنوز دیده می‌شد، اما البته معلوم بود که از دست نیروهای طبیعت سیلی بسیاری خورده بود و به علاوه خزه و گل‌سنگ همه جای آن را پوشانده بود. از تمام تصاویری که بر آن نقش شده بود فقط چشم چپ مسیح بر سر تخت و قسمتی از صورت شیر باقی مانده بود.

ارگ به استثنای دیوار جنوبی که خراب بود، ظاهراً هنوز در برابر نیروهای طبیعت و گذشت زمان مقاومت به خرج می‌داد. دو برج بیرونی که بر فراز تپه قرار داشتند، ظاهراً دست نخورده مانده بودند. اما تمام پنجره‌ها خالی و بدون شیشه بود. پنجره‌ها به صورت حفره‌ی چشم مردگان درآمده بود که کره‌ی چشم از آنها خارج شده باشد. شاخه‌های مو از میان آنها خارج شده بود که می‌توانستم بگویم این چشمان بدون کره بدان صورت اشک می‌ریختند. در داخل، همه‌ی آثار هنری از بین رفته بود. آثار هنری بشر با کارهای طبیعت درهم آمیخته بود، در سرتاسر آشپزخانه به واسطه‌ی فرو ریختن سقف، آسمان دیده می‌شد. گویی در بیچه‌ای در آسمان گشوده شده بود تا فرشتگان از آن جا به پایین بیایند. هر چیزی که لباس سبز خزه بر تن نداشت، هنوز لباس عزای چندین دهه قبل را از تن در نیاورده بود.

در سنگ و خاک و خرابه به جست و جو پرداختم؛ در میان آنها تکه‌هایی از طومارهای کهن دیدم که از تالار نسخه‌برداری سرازیر شده، همچون گنج به زیرزمین فرو رفته بودند، تا از انظار نهان باشند. من به گردآوری آنها پرداختم، گویی می‌خواستم صفحات پاره‌ی کتابی را جمع‌آوری نمایم. در ضمن جست و جو متوجه شدم که یک رشته پله‌ی دایره مانند در

یکی از برجها به سوی تالار نسخه برداری می‌رود. این رشته پله جز کهنه شدن عیب چندانی نکرده بود. از آن جا من پس از بالا رفتن از قسمت کوچکی از خرابه به کتابخانه رسیدم. حالا کتابخانه به صورت محوطه و گالری بزرگی درآمده بود که از همه طرف دیوارهای خارجی آن را احاطه کرده بود.

در امتداد یک دیوار قفسه‌ی کتابی یافتم که به طوری اعجاز‌آمیز هنوز پابرجا مانده بود. نمی‌دانم چه طور از چنگ آتش گریخته بود. البته آب آن را فاسد کرده، موریانه‌ها نیز به خوبی خدمت آن رسیده بودند. هنوز چند صفحه‌ی سالم در آن دیده می‌شد. با جست و جو در خرابه‌های پایین چیزهای دیگری یافتم. تمام روز را به درو کردن پرداختم، اما البته محصول زیادی برداشت نکردم. خیال می‌کردم از این صفحات پاره‌ی کتابهای کتابخانه ممکن است پیامی به من برسد. بعضی از قطعات طومارها رنگ جوهر خود را از دست داده بودند، در بعضی نیز فقط سایه‌ای از کلمات دیده می‌شد. یا فقط یک یا دو کلمه بر تمام طومار مانده بود. در بعضی از صفحات تمام جمله‌ها قابل خواندن بود. بعضی از کتب که دارای شیرازه‌ی فلزی بودند، دست نخورده مانده بودند... خلاصه از کتابها شبی مانده بود که در ظاهر دست نخورده به نظر می‌رسید، در صورتی که در داخل چیزی از آنها به جا نمانده بود. در بعضی موارد نصف صفحه نجات یافته بود و فقط کلمه‌ی "این سی پیت" ۳ باقی مانده بود. بعضی اوقات فقط عنوانی از کتاب مانده بود و اثری از سایر نوشته‌ها باقی نبود. هراثر باقی مانده را که توانستم جمع‌آوری کردم. دوساک سفری را با آنها پر کردم. بعضی از اشیای مفید را که با خود داشتم، بیرون ریختم تا بتوانم به این اشیایی که یافته‌ام جابدهم. پس از مراجعت و رسیدن به ملک ساعتها وقت صرف کردم تا بتوانم از این آثار گردآمده چیزی دریابم. بعضی اوقات از یک کلمه یا یک تصویر که باقی مانده بود، می‌توانستم از ماهیت آن اثر آگاه شوم. وقتی که با گذشت زمان نسخ دیگری از آن

۳- (Incipit) این کلمه‌ی لاتین به معنی، از این جا شروع می‌شود، است. به‌کار بردن این کلمه در قرون وسطی متداول بوده‌است. - م.

کتابها به دستم رسید، باعلاقه آنها را مورد مطالعه قرار دادم. گویی سرنوشت فقط این میراث را برای من باقی گذارده بود، و در پایان جمع‌آوری و استنساخ آثاری که آورده بودم، متوجه شدم که کتابخانه‌ی کوچکی برای من تهیه شده است که نشانه و مظهر آن کتابخانه‌ی عظیم می‌باشد. کتابخانه‌ی من شامل قطعات، نقل قولها، و جمله‌های ناتمام و تکه پاره‌ی کتابها بود. هرچه بیشتر فهرست کتابخانه‌ی خود را بخوانم، بیشتر متوجه می‌شوم که گرد آمدن این آثار نتیجه‌ی تصادف است و هیچ پیام یا نتیجه‌ی اخلاقی بخصوصی در بر ندارد. اما این صفحات ناتمام در تمام مدت عمری که از آن پس گذرانده‌ام با من همراه بوده‌اند. بعضی اوقات مانند يك غیبگو با آنها مشاوره کرده‌ام و تقریباً همیشه به این اندیشه بوده‌ام که‌ای خواننده‌ی ناشناس، آن چه در این صفحات به نظر تو می‌رسد، تالیفی از آن مجموعه‌ها، خلاصه‌ای از آن سرودها، و شمه‌ای از آن آثار است و فقط چیزهایی که آن آثار به من عرضه کرده‌اند در این جا تقدیم شده است. نمی‌دانم من تاکنون درباره‌ی آنها سخن گفته‌ام یا آنها از راه قلم من با شما سخن گفته‌اند. در هر حال یکی از این دو احتمال صحیح است. هر چه بیشتر داستان حاصل را پیش خود تکرار می‌کنم، کمتر موفق به فهم آنها می‌شوم. چه در آن طرحی ماورای سلسله حوادث طبیعی و زمانی وجود داشته باشد که آنها را بهم پیوند دهند، یا نه. برای این راهب پیر که اکنون بر آستانه‌ی مرگ قرار دارد، تشخیص این که نوشته‌ی او دارای معنایی نهانی و یا بیش از يك معنی نهانی، یا دارای معانی متعدد است، یا اصلاً بی‌معنی است، کاری به غایت دشوار است.

اما ناتوانی من در تشخیص این امر شاید در اثر سایه‌ی عظیم تاریکی است که مرور زمان و طول عمر و نزدیک شدن به مرگ بر سر من گسترده است. همه چیز فناپذیر است. شکوه و جلال بابل به کجا رفت؟ برفهای دیروز چه شد؟ زمین می‌رقصد و رقص آن رقص مرگ است. رقصی است که مردم را به سوی گور می‌کشاند. بعضی اوقات رودخانه‌ی دانوب در نظر من پراز کشتی جلوه‌گر می‌شود، این کشتیها ملو از احمقانی است که به مقصد تاریک و نامعلومی مسافرت می‌کنند.

تنها کاری که حالا از من برمی آید، این است که لب از سخن فرو بندم و ساکت بمانم. دیری نخواهد پایید که در پایان به آغاز خود پیوند بخورم. دیگر اعتقادی به آن چه پیران دیر ما می گفتند ندارم. آن کس که پیران دیر فرقه‌ی ما به ما معرفی می کردند، به نظر من خدای با عظمت و جلال نیست. همچنین به لذتی که آن روزها مینوریتها درباره‌ی آن سخن می گفتند اعتقاد ندارم. شاید به تقوا نیز معتقد نباشم.

طولی نمی کشد که من وارد بیابان پهنآوری خواهم شد. آن بیابانی که کاملاً وسیع و صاف و هموار است و هیچ گونه پیچ و خمی در آن وجود ندارد. در آن بیابان قلبی که به راستی جانب تقوا را گرفته است، در خوشی و خرمی فرو خواهد رفت. ما در زیر سایه‌ی خداوند خواهیم آسود و وارد سکوتی توأم با خموشی خواهیم شد. وارد جمعیتی می شویم که قابل تعریف و توصیف نیست. در آن دیار تمام برابریها و نابرابریها از میان خواهد رفت و در این گودال عمیق، روح من خود را گم خواهد کرد و در نتیجه برابری و نابرابری را از هم تمییز نخواهد داد. چیزهای دیگر را نخواهد دانست. تمام اختلافات فراموش خواهد شد. من در بنایی ساده و بی غل و غش خواهم زیست. در بیابانی خاموش که تنوع و اختلاف هرگز دیده نشده است، در خلوتی که هیچ کس خویشتن را در جای شایسته‌ی خود نمی یابد. من در لا هوتی خاموش و غیرمسکون فرو خواهم رفت که در آن خانه نه کاری وجود دارد و نه نقشی و مثالی.

در تالار نسخه برداری هوا سرد است و انگشت شست من درد می کند. این دست نوشته را رها می کنم و آن را از خود باقی می گذارم، اما نمی دانم برای چه کسی و دیگر نمی دانم این دست نوشته درباره‌ی چیست...

اصالت گل سرخ در نام آن است، حتی اگر به تنهایی به کار برده شود باز هم ویژگیهای آن را تداعی می کند.



سرزمین سلاطین

نوشته‌ی زابرت لیمسی
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
جواب اول بهمن ماه ۱۳۶۲
جواب دوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
جواب سوم اسفند ماه ۱۳۶۷
دوره‌ی دو جلدی ۲۴۰۰ ریال
تاریخی، اجتماعی، اقتصادی
عربستان سعودی از عبدالعزیز تا
امروز به زبان داستان

ماهی و مروارید

نوشته‌ی معدخت کتکولی
جواب اول بهمن ماه ۱۳۶۲
جواب دوم تیرماه ۱۳۶۶
جواب سوم بهمن ماه ۱۳۶۶
جواب چهارم اسفند ماه ۱۳۶۷
۴۰۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

بذرهای عظمت

نوشته‌ی دنیس ویلسی
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
جواب اول بهمن ماه ۱۳۶۲
جواب دوم فروردین ماه ۱۳۶۶
۷۲۰ ریال
پس‌دره برگزیده از ده راز
ناشناخته مانده‌ی موقفت

خود آموز هزینه‌یابی

نوشته‌ی آر. مک انگارت
و
جی. تاونزلی
ترجمه‌ی فریده خلعت‌بری
جواب اول اسفند ماه ۱۳۶۲
جواب دوم تیرماه ۱۳۶۶
۶۰۰ ریال
آموزش حسابداری صنعتی به‌زبانی
ساده برای همگان

خود شناسی

نوشته‌ی اچ. جی. اینسک
و
گلن ویلسون
ترجمه‌ی شهاب‌الدین قهرمان
جواب اول اسفند ماه ۱۳۶۲
جواب دوم مهرماه ۱۳۶۴
جواب سوم دی ماه ۱۳۶۴
جواب چهارم شهریورماه ۱۳۶۷
۵۵۰ ریال
مجموعه‌ی پرشهای روان‌شناسی
برای شناختن زوایای پنهانی
شخصیت هر فرد

شاهین سپید

نوشته‌ی احمد احرار
جواب اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۴
جواب دوم دی ماه ۱۳۶۲
جواب سوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
جواب چهارم بهمن ماه ۱۳۶۵
جواب پنجم مهرماه ۱۳۶۶
جواب ششم خرداد ماه ۱۳۶۷
جواب هفتم تیرماه ۱۳۶۸
جواب هشتم آذرماه ۱۳۶۸
۱۶۰۰ ریال
زندگانی حسن صباح

شیطان سبز

نوشته‌ی احمد احرار
جواب اول خرداد ماه ۱۳۶۴
جواب دوم دی ماه ۱۳۶۴
جواب سوم خرداد ماه ۱۳۶۵
جواب چهارم شهریورماه ۱۳۶۷
جواب پنجم خردادماه ۱۳۶۸
۱۲۰۰ ریال
زندگانی امیر تیمور گورکان

برادری

نوشته‌ی استیون نایت
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
جواب اول خرداد ماه ۱۳۶۴
جواب دوم اسفند ماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال
فرومانسوزی از ابتدای پیدایش تا
به امروز

مردی که من شناختم

نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
جواب اول تیرماه ۱۳۶۴
جواب دوم فروردین ماه ۱۳۶۶
۴۸۰ ریال
گوشه‌هایی از زندگانی عمر
تورپخوس رهبر اسبق پاناما

ستاره‌ی پیر

نوشته‌ی جنیید بهامی
جواب اول شهریورماه ۱۳۶۴
جواب دوم مهرماه ۱۳۶۶
جواب سوم شهریورماه ۱۳۶۷
جواب چهارم مهرماه ۱۳۶۸
۴۰۰ ریال
داستانی برای کودکان و نوجوانان

بازیگران

نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
جواب اول شهریورماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال
گوشه‌هایی از زندگانی مردم‌هاییتی
در زمان حکومت دکتردوالیه

افسانه‌ی شجاعان

نوشته‌ی احمد احرار
جواب اول شهریورماه ۱۳۶۴
جواب دوم بهمن ماه ۱۳۶۴
جواب سوم بهمن ماه ۱۳۶۵
جواب چهارم اسفند ماه ۱۳۶۶
جواب پنجم خرداد ماه ۱۳۶۸
۱۲۰۰ ریال
زندگانی صلاح‌الدین ایوبی

سفر در ایران

نوشته‌ی گاسپار درووبل
ترجمه‌ی منوچهر اعتماد مقدم
جواب اول شهریورماه ۱۳۶۴
جواب دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
جواب سوم آذرماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال
خاطرات سفری در دوران عباس
میرزا به ایران و بررسی زندگانی
مردم آن زمان

افغانستان در زیر سلطه‌ی شوروی

سوتنهی آنتونی هی‌من
 ترجمه‌ی عبدالله طاهری
 چاپ اول آذر ماه ۱۳۶۴
 چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
 چاپ سوم آذر ماه ۱۳۶۷
 ۷۰۰ ریال

شرح آن‌چه بر مردم افغانستان در زیر سلطه‌ی شوروی می‌گذشت و بررسی ریشه‌های واکنشها

خودآموز اقتصاد

سوتنهی لوییس فیه‌ر
 اقتباس فیروزه خلعت‌بری
 چاپ اول آذر ماه ۱۳۶۴
 چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۶
 چاپ سوم اسفند ماه ۱۳۶۸
 ۱۲۸۰ ریال

آموزش اقتصاد به زبانی ساده برای همگان

خدا حافظ مسکو

سوتنهی آزکادی تفچنگو
 ترجمه‌ی فاطمه ترابی
 چاپ اول دی ماه ۱۳۶۴
 چاپ دوم اسفند ماه ۱۳۶۴
 چاپ سوم آذر ماه ۱۳۶۷
 دوره‌ی دوحلدی ۱۸۰۰ ریال

دلایل پنهان‌شده شدن معاون روس دبیرکل اسبق سازمان ملل به آمریکا از زبان خود او

لهستان

سوتنهی جیمز ا. میچنر
 ترجمه‌ی جمشید نرسی
 چاپ اول دی ماه ۱۳۶۴
 دوره‌ی دوحلدی ۱۷۵۰ ریال

تاریخ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی لهستان از دیرینه سالها تا امروز به زبان داستان

ملکه‌ی خون آشام

سوتنهی احمد احرار
 چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
 چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
 چاپ سوم آبان ماه ۱۳۶۵
 چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۶۶
 چاپ پنجم دی ماه ۱۳۶۷
 چاپ ششم آذر ماه ۱۳۶۸
 ۱۰۰۰ ریال

زندگانی پریزاد ملکه‌ی هخامنشی و کلیات در قرون وسطای گذشت

حلزونی که خانه‌اش را نگ کرد آتشی از درون

سوتنهی جمشید بهایی
 چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
 چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۶
 چاپ سوم اسفند ماه ۱۳۶۷
 ۲۰۰ ریال

داستانی برای نوجوانان

خرده‌دیگتورها

سوتنهی آنتونی پولانکی
 ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
 چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
 چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
 ۷۵۰ ریال

تاریخ اروپای شرقی از ۱۹۱۸ تا امروز

سینما از دیدگاه هنر

سوتنهی رالف اسپنسون
 ژان از. دبوری
 ترجمه‌ی علیرضا طاهری
 چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۵
 ۷۵۰ ریال

هر آن‌چه باید درباره‌ی سینما و فیلم‌برداری دانست

تانگی

سوتنهی میشل دل‌گاستی‌بو
 ترجمه‌ی قاسم صنم‌وی
 چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۵
 ۵۰۰ ریال

سرگذشت پسری که با داشتن مادری کمونیست و پدری سرمایه‌دار سالهای آوارگی را پس پشت نهاد و راه خویش را برگزید

کهنسالی

سوتنهی میمون دوبوار
 ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
 چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۵
 چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
 چاپ سوم مهر ماه ۱۳۶۷
 دوره‌ی دوحلدی ۲۰۰۰ ریال

نگاهی به وضعیت کهنسالان در جوامع مختلف و از دیرباز تا امروز

نام گل سرخ

سوتنهی اوسریواگو
 ترجمه‌ی شهرام طاهری
 چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۵
 چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۶
 چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۷
 چاپ چهارم دی ماه ۱۳۶۷
 دوره‌ی دوحلدی ۱۸۵۰ ریال

داستان آن‌چه پس پرده در دیرها و کلیات در قرون وسطای گذشت

بهار و خون و افیون

سوتنهی احمد امجد احرار
 حساب اول اسفند ماه ۱۳۶۵
 حساب دوم خرداد ماه ۱۳۶۸
 دوره‌ی دوحلدی ۲۹۰۰ ریال

سرگذشت شاه اسماعیل دوم

سی و هفت سال

سوتنهی احمد صمیمی
 چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۵
 چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۵
 چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۶
 چاپ چهارم دی ماه ۱۳۶۷
 ۷۵۰ ریال

خلاصه‌ای از رویدادهای مهم سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷

هفت قرن فراز و نشیب تمدن چرخ سنگی

اسلامی در اسپانیا

سومنی ایگناسیو اولگوئه
 ترجمه ناصر موفقیان
 چاپ اول آذرماه ۱۳۶۵
 ۱۰۰۰ ریال
 اثبات آن‌که عربها هرگز به
 اسپانیا حمله نکردند و زورشمیری
 در کار گسترش اسلام نبوده است

اشک و آب

سومنی مه‌دخت گنگولی
 چاپ اول دی‌ماه ۱۳۶۵
 چاپ دوم بهمن‌ماه ۱۳۶۶
 چاپ سوم اسفندماه ۱۳۶۷
 ۴۰۰ ریال
 داستانی برای کودکان

اسرار انجمنهای محرمانه

سومنی رنه آللسو
 ترجمه ناصر موفقیان
 چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۶
 چاپ دوم اسرداد ماه ۱۳۶۸
 ۱۳۶۰ ریال
 آشنایی با تمامی جامعه‌های پنهانی
 و رازآلود از دیرباز تا امروز

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار

سومنی هربرت آر. لاتمن
 ترجمه محمدعلی طوسی
 چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۶
 چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
 ۱۲۵۰ ریال

گوشه‌هایی از زندگانی مارشال پتن
 و تفاوت تاریخ امروز درباره‌ی او

فلسفه‌ی حیات

سومنی آندره ژید
 ترجمه غلامرضا سیمسی
 چاپ اول بهرم‌ماه ۱۳۶۶
 ۵۰۰ ریال
 نگاهی فلسفی به افسانه‌ی حیات

راز به زیستن

سومنی دکتر س. کامن
 ترجمه محمد شاپی
 چاپ اول اسرداد ماه ۱۳۶۶
 چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
 ۱۱۰۰ ریال
 راه درمان سرطان، بیماریهای
 قلبی و دیگر نارسیبهای مهلک
 به کمک تندیی درست

گردن زرافه

سومنی جمشید نرسی
 چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
 چاپ دوم تیرماه ۱۳۶۷
 ۶۵۰ ریال
 داستانی فلسفی در بیان آن‌چه
 تمدن برای انسان به همراه
 می‌آورد

پیشه‌ی من خیانت است

سومنی چمن پنچر
 ترجمه شهرام طاهری
 چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
 چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
 ۱۰۰۰ ریال
 افشاکری درباره‌ی جاسوسان شوروی
 که از مقامات مسوول دولت انگلستان
 بوده‌اند و هستند

کلیسای انقلابی

سومنی آلن گبروانست
 ترجمه پرویز هوشمندراد
 چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۷
 ۱۳۰۰ ریال
 بررسی وظایف کلیسا در قبال
 مردمان محروم و اثبات قصور
 روحانیون آمریکای لاتین

اسرار تولوز

سومنی پی‌یر گامارا
 ترجمه قاسم صنعوی
 چاپ اول بهرم‌ماه ۱۳۶۷
 ۱۳۵۰ ریال
 سرگذشت افراد گمنامی که انقلاب
 فرانسه را پیر ریختند

مردی که تنها سفر کرد

سومنی کستان هینل گبورگو
 ترجمه قاسم صنعوی
 چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۶
 چاپ دوم اسرداد ماه ۱۳۶۸
 ۱۱۲۰ ریال

شرح زندگانی نویسنده‌ی رومانیایی
 و آن‌چه با زیر پرده‌ی آهینین رفتن
 کشورش بر او گذشت

نه برای لقمه‌ای نان

سومنی کونوسوکی مانوشینا
 ترجمه محمدعلی طوسی
 چاپ اول آبان ماه ۱۳۶۶
 چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
 ۸۰۰ ریال
 راز موفقیت در مدیریت از زبان
 موفق‌ترین مدیر روزگار ما

ببری که می‌خواست گربه باشد

سومنی جمشید سهاهی
 چاپ اول بهرم‌ماه ۱۳۶۷
 چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۸
 ۲۰۰ ریال

قمه‌ی روان شناختی نو

سومنی لئان اهدل
 ترجمه ناهید سرمد
 چاپ اول دی‌ماه ۱۳۶۷
 ۱۲۰۰ ریال
 تشریح شیوه‌ی نگارش داستانی
 روان‌شناختی

مرد نامرئی

سومنی هربرت جرج ولز
 ترجمه قاسم صنعوی
 چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۷
 چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۸
 ۸۰۰ ریال
 سرگذشت دانشمندی که داری
 نامرئی شدن را کشف کرد

شعبده‌بازان

سومنی مینل لندو
 ترجمه ناصر موفقیان
 چاپ اول دی‌ماه ۱۳۶۷
 ۱۳۰۰ ریال
 سرگذشت کسانی که با کمک شعبده
 با خرافات پرستی به مبارزه برخاستند

فوزند انقلاب

گربلی هن

نوشتہی لیانگ هنگ
و
جودیت شپرو
ترجمہی محمدعلی طوسی
چاپ اول دی مہا ۱۳۶۷
۱۸۴۰ ریال
سرگذشت نویسنده و تجربہی او از
انقلاب چین

اژدها

نوشتہی احمد احرار
چاپ اول افسند ماہ ۱۳۶۷
دورہی دو جلدی ۲۴۰۰ ریال
سرگذشت شامفی

خانم ہونسورو

نوشتہی الکاندر دوما
ترجمہی ناصر موفقیان
چاپ اول تیر ماہ ۱۳۶۸
دورہی دو جلدی ۳۸۰۰ ریال
داستانی تاریخی از دوران ہانری
سوم

نیروہای شگرف مغز

نوشتہی کریستیان ہ. گودفروآ
ترجمہی ناصر موفقیان
چاپ اول امرداد ماہ ۱۳۶۸
۱۲۰۰ ریال
حنسی در بارہی نیروہای
ناشناختہ ماندهی مغز

عدالت

نوشتہی ویگور آلکاندروف
ترجمہی قاسم صنموی
چاپ اول مہر ماہ ۱۳۶۸
۱۲۰۰ ریال
زندگانی مارشال توخاچفسکی

پسر وعد

نوشتہی شہرین بنی صدر
چاپ اول مہر ماہ ۱۳۶۸
۵۰۰ ریال
داستانی برای کودکان ونوجوانان

طوقی

نوشتہی مدخت کشکولی
چاپ اول مہر ماہ ۱۳۶۸
۵۰۰ ریال
داستانی برای کودکان ونوجوانان



۱۸۵۰ ریال

